DATE LABEL

تاریخ

زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مُطیعی «عقاب»

جلد اول

و

جلد دوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چاپ اول این کتاب در مجله سپیدوسیاه
انتشار یافته است

مقدمه

چندی قبل آقای مدیر به نگارنده تکلیف نوشتن تاریخ پیامبران را
دند. این پیشنهاد در بادی امر عجیب و بی اهمیت جلوه کرد و مدتی وقت
را در بحث و مداقه گذرانید. چند هفته در این باره مطالعه کردیم و بالاخره
ر نظر گرفتن ذوق و سلیقه طبقات مختلف خوانندگان باین نتیجه رسیدیم که
ی کار بهترین خدمت به نسل جوان میباشد و برای نسلهای آینده نیز دارای
رش و اهمیتی شایان است. جوانان کشور ما افسانه خدایان المپ قصه
باب انواع روم و یونان را بادقت مطالعه میکنند و باعلاقه‌ای خاص بخاطر
سپارند ولی از نوح و دانیال و شث و یعقوب و ابراهیم هیچ اطلاعی ندارند
میدانند پیامبران چگونه زندگی نموده و چه رنجهائی برای ارشاد مردم
حمل شده‌اند.

البته در زبان فارسی کتابهائی در این باره هست ولی بسه علت جوانان
صیل کرده کشور ما بسراغ این کتابها نمیروند و آنانرا مطالعه نمیکنند
همین سبب از تاریخ پیامبران بی اطلاع میمانند.

اول آنکه در برنامه تحصیلی تدریس این قصص جائی و مقامی ندارد.
ی زندگی پیامبر عالی شأن اسلام را نیز چنانکه باید تدریس نمیکنند و
صلین برای اطلاع از زندگی حضرت محمد(ص) باید خارج از محیط مدرسه به
طالعه کتب بپردازند و آنهم درصورتی است که زندگی مجال مطالعه و
آمدشان قدرت خرید کتاب را بایشان بدهد.

علت دوم از نخستین مهمتر است زیرا کتابهائی که درباره پیامبران
شته تحریر درآمده عموما قدیمی و بانثری نامأنوس نوشته شده و برای
سانی که باصرف و نحو عربی آشنائی ندارند غیرقابل استفاده میباشد بهمین
ت وقتی بسراغ این کتابها میروند خیلی زود خسته میشوند و آنرا بسته

کنار میگذارند . واما سومین علت از همه مطالب ذکر شده بیشتر اهمیت دارد.

قدر مسلم اینست که بعضی نویسندگان روی حسن نیت ولی عدم اطلاع قصه‌هائی دروغ وخالی از حقیقت به پیامبران نسبت داده‌اند . گاهی این افسانه ها که ثبت شده در نظر مردم عادی غیر قابل قبول است و آنقدر اغراق آمیز میباشد که در خواننده ایجاد حیرت میکند روی این اصل باسوادها که عادت دارند همه چیز را بامیزان عقل وعلم بسنجند نمیتوانند باور کنند که مثلا حضرت آدم ابوالبشر دوازده هزار سال عمر طبیعی داشته و یا طول قد یکی از پسران آدم سه هزار و پانصد ذرع بوده در مطالعه این کتب وقتی باین مطالب میرسند بقیه را نیز ازهمان نسق میدانند واز مطالعه چشم میپوشند که وقت پر بها را به خواندن چیزهای خالی از حقیقت صرف ننموده باشند .

امتیاز این کتاب بر کتابهای دیگر آنست که این مبالغات حذف شده وجز حقایق مقبول عقل چیزی برشته تحریر در نیامده است . از طرف دیگر ترتیب رعایت شده ومطالب طوری پشت سر هم قرار گرفته که خواننده با جمع آوری جزوات آن میتواند دایرة المعارف مشروح وجالبی از تمام پیامبران داشته ودرعین حال از مطالعه یك داستان طولانی وشیرین لذت برده باشد .

برای نگارش این صفحات از کتابهای گوناگونی که بزبانهای مختلف نوشته شده وحتی کتب آسمانی مذاهب دیگر استفاده شده است وچون در بعضی مطالب میان این کتب اختلاف نظر موجود است سعی کرده‌ایم هرجا که باین نکات برخورد کردیم بآن اشاره‌ای بنمائیم. درخاتمه امیدواریم که این هدیه جدید مورد پسند خوانندگان واقع گردد .

منوچهر مطیعی

زندگانی پیامبران

آدم

همه‌جا پر گل؛ همه جا پر ریاحین، همه‌جا زیبا و دوست داشتنی بود. درختان سر بفلك کشیده روی باغهای گل سایه افکنده و آنهمه حسن و لطافت را در پناه خویش میگرفتند.

بهار جاویدان خلقت هیچگاه بیم خزان نداشت شاید هنوز خزان خلق ومقرر نشده بود که بی‌رحمانه بر بهار بتازد و هر چه هست باخود ببرد و نابود کند.

زیبائیها همه مخلد و پایدار و باقی بودند و تنها نقص این بود که چشم بیننده و زبان آفرین گوینده خلق نشده بود تا از اینهمه خوبی و قشنگی لذت بگیرد و از نعمات و برکات بی پایان بهشت جاویدمتمتع گردد.

خداوند ابتدا زیبائیهارا خلق کرد و بعد بشر را بوجود آورد که بنشیند و ببیند و خالق بی‌همتا و توانای آن را بستاید.

فرشتگان آسمان از خلقت آدم بی‌خبر بودند و نمیدانستند که خدای بزرك درصدد ایجاد گوهر آفرینش است.

ابر و باد و مه و خورشید و فلك در جای خویش بکار و گردش مشغول بودند وفرشتگان در عرش اعلا رفت و آمد می‌کردند و خبر نداشتند که بزودی بر آنها سرور و والائی پیدا می‌شود که ناچار باید در پیش راهش پیشانی بر خاك نهند وسجده‌اش کنند.

کسی حساب سال و ماه و هفته و روز و ساعت را نداشت زیرا هنوز عمر نبود که برای گذشت آن میزان ومقیاس وجود داشته باشد و تنها آدم با سرشت خاکی خود بود که این قرار را نیز گذاشت و به سماواتیان فهماند که هر مبدئی را انتهائی و هر آغاز را فرجام و پایانی است.

یک‌روز در یک گوشه آن بهشت زیبا که وصف آن با قلم میسر نیست آدم پیدا شد. گفتیم پیداشد ولی خودش نیز ندانست چگونه بوجود آمد و چه باید بکندو چه خواهدشد؟ در کنارچشمه‌ای جوشان و در حاشیه بوستانی پر گل و سنبل و بالاخره در آنجا که همه چیزش از همه بهتر و خوب‌تر بود آدم قدم بعرصه وجودنهاد وچشم بینائی گشود وپرده‌دانائی کشید و باحیرت وتعجب باطراف نگریست.

اینجا کجا است .؟ من که هستم .؟ وجودم برای چیست .؟ و چه باید بکنم .؟

اینها اولین سئوالاتی بود که‌در نظر آدم ابوالبشر در نخستین دقایق حیات نقش بست و برای آنان پاسخی نیافت.

سر برداشت و باطراف نگریست ، به بالاو پائین وچپ وراست خیره شدو چون چیزی نفهمید براه افتاد و بگردش پرداخت .از تماشای اطراف خویش متلذذ میشد، متعجب وحیران ازخویش میپرسید که این حالت شیرین چیست که دردرون من پیدا می‌شودواصولا درورای این وجود که من هستم چیست که من نمیبینم.

فرشتگان آسمان ازدیدن آدم دچاراعجاب شده‌ویکدیگرراخبر کرده‌و درمسیروی ازدحام نموده‌بودند که‌این خلقت‌جدیدرااز نزدیک ببینند.

سماواتیان مخلوقات زیادی‌دیده‌بودندولی نمیدانستندداین‌موجودچیست و کیست که‌درردیف ایشان‌قرار گرفته‌ومقیم‌بهشت گردیده‌است.

آدم‌نیز با لذت به فرشتگان مینگریست چندی بدین منوال گذشت و آدم‌می کوشید که با فرشتگان انس‌و الفتی برقرار کند . دلش می‌خواست آنچنانکه بادست‌وجود خویش راالمس‌میکند واحساس وجود مینماید باسر انگشت آنان‌رانیز بسنجد وسر وروی و مویشان دست بمالد وبا انوارشان بازی کند لیکن‌فرشتگان دامن‌از وی‌می کشیدندو میرفتند و کوششهای او رابی‌نتیجه میگذاشتند. درست‌مانند اطفال که به‌دیدن یک‌اسباب بازی‌قشنگ بسروروشادی درمی‌آیند ودست افشانی وپای کوبی میکنند آدم‌از تماشای فرشتگان باآن بالها و اندام منور بشوق‌در میآمد و پیش می‌رفت اما مثل کسیکه بخواهد سایه‌ای را بگیرد دستش در خلاء می‌رفت و جز هیچ

چیزی نمی گرفت.

بالاخره خسته شد و یك دفعه که از تلاشهای خود نتیجه نگرفت سر بر زمین گذاشت و به گریستن پرداخت، گریه نیز برای او چیزی تازه بود. این اولین بار بود که گریه می کرد و چون تا بحال چنین حالتی در خود ندیده بود هم از تازگی آن لذت میبرد و هم حیرت میکرد و به قطرات اشك که از میان دو ردیف مژگان و ازشکاف چشمانش خارج می گردید دست میمالید و باز بسر انگشت خیس شده خود می نگریست.

هنوز در حال گریستن بود که ناگاه صدائی از نزدیکی خود شنید و چون بجانب صدا باز گشت یکی از همان فرشتگان را مشاهده کرد که در مقابل او با ادب و احترام ایستاده و دست بر سینه نهاده است.

آن فرشته زیبا مانند سماواتیان دیگر نبود در همه چیز ممتاز تر مشاهده میشد و آدم لحظاتی را فقط به تماشا سپری کرد و آنگاه در جای خود نیم خیز شد.

آدم جرأت نمیکرد بآن فرشته نزدیك شود زیرا به تجربه دانسته بود که لمس فرشتگان امکان ندارد لذا با تردید و دودلی در انتظار ماند.

در اینجا بود که باز صدای آن فرشته برخاست و آدم را مخاطب قرارداد و گفت:

- من جبرئیل فرشته مقرب درگاه خداوند یکتا و خالق جهان هستم.

این جمله را آدم فهمید. خودش نیز ندانست که چگونه این مقصود را درك کرد.

هنوز افراد و ملیت ها نبودند که زبانها وجود داشته باشند و معلوم نشد که جبرئیل با آدم بچه زبان و چگونه صحبت کرد لیکن قدر مسلم آنست که احساس در این میان رل بزرگی را برعهده داشت و زبان احساس که گویاترین و تواناترین زبانهاست مورد استفاده ایشان قرار داشت.

آدم باحیرت پرسید:

- خالق جهان.؟

جبرئیل در پاسخ گفت:

- بلی. آنچه که تو می بینی، اززیبائیها و خوبیها مصنوع و مخلوق

قدرت بیکران خداوند هستند وتو نیز مثل همه چیز دیگر باراده پروردگاراز مشتی خاک وقطراتی چند آب بوجود آمده‌ای .

آدم باحیرت به‌خاک زیر پای خود نگریست وچون نمی‌توانست بـاور کند که وجودش زائیده ومولود آن جسم کدروتیره است مشتی ازخاک برداشت وبه آن خیره شد وباز برزمین ریخت و پرسید :

- تو نیز بااینهمه درخشندگی وزیبائی ازخاک بوجود آمده‌ای .؟

جبرئیل درپاسخ گفت :

- خیر .. فرشتگان ازنور هستند. ونور مولـود آتش است . وقتی اراده خداوندی برخلقت ماقرار گرفت لرزش شعله های آتش وتشعشع انوار آن مارا ایجاد کردند وبااین صورت که میبینی ساختندوپرداختند .

آدم حس کرد که جبرئیل اطلاعات وسیعی دارد ودرهرمورد می‌تواند اورا آگاه کند لذا بخود جرأت داد وازوی پرسید :

- من کیستم وبرای چیستم .؟

آدم فلسفه خلقت خویش رانمیدانست این نقطه ابهام اورارنج میداد واگرجبرئیل که فرشته مقرب درگاه احدیت بود باو پاسخی درست و قـانع کننده میداد بی‌اندازه ممنون میشد لیکن جبرئیل فکری کردولحظاتی چند درنگ نمود وبعد اظهارداشت :

- پروردگار بزرگ همچنانکه برتمام مخلوقات خویش نام نهاده‌تورا نیز آدم نامیده‌است . تو گوهردرخشنده آفرینش هستی‌ووظیفه‌ات اینست که تسبیح گوی خـالق‌خویش باشی. فرشتگان نیز تمام اوقات خویش‌را بعبادت میگذرانند وتقرب آنان بستگی بمیزان خدمت وعبادت ایشان‌دارد .آدم غرق حیرت وتعجب شده‌بود ومی‌خواست بازهم چیزهائی بپرسد که جبرئیل ناپدید شد ورفت باز آدم تنهاماند. این‌سکوت وتنهائی اورا رنج میداد . دلش می خواست که می‌توانست درجمع فرشتگان‌پرواز کند، درفضای بهشت وفـراز عرش جولان‌نماید وباایشان درآمیزد لیکن نه‌قدرت پروازداشت ونه توان هم‌پائی ناچاربی‌نشست‌وازدور تماشا میکرد وحسرت‌میخورد .

آدم برای اولین‌باربس ازرفتن جبرئیل بسجده درآمد وبدعامشغول شد. مدتی وقت خویش‌را باینکار گذرانید وپس ازفراغت احساس کـرد که

ازسجود ورکوع وتسبیح‌وعبادت لذتی وافرمیبرد .
سکوت زندگیش شکسته‌شده‌بود ودر آن هنگام که‌در پیشگاه خداوند بسجده درمیآمد وعبادت میکرد ازتنهائی خویش‌را آسوده میبافت وچون در آن‌روزگاران غیرازتنهائی اندوه دیگری‌نداشت بی‌اندازه مشعوف بود که عبادت رنج اولین‌قدم زندگی‌را ازوی گرفته است .
کم کم عبادت برای اوعادت میشد هر کار که تکرار شود بصورت عادت درمیآید واین قانون ازآن ایام گذاشته‌شد .
مخلوق جدید دستگاه خلقت‌اندك‌اندك تقرب میبافت تاجائیکه‌سرشت وارزش غریزی خویش‌را نشان‌داد ومقرر شد که‌تمام‌فرشتگان آسمان‌لایتناهی براو سجده کنند .
ترتیب سجده برآدم مفصل‌بود اگرحسن ختام داشت تاپایان‌جهان‌از آن بنیکی یادمیگردید واولادآدم اینگونه پریشان ودرمانده‌نمیشدند .
همه ملالها وبیچارگی های‌اولادآدم ازهمین واقعه سرچشمه گرفت که برخی ازفرشتگان نمیخواستندبرموجود کدروخاکی سجده کنندوبرتری اورا برخویشتن بپذیرند .
فرمان آلهی در آسمان‌ها پخش شد وبفرشتگان رسید . ملائك دسته دسته کارهای خویش‌را کنار گذاشته روی بربهشت نهاده وبخاطر اجرای فرمان خداوند بدانسوی‌شتافتند .
آدم خودش نمیدانست‌چه شده واینهمه ملائك نورانی و درخشنده و زیبا برای‌چه اطراف او ازدحام‌کرده‌اند . مقصودچیست . . ؟ اینها که تا آن‌لحظه ازاو میگریختند وفاصله میگرفتند چه شده که گردش‌حلقه‌زده‌اند وچه میخواهند بکنند .
گوشه‌ای‌پای‌درختان‌سدر، کنارچشمه آب‌لعل‌فام‌نشسته‌بودوبرفت‌وآمد ملائك‌مینگریست‌وباچشم‌در جستجوی‌جبرئیل‌ملك‌مقرب‌درگاه‌خداوندبود که‌علت این‌ازدحام‌راازاو بپرسدوبرهمه‌چیز آگاه‌شود.
کم کم فرشتگان جمع شدندهمه آمده و منتظر بودند که چهار ملك‌بزرگ، که‌متصدی‌ارکان‌اربعه جهان‌بودند و بزرگترین وظائف‌رابر عهده‌داشتندحاضر گردندتامراسم سجده برآدم آغازشود

قبل از ملائك دیگر (جبرئیل) آمد و مانند هاله‌ای از نور کنار آدم قرار گرفت بمحض اینکه چشم آدم بروی افتاد خوشحال شد و درجای خود نیم‌خیز گردید و باحیرت و تشویش آشکار پرسید :

ـ فرشتگان چرا اینجا جمع شده‌اند؟

(جبرئیل) باهمان لسان همیشگی یعنی زبان احساس وادراك، زبان عقل و درایت باوی بسخن پرداخت و اظهار داشت.

ـ ارزش مخلوقات بستگی بدرجه صفا و پاکی ایشان دارد. عبادت تو مقبول درگاه حضرت باری قرار گرفته و چون صفای ضمیر پیدا کرده‌ای بفرمان حضرت احدیت مقرر شده‌است که فرشتگان از عالی تا دانی بر تو سجده کنند و امتیاز و رجحان تورا برخویش بپذیرند.

آدم که از شدت شوق و هیجان دست از پای نمی شناخت لحظاتی چند بجبرئیل خیره شد و بعد بالحنی محکم گفت:

ـ این چه معنی دارد که ملائك در پیش راه من پیشانی بر زمین بنهند ؟

(جبرئیل) درپاسخ گفت:

ـ تو آدم نام داری و گوهر خلقت و اشرف مخلوقات هستی. تو مظهر دانش و بینش مطلق پروردگار میباشی و بهمین سبب مقرر گردید که ملائك بر تو سجده کنند

سجده بر تو که آیت کوچکی ازدانائی و توانائی خداوند هستی بمنزله تقدیس و تعظیم پروردگار است و اراده باریتعالی براین قرار گرفته که تمام مخلوقات بر شریفترین خویش یعنی آدم سجده نمایند.

دراین هنگام اولین آثار غرور و خودپسندی دردرون آدم ظاهر گردید و رنك چهره‌اش تغییر یافت و حالتی دیگر باو دست داد.

جبرئیل که بادقت باو مینگریست بالحنی که تنبیه و موعظه خیرخواهانه از آن استنباط میشد اظهار داشت:

ـ ای آدم. تو از خاك کدر و تاریك خلق شده‌ای ..قدرت خداوند تو را از جرم ناچیز و بیمقداری باین صورت درآورده و همیشه باید بخاطر داشته باشی که زائیده خاك هستی.. این توجه سبب تزکیه و صفای قلب وروح تو

خواهد بود . غرور وخود پسندی دشمن سعادت تو میباشد آگاه ومراقب باش که هیچگاه تسلیم غرور نشوی..

آدم از اینکه چند لحظ زمام نفس را از دست داده بود احساس شرمندگی کرد و سر را پائین انداخت و چیزی نگفت و باین ترتیب جبرئیل روی از آدم گردانید وخطاب بفرشتگان که آنجا ازدحام کرده بودند گفت:

- آدم مخلوق جدید حضرت باری است، اینموجود آیت قدرت پروردگار ومظهر دانائی وبینائی مطلق خداوندگار عالم است . بفرمان ایزد متعال تمام ملائك و فرشتگان باید بر این خلقت خاکی سجده کنندو شرافت و برتری او را بپذیرند :

بشنیدن این مطالب و لوله ای در گرفت و فرشتگان اوامر پروردگار را اطاعت کردند وسجده بر آدم همراه مراسمی باشکوه درعرش اعلی آغاز گردید و دسته دسته فرشتگان پیش میآمدندو بر آدم خاکی سجده میگذاشتند وبال و پر گشوده در فضای بهشت بپرو ازدرمیآمدندو باز برای تصدی کارهای همیشگی خویش از آنجادور شده ومی رفتند.

همه بر فرمان پروردگار گردن نهاده و بدون درنك بر آدم تعظیم می کردندو از جانب دیگر مانند نوری که از تاریکی بهروشنائی بتابدومحو شود ناپدید می گردیدند.

فرشتگان کوچکتر زودتر این مهم را انجام دادند تا این که نوبت به ملائك مقرب رسیدو آنان پیش آمدند..

جبرئیل زودتر از دیگران سجده کردووی وظیفه‌ای که داشت در کنار آدم ایستاد.

پس از او میکائیل ،و بعد اسرافیل و آنگاه عزرائیل سجده کرده و آن طرف تر ایستادند.

آدم از جبرئیل وظایف این فرشتگان را استعلام می کرد و در باره آن ها چیزهائی می پرسید. جبرئیل یك یك را معرفی می نمود و پاسخهای مناسب میداد.

بعد از چهار ملك مقرب نوبت بمقربین درجه دوم رسید وپیشاپیش ایشان ابلیس جلو آمد.

ابلیس ظاهری درخشنده و سرخ رنگ داشت در اطراف وجود او هاله‌ای از انوار سرخ می گشت و چشم آدم را میزد.

آدم تا کنون آتش ندیده بود لذا از رنگ سرخ و از هاله خوش منظر اطراف وجود شیطان خوشش آمد و لبخندی زد و مانند اطفال که از والدین خویش درباره چیزهای تازه و بدیع توضیح میخواهند از جبرئیل راجع بشیطان اطلاعاتی خواست.

(جبرئیل) در پاسخ آدم گفت:

– این نیز یکی از فرشتگان مقرب درگاه خداوند است و از آتش بوجود آمده، این رنگ که می بینی منظری دلفریب به ابلیس بخشیده رنگ آتش است و بهمین جهت بر دیگر فرشتگان ممتازتر می باشد. مانند ابلیس ملائك دیگری نیز هستند که مطلقاً مولود آتش می باشند ولی تقرب این یکی بیش از دیگران است و خداوند بزرگ نسبت به وی توجهی خاص دارد. چون توجه حضرت باری و ذات پروردگاری معطوف اواست بر دیگر همنوعان خویش ممتاز است و بر بقیه حق احترام و بزرگی دارا میباشد.

درست درهمین هنگام مذاکرهٔ آدم باجبرئیل مطع شد ودر آن گوشه بهشت سکوتی مطلق حکمفرما گردید.

آدم که معنی این حالت رانمی دانست چند لحظه‌ای خیره خیره به اطراف نگریست و بالاخره درمقام سئوال بر آمد و از جبرئیل پرسید:

– چه شد . ؟ . سکوت برای چیست ؟.

جبرئیل چیزی نگفت وحرفی نزد زیرا او نیز مانند دیگران چنان غرق حیرت بود که سئوال آدم را نفهمید و نتوانست برخویشتن مسلط شود.

همه ملائك خیره خیره به ابلیس می نگریستند و چون آدم توجه عموم را برا بلیس معطوف دید او نیز نوبه خویش بمنظور کشف علت بوی نگریست.

ابتدا چیزی نفهمید لیکن همدکه بیشتر دقت کرد در کمال تعجب مشاهده نمود که ابلیس قیافه‌ای نفرت انگیز برخود گرفته واز وی دامن کشیده و دورتر شده است.

حیرت و تعجب فرشتگان از این نبود که چرا شیطان از آدم دامن کشید، بلکه به این سبب بود که چرا سجده نمی کند و برای چه و با چه قدرت و

جسارت فرمان خداوندرا اطاعت نمینماید .

آنها نشنیده وندیده بودند که مخلوقی فرمان خالق‌خودرا اجرانکند. نافرمانی بمنزله کفراست ودرعرش اعلاجائی برای‌این‌قبیل‌اعمال‌نبوده.

(جبرئیل) که خیلی زودتر ازدیگران به‌این رازپی‌برده‌بود مختصری به‌ابلیس نزدیك ترشد وبا لحنی آمرانه و محکم که عدم رضایت وخشم وی را نشان‌میداد گفت :

ـ ابلیس، چرابرآدم سجده‌نمی کنی . تشریفات‌رامعوق‌ومعطل‌نگذار.

ابلیس توجه خویش‌را ازآدم به‌جبرئیل برگردانید وچنان که اصولا اطلاعاتی درباره آدم ندارد باهمان‌قیافه ناراضی برسید :

ابن‌موجود کدر وتاریك کیست وازچه خلق‌شده ؟..

(جبرئیل) به‌سخن خود لحن ملایمتری بخشید ودرمقام توضیح برآمد وپس ازاین که شمه‌ای درباره آدم صحبت کرد گفت :

ـ آدم اشرف مخلوقات است واین فرمان خداوند است که مارا بر سجده آدم مکلف کرده است . بااین وضع تونیز مکلف وموظف‌هستی که فرمان خداوند را هرچه زودتراجرا کنی وبه‌آدم سجده نمائی .

شیطان بادقت بسخنان (جبرئیل) گوش می‌داد ومعلوم بود که‌درخلال این‌مدت فکر نیزمیکند ومیخواهد تصمیم بگیرد .

هنگامی که جبرئیل خاموش‌شد ، شیطان‌سررا پائین‌انداخت‌ولحظاتی چند باندیشه فرورفت درتمام‌این مدت جزسکوت ، سکوتی مطلق وسنگین هیچ‌چیزدیگروجود نداشت.آدم خیره‌خیره به‌ابلیس نگاه‌می کرد. این‌اولین بار بود که بایك‌مخالف‌وناراضی روبرومی‌شد ازاو نمی‌ترسید ،نفرت نداشت، خشمگین نیزنبود، تنهاحالتی که دراو بوجودآمده ودر درونش وسوسه‌ای تولید می‌نمود حس کنجکاوی غریزی بود ومی خواست بفهمد این موجود سرخ رنك درخشنده ونورانی کیست و چه قدرتی دارد که فرمان خداوند راگردن‌نمی‌نهد.. ازاین مهم‌تر پایان این‌نافرمانی کجااست وچه خواهدشد وبکجا خواهدرسید..؟

بالاخره ابلیس سر برداشت وبا لحنی محکم‌تر از سابق و صدائی مصمم گفت :

- برای من بی اندازه مشکل وطاقت فرساست که قدرومنزلت خویشتن رابشکنم و به این موجود خاکی ضعیف وناتوان که قدرت بریدن وپرواز در آسمان هارانیز ندارد سجده کنم واصولا فکرمی کنم چگونه مشیت پروردگاری براین قرار گرفته که انوار جاویدرا خاموش ومخلوقین صادق و خدمتگذارو مطیع وتسبیح گوئی مثل ماراذلیل وخوار گرداند..

جبرئیل به شنیدن این مطالب ازز بان شیطان چنان تغییر حالت داد که وصف ناکردنی است.

او از شیطان فرشته مقرب در گاه باری باور نداشت که در کار خالق بی چون دخالت کرده و درمصلحت وی چون وچرابیاورد وبالاخره با ین گستاخی وجسارت درمورد فرمان لازم الاجری خداوند توضیح بخواهد..

راستی باور نکردنی بودوجبرئیل که شیطان رااصدیق ترین ملائکه می‌دانست و به تقرب وصدق وصفای وی آگاهی داشت غرق حیرت وتعجب شده بودوبه پایان این جسارت میاندیشید وبر خود میلرزید.

وقتی شیطان خاموش شد، جبرئیل سررا پائین انداخت وباصدائی که همه شنیدندوفهمیدند گفت:

- خداوندا.. این جسارت رابرشیطان ملک مقرب خویش نادیده بگیر واولین نافرمانی و گستاخی رابراو ببخش.

ابلیس که ازحادثه جاری سخت ناراضی وخشمناک بود از طلب بخشایش جبرئیل بیشتردرخشم شدو گفت:

- از بدوخلقت تاکنون ماجزعبادت وتسبیح و خدمت کاری نداشته‌ایم لذا اکنون که محبت وعنایت ذات بی چون پروردگار بما متوجه است بخود حق می دهیم که علت بی محبتی راسؤال کرده تابدانیم چرامورد بی مهری قرار گرفته‌ایم و..

ناگهان سخن راقطع کردوخاموش شد..

معلوم نشد چرا تغییر حالت داد و سکوت کرد بیشتر از همه حضار آدم متعجب بود وعاقبت به این حیرت و تعجب پایان داده شد و شیطان به جبرئیل گفت:

-ازپروردگار عالم خالق بی همتای بی چون فرصت می‌خواهم تا در

این باره فکر کنم وتصمیم بگیرم.

(جبرئیل) چنان که قبلا دراین باره چیزی میدانست یااین که آمااراده الهی باو الهام شد گفت:

-بتوفرصت داده میشود ،لیکن در پایان فرصت اگر برآدم سجده نکردی وفرمان خداوند رامعوق گذاشتی مغضوب قرار خواهی گرفت و از آسمان هارانده خواهی شدوعزت وتقربت از بین خواهدرفت.

بدن شیطان به شنیدن این تهدید می لرزید .برای او رانده شدن از درگاه خداوند بزرگترین مصیبت بود و از همان موقع که جبرئیل اراده خداوندرا بر اوابلاغ کردومجازات عدم اطاعت ونافرمانی راباطلاعش رسانید وحشت بروجودش مستولی شدو بروخامت موضوع آگاه گردید.

(جبرئیل) فرصت اتخاذتصمیم رااین گونه برای اوتشریح کردو پس از این که به یکی ازملائك دستورهای لازم راداد به شیطان گفت:

-توفقط مدت کوتاهی وقت داری که تصمیم بگیری.

شیطان این مهلت را پذیرفت و پس از این که نگاهی پر از خشم به آدم انداخت از آن جا دور شد و به اتفاق هزاران فرشته تابع خود رفت.

وقتی به مقرخویش رسیدودر تنهائی به تفکر برداخت احساس کرد که درمخمصه عظیمی گیر کرده که رهائی از آن تنگنا محال وممتنع است .

سعی می کرد نفس یاغی خویش رابه سجده بر آدم راضی کند ولی موفق نمی شد.تصمیم میگرفت که دررأی وعقیده خود پابرجای بماند و بآدم سجده نکند لیکن وقتی خشم خدارا بیادمی آورد می لرزید و دچار ترس و وحشت بی-پایانی میشد.

نمی دانست چه کند . . . قدرت فکر کردن رانیز نداشت مدتی نسبتاً طولانی به اندیشه پرداخت.

دراینموقع فرشته ای به شیطان خبرداد که وقت به پایان رسیده واو باید خودرا برای سجده بآدم آماده کند.

ابلیس که سخت ناراحت وپریشان شده وخود راعاجز وناتوان احساس می کردلحظاتی چندبه فکر واندیشه فرورفتو بالاخره از یکی از مصاحبان

خویش پرسید:

-بعقیده تو آیا راهی برای نجات از این مخمصه وجود ندارد ... بچه ترتیب می‌توان از سجده بر آدم خودداری کرد؟

ملك مورد بحث جواب داد:

-متاسفانه چیزی بنظر نمی‌رسد. اگر من به جای ابلیس ملك مقرب خداوندگاری بودم به فرمان حضرت احدیت گردن نهاده و بر آدم سجده می کردم و باین همه ناراحتی و گرفتاری خاتمه می‌دادم زیرا من بیم آن را دارم که خشم خداوند متوجه ماشود و روزگارمان تباه گردد.

ولی ابلیس باصدائی محکم در پاسخ گفت:

-من تصمیم خود را گرفته‌ام. من هرگز بآدم یا این موجود خاکی سجده نخواهم کرد. هرچه بادا باد.

هنوز حرف شیطان تمام نشده بود که یکدسته از فرشتگان مقابل او بزمین نشستند. اینها هاله‌ای از نور آبی رنك بدور بدن خود داشتند ابلیس بدون اینکه از جای خود تکان بخورد در انتظار ایشان باقی‌ماند. یکی از آن عده جلو رفت وچون به چند گامی شیطان رسید ایستاد و گفت:

-من از جانب جبرئیل ملك مقرب برای ابلیس فرزند آتش پیام دارم، جبرئیل پیام فرستاده که طبق وعده و قرار قبلی مهلت پایان یافته و هرچه زودتر خود را برای سجده بر آدم آماده و مهیا کنید. فرمان الهی هرچه زودتر باید اجرا شود و درنك در این مورد گناهی است غیر قابل بخشش.

شیطان در پاسخ جبرئیل باو گفت:

- از جانب من به جبرئیل بگو که شیطان فرزند نور و آتش هرگز آنقدر خوار و پست و بی مقدار نمی‌شود که بر آدم زاده خاك تیره و تاریك سجده کند.

این جواب آنقدر خطرناك ومهم بود که فرشتگان می خواستند از بیم و وحشت و ترس بگریزند و از شیطان فرشته عاصی و گناهکاری که با گستاخی فرمان الهی را نمی پذیرد دور شوند.

معهذا مخاطب او فشاری برخود آورد و با بیم وهراس زایدالوصفی گفت:

- درست فکر کنید. این جواب بمنزله رد فرمان خداوند است وطبعاً چنین نافرمانی بدون قصاص وجزا نمیماند

ابلیس بلادرنك اظهارداشت :

- من فکر های خود را کرده و خویشتن را برای هر حادثه وحشت انگیزی آماده‌ساخته‌ام. من هرگزبه آدم سجده نخواهم کردو باین پستی تن در نمیدهم .

فرشته‌ای که پیش آمده بودچند گام‌عقب رفت وبدیگران پیوست‌همگی مانندیك تل نور بآسمان رفته‌از نظرها ناپدید گردیدند.

شیطان پس از رفتن آنها عموم مریدان و پیروان‌خویش‌رااحضار کرد . بیشتراز چند هزار فرشته که همگی نور سرخ رنك از بدن و سیمایشان‌ساطع‌میشد آنجاحضوریافتند ومنتظر شدند که‌شیطان‌مقصودخویش رااظهار دارد .

ابلیس که سخت‌منقلب‌وپریشان بنظرمیرسیدخطاب‌بآنها که با دقت گوش‌میدادند گفت :

- همانطور که گفتم من هرگز بآدم سجده نخواهم کرد معهذا شمارا مجبور نمیکنم که ازولی‌نعمت خویش جبراً اطاعت کنید اینکار را بمیل خودتان واگذار میکنم‌اگر میخواهیدمیتوانید بروید و برآدم سجده کنید ولی چنانچه از من پیروی کنید مورد خشم‌و غضب واقع شده دچار عقوبت‌وعذاب میشوید.زودترتصمیم خودرابگیرید‌هر کس‌میخواهدبرودوهر کس‌میل‌دارد‌بماند .

ولوله‌ای درمیان‌پیروان شیطان‌برخاست‌وهمه بآهستگی بصحبت و گفتگو پرداختند. مشاوره‌ایشان‌زیاد بطول‌نیانجامید‌بالاخره‌چندین هزارتن از پیروانش‌تصمیم گرفتند که‌بتبعیت‌اواز‌سجده‌بر آدم‌خودداری‌و استنکاف ورزندضمناًقرار گذاشته‌شد که حتی‌درمقابل‌سخت‌ترین‌عقوبتهامقاومت کرده‌و ازتصمیم خویش‌عدول نکنند .

هنوز گفتگوی ایشان ادامه‌داشت و ابلیس و تابعین سرخ‌رنگش صحبت می کردند که ناگهان صدای بال فرشتگان شنیده شد و چند ملك از طرف جبرئیل‌وارد قصر شیطان شدند.یکی‌ازفرشتگان جلو رفت و بابلیس گفت :

- به‌جزای نافرمانی و عدم اطاعت در اجرای اراده پروردگار مورد غضب قرار گرفته‌اید و فرمان اخراج ابلیس ملك‌مقرب‌از بهشت‌صادر

گردیده است.
شیطان بدون اینکه تغییر حالت بدهد گفت:
- من تنها نیستم و چندین هزار فرشتگان پیروان من همراهم خواهند بود درمورد آنها چه فرمانی صادر شده است؟
فرشته مذکور گفت:
- همه بدون استثناء باید از بهشت خارج گردند. این کوچکترین مجازاتی است که درمورد شما اجرا میشود و خداوند عادل و مهربان میخواهد که شاید تنبیه شده و از در توبه و انابه در آئید.
شیطان میخواست چیزی بگوید و حرفی بزند اما فرصت اینکار را نیافت زیرا ملائك مامور در پرواز در آمده و رفتند.
شیطان و پیروانش بسرعت از قصر خارج گردیدند ولی نتوانستند در هیچ جای دیگری توقف نمایند زیرا حکم خروج ایشان از بهشت صادر شده بود و تا آمدند بچپ و راست بنگرند خویشتن را خارج از بهشت یافتند.
قصر شیطان واژگون و نابود گردید و از آن همه شکوه و جلال و آمد و شد فرشتگان هیچ اثری باقی نماند.
شیطان و همراهانش از بهشت خارج شدند موقعی چشم گشودند که با آن دنیای زیبا و پرشکوه با مأمن و مکمن ملائك، با مقر فرشتگان، با تجلی گاه انوار خداوند میلیونها فرسنك فاصله داشتند و هیچ وسیله ای نمیتوانست ایشان را مجدداً ببهشت برساند.
شیطان پیروان خویش را گرد خود جمع کرد شمه ای با آنها حرف زد، بصبر و بردباری تشویق و تحریصشان نموده و بالاخره گفت:
- سوگند یاد میکنم که تا از آدم انتقام نگیرم و اورا بسیاه روزی خود نیافکنم آسوده و آرام ننشینم. او مرا از بهشت راند و من نیز اورا از بهشت بیرون خواهم کرد و پریشان و درمانده اش خواهم ساخت شما نیز بخاطر تبعیت از من بچنین سرنوشتی گرفتار شده اید. هر تصمیمی در مورد من اتخاذ شود شما هم به آتش آن خواهید سوخت. بهمین مناسبت باید سوگند یاد کنید که از نقشه های من پیروی نموده و در ریشه کن ساختن اساس سعادت آدم کوشا و ساعی باشید.
هزاران فرشته رانده شده نزد شیطان سوگند یاد کردند و قرار بر این

گذاشته‌شد که پس‌ازوصول آخرین‌اخبار بهشت‌و اطلاع از چگونگی امر شیطان نقشه‌کاررا ترسیم کرده ودیگران اجـرا کنند .

حوا مدتها گذشت. نمیدانم گذشت‌زمان‌راچگونه توصیف کنم که خوب استنباط شود زیرا در بهشت‌نه‌شب وروز بود ونه ماه وسال. نه خورشید‌بود که باطلوع وغروب خویش شب وروز ایجاد کند ونه‌ماه وجود داشت که بدورزمین بچرخد و باچرخش و گردش‌خویش بروج‌را پدیدآورد .

بااینحال مدتها گذشت وآدم روزبروز بیشتر دروادی‌عبادت وزهد و سیر وسلوك پیش‌میرفت وبدرگاه خداوند مقرب‌تر ونزدیك‌ترمیشد ، لیکن درباطن‌خودش‌دنیائی ازغم واندوه ایجادگردیده‌بودوخود نمی‌دانست‌اینهمه الم وافسردگی برای چیست وچه‌علتی دارد .

چنددفعه آدم درتنهائی وخلوت بفکر واندیشه فرورفت که‌شاید علت ناراحتی خویش را بیابد یکی دوبار ازاین اندیشه‌ها نتیجه‌ای نگرفت ولی بالاخره علت‌را یافت واز کشف خود بی‌اندازه خوشحال ومسرورشد .

آدم فهمید که اندوه وی از تنهائی ونداشتن مصاحب ومونس است. اونمی‌توانست باملائك وفرشتگان بهشتی همدم باشد . نه‌ایشان باوی الفتی داشتند ونه‌اونسبت به‌آنها رغبتی و بهمین دلیل همیشه اندوهگین وغمزده بود وبهیچ‌وسیله حتی باعبادت مداوم این کدورت رفع نمیشد.

یکروز آدم در بهشت گردش می کرد. از یك‌ردیف‌درختان‌میوه گذشت ووارد محوطه‌ای پر گل‌شد که بوی‌خوش وروحپرور گلها مشامش را تازه میکرد آنجا توقف کرد وبعد کنارجوی آب لعل‌فامی که ازمیان باغ‌گل‌می گذشت نشست وبه تماشا پرداخت.

درست درهمین‌موقع مشاهده کرد که دوپرنده خوشرنك وپرنقش و نگار کنار گلها نشسته ومشغول بازی وجست وخیزهستند .

حرکات آن دوپرنده بنظرش عجیب جلوه‌میکرد واحساس مینمود که دلش میخواهد بیشتر آنان‌را تماشا کند .

مرغ اولی نوك خودرا لای پرهای دومی میکرد دومی نیزچنین می نمود وبعد هردو منقارها را بهم گرفته ومدتی بهمین منوال مـی ماندند و آنگاه پرها را باز کرده وباکبر ونخوتی مخصوص که نشانه لذت‌ایشان‌بود در اطراف راه میرفتند.

آن‌روز آدم خیلی از تماشای آن‌دو پرنده لذت برد . خودش نمیدانست چرا لذت میبرد حالت مخصوصی دراوایجادشده ودلش کشیده میشدوروحش راچنك میزد. این حالت برای او کاملا نا آشنا و بیسابقه بود در اینموقع (جبرئیل) ظاهر گشت آدم چنانکه ازخواب خوشی بیدار شده باشدازجای جست وبا جبرئیل بسخن پرداخت لیکن هوش وحواس خوبی نداشت، نه‌میدانست چه میگوید ونه‌مفهمید چه میشنود .

جبرئیل که اینحالت را دراودید پرسید:

- ای آدم مقدس . ترا چه میشود؟ مثل اینست که آشفته وپریشانی .

آدم از گفتن حقیقت خودداری میکرد وسعی داشت موضوع صحبت‌را عوض کند ولی جبرئیل پافشاری واصرار مینمود و میخواست علت آشفتگی آدم راازز‌بان خودش بشنود وچون آدم بازاستنکاف نمود جبرئیل گفت:

- من جبرئیل ملك‌محرم حریم‌ملکوت هستم وهیچ‌رازی ازمن پوشیده نیست لیکن میل دارم اینموضوع را اززبان خودت بشنوم تاچگونگی تاثیر مشاهدات را درروح تو بدانم .

رنك آدم بشنیدن این‌مطلب پرید وسررا باشرمندگی پائین‌افکند و به‌تفصیل آنچه را که دیده بود بیان کرد ودرپایان پرسید:

- چگونه است که این‌دومرغ تااین‌درجه باهم انس والفت دارند .. ایکاش میدانستم که ازمنقارزدن بیکدیگر چه‌لذتی میبرند وچه میکنند .

جبرئیل درپاسخ گفت :

- خداوند تمام مخلوقات را جفت آفریده مگر فرشتگان که تنها و طاق هستند . جفت‌ها باهم می آمیزند وازآمیزش ایشان نسل آنها محفوظ وپایدار میماند .

آدم چنانکه کشف بزرك ومهمی کرده باشد گفت :

- دراینصورت منهم‌میتوانم جفتی داشته باشم مگرمن‌مخلوق‌پروردگار نیستم ؟.. آیا برای خداوند بزرك ممکن‌نیست که مرا نیز مثل پرندگان وحیوانات دارای جفتی مناسب کند ؟ .

جبرئیل بامهربانی اظهارداشت:

- من‌برای ابلاغ فرمان حضرت احدیت نزد تو آمده‌ام ولی باکمال میل استدعای تو را بدرگاه پروردگاری خواهم‌برد شاید استغاثه تو مورد

اجابت قرار گیرد.

آدم پرسید:

- فرمان جدید خداوندگار چیست؟..

(جبرئیل) جریان اخراج شیطان‌را از بهشت تعریف کرد و آنگاه گفت:

- شیطان فرشته ملعون لقب گرفته‌است خداوند اورا لعنت کرده و در جهان سرگردان و پریشان نموده‌است ازطرف دیگر شیطان سوگند یاد کرده که از تو انتقام بگیرد. آگاه و هوشیار باش که فریب شیطان‌را نخوری. او باشکال مختلف در می‌آید و بعناوین گوناگون درصدد فریب تو برخواهد آمد.

آدم فکری کرد و اظهار داشت:

- من فریب اورا نخواهم خورد زیرا جز فرمان پروردگار که بوسیله جبرئیل ابلاغ خواهد شد بسخن دیگری گوش نمیدهم..

جبرئیل در این موقع از وی جدا شد و به آسمان‌ها رفت آدم درهمان محیط به گردش و تفریح پرداخت از این نقطه به آن نقطه میرفت و در هر جا تماشای گلهای زیبا و خوش نقش و نگار می‌پرداخت و گاهی نیز پرندگان‌را مینگریست.

هنوز با نتهای نهر آب زمزم نرسیده بود که صدای بهم خوردن بال فرشته‌ای‌را شنید و چون‌روی برگردانید مشاهده کرد که جبرئیل در حال فرود آمدن است.

جبرئیل اظهار داشت:

- ای آدم بتو مژده میدهم که خداوند بزرك باستغاثه تو لبیك گفت و اراده فرمود که برای تو جفتی خلق شود.

آدم ازخوشحالی در پوست خود نمی گنجید و پس‌از این که اندکی آرام گرفت جبرئیل ادامه داد:

- برای انجام این مقصود باید یکی‌از دنده‌های چپ خویش‌را بدهی تا مخلوق جدید از آن خلق شود.

آدم پرسید:

- این همسر کی به من عطا خواهد شد و نامش چیست؟ از کجا

اورا بشناسم .

جبرئیل گفت:

ـ اسم او «حوا» است و همه‌چیزش بتوشباهت خواهدداشت. یك سفارش دیگر برای تو دارم. دراین‌سمت گیاهان مخصوصی روئیده که خوردن آن برای تووحوا حرام‌است. بر حذر و هوشیار باش که به آن گیاهان‌دست نزنی و بدهان خویش نگذاری.

آدم پرسید :

ـ من آن گیاهان‌را چگونه بشناسم؛ وبفرض‌اگر اشتباه کردم‌وخوردم‌چه خواهد شد ...

ـ اگراز میوه‌آن درختان بدهان‌خودبگذاری آنگاه از بهشت‌رانده ودر جهان‌سرگردان‌خواهی‌شد .

و آنگاه‌یکدانه گندم(طبق‌عقیده‌مسلمانها) ویك‌سیب(عقیده‌مسیحیها) راکه همراه‌داشت به‌آدم‌نشان دادو بازمو کداً گفت :

ـخوردن اینها‌برای‌تو حرام‌استوغیرازاین‌هرچه میخواهی‌بخوروبهر چه‌میل‌میکنی دست‌بزن.

جبرئیل این‌را گفتو‌ناپدید شدورفت‌آدم‌مقداری‌راه‌رفت تااینکه‌خسته شد و کناردرختی‌نشستو بخواب‌رفت.

هیچ‌نفهمید چه‌مدت گذشت‌وچقدر در خواب‌بود ناگهان بصدائی چشم گشوده‌واز جای‌خودبرخاست صدابرای‌او بقدری‌دل‌انگیز بود که باستماع آن‌بی اختیارایستا دولرزشی نامحسوس تمام‌وجودش‌رافراگرفت.این‌لرزش شیرین‌ولذت‌بخش بودوآدم متفکرشد که چرا بشنیدن این‌صدا چنان حالتی‌در او بوجودآمده ؟

درآن صداچه‌رازی پنهان‌بود که آنسان دروی‌تأثیر کرد.

درست‌درهمین‌لحظات حساس‌بود که شاخ‌و برك‌درختان سمت‌چپ آدم تکان‌خورد و توجه‌وی‌راجلب کرد . آدم‌خیره خیره‌به‌آنجانگریست و با اطمینان‌ازاینکه صدای دلپذیرازهمانجا بگوشش رسیده‌بود درانتظار باقی ماند که صاحب‌صدارا ببیند.

(حوا) همان نشانیهائی را داشت که جبرئیل به او داده بود و آدم با دیدن آن‌علائم فوراً حوارا شناخت.ازتماشای اندام‌زیبای او

لذت فراوان میبرد.

دلش مالش میرفت و روحش کشیده میشد وچنان انقلابی دروی بوجود میآمد که وصف ناکردنی است.

نفس آدم از مشاهده او بشماره افتاده و نمیدانست چه باید بکند. می‌ترسید جلو برود که مبادا (حوا) ازاو بترسد و بگریزد.

حوا مثل اینکه جرأت و جسارت بیشتری داشت لبخندی شیرین بر لب آورد ودستی بسر وروی آدم کشید و کوشید شاید از ناراحتی او بکاهد.

در هرحال مدتی گذشت تا اینکه آدم انس گرفت ورام شد هر دو از میوه های درختان کندند و خوردند.

رانده شدگان

شیطان سخت اندوهگین و پریشان بود. از عمل خویش پشیمان گردیده و در عین حال طوری پای بند آن بود که نمیتوانست مجدداً عذر گناه بخواهد تا شاید مورد عفو قرار گیرد.

مدتی را بفکر و اندیشه گذرانید و بالاخره اتباع و پیروان خویش را جمع کرده و به آنها گفت:

ـ شما تا بازگشت من در همین نقطه باشید . من قصدم این است که از آدم وهمسر او حوا که باعث طرد ما شده‌اند انتقام بگیرم و و آنهارا بسرنوشت خودم گرفتار سازم و تا این کار را انجام ندهم آرام وقرار نخواهم یافت.

پس از بیان مطالبی از این قبیل ابلیس از یاران خود جدا شد و بسمت بهشت جاوید بپرواز در آمد و در آنجا مار را دید و باو وعده‌هائی داد تا وی را داخل بهشت نماید.

پس ازمدتی تفکر مار گفت :

ـ آیا میتوانی خود را دردهان من پنهان کنی .

شیطان که بهر کاری قادر بود جواب مثبت داد و در دهان مار مخفی شد و و باین ترتیب ببهشت وارد گردید.

مار همچنان که شیطان را در دهان خود مخفی کرده بود بجانب دیگر بهشت یعنی نقطه‌ای که آدم وحوا مسکن داشتند براه افتاد .

برحسب اتفاق در آنموقع آدم برای گردش رفته و حوا را تنها گذاشته بود.

حوا گردش کنان تا زیر درختی آمد (همانطور که قبلا نوشته شد این درخت در کتب اسلامی انگور و گندم و در دین مسیح سیب ذکر شده) و بدون اینکه بمیوهٔ آن درخت دست بزند تماشا و فکر میکرد که چرا خداوند خوردن میوه این درخت را منع کرده است.

درست در همین موقع بود که سر و کله مار پیدا شد و دور درخت پیچید. مار ابتدا بالای درخت رفت و بعد پائین آمد وطوری هیکل خود را مثل ریسمان بدور درخت پیچانید که سرش بسمت حوا قرار گرفت و حوا او را دید دست را بجلو برد که به پشت او بکشد ولی بلافاصله عقب کشید شیطان که در دهان مار و شاهد این منظره بود بسخن آمد و خطاب بحوا گفت:

- ای موجود فریب خورده چرا میترسی..؟ از چه وحشت داری..؟ به پشت من دست بکش.. مرا نوازش کن .. من از دوستان و محبان تو هستم.

حوا باین اندازه متعجب گردید این تعجب و حیرت از دیدگان او مشهود و محسوس بود و ابلیس از همان محل که مخفی بود تمام این حالات را میدید و خوشحال بود که یکقدم دیگر بمقصود نزدیك شده است.

کینه جوئی و انتقام در درون او چنان آتشی افروخته بود که جز با نابودی آدم و یا مشاهده بدبختی و تیره روزیش خاموش نمیشد.

کم کم ترس و وحشت حوا زائل گردید و بیشتر بمار نزدیك شد و با جرأت زیادتری او را نوازش کرد.

درهمین اثنا ابلیس بحوا گفت:

- در تمام بهشت راجع شما دو موجود بدبخت صحبت میکنند که عمر فانی دارید در حالیکه تمام ساکنان بهشت عمر جاوید دارند.. هیچگاه نمی میرند.

حوا که معنی و مفهوم مردن را نمیدانست پرسید:

- مردن چیست .. عمر جاوید کدام است ..؟

- زندگی اینستکه تو داری، لیکن هیچ میدانی قبل از اینکه چنین حال و وضعی داشته باشی چه بودی و چه میکردی..؟

(حوا) در پاسخ بدون تأمل گفت:

- هیچ.. هیچ چیز بخاطر نمیاورم.

ابلیس اظهار داشت:

ـ خوب.. همان هیچ مردن است. یکروز میرسد که تومیخوابی و برای همیشه این خواب سنگین ادامه میابد. دیگر نه روی آدم را می بینی و نه از بهشت وزیبائیهای بی مانند آن استفاده میکنی ... همیشه و همه وقت درخواب خواهی بود و برای اینکه بدنت بوی بد نگیرد و متعفن و متورم نشود فرشتگان آنرا نابود میکنند ومجدداً بخاك ، یعنی همان چیزی که از آن بوجود آمده ای تبدیل می نمایند.

حوا بشنیدن این موضوع چنان هراسان وسراسیمه شد که بی اختیار آهی از سینه کشیدو بارنگی پریده وسیمائی مشوش و پراندوه گفت:

ـ آه.. آه.. وحشت انگیز است. راست میگوئی که یك روز من می میرم و دیگر روی آدم را نمی بینم؟ نه ... نه من ازمرك میترسم من نمیخواهم بمیرم.

ابلیس که تمام این حالات را میدید و آشفتگی و بیم وهراس حاصله از آنرا میسنجید بسخن ادامه دادو گفت:

ـ ازاین وحشت انگیزتر اینست که شاید آدم زودتر ازتو بمیرد وتو مجبور باشی بدن بی جانش رانابود کنی. اگر آدم قبل ازتو بمیردرنج بسیار خواهی کشید ، ودرتنهائی عذاب زیاد و بی اندازه ای متحمل میشوی.

چشمان حوا ازشدت تاثر ازاشك لبریز گردیده بود.

شیطان که وضع را چنین دید وضمناً ازبیم آنکه مبادا درحین گفتگو آدم بیاید گریه اورا قطع کرد و باتعجیل گفت:

ـ حالا فهمیدی چرا شما راازخوردن چیزهائی که عمرجاوید میآورد منع کرده اند؟

حوا باخوشحالی مخصوصی پرسید:

ـ آن چیزها چیست؟

ـ میوه همین درختی که دراینجا روئیده است.

حوا برای یافتن عمرجاوید موافقت کرد که ازمیوه درخت بخورد و شیطان که کار خود را تمام کرده بود ناپدیدشد ودرست درهمین اثناءصدای خش وخش درختان آنطرف برخاست وسروکله آدم پیداشد.

حوا وقتی آدم رادید بسوی اورفت وباخوشحالی زایدالوصفی گفت:

ـ ازتومیخواهم موافقت کنی که من وتوازمیوه درخت ممنوع بخوریم

تاعمر جاویدان بیابیم .

آدم وقتی این‌حرف راشنید چون میدانست نافرمانی مجازات دارد ملتمسانه گفت که :

ـ بمن مهلت بده تادراین باره فکر کنم . میدانم که شیطان تو را فریب داده ولی چون بتو وعده دادم که حرفهایت راگوش کنم ناچار باطاعت هستم .

این وعده حوا را امیدوار کرد وموافقت نمود که آدم فکر کرده و تصمیم بگیرد . آدم فوراً ازجای برخاست وبه‌نقطه‌ای که معمولا آنجاعبادت میکرد وبدرگاه خداوند روی میآوردرفت ودر پیشگاه آلهی براز گوئی پرداخت . مدتی سخن گفت وازخداوند کمك خواست تاناگهان جبرئیل حاضر شد وگفت :

ـ آدم ... تورا چه میشود ...

آدم‌ماجرا راتعریف نمودوملتمسانه ازجبرئیل چاره‌جوئی کرد جبرئیل درپاسخ گفت :

ـخداوندبتوعقل وشعور عنایت فرمود که میان نیك وبدفرق بگذاری وخیروشر را ازهم تشخیص بدهی ، این درست نیست که درمقابل‌مشکلات‌و سختی‌ها خود را ناچیز وزبون نشان دهی عقلی که روز نخست زندگی بتو عطا گردید قطره کوچکی است که ازدریای عقل کل آلهی جداشده وبا وجود توعجین گردیده .. هدایت همین‌قطره کوچك وناچیز عقل کافی است که تورادرتمام طول حیات ودر کشا کش زندگی یارویاور باشدوازپستی و بلندیهای مهیب ووحشتناك آلام واسقام بگذراند .. چرا ازعقل ودرایت جبلی‌وذاتی خود کمك نمیخواهی .. پس قوه فهم وتشخیص برای چیست ؟ حالا وقت آنست که تصمیم بگیری .. برو .. فکر کن .. ازعقل خودت کمك ویاری بخواه جبرئیل این‌را گفت وچون مشتی ازنور بهوابرخاست‌وناپدید شد . آدم مات ومبهوت مانده بود وقدرت حرکت نداشت بالاخره آدم‌بخود آمد نزدحوا که در کنار درخت ممنوعه ایستاده بود رفت آدم فکرمیکرد که اگر از میوه‌های ممنوع بخورد دنیا زبر وزبرمیگردد وطوفانی عظیم برمیخیزد که درآن همه‌چیز حتی خودش هم نابود میشودولی‌در کمال‌حیرت

دید که حوا مشغول خوردن آنست . وهیچ اتفاقی نیافتاد وحادثه‌ای بوقوع نپیوسته پس خود اونیزشجاعت پیداکرد مشغول خوردن شد شیطان که تا آنوقت دردهان مارپنهان‌بود بیرون آمده گفت :

ـ ای‌موجودات خاکی شماباعث‌شدید مرااز بهشت راندندوسر گردان و پریشان کردند شما مرا بدبخت کردید ومن‌نیز بقصاص این‌ظلم ازشماانتقام گرفتم شما عمرجاوید داشتید اما باخوردن میوه ممنوع عمرشماگرفته شد وبزودی مانند من از بهشت رانده خواهیدشد .

هنوز چندلحظه‌ای نگذشته وآنها ازبهشت‌خارج نگردیده بودند که ناگهان طوفانی عظیم برخاست . باد وحشتناکی وزیدن گرفت وحوا را مانند پرکاهی ازجای کند وباخود برد.

حوا جیغ میکشید وآدم را بکمك میطلبید ولی آدم ازاو بیچاره‌تر بود زیرا باد اورانیز اززیردرختان برداشت و بسمت دیگری برد ... این باد در خارج ازبهشت نیز بشدت تمام میوزید وآشوب میکرد .. شیطان نیز بخشم مجدد خداوندگرفتارشده بود وناچارباهمه‌پیروانش بکره‌خاکی زمین فرستاده شد.

کره خاکی زمین .. جائیکه آدم وحوا نیز بآن فرستاده‌شده بودند اما نه‌درجائی که باز کنارهم باشند ویکدیگررا ببینند.

آدم دریکطرف جهان .. حوا درطرف دیگر ... شیطان بنقطه‌ای دوراز آنها ومار نیز که گناهی بزرك داشت‌بجائی که ازآنها هرسه‌فاصله‌ای بعید داشت ...

ایشان وقتی بخود آمدند که خود را درجائی غیرازبهشت دیدند ... نه‌ازآن درختان پرمیوه .. نه‌ازجویبارهای آب خوشگوار ونه ازفرشتگان وپرندگان بهشتی اثری وخبری موجود بود . !

هرچه‌بود سباع ودرندگان وبهائم واغنـام، درختان بهم پیچیده و کوهستان‌های مهیب ووحشت انگیز دره‌های عمیق ودهشت‌زای وبـالاخره مرك ونیستی ...

آدم با پریشانی درمیان دره‌ها و کوهها میدوید وفریاد میزد و حوا را میخواند.

ـ حوا . . . حوا . . . کجائی . . . چرا جواب نمیدهی .. من اینجا هستم . . .

ولی در آن کوهستان جز طنین صدای خود هیچ صدای دیگری نمی‌شنیدو از حوا خبری نبود . آدم ساعتهای متوالی دوید وبالاخره خسته، مجروح ،کوفته ونالان بگوشه‌ای افتاد وسر را برخاك گذاشت و بخوابی سنگین فرورفت .

آدم وقتی ازخواب بیدارشد شب رسیده وهواتاریك‌شده بود.ستارگان درآسمان میدرخشیدند وباوچشمك میزدند..

او که تا آنموقع شب ندیده و ستارگان را مشاهده نکرده بود بوحشتی عجیب دچارشد . تاریکی برای او چیزتازه‌ای بود. در بهشت‌همه‌جا و همه‌چیز نورانی‌ومنور بود بهمین‌علت آدم‌در بهشت‌شب‌وظلمت غلیظ و خیره کننده آن‌راندیده بودو نمیدانست چگونه‌است و کی پایان‌میابد. باحیرت وتعجب از خویشتن میپرسید :

ـ موقعی که من از حال وهوش رفتم جهان روشن بود چه شد که یکمرتبه تاریکی دنیا را فراگرفت آه این ظلمت هم از مظاهرخشم الهی است وباین‌وسیله میخواهند عذاب مراتشدید کنند..؟ باین‌سئوال ودهها وصدها سئوالات مشابه آن‌پاسخی نمییافت ونمی‌دانست چه‌خواهدشد .

مثل این بود که تاریکی شب روی دوشش سنگینی میکند.. آنقدر ناراحت بود که وصف‌آن امکان نداشت .. باد خنکی میوزید وموی سرش رانوازش میدادوعرق پیشانیش‌را باملایمت‌خشك‌میکرد. او که‌از بادجز بدبختی چیزی ندیده و بدوش‌آن‌ازبهشت خارج گردیده بود تصورمیکرد که‌این نیز برای اوبدبختی تازه‌ای‌همراه آورده‌است .

شب بالاخره باهمه ناراحتیها ووحشتهائی که برای اوداشت گذشت و کم کم مشرق آسمان‌روشن‌و نورانی گردید.. آدم که‌تاآن‌موقع بیدار نشسته بود طلوع‌خورشیدرا مشاهده کرد .

خورشیدهم برای‌او تازگی‌داشت. نمی‌توانست آن نگرد..نورخورشید چشمش رامیزد لذاگمان میکرد که‌آن‌جسم نورانی وگرم کننده از مظاهر شیطان دشمن ازلی وابدی اواست که‌آن چنان با نور چشمانش بازی‌میکند

و آرارش می‌دهد .

حالا آدم در کنف حمایت و عنایت و لطف الهی قرار نداشت. خودش میبایست ازخود ومنافع خود دفاع کند. چیزی برای خوردن بدست بیاورد و جانرا از گزند سباع و بهائم حفظ کند.

ولی هنوز آدم ازاین بلا با آگاهی نداشت و گمان میکرد که اینجا نیز مانند بهشت همه درختان پرمیوه وما کول دراختیار او است. میخورد.. از آب چشمه‌ها مینوشد ورفع عطش مینماید.

فکر میکرد که حیوانات آنجا نیز مانند بهشت بی آزار هستند ، باو احترام میگذارند و باملایمت از کنارش میگذرند ولی بزودی متوجه شد که خودرا ازشر آنها هم باید حفظ کند .

باین سبب بیاد حوا و تنهائی او افتاده مرتباً فریاد میکشید.

ـ حوا ... حوا ... حوا ...

بازهم جز طنین صدای خود صدای دیگری را نمی شنید لذا بازهم جلوتر میرفت که شاید در میان جنگل مقابل .. پشت آن رشته کوههای مهیب که در کنار افق قرار داشت حوا را بیابد ...

مدت مدیدی درمیان کوهها ، دره‌ها ، پستی و بلندیها و نشیب وفرازها دوید.. فریاد کشید. گریه کرد و بالاخره خسته و کوفته کنار درخت انجیری افتاد ونفس نفس زنان ازحال رفت .

نفهمید چه مدت گذشت یکوقت چشم گشود که ازشدت گرسنگی دلش ضعف میرفت ... زانو یش قدرت کشیدن بدنش را نداشت ... بزحمت ازجای برخاست و باطراف نگریست ... لبانش از عطش خشك گردیده و زبانش قاچ قاچ شده بود . چیزی برای خوردن و آب خنکی جهت آشامیدن می ـ خواست ... بازهم اینجا و آنجا را نگریست و بالاخره چشمش بدرختی افتاد که زیر آن ایستاده بود... برك این درخت بنظرش خیلی آشنا میآمد.. درخت برك پهن پنج پری داشت که رنك سبز وتندش آشنائی مخصوصی باخاطره آدم داشت.. خوب دقت کرد ومتوجه شد که چند برك از همین درخت بر بدن او قرار گرفته وعورتش را پوشانیده است..

زیر لب گفت :

ـ این درخت چیست چه میوه‌ای دارد . ؟

باین فکر از درخت بالا رفت وروی شاخه اول نشست و باطراف نگاه کرد. میوه‌های کوچکی شاخه‌ها زیر سایه برگها آویزان بود. آدم یکی از آنان را کند، در دهان گذاشت و جوید.

شهد خوش طعم و گوارائی از آن خارج گردید و تمام حدود دهانش را گرفت و در کامش فرورفت.

آدم آن را فرو داد.. یکی دیگر خورد... بازهم از آن خورد و تازه فهمید که این درخت انجیر است که امثال وانواع آن در بهشت زیاد یافت می‌شد و خوردن میوه گوارا و شیرین آن برای آدم وحوا آزاد بود. آنروز نیز گذشت از حوا اثری بدست نیامد..

معلوم نبود براو چه رسیده، چه گذشته... وچه شده... در کدام نقطه افتاده و تا آنجا که آدم بود چقدر فاصله دارد...

آدم از این راز در آن موقع اطلاع نداشت ولی حقیقت امر این بود که (حوا) در نقطه‌ای بسیار وحشت زا و مهیب افتاده واز حال و هوش رفته بود ...

جائی که (حوا) زندگی میکرد بسیار خطرناکتر از محیط زندگی آدم بود زیرا همان طور که میدانیم گناه او که آدم را فریب داد و باشیطان همکاری ومساعدت کرد بیشتر بود وبهمین علت می‌بایست مجازات شدیدتری را تحمل کند.

حوا در نقطه‌ای مسطح افتاده بود... اطرافش را درندگان بیشماری فرا گرفته بودند وطوری حیوانات آمدوشد می کردند که حوا بخوبی آنها رامیدید و بروخامت وضع خویش آگاه میشد.

یك پلنك درنده وقوی هیکل از پشت درخت می جست ویك آهوی ضعیف و کوچك رامیگرفت ومیدرید ومیخورد.

حوا که این منظره رامیدید صورت را میان دو دست پنهان کرده وجیغ میکشید و گریه را آغاز مینمود ...

فکر میکرد وزیر لب میگفت:

ـ اگر من هم از این جا دور شوم بهمین سر نوشت دچار خواهم گردید ... مرا نیز میدرند و گوشت واستخوان بدنم را میخورند. بازهم با

خود میگفت :
ـ سرنوشت من چه خواهدشد ..؟ چگونه جان خواهم داد .. آدم کجا است . آدم.. آدم ..

حوا گریه میکرد .. جیغ می کشید و آدم را به نام میخواند وچون جوابی نمی‌شنید ازحال می‌رفت وازشدت ضعف و گرسنگی می‌افتاد وچشمان خودرا می‌بست ..

مدتی بهمین وضع گذشت .. یك‌سال ، دوسال ، سه‌سال ... ده‌سال .. سپری شد...

آدم و حـوا کم کم به محیط زندگی خود خو گرفته بودند ... و هریك جداگانه برای خویش زندگی خاصی ترتیب داده وروزگار میگذرانیدند..

سالها سپری شد... وضع بهمان ترتیب وباهمان سختی ومصائب ومشقات می گذشت ...

یك‌روز آدم در آفتاب پائیزی نشسته بود وفکر میکرد بگذشته میاندیشید بآن روزهای خوش وشیرینی که دربهشت ودرکنارحوا گذرانیده بود.. بآن‌همه آسایش ونعمت وشکوه وجلال ازدست رفته افسوس میخورد ودست تحسر بهم میزد وبغض گلویش رامیفشرد..

بشیطان وفریب وحیله‌های او نیزفکر می کرد وخودرا سرزنش مینمود که چرا فریب اوراخوردم...چرا سست رائی نشان دادم وخویشتن را باین بلاها دچار کردم... چرا...

ناگهان فکرش باین نکته متوجه شد که آیا بـازگشت به بهشت امکان دارد ...؟

مدتی دراین باره اندیشید وبالاخره زیرلب گفت :

ـ اوه... من چه بدبخت وتیره‌روزهستم..

من خداوند بزرك را دراین مدت بکلی ازیادبرده‌ام ... خداوندی که آسمانهاوزمین وبهشت راآفریده ، خداوندی که بفرمانش باد بحرکت در میآید ومن وحوا راازبهشت باین نقطه دورافتاده و کثیف عالم میاورد... خداوند مقتدر... خدای عادل ومهربان.. خداوندی که عدل مطلق وصفای جاویدان است ازیادمن رفته است

فوراً ازجا برخاست.. در آب شستشو کرد .. کثافات وچرکهای سروصورت و بدنش را در آب شست وخودرا بروی بلندترین صخره‌های کوه رسانید وبعبادت مشغول شد ..

پس ازسالهای متمادی بی خبری یکبار دیگر بخداوقدرت لایزال اومتوجه گردیده بودوعبادت میکرد..

عبادت آدم قریب یك شبانه‌روز بطول انجامید ..در اینمدت نه‌چیزی‌خورد نه‌آب آشامید و نه‌بجائی غیراز آسمان بلندنگریست.خواب نیز ازچشمانش‌دور شده بود .

پس ازیك شبانه‌روز گریه، توبه، تقاضای‌عفو وبخشش،عبادت‌خالصانه‌و پاك از کوه‌پائین‌رفت ورفع عطش‌وگرسنگی کرد..

روز بعد باز بهمانجارفت‌ونشست‌ودرعبادت‌غرق‌شد..اینددفعه‌دوشبانه‌روز پائین‌نیامد، آنقدر گریست‌تاازحال وهوش رفت.

روزسوم بمحل‌خود مراجعت‌نمود ، میوه‌ای خورد و باز برای عبادت ببالای کوه‌رفت .

کم کم بروزه گرفتن وخوردن ونیاشامیدن شائق شده بود . وآنقدر اینکاررا ادامه داد تاآبنکه چهل روزیکبار غذا میخورد وازعبادتگاه خود پائین‌نمیآمد..

دوسال دیگر بهمین‌ترتیب سپری‌شد...

یکی ازهمین دفعات که غم‌واندوه دل آدم‌رافرا گرفته بودبغتتاً درافق روشنائی آبی‌رنك دلپذیری‌ظاهرگردید واندك‌اندك بیشترشد جلوتر آمدتا همه‌جاراگرفت ونورانی کرد .

دراین نوروروح‌پرور آبی‌رنك صدای بهم‌خوردن بال فرشتگان نیز بگوشش می‌رسید..

بعدازسالهای متمادی این اولین بار بود که بازصدای‌بال‌فرشتگان‌را می‌شنید . لذا چنان شوق ونشاطی در درون آدم‌پدید آمد که وصف آن‌امکان پذیر نیست .

بی‌اختیارفریادی ازشادمانی‌وشعف کشید وسر بلند کردو گفت :

-آه...جبرئیل..ملك مقرب درگاه‌الهی..چه‌سعادتی..خداوند

هنوز مرا فراموش نکرده ؟

صدائی آشنا از شنیده شد که گفت :

- آدم .. گوش بده .. من جبرئیل ملک مقرب پروردگار بزرگ و فرستاده درگاه خداوندی هستم .. پس از چهل سال سرگردانی و بدبختی متوجه شدی که فقط توبه و استغفار ترا از این مصیبت نجات میدهد .

آدم که از شدت شعف میلرزید حرف اورا بریده و پرسید:

- آیا خداوند با استغفار من ابلاک گفته ؟ آیا گناه من بخشیده شده .؟ من دیگر آن بنده گناهکار عاصی و پریشان روزگار نیستم .؟

جبرئیل مجدداً گفت :

- بتو مژده میدهم که درخواست تو پذیرفته شده و بزودی حوارا خواهی یافت .

- آرام باش و گوش بده .. آرام باش .. توجه خداوندی هیچگاه از بندگان دور نمی شود در تمام این مدت فرشتگان مراقب تو و حوا بودند، ولی فقط موقعی صدای تو و استغاثه های تورا بگوش حضرت باری رسانیدند که از در توبه و انابه درآمدی و از پیشگاه پروردگار بیچون تقاضای عفو و بخشایش نمودی..

چنان لرزش شوق سراپای آدم را فرا گرفته بود که وصف آن باشکال امکان دارد . می لرزید و میخواست از فرط سرور و شعف برخیزد و خودرا بروح الامین برساند ولی در عالم اغماء و خواب و بیهوشی قدرت جنبیدن از وی سلب شده بود و نمیتوانست برپای برخیزد و بایستد واحیاناً راه برود در یک چنین حالت پرسید :

- آیا میتوانم باور کنم که خداوند مرا می بخشد.. از گناهان من درمی گذرد و مرا مجدداً ببهشت راه میدهد .

جبرئیل فوراً سخن وی را برید و گفت :

- تو ببهشت قدم نخواهی گذاشت .. جای تو در همین دنیائی است که می بینی ولی من میتوانم بتو امیدواری بدهم که درصورت پاک زیستن و صفا زندگی کردن پس از مرگ وطی این مرحله پرمشقت در گوشه ای از بهشت برای تو و فرزندان نیکوکار و مومن تو جائی در نظر گرفته شود.

آدم بارهم میخواست چیزهائی بپرسد لیکن فرصت سخن گفتن نیافت

زیرا جبرئیل ادامه داد :

- پس ازعزیمت من ازاینجا بسمت مغرب حرکت میکنی .. مغرب آنجااست که همه روزه خورشید درداماں آن ناپدید میگردد ..

آنقدر میروی که بصحرائی خشك وبی آب وعلف میرسی .. در آن سرزمین تخته سنك‌سیاهی افتاده که چون آب درخشندگی دارد این قطعه سنك را بدوش میگیری وازکوهی که درپیش روی توا‌ست بالامیروی در پشت آن کوه است که باید برای همیشه اقامت کنی . آنجا آب نیست ولی باید زمین‌را آنقدر باچنك وناخن سوراخ کنی که بآب برسی وبرای‌زندگی آینده خودت وحوا محیط مناسبی ایجاد نمائی ...

آدم باخوشحالی زیاد پرسید :

- حوا .. زندگی آینده من وحوا ؟

- آری بفرمان خداوند حوا مجدداً نزد تومیآید اونیزازسرگردانی نجات خواهد یافت.

ازتو وحوا فرزندانی بوجود میآیند که همه بندگان‌خداوند هستندو یك‌روز همه‌جای جهان را در حیطه اختیار میگیرند ودر این کره خاکی زندگی وسیعی ایجاد میکنند.

جبرئیل اینرا گفت وناپدیدشد وهمچنانکه آمده بودمانند تلی ازنور بآسمان رفت.

آدم مثل اینکه ازخواب بیدارشده باشد تکانی بخود داد ، ازجای برخاست چشمان خود را مالید وازکوه بزمین‌آمدوپس ازخوردن‌و نوشیدن وجمع‌آوری مقداری‌میوه بهمان‌جهتی که جبرئیل نشان‌داده‌بود براه افتاد .

شبها وروزها سپری میشد وآدم همچنان راه میرفت تابالاخره بهمان صحرای بی آب وعلف رسید وقطعه سنك‌سیاه صیقلی را که بعداً در زبان عربی (حجرالاسود) نامیده شد یافت ، بدوش گرفت وبسمت کوه مقابل حرکت کرد .

تازه بقله کوه رسیده بود که ناگهان صدائی توجهش راجلب کرد... این‌صدا ازچیست وازکیست ؟ آدم باشتاب حجرالاسود را از دوش پائین آورد وحیرت زده باطراف نگریست ..

چندلحظه گذشت . بازهمان‌صدا شنیده شد و آدم بیشترمتوحش شد آهنك سوزناك عجیبی بود که نمیشد آنرا بچیزی تشبیه کرد .

همانطوریکه آدم حیرت‌زده باطراف مینگریست بغتتا سایه‌ای رادید که باو نزدیك میشد.

وقتی بازهم‌نزدیکترشد آدم مشاهده کردکه زنی لاغراندام باموی ژولیده وقیافه‌ای باریك وپوست سوخته بجانب وی میآید.

زن ژولیده موی عریان که مانند آدم بایك برك انجیر سترعورت کرده بود وقتی چشمش بآدم افتاد ازفرط خوشحالی جیغی کشیده وخود را درآغوش وی افکند آدم که اورا نشناخته بود وبنظرش میرسید که تابحال وی را ندیده باناراحتی خودراعقب کشید وکوشید تا شاید اورا ازخویش دور کند لیکن زن بیشتر اصرار میورزید ودراینحال میگفت:

ـ آدم .. آدم .. توئی .. وقتی بادمرا بلندکرد فهمیدم که بازنزدتو میآیم آه .. چقدرخوشحال‌شده‌ام .

آدم پیش خود میگفت :

ـ ایکاش خداوند بجای این زن همان حوای زیبا ولطیف خودمرا من بازمیداد .. این‌چیست.؟ این کیست ؟ چه‌نفرت‌انگیز است ؟

کشاکش آنها ادامه داشت که صدائی دیگرشنیده شدوهردوباحیرت برگشتند وبعقب نگریستند .

درچندقدمی بازهمان تل‌نورآبی دیده‌میشد و آدم بمحض‌اینکه‌چشمش بنورافتاد باعجله گفت :

ـ ای جبرئیل .. این کیست ؟..

جبرئیل درپاسخ اظهارداشت .

ـ آدم این زن را نمیشناسی ؟.. این همان حوااست .. خداوند غیر ازشما دونفر انسان دیگری خلق نکرده است .

آدم متعجبانه نگاهی بسراپای حوا افکند وپرسید :

ـ پس آنهمه زیبائی ولطافت چه شد ؟ حوا این‌شکل رانداشت!

ـ راست میگوئی .. اوخیلی تغییرشکل داده ... مصائب بیشماری را تحمل کرده است .. آفتاب پوست اورا چنان سوزانیده که سیاه‌رنك شده.

اما تو خودت را نمی بینی اگر از حوا سؤال کنی او نیز از مشاهده تو حیرت می کند..

تو نیز تغییر شکل داده‌ای لیکن مجدداً در اثر گذشت ایام واستراحت وآسایش بهمان شکل اولیه بازخواهید گشت.

از آن پس آدم وحوا طبق برنامه‌ایکه جبرئیل برای ایشان تهیه کرده بود بزندگی برداختند. حوا بصورت اولیه بازنگشت، آدم نیزجوان نشد ولی آنها چنان بیکدیگر عادت کردند که زشتی وچین وچروك صورتهم را نمیدیدند و گمان میکردند که معنی زیبائی همانست که آنها دارند.

آدم چندمترزمین را حفر کردتا آب خوشگواری رسید که نام آنرا (زمزم) نهاد؛ برای اقامت خانه ی درست کرد وبنائی دیگر برای قراردادن سنك سیاه ایجادنمود که بعدها عبادتگاه او شدو آدم وحوا در آن نمازمی گذاشتند وخدای رانیایش وستایش میکردند. (۱)

پس ازچندین سال حوا باردار گردید ودر یك شکم دوطفل زائید. اطفال دوقلو بنامهای (قابیل) و(اقلیما) نامیده شدند.قابیل نام فرزندپسر و اقلیما اسمی بود که برای دختر انتخاب گردید.

وقتی (قابیل) و(اقلیما) که هردو زیباوخوش هیکل وباهوش بودند پنجساله شدند (حوا) مجدداً باردار شدواین بار نیزدوقلو زائیدوماننده مرتبه قبل یك پسرو یك دختر توأم بوجود آورد.

آدم نام پسررا (هابیل) ونام دختررا (لیوذا) گذاشت.

آدم وحوادر تربیت وتعلیم این اطفال دقت بسیار بکار میبردند و سعی وافرداشتند که آنها رابرای آینده انسانهائی خداشناس وپاکدامن تربیت شوندولی ازآنجائیکه غرایز وخصائل ایشان باهم فرق داشت تربیت در (هابیل) اثری نیکوودر (قابیل) تاثیری ناپسند باقی گذاشت.

بیست سال دیگر ازآن تاریخ گذشت و آدم تصمیم گرفت که آنها را بهم تزویج کند ودریکشب مراسم عروسی را برگزار نماید. چون خواهر و

۱ — در مورد ساختمان خانه کعبه دو نوع روایت موجود است میگویند اولین بار آدم کعبه را بکمك جبرئیل ساخت ولی در اکثر تواریخ و روایات نوشته شده خانه کعبه بوسیله حضرت ابراهیم بنا گردید بعداً دراین باره بتفصیل مطالبی خواهیم نوشت.

برادر توام نمیتوانستند باهم ازدواج کنند (اقلیما) را که اززیبائی بهره‌ای وافر داشت برای (هابیل) انتخاب کرده و (لیودا) برای (هابیل) درنظر گرفته شد لیکن (قابیل) باین انتخاب گردن ننهاد و با ترشروئی وخشونت از پدر خواست که با (قلیما) ازدواج کند وعقیده داشت که پدرش از این جهت که هابیل رابیشتر دوست میدارد (اقلیما) را برای او انتخاب کرده ولیودای زشت صورت را باو بخشیده است.(۱)

آدم هرچه دلیل و برهان آورد وسخن گفت مؤثر واقع نشد، و بالاخره یکروز شیطان باوسوسه‌های خود (قابیل) را بکشتن برادر واداشت.

(هابیل) بگله‌داری و (قابیل) بکشت و زرع اشتغال داشت. آن روز (هابیل) مثل همیشه گله‌های خودرا برای چرا بکوهستان برده و درسایه درختی خوابیده بود که ناگهان قابیل از پشت تخته‌سنگی بیرون جست و بایك سنك بزرك سر برادر خودرا کوفت و اوراکشت.

وقتی هابیل کشته شد (قابیل) متوحش واندوهگین گردید، اندوه اونه از این جهت بود که چرا برادررا کشته بلکه باین سبب بود که نمیدانست جنازه (هابیل) را درکجا پنهان کرده وازنظر پدر دور نگهدارد.

(قابیل) جسد (هابیل) را بدوش گرفته و دور کوه و دشت میدوید و نمیدانست چه باید بکند. این دفعه نیز شیطان بشکل زاغ سیاهی آشکار شد و این مشکل را حل کرد. زاغ سیاه که زاغ دیگری را کشته بود مقابل پای قابیل بزمین نشست و باچنك ونوك خودزمین را کند وزاغ مرده را زیرخاك پنهان کرد. قابیل فهمید که اونیز میتواند جسدهابیل راخاك کند وهابیل را زیر خروارها خاروخاشاك وخاك وگل پنهان ساخت و بطرف خانه باز گشت.

او گمان میکرد که رازش پنهان میماند وآدم از کشته شدن هابیل مطلع نخواهد گشت ودر نتیجه باخیال راحت میتواند با (اقلیما) ازدواج کند ولی قبل ازاین که بخانه برسد جبرئیل خبر کشته‌شدن ومرك فجیع هابیل

---

(۱) - درمورد ازدواج فرزندان آدم نیز روایات مختلفی وجود دارد ازجمله در بعضی کتب نوشته شده است که خداوند از بهشت دو حوری فرستاد که با دو پسر آدم ازدواج کردند واز آنها فرزندانی متولد گشت. پس آنها که بایکدیگر نسبت عموزادگی داشتند باهم ازدواج کرده تولید نسل کردند.

را به آدم رسانید .

آدم بگریستن پرداخت وقابیل را نفرین کرد که دردنیا وآخرت پریشان و بدبخت باشد .

(قابیل) که راهی بخانه نداشت ، در کوه وبیابان سر گردان گردید آدم وحوا بعدها صاحب فرزندان زیادی شدند که ازهمه مهتر «شیث» (عوج) (۱) «ادریس» و «انوشش» بودند.

ما دراینجا ازذکر قصه فرزندان آدم که بعضی درجه پیمبری داشتند میگذریم وبسراغ پیمبران بزرگتر ومهمتر میرویم .

۱ــ «عوج» همان است که درزبان فارسی اشخاص بلندقد وبدشکل را باو تشبیه کرده ومیگویند فلانی مثل (عوج بن عنق) است . (عنق) در واقع (عناق) و دختری ازدختران آدم بود .

نوح

عشق وشکست در آن همچنانکه در زندگی مردم عادی وعامی آثار عجیب وفراموش ناشدنی باقی میگذارد ومنشاء تحولات بیسابقه و بزرگی میگردد درزندگی پیمبران نیز اثرداشته ونتایجی عظیم ببار آورده که برای مردم عصرخودآنها واعصار آینده نیز حائز اهمیت بوده واثرش اززندگی مردم دورنگردیده است.

نوح پسر (لمك) است. پدرش مردمتقی وپرهیزکاری بود که درسواحل (بحرالمیت) زندگی میکرد وبرای اینکه بامردم معاشرت وآمیزش نداشته باشد درگوشه‌ای دور از انظار خانه وکاشانه ساخته و بکشت و زرع مشغول بود.

نوح درعنفوان شباب ازپدرش جداشد وبطرف شهر نزدیك حرکت کرد. قصدش این بود که درسایه کار وکوشش برای خود زندگی راحتی ترتیب دهد غافل ازآنکه سرنوشت روی پیشانی اوخط دیگری نگاشته‌است.

نوح بایك کوله پشتی که در آن مقداری نان خشك برای آذوقه چند روزه خودقرارداده بود درجادهٔ دور ودرازی که ازدل کوهها ووسط دشتها میگذشت قدم برمیداشت وبطرف شهرمیرفت. چندروزی که راه رفت پای پوشش پاره شد وناچار باپای برهنه براه‌پیمائی ادامه داد ولی ادامه سفر بااین‌ترتیب امکان نداشت زیرا یکی دوروز دیگر که سپری‌شد پاهای‌نوح مجروح شدوط ولهای درشت زد واز کنارانگشتان پای‌اوخون‌جاری گردید. او از ادامه سفر بازماند ونالان وغمگین کنار چشمه وزیر سایه درختان انبوهی که سرراهش قرارداشت نشست وبه‌بستن جراحات خویش پرداخت.

دوروز آنجا استراحت کرد ولی هرروز که میگذشت تورم‌پای‌او بیشتر میشد ودرد شدیدتری عارض میگردید بطوریکه قدرت راه رفتن بکلی از اوسلب ودیگر توانائی آنرا نداشت که حتی ده‌قدم از کنارچشمه دورشود.

آذوقه‌ای که همراه آورده بود پایان میافت ونوح برای اینکه گرسنه نماند فقط یك وعده در روز غذا میخورد ودو وعده دیگر روزه میگرفت وعبادت میکرد.

یكروز همچنانکه سر برزانو گذاشته وبه بدبختی خود فکر میکرد صدائی شنید وچون سر برداشت وباطراف نگریست مشاهده کرد که کمی آنطرفتر دو نفر مسافر ازاسب پیاده شده ومرکب خویش را برای آب‌دادن به کنار چشمه آورده‌اند.

وقتی اسبهارا آب‌دادندیکی از آنها چشمش بنوح افتاد و بدیگری اشاره‌ای کرد وهردو بسمت‌وی آمدند.اولی نگاهی بسراپاوصورت نیکو و اندام درشت‌نوح افکندو پرسید:

- تو کیستی.؟اهل کجائی و کجا میروی؟

(نوح)سلام گفت و درپاسخ خودش‌را آنچنان‌که بود معرفی کرده و اظهارداشت:

- برای‌یافتن کار مناسبی بشهرمیروم ولی‌دراثرراه‌پیمائی پایم‌مجروح شدو ازرفتن‌بازمانده‌ام.

دیگریکه لباسی‌فاخر برتن‌داشت‌و معلوم‌بودبر اولی سمت آقائی و سروری‌دارد از اوپرسید:

- حاضری‌نزد من‌ودر املاك‌من کار کنی مزدخوبی بتوخواهم‌دادولی قبلا بایدمطمئن شوم که‌غلام فراری نباشی.

نوح‌پیشنهاد اورا پذیرفت‌و برای اثبات‌اینکه غلام نیست‌و زرخرید کسی نبوده‌واز خانه‌شخصی نگریخته است‌لباسهای خودرا کندوپشت‌وسینه و بازو وران خودرانشان دادو آنهاکه علامت داغ بربدن نوح ندیدند پذیرفتند وقرار گذاشتند که درمقابل خورد و خوراك و پوشاك وسالی ده درهم بکارمشغول شودکار او نیزمعین‌و معلوم‌شد که باید در اصطبل کار کند واسبهارا تیمار نماید.

پس‌از این‌قرارداد سواریکه لباس فاخر داشت‌براسب جست‌ورفت و دومی نوح‌را ترك‌خود نشانیدو بسمت‌شمال حرکت کردند.

شخص مذکور بنام(شارون) نامیده میشد ویکی‌از مالکین‌بزرك‌واز

ثروتمندان معروف آن ناحیه محسوب میگردید ، غلامان زیاد ، نوکران و خدمتگذاران بیشمار داشت حدود املاك او از شمال بجنوب چندهفته سواره فاصله بود و خودش بدرستی تعداد دهات و قراء وقصبانش را نمیدانست.

(نوح) دراصطبل خانه او بکار اشتغال ورزید و پس از چند هفته برموز و فنون کار آشنا شد ودرردیف مهتران خوب در آمد بطوریکه وقتی (شارون) میخواست برای شکار ویاگردش از خانه خارج شود (نوح) را همراه میبرد و همه جا اسب خودرا باو میسپرد.

کم کم نوح دراثر پشتکار و صحت عمل جای مهتر خاص (شارون) را گرفت.

شخصی که نوح جای اورا گرفته بود بنام (سامرو) نامیده می شد و از بدجنسی و شرارت و خونخواری چیزی کم نداشت و چون کار خود را از دست داده و تنزل مقام پیدا کرده بود از نوح کینه‌ای بدل گرفت و مصمم شد که اورا از میان بردارد تاهم انتقام گرفته باشد وهم بجای اولیه خویش باز گردد .

(سامرو) برای انجام این مقصود ازدور ونزدیك مراقب (نوح) بود که در کاروی ایرادی مشاهده کرده و بیدگوئی و سخن چینی پردازد و موجبات آزار اورا فراهم آورد .

(نوح) که جز بکارروزانه و عبادت ودعاو نماز شبانه خویش بهیچ-چیز وهیچکس توجه نداشت ازاین ماجرا بی خبر بودو نمیدانست چه دشمن خطرناکی شب و روزدرصدد نابودی اواست .

باین طریق روزها و هفته ها سپری می شد تا اینکه حادثه زیر اتفاق افتاد .

بسوی سرنوشت

یکروز (شارون) (نوح) رافراخواند و باو گفت :

ـ فردا یکی اززنان ودوتن ازدختران من بشهرمیروند . توباده غلام مسلح آنهارا سلامت و بی خطر بشهر میبری و بازمیگردانی .

(نوح) که تاآن روزشهررا ندیده بود ومیل داشت که یکروز بشهر برود

وقصورعالی وخانه‌های زیبا ومنظر باشکوه آن‌جارا ازنزدیك تماشا کندبی-
اندازه خوشحال‌شد وقول‌داد که فرمان ارباب‌راباشرط ومیثاق جان خودش
بنحواحسن انجام دهد....

آن شب ازفرط خوشحالی خواب به‌چشمان نوح راه نیافت ودر بستر
خوبش از این دنده به‌آن دنده می‌غلطید ومناظرزیبای شهررا پیش نظر
مجسم میکرد .

بالاخره شب سیاه سپری شد و هواروشن گردید . (نوح) بسرعت
ازجای جست ، اسبها را آماده کرد وغلامان را انتخاب نمود وسائل‌دیگر
را مهیا ساخت ومرکب‌هارا تاپشت دراندرون برد ورکاب گرفت و زنها را
سوار کرد . .

هنوزآفتاب نزده‌بود که سفر آغاز گردید وکاروان کوچك بطرف‌شهر
که تاآنجا پنج‌روز راه‌بود حرکت کرد .

روزهای‌اول‌ودوم بدون‌حادثه‌ای گذشت . نوح در پیشاپیش‌مرکب‌زنان
حرم راه می‌رفت‌ومراقب‌اطراف‌بود . غلامان به‌دودستهٔ پنج نفری‌تقسیم‌شده‌یك
دسته درجلوودسته‌دیگردرعقب حرکت کرده ووظیفه‌داشتند که‌ازحمله‌دزدان
وراهزنان جلوگیری کنند .

غروب روزدوم به‌ناحیه‌ای کوهستانی‌رسیده ومصمم‌شدند که‌شب‌را در
همان محل بگذرانند وصبح روزبعد ازتنگه مهیب ودرهٔ‌مقابل که‌خیلی‌عمیق
بنظرمیرسید بگذرند .

غلامان چادرها را افراشته و وسائل خورد و خواب رافراهم کردند.
نوح نیزبه‌تیمار کردن اسب‌هاوعلیق وعلوفه‌دادن پرداخت .

اندك‌اندك در آنجاسکوت برقرارشد هر کس در گوشه‌ای‌بخواب‌فرو
رفت‌و (نوح) نیزدر کنار اسبان که بیك ردیف‌بسته‌شده‌بودند گلیمی‌پهن کردو
روی‌آن دراز کشید .

(نوح) آسمان پرستاره می‌نگریست وبه خلقت و خداوند بزرك می-
اندیشید این‌نوع افکار همیشه در تنهائی وسکوت بسراغ‌اومی‌آمدندومغزش
را فرامیگرفتند آن‌شب نیزمانند همه‌شب نوح در اندیشه فرورفته‌بود و از
خود می‌پرسید :

ـ کیست که این ستارگان را آفریده ... این آسمان لاجوردی لایتناهی مصنوع دست کدام قادر بی‌همتائی است . . . و جهان در کجا تمام میشود . ؟

این همه نظم و ترتیب در طلوع و غروب خورشید ! ظهور و اختفاء ماه و ستارگان چگونه پدید آمده و چسان برقرار گردیده است .

اودراین افکارغوطه‌ور بود که بناگاه صدائی درنزدیکی خود شنید و هراسان‌ووحشت‌زده ازجای‌جست ودست به‌خنجر برد... باطراف نگریست... چیزی‌ندید و کسی‌رامشاهده‌ننمود .

فکر کردشایدیکی ازحیوانات‌بیابان به‌هدایت‌نورمشعل‌وآتش‌وبه‌طمع تحصیل‌طعمه آن‌جاآمده وبدیدن وی گریخته است.

لذامجدداً بر گلیم‌افتاد وهمچنان که به‌آسمان‌نیلگون نگاه‌میکرد کم کم چشمانش‌سنگین‌شد وخواب‌اورا دربود .

زنان درچادری آنطرف‌تر خوابیده بودند و(نوح) ازآن‌ها دور بود بهمین علت صدای پای چند نفری که به‌چادر نزدیك شده وبه‌آنجا حمله کردند نشنید .

تاریکی همه‌جارافرا گرفته وحتی نگهبانان‌وغلامان‌نیز بخواب‌رفته بودند مشعل‌ها خاموش گردید وروشنائی وجودنداشت که‌چشم کسی‌جائی‌رابه‌بیند و چیزی راتشخیص‌بدهد. درهمین‌موقع‌بود که بناگاه‌صدای چندفریاد وحشتناك شنیده‌شد وزد وخورد آغاز گردید.

(نوح) که وظیفه‌ای‌سنگین برعهده‌داشت سراسیمه از خواب جست و درتاریکی بسمت صدا دوید لیکن هنوزچند قدم دور نشده بود که‌ضربه‌ای سخت بسرش فرودآمد دنیا دور سرش چرخید ، تعادل وجودرا ازدست‌داد وهرچه کوشید خویشتن راحفظ کند میسر نشد لذابرزمین‌افتاد ودیگر نفهمید چه‌شد وچه گذشت .

هواروشن شده‌بود که‌چشمان‌خودرا باز کرد وبه‌محض‌این که‌حادثه‌شب قبل‌را به‌خاطرآورد تکانی‌بخود داد که ازجای برخیزد امادستی به‌شانه‌اش فشارآورد واورا مجدداً دربسترخوابانید .

(نوح) مشاهده کرد که در چادر زنان قرار دارد و او (کامیل)

دختر ارباب (شارون) است که برزخم سراو از راه عطوفت و مهربانی دارو میگذارد. نوح پرسید:

- چه شد... چه اتفاقی افتاد. حادثه شب قبل چگونه گذشت.!

(سامیه) همسر جوان (شارون) از گوشه چادر بصدای بلند گفت:

- این حادثه را خودت ساخته و پرداخته بودی چطور از آن خبر نداری. تو دیشب ما را در این نقطه نگهداشتی که دزدان به ما حمله کنند و دارائی و هستی ما را بیغما ببرند و غلامان را بکشند.

بغض گلوی (نوح) جوان را گرفته بود و میخواست گریه کند.

چه بدبختی بزرگی.. چه کند..؟ جواب شارون را چه بدهد.؟

ازهمه بدتر این که همسر ارباش او را به دزدی و خیانت و توطئه متهم میکرد و مسلماً (شارون) نظر او را صحیح و اتهام وارد تلقی کرده و او را مجازات می کند..

(سامیه) پس از گفتن این مطالب از چادر بیرون رفت و یکی از غلامان را که زنده مانده بود به خانه فرستاد که کمک بیاورد و وسائل بازگشت را به ده فراهم کند.

در غیبت او (کامیل) دختر (شارون) که برزخم سر نوح دارو می گذاشت وقتی حال پریشان او را دید گفت:

- مطمئن باش که از تو دفاع خواهم کرد. من به پدرم خواهم گفت که تو در این ماجرا گناهکار نیستی..

(نوح) که هیچگه از لطف خداوند غافل نبود پس از خروج (کامیل) بدعا پرداخت و در حال توسل واستغاثه گفت.

- پروردگارا. تو از حقایق امور آگاهی ... تو میدانی که من بی گناه و بی تقصیر هستم .. در سختیها مرا یاوری کن و تحمل خشم (شارون) را برمن آسان گردان.

(کامیل) دختر جوان و رعنا که در پشت پرده چادر بسخنان و ادعیه (نوح) گوش میداد وصدایش را می شنید در دل حالت رقت و تاثر خاصی احساس کرد و نسبت باو مهربانی بیشتری یافت چنانکه نزد خود سوگند یاد کرد که تا امکان دارد از آن جوان بیگناه دفاع کند.

چندساعت بعد (نوح) که اندکی بهبودی یافته بود از چادر خارج گردید.

مجروحین را مداوا کرد ، ومقتولین را مدفون ساخت و سائل را جمع آوری نمود و بازنان سمت آبادی باز گشت. امادردلش چنان غوغائی ایجادشده بود که وصف آن امکان پذیر نیست .

حقیقت امر این بود که (سامرو) بمنظور خراب کردن نوح و ایجادمسئولیت برای او باتفاق چند نفر دیگر به حمله مبادرت ورزیده و بااطلاع قبلی (سامیه) هرچه بود ونبود برده بودند .

درمیان اشیاء ربوده شده یك قطعه الماس نیزوجودداشت که زنان برای فروش به شهر میبردند.

وقتی خبر حمله دزدان به (شارون) رسید (سامرو) ازموقعیت وغیبت نوح استفاده کرد وآنقدر ازاو بدگوئی نمود که خشم (شارون) رابرانگیخت واورا مجبور کرد که تصمیمات شدیدی علیه او اتخاذ کند .

کاروان اندك اندك به آبادی نزدیك میگردید وازانطرف (سامرو) با یکعده ماموریت داشت که (نوح) را دستگیر کرده و بادست و پای بسته محبوس نماید .

درنزدیکی محل (کامیل) دخترمهرباز (شارون) خودرا به (نوح) رسانید وآهسته بوی گفت :

- تا فرصت باقی است فرار کن ... از همینجا برو زیرا بعید نیست که امشب خشم پدرم علیه تو برانگیخته شده و حکم قتلت را صادر کند .

(نوح) بدون اینکه بروی او نگرد درپاسخ اظهارداشت :

- از شما تشکرمیکنم ونمی گریزم زیرا ترس مخصوص کافران ومردم بی ایمان است . آنها که به لطف وعنایت وعدل ومروت خداوند بزرك آگهی واستظهار دارند از توطئه اشخاص بی ایمان وکافر نمی هراسند. شما خودرا ازآلودگیها دور نگهدارید مطمئن باشید که دشمنان شما زیان خواهند دید زیرا خداوند بندگان متقی وپرهیزکارخویش را دوست میداردو آنها راحفظ میکند .

گفتگوی آنها ازیاد طول نیانجامید. هرچه بیشتر دختر اورا به فرار تحریص نمود (نوح) بافشاری بیشتری نشان داد تااینکه (سامرو) وهمراهانش رسیده و(نوح) راباخفت وخواری گرفتار کردند .

نوح که انتظار چنین حادثه ای راداشت ابداً وحشت نکرد و بدون مقاومت خود را بدست آنها سپرد که بدنش را طناب پیچ کنند.

وقتی دست و پایش را بستند (سامرو) بیروزمندانه جلو آمد و چنان سیلی محکمی بصورت وی زد که جوان دست و پابسته بزمین افتاد وصورتش غرق خون گردید.

آن شب نوح را در بیغوله تاریکی که پشت انبار گندم قرار داشت محبوس کردند.

نیمه شب (سامرو) نزد او آمد و بسرزنش وی پرداخت و تمسخر کنان گفت:

- می بینی، چه حال وروزگاری داری .؟ حالا من می توانم تورا از این مهلکه نجات دهم و درضمن قدرت آنرا دارم که (شارون) رابکشتن تووادارم... آیا بامن همکاری میکنی..؟ اگر موافق باشی از استفاده ای که میبریم تورا نیز سهیم وشریك خواهیم کرد.

(نوح) باصدای بلند ولی لرزان گفت:

- امیدوارم خداوند تورا براه راست هدایت کند وقلبترا بنور ایمان روشن سازد ، مطمئن باش که عزت وذلت بدست خدااست و تو قدرت آنرا نداری که مرا عزیز یا ذلیل گردانی. از اینجا دورشو وگرنه فریادمی کشم وهمه را از خواب بیدارمیکنم .

(سامرو) ناامید نشد و بازهم بدادن مواعید پوچ وبی پایه ومایه پرداخت که شاید (نوح) را ازراه راست منحرف سازد وبا خویشتن همراه وهم - داستان کند ولی اینبار نیز توفیقی حاصل نکرد. نوح باو گفت:

- درهای توبه خداوند همیشه بروی بندگان گناهکار بازاست مطمئن باش که من ازاین بابت سخنی برلب نمیآورم واین فرصترا ازتو نمی گیرم که هرگاه خواستی پشیمان شده وتوبه کنی برو بحال خویش اندیشه کن ومرا بحال خود بگذار زیرا جهانی که من درآن زندگی میکنم باعالم تو فرق بسیاردارد.

(سامرو) که دید نوح بهیچ ترتیب رام او نمی شود خسته شد ورفت سحرگاه بازگشت وباکمك عده ای ازغلامان نوح را کشان کشان به مقابل خانه شارون بردند وبرزمین افکندند. قبلا مردم راجمع کرده بودند که شلاق

خوردن یك دزد را تماشا کنند وعبرت بگیرند .

دومرد نیرومند باشلاقهای خاردار ایستاده واورا زدند. نوح ابتدا چند ناله دلخراش کرد ولی آنگاه که بدنش غرق بخون شد وازجراحات پشت و گردنش خونابه جریان یافت بحال اغماء و بیهوشی افتادو چشمانش بسته شد.

سامرومجددا اورا ببیغوله برد و برزمین افکند وازدادن نان وآب نیز باوخودداری کرد زیرا میخواست نوح را باشکنجه بقتل برساند.

هنگام خروج چندلگد محکم بسروروی او که هنوز درحال بیهوشی بودزد دراثرهمین ضربات یك دندان نوح نیزشکست ودردهانش افتاد.

سامرو مدتی دراطراف بیغوله زندان وی قدم زد که شاید نوح بهوش آید وشاید بتواند اورا دراین حالت راضی کند وچون مأیوس شد رفت!

نیمه شب گذشته ود که نوح بهوش آمد . ازفرط درد وگرسنگی و ازشدت خونریزی وناراحتی قدرت جنبیدن نداشت معهذا سررا بآسمان بلند کرد ودرهمان حال زار بنماز ودعا مشغول شد .

(نوح) چنان حالتی داشت که بهیچ چیز توجه پیدا نمیکرد وهیچ صدای دیگری را نمیشنید لذا وقتی در بیغوله بازشد وسایه‌ای آهسته قدم بدرون گذاشت اونه صدای بازشدن درراشنید ونه آن شخص رادید .

بس ازچنددقیقه که نوح خسته وخاموش شد احساس کرد که صدای گریه ضعیفی درآن بیغوله ودرنزدیکی اوشنیده میشود باوحشت باطراف نگریست وتازه درروشنائی کمرنك ماهتاب که ازروزنه واردمیشدوتاریکی غلیظ آنجا را تخفیف میداد زنی رادر کنارخویش دید .

این زن کامیل همان دخترزیبای شارون بود.

دخترك ازخواب دیگران استفاده کرده بکمك غلام وفادار خویش بآنجا آمده بود که برزخمهای نوح دارو بگذارد و نان وآبی باوبدهد که ازگرسنگی تلف نگردد . درضمن پیشنهادی داشت که گمان نمیکرد نوح پیشنهادش را بپذیرد .

نوح باصدائی ضعیف ولرزان پرسید :

- تو کیستی ؟..

دختر گفت :

- من کامیل هستم .. اینجا بودم و دعای تو گوش میدادم .. آفرین بر تو واینهمه بزرگی طبع و گذشت ومردانگی تو .. اجازه بده بزخمهایت دارو بگذارم من‌را به کنیزی بپذیر وبخدمت قبول کن ..

نوح نمیخواست محبت اورا بپذیرد ومعتقد بود که این محبت بسعادت دخترك لطمه میزند وسبب کینه‌توزی بیشترسامیه میگردد .

ولی کامیل اصرار کرد وبالاخره زخمهای اورا مرهم گذاشت‌ودردش راتسکین داد ودرپایان گفت :

- امشب من اززبان پدرم شنیدم که به (سامرو) مهتر دستور داد تا سحرگاه سرتورا بدم یك‌قاطر ببندد وقاطرچموش‌را دربیابان رها کند.

دخترزاری میکرد واشك میریخت وازنوح میخواست که تاوقت باقی است ازآنجا گریخته وبرود.

(نوح) بفکرفرورفت ومثل‌این‌بود که‌میخواست باپیشنهاد فرارموافقت کند دختر دراین فرصت گفت :

- اسب حاضراست . غلام من توبره‌ای پرازآذوقه و کوزه‌چرمی پراز آب تهیه کرده ودرخورجین اسب نهاده .. عجله کن که تاهوا روشن نشده ازحدود املاك پدرم دورشوی .

غلام باشاره دخترجلوآمد . لباسی نوبه‌نوح پوشانید که جراحات‌پشت وگردنش معلوم نباشد بعدکمك کرد ووی‌را براسب‌نشانید ودرتاریکی‌شب بسمت کوهستان روانه ساخت .

درآخرین دقیقه (نوح) ازدختر خداحافظی وتشکر کرد وگفت:

- خداوند تورا ازگزند دشمنان محفوظ و از شر وسوسه شیطان مصون نگهدارد مرا نیز فراموش کن زیرا معلوم نیست چه سرنوشتی در پیش دارم .

این‌راگفت ورفت .. دخترشارون مدتی درتاریکی ایستاد وبا اینکه چشمش جائی رانمیدید چشم براهی که نوح ازآن رفته‌بوددوخت‌وگریست بالاخره خسته شده بخانه بازگشت و ببستر رفت . ماهتاب بسا نور نقره‌ای کمرنك خودبشت و کوه راروشن میکرد .. (نوح) خسته شده وخیس‌عرق گردیده‌بود . عرق وارد جراحات‌پشت اومیشد وچنان‌درد و سوزشی ایجاد

میکرد که طاقت جوان راطاق میساخت لیکن نوح دست از راه پیمائی وپای ازمقاومت نمیکشید وتاموقعیکه هوا روشن شد راه رفت.

سحرگاه که مقدار زیادی ازحدود املاك شارون دور گردیده بود ، از اسب پیاده شد، کنارچشمه آبی نشست . دست وروی خود را شست و غذائی خورد ، آبی نوشید ، اسب را تیمار کردو بدرختی بست وهمانجا زیر سایه درختان خوابید .

روز دوم نزدیك غروب آفتاب بشهر رسید.شب رادر گوشه‌ای بیتوته کردو باستراحت پرداخت .

فردای آنروز بجستجوی کار پرداخت ولی برای اودرشهر کار مناسبی وجود نداشت لذا بکار گل مشغول شدو درخدمت بنائی که برای حاکم شهر قصری با شکوه میساخت شاگرد شد و بزدن خشت وساختن گل و سنك کشی وکار های دیگری ازاین قبیل پرداخت .

زندگانی (نوح) بهمین ترتیب میگذشت از شدت کار وزحمت بدنش نحیف و رنجور گردیده بودولی به آینده مانندهمه دین داران دیگر امیدوار بود واز لطف وعنایت خدای لایزال غافل نمی شد .

چندسال باین ترتیب گذشت کم کم خاطره (شارون) راازیاد میبرد ولی نمیتوانست (کامیل) دختر زیبارا که نسبت باونهایت محبت را ابراز داشته و مساعدت کرده بود فراموش کند .

(نوح) نیز مانندابناء دیگر آدم احساسات و تمایلات خاصی داشت که مجذوب جذبه فریبنده (کامیل) میگردید. تنهافرقی که او بادیگران داشت این بود که بخوبی می توانست برخود مسلط شده وبر نفس خویش لجام بزندواز تند روی هوی و هوس جلوگیری کند .

(نوح) بانفس خود بسیار جنگید اماپس ازتفکر و اندیشه زیاد باین نتیجه رسید که برای فراموش کردن کامیل زیبا هیچ وسیله‌ای بهتر از آن نیست که بتشکیل خانه وخانواده اقدام کند .

سالها گذشت و (نوح) جوان وشاداب در اثر کار طاقت فرسا و عبادت و بی خوابی‌های شبانه رنجور وضعیف گردید همه چیز درزندگی او عوض شده بود..در کار گل استادی یافته وبنائی قابل گردید.. کاراوارزش داشت و مزدخوب میگرفت .

یکی از شبها که نوح از محل کار خود بخانه محقر خویش باز می گشت طبق معمول اجرت روزانه‌را بده تقسیم کرد. یك قسمت را مثل هر روز برای خود برداشت و نه قسمت دیگررا بدرخانه فقرا و بیچارگان برد و به آنها داد .

این کار همیشه او بود ... با اینکه اجرت خوب می گرفت هیچوقت چیزی بیشتر از قوت لایموت نداشت و اگر یك روز بیمارمیشد و کارنمی کرد آن‌روز چیزی برای معاش و گذراندن زندگی درخانه خویش نمی یافت .

او خانه فقرارا ازخانه‌خودش بهتر می‌شناخت لذا براه‌افتاد. یك‌یك درها را کوفت‌واز نان‌و آب و پول ودیگر چیزها آنچه که مشکل بینوایان را آسان میکرد دادو رفت تااینکه ببیغوله‌ای رسید .

در آن بیغوله پیرزنی نابینا منزل داشت‌و هرروز (نوح) چیزی باو میداد و بلطف‌و محبت‌خداامیدوارش میکرد لیکن آنشب همسایگان بنوح خبر دادند که پیرزن‌مرده واورا دفن کرده‌اند .

نوح غمزده ازخانه پیرزن خارج‌شد وتصمیم گرفت سهم‌اورا به فقیر دیگری بدهد .

ازاین‌وآن‌سراغ‌مستحق‌ناتوانی‌را می گرفت‌واز کوچه‌های‌تنك‌وتاریك می گذشت .

دریکی ازهمین کوچه‌هابود که نوح بامردی‌چلاق روبرو شد که کنار کوچه نشسته و بااشك‌وآه ازرهگذران استمداد میکرد.

مرد مذکور یك پا نداشت و بجای پای از دست رفته چوبی‌زیر بغل‌می گرفت. نوح خم شد و چند درهم پول در کف دست وی گذاشت وباو گفت :

– از لطف خدای یکتا ، خالق جهان غافل مباش .. خدای خود را ستایش کن به وحدت و عظمت و اقتدار و قهر و مهرش معترف باش . .

مرد چلاق پول راگرفت ، درآستین پنهان کرد وناگاه جست‌ودست نوح راگرفت وچنان وی‌را بطرف خود کشید که تعادل از کفش رفت‌ورو-

بروی مرد فقیر بزمین افتاد .

نوح متعجب و هراسان از خاك برخاست و کوشید که شاید دست خود را از میان انگشتان فولادین مرد چلاق خارج کند لیکن موفق نشد .

فقیر در تاریکی خیره‌خیره بصورت نوح نگریست و باصدائی که بگوش اوخیلی آشنا میآمد پرسید :

ـ آه ... تو (نوح) نیستی ..؟ من این‌حرفهای نامربوط را فقط از دهان اوشنیده‌ام ...

سالها از آن تاریخ میگذرد ولی من هرگز موضوع سرقت قطعه الماس رافراموش نمیکنم .

(نوح) بمحض شنیدن این جملات مردچلاق راشناخت و با حیرتی زائدالوصف پرسید :

ـ تو (سامرو) نیستی ..؟

و آنگاه نگاهی بپای قطع‌شده اوافکند و گفت :

ـ من تراشماتت نمی کنم .. سرزنش کردن بیچارگان از گناهان غیرقابل بخشش است اما برای اینکه تورا به‌عدل پروردگار متوجه کنم میخواهم بدانم آیا این همان پای‌تو نبود که باآن بصورت من لگدزدی ودندانم راشکستی ؟ تو ازنعمت خداوند برای آزاردیگران استفاده کردی بهمین‌علت نعمت‌داشتن پای سالم ازتو باز گرفته شد .

(سامرو) خنده‌ای بلند واستهزاءآمیز کرد وباپشت دست دیگر سیلی محکمی بصورت نوح زد و گفت .

ـ بدبخت بازهم ازاین قبیل لاطائلات میگوئی .. از گفتن اینحرفهای پوچ و بی‌معنی خسته نشده‌ای ..؟

نوح که مچ دستش دردست (سامرو) بود نتوانست در مقابل ضربت سیلی اوخودرا کنار بکشد لذا سیلی دیگری نیزخورد وچیزی نگفت وقتی (سامرو) اورا خاموش دید گفت .

ـ بیچاره پای من دراثرسقوط ازاسب شکست وچون بهبود نیافت و ناخنهایم سیاه‌شد بریدند .. پامتعلق بخودم بود ، کسی آنرا بمن نداده بود که بازستاند .

بازهم خنده‌ای کردو به (نوح) که بازحمت‌ازجای برمیخاست‌نگریست (نوح) ازجای برخاست وپس ازستردن خاك دست وصورت هردودست را بسمت آسمان گرفت وباصدائی که سامرو نیز آن‌را میشنید گفت :

- خداوندا .. خالقا .. بزرگـوارا .. مـن اورا مـی‌بخشم تـو نیز عفو بیکران خودرا ازاو دریغ مدار .. دلش رابنورایمان روشن کن تااز گذشته تاریك خویش پشیمان شده وتوبه کند ..

سامرو این جملات راشنید ولی چون چند نفر رهگذر بآنجا نزدیك میشدند پاسخی باو نداد و بگدائی پرداخت ودست را پیش گذرندگـان دراز کرد .

(نوح) نیزدرحالی که دعامیکرد ازآنجادورشد وپی کارخویش رفت. آنشب را تاصبح نخوابید .. به سامرو فکرمیکرد .. بـگذشته وآینده او میاندیشید .. اورا مظهر قهر خدامیدانست وازبیاد آوردن قهر آلهی بخود میلرزید بعد ازخود پرسید :

- (شارون) چه شده ؟.. (کامیل) کجا است؟ ایکاش ازسرنوشت‌آنها نیزآگاه میشدم .

آن‌شب بااین اندیشه‌های ناراحت‌کننده سپری شد . صبح روز بعد (نوح) ازخواب بیدارشد وپی‌کار خویش رفت .

شامگاهان بنابعادت چندین ساله مزدروزانه را ده‌قسمت کـرد ، یك سهم برای خودش برداشت ونه‌قسمت دیگررا برای فقرا تخصیص داده وبه توزیع آنان پرداخت .

ازابتدا بیاد (سامرو) بودوبااین که شب‌قبل‌ازاو کتك‌خورده وآزار دیده بود درپایان‌گردش شبانه خودبسراغ وی‌رفت .

(سامـرو) مثل شب قبل کنار کوچه نشسته بودواز رهگـذران طلب‌کمك ومساعدت‌می کرو پـای چلاق وبریده‌اش را دلیل استحقاق‌خود نشان میداد.

(نوح) بامهربانی عجیبی که خاص پیامبران است‌ومردم‌عادی‌نمیتوانند تا آن‌درجه رأفت‌داشته باشند،چندسکه پول‌رادر کف‌دست(سامرو) گذاشت وگفت :

- ازلطف‌و قهرخدای‌یکتا خالق‌جهان غافل مباش. خدای خـود را

مرد چلاق باز هم پول را گرفت و در عوض چنان با پشت دست به صورت (نوح)زد که او نتوانست تعادل خویش را حفظ کند و باز در وسط کوچه افتاد.

صدای قهقهه عابرین برخاست ولی (نوح) اعتنائی نکرد. از جای برخاست خاك لباس خود را سترد و دستها را به آسمان گرفت و گفت:

- پروردگارا دل او را بنور ایمان روشن کن . آلهی باو مهربان باش و بروی قهر مگیر، خداوندا باو این سعادت را عطا کن که از گذشته پشیمان شده وتوبه کند.

و بعد در حالی که (سامرو) دستش را پیش رهگذران دراز کرده بود سر را پائین انداخت و رفت .

هنوز چند قدم از آنجا دور نشده بود که با شنیدن صدای (سامرو) در جای خود میخکوب گردید .

او بشخصی با صدای بلند دشنام می داد و آن کس که دشنام ها را می شنید پاسخی نمی گفت . حس کنجکاوی نوح تحریك شد و باز گشت چند قدم فاصله را پیمود و در تاریکی نیمه شکسته ابتدای شب باو نزدیك شد و مشاهده کرده که زنی از ترس (سامرو) خود را بگوشه ای کشیده و نمیتواند از آنجا بگذرد.

(سامرو) میگفت:

- پدرت را از قبر بیرون می آورم ••• بهر کسی شوهر کنی خودت و شوهرت را هلاك می کنم••• مطمئن باش که تا من زنده هستم روی سعادت نخواهی دید .

و بدنبال این مطالب دشنام میگفت و چوبدست خود را برای کتك زدن زن مورد بحث که درطرف دیگر کوچه کز کرده بود تکان می داد.

(نوح) جلو رفت و خودش را سپر بلا قرارداد که زن بااستفاده از موقعیت از آنجا بگذرد (سامرو) با چوب چندین ضربه بسر و روی و پشت و یا و گردن (نوح) وارد آورد ولی او از جای خود تکان نخورد تا اینکه زن دوان دوان از آنجا دور شد. وقتی مطمئن گردید که زن رفته و از خطر دور

شده پی کار خود رفت.

سامره هنوز ناسزا می گفت و دشنام میداد که (نوح) از کوچه بیرون رفت و دیگر صدای او را نشنید.

دوسه قدم از مدخل کوچه گذشته بود که احساس کرد کسی بدنبال او راه میرود ... ایستاد و بعقب نگریست ودر کمال تعجب همان زن را دید که بسمت وی می آید.

در تاریکی شب صورت اودیده نمیشد اماوقتی مقابل (نوح) ایستاد وباو سلام گفت (نوح) صدای اورا آشنا تشخیص دادو پیش خود گفت:

- این صدارا میشناسم.

او حق داشت.. راستی صدای زن ناشناس را میشناخت. این صداسالها در گوش اوطنین خودرا حفظ کرده ونوح درطی سالیان دراز خاطره صاحب آن صدا را ازیادنبرده ووی را فراموش نکرده بود.

دلش فروریخت سررا پائین افکندو جواب سلام اورا گفت. زن آهسته مقنعه حریررا ازروی صورت خود کنار زدو گفت :

- نوح آیامرامیشناسی ؟ هیچ مرا بخاطر داری..؟

- نوح بدون اینکه سررا بلند کند وبروی او بنگرد جواب داد :

- آری صدای شما را شناختم .. شما کامیل همان دختر مهربانی هستید که مرا از مرگ حتمی نجات داده و موجبات فرار مرا از آن جهنم فراهم گردید . ولی!

(کامیل) پرسید:

- ولی چه. چه میخواستی بگوئی.

نوح لحن دوستانه تری بصحبت خودداد وسئوال کرد :

- من خیلی پیر شده ام ... گذشت روزگار جوانی را از من گرفته و چهره ام را پرچین و چروك کرده است و بهمین علت تعجب میکنم که تو چگونه مرا شناختی .

کامیل لحظه ای درنك کرد و آنگاه اظهار داشت :

- این موضوع مقدمه ای لازم دارد. شب شده هوا تاریك است وماندن ما در کوچه مناسب نیست. بیابخانه ما.. من ومادر خوانده و برادرم دریکجا زندگی

میکنیم.. آنها از سرگذشت تو، از بی گناهی تو در سرقت الماس و همه چیز دیگر آگاهند. نامادری و برادرم از دیدن تو خوشحال خواهند شد و مقدمت را گرامی میدارند. خانه ما بزرگ است و اطاقهای متعدد دارد و تو میتوانی در یك اطاق استراحت کنی.

نوح حرف اورا قطع کرد و پرسید:

- پس (شارون) پدرت کجاست ...؟ (کامیل) براه افتاد و در همین حال گفت :

- برای اطلاع از این موضوع نیز باید بخانه ما بیائی..

(نوح) انکار میکرد ، نمیخواست همراه او برود ولی (کامیل) اصرار نمود و بالاخره براه افتادند و رفتند.

یکساعت بعد، کامیل و برادرش و نامادری آنها با نوح نشسته و صحبت می کردند (کامیل) ماجرا را اینطور تعریف کرد :

- تو گریختی و رفتی ... فردا صبح که از فرار تو مطلع شدند بلوائی عجیب برپا گردید . پدرم عصبانی شد و (سامرو) را مامور تحقیق کرد او پس از یکرشته تحقیقات فهمید که من در فرار تو دست داشته ام لـذا مرا تهدید کرد که اگر باازدواج او رضایت ندهم، به بی عفتی وهمدستی با تو متهم کند من باینکار رضایت ندادم و او آن چنان که گفته بود خشم پدرم را علیه من برانگیخت. (شارون) مرا در طویله ای محبوس ساخت امامن پایداری خود را ازدست نداده وصبر کردم .

دو ماه تمام من در زندان بودم و کسی حق نداشت مرا ملاقـات کند . مادرم از این غصه مرد . پس از یك هفته (سامرو)از اسب افتاد و پایش شکست .. برای معالجه پای او خیلی فعالیت شد اما مؤثر واقع نگردید و در نتیجه پایش را بریدند .

پدرم این حادثه را دلیل بی گناهی من تشخیص داد و مرا از محبس نجات داد ولی دیگر دیر شده بود زیرا یکماه و چندروز بعد خودش نیز دارفانی را بدرود گفت و رفت بجائی که دیگر خبری از او نرسید .

پس از مرك پدرم املاك او بین فرزندانش تقسیم گردید ، سهـم من و برادرم را نیز دادند . نامادری ما که یکی از زنان پدرم بود بجمع ما دو

نفر ملحق شد.

برادر بزرگم (سامرو)را از ده بیرون کرد و من از آن پس از وی خبری نداشتم تااینکه‌ما سه نفر بشهر آمده‌و در اینجا اقامت گزیدیم املا کمان‌را فروختیم وحالا برادرم باسرمایه‌ای کافی بتجارت‌مشغول است‌واز مانگاهداری میکند.

و امااینکه پرسیدی چگونه‌تورا شناختم ؟ چندروز بعدازورود بشهر یك روز (سامرو) را در همان کوچه‌در حال گدائی دیده‌ام اونیزمرا شناخت و بااینکه باو کمك کردم و بازهم وعده مساعدت‌دادم دشنام داد باچوب‌مرا کتك زد. من‌هرروز که از خانه خارج‌میشوم او را می بینم وچون‌خانه‌ماراه دیگری‌غیراز همان‌کوچه‌ندارد هردفعه او بمن‌دشنام میدهد درتمام‌طول این چند سال‌حتی یك‌نفرحاضر نشدخودرا سپربلا کرده و مرا از گزند چوب‌های (سامرو) حفظ کنداین اولین‌باربود که شخصی با این‌مردانگی بدفاع ازمن برمیخاست . ابتداتعجب کردم ولی‌بعد پیش‌خود گفتم :

ـ این‌شخص غیراز نوح کس دیگری‌نیست برای اطمینان بدنبال تو دویدم و خوشبختانه حدس‌خودرا صائب‌دیده وتورا ملاقات کردم.

پس‌ازاینکه(کامیل)خاموش‌شد(نوح) بصحبت پرداخت و از زندگی گذشته خویش‌حکایتها گفت .

آن‌شب گذشت.. فردا و پس‌فردا وروزهای بعد نیز(نوح)رانزدخود نگهداشتند. (نوح)همه‌شب بسراغ سامرو میرفت و باو کمك میکرد و چند سکه باو میداد .

یك‌ماه بعد نامادری کامیل نوح‌را بگوشه‌ای کشید وحقیقتی‌راباودر میان گذاشت .

او به نوح پیشنهاد کرد که باکامیل ازدواج نماید ازدواج با کامیل آرزوی قدیم نوح بود لذا مورد موافقت واقع‌شد وچندی بعد آنها زن و شوهرشدند زندگی نوح ازآن‌پس درمسیر دیگری افتاد اوازبنائی‌دست کشید وبا برادر (کامیل) به‌کار تجارت پرداخت وبخرید وفروش مشغول شد وچون گشایشی درزندگانش پیدا شده بود بهتروبیشتر بفقرا ومساکین کمك میکرد وازایشان دلجوئی مینمود.

بعثت

سالها گذشت ... (نوح) درزندگی خانوادگی بتمام‌معنی خوشبخت وسعادتمند بود . همسری داشت که درعفاف بی‌همتا ودربلند نظری کم نظیر ودردلجوئی ازفقرا ودستگیری ازمساکین وبالاخره درزهد وتقوی ازخود (نوح) پیشروتر بود.

خداوند به‌اوچهار پسرعطا کرده بودکه نوح به ترتیب آنها را به (سام) و(حام) و(یافث) و(کنعان) نامید .

نوح حالا پیر وفرتوت شده بودلیکن هنوز مانند ایام جوانی کار میکرد وچون روزگاران گذشته شب‌ها بگردش درکوچه‌ها وبیغوله‌ها و خرابه‌های شهر میپرداخت وازبیچارگان دستگیری میکرد.

همه مردم شهر (نوح) را باآن موی سپید وریش سپیدتر میشناختند وبه‌او احترام میگذاشتند . تنها کسی که هروقت اورا میدید با چوب بسر و رویش میکوفت (سامرو) بود .

(سامرو)هنوز بگدائی اشتغال‌داشت و(نوح) نیز اورافراموش‌نکرده وهرشب بسراغش میرفت .

اوهم مثل نوح پیرشده وموئی سپید وژولیده داشت معهذاگذشت زمان کینه (نوح) و(کامیل) همسرش راازدل وی بیرون نکرده وچون‌آنها رامسبب بدبختی خود میدانست هروقت با ایشان روبرو میشد از ناسزا ـ گوئی وکتک‌زدن دریغ نمیکرد.

ازچندسال باینطرف عبادت (نوح) بطریق خاصی انجام میگرفت بدین‌معنی که همه شب پاسی ازنیمه‌شب گذشته ، درحالیکه شولائی بسرمی‌کشید ازخانه‌خارج میشد ، بنقطه‌ای کوهستانی واقع درخارج شهر میرفت. دربالای کوه محل‌مخصوصی برای خودتهیه کرده‌بود، آنجامینشست ، بآسمانها مینگریست ، ستارگان ثابت وسیاررا نظاره میکرد ! وباخدای خود راز و نیاز مینمود ، بعبادت مشغول میشد وبالاخره سحرگاه که هوا روبروشنائی میرفت بجانب شهر بازمیگشت ..

یکی ازهمین‌شبها ، طبق معمول ازخانه خارج شد وبطرف کوهستان براه افتاد.همه‌جا درسکوت وخاموشی فرورفته وشاید غیر ازاو کس‌دیگری بیدار نبود.نوح درجاده کوهستانی پیش میرفت که ناگهان پیش‌روی خوددرا

روشن دید.

ایستاد باحیرت وتعجب زیاد به‌تل نور آبی رنك ودلفریبی که‌از آسمان بزمین آمد ودرچندقدمی اوروی خاك قرار گرفت خیره شد.

- این نورچیست..؟ یعنی چه..؟

دیدگان نوح نور خیره شده ونمیتوانست چشم از زیبائی خیره - کننده آن بردارد.درهمین حالت شوق‌وجذبه صدائی ازمیان تل نور برخاست که گفت :

- ای نوح ... ای بنده برگزیده خداوند ... بسخنان من گوش بده.

دل نوح از هول وهراس فروریخت . بدنش لرزید،عرق سردی بر پشت وپیشانیش نشست..

اودر کودکی از زبان پدر خود شنیده بود که درباره آدم میگفت: «یك‌روز نوری ازآسمان فرود آمد آن نور جبرئیل ملك مقرب خداوند بود که با آدم ابوالبشر صحبت کرد و او را بوظایف خویش آگاه ساخت .»

(نوح) چنین چیزی را در کودکی شنیده وبخاطرداشت لیکن باور نمیکرد که یکشب جبرئیل برا‌ونیز ظاهر گردد .

اوهنوز درحالت بهت وحیرت غرق بود که بازهمان صدای پرطنین عجیب شنیده‌شد که گفت :

- ای‌نوح تورا بشارت میدهم که ذات بی چون پروردگار عبادات تو را پذیرفته وخودت را درردیف بندگان نیك‌وپیمبران‌خویش قرارداده‌است.

زانوان نوح ازفرط ضعف‌لرزید . دیگرنمیتوانست خودرا روی پا نگهدارد لذا دستها را بهم گذاشت ، سررا پائین انداخت‌ودرمقابل نور آبی رنك زانوزد ودرحالیکه اشك شوق ازدیدگان بروی ریش‌سپیدش‌میچکید به تسبیح خدای سبحان پرداخت .

یکبار دیگر صدای جبرئیل شنیده‌شد که گفت :

- ازاین ببعد وظیفه دیگری بتو محول میشود خداوند تورا بهدایت بندگان مشرك خویش مأمور میکند .. وظیفه تو ارشاد مردم ، محو کفر ، خراب کردن بتها وبتخانه‌ها تبلیغ زهد وتقوی است ..

چنان لرزشی سراپای نوح را فراگرفت که دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت ...

وقتی چشم گشود هواروشن شده‌وآفتاب رفیع‌ترین شاخه‌های‌درختان را فراگرفته بود.

سراسیمه ازجای برخاست و باطراف نگریست. از شب قبل چیزهائی بخاطرش مانده بود وچون بیشترفکر کردگفته‌های جبرئیل رابدون کم و کاست بیاد آورد ومجدداً لرزش شدیدی بروجودش مستولی گردید.

چندقیقه بدرخت تکیه داد وبعدبشهر بازگشت ومستقیماً بخانه رفت معمولا نوح بهنگام سحر وارد خانه میشد ولی آنروز تاخیرداشت وبهمین علت همسرش کامیل مشوش گردیده بود. وقتی نوح وارد شد کامیل به-استقبالش شتافت وعلت تاخیر راپرسید.

اومیخواست بفهمد شب قبل چه برشوهرش گذشته بودکه دیر تر از معمول بخانه میآمد اما بمحض اینکه با نوح روبروشد وچهره رنگ‌پریده ومنقلب وی رادید دستها را ازشدت هراس بهم مالید وگفت:

- چرا رنگت پریده است چرا منقلب وهراسناکی.

نوح باطراف خودنگریست و چون مطمئن شد که کسی آنها را نمی‌بیند دست همسر وفادارش‌را گرفت، بدرون اطاق برد، در را از داخل بست‌وباو که معنی‌این حرکات‌رانمیفهمید ومقصودش رادرك نمیکرد اظهارداشت:

- بنشین ... کنار من بنشین تا تورا ازرازی بزرك‌ومهمی مطلع گردانم. فعلاتو تنها کسی هستی که‌شایستگی‌شنیدن‌این‌ماجرا ووقوف از این حادثه‌راداری..

کامیل‌نشست،نوح‌مقابل‌اوروی‌زمین‌قرار گرفت‌ولب بسخن گشودوآنچه راکه براو گذشته بود تعریف کرد.

(نوح) همه‌چیزرا برای‌او گفت‌ازماموریتی که خداوند بوسیله (جبرئیل) باو محول کرده بودآگاهش ساخت‌آنگاه افزود:

-از امروز وظیفه‌ای بسیارخطرناك‌و بزرك بمن محول گردیده‌است خودم خوب میدانم که‌درراه انجام‌این‌مقصود مقدس و اجرای‌فرمان‌برودگار

بی چون چه رنجها وچه مشقات طاقت فرسا و کشنده‌ای باید متحمل گردم ولی من بااین تن ضعیف و بنیه نحیف از پای نخواهم نشست تابمقصود برسم. تا روزی که تمام مردم این دیارموحد نشده دست از کفر و زندقه نداشته‌اند آرام نمی گیرم اگر چه مرا بدار بیاویزند و جسدم را طعمه لاشخوران و کرکسان کنند.

(کامیل) حرف اوراقطع کرده‌و برای اینکه بشوهرخویش قوت قلب و جرأت بیشتری بدهد گفت :

- مثل روز پیش روی من روشن است که تو در کار خودتوفیق قطعی بیداخواهی کرد . ازطرف دیگر خداوند بزرك که توراماموراچنین خدمتی کرده‌است‌از گزندشمنانت مصون‌ومحفوظ نگهمیدارد. آسوده خیال باش‌و پیش برو.

(نوح) گفت :

- هر کس قبل از هر کار باید خانه خود را اداره کند ... بگو تا بدانم ..وپس‌از مکث کوتاهی پرسید:

آیابوجدانیت حق ایمان‌داری؟ آیا توایمان‌می آوری و گفته‌های مرا می‌بذیری ..؟ کامیل بدون‌درنك پاسخ‌داد:

- آری . من‌معترفم که‌خدائی‌جزخدای‌یکتا که‌خالق‌جهان‌وجهانیان‌است وجود ندارد.

(نوح) ز شوق دستهارا به‌آسمان گرفت‌و گفت:

- پروردگارا توراسپاس میگویم که بمن همسری‌عاقل‌عطا کرده‌ای. همچنانکه‌شایستگی دارد قلب‌اورا بانورایمان‌روشن وروحش رابا‌انوارعقل و بینش نورانی نموده‌ای ...

باینطریق اولین کسی که به (نوح) ایمان‌آورد همسر او یعنی (کامیل) بود . (نوح) امیدوار بود که پسران وهمسران دیگرش نیز مانند (کامیل) بسهولت مؤمن شوند و به گفته‌های او روی موافقت نشان دهند ولی بر- خلاف انتظار و با تأسف بسیار در عمل با مشکلات زیاد مواجه گردید چندین ماه تمام (نوح) درپنهانی به‌تبلیغ توحید و تشویق دین - داری پرداخت .

درطول این مدت فقط سه نفراز پسرانش باو ایمان‌آوردند.(سام)

و (حام) و (یافث) تسلیم شدند و تعلیمات پدر خود راپذیرفتندلیکن همسران دیگر وپسرش(کنعان) که از همه کوچکتر وبیشترموردمحبت پدر بودبمخالفت برداخت وآنقدردراین راه تندروی کرد که(نوح) رابمرك تهدید کرد وگفت :

ـ اگردست ازاین بیهوده گوئی ها نکشی ، رازترا برملامیکنم ومردم رابکشتن تو تشویق وتحریص مینمایم .

(نوح) از تندخوئی وبی‌اعتقادی فرزند محبوب ودلبندخویش بی‌اندازه متاثر واندوهگین گردید . غم‌واندوه چنان دراوطغیان کرد ودل‌وروحش را درهم نوردبد که بی‌اختیاراشك ازدیدگان کم فروغش جاری گردید وبروی ریش سفید وبلند اوغلطید.

(کنعان) درعقیده خویش‌مصر بود وبه‌هیچ عنوان زیربارقبول تعلیمات پدرپیرخود نمی‌رفت لیکن (نوح) آنسان که شایسته اخلاق پیامبری چون او بود دست از طلب وپای از کوشش و مجاهدت نکشید وبازهم به‌نصیحت و دلالت فرزند پرداخت که شایدمیخ آهنین برسنك تنشیند وگردکان برگنبد قرارگیرد .

ازطرف دیگریکی ازهمسران (نوح) به‌نام(داعلا) نیز بااوسرناساز-گاری‌داشت‌وازپذیرفتن‌دین وی که به‌نظرش خیلی‌عجیب‌وغیرقابل‌قبول‌می آمد استنکاف می کرد .

(داعلا) چون (کنعان) را با خود همراه و هم عقیده یافت در خفابه ملاقات وی‌رفت و چنین قرار گذاشتند که متحداً درراه‌پیشرفت و اشاعه دین (نوح) مانع ایجاد کرده وازتعمیم آن جلو گیری کنند .

ازفردای آن‌روزملاقات (داعلا)و(کنعان) که‌از نزدیك‌ترین‌اشخاص به-(نوح) محسوب میشدند، به‌فعالیت آشکارپرداختند وبه دشمنی و کینه توزی مشغول شدند .

آن‌ها میخواستند (نوح) را نزد مردم رسوا کنند ولی پیامبربالشول وبزرگوار خداوند از رسوائی بیمناك نبود زیرا (جبرئیل) فرمان جدید حضرت احدیت‌را به‌اوابلاغ واجازه‌داده بود که علنا مردم‌رابه‌توحیدودین-داری وترك کفروبت‌پرستی دعوت کند

نوح دراجرای این فرمان مصمم ودلگرم از خانه خارج شد و به میدان عمومی شهر رفت و برسکوئی قرار گرفت و آنگاه با صدائی لرزان فریاد کشید و گفت :

- ای مردم شهر.. گرد من جمع شوید و به گفته‌های من باگوش جان توجه کنید ، ای مردم دقت وتوجه داشته باشید زیرا غیرمن هیچ کس دیگر این سخنان رابشما نخواهد گفت .خدای بزرك نادیده .. خداوند یکتائی که جهان وجهانیان را خلق کرده و شما عقل وفهم ونطق و بیان و نعمت‌های دیگر ارزانی داشته‌مرا ازمیان شما برگزیده و به نبوت مبعوث گردانیده تاخواستهای اورا به‌اطلاع شما برسانم ..

یکی ازمیان جمعیت سخن اورا قطع کرد و پرسید :

- (نوح) . تو کدامیك ازخدایان مارا بزرگتر میدانی..

(نوح) بلادرنك جوابداد :

- خدایان شما که ازچوب و سنك بادست خود شما ساخته و پرداخته شده‌اند هیچ‌چیز غیر ازاشیاء بی‌روح نیستند و کوچکترین ارزشی ندارند . آنهارا به‌فرمان خدای بزرك‌جهان بایدشکست‌ودر کوره افکندوسوزانید بدانید که خدای یکی است وخدای‌دیگری جز او نیست..

او باز هم میخواست سخن بگوید ولی صدای اعتراض و فریاد‌های خشم‌آلود مردم برخاست و چنان غوغائی برپا کردند که صدای‌ضعیف و لرزان نوح بگوش هیچ کس حتی بسرش سام که در کنار او ایستاده بود نمرسید .

(نوح) دست ها را برای خاموش کردن مردم بحرکت درآورد ولی در همین هنگام یکی از میان جمع با سنك بدهان (نوح) کوفت و گفت :

- این بدبخت را بکشید ... او که خدایان ما را بزشتی یاد کرده است سزاوار مرك است ... باید او را زنده زنده در آتش سوزانید ...

(نوح) دهان خون‌آلود خود را باآستین پاك کرد و بطرف صدائی که‌آن را خوب می‌شناخت متوجه شد ... این شخص که با سنك بدهان (نوح) کوفت ومردم را بکشتن وآتش زدن وی تحریص و تشویق کرد کسی غیراز (سامرو) دشمن دیرین او نبود ... مردم خروشان‌وخشمگین

بطرف (نوح) حمله کردند. (سام) و (حام) جلو دویدند که خود را پیش روی پدر قرار داده و بین آنها و (نوح) فاصله‌ای ایجاد کنند ولی پیرمرد مهربان مانع شد و گفت:

- کنار بروید.. آنها پیام برخدا را نمی‌توانند بکشند ولی بشما آسیب می‌رسانند.. فقط کتك زدن من از شدت خشم و کینه و نفرت آنها میکاهد و آرامشان میسازد...

پسران او کنار رفتند و مردم بسر نوح ریخته آنقدر با چوب و مشت ولگد باو زدند که اگر پنجاه مرد نیرومند آنهمه ضربت را تحمل میکردند جان میسپردند.

(نوح) خون‌آلود و بیهوش بر زمین باقی ماند و مردم متفرق شده و ناسزا- گویان راه خود رفتند. پسران او (سام) و (حام) جسم نیمه جان پدر را بدوش گرفته و بخانه بردند و در بستر قرار دادند.

(کامیل) گریه کنان زخمهای او دارو گذاشت و تمام شب را بر بالینش نشست و ازوی پرستاری و دلجوئی کرد.

سحر گاه زن بیچاره ازشدت خستگی بخواب رفت و چون چشم گشود در کمال تعجب نوح را نشسته و ازخودش سلامت‌تر و شاداب‌تر مشاهده کرد.

مردم نیز (نوح) را مرده میانگاشتند. حق داشتند اینطور تصور کنند زیرا اورا آنچنان زده و مجروح کرده بودند که اگر صد جان سلامت داشت یکی را ازآن معرکه نمیتوانست بدر برد.

دشمنانش خوشحال بودند. مخصوصا سامرو فکر می کرد که (نوح) کشته شده لذا با همان پای لنك بطرف محل زندگی خویش براه افتاد ولنك لنگان ازآنجا دور شد و رفت. قلب سامرو آرامش خاصی پیدا کرده بود.

ازسال‌ها پیش آرزوی گرفتن انتقام از نوح و کامیل در اعماق دل و روحش ریشه دوانیده و اورا آزار میداد. هروقت یکی از آنها را میدید و هر گاه چشمش قد و بالای یکی از فرزندان رشید نوح می‌افتاد آتشی در دلش روشن میگردید و ازفرط خشم دندان را برلب میفشرد و آههای سرد ناله میکشید.

اوخودرا مستحق این سعادت تصورمیکرد و نوح‌را غاصب سعادت و خوشبختی خویش‌میدانست‌و بهمین‌علت‌سوگند یاد کرده‌بود که‌تاازاوانتقام نگیرد آرام ننشیند.

همه جا مثل سایه بدنبال نوح بود و در راه پیشرفت مقاصد او موانعی ایجادمی کردو می کوشید تامردم نسبت باو بدبین باشند و بگفته‌هایش گوش ندهند.

هر جا می‌رسید در اطراف نوح و کار های او حرف می‌زد . اورا مردی‌منقلب‌ودروغگومیخواندو برای‌اینکه کینه ونفرت‌مردم را نسبت‌باو برانگیزد مدعی‌میشد که نوح سحروجادومیداندو مصاحبین ودوستان‌خویش را مسحورمی کندو بهمین‌وسیله‌مقاصد خودرا انجام داده و استفاده های کلان‌میبرد.

آنروز که نوح برای‌اولین بار‌بتبلیغ پرداخت‌وآن‌مطالب‌را برزبان راندولوله و هیاهوئی‌درشهر برخاست‌مردم دسته‌دسته‌ازگوشه و کنار شهر برای‌دیدن او بحرکت‌درآمده وخودرا به آنجا میرسانیدند.

عده‌ای دشنام‌میدادندوعده‌ای بادقت‌بحرفهای‌او توجه‌میکردند و چنان نشان‌داده‌میشد که‌میخواهندچیزهائی بفهمنداماهیچکس‌بخود اجازه مخالفت علنی‌را نمیداد .

اگر در آن لحظات حساس(سامرو) آنجانمی آمد و نوح‌را در حال سخنرانی نمی‌دید ، شاید‌پیرمرد مقدس حرفهای‌خودرا میزدو‌پی کار خویش می‌رفت امااز‌بخت بدناگهان سامرو لنگ‌لنگان خودرا به آنجارسانید و سنگی‌از زمین‌برداشت‌وبدهان نوح کوفت‌وفریاد کشیدو مردم‌را بکشتن وی تحریک کرد.

درهمه‌جای جهان‌وبین‌همه‌اجتماعات بشری انسان بیکاره طالب شر زیاداست .

آنروز جمعی که از کتک‌زدن وآزار دیگران‌لذت‌میبردند بتبعیت از (سامرو) گدای لنگ‌یک‌پا نوح‌راآنسان کوفتند که(سام)و(حام) جسم نیم‌جانش رابخانه‌منتقل نمودند.

(سامرو) یقین‌داشت که نوح در اثرجراحات‌وارده مرده‌است‌لذا صبح فردا جمعی‌رابدورخودمجتمع نمودو باتفاق آنهابرای برداشتن‌جسدنوح‌بطرف

خانه‌وی حرکت کرد .

او روی کینه‌ای که داشت میخواست بکامیل همسر نوح زخم زبان بزند و اورا شماتت کرده و بردل ریشش نمك بپاشد .

باین شوق باوجود پای لنك خویش جلوتر ازدیگران راه میرفت ولبخند موفقیت از لبانش دور نمیشد.

انتظار داشت که ازدور صدای شیون زنان وبچه‌های نوح را بشنود ولی هرچه بیشتر نزدیك وفاصله بین او وخانه مورد نظر کمتر میشد بر تعجبش افزوده میگردید تاجائیکه دررا کوفت و بامید ایستاد.

یکی از پسران نوح دررا گشود ووقتی آنهارا پشت درمشاهده کرد پرسید چه‌میخواهید؟

سامرو تکانی بخودداد و گفت:

ـ مابرای مساعدت بشما آمده‌ایم.

و چون جوان را متعجب ومتحیر مشاهده کرد پرسید :

ـ آیا نوح مرده‌است..؟

جوان تازه مقصود اورا فهمید وشانه‌هارا باحالت تمسخر و استهزاء بالا انداخت و گفت:

ـ چطور یك مشت مردم کور و چلاق برای مساعدت بما آمده‌اند آیا ما آنقدر بیچاره شده‌ایم که بکمك شمامردم از همه جامانده و رانده محتاج باشیم.

صدای گفتگوی آن‌ها بگوش (نوح) رسید و پیر مرد بدون اعتناء بجلوگیری و ممانعت افراد خانواده از اطاق بیرون شد وخود را به آستانه درخانه رسانید.

بمحض اینکه چشم (سامرو) به نوح افتاد ناله کوتاهی از سینه خارج کرد و زیرلب گفت :

ـ عجبا..او زنده وسلامت است.. خواب می بینم یا واقعا نوح است که بخوبی راه میرود..باور کردنی نیست .

دیگران نیز بنوبه خود از ابراز تعجب نتوانستند خودداری کنند .حالت

بهت عجیبی بعموم دست داده بود.

آنها کسانی بودند که روز قبل در کتک زدن (نوح) سهیم و شریک بوده و هر یک مشت و لگدی بسر و سینه و شکم او زده و یقین داشتند که نوح زیر ضربات میمیرد.

همه آنها، فرق شکافته. دست شکسته و سینه بریده و صورت مجروح و دهان خون آلود (نوح) را با چشم خود دیده بودند.

وقتی پسرانش جسم او را بر دست گرفته واز آنجا دور شدند آنها به رای العین مشاهده کردند که از (نوح) خون میریزد.

پس از اینکه وی را بردند، ایشان جای بدنش را روی خاك رهگذر از منجلاب خونی که جمع شده بود تشخیص میدادند

اگر چند گوسفند پروار را ذبح می کردند آنقدر خون جمع نمیشد که از بدن (نوح) جمع گردید و در زیر آفتاب خشك شد.

حق داشتند متعجب باشند در بین آن عده نسبتاً زیادیکی دو نفر هم بودند که از مشاهده سلامت و صحت (نوح) فریاد کشیده و رفتند.

اگر اندکی نسبت باو حسن نیت داشتند در پیامبری و نبوت او نمی بایست تردید نشان دهند ولی چون با چشم کینه و نفرت باو مینگریستند و از طرفی سامر و یارانش وسوسه های شیطانی میکردند همه او را ساحر و جادوگر خواندند و روی بر گردانیده و بقصد عزیمت بجانب دیگر رفتند ولی در همین هنگام صدای لرزان نوح شنیده شد که گفت:

- کجا میروید. بیائید تا برای شما توضیح بدهم. بیائید بسخنان پیامبر و رسول خدای یکتا گوش کنید.

عده ای سست شده وایستادند.. گرچه نمیخواستند حرفهای او را باور کرده و میزان پاکدلی و صفای باطن بسنجند ولی میل شدیدی داشتند که در باره صحت او چیزهائی از زبان خودش بشنوند و از روی حقیقت بغرنج و پیچیده پرده بردارند.

(سامر) که پیشاپیش دیگران مانند بزچلاق و گر راه میرفت وقتی همراهان را سست مشاهده کرد، با خشونت و تندخوئی ذاتی که داشت باز گشت، فریادی بر از خشم کشید و گفت:

- چرا سست شدید ...؟ این مرد جادوگر همه شمارا مسحور می کند نمی بینید با سحر و جادو چگونه جراحات روز قبل را از بدن خود محو کرد.

(نوح) گفت:

- مردم بیائید. شیطان را از خانه دل خود بیرون کنید و بسخنان من گوش بدهید در قبول و رد آن مختار و آزاد هستید. کسی شمارا مجبور نمیکند که حتما حرفهای مرا بپذیرید و بمن و خدای من ایمان بیاورید.

فقط تقاضای من از شما اینست که بایستید و سخنان مرا بشنوید و آنگاه بعقل و درایت خود مراجعه کنید.

باز (سامرو) فریاد کنان حرف (نوح) را قطع کرد و اظهار داشت:

- مردم سست نشوید. حرفهای اورا باور نکنید این شخص با شیاطین و ارواح خبیثه ارتباط دارد و میخواهد خدایان مارا بشیاطین بفروشد. او و افراد خانواده اش باید بقتل برسند و گرنه بیماری و با و طاعون در شهر ما شیوع پیدا میکند و عزیزان مارا دسته دسته بگورستان میفرستد. بگفته های این جادوگر محیل گوش ندهید.

(نوح) در میان پسران خود دو سه قدم بمردم نزدیکتر شد و بدون رعب و هراس ایستاد و گفت:

- امیدوارم خداوند شما را براه راست هدایت کند. من از طرف قادر لایزال برای همین منظور مامور گردیده ام .. وظیفه من اینست که شمارا از بت پرستی بخدا پرستی و حقیقت بینی سوق دهم.. خدائی که بما جان عطا فرموده و زندگی بخشیده است قدرت دارد تا با توجه مختصری جراحات را از تن من دور کرده و صحت و سلامتی را باز دهد .. چرا تعجب میکنید . آیا برای شما عجیب نیست که از نیست به هست آمده و از بطن تاریک مادر خود بصورت یك انسان خارج گردیده اید. این برای شما حیرت انگیز نیست ولی وقتی قربانی خودرا مجدداً سلامت و در صحت کامل مشاهده مینمائید غرق تعجب و شگفتی میگردید.

من باحار کوچکی انگشت یکنفر از میان شما را مجروح می کنم یك هفته هم فرصت میدهم. انگشت مجروح را نزد خدایان چوبی و گلی و سنگی خود ببرید و از آن آلات بدون اراده بخواهید که جراحت را شفا دهد ... ملاحظه خواهید کرد که چنین قدرتی ندارند.. اما دیدید

که چگونه سر ودست من شکست و حالا برای العین می بینید که سلامت پیش روی شما ایستاده ام و سخن می گویم . خدای من ، خدای واحد بی همتا بهمه چیز قادر است .. اواست که بما زندگی بخشیده ، اواست که سرنوشتما را تعیین میکند ...

(نوح) بازهم میخواست حرف بزند .. حرارت بیسابقه ای درخود احساس میکرد وقدرت مطلوبی درزبان و بیان خود میدید ، هرگز باین سلامت و روانی سخن نگفته بود لذا ازفرصت استفاده میکرد و بگفتار ادامه میداد . امانا گهان سنگی از کف (سامرو) جداشد ، درهوا چرخید ، معلق زد ومستقیما بصورت (نوح) خورد وصدارا در گلویش متوقف ساخت.

از جای تصادف سنگ باصورت شکسته وچرو کیده اوخون جاری گردید و ریش سپید وی را گلگون وسرخ رنگ ساخت . ازشدت درد بخود می پیچیدولی قصد بازگشت نداشت ومی خواست پس ازتسکین درد بازبامردم حرف بزندوتا آنجا که میتواند دل تاریکشان را روشن ونورانی کند.

(سام) و(حام) که دردوطرف پدر ایستاده بودند جلورفتند که از حمله مردم جلوگیری کنند ولی (نوح) آنهارا عقب زده بازگفت :

- فرزندان.. عقب بروید . آنها نمیتوانند رسول خداوندرا بکشند امابوجود شمادونفر آسیب مرسانند ، ازمن فاصله بگیرید .

(سام). (حام) کنار رفتند و(سامرو) در حالی که چوب سنگینی در دست داشت مردم را شکافت خودرا به نوح رسانید و باچماق چندضربه بسر ومغز پیرمرد کوفت و آنگاه خطاب بتماشاچیان که نمیخواستند دراین ماجرا دخالت کنند گفت :

- تفو بر شما مردم بی همت .. معلوم میشود ازدین پدران ونیاکان خود بازگشته اید که درمقابل این مردساحر ودروغگو سکوت میکنید .خدایان شمارا نمی بخشند .

او آنقدر گفت و آنچنان سخنان تحریک آمیز بر زبان آورد که مردم تهییج شده و بغتتا با سنگ ومشت ولگد به (نوح) هجوم برده و بزدن وی پرداختند.

آنجا که این حادثه اتفاق افتادو برای دومین بار به کتک زدن (نوح) مشغول شدند باخانه وی بامحل زندگی زنان وفرزندان واقرباوخویشانش چندان

فاصله ای نبود .

آنگاه که هیاهو برخاست ، کامیل سراسیمه و هراسان بطرف کوچه دوید . دیگران نیز از کوچك و بزرك بدنبالش شتافتند ولی دیررسیدند زمرا موقعی قدم بکوچه گذاشتند که مردم پس از لگد کوب کردن (نوح) پی کار خودمیرفتند .

این دفعه نیز (سام) و (حام) پدرخون آلودرا بردست گرفته و بخانه بردند و بر بستر گذاشتند.

(کامیل) بازهم مانند همه زنان شایسته دیگر بدلجوئی ومداوای شوی خویش مشغول شد و برجراحاتش داروی التیام بخش و بردل شوریده و ناامیدش نوید های تسکین دهنده گذاشت و بخشید.

شب قبل وقتی کامیل خوابید نوح نالان و مجروح بود وصبحگاه که بیدارشد شوی را سلامت یافت بااین سابقه آن شب بخود گفت :

- باید بیدار بمانم و چگونگی امررا باچشم خودمشاهده کنم . وقتی جبرئیل روح الامین بروی نازل می شود اگر من هم در اطاق باشم او را می بینم و صدای فرستاده آسمان ها و برگزیده فرشتگان و ملائك و ملکوت را می شنوم .

با این امید (کامیل) از کنار بستر نوح که می نالید و سر را ازشدت ناراحتی ودرد تکان میداد دور نشد . باوجودی که خواب پلکان چشمش را بهم می کشید و خستگی کار و فعالیت روزانه اورا باستراحت مایل می - کرد مقاومت و پایداری نشان میداد دیدگان خواب آلودرا میمالید که بیدار باشدو جبرئیل را ببیند .

ساعتها گذشت ، نوح همچنان خوابیده بودو کامیل در حال مراقبت بسر میبرد که ناگهان صدای ناله پیرمرد قطع شدو چشمان نیمه بازش گشوده گردید هیچ چیز غیر عادی دراطاق دیده نمیشد .

(کامیل) احساس می کرد که وضع شوهرش غیر عادی شده و حالی دگرگون یافته است ولی بهرسمت می نگریست چیزی نمی دید و صدائی نمی شنید .

چند ثانیه ای بهمین حال گذشت..نوح با صدائی که همسرش آنرا بخوبی می شنید گفت :

ـ سلام بر تو ای روح الامین ..

بدن زن میلرزید ، هیجان خاصی وجودش را فرا گرفته بود ، میل دیدن جبرئیل چنان اورا میلرزانیدو دردلش غوغا میکرد که اگر ملاحظاتی نبود فریاد میکشیدو سر خودرا بدیوار اطاق میکوفت .

نوح سررا بلند کرد ، روی آرنج دست چپ بلند شدو درحالیکه بگوشه اطاق می نگریست نیم خیز گردید .

در گوشه اطاق چیزی دیده نمیشدو کامیل هرچه بیشتر به آنجانگاه میکرد کمتر چیزی میدید. درروشنائی کمرنگی که اطاق را روشن میکرد چشم کامیل ناگهان بصورت نوح افتاد ودر کمال تعجب مشاهده کرد که اززخمها وجراحات او اثری باقی نمانده است .

شکافی که روی صورت پای چشمش ایجادشده بود کم کم محوو بعد بکلی ناپدید گردید بطوریکه صورتش صاف وپاك و مثل سابق چین وچروك روی آن ظاهر شد.

لبهایش بازهم تکان میخورد ؛ چنان بود که با کسی حرف میزد اما صدایش شنیده نمیشد چندثانیه بعد نوح مثل اینکه از کارخسته کننده ای فارغ شده باشد ازپشت در بستر افتاد نفسی عمیق کشیدو با کف دست دانه های درشت عرق را از پیشانی پاك کرده وبخواب فرورفت .

فردا صبح اول کسی که نوح را کاملا سلامت یافت کامیل بوددیگران نیز وقتی پدرخانواده را پس از آن همه رنج وزحمت و خونریزی وجراحت در کمال صحت مشاهده میکردند متعجب بودند.

همسایگان، ساکنین کوی و برزن که روزقبل شاهد کتك خوردن نوح بودند بنوبه خود ازابراز حیرت نمیتوانستند خودداری کنند .

دهانشان بدیدن نوح بازمیماند وآرنج دست را بــه پهلوی یکدیگر زده واورا باسرانگشت نشان میدادند . گوئی انتظار مرك اورا داشتند و چون درحال راه رفتن مشاهده اش میکردند خیره میماندند .

نوح روزها وهفته ها وسالها بهمین کار اشتمال داشت . باوجودمخالفت هائی که ابراز میشد دست ازتبلیغ وپای ازطلب نمیکشید وهرروز خود را به پرجمعیت ترین نقط شهرمیرساند وبرای مردم صحبت میکرد.

راه وچاه را بایشان نشان میداد وبه خداپرستی تشویقشان میکرد ولی

هرچه بیشترمیکوشید کمتر نتیجه میگرفت.

سالها گذشت .. فقط چهل نفر ازمیان مردم آن شهرودیار وسیع باو ایمان آورده و گفته‌های اورا قبول کرده ودست از بت پرستی کشیدند.

این چهل نفردراطراف خانه نوح منزل گرفته وآنجا متمرکز شده بودند. آنها نیز مثل پیشوای خود آسیب وگزند وآزار میدیدند ولی از مذهب خویش بازنمیگشتند سهل است بیشتر پای‌بند ومعتقد میشدند.

فعالیت (سامرو) که حالادرمیان مردم اهمیت‌خاصی پیدا کرده‌وپیشرو وعلمدار مخالفت باپیام‌برجدیدشده بودافزایش میبافت. او نیزهرروزمردم‌را جمع میکرد وعلیه (نوح) سخنها میگفت وخانواده‌ها را تشویق میکرد که با او دشمنی ورزند و کینه‌توزی کنند.

کم‌کم نوح باآنهمه صبرونکیب که داشت خسته‌میشدو ناامید میگردید نتیجه یك‌عمر کوشش وفعالیت فقط چهل‌نفرمومن بود ... چهل نفر... تکلیف چیست؟ یك‌شب (نوح) گریان ونالان مثل هرروز بخانه بازگشت، باطاق خودرفت، دررا ازداخل بست وبه‌دعا و نماز پرداخت.

پس ازعبادت ودرحین نیایش ازخداوند متعال خواست که تکلیف او را بامردم آن‌شهر ودیارروشن کند.

جبرئیل نازل شد وازجانب پروردگار برای اوپیام‌آورد:

- (نوح) توزحمت خود را کشیده‌ای .. کافی‌است .. ازاین مردم بیشتر ازچهل نفری که می‌بینی کسی ایمان نمی‌آورد .. دراینصورت دست ازتبلیغ بکش وبساختن یك کشتی بزرك مشغول‌شو.

کشتی برای چیست .؟ نوح نمیدانست خدا چه‌قصد و نیتی دارد وبرای چه‌ساختمان یك کشتی بزرك را توصیه کرده وسفارش فرموده‌است.

معهذا ازفردای آن‌روز باتفاق پسران وچهل نفر پیروان خویش به ساختمان کشتی مورد بحث مشغول‌شد ...

جنگل بزرگی درهمان نزدیکی بود که‌درختان تنومند (سدر) داشت پیروانش چوبها را میبریدند وبدوش تامحلیکه برای ساختن کشتی در نظر گرفته شده‌بود میکشیدند وآنجا رها میکردند.

(نوح) وپسرانش طبق نقشه‌ایکه داشتند ساختمان کشتی را پیش

می بردند و آن را درجائی که با دریا فاصله‌ای بسیار داشت می ساختند و می پرداختند. بهمان نسبت که بنای کشتی پیش میرفت توجه مردم بیشتر جلب میگردید.

عده‌ای متعجب بودند که چرا نوح مدتی است دست از تبلیغ کشیده‌و باآنها کاری ندارد. دیگر درمجامع ومحافل ظاهر نمیگردد و نسبت به خدایان آنها و بتخانه‌هایشان حرفی نمیزند..؟

عجیب بود ومیخواستند علت را بدانند لذا وقتی مطلع شدند که او بساختمان کشتی بی‌سابقه‌ای دست زده‌است دسته دسته بتماشای اومیرفتند و ازدور بوی ناسزا می گفتند وسنگ میزدند.

جمعی دیگر به‌تحریک (سامرو) برای آزار نوح آن‌سمت‌میرفتند (سامرو) آنها را فریب میداد وباوسوسه‌های شیطانی خویش مستعد و آماده بجانب (نوح)می‌فرستاد وچون باومیرسیدند ازهرگونه بدگوئی و کینه‌جوئی خودداری‌نمیکردند. دراین‌میان‌عده‌ای دیگراصولا اورا دیوانه‌محض‌میدانستندو ازخود می‌برسیدند:

- کشتی برای چیست.؟ وقتی کشتی‌ساخته و آماده‌شدچگونه بکناردریا حمل میشود..؟ هیچ‌مردعاقلی عمرخودرا بکارهای بیهوده‌سپری‌نمیکندوچون نوح دست‌بکارنابخردانه‌ای زده باید اورادیوانه دانست.. آری‌اودیوانه‌محض است... دیوانه...

این مردم‌نیز بدنبال دسته‌های قبلی تاکارگاه نوح میرفتند و او را تمسخر می کردند ولی پیامبر پاك دل و بزرگوار کلمات زشت و جملات استهزاآمیز و الفاظ رکیك ایشان را می‌شنید و سخنی نمی گفت گاهی یکی ازسنگها در هوا چرخ میزد و سر یا بصورت نوح می‌خورد، شکاف وجراحتی ایجاد میکرد و از آن خون جاری می گردید معهذا نوح حتی سر را بلند نمیکرد تا بمضارب نگاه کند، همچنان بکار خویش میپرداخت‌و خاموش بود.

شبی که‌همه خواب بودند وفقط‌نوح در بسترخودنشسته بودبناگاه‌نور آبی‌رنگ خیره کننده‌ای که بچشم‌پیامبران آشنااست ظاهر گردید ودر گوشه اطاق نازل‌شد وقرار گرفت.

(نوح) درجای‌خود نیم‌خیزشد و گفت:

ـ سلام من به جبرئیل ملك مقرب و فرستاده ملکوتی پروردگار..
(جبرئیل) باو پاسخ گفت و اظهار داشت ،
ـ ای (نوح)... بدان و آگاه باش که یاس و ناامیدی از خصائص اخلاقی کفار مشرکین و خدا ناشناسان است... آنها که به خدا پرستی و دین داری مباهات میکنند هرگز یاس و ناامیدی را بدل راه نمیدهند و خویشتن را به این بلای خانمان سوز تسلیم نمیسازند... یکی از صفات بارزی که پیامبران و برگزیدگان پروردگار را از بندگان دیگر ممتاز وجدا میکند صبر پایداری و شکیب آنها در مقابل سختی ها و شدائد است ... از چه میترسی از چه بیم و وحشت به دل راه میدهی..؟
پروردگار عالم انسان را باعطای عقل و نطق و بیان وقدرت اندیشه و تمیز بر دیگر مخلوقات ممتاز کرده واشرف نموده است.
شرافت انسان به این است که راه را از چاه، تاریکی وظلمت را از نور و روشنائی و نیکی را از بدی تمیز میدهد وخیر وصلاح خویش را فرق میگذارد و نیکی ها را برمیگزیند.
خداوند پیامبران را برای نشان دادن راه نجات و هدایت بندگان مامور میفرماید. ملل و اقوامی که پیامبران در میان آنها ظاهر میگردند گمراه‌ترین ودرمانده ترین اقوام عالم هستند که خداوند باارسال یك پیامبر پاك دل توجه وعنایت خویش را نسبت به ایشان نشان میدهد..این با خود آن‌ها است که به‌پذیرند و نجات یابند یا در جهل و نادانی اصرار ورزند و در گمراهی و بدبختی بمیرند...
آنگاه که قومی قدر این نعمت را ندانست وعطای پربهای پروردگاری را نپذیرفت ، نعمت از وی گرفته می‌شود و بلا بر آن قوم نازل میگردد.. این قوم نیز با شکنجه و آزار تو که پیامبر خدا بودی کفران نعمت کرده و بهمین علت خدا بر آن‌ها خشم گرفت و بتو ماموریت ساختن کشتی داده شد...حالا کشتی ساخته و برداخته گردیده است ... موقع آنست که برای آخرین بار این قوم را از خشم خداوند آگاه گردانی فردا برای آخرین دفعه با آنها سخن بگو وچون نتیجه نگرفتی ، یارانت را در کشتی سوار کن ...

از هر نوع حیوان یك جفت یکی نر و دیگری ماده در کشتی بگذار.. وقتی همه چیز آماده شد .. خودت هم بدیگران ملحق شو و در انتظار باش تا ببینی چه میشود ...

(جبرئیل) این را گفت ورفت ... نور آبی رنك از نظر محو گردید و نوح متفکر واندیشناك باقی ماند ...

تمام آن شب نوح بیدار بود وفکر میکرد به سرنوشت مردم آن مرزو بوم میاندیشید. بآنها که خشم خدا در انتظارشان بود و به آنها که فردا میبایست محو و نابود گردند متوجه بود.

بالاخره آنشب وحشتناك گذشت . صبح باهمه شکوه وجلال خود مثل همه روزهای دیگر رسیدو دنیارا روشن کرد .

آن روز با دیگر روزها فرق نداشت . مردم از خانه‌ها بیرون شده و بی کار خود رفتند ، (سامرو) نیز عده‌ای رابدور خود جمع کرد و برای آزار ودشنام گوئی بنوح بطرف کشتی وی رهسپار گردید .

نوح بهنگام صبح زنان و فرزندان را گرد خود جمع کرد و آخرین پیام پروردکار را با ایشان بازگو کرد . همه زنان و فرزندان نوح آنجا جمع شده و با دقتی زایدالوصف. در حالی که چهره آنها بی رنك شده و آثار ترس و وحشت از سیمایشان آشکار بود به سخنان پدر خانواده خود گوش میدادند .

تنها (داعله) همسر و (کنعان) پسر کوچك‌تر نوح درمیان آنها دیده نمی شدند . آن ها دین ومذهب جدیدرا نپذیرفته و همانطوری که ذکر گردید با مخالفان نوح پیوند کرده وبااو بدشمنی برخاسته بودند .

وقتی سخنان نوح پایان پذیرفت به پسران خود گفت :

- بسیارخوب ، دیگر حرفی ندارم.. برای انجام کارهای خویش بروید ولی هریك ازشما وظیفه دارید که یك جفت ازحیوانات اهلی ووحشی رابکشتی منتقل نمائید. سعی کنید جمع کردن حیوانات وانتقال آنها به کشتی قبل از فرا رسیدن ظهر انجام گیرد .

آنها رفتند و نوح نیز برای گفتگو بامردم بطرف مرکز شهر حرکت کرد، وطبق معمول روی همان تخته سنك ایستاد ، فریاد کشید، توجه مردم راجلب

نمود و آنهارا گرد خود مجتمع ساخت وهمه را دعوت به پرستش خداوندیگانه کرد وازخشم الهی ترساند.

او با صدای بلند حرف میزد ولی هیچ کس گفته های اورا باور نمیکرد یکی باصدای بلند می‌خندید . دیگری باصدای گوش خراش فریاد می کشید که صدای نوح بدیگران نرسد سومی با سنك‌های کوچك وبزرك که در دامان خودجمع کرده بود سر وریش سفید نوح راهدف قرارمیداد وکلوخ اندازی میکرد .

خلاصه هر کس بنوعی مزاحم گفتار او میشد و نوح بدون این که از گفته‌های خود نتیجه بگیرد از تخته سنك پائین آمد وازهمان‌راهی که آمده بود باز گشت .

مقداری که از آن جا دور شد پسر خود (کنعان) را دید که باتفاق همسرش (داعلا) برای پیوستن به مردم ومخالفان او بطرف مرکز شهرمیروند .

نوح راه‌را برآنها گرفت وبه‌پسرخود گفت :

ـ فرزند گوش بده ... صدای مرا بشنوزیرا دیگر این‌صدا را نخواهی شنید.. گوش بده وتوجه داشته باش . امروزازآسمان بلامیبارد وهمه کافرانرا درکام هوانا‌ك خودفرومیبرد .

(کنعان) باصدای بلندخندیدو گفت :

ـ مثلا چه‌میشود .

(نوح) اظهار داشت :

ـ دنیارا آب فرامیگیرد .. بطوری که هرچه جان‌دارهست درآب‌غرق می‌شود وباسختی جان میسپارد .

تافرصت باقی است ایمان‌بیاور وبابرادران‌خود در کشتی‌سوارشوجان بسلامت ببر .

(کنعان) اینزفعه قهقهه‌ای‌بلندسرداد و گفت :

ـ بفرض این که آب‌جهان‌را فراگرفت. من‌به‌بام خانه خود می‌روم که ازآسیب طوفان دراما‌ن باشم .

نوح‌اظهارداشت :

ـ سقف خانه‌ات نیزدرآب غرق‌میشود .

(کنعان) نگاهی پراز استهزاء به پدرخود که بانگرانی باومینگریست کردو گفت :

- بسیار خوب . دراین صورت بالای یك تپه پناه می برم که آب مرا نگیرد .

- تپه‌هانیزدرآب فروخواهندرفت .

- دراینصورت بالای یك کوه بلند میروم .

- کوهها نیزدرآب غرق میشوند .

- این هم مهم نیست زیراباآن قله رفیع پوشیده از برف که هنوزپای بشر بآن نرسیده صعودمیکنم .

- آنجا نیزدرزیرآب میرود...

(کنعان) بقهقهه خندیدو گفت :

- ازقرارمعلوم طوفان توخیلی عظیم است ... بسیارخوب مادراینصورت مرك را بایمان آوردن ترجیح میدهیم .

اشك در چشمان بی فروغ (نوح) جمع شد و چون نتوانست از از فروریختن آن خود داری کند با سرانگشت قطرات درشت سرشك را ازروی ریش سفید وصورت پرچین و چروك خود پاك کرد و سر را پائین انداخت ورفت .

(کنعان) و (داعلا) نیز بی کار خود رفتند . آنها می‌خواستند گرد کشتی ازدحام کرده وپس از اینکه حادثه‌ای اتفاق نیافتاد بااستهزاء و تمسخر (نوح) بپردازند.. آنها یقین داشتند که هیچ اتفاقی نمیافتد وحتی باد معمولی شمال نیز نخواهدوزید، آنها عقیده داشتند که نوح دیوانه‌شده و تمام اینکارهای بی‌رویه وحرفهای پوچ وبی‌معنی زائیده جنون ومحصول عدم تعادل فکرمیباشد. بدین‌سبب میخواستندآنروز نوح راباباد استهزاء گرفته و اورا تمسخر کنند .

پسران نوح با جدیت مشغول فعالیت شدند وتانزدیك ظهرهمه کارها آماده گردید .

چنددقیقه‌ای ازظهر گذشته بود که سام دوان‌دوان خودرابه‌نوح رسانید وانجام‌تمام‌امورمحوله‌را باواطلاع داد.

درست درهمین هنگام بود که ابرسیاهی روی‌خورشیدجهانتاب‌را گرفت

وهوارا تیره وتار کرد. نوح بآسمان نگریست وفهمید که هم اکنون طوفان باهمه قدرت خود آغاز میگردد .

حدس او درست بود زیرا موقعی که بصد قدمی کشتی رسید آسمان خروشید و غرید رعد و برق آغاز گردید و قطرات درشت باران نازل شد .

سرنشینان کشتی که همه دوستان وپیروان واقربای نوح بودند اندك اندك ازتاخیر پیشوای خویش نگران شده ومتوحش میگردیدند . تنها در آن میان (سام) فرزند ارشد (نوح) که بعدها مرتبه پیشوائی وهدایت مردم رایافت بدلداری وتسلی دیگران میپرداخت ومیگفت.

ـ نگران نباشید . پدرمن ، پیامبرخدا وپیشوای دین ودنیای شما از هرگونه آسیب وگزند درامان است.

خورشید درزیر انبوهی ازابرسیاه وتاریك پنهان گردیده وبهمین علت جهان تیره وتارشده وآفتاب دیده نمیشد که ازروی آن گذشت ساعات ودقایق محاسبه گردد ولی باران درشتی که میبارید بتدریج تابآن حدرسیده بود که گودالها را پر کرده هرآن نیز بالاتر میآمد .

کم کم گودالهابهم پیوسته امواج آب مانندرودخانه خروشانی بحرکت افتادند ونزول سیل آسای باران نیز بزیادشدن آن کمك میکرد .

آب خانه هارا پرکرده ، ازدیوارها لبریز وازدرخانه خارج شده به کوچه ها و کوی ها وبرزن ها سرازیر میشد وبدیگرخانه ها راه میبافت .

آب بهرخانه می رفت درآن جا غوغاوهیاهوئی عجیب ایجاد میگردید. زنان جیغ میکشیدند ومردان بگمان اینکه میتوانند جلوی آب را بگیرند مقابل خانه خود خاك ریخته وموانعی ایجاد میکردند ولی آب خروشان این موانع را درهم میریخت وبی رحمانه وارد میشد واطاق ها وانبارهای آذوقه وجاهای دیگررا پرمیکرد .

نوح باقدمهای لرزان وچشم گریان بسمت کشتی می رفت دردلش نیز طوفانی ایجاد شده بود که شدیدتر ازطوفان وخشم طبیعت بود و پیرمرد رنجدیده وپاکدل را ناراحت وآشفته خاطر میکرد .

اوازمقابل هرخانه میگذشت ، آب که پشت سراوحرکت میکردوارد

آن خانه میگردید و صدای شیون زنان و فریاد مردان بـآسمان می رفت همین شیونهاوفریادها بود که نوح راتکان‌می‌داد ومتاثروانده‌وهگین‌میکرد.

درراه گاهی بااشخاص رو برومیشد . باوجود اینکه میدانست کار از کار گذشته باصدائی لرزان که می کوشیدرساباشد وبگوش رهگذران سراسیمه وهراسان برسد میگفت:

ـ این خشم خداوند یکتا است ببینید وعبرت بگیرید تا وقت باقی است به خانواده خود رحم کنید وایمان بیاورید تا نجات یابید هر کس ایمان بیاورد وخدای یکتا را ستایش کند مقدمش‌را در کشتی گرامی خواهیم‌داشت.

رهگذران وصاحبان خانه‌های مجاور معبر اوصدای نوح رامیشنیدند ولی بدون اعتناء براه خویش می‌رفتند که شاید جلوی آب‌رابگیرند.

موقعی که نوح بوسط شهررسید آب نصف بیشترخانه‌هارا فراگرفته ودر خود غرق کرده بود. آن قسمت ازشهر که پائین‌تر ازقسمت‌های دیگر بود بکلی درزیرآب غرق شد . اهالی قسمت‌مرتفع شهر که سرنوشت هم‌شهریان خویش رامیدیدند جواهرات واشیاء قیمتی خود را جمع کرده وبه بیابان می گریختند .

هنگامی که نوح به کشتی رسید قسمت سلامت شهر تقریباً خـالی از سکنه شد . واهالی‌آن باکسانی که ازقسمت‌های دیگر گریخته بودند بخارج و نقاط مرتفع پناه می بردند .

(نوح) پیروان خود را جمع کرده وآن ها را بایشان نشان می داد و می گفت :

ـ نگاه کنید وبه‌خوی شیطانی آنها آگاه گردید . این مردم همان کسانی هستند که دعوت مرا قبول نکردند .. حالا ببینید چه‌می کنند .. آن شخص که جوانی را زیرپای خودش گذاشته که چند کف‌دست ازسطح آب دورتر باشد پدر آن جوان است .

اینجا دیگر عواطف ورحم‌وشفقت ازبین می‌رود هر کسی درفکرجان خویشتن است وچون ایمان ندارند ، خدا را نمی شناسند بـاعمال شیطانی متوسل میگردند .. خودپسندی نیزیکی ازصفات بارز ومشخص شیطان‌است.

همین خودپسندی بود که شیطان ملك مقرب خداوند را از بهشت وآسمان

راند ومنفور وملعون کرد .

آن پدر خودپسند وخودخواه برای اینکه دیرتر بمیرد جگر گوشه خودرا زیر پا میگذارد ودر آب غرق میسازد .. آن پسرجوان نیز با پدر خود همین رفتاررا میکند .. نگاه کنید .. وعبرت بگیرید ..

آب بالا میرفت وقله را نیزفرا می گرفت مردم یك یك در آب افتاده وپس ازچندبار غوطه خوردن جان میسپردند .

درست درهمین هنگام که (نوح) موعظه یاران خودمشغول بودسخن راقطع کرد . زیرا درمیان آب پسر خود (کنعان) را دیده بود که زیر و رو میشود ودرمیان امواج تلاش میکند .

آب(کنعان) را تا کنار کشتی آورد ولی بلافاصله موج بزرگی اورا درخود فروبرد وچنددقیقه بعد جسد بی‌جانش روی آب آمد ..

هوا تاریك شد .. آن چنان ظلمت همه‌جارا گرفت که چشم هیچ کس جائی رانمیدید وچیزی را تشخیص نمی‌داد.

طوفان باهمان شدت ادامه‌داشت ..

شب سپری شد . فردا که هوا روشن گردید ، بازهم باران میبارید و زمین میجوشید و برعظمت آب افزوده میگردید .

چشم نوح جز آب چیز دیگری نمیدید . زمین آب ، افق آب و همه جا آب ... تنها در میان آن دنیای بیکران و لایتناهی کشتی نوح بود که در دست امواج و بفرمان باد و هدایت فرشتگان پیش میرفت .

روز دوم وسوم هم سپری شد .. هنگامیکه روشنائی سومین روز طوفان بتاریکی میگرائید یك گوشه آسمان روشن شد ..

ابرها درید وافق سرخ ازپشت سحاب تیره رنك ظاهر گردید.

باران سست و باز سست تر شد تا این که ناگاه متوقف گردید ... کشتی کم کم فرو میرفت و زمین آب موجود را میبلعید و میمکید و در خود میکشید ...

شب هنگام ستارگان پدید آمدند وسرنشینان کشتی بهدایت نوح اجتماع کرده وخدای یکتارا سپاس میگفتند و نمازمیگذاشتند.

فردا صبح که هوا روشن گردید و آفتاب درخشیدن گرفت ، از گوشه آن دریای بی‌پایان قطعه سنگی پدید آمد که بعدا معلوم شد قله کوه (جودی) است .

کشتی به‌آن‌سمت رفت و پس ازچند دقیقه صدائی برخاست ومتوقف گردید ....

کشتی‌در کنار قله آن کوه به سنگ خورده‌وهمانجا نشست ... از آن‌پس کشتی روی‌آب نبود وسرنشینان پائین رفتن آب‌را بخوبی حس میکردند.

آن روز وآن‌شب نیز آب پائین می‌رفت وددزمین فرومیشد.صبح روز پنجم که پیروان نوح سر از خواب‌برداشتند و به پائین کوه نگریستندخاك را دیدند ...

دیگراثری ازآب نبوده‌مثل این‌بود که اصولا طوفانی‌نشده وجهانی زیرآب نرفته وقومی نابود نگردیده‌است ،

بفرمان نوح همه از کشتی خارج شده و ازکوه بسمت دشت سرازیر گردیدند، حالامیبایست برای زندگی‌جدیدخود وسائل فراهم کنند .

جمعی به کشت وزرع تعدادی بساختمان خانه وشهروبقیه بکارهای لازم دیگرماموروومشغول‌شدند .. (۱)

حیوانات اهلی بسرعت بتوالد وتناسل‌پرداخته‌و گوشت‌ولبن وتخم‌مرغ وپشم‌وسوخت‌اهالی رافراهم‌ساختند .

شهر نیز بزودی ساخته شد و مردم توطن گزیدند بذر افشانده شده نیز بزودی و بطور خارق العاده روئید و رشد و نمو کرد ومحصول‌عالی وخوب داد .

بااین‌ترتیب‌قوم‌نوح(۲)زندگی‌آسوده ومرفهی‌راآغاز کردندوبخوشی وکامرانی روزگار گذرانیدند .

نوح آنقدرزنده‌بود که‌از اولاد پیروانش اقوام عدیده‌وشهرهای زیاد

۱ــ دربعضی کتب نوشته شده که پیروان نوح هشتاد نفر بودند و پس از طوفان درپای کوه جودی شهری ساختند که بمناسبت تعداد سازندگان شهر الثمانین نامیده شد .

۲ ــ مولف ، ناسخ‌التواریخ ، نوشته‌است که عفونت مردگان و با وامراض مسری دیگرپدیدآورد وتمام مردم شهرالثمانین غیرازپسران‌نوح‌دراثرامراض‌مردند.

پدید آمد آنگاه ، دعوت حق را لبیك گفت و بجهان باقی شتافت و جان بجان آفرین تسلیم کرد. پس از نوح پیامبران دیگری در میان اقوام مختلف ظاهر شده و بارشاد مردم پرداختند. ذکر و نقل حوادث زندگی آنها ، در این کتاب به تفصیل امکان ندارد لذا بذکر نام و نسب آنها بطور موجز اکتفا کرده و توجه خوانندگان را به فصل مخصوص (حضرت ابراهیم) که از هر لحاظ مورد توجه و پسند واقع می‌گردد جلب میکنم.

پس از نوح که عمری طولانی داشت(۱) پسر ارشد او (سام) نوجه پیشوائی مردم را یافت لیکن مقام آن را نداشت که به پیامبری مبعوث و مورد نزول وحی واقع گردد .

از (سام) گذشته (هود) بارشاد مردم پرداخت وقوم خودرا به خدا پرستی و توحید دعوت کرد .

پس ازهود (صالح) مقام پیامبری یافت . نسبت صالح را چنین نوشته اند که : صالح پسر جابر پسر ثمود پسر عابر پسر ارم پسر سام وبالاخره سام پسر نوح است ...

در این صورت صالح یکی از فرزندان نسل ششم بعد از نـوح بشمار میرود .

نوشته اند که قوم وی از(صالح) معجزه‌ای طلب کرده وخواستند که او از دل کوه شتری آبستن بیرون بیاورد و آن شتر نیـز درهمان ساعت بزاید و حال آنکه نوزاد ازشترهای معمول بزرگتر باشد .

صالح قوم خود را پای کوه برد وازخداخواست که چنین بشود ، کوه نالید وشکافت وشتری که صد ذرع طول وبلندی داشت بیرون جست ودرهمان حال زائید وشتردیگری ازشکم خارج کرد .

مردم بااین که اعجاز اورا دیدند بازهم ایمان نیاورده و کار او را نوعی شعبده وسحر وجادو تصور کردند .. عمرصالح رانیز دویست وهشتاد سال نوشته‌اند .

۱- عمر (نوح) رادر برخی از کتاب‌های مذهبی سه هزار سال نوشته‌اند . در بعضی کتب دیگر دوهزارو پانصد سال ذکر شده .

با توجه به مقدمه کتاب،عمر نوح رافقط طولانی دانسته وازتعیین میزان ومقدارآن چشم می‌پوشیم.

ابراهیم خلیل

(ابراهیم) در زبان عبری به‌معنی پدرمهربان است : پدرمهربان اسمی است که بعدها به‌پیامبر خدا داده شد ودر بادی امر نام او (ابرام) بود ودر بسیاری کتب نیز وی را (ابرام) نامیده‌اند .

ابراهیم القاب زیادی داشت که در کتاب‌های مذهبی وتواریخ بدنبال نام وی ذکر ونقل گردیده که ازآن‌جمله است ابراهیم خلیل ، خلیل‌الله ، خلیل‌الرحمن ، ابوالانبیاء ابومحمد وابوالضیفان .

نسب ابراهیم تا (نوح) بابنترتیب ثبت ودرتواریخ نقل گردیده‌است.

ابراهیم فرزند تارخ پسر ناحور پسر شاروخ پسر راغو پسر قانع پسر عابر پسر شالخ پسر ارفحشد است که اونیزپسرسام وسام نیز فرزند ارشد وجانشین نوح بوده .

مولف ناسخ‌التواریخ که زندگانی پیمبران وحوادث تاریخی دیگررا بیشتر باتاریخ سال وماه وروز وحتی ساعت نقل کرده است، در این مورد چنین نگاشته که «ولادت باسعادت ابراهیم خلیل‌الرحمن درنسیم روز اول ذیحجه‌الحرام درقریه‌ای واقع در کوهستان (بابل) سه‌هزار وسیصد وبیست وسه‌سال بعد ازهبوط آدم ابوالبشر اتفاق افتاد وتا چندین سال والدینش تولد اورا ازمردم شهرمخفی نگهداشته و خودش را از انظار آن چنان که بتفصیل خواهیم نوشت دور میکردند (۱) »

درمورد زندگانی پرحوادث وسراسر مبارزه این پیامبر بزرگ کتب

۱ـ (بابل) یکی‌از ب‌ثانی شهرتاریخی آبادی بود در بین‌النهرین که (بخت النصر) وفرزندانش درآن سلطنت میکردند این‌شهر همان (بابل) تاریخی‌است که کوروش کبیر پادشاه هخامنشی‌با قدرت آن‌را کشود وفتح کردوآن چنان که درقسمت (دانیال) نقل‌خواهدشد سلسله سلطنتی بخت‌النصریان‌را منقرض کرد وپس ازآزاد کردن اسیران یهودی‌آن خطه‌معمور را منضم به‌امپراطوری‌وسیع پارس نمود.

مذهبی وتواریخ مطالب گوناگونی دارند ما دراین کتاب با توجه بمدارك دینی اسلامی آنچه که معقول جلوه میکنند بـه‌رشته تحریر درآورده و تقدیم خوانندگان گرامی میکنیم.

☆☆☆

(بابل) درزمان سلطنت (نمرود ثانی) شهری بزرگ وپرجمعیت بود که پایتخت ومرکز کشوری وسیع محسوب میشد و بهمین مناسبت اقوام و قبایل وفرق وطوایف اجتماعی و مذهبی مختلف درآن زیست میکردند و بفراخور اهمیت وعقیده معابدومخصوص داشتند.

بت‌ها واصنام‌هر دسته‌وجمعیت طورمشخص دربتخانه‌های آن شهرقرار داشت‌ومردم‌درروزهای‌معین‌وساعات مشخص‌بزیارت‌رفته‌و بعبادت مشغول شده به‌بیت فراوانی نعمت قربانی‌ها میکردند ونذر وخیرات میدادند.

(نمرود ثانی) (۱) نیزمانند افراد ملت خود مردی بت‌پرست‌ومشرك بود وچون ازعقل‌جدا وازدانش وبینش مبرا بود وضمنا در خودخواهی و غرور ونخوت تالی ومانند نداشت بجادوگران وساحران وغیب گـویان و ستاره‌شناسان ارادت خاصی می‌ورزید وهیچگاه دربار پرتشریفات‌وباشکوه خویش را ازاین‌دسته مردم شیاد تهی نمیگذاشت.

یك‌روزستاره‌شناس وساحری«خلید»نام که دردربار (نمرود) تقرب‌و منزلتی داشت شاه مغرور وخودخواه رابخلوت طلبید که بااو درباره پیش- گـوئی جدید خـود مذاکره کند (نمرود) با (خلید) ساحر باطاق‌مجاور رفت وبادقت‌سخنان او که‌همیشه وهمه‌وقت‌مهمتر جلوه‌میکرد گوش‌فراداد.

(خلید)پس‌از تعارفات متعارف‌ومتداول گفت:

- ازچندروزپیش درحال‌ترصد شاهد حوادث عجیبی درآسـمان بودم یکی‌از سیارات‌در حال‌سیر قرین‌سیاره دیگری شده‌است که بنظر کمترین غلام هیچ میمون و مسعـود نیست و برای شاه‌جهان نحوست‌ونامبارکی‌در بردارد.

۱- نام واقعی او (نی‌نیاس) بود که پس از یافتن‌تخت شاهی وی‌را (نمرود ثانی) لقب دادند.

رنگ (نی نیاس) بشدت پرید و مقابل (خلید) ساحر نشست و پرسید :

ـ چه خواهد شد بی پرواهر چه می دانی بگو که شاید در مقام جلوگیری برآمده ورفع نحس کنیم

(خلید) لوله پوست آهوئی راازشکاف قبای خویش بیرون کشید ، گشود وپیش روی (نی نیاس) باز کرد و پس از نشان دادن خطوط واشکال در هم و آشفته ای که (نمرود) چیزی از آن نمی فهمید گفت:

ـ اقتران این دسته از نجوم ما خبر میدهد که امسال نطفه طفلی از صلب پدر دررحم مادری قرار میگیرد که آن طفل پس از تولد ورسیدن بحد بلوغ ورشد جسمی وعقلی موجبات آشفتگی امور را فراهم کرده و باعث پریشانی نمرود و اطرافیان او خواهد شد .. تولد آن طفل فقط برای یکنفر خطر عظیم دارد و آن شما هستید زیرا طفل متولد ناشده کنونی ومرد چندین سال بعد مردم را علیه شما میشوراندو بزرگان را بپستی می کشد ، عزیزان را خوار می کند ، ثروتمندان را بدریوزگی وامی دارد ، مردان نیرومندو پهلوانان را ضعیف و ناتوان میسازد و بالاخره چنان اختلال میکندو اختلال پدید می آورد که تصور آن موی براندام انسان راست میکند چه رسد باینکه انسان شاهد اعمال عجیب او باشدو آماج تیر پرمصائب قرار بگیرد.

رنگ چهره (نمرود) ازسرخی بسپیدی گرائید ووجودش دستخوش التهاب بیسابقه ای شد، وزانوانش را لرزش شدیدی فرا گرفته بود. قدرت تکلم نداشت زیرا ازین خبر وحشت انگیز آنقدر ترسیده وچنان نگران شده بود که صدااز حلقومش خارج نمیشد.

چندلحظه بدین منوال گذشت و بالاخره همان خلید ساحر سکوت را شکست و گفت:

ـ حالا نباید نگران بود .. هنوز فرصت باقی است و می توان جلوگیری کرد دستور دهید که مردان با همسران خویش تامدتی هم ـ بستر نشوندو چنانچه نطفه منعقدشده و صورت جنین یافته قابلگان آنرااز بین ببرند.

چشمان نمرود برقی زدو ازخوشحالی دستهارا بهم مالیدو بر پای ایستاد خلید بسخن ادامه داد:

- اگر این کار بنحو مطلوب و شایسته‌ای انجام پذیرد و مامـوران دستوررا خوب اجرا کنند وچنین زنده‌ای باقی نگذارند امیدهست که پس از ایجادفاصله بین دو ستاره مورد بحث خطر عقدنطفه خطرناك برطرف شده و بلارفع گردد.

(نمرود) که برای مردم (بابل) جنبه خدائی داشت و اهالی تصاویر اورا دربتکده‌های خود آویخته و بنحوی ازانحاء پرستش میکردند و سجده می - نمودند، ازاین مژده سرور و نشاطی یافت وفوراً فرمان داد تابزرگان شهر واعیان و رجال رادر طلاربزرك دربارسلطنتی جمع کنند.

ساعتی بعد فرمان (نمرود) اجرا شد و همه اشخاص مورد نظر و صاحب اهمیت و شخصیت در طلار متناسب درجه و مقام ایستاده وانتظار ورود (نمرود) را می کشیدند. بالاخره (نمرود) در حالی که هنـوز مقداری از پریدگی رنك چهره‌اش باقی بود روی صندلی مرصع ومخصوص خویش که برسکوئی مرتفع تراز کف سالن قرارداشت نشست و لب بسخـن گشودو چنین گفت:

- بندگان صدیق و وفادار من، باطمینان ووثوقی که ازمحبت وارادت و بندگی شما نسبت بمن یعنی خودم دارم می‌دانم که اندوه من شمارا ملول و شادی و نشاط من موجب انبساط خاطر و سرور وشعف شما میگردد. آیاغیر از این است..؟

همه یکصدا و یکزبان، پس از تعظیمی غرا گفتند:

- چنین است که خداوندگار ما فرمایند.

(نمرود) تبسمی از روی دلگرمی برلب آوردو دنباله سخن را گرفت و اظهار داشت:

- امروز ساحران وپیشگویان ومنجمین بمن اطلاع دادند که اقتران کواکب وانجم دلیل بر تولد نوزادی است که خصم جان ما ودشمن سعادت شما خواهد شد.

این طفل بزودی از بطن مادر چشم بدنیای ما میگشایدو پس از طی مراحل صباوت ورسیدن بحدبلوغ آغاز دشمنی و خصومت خواهد کرد. او

روشنائیهارا بظلمت ، نیک‌بختی‌و سعادت‌ها را به نکبت و وبال‌و نیره‌روزی وبالاخره بلندیهارا به پستی‌و مردم ذال و پرفتوت‌را به‌دریوزه گران گرسنه تبدیل خواهد ساخت اورسوم و عادات و آداب‌نیاکان‌مارا نمی پذیرد . خود قوانین تازه‌ای وضع خواهد کرد که موجب شورش وطغیان‌بندگان می شود و در نتیجه‌غلامان و کنیزکان بر صاحبان خویش می شورند ، و نظام‌زندگی فعلی‌را درهم‌ریخته و بامالداران ومتنعمین کوس برابری‌و رقابت‌خواهندزد.

(نمرود)موقعیکه این‌سخنان‌را برلب میراند ،شنوندگان وحضار را از نظردور نمی‌داشت‌و بادقت‌چهره آنها مینگریست که اثر گفته‌های خویش‌را درسیمای‌ایشان بخواند یکی ازحضار که‌ریشی‌سفیدداشت سخن(نمرود)راقطع کردو گفت :

ــ هیچ‌جای‌نگرانی نیست.برای خداوندی‌چون شما که‌جان بی‌مقدار بندگان دریدقدرت اواست شناسائی‌واسارت‌و بالاخره کشتن طفل‌موردبحث کاری است‌بسیار آسان‌و خاطرخطیر خداوند کاری نباید باین‌قبیل مسائل جزئی و کم‌اهمیت‌مشغول واز‌این‌بابت ملول و اندوهگین باشد.

همه حضار دچار وحشت شده‌و رنگ بر رخسار نداشتند . منظره ترس آوری که نمرود پیش چشم آنها مجسم کرده آنهارا مرعوب‌و متوحش ساخت. هریک‌از آنها املاک مزروعی بی‌حساب ، درآمد و تمول بسیار . ثروت‌نقدی و جنسی‌هنگفت واز همه‌اینهامهمتر عده‌بیشماری غلام‌و کنیز زرخرید داشتند .

زرخریدان طبق یک قانون تغییر ناپذیر از صاحبان خویش اطاعت می کردند و روی این اطاعت کور کورانه اربابان نهایت‌ظلم‌وجور‌را نسبت بایشان مرعی داشته‌و تاآنجا که قدرت‌داشته و می توانستند می کشتند و آزار می‌دادند.

کشتن یک غلام و یاکام گرفتن از یک‌دختر زیبای زرخریداز کارهای ساده و بی‌اهمیت محسوب میشد که کسی برای‌آن‌چندان‌اهمیتی قائل نبود. گاه اتفاق می‌افتاد که اربابان غلامان خویش را در پیشگاه خدایان سنگی وگلی وچوبی‌بتکده‌ها قربانی میکردندوخوشحال وشادمان بودند که‌قربانی

جاندار وسخن گوئی کرده‌اند.

در آن مواقع که غلام بیچاره‌ای مرتکب سهو وخطای ساده‌ای میشد ارباب برای اینکه ازدیگران زهرچشم گرفته وایشان رامرعوب کند دستور میداد که غلام بدبخت را از وسط دوپا شقه کرده وهرشقه ازبدنش را بیکی ازدرهای باغ یا خانه بیاویزند..

صاحبان بازرخریدان چنین رفتاری داشتند لذا هنگامی که (نمرود) خبر شورش بردگان را داد موی براندام ایشان راست ایستاد وصحنه‌طغیان غلامان رنج کشیده ومصیبت دیده را پیش‌چشم مجسم کرده ودر این اندیشه فرورفتند که اگر فی‌الواقع چنین حادثه موحشی اتفاق افتد چگونه خود و خانواده ایشان بدست غلامان طاغی و یاغی کشته شده و قطعه قطعه خواهند گشت.

یکی دیگر ازحضار جلوتر رفت، وباصدایی لرزان پرسید:

ـ آیا این طفل بدنیا آمده است؟

(نمرود) که انتظار چنین سئوالی را داشت در پاسخ گفت:

ـ عیب درهمین است که طفل مذکور هنوزقدم به‌جهان هستی نگذاشته. اگرچنین بود من اووالدینش را بدیارعدم رهسپار میکردم واثری ازآنها باقی نمیگذاشتم. منجمین خبرداده‌اند که وقتی‌دوستاره ازستارگان آسمان به‌نزدیکترین فاصله امکان رسیدند نطفه طفل ازصلب پدردررحم‌مادرجای میگیرد وجنین تشکیل میگردد.

همه حضار مثل این که فرجی عظیم یافته باشند ازخوشحالی نفسی عمیق کشیده ولب را به‌تبسم گشودند (نمرود) اضافه کرد واظهارداشت:

ـ من‌شما را برای امرمهمی باینجا دعوت کرده‌ام. شما باید باکمك اعوان وانصار ونزدیکان مورد اعتماد خویش شهر ومردم شهررا زیرنظر گرفته وکاری کنید که تارفع اقتران هیچ مردی باهمسرش همبستر نگردد. درضمن جستجو کنید وهرجا زنی حامله یافتید بدون رحم وشفقت شکمش را بدرید وجنین رابیرون کشیده‌وزیرپای لگدمال کنید..

گفتگو دراین باره ادامه یافت وهرکس چیزی می گفت وبا نظر دیگری مخالفت می کرد تا این که باز (حلید) منجم وارد صحبت شد و

اظهار داشت :

ـ محال است که مردان از نزدیك شدن بزنان شرعی خویش خود ـ داری کنند ، مگر اینکه از خانه وخانواده دور بوده وبه‌همسر خوددسترسی نداشته باشند .

(نمرود) پرسید :

ـ چگونه میتوان مردان راازخانه دورنگهداشت؟

(خلید) منجم درمقام توضیح گفت :

ـ خطر درطول یکهفته رفع میشود . دراین مدت کوتاه باید مردان جوان رابکاری مشغول داشت وبه آنها اجازه مراجعت بخانه را نداد . من فکرخوبی دارم .. ازپیرمردان کاری ساخته نیست اطفال نابالغ نیز آزاد می مانند فقط جوانان بین پانزده سال تاهفتاد سال راباید ازشهر بیرون برد وبکار واداشت . ماموران شاهی باید ازهمین‌فرداصبح درشهر بگردندوهرجا بامرد جوانی روبرو شدند اورا بخارج شهر گسیل دارند . درآنجا برای ساختن برج بلندی فعالیت شود ... هرکس هرشغلی داشته باشد میتواننددر ساختن (برج) کمك ومساعدت کنند ...

استدلال وپیشنهاد (خلید) مورد توجه حضار مخصوصا (نمرود)قرار گرفت وبلادرنك دستور انجام طرح اوصادر گردید.ازصبح روزبعدسپاهیان (نمرود) جوانان را در کوی وبرزن گرفته وتحت‌الحفظ بخارج شهر گسیل میداشتند . ابتدا مردم متوحش شده وبگمان اینکه قصدهلاك آنها در بین است میگریختند وگاهی نیزمقاومت نشان میدادند ولی بعدا که می‌فهمیدند برای ساختمان برج وبمنظور بیگاری وکاراجباری گرفتارمیشوندودرضمن مدت بیگاری یکهفته بیشترنیست تسلیم‌شده ومیرفتند زیرا (نمرود) وسیله جارچیان اعلام داشته بود که هرکس مخفی‌شود نه‌تنها خویش بلکه‌تمام‌افراد خانواده‌اش نیز به‌قتل میرسند ونابود میگردند.

بااین‌ترتیب متجاوز ازپنج‌هزارجوان (بابلی) به‌ساختمان برج وزدن خشت وتهیه گل وپختن آجروتنظیم چوب‌بست مشغول گردیدند.

ماموران بازهم درجستجوی جوانان بودند واین‌جا وآن جا خانه‌ها را می گشتند وکاوش می کردند ولی غیر از مردان پیر وازکار افتاده و

اطفال خردسال وزنان کس دیگری در شهر نبود. تمام احتیاط های لازم مرعی گردیده ومراقبت کامل بعمل می آمدولی آیا راستی نطفه‌دشمن(نمرود) بسته نشد؟

جواب این سئوال چنین است ... «آری ..: همان‌شب نطفه (ابراهیم) منعقد و جنین تشکیل گردید ... » حالا باید دید که این مهم چگونـه انجام پذیرفت.

(تارخ) پدرابراهیم مردی چهل‌ساله وازقدرت ونیروی جسمانی کافی برخوردار بود. آنروز که ماموران نمرود جمع آوری مردان جـوان مشغول بودند (تارخ) در خارج شهر به چرانیدن گـوسفندان سرگرم واز حادثه بی‌اطلاع بود. شب‌هنگام طبق معمول گوسفندان را به‌شاگرد خویش سپرد وبسوی شهرروان شد اما وقتی به دروازه رسید باو اطلاع دادند که مأموران شاهی جوانان ومردان جوان‌تر ازهفتاد سال را میگیرند وبنقطه نامعلومی میفرستند.

(تارخ) که بزن جوان وتازه‌عروس خویش دلبستگی عجیبی داشت‌با دل شکسته وروحی افسرده بااحتیاط قدم بدرون شهر گذاشت وبطرف‌خانه روان شد.. درهر کوچه وبرزن احتمال دستگیری اومیرفت ولی خـودش نیز نفهمید چرا و بچه‌علت کسی مزاحم وی نشد وتاخانه هیچیك از سپاهیان سواروپیاده که همه‌جا پراکنده بودند اوراندیده وراهش رانبریدند.

(تارخ) کوچه بکوچه میگذشت، ازمیان زنان ومردان که دسته‌دسته اینطرف وآنطرف میرفتند ودرجستجوی عزیزان خویش تلاش میکردند عبورمیکرد اما کسی اوراندید وحالش رانپرسید.

بااین‌ترتیب (تارخ) بخانه رسید ومورد استقبال همسرش که بانگرانی زایدالوصفی انتظارش رامیکشید قرار گرفت. زن وشوهر باشادمانی در رابسته ومشعل وشمع راخاموش کردند وشب را در تاریکی گذرانیدند کـه توجه رهگذران وسپاهیان که ازپشت دیوارخانه میگذشتند و بتمام صداها گوش میدادند جلب نشود.

آنشب تاریخی که بآن صورت شروع شده بود باخوشی وکامرانی پایان یافت وهمانشب نطفه (ابراهیم) بسته‌شد. فردا صبح تارخ بعزم‌خروج

ازخانه لباس پوشید وآماده شد ولی همسرش مانع گردید ومیخواست اورا درخانه نگهدارد تارخ اصرار میورزید وزن جوان پافشاری و التماس می کرد تاابنکه شوی راضی شد ودرخانه ماند.

موقعیکه مأموران شاهی وسپاهیان درجستجوی مردان بخانه‌ها می- رفتند وهمه‌جارا کاوش میکردند بآنجا نیزرفتند ولی تارخ را که درگوشه اطاق پنهان گردیده بود نیافتند گوئی نابینا شده واورا نمیدیدند.

روزهای آن‌هفته پشت‌سرهم سپری میشد تابالاخره منجمین به‌ریاست خلید بازبرصدخانه رفتند وبه‌ترصد کواکب و انجم پرداختند. کار ساختمان برج نیز بسرعت پیشرفت می کرد بطوریکه درششمین‌روز برج باندازه بیست برابر طول‌قد یك انسان بالارفته ومعمارمخصوص میخواست مقداری بالاتر بکار خاتمه دهد.

درباریان وبزرگان (بابل) باآشفتگی وپریشانی گاهی بزیج‌مراجعه می کردند وزمانی سراغ (خلید) منجم را از خدمتگذاران قصر (نمرود) میگرفتند. میخواستند هرچه زودتر ازنتیجه‌کار مطلع شوند.

شخص (نمرودثانی) نیزبانگرانی انتظار ملاقات (خلید) را داشت‌و هرچند ساعت یکبار یکی ازمحارم خویش را بزیج او میفرستاد وازحال‌و مقال تفحص میکرد.

صبح روزهفتم ناگاه (خلید) بارنگی پریده وسررورومی آشفته که نشانه چندین روز ترصد وزیج‌نشینی و بیخوابی بود ازچاه رصدخانه خارج شده ورا‌ه‌قصر (نی‌نیاس) را درپیش گرفت. (نمرود) با نگرانی در طالار قدم میزد وبه‌آینده میاندیشید وچون بحسن انجام فرامین خویش اطمینان داشت یقین پیدا کرده بود که اقتران ستارگان بدون‌خطر رفع‌شده ونطفه طفل مورد بحث منعقد نگردیده است.

وقتی خلید قدم به‌طالار گذاشت (نمرود) باآنهمه کبر ونخوت‌وغرور چند‌ین‌قدم باستقبال اوپیش‌رفت ولی درچند قدمی ناگاه ایستاد زیرا از پریدگی رنك چهره‌منجم فهمید که خبر ناگوارونلخی برای‌وی‌آورده‌است منجم که ازناراحتی میلرزید وقدرت ایستادن روی زانوان متشنج ولرزان خویش‌را نداشت سررا پائین انداخت و گفت:

- اقتران برطرف شده ولی متاسفانه نطفه مورد بحث وارد رحم مادر طفل گردیده وجنین تشکیل شده .. آنچه من از روی حرکت ستارگان می‌فهمم اینست وازقرار معلوم مأموران وظیفه خویش را بخوبی انجام نداده و یك زن وشوهر جوان هم بالین گردیده‌اند ..

(نمرود ثانی) سررا میان دودست گرفت وروی مخده تخت جواهر نشان خود افتاد وچهره را دردو کف دست پنهان ساخت .

مدتی بهمین حال باقی ماند وسکوت طالار را فرا گرفته بود . هیچیك ازحاضرین جرات حرف زدن را نداشتند تااینکه بالاخره خود (نمرود) سر برداشت وسکوت سنگین وخسته کننده راشکست وباصدائی مطمئن وحاکی ازتصمیم واراده گفت :

- جنین تشکیل گردیده .. باشد .. عیب ندارد . من تمام زنان باردار بابل را ازدم تیغ میگذرانم ، بیائید . مشغول شوید ، عجله کنید.

عده‌ای جلاد مأمور این کارشده ودر شهر پراکنده گردیدند ولی چون هنوز آثار حمل درهمسر (تارخ) پدید نیامده بود نتوانستند اورا در ردیف زنان دیگر بکشند وباین ترتیب بازابراهیم که تازه بشکل جنین در رحم مادر درآمده بود از خطر وگزند وآسیب خود خواهی وجنون (نمرود ثانی) جست !

روزها به‌هفته وهفته‌ها بماه تبدیل میشد واندك اندك شکم همسر تارخ برجسته میگردید واثر حمل دراو پدید می آمد . جلادان (نمرود) هنوز با همان حرارت وشدت اولیه درجستجوی زنان باردار بودند وهرجا یك زن حامله سراغ میکردند بیدرنغ اورا به‌قتلگاه برده وشکمش رامی‌دریدندو سرازتنش جدا میکردند.

(تارخ) بهمان نسبت که وضع حمل همسرش نزدیکتر میشد متوحش‌تر می گردید تاآنکه بالاخره یکشب نقشه دقیقی کشید وآنرا با زن خود در میان گذاشت وگفت :

- اگرمادرشهر بمانیم جلادان تورانیزمثل دهها وصدهازن باردار دیگر میکشندوزندگی مرا تباه میکنند ... چاره‌ای نداریم جزاینکه ازشهر گریخته ودریکی ازکوهها پنهان شویم .

همسرش که میترسید قدم ازخانه بیرون بگذارد نمی‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد لیکن در مقابل اصرار وابرام (تارخ) تسلیم گردید وپیشنهادش راپذیرفت، فردا صبح تارخ عرابه بزرگی رابرازکاه وعلفهای خشک کرد و وقتی آماده شد همسرش را به اصطبل برد واورا لای انبوه کاه و علفها پنهان ساخت وخودش دهانه حیوانات راگرفت وچرخ رابطرف خارج شهر بحرکت درآورد .

چشم زن جوان چیزی وجائی را نمیدید... در ضمن بسختی نفس می کشید ولی در عوض گوشش بخوبی هرصدائی را می‌شنید و چنانچه دونفردر کنارعرابه باهستگی صحبت میکردند از گفتگوی آنها را تشخیص وتمیزمیداد .

همه‌جا بدون برخورد بامشکل و مانع پیش میرفتند لیکن (تارخ) میدانست که درمقابل دروازه شهرسپاهیان ودروازه بانان راه را برومی‌ گیرندبارش را تفتیش می کنند ونکته قابل ذکردیگر اینست که در آن ایام شهر بابل در آتش قحطی و نقصان آذوقه و کمبود خواربارمیسوخت فشارهاو تضییقات (نمرود ثانی) جان مردم‌وکشاورزان رابلب آورده وموجب مهاجرت ایشان شده بود . ازسال قبل که بغتتاً حال (نمرود) ووضع اخلاقی اوبهم خورد وبرتندی وخشونت‌خویش افزودومالیات‌ها را افزایش‌دادمردم‌جلای وطن کرده وبه نقاط دیگروشهرهاوممالک‌مجاور که‌امنیت وآسایش‌بیشتری تصور میرفت کوچ می نمودند.

از طرف دیگر مردم هنگام کوچ آذوقه همراه می بردند که مبادا در بیابانها دچارگرسنگی شوند . باین علت (نی‌نیاس) یا (نمرود) دستور داده بود که بار و بنه مهاجرین را جستجو کنند و درمیان بار هر کس گندم وجو و حبوبات یافتند بدون درنگ مال راضبط وصاحبش رابه سیاه‌چال بفرستند.

(تارخ) با اطلاع باین امور یقین داشت کـه دروازه بـانان در جستجوی بارهای آرد وگندم لای علف‌ها را سیخ می کنند و چون سرسیخ‌های آهنین ببدن همسرش گیرمی کند علفها راپائین‌ریخته واورارسوا خواهندکرد ...

بالاخره بدروازه رسید و بارنگی پریده و قلبی طپان وبدنی لرزان

پیش رفت. یکی از سپاهیان که سیخ آهنی بزرگی دردست داشت جلو رفت و به (تارخ) گفت :

ـ کجا میروی . .؟ چرا کاه ازشهر خارج می کنی.. همه مردم کاه و علوفه بشهر وارد می کنند ولی تو بیرون میبری ... یعنی چه. ؟ آیا مزرعه تو در داخل شهر قرار دارد .؟

(تارخ) در جواب گفت :

ـ حیوانات من در اثر کمبود علف تازه ، امسال دچار گرسنگی شده اند اسب ها که جو برای خوردن ندارند از گرسنگی سنگ را نیز میجوند چه رسد به کاه این علوفه را که می بینی من برای زمستان انبار کرده بودم ولی چون احتیاج بیشتری بآن دارم برای جلوگیری ازمرگ حیوانات خودم به آبادی پای کوه (ذر کسدیم) می برم ...

سپاهی پرسید :

ـ بسیار خوب، لای علفها چه پنهان کرده ای..؟

(تارخ) خنده ای ساختگی و تصنعی کرد و جواب داد :

ـ یکزن حامله لای علفها پنهان کرده ام و میخواهم ازچنگ جلادان نمرود خلاص کنم . او عین حقیقت را برزبان آورده بود ولی سپاهی دروازه بان حرف اورا که با خنده ای بلند وتمسخر آمیز همراه بود باور نمیکرد.... برای او باور کردنی نبود که یك نفر براستی زن بارداری را لای علفها پنهان کرده و باین صراحت و بی پروائی بگوید .. چه کسی جرات چنین کاری را داشت لذا سپاهی هم خنده را سرداد وقهقهه ای زد بدون اینکه بمرابه نزدیك شود گفت :

ـ برو... معلوم میشود که تو چیزی نداری زیرا اگر داشتی میترسیدی رنگت میپرید و بدروغگوئی متوسل میشدی ... زود ازدروازه عبور کن که راه بازشود .

باین ترتیب تارخ ازیك خطر بزرك وحتمی جست وخوشحال وخندان ازشهر خارج گردید ودرجاده شهر براه پیمائی ادامه داد . مقداری که ازشهر دورشد و براههای خلوت کوهستانی رسیدند، همسرش ازلای علفها بیرون آمد . نفسی تازه کرد، سروروی خودرا در آب خنك چشمه شست و بالای بار کاه کنار شوهر نشست .

(تارخ) در آن ایام که گله‌های خودرا بکوهستان میبرد غاری در بالای جبال دیده ودر نظر داشت همسر خودرا برای مدتی بآنجا ببرد آنروز نیز بقصد همان غار بار وبنه بسته و براه افتاده بود.

غارمورد نظردرمرتفع‌ترین نقطه جبال (اور کسدیم) قرارداشت کوه مذکور نیزدر نزدیکی بابل بودولی معبری سخت ودشوارداشت و کمتر کسی می توانست ازمعبر کوهستانی بدون خطر سقوط گذشته و بغار برسد درضمن آنجا محل خلوتی بود بطوریکه سالها سپری میشدوحتی یکنفراز (ور کسدیم) بالا نمیرفت وقدم بآن غار نمیگذاشت. کسی آنجا کاری نداشت وبدون علت وسبب هیچکس خودرا بخطر نمی انداخت ...

تارخ همسرش را آنجامیبرد زیرامحلی امن‌تر ومناسب‌تر ازآن غار نمیتوانست بیابد شب هنگام بکوه رسید وتارخ زن باردار وسنگین خودرا نفس نفس زنان از کوه بالا برد ودرغار گذاشت.

اسبهارا نیز باخود بغار برد که درصورت لزوم بتواند ازآنها استفاده کند وچون در دره‌های اطراف چراگاههای بسیارخوبی وجودداشت تارخ امیدوار بود که بتواند اسبهارا سیر نگهدارد. بعد عرابه‌را دردره پشت تخته سنگ عظیمی پنهان ساخت وبارهای کاه‌را نیز بدوقسمت کرد. یک قسمت‌را بغار برد که کمک غذای اسبان باشد. قسمت دیگررا در دره باقی گذاشت که بهنگام احتیاج از آن استفاده کند.

با کاه برای خود بستر تعبیه کردند، بوسیله مقداری چربی گوسفند و دنبه که همراه داشتند، مشعل افروخته و روشنائی تهیه نمودند. (تارخ) نیز از فردای آنروز بکار مشغول شد ازچوب تیرو کمانی برای خودساخت ودر دره‌ها و کوهها بشکار بزهای کوهی وپرندگان پرداخت و باین ترتیب گوشت تهیه میکرد.

دو رأس مادیان داشتند که راه آمد و شد غار را فرا گرفته و خود به دره رفته و شب هنگام بازمی گشتند زندگی زن و شوهر فراری باین ترتیب در غار تامین گردید و روزها و هفته‌ها و ماهها سپری می شد تااینکه همسر (تارخ) بارخودرا برزمین گذاشت و پسری بدنیاآورد که پدرش اور (ابرام) نام نهاد.

مادیانهای (تارخ) در کمال آزادی جستو خیز کنان تا آبادی ها و

حدود قبایل و عشایر چادر نشین اطراف رفته و بدون اینکه گرفتار شوند بارمی گشتند . چندی که باین ترتیب گذشت (تارخ) متوجه گردید که هر دو مادیانش حامله شده اند .

مدتی بعدمادیانها نیز زائیده وهریك کره اسبی اصیل وزیبا آوردند. هنگامیکه دشت مقابل سرسبز وخرم مثل سفره‌ای زمردین بنظرمی‌رسید ، در آن موقع از سال که گلهای وحشی و لاله‌های خوشرنك خودرو از شکاف سنگها و پای جویهای آب و کنار چشمه‌ها سر از خاك بیرون کردند ، آنوقت که برف‌های انباشته و یخهای کوه در زیر تابش ملایم و دلپذیر آفتاب ماه‌های سرطان واسد آب شده ورشته رشته از شکاف سنگهای کوه پائین سرازیر میشد مادیانها و کره اسبان در دشت می دویدند بازی میکردند وجست وخیز کنان تانقاط خیلی دور میرفتند و بازمیگشتند .

نزدیك غروب آفتاب (تارخ) ازغار خارج میشد و با سطل چرمی خویش از کوه پائین رفته وخودرا به مادیانها میرسانید و پس از یکساعت با یك سطل نیمه پرشیر مادیان بغار بازمیگشت غذای آنها منحصر بود بشیر مادیان و تخم طیوری که درلای سنگها و پشت بوته‌های علف تخم میگذاشتند . گاهی تارخ قبل از طلوع آفتاب دولا دولا از غار بیرون میرفت و دریك قسمت از کوهستان لای بوته‌های علف را جستجو و کاوش میکرد و با دامنی پر از تخم پرندگان بغار بازگشته وطعمه آنروزرا بهمسرش میسپرد .

زمانی از علف‌های شیرین و گیاهان مفید کوهستان نیز استفاده می‌کردندو برای زمستان وفصل سرما نیز علوفه‌را خشك کرده ودرمحلی دور ازخاك و باد پنهان میساختند .

هرطور بود روزهاوشب‌ها وهفته وماهها وسالها میگذشت .(نی نیاس) یا (نمرود ثانی) هنوز باقدرت تمام بر بابل حکمروائی داشت و گاه گاه خوابهائی میدیدومعبرین تعابیری موافق ادعای (خلید) برای اومی کردند که بیشتر موجب تشویش وناراحتی خیال وی میشد .

تاریخی که خلید معین کرده وهمانطوریکه ذکر شدمردان را ازشهر بیرون برده بودند هنوز بخاطر نمرود بود و بامحاسبه دقیق هرجاطفلی میبافت که حدس زده میشد در آن ایام متولد شده باشد می کشت . والدین طفل با

رحمت باو ثابت می کردند که مثلا از شهر دیگر آ جا آمده ویا کودکشان قبل از تاریخ مورد نظر نمرود متولد گردیده است .

شانزده سال از آن تاریخ میگذشت ولی در بابل حتی برای نمونه یك طفل شانزده ساله دیده نمیشد . اطفال عموماً ازده سال بپائین بودند. زیرا نمرود چندین سال بعد از تاریخ خلید نیز کودکان بی گناه مردم را می کشت که شاید در بین آنها دشمن خودرا کشته باشد غافل از این بود که دشمنش در غاری واقع در کوهستان اورکسدیم زندگی می کند واکنون پسری شانزده ساله و خوش منظر و باادراك شده است .

وقتی ابراهیم بشانزده سالگی رسید تارخ تصمیم گرفت که او را از غار بیرون برد و با جهان خارج آشنایش کند . تاآن روز ابراهیم آسمان را ندیده و غیر از دیوارهای سنگی غار هیچ منظره دیگری بچشمش نخورده بود .

والدینش از بیم اینکه مباشرین نمرود اورا ببیند ونابود کنند، باو اجازه نزدیك شدن بدهانه غار را نیز نمیدادند وغیر از ظلمات درون شکم کوه جائی را برای زیستن او مناسب نمیدانستند .

درشانزده سالگی ابراهیم جوانی بلند قد ، خوش سیما، شده بود . با پدرش بفصاحت سخن می گفت وبامادرش به نرمی ومهربانی حرف میزد .. ازماجرای نمرود اطلاع کافی داشت و برای اینکه والدین خودرا نیازرده باشد حتی درغیبت آنها نیز پای ازحد تعیین شده فراتر نمی گذاشت. زندگی در محیط خسته کننده وظلمانی غار برای ابراهیم که دارای نیروی جوانی بود و بجست وخیز وفعالیت احتیاج داشت یك رنج مسلم وطاقت کش بشمار میرفت ولی اوازجان گذشتگی وفداکاری پدرومادر خودرا با اطاعت امر آنها وتحمل زندگی یکنواخت درون غار میستود وخم برابرو نمیآورد وچین برچهره صاف و شفاف خود ظاهر نمیکرد .

یك شب تارخ نزد ابراهیم که در انتهای غار روی تخته سنگی خوابیده و برای هزارمین بار بشمارش سوراخهای سقف که دراثر نفوذ آب ایجادشده بود اشتغال داشت رفت و کنارش نشست ودستی بسر ورویش کشید وبا مهربانی گفت :

ـ فرزند امشب میخواهم تورا باخودازغار بیرون برده ودنیای‌خارج را بتونشان دهم آرام باش . دربارهٔ آنچه که تاکنون ندیده‌وامشب میبینی ازمن سئوال کن تا درحدود فهمم آگاهت کنم ... مقصودم از آرام بودن این است که با دیدن چیزهای نادیده هراسان نشده وصدائی نکنی که باعث جلب توجه رهگذران شود ... بعید نیست که دراین موقع ازشب کسی در کوهستان باشد وصدای تورابشنود وآنچه که نبایدبشود انجام‌گیرد ورنج شانزده‌ساله من‌و مادرت تباه گردد.

ابراهیم ازشوق‌جست ، قول آرامش وسکوت دادوهمراه‌پدر بطرف دهانه‌غار براه افتاد .

آن‌شب یکی ازشب‌های نیمه‌ماه‌بود وماه درآسمان بادرخشندگی تمام خودنمائی ونور افشانی میکرد .

آنان که‌همه عمر ازدیدن بدروهلال ماه‌لذت‌برده‌ودر اندیشه‌فرورفته بودند در آن شب زیبای‌تابستان ، در آن‌دشت سرسبز وخوش آب‌وهوا.درزیر آن ماهتاب دلفریب‌وخیال انگیز بی اختیارشده‌وساعتها به تماشای‌ماه‌مشغول‌می گردیدند چه‌رسدبه (ابراهیم) که برای‌نخستین‌بارستارگان‌رامیدیدوچشمش باروشنائی نقره فام‌ماه آشنامیشد .

وقتی (ابراهیم) چند قدمی‌دهانه‌غاررسیدبی‌اختیارایستادوسرراا‌ندکی بجلو خم کردو بااحتیاط آمیخته به کنجکاوی کودکانه‌وشوق‌بآسمان که‌فقط باندازه‌دهانه‌غار دیده‌میشدنگریست..

چند لحظه بهمین‌حال‌باقی‌بوده.. گاهی سررا باین‌سمت‌وگاهی بسمت دیگر مایل‌می‌کرد وجابجین آسمان بیکران‌را مینگریست.. بعد آرام آرام جلورفت... بازهم جلوتررفت تااینکه بدهانه غار رسیدودرپیش‌خود دنیائی بی‌پایان ازشکوه‌وجلال‌وعظمت‌وکمال دید .

نگاهی بماه که‌بصورت‌بدرتمام‌میدرخشیدافکند،بعدبستارگان‌دوردست که باوچشمك میزدند خیره‌شد. . آنگاه بدشت وسیع‌زیرپای‌خود که‌درزیر ماهتاب‌منظره‌خاصی‌داشت نگریست...

بیشتر ازنصف ساعت‌چنین حالتی‌داشت... (تارخ) پیش‌خودمی‌اندیشید که(ابراهیم) بدیدن‌آسمان‌و ستارگان وماه‌درخشان بی‌اختیارشده‌وحرکاتی کودکانه میکند ... او حق داشت ... شایدهر طفل‌شانزده‌ساله‌دیگری‌بجای

(ابراهیم) بود برای اولین بار آسمان را در آن شب زیبای تابستان میدید چنان میکرد که (تارخ) انتظار داشت و به آن میاندیشید ولی (ابراهیم) آرام‌تر از همیشه شد ..

نیمساعت بیشتر یا کمتر به آسمان خیره شد.. بعد آنچنان که زانوانش لرزش افتاده بود نشست و باصدائی که تاثیر تماشای آن شب را به (تارخ) آشکار میکرد پرسید:

ـ پدر.. سقف بالای سر ما چیست ..؟

(تارخ) کنار او نشست و دست راست را بدور شانه‌های پسرش حلقه کرده و گفت :

ـ فرزند ... این سقف بی‌ستون و بدون اتکاء را آسمان مینامند . . آن قرص نورانی ماه است و آن روشنائی های چشمک زن کوچک ستارگانند.. ماه نیز دنیائی است مثل دنیای ما که در فضای لایتناهی معلق است .. این ستارگان هم مثل ماه و کره‌ای که ما روی آن زندگی میکنیم بدون نقطهٔ اتکاء در عالم سرگردانند و بانظم و ترتیب میچرخند و وظایف خویش را انجام میدهند ..

(تارخ) تا آن حدودی که خودش در این مورد مطالعه کرده، پرسیده و تحقیق نموده بود و چیزهائی که میدانست برای پسرش سخن گفت و توضیح داد تا اینکه او را به آنچه که پیش روی خویش میدید واقف کرد.

وقتی سخن (تارخ) تمام شد (ابراهیم) عجیب ترین سئوال‌ها را از او کرد ..

(ابراهیم) پرسید.

ـ پدر ... آیا تو میدانی که سازنده این ستارگان و ناظم و گرداننده سیارات و عالم بیکران کیست ..؟

پدر که از شنیدن سئوال(ابراهیم) تکان خورده و بخود آمده بود نگاهی از زیر چشم بفرزند کرد و چون او را با بی‌صبری منتظر شنیدن پاسخ دید گفت :

ـ صانع عالم و گردانندهٔ این ستارگان خدای یکتا و بی‌مانند است که بزرگتر از وهم و خیال ما است ...زبان من قدرت توصیف عظمت او را ندارد و اندیشه من نمیتواند بکنه وجود او پی ببرد و راه یابد ..خدای یکتا خدائی است

که نه‌زاید و زائیده نشده، در هیچ نقطهٔ معین نیست ولی همه‌جا هست .. گوش ندارد ولی هر صدائی و ندائی را می‌شنود حتی ناله‌های درون ما را نیز استماع میکند و از آنچه که بر صفحه ضمیر ما میگذرد و نقش می بندد آگاه است، خدای یگانه خدائی است که آدمیان را خلق کرده ، عقل و هوش و قوه تشخیص داده، قدرت تفکر و نطق و بیان بخشیده و بوسیله پیمبران خویش راه نیك و بد را نشان داده و ما را در انتخاب نیکی ها و بدیها مخیر کرده است. خدای بزرك بی همتا قادری است که با بندگان خود نهایت لطف و محبت را دارد ولی هنگام عصیان چنان قهر میگیرد که بر قوم عاد و ثمود و بر ملت نوح خشم گرفت و آنها را بدیار عدم رهسپار کرد..

تارح به آرامی برای ابراهیم سخن میگفت و بخوبی در سیمای فرزند میدید که گفته هایش در او چه تاثیر عمیقی گذاشته است . وقتی گفته های او تمام شد ابراهیم آهی کشید و گفت :

ـ آیا همه مردم، همه آن کسانیکه تو بار ها از آنها با من سخن گفته ای چنین فکر میکنند،

آیا عموم عالمیان بوجود خدای یگانه آگاه و به مهر و قهر و عنایت و قدرت وی معترف می باشند .. ؟

تارخ برای (ابراهیم) از ادیان مختلف سخن گفت، از ظهور پیمبران حرف زد و بالاخره اظهار داشت :

ـ جهل به آنها اجازه نمیدهد که بیشتر از آنچه میبینند فکر کنند. قدرت تخیل و اندیشه آنها محدود است و بهمین علت یعنی بعلت بیدانشی اکثریت قریب باتفاق مردم (بابل) از چوبها و سنگها و گاهی از طلا و چیزهای گرانقیمت دیگر برای خود هیاکل و اشکالی ساخته و پرداخته و آن مصنوعات را بجای خدا و بنام خدا سجده میکنند، می پرستند چاره دردهای بیدرمان خویش را از آن اجسام بی روح میخواهند و تغییرات هوا، ریزش باران و نزول برفهای تند و حدوث طوفان های شدید را از برکت وجود آنان میدانند. تنها عده انگشت شماری از مردم خدای نادیده را می پرستند، موحد هستند و دستور پیامبران گذشته را رعایت میکنند

این عده از بیم دیگران دین خویش را مخفی نگهمیدارند و در خفا به نماز و دعا پرداخته و بدرگاه خدای بی نیاز سجده میکنند..

(ابراهیم) همچنان که چشم بآسمان دوخته و مسحور تماشای ماه و ستارگان

گردیده بود، بسخنان (تارخ) گوش میدادو گاه گاه سر را بعلامت تصدیق به جنبش میآورد. آن شب گفتگوی پدر و فرزند بدراز کشید. شب‌های دیگر نیز تارخ و ابراهیم در دهانه غار می‌نشستند و پدر مهربان وفداکار که از همه لذائذ حیات به‌خاطر حفظ جان فرزند خودچشم پوشیده و به کوهها و بیابان‌ها پناه برده بود (ابراهیم) را بااصول ادیان پیامبران مرسل آشنا کردوپیش چشم عقل او چراغی روشن و خاموش نشدنی قرار دادکه همیشه فراراهش را مشخص و روشن نگهدارد.

چندی بااین ترتیب میگذشت. (ابراهیم) که دانا و هوشیار شده بود نمیتوانست بین خود ومحیط تاریك وخفقان‌آور غار انس و الفت ایجاد کند او تاآن تاریخ جائی را ندیده‌وسخنی نشنیده وازجهان خارج بی‌خبرمانده بود. فکرمیکرددنیاهمان‌است که بین‌دیوارهای سنگین غارمیبیند لیکن‌حالا که بهمه چیز اطلاع یافته وازدنیای‌بیرون غار باآن‌همه وسعت وعظمت‌وقوف یافته‌بودچگونه‌میتوانست درآن‌جا بماندوقلب‌وروح خویش را آرام‌نگهدارد.

این بود که باپدر در این باره‌سخن گفت‌وبه اواطلاع داد که‌مایل است درخارج ازغار و بین‌مردم‌زندگی کند.

قبول این پیشنهاد برای(تارخ) و همسرش که شانزده سال رنج کشیده بودند بسیار مشکل بود. آن‌هایقین‌داشتند که بمحض ورود به شهر گرفتار سرپنجه‌قهر (نمرود) گردیده‌وشاهد مرك‌دل‌خراش‌فرزند دلبندخویش‌خواهند گشت... پس هنوزخارج شدن‌ازغارعقلائی نیست‌وباید درانتظار تغییر حوادث وتبدیل اموروقایع ماند ..(تارخ)امیدوار بود که‌یك‌روز خبر مرك(نمرود) انتشار یابدو بااین مرك‌احکام نابجا وخلاف‌عدل‌وعقل‌وی ملغی‌شود.

او چنین امیدی داشت‌ولی(ابراهیم)اصرارمیورزیدو پافشاری‌میکرد وآنقدر گفت وپاسخ فلسفی شنیدتااین که کاسه‌صبرپدر ومادررالبریز کرد صبح‌یکی ازروزهای سردپائیز که برك‌درختان به‌زردی مایل‌شده‌و بادشمال باسرمای لرزنده‌ای‌همراه بود تصمیم خویش‌را گرفت‌وازغارقدم‌بیرون‌نهاد.

(تارخ) تنها بطرف‌شهررفت... شانزده سال‌تمام ازخویشان‌و اقربا و احباءودوستان اطلاعی نداشت. نمیدانست برادرش‌آذر که دکان‌بتگری داشت ومجسمه خدایان‌وارباب انواع قوم(نمرود) را باسنك‌و گل میتراشید،

چه گذشته وچه میکند..

(نارخ) همین برادر راداشت واکنون که بهشهر میرفت‌میخواست پس ازشانزده سال هم دیداری‌تازه کندوهم‌مشکل خویش را با اودر میان نهد. لباسش پاره‌سروریش ژولیده و کثیف، پایش برهنه وپینه بسته بود... هر چه بیشتر به شهر نزدیك میشد رهگذران بیشتری رامیدید وبه همین‌نسبت توجه‌مردم که‌در خارج‌شهر به‌آمدورفت‌و یا به کشت وزرع مشغول بودند بیشتر باو معطوف وجلب میگردید.

یکی‌میگفت .

- این شخص ازجهنم گریخته است.

دیگری عقیده داشت که :

- نماینده شیاطین‌وفرستاده ارواح خبیثه‌است که برای‌ویران کردن اعتقاد وایمان مردم بخدایان درون بتخانه‌ها آمده ..

سومی وچهارمی چیزهای دیگری میگفتند وعقاید عجیب‌تری ابراز میداشتند ولی هیچکس‌قدر واقعی اورا نمیدانست وبشخصیت آن مرد ژنده پوش آگاه نبود وبا ندیشه وخیال‌خودخطور نمیداد که پدرچه فرزندی‌است، نوردیده اودردین داری وخدا پرستی چه درجه‌ومقامی‌میرسد وتاچه حدمورد توجه ومحبت وعنایت پروردگاربی‌چون لایزال واقع‌میشود .

همه اورابا‌آن قیافه آشفته وروی وموی‌ژولیده و پریشان تمسخر می کردند باانگشت نشانش میدادند ووقتی ازمقابلشان میگذشت و میرفت بطرفش سنك‌پرتاب میکردند وباصدای بلند میخندیدند مردم با تارخ پدر ابراهیم مربی خلیل خدا‌آنچنان رفتار میکردند که کودکان بایك دیوانه میکنند بآن‌مرد بزرگوار فداکار بآن‌چشم مینگریستند که مردان عاقل به سفها ومجانین مینگرند ..

ولی (نارخ) بدون‌اعتناء چنانکه سررا پائین گرفته‌بود بطرف‌دروازه سنگی شهر میرفت‌وچیزی نمیگفت .

بالاخره فاصله‌جبال (اور کسدیم) وشهرعظیم وپرشکوه (بابل)مقر حکومت (نی‌نیاس) یا (نمرودثانی) بزرگترین دشمن‌خدا طی‌شد و (نارخ) قدم بشهری گذاشت که شانزده سال قبل همه‌چیزخودرا درآن باقی گذاشته

وهمسر باردار خویش‌را برداشته وگریخته بود .

این شهر همان شهر وباگذشته خیلی فرق نکرده بود. تارخ دکان بتگری برادررا خیلی زود یافت ودر آن موقع روز اورا در حال تراشیدن صورت عجیب یکی ازخدایان بابل دید .

(آذر) بتگر ابتدا برادرخود را نشناخت، نگاهی باو افکند وبگمان اینکه فقیری است وباسماجت وپررویی چیزی ازاو میخواهد سکه‌ای پیش رویش بخاك افکند وباز بکار پرداخت ولی چون تارخ پول را بر نداشت وهمچنان ایستاد، آذر بچهره‌اش دقیق شد وبناگاه ازجای جست، آغوش خودرا گشود وبرادررا باگرمی بسینه فشرد وبدرون دکان کشید،

معلوم است دوبرادر پس از شانزده‌سال دوری مطالب زیادی برای گفت وشنود دارند مخصوصاً اینکه تارخ قصه‌های باور نکردنی از آلام واسقام، دردها ومشقات شانزده‌سال زندگی درغار داشت وهمه‌را برای (آذر) تعریف کرد واورا بحیرت واعجاب واداشت .

(تارخ) قصه (ابراهیم) را مفصلا برای برادرخود حکایت کرد و در پایان گفت :

ـ حالا نمیدانم بااوچه کنم وپاسخش‌را چه بدهم که راضی شود. ازمال دنیا یك گله‌اسب بلخی ووحشی دارم . این یك گله اسب ازنسل دو مادیانی هستند که درشانزده‌سال قبل گاری مرا میکشیدند ومن وهمسر باردارم را تا کوهستان (اورکسدیم) بردند ... بامن بغار بیا هم «ابراهیم» را ببین ، هم گله‌اسب‌مرا برای فروش بشهر بیاور وهم چاره‌ای برای مشکل من بیاندیش که خودمرا ازانجام این مهم عاجز وناتوان هستم .

فردای آنروز دوبرادر مهربان یعنی (تارخ) و (آذر) از شهر خارج شدند وبه کوهستان رفتند (آذر) نخستین آدمی بود که (ابراهیم) اورا بعداز پدر ومادرخود میدید لذا بدیدار او شادمان گردید وخوشحالی بسیار کرد. ازحسن اتفاق آذر نیز مهر برادرزاده خود (ابراهیم) رابدل گرفت، رویش رابوسید وسرش رابسینه قرارداد وگیسوی سیاه وبلندش‌را نوازش کرد وگفت:

ـ من اورا باخود بشهر میبرم اوقدی بلند، استخوان‌های محکم ودرشت وصورتی مردانه دارد از آنجائیکه خدامی خواهد باو قیافه‌ای مردانه وخشن

بخشیده بطوریکه هر کس اورا ببیند گمان نمیکند کمتر از بیست‌سال‌داشته باشد کمااینکه برای من‌هم که عموی او هستم‌این فکر پیداشده که شاید تاریخ تولد اورااز یاد برده و در شمارش ماهها وسالها دچاراشتباه شده باشید.اوراست میگفت . (ابـراهیم) بـزرك تر از شانزده ساله بنظر می‌رسید ... از نگاهش ادراك قوی و هـوش و ذکای بسیار مشهود می گردید وهمین‌نگاه‌های نافذبیننده ثابت میکرد که‌او بیشتراز شانزده و شایدبیست‌سال داشته باشد.

آنشب (آذر) درغار نزدبرادر خودماند و صبح‌فردا(ابراهیم)وگلـه اسب(یلخی)را برداشت‌و بطرف‌شهرحر کت کرد.

تماشای مردم ، دیدن‌شهر باقلاع‌و دیوارها وبرجهای‌مستحکم‌سنگی، مشاهده کوچه‌و برزنها معابرو گذرگاه‌ها باآنهمه جمعیت‌و آمدوشد، دیدار سواران سرخ‌پوش(نمرود) با کلاه‌خودفلزی واسلحه‌های براق‌و بالاخره‌همه وهمه برای‌ابراهیم جالب‌و تماشائی بود.

آذر درمیدان‌بزرك شهر گله‌اسب‌را بیکی‌از مباشرین نمرودفروخت و باپول‌آن خانه‌ای‌برای برادرخود تارخ در نظر گرفت کـه اقـامتگـاه او باشد...

او مشغول فعالیت‌بود ولی‌ابراهیم بتماشای‌مردم شهروچیزهای‌دیدنی که درشهر وجودداشت سرگرم‌بود.درپایان‌کار آذر برادرزاده‌خودابراهیم را بکارگاه‌ودکان بتگری‌خویش‌بردو اورا بکاروااداشت . تارخ؛ همسرش‌نیز خیلی زودبشهرانتقال یافته‌ودر خانه‌ای که‌آذر برای آنها تهیه کـرده بود اقامت‌گزیدند.

از آنروززندگی دیگری‌برای ابراهیم پیش‌آمد وقدم بشاهراه‌اصلی حیات پرماجرای خویش‌میگذاشت درحالیکه برای‌عموی خود آذرو دردکان وی‌کار می کرددر وضع‌مردم نیزمطالعه وتفحص می نمودوبراطلاعات عموی خویش‌میافزود.

این‌وضع‌همچنان ادامه‌داشت تااینکه یکروزابراهیم تصمیم خود را گرفت‌ودست‌بکارخطرناك وعجیبی‌زد که‌بناگاه شهررا تکان دادوولوله و غوغائی‌بزرك برپا کرد.

آنروز صبح آذر ، ابراهیم‌را نزدخودخواند بت‌سیاهرنگی‌راکه از

چوب آبنوس ساخته شده بود باو نشان داد و گفت:

- بتخانه «نمرود» را می‌دانی کجا است.؟

ابراهیم جواب داد:

- بله.. این بتخانه را خوب میشناسم زیرا روزهای تعطیل وقتی آنجـا خلوت میشود من از راه خانه مجاور خود را ببام بتخانه میرسانم و سنك بسر مجسمه‌ها و بتها میزنم.

ناگهان رنك ازروی آذر پرید و پرسید:

- این چه کاری است که تو می کنی .. اگر تورا دراین حالت ببینند قطعه قطعه‌ات خواهند کرد. عقیده‌ات را از مردم پنهان کن و برای حفظ جـان خود بعقاید و مذهب مردم احترام بگذار. اگر غیرازاین رفتار کنی مارا هلاك خواهند کرد.

ابراهیم خندید و شانه‌هارا بالا انداخت و گفت:

من ازروزنه سقف معبـد بسر بتها سنك می زنم که ببینم آیا از طرف خدایان آنها عکس العملی ظاهر میگردد. این بتها که قدرت ندارند از خودشان دفاع کنند چگونه میتوانند حاکم بر نفع و ضرر مردم باشند.

آذر انگشت روی لبهای خود قرار داد و گفت:

- ساکت باش، آهسته حرف بزن .. از این مقوله که با من گفتی با دیگران حرفی نزن بیا، زود این بت چوب آبنوس را ببتخانـه سلطنتی ببر راه آنقدرها دور نیست و بت سنگینی زیاد ندارد.

آذر بت چوبی را بدوش ابراهیم قرارداد و با طناب علفی آن را از اطراف بست و دوسر طناب را بدست او داد و روانه بتخانه‌اش کرد. ابراهیم نیز بدون این که حرفی بزند و از نقشه خطرناك خود عمویش را آگاه کند براه افتاد.

مقداری از دکان دور شد بطوری که آذر نمیتوانست اورا ببیند. اتفاقاً آنجا نقطه خلوت و جای مناسبی برای انجام مقصود ابراهیم بود لذا بدیوار تکیه داد که بت چوبی را از دوش پائین بگذارد ولی در همین موقع چند نفر رهگذر به آن نقطه رسیدند وچون بت را بدوش شاگرد بت گر دیدند دستها را مثل مردم دیگر بسینه گذاشته، تعظیم کردند و دولادولا ازمقابل بت گذشتند.

ابراهیم چند دقیقه صبر کرد تا آنها دور شدند آنگاه سر طناب ها را شل کرد و بت را بزمین انداخت و بسرعت مشغول کار شد. طناب را از دور سر و کمر بت باز کرد یکسر آن را بگردن بت بست و سر دیگر را دور دست خود پیچید و براه افتاد.

بت روی زمین کشیده می شد. سر و پایش بسنك میخورد و غلطان غلطان به دنبال ابراهیم که در کمال خونسردی راه خود را بطرف نقاط پرجمعیت شهر پیش گرفته بود میرفت.

چند نفر از کنار ابراهیم گذشته و او را دیدند ولی متوجه نشدند که او بتی را با چنان بی احترامی بدنبال خود میکشد. ابراهیم بت را کشان کشان تا جائی برد که محل اجتماع و کسب و کار اهالی شهر بود و مردم زیادی در همه ساعات روز آنجا حضور داشتند.

وقتی ابراهیم به میان مردم رسید ناگهان یك نفر جلو دوید و گریبان ابراهیم را گرفت و در حالی که باتمام قوت وقدرت فریاد می کشید گفت :

- آهای مردم ... ببینید این کافر چگونه بت مقدس را بخاك می کشد . او مستوجب مرك است ... این جوان را باید زنده در آتش سوزانید .

بصدای او مردم جمع شدند. ابتدا باور نمی کردند که یکنفر از اهالی شهر قدرت بی احترامی نسبت بیکی از خدایان را داشته باشد و بت را بزمین و بدنبال خود بکشد لذا جلو رفتند ، مجسمه چوبی را که از روی بخاك افتاده بود بر گردانید و درست بچهره و علائمی که داشت خیره شدند و ناگهان آتش خشم و غضب آنها شعله ور گردید.

هیاهوی عظیمی برخاست و باران مشت و لگد بسر و روی ابراهیم باریدن گرفت یکی بالگد بشکم او میزد. دیگری بامشت بسرش میکوفت و سومی گریبانش را می کشید و لباسش را پاره می کرد. و صورتش را با چنك می خراشید .

موقعی که مامورین نمرود دخالت کردند و مجرم را از زیر دست و پای اهالی نجات دادند در واقع ابراهیم نیمه جان شده بود و خون از دهان و بینی و

پیشانی و سینه‌مجروحش بزمین میچکید .

سواران نمرود مردم‌را متفرق کرده وجوان گناهکار‌را بزندان بردندو بعدیت‌را که خاکی و گلی شده بود با آب و گلاب شسته و باتجلیل واحترام بتخانه انتقال داده ودر جای خود مستقرش کردند .

آذر بتگر نیز توقیف و نزد ابراهیم زندانی شد . این حسن اتفاق بود زیرا اگر آذررا بجای دیگری می فرستادند ابراهیم در زندان رنج بسیار میکشید .

خوشبختانه آذر که ببرادرزاده خود علاقه‌ای شدید داشت زخم اوراشست و بزندانبانان پول طلاداد تاغذاوداروی کافی برایش حاضر کردند که جوان خداپرست‌را معالجه کند.

زحمات آذر بتگر بنتیجه رسید و چند ساعت بعد ابراهیم بهوش آمد و با خوردن اغذیه و مشروبات شیرین و مقوی که عمویش با خرج زیاد و زحمت بسیاردر زندان فراهم کرده بود نیروی ازدست‌رفته‌را بازیافت و نشست .

آذر ابتدا به نصیحت و دلالت برادر زاده خویش پرداخت. به‌او می گفت :

ـ تازه‌جوانی تو با یك‌دنیانشاط و شورو شعف آغازمیگردد دست‌از این‌توهمات بکش‌و بامردم‌هم‌آهنگی کن کاهی‌انسان بایدبه‌آنچه که‌اعتقادو ایمان ندارد‌تظاهر کند که‌مردم اورا نیازارند .

و برای‌اینکه ابراهیم حرفهای اورا بپذیردو شاهد زنده‌وسخنگوئی پیش‌روی خودمشاهده کند پرده‌ازراز دل برداشت‌و گفت :

ـ منهم بیتهاو اصنام‌این‌قوم عقیده‌ندارم زیراآنچه‌را که‌آنها خالـق جهان می‌دانند مخلوق‌دست‌من است‌ولی خویشتن‌را باآنهاهم‌عقیده نشان‌می دهم‌.زیراازبت‌تراشی امرار معاش‌مینمایم.تو نیزبرای اینکه‌از گزند مردم آسوده‌باشی بایدبایمان آنهاکاری نداشته باشی.

ابراهیم بسخنان‌عموی خود گوش‌می‌داد وچیزی نمیگفت‌ولی‌در پایان وقتی‌آذرپرسید:

ـراه‌نجات ازاین‌زندان‌هول‌انگیز آنست که‌از کرده‌خوداظهار‌پشیمانی کنی‌و عذر گناه بخواهی‌دراینصورت تورانزد پدرومادرت که‌اکنون نگران

توهستند بازمیگردانند آیاپیشنهاد مرامیپذیری ؟.

ابراهیم در پاسخ گفت:

- من خدای یگانه بی همتارا ستایش میکنم و اوراقادرمی دانم که بهر کار توانائی دارد . خدای من که خالق زمین و آسمان وستارگان وآدمیان است مرا از گزند دشمنان مصون و محفوظ نگهمیدارد . دراینصورت پیشنهاد شمارا که از ترس وجبن سرچشمه میگیرد نمیتوانم بپذیرم زیرا ترس از بندگن خدانشانه بی ایمانی است .

«آذر» وقتی ابراهیم را درعقیده خود پابرجا ومحکم دید برای اینکه بهآتش خشم نمرود نسوزد روی ازبرادرخود بر گرفت و(ابراهیم) را تنها گذاشت .

چندروزبعد (آذر) بتگررا اززندان بیرون برده وحکم آزادیش را برای اینکه بتهای مردم بابل راسجده کرده بود صادر کردند ولی جوان خداپرست ودین‌دار یعنی (ابراهیم) همچنان درزندان ماند.

ماهها پی‌درپی میگذشت وکسی سراغ زندانی بی گناه را نمیگرفت وحالش را نمیپرسید .

(ابراهیم) درآن زندان تاریك وهولناك نمیتوانست بین شب وروز فرق بگذارد وحساب گذشت زمان ازکفش بیرون رفته بود . اکثر اوقات خودرا بعبادت می گذرانید وباخدای یگانه رازونیاز می کرد واز او می‌خواست که نیروی اراده‌ای محکم‌تر به اوعنایت فرماید که ترس ازمرگ و زندان درایمان او خللی وارد نیاورد.

چندی که گذشت بین زندانی جوان وزندان بانان انس والفتی ایجاد گردید وچون (ابراهیم) خوش‌سخن ومهربان بود زندانبانان بمعاشرت و صحبت باو رغبت نشان میدادند وگاهگاه اوقات فراغت خودرا در زندان او میگذرانیدند .

تنها دراین‌قبیل موارد زندان (ابراهیم) بانورمشعل روشن میشد و برکت دوستی زندانبانان غذائی مطبوع باومیدادند.

نگهبانان زندان که درخارج راجع باوحکایتی شنیده بودند وقتی با (ابراهیم) طرح دوستی وانس والفت ریختند راجع بعقیده‌اش سئوالاتی می

کردند وچیزهائی میپرسیدند . (ابراهیم) بادقت بآنها جواب میگفت وآنقدر خوب توصیف وتوجیه میکرد که شنوندگان مسحور سخنان او میشدندوقدرت مخالفت را ازدست میدادند .

یکی دوماه بعد ناگهان به نمرود خبررسید که زندانی کافر که بیکی ازبتها بی احترامی کرده وریسمان بگردن بت بسته وآنرا در شهر می - کشید زندانبانان خود را تبلیغ کرده وآنها را ازایمان ودین اجدادشان بری نموده است .

این خبرمثل صاعقه‌ای برسر (نی‌نیاس) فرود آمد وچنان اورا آشفته ومتوحش کرد که فرمان باحضار (ابراهیم) داد وگفت :

ـ اورا نزد من بیاورید .. میخواهم بدانم این مـرد کیست .. او جادوگراست وازعلوم سحر وشعبده وزبان‌بندی اطلاعاتی دارد.

وبعد فرمان‌داد که جلسه‌ای بزرگ از زعما وبزرگان کشور (بابل) تشکیل‌شود که در آن‌جلسه نی‌نیاس با ابراهیم روبروگردد ومذاکره کند. فرمان نمرود خیلی زود اجرا شد وجلسه موردنظر تشکیل گردید .

دریك طلار بزرك که دهها ستون سنگی وطاقی رفیع داشت عموم برجستگان قوم روی تختهائی ازچوب آبنوس گرداگرد طلار نشسته و انتظار ابراهیم زندانی عجیب را داشتند .

خود نمرود نیز برتختی مرصع که قریب سه‌قدم بلندتر از تختهای دیگربود نشسته ولباسی ازعالیترین پارچه‌ها که جواهرات گرانقیمت برآن دوخته شده بود بتن داشت.

تخت اوروی سکوئی واقع بودکه چندین پله طولانی ولی کوتاه و وسیع آنرا از کف‌طالار جدا میکرد . روی‌پله‌ها عده‌ای اززیباترین کنیزکان حرم نمرود باسروسینه عریان ونیم‌تاجهای جواهرنشان نشسته ومنـظره‌ای جالب به‌طالار می‌بخشیدند .

اطراف تخت‌نمرود وزراء ومشاورین اودست بسینه ایستاده‌بودند .

دوغلام حبشی که بوست درخشنده‌وسیاه بدنشان بیشتراز کمربندهای زرین آنها جالب توجه بود پشت‌سر نمرود قرارگرفته وبابادبزنهای بلند پرطاوس‌خدای‌سخنگوی مردم‌بابل یعنی نی‌نیاس‌یانمرود ثانی رابادمیزدند. چند کنیز زیبای دیگر درحالیکه مجمرهای طلائی پرآتش دردست

داشتند گاهگاه از یك در طلار وارد شده وپس از دود کردن داروهای معطر وسوزانیدن کندر وعود وچیزهای دیگر از در دیگر طلار خارج می شدند وپس ازخروج طلار را غرق دود وبوی خوش عطر وعود باقی می گذاشتند .

وقتی همه‌درجای خویش قرار گرفتند ونمرود بایك‌نگاه فهمید که‌همه مدعوین حضوردارند باانگشت اشاره‌ای کرد وباین ترتیب اجازه داد که ابراهیم را بطالار وارد کنند .

درآنموقع روز ابراهیم مانند ایام دیگر درخواب عمیقی فرورفته و ازهمه‌جا بی‌خبر بود ، معمولا انسان درمحبس چه کارهائی راانجام می دهد؟ ابراهیم نیز بادیگران دراینمورد فرقی نداشت برای اینکه اعصاب دست‌و پایش دراثرراه نرفتن ونشستن مداوم خشك‌نشود طول وعرض زندان را هرروز بیشتراز هزاربارمی‌پیمود . بعد که خسته میشد غـذا میخورد البته همان یك‌گرده نان جوین وچندجرعه آب کثیف آنگاه به‌عبادت‌میپرداخت ودرپایان بخواب میرفت.

وقتی زندانبانان درزندان راگشودند ابراهیم درخواب بود.یکی از آنهاکه ازپیروان ابراهیم ودرسلك دوستان‌اودرآمده بود بآرامی‌بیدارش کرد وجریان احضار نمرود را باطلاع اورسانید آنها انتظار داشتند که ابراهیم ازشنیدن این‌خبرمتوحش شده وتوازن فکر وآرامش عجیب‌روحی خویش را ازدست بدهد لیکن در کمال حیرت وتعجب مشاهده کردند که کوچکترین تغییری درسیمای‌متبسم‌و گشاده او آشکارنگردیدو پس‌ازلبخندی پرمحبت گفت :

- چطورشد که (نی‌نیاس) بیاد من افتاد ...؟ آیـا به صدق گفتار من پی برد ...!

زندانبان مذکور آهسته‌بوی گفت :

- مراقب خـود باش او مردی خـود خواه و خطـرناك است بکوچکترین بهانه فرمان مرك تورا صادر میکند و اشخاص را بدیار عدم می‌فرستد ...

باز ابراهیم تبسم کرد ودرپاسخ اظهار کرد :

- مطمئن باشید که خدای بزرك حافظ و نگهبان من است ...

لطف بی‌حساب او همه جا مرا از گزند دشمنانش محفوظ و مصون نگهمیدارد ...

دراین اثناء فرستادگان نی نیاس وارد شدند ودست وپا وگردنش رادر غل وزنجیر گذاشتند وبدنبال خود بردند. اززندان تا قصر باشکوه نمرود که باغهای زیبا وسنگهای مرمر ومجسمه‌هائی که ازسنگ یشم داشت فاصله زیادی موجود نبود ولی میبایست ازمعبرعمومی بگذرد وآنگاه واردقصر شوند. مردم بابل برای تماشای زندانی معروف که شهرت اوهمه‌جا رسیده بوددراطراف گذرگاه ازدحام کرده وبخاطرتماشای وی ازسرو کول یکدیگر بالا میرفتند.

ابراهیم منظره‌ای خاص داشت .. روزی که بزندان رفت لباسی ساده وتمیز پوشیده بود که دراثرحمله مردم پاره و خون آلود شد .. آن روز صورتش صاف و هنوز شفافیت آن با روئیدن موی ریش وسبیل زایل نگردیده بود ولی آنروز، موئی ژولیده، چهره‌ای کثیف وسیمائی آشفته و خسته داشت. درصورتش اولین چیزی که جلب توجه میکرد وموی زبرریش وسبیل اوبود که تازه دراطراف گونه وپشت لبش سایه‌ای خاکستری رنگ می افکند ...

لباسش آنقدر پاره بود که بعضی از قسمت های بدنش از پارگی لباس بیرون میافتاد. پایش برهنه وناخنهای دست وپایش بلند و بر گشته شده بود.

روی هم رفته قیافه‌ای بخود گرفته بود که اگر مرد دیگری غیر از ابراهیم پیامبر آینده خدا، باآن وضع پیش مردم ظاهرمیشد چنان نفرت عمومی برانگیخته میشد که باسنگ سروورویش رامی کوفتند لیکن ابراهیم درحالی که‌رشته‌های زنجیری که بدنش رادر آن بسته‌بودند بزمین کشیده‌میشد وجرنگ‌جرنگ صدامیکرد ازمیان‌مردم گذشت‌و کوچکترین عکس‌العملی از طرف‌تماشاگران نشان‌داده‌نشد.

دراطراف ابراهیم قراولان ونگهبانان آهن‌پوش نیزه دار راه می‌رفتند معهذا وقتی بدر قصر نزدیک میشدند دو نفر، یک مرد و یک زن، جمعیت را شکافته ودرحالیکه شیون میکردند وسروموی خویش‌رامی کندند صف نگهبانان رابرهم زده وخود را به‌ابراهیم رسانید و اورا درآغوش

گرفتند.
آن دو نفر (نونا) و (تارخ) پدرومادر ابراهیم بودند که بدیدن فرزند دلبند خویش بی طاقت گردیده و چنان عمل خطرناکی مبادرت ورزیدند. نگهبانان به زحمت مادر و پدر رنجدیده را از فرزند جدا کرده واورا بسرعت بداخل قصر بردند.
ورود ابراهیم بطالار نیز حائز اهمیت بود، در پشت طالار رئیس تشریفات درباره نمرود باو سفارش کرد که وقتی مقابل تخت نی نیاس رسید خود را بخاک افکنده و اورا سجده کند دستورهای دیگری نیز بخاطر رعایت احترام نمرود که خدای بزرگ بابل محسوب میشد با براهیم ابلاغ گردید. جوان خداپرست سرخود را تکانی داد ووارد سالن شد.
سکوت همه جا را فرا گرفت حاضرین که انتظار دیدن جوانی خردسال را نداشتند به مشاهده اوغرق حیرت شده وسکوت اختیار کردند... نمرود نیز ازدیدار اومبهوت شد زیرا فکر می کرد مردی بزرگسال وسرد و گرم چشیده وباساحری زبردست وجادوگری بدقیافه را درمقابل خود ببیند و چون ابراهیم را باآن دیدگان درخشنده ونگاه نافذ مشاهده کرد ازابراز تعجب نتوانست خودداری کند.
نتیجه این همه حیرت آن سکوت سنگین بود که همه جای طالار را فرا- گرفت در آن سکوت هیچ صدائی جز صدای قدمهای سنگین ابراهیم وجرنگ جرنگ زنجیر دست و پای او شنیده نمیشد.
حضار بادیدگان گشاده باو مینگریستند و بابی صبری انتظار شنیدن حرفها وعقاید اورا داشتند.
ابراهیم در کمال خونسردی نگاهی باطراف طالار کرد بصورت یك یك بزرگان قوم بابل نگریست و آنگاه لبخندی استهزاء آمیز بلب آورد و بسمت تخت نمرود حرکت کرد.
فاصله در طالار تاتخت نمرود نیز درهمان سکوت سنگین طی شد وچون مقابل پله های پهن رسید ایستاد. بدون اینکه سجده کرده و یاحتی سررا بعنوان احترام خم کند باصدائی بلند که بهیچوجه اثر ترس و وحشت در آن مشهود نمیگردید گفت:
- سلام بر (نی نیاس) پادشاه بابل...

سابقه این بود که هر کس پس ازماهها انتظار افتخار شرفیابی مسابقه و بحضور نمرود ثانی راهنمائی میگردید پیش تخت او بخاک میافتاد ، زمین را می بوسید وهمانگونه که خم شده بود پیش میرفت و بر پای تخت او و یا اگر خیلی احترام وشخصیت داشت پای نمرود را بوسه میزد وتاموقعی که اجازه داده نمی شد ازجای برنمیخاست .

هر کس درهر مقام ومنزلتی که بود می بایست این تشریفات رامرعی داشته و در ضمن (نی نیاس) را (خدای قادر) بنامد . حاضرین انتظار داشتند که یك زندانی بدبخت که با غل و زنجیر تاآنجا آمده وگرههای فولادین زنجیر و میخهای آهنین غل گردنش رامجروح وشانهاش راخون آلود کرده است تشریفات بوسیدن پای نمرود را بهعالیترین وجه انجام دهد لذا وقتی اورا باآن وضع مشاهده کردند وازهمه مهمتر بجای (خدای قادر) (پادشاه بابل) را اززبان اوشنیدند مثل مردم صاعقهزده گیج و گنگ شده و نمیدانستند چه بکنند .

پچ و پچ درطالار پیچید وهر کس باهمسایه مجاور خودحرف میزد ودر باره جسارت و گستاخی زندانی وتجسم خشم ومجازات نمرود صحبت میکرد. عموما عقیده داشتند که نمرود بدون درنك جلاد را احضار میکند که سر از بدن ابراهیم جدا کند وچون صورت آشفته ودیدگان خشمگین نمرود نگریستند در این عقیده بیشتر پابرجای شدند .

(نمرود) آب دهان خود را فرو برد و پای راست خود را محکم بزمین کوفت و باصدائی که ازشدت ناراحتی میلرزید گفت:

– بدبخت چه گفتی؟

ابراهیم تبسمی کرد وجواب داد :

– بدبخت آن کسی است که در آتش خود خواهی و کبر و نخوت می سوزد و سعادت خود را تباه میکند... بدبخت توئی که خود را باهمه ضعف و ناتوانائی که داری خدا میخوانی و پیروانت را بجای سجده کردن خدای عالم وخالق ماه وخورشید و ستارگان بسجود درمقابل خویشتن مجبور میکنی ..

میتوان حدس زد ودر نظر مجسم کرد که (نمرود) بچه حالی دچار شد وتاچه حد عصبانی گردید... دراین موقع حرف ابراهیم رابرید وجلادان را فراخواند .. بازولولهای درسالن برخاست وحضار باهم بهصحبت پرداختند. قبل

ازاینکه جلاد واردشود نمرود ازابراهیم پرسید :

ـ تومرا خدانمیشناسی...؟

ـ نه .. توهم بنده‌ای از بندگان خدای عالم هستی ومعلوم نیست بااین همه شکوه وجلال و زندگی وسیعی که داری نزدخدای یگانه ازیك فقیر درمانده عزیزتر باشی .

(ابراهیم) نگاهی باطراف سالن افکند وچون همه رامتوجه خویشتن دید ومشاهده کرد که بادقت زایدالوصفی به حرفهایش گوش میدهند موقعیت رامناسب تشخیص داد و پس ازسکوتی کوتاه گفت :

ـ خدای یگانه بی همتا ، بندگان خود را با یك چشم می نگرد . بین فقیر و غنی ، پیر وجوان ، زشت و زیبا هیچ فـرق و امتیازی نیست . ارزش آن کس بیشتر است که بندگان دیگر خداوند بیشتر از وجود او متمتع واز برکات فکر و اعمالش منتفع گردند .. در این صورت ارزش یك حکیم بی آزار که مردم از علمش استفاده میکنند ازیك (نمرود) ظالم کـه اتباعش ازبیم اوشب خواب راحت ندارند بیشتر است و خداوند عالم او را دوست میدارد .

توجه نمرود نیزجلب شده بود . ابراهیم بقدری خوب حرف میزد و آنچنان سلیس وبلیغ سخن می راند! وبخصوص صدایش آنقدر گیراودلنشین بود که دراین مدت هیچ کس چیزی نگفت وهمه سراپاگوش شده و به حرفهایش توجه نشان میدادند .

نمرود ازابراهیم پرسید :

ـ خدای تو کیست و کجاست...؟

ابراهیم موقعیت رادریافت واظهارداشت :

ـ خدای خالق جهان وجهانیان در هیچ نقطه معینی نیست ولی همه جا هست .. از اعمال ماآگاه است و ازآنچه کـه برصفحه ضمیر وخاطره مـا می گذرد اطلاع دارد . . . اعمال نیك و بد بندگان را میسنجد وبکارهای نیك پاداش خوب واعمال زشت وناهنجار را نیزازنظردور نداشته ومرتکب راگوشمال میدهد ..

(نی نیاس) که مردی خود خواه بود بادقت بحرفهای ابراهیم گوش میداد ومانند پادشاهی که اززوی زندگی پادشاه دیگرمیخواهد تقاص دولت

وحکومت خویش را رفع کند آنچه راکه ابراهیم میگفت بخاطرمیسپرد.. درست درهمین موقع جلاد وارد شد وآمادگی خود را برای کشتن مجرم یعنی ابراهیم‌خلیل اعلام داشت . نمرود برای اینکه اتمام‌حجت کرده باشداز ابراهیم پرسید :

- خدای تو بامن‌سرجنك وستیز ندارد .؟

ابراهیم خندید وگفت :

- خداوند همانطوری که گفتم همه بندگان خود را دوست دارد و همیشه راه بازگشت بسوی خودش را برای گناهکاران بازمیگذارد که بایك توبه واقعی بخداپرستی باز گردند . (نمرود) حرف‌اوراقطع کرد و پرسید :

- گفتم خدای‌تو بامن جنك‌دارد یانه...؟

- خدای من باهیچ کس‌جنك‌ندارد...

(نمرود) خود خواه و مغرور بمحض شنیدن این جمله نفسی براحتی کشید و سر را بعلامت رضایت تکان‌داد وجلادرا با انگشت مرخص کرد وگفت :

- حال که خدای او با من جنك ندارد ما نیز بنده‌اش را می‌بخشیم که نزد او بازگردد و از بزرك همتی ما برای او سخن بگوید .

ابراهیم ازاین سخن خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت . نمرود از ابراهیم سئوال کرد .

- خدائی که‌توازآن سخن میگوئی قادربچه کارهائی‌هست .؟

(ابراهیم) پس از یك بحث نسبتاً مفصل در مورد خلقت جهان و نظم دستگاه آفرینش و گردش ستارگان و طلوع و غروب خورشید گفت :

- خدای‌یگانه‌جان‌میدهد وجان میگیرد.

نمرود گفت:

- اینکه مهم‌نیست من‌نیز باین‌کار قدرت‌دارم.

وفوراًامر کردتادونفرزندانی‌رااز سیاه‌چال بیرون کشیده‌وآنجاحاضر

کردند. یکی از آنهارا کشت و با براهیم گفت:
ـ ببین.. جان این شخص را گرفتم ..
و بعد دیگری را آزاد کرده و گفت:
ـ جان این شخص را نیز بخشیدم.. بسیار خوب، خدای تو دیگر قادر بچه کار است.

ابراهیم که حرکات اورا قابل شماتت و سرزنش میدانست اول لب فرو بست ولی در پاسخ سؤال مجدد نی نیاس گفت:
ـ خداوند یگانه خالق جهان و ناظم نظم بیکران عالم است طلوع و غروب ماه و خورشید بدست اوست. او خورشید جهانتاب را از مشرق طالع میکند و اگر تو قدرت داری خورشید را از مغرب جهان ظاهر کن.

نمرود تکانی خورد و چون خویشتن را سخت ضعیف و ناتوان می دید و در عین حال نمی خواست بیش از این نزد بزرگان قوم بابل رسوا شود خنده را سر داد و گفت:
ـ کافیست ... کافیست ... خیلی زیاد حرف می زنی. ما تورا آزاد میکنیم... برو بخدای خودت بگو که نمرود ثانی خدای بابل گذشت و مردانگی بسیار دارد.

و با اشاره ابراهیم را در میان حیرت و تعجب شدید درباریان آزاد کرده و فرمان داد که غل و زنجیز را از دست و پای و گردنش بگشایند و نزد پدر و مادرش بفرستند.

باین ترتیب ابراهیم خلیل آزاد شد و بخانه باز گشت. «نونا» و «تارخ» مادر و پدر ابراهیم بی اندازه شادمان شدند و فرزند دلبند خداپرست خود را بخانه بردند.

سر و رویش را شستند، مویش را کوتاه کردند، گیسویش را عطر و عبیر زدند و بر او جامه نو پوشانیدند.

خبر گفت و شنود نمرود و ابراهیم در شهر پیچیده بود و هر کس بدیگری می رسید از آن واقعه مهم صحبت میکرد و میگفت:
ـ شنیدی .. نمرود از انجام پیشنهاد ابراهیم عاجز ماند. این چه خدائی است که قادر بهمه کار نیست .. خدائی که ابراهیم از آن برای ما خبر آورده همه کار میکند درحالی که نمرود از انجام کوچکترین کار های او عاجز

می ماند .

این گفتگوها بدرازا کشیدوهرروز بیشتر شایع میشدو توجه مردم بابل را بجانب ابراهیم جوان جلب میکرد .تارخ بابول گله اسب وحشی که فروخته بود درخارج شهر مزرعه‌ای خریده وابراهیم را درآنجا بکشت و زرع مشغول کرد . قصدپدراین بود که فرزندش ازمیان اجتماع دورباشد ، ولی‌مردم که وصف اورا شنیده به‌استماع سخنان وی‌رغبت پیدا کرده بودند ، مخفیانه ودور ازنظرمأموران (نمرود) به‌خانه ومزرعه (ابراهیم) رفته‌وبه گفتار اوبادقت گوش میدادند .

باین‌ترتیب‌چندین‌سال‌دیگر گذشت..قریب‌بده‌سال‌سپری‌شد.(ابراهیم) عده‌ای ازمردم (بابل) را هدایت کرده وازبت‌پرستی به خداپرستی کشانیده وسوق داده‌بود .

پیروان (ابراهیم) درشهرومیان مردم زندگی می کردند ولی مذهب خویش را ازهمشهریان خود مخفی نگه‌می‌داشتندوفقط درهفته‌یك‌روز ببهانه گردش ازشهرخارج شده‌ودرمحضردرس وگفتارابراهیم‌حاضرشده وبادقت وتوجهی وافر بسخنان اوگوش میدادند .

بااینکه صدهانفرپیروان اوباعث خوشنودی ورضایتش ازفعالیت‌شبانه روزی وی‌بودند، معهذا (ابراهیم) از کارخود چندان رضایت نداشت ومی خواست چشم‌وگوش مردم (بابل) را یکباره باز کند و(نمرود) خودخواه‌و برنخوت وغرور را ازروی توسن کبر بزمین بکشد ..

برای انجام این‌منظورنقشه‌ای خطرناك کشید وتصمیم گرفت که نقشه خودرا درروزعید ملی بابل که مردمء.وماً ازشهربیرون میرفتند عملی کند.

پیامبرخدا دراین‌مورد باکسی صحبت‌نکرد. حتی نزدیکترین‌پیروان خودرا نیزآگاهی نداد وباپدرومادرهم‌سخنی نگفت. آنقدرصبر کردواندیشید تا بالاخره روزعید ملی بابل‌رسید ومردم دسته‌دسته برای‌انجام‌مراسم‌مذهبی ازشهرخارج شدند .

طبق معمول درآن‌روز هیچکس درشهر نمیماند .، عموم مردم ازپیرو جوان وفقیر وغنی خارج میشدند و تاموقعی که هوا تاریك نمیشد بخانه از نمیگشتند .

برای انجام نقشه‌ای که (ابراهیم) کشیده‌بود روزی بهتر از آن روز نبود واگرفرصت ازدست میرفت ، شایدتا سال آینده چنان‌فرصت مناسبی پیدانمیشد . ازسحرگاه‌آن‌روز آشوب و ولوله‌ای برخاست . مردم با هروسیله که میتوانستند تهیه کنند ازشهرخارج شده وبه نقطه معین که عبادتگاه آنها بود میرفتند .

وقتی آفتاب بوسط آسمان نزدیك‌میشد هیچکس‌درشهر نبود... دروازه ها باز، خانه‌ها خالی، کوچه‌ها و برزنها بدون آمدورفت وخلوت وبالاخره حتی یك‌نفر آدم درشهروجود نداشت ..

(ابراهیم) آرام‌آرام بشهر نزدیك شد وازشکاف‌دریکی‌ازدروازه‌ها که نیمه‌بازرهاشده‌بود قدم بدرون گذاشت ومستقیماً بطرف‌بتخانه‌رفت .

خیالش کاملا راحت وآسوده بود که کسی مزاحم او نمیشود ومانعی درراه انجام مقصود او ایجاد نمیگردد این‌بود که باآرامش تمام کوچه‌ها وبرزنها را پیمود تابالاخره به‌پشت در بزرك‌بتخانه رسید.

آنجا ایستاد وچون خسته‌شده بود ، باآستین عرق‌پیشانی راسترد . نفسی به‌راحتی کشید وآنگاه اززیرقبای خود تبری سنگین بیرون آوردو روی پله‌ها گذاشت .

(ابراهیم) قبل ازشروع بکارمیخواست عبادت کند . باین منظور بنماز ایستاد وباخدای بزرك رازونیاز کرده ودر راه انجام وظیفه مقدس خویش از خدا کمك خواست وقتی عبادتش پایان یافت ، آسایش عجیبی در دل وروح وی ایجاد شده بود احساس سرور ونشاط میکرد و چنان بود که یکدنیا غم واندوه سنگین وخسته کننده را ازقلب وروحش گرفته وبدور انداخته‌اند .

باقدمهای محکم ازپله‌ها بالارفت ، بآرامی دربزرك وسنگین بتخانه راگشود و قدم بدرون گذاشت . هیچ‌صدائی جزصدای‌قدمهای‌ابراهیم شنیده نمی شد . همه جا را سکوت فراگرفته بود و غیر از او ذیحیاتی آنجا نبود .

خدایان مردم بابل . یعنی اصنام وبت‌های چوبی وسنگی ومفرغی و طلا ونقره‌ای گرداگرد سالن روی پایه‌های مخصوص قرارداشتندوبت‌بزرك نیز که مظهر (نمرود) بود نیز دربالاترین نقطه طالار دیده میشد.

(ابراهیم) لبخندی ازروی کمال رضایت برلب آورد . نگاهی باطراف افکند ، وآنگاه دسته تبررا دردست گرفت ومشغول کارشد.

یکدقیقه بعد صداهای مهیبی از درون بت خانه برخاست ... ضربات تبر (ابراهیم) به پیکره بت‌ها فرود می آمد وآنان را میشکست ، خورد می کرد و پائین میریخت .

فروریختن بت‌ها درآن طالار بزرك ، صدائی شدید ایجاد میکرد که ازدور بگوش میرسید ولی چون کسی درشهر نبود ورهگذری ازآنجا نمیگذشت هیچکس متوجه ویران شدن بتخانه بابل نگردید.

بت‌های کوچك وبزرك ، طلا ونقره وچوب وسنك همه وهمه درزیر ضربات تبر (ابراهیم) خورد شده وواژگون می گردیدند . یك ساعت بعد تمام بتها شکسته وروکف طالار ریخته بودند غیرازبت بزرك که دربالای سکو ودرمحل مخصوص خود پابرجا ومحکم ایستاده بود.

(ابراهیم) بآن بت آسیبی وارد نیاورد زیرا مقصودی داشت وبرای انجام آخرین قسمت برنامه خود بهآن بت محتاج بود . بالاخره کارشکستن بت‌ها تمام شد ابراهیم که خسته وخیس عرق‌شده بود . باآستین عرق پیشانی خود راخشك کرد وباشادمانی به‌بت‌های شکسته نگریست آنگاه دسته تبر را درسوراخی که‌دردست بت بزرك وجود داشت فرونمود وآن رامستقر کرده براه افتاد .

ازهمان راه که آمده بود بازگشت . بدقت در بتخانه را بست از پله‌ها پائین رفت کوچه‌ها وبرزن‌ها را پشت‌سر گذاشت وبالاخره ازشکاف دروازه قدم بخارج شهر نهاد وبطرف خانه ومزرعه خویش‌حرکت کرد.

چون بخانه رسید دراثرخستگی زیاد به بستر افتاد وبخواب خوش وسنگینی فرورفت ...

غروب آفتاب مردم دسته دسته بشهر بازگشتند وهرکس بخانه خود رفت . ماموران وخدمتگزاران نمرود نیز برای انجام کارهای خویش‌مشغول بکار شدند .

دراین‌ضمن نگهبانان بتخانه نیزطبق معمول برای افروختن‌مشعلهای درون طالاررفتند ولی وقتی قدم بدرون بتخانه گذاشتند ازحیرت وتعجب

دهانشان بازماند وفریادکنان بخارج دویدند ...

واوله وآشوبی عجیب درشهر ایجادشدکه بزودی بهمه جا رسید و عموم مردم از آن مطلع گردیدند ... هر کس بدیگری میرسیدمی گفت:

ـ وای برما ... خدایان راشکسته‌اند ... باید خود را برای مرك و نابودی حاضر کنیم زیرا خشم خدایان شامل حال‌ما خواهد شد وبیماری و فقروقحطی درشهرشایع میشود !!

بهرحال آشوبی عجیب بپاشده بود ، مردم ازخانه‌ها بیرون ریخته و باوجود آنکه ازگردش وشادی طولانی آنروز خسته وباستراحت احتیاج داشتند درکوچه‌ها میگشتند واضطراب وناراحتی نشان‌میدادند.

بعضی که عقیده وایمان بیشتری داشتند ، بگریه‌وزاری پرداخته‌وبسر وروی خویش میکوفتند وچنانکه یکی از نزدیکترین خویشان آنها مرده است‌سوگواری میکردند . کم کم شهر منقلب وآشفته گردید . مردم مثل سیل در کوچه‌ها حرکت می کردند وبطرف مرکزشهروازآنجا بسوی‌قصر (نی‌نیاس) می‌رفتند .

می‌خواستند باو که خدای بزرك بود پناهنده شده‌ورفع بلای‌احتمالی را ازاو بخواهند .

در مقابل قصرنمرود درمدت کمتر ازیکساعت‌هزاران مشعل افروخته گردید ودرروشنائی دودآلود این مشعلها جمعیت فراوانی دیده میشد که‌از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند وهر لحظه فشرده‌تر میشدند.

نمرود نیز دراثر خستگی میل‌شدیدی باستراحت داشت، اوهم آنروز مانند تمام مردم‌دیگر بگردش وتفریح‌وشکار پرداخته وطبعاً خسته‌وکوفته شده‌بود. تازه بخوابگاه قدم نهاده وخویشتن‌را برای‌خواب آماده میکرد که ناگهان صدای چندضربه شنیده‌شد.

یکی از محارم بشدت دراطاق نمرود رامیکوفت وصدایش ازپشت‌در شنیده میشد که میگفت:

ـ خداوندگارا ، مردم را دریابید، مصیبت‌بزرگی پیش آمده‌است .در را بگشائید واگر نه‌مردم شهر ازشدت وحشت وترس‌قالب تهی‌میکنند...

(نمرود) که میخواست واردرختخواب شده‌بخوابد سراسیمه بطرف‌در

اطاق رفت. او شب‌ها از ترس شیاطین وارواح خبیثه در اطاق خواب خودرا می‌بست ومجمری پر از آتش در اطاق میگذاشت که تاصبح مشتعل بودوادویه‌ای خاص در آن میسوخت که ارواح وشیاطین را فراری دهد.

آن شب نیز دررا بسته بودوچون صدارا شنید هراسان آن‌را گشودوقیافه نگران خلیدرا مقابل خود دید. (خلید) تعظیمی کرده ودرحالی که از شدت نگرانی میلرزید گفت.

ـ خداوندگارا.. خداوندگارا، مارا دریابید.. نابودشدیم.

(نمرود) که هنوز نمی‌دانست چه شده است دچاروحشت شد، رنگش پرید، دست وپایش شروع بـه لرزیدن کردو برای حفظ آبروی خودو مخفی داشتن ترس ووحشت دستش را بدیوار گرفت بازوروفشار قیافه جدی گرفت و گفت:

ـ چه شده است؟ آخرحرف بزن.. بگو..

(خلید) تعظیم دیگری کرد واظهارداشت:

ـ خدایان راشکسته‌اند، بتخانه راویران کرده‌اند..

(نمرود) نیز بشنیدن این خبر تکانی خورد بطوری که (خلید) با وجود همه آشفتگی ظاهروباطن که داشت این نگرانی رادرك کردو تأثیرخبررادراو برای العین مشاهده نمود. (نی نیاس) یك قدم جلوتر رفت، روبروی (خلید) قرار گرفت، آب دهان راباصدائی عجیب فروداد وپس‌ازاین که چندین بار پلکهای چشم خودرا بهم زد گفت:

ـ خدایان‌را گفتی..؟ خدایان ... خدایان راشکسته‌اند؟. ایوای، خیلی وحشتناك است. باید مرتکب رامجازات کرد.

وناگهان فریادی بلندو گوشخراش کشید واظهارداشت:

ـ بگیرید. بگیرید..

وچون خودش نیز نمیدانست چه کسی باید دستگیرشود، گفت:

ـ اعیان‌وزراء را احضار کنید.. همه بیایند. زود. عجله کنید.

بصدای فریاد اونگهبانان پیش‌دویده بودند ولی خلیدمأمور اجرای دستور اوشد وبرای احضار اعیان ورجال رفت (نمرود) نیز بسرعت باطاق بازگشت ولباس خواب را بالباس رسمی عوض کرد.

نیمساعت بعد جلسه تشکیل شد ولی مردم اظهار بی‌طاقتی میکردندو میخواستند (نمرود)را درمقابل خوددیده وباین ترتیب ازوحشت خویش بکاهند

کسانی که در آن جلسه حضور داشتند همه از بزرگان و برجستگان قوم (نمرود) و کشور (بابل) بودند هریك از ایشان صاحب املاك و مزارع وقراء ودهات وسیع و بی شماری بودند و روی همرفته در ثروت و مکنت شهرت داشتند.

برای حفظ ثروت بیکران خویش قدرتهای محلی تری ایجاد کرده و غلامان و نوکران وسواران وخدمتگذاران مسلح داشتند. با این حال از ترس برخود لرزیده و بارنگی پریده، درست مانند زنی که از بیم خشم شوی هراسان شده باشد وحشت خویش رانشان میدادند.

ترس ارتباط معکوسی باعقل دارد. بهر میزان قدرت عقلانی بیشتر باشد، ترس کمتر است و چون آنها از این لحاظ ضعف داشتند بیم ونگرانی نزول بلای احتمالی آن‌ها را تا آن درجه ترسانیده بود.

وقتی جلسه تشکیل شد، (نمرود) نگاهی باطراف خود افکند و ماجرا را آن طوریکه میدانست و دیگران نیز ازخانه تا آنجا شنیده بودند تعریف کرد ونظریه آنها راخواست.

نظریه عمومی کاملا معلوم بود و خیلی زود ابراز گردید چیزی که بیشتر وقت آنها را بمذاکره گذرانید این بود که مرتکب کیست...؟

یکی میگفت نگهبانان اینکار را کرده‌اند. دیگری میگفت شاید بین خدایان جنك شده است ولی (حلید) نظر همه وارد کرد و اظهار داشت:

- همه اشتباه می کنید. کسی که نسبت بخدایان ماخصومت میورزد همان موجودی است که درموقع اقتران کواکب نحس نطفه او بسته شد و باوجود همه مراقبت‌هائی که بعمل آمده بالاخره بدنیا آمد. من بوسیله علم خود تحقیق کرده و دیده‌ام که او فعلا در بین ماست و چون هیچکس دیگر غیر از (ابراهیم) فرزند تارخ که یکی از بت‌ها راطناب بسته و در کوچه میکشید نمیتوان ظنین بود؛ این کار خطرناك نیز بوسیله او انجام گردیده است.

(نمرود) بشنیدن این جملات درجای خود نیم خیز شد و با صدائی لرزان ودورگه پرسید:

- چه گفتی... ابراهیم فرزند (تارخ)..؟

و بعد چنانکه قدرت نگهداشتن خود را نداشت مجدداً روی تخت افتاد و گفت :

- آه ... راست گفتی ... من متوجه او نبودم . . اینکار از او است و باید ... خلید حرف اورا تمام کرد و گفت :

- باید باین جرم نابخشودنی قطعه قطعه گردد .

صدای گفتگو برخاست . هر کس با رفیق مجاور خود صحبت میکرد . دراین میان فقط ، (نمرود) خاموش ومتفکر بود و نمیدانست چه کند (خلید) اینطور احساس کرد که (نمرود) از (ابراهیم) وجرأت وجسارت او وحشت دارد لذا گفت :

- خداوندگار ما نباید درمقابل این موجودات خطرناك رحم وشفقت نشان دهند . اگر او درهمان مرحله اول کشته شده بود، امروز چنین بلای بزرگی بسر ما نمی آمد .

(نمرود) آب دهان خودرا باناراحتی فرو بردو گفت:

- اورا احضار کنید. بیاورید ..

این دفعه نیز خلید فرمان نمرود را اجرا کردو یکعده از خشن ترین سپاهیان را برای دستگیری ابراهیم فرستاد.

همانطوری که قبلا نیز گفتیم ابراهیم پس از انجام مقصود خود بخانه رفت و در بستر افتاد وخوابید. خواب خوش و شیرینی اورا درربود و تاموقعی که مأموران نی نیاس وارد شدند بیدار نشد . بصدای یاوهیاهوی ایشان و همچنین بفریاد مادرش از جای جست و چون انتظار چنین حادثه ای را داشت به استقبال آنها رفت.

سپاهیان دست و پای اورا بسته و به پشت اسب انداخته بودند . نمرود و دیگران با بی صبری انتظار ابراهیم را داشتند ووقتیکه اوقدم بدرون طالار گذاشت سکوت همه جارا فرا گرفت بطوری که فقط صدای کشیدن کفش های بندی و نازك ابراهیم بروی زمین شنیده میشد.

درسیمای ابراهیم اراده و تصمیم ودر نگاهش جرأت و قدرت موج میزد و آشکار بود.

بدون ترس و ناراحتی تمام طول طالار را پیمود ووقتی پیش روی نمرود رسید بدون تواضع و تعظیم ایستادو مثل دفعه قبل گفت:

- سلام ودرود من بر نمرود پادشاه بابل

نمرود پاسخ نداد ، در عوض از جای برخاست و تا لبه پله -

های وسیمی که قبلا شرح آن‌را داده بودیم رفت وناگهان باصدای بلند فریاد کشید و گفت:

- بدبخت‌تو خدایان ماراشکسته‌ای ..؟

ابراهیم لبخندی زدو گفت:

- مگر خدایان شکستنی هستند ... چگونه می توان یك خدا‌را شکست ..

دستهای نمرود از شدت هیجان میلرزید ودراین حال مثل اینکه اصولا صدای ابراهیم وجواب دندان‌شکن اورا نشنیده است گفت:

- توچنین کاری‌را انجام‌داده‌ای وبایدمجازات‌شوی .. مجازات‌تومرك است‌تاباریخته‌شدن خون‌توخشم خدایان فرو بنشیند واز نزول بلا برای ملت من‌منصرف‌شوند.

ابراهیم این‌مرتبه نیزشانه‌هارا بالاانداخت‌و تبسمی پراز استهزاء بر لب آوردو جواب‌داد:

- البته هرکس اینکاررا کرده بایدمجازات‌شود.من هم همین‌عقیده‌را دارم ولی‌من‌هیچ خبری‌ندارم .

رنك‌نمرود بشدت‌پرید و متعجبانه پرسید :

- تواینکاررامرتکب نشده‌ای؟

- ابداً ..

- پس گناهکار واقعی کیست؟

ابراهیم که برای‌انجام مقصودخویش‌هیچیك‌از کلمات‌وسخنان‌نمرودرا ناشنیده ونسنجیده‌نمیگذاشت بدون‌تأمل گفت :

- من‌اطلاع‌ندارم،ولی اگراصرار داشته‌باشید که‌مرتکب‌را بشناسید میتوانم‌بشما‌کمك کرده‌و اورامعرفی کنم .

ولوله‌ای در میان حاضرین برخاست و آن‌ها که در طالار حضور داشتند گفته‌های‌ابراهیم‌را تصدیق کردندولی‌خلید بمیان‌صحبت آنها رفت و اظهار داشت :

- خداوکارا اومیخواهد بااین‌بهانه ، مهلت بگیردواز‌چنك مأموران مابگریزد.

ابراهیم در پاسخ گفت:

ـ من مهلت نمیخواهم..فقط مرا بتخانه ببریدو باز گردانید ، بلافاصله پس‌از بازگشت مرتکب واقعی‌را معرفی میکنم.

دیدگان نمرودازشادی برق زدو چهره‌اش گشاده گردید خلیدنیز بشنیدن این پیشنهادسکوت کرد و باشرمندگی سررا پائین انداخت. نمرود بلادرنك یکی ازصاحبمنصبان گاردخودرا احضار کرد و دستورداد تاابراهیم‌را بتخانه بردو باز گرداند در ضمن سفارش و توصیه کرد که ازمراقبت او غفلت نکنند که مبادا خیال فرار داشته باشد.

ابراهیم که فقط این پیشنهادرا برای طبیعی نشان دادن کارخود کرده‌واز وضع بتخانه اطلاع کافی ووافی داشت بدنبال آنهارفت وپس‌ازاینکه نگاهی بدرون آنجاافکند باز گشت .

نمرود چندین پله باستقبال ابراهیم پائین آمدزیرا لبخندی‌را که بر لبان ابراهیم‌می‌دید دلیل موفقیت اودر شناسائی مجرم میدانست.ابراهیم باصدای بلند گفت:

ـ تعجب می کنم که مأموران شما چطورشکننده بتهارا نشناخته‌اند.

نمرود باخوشحالی پرسید:

ـ تواورا شناختی؟

ابراهیم‌با خونسردی جواب‌داد:

ـ بلی· اودر همانجا ایستاده‌و آلت‌جرم‌نیز دردست‌اواست.

دیدگان‌نمرود یکباردیگر ازشادی‌درخشید. سیمای‌همه‌حاضرین گشاده شدوتنها خلید که ذاتاًبا ابراهیم‌میانه خوبی نداشت‌وازاو متنفر بودغمگین ومتأثر جلوه‌میکرد نمرودسخن‌اورا قطع کردو گفت:

ـ فرار نکند.

باز ابراهیم جواب‌داد :

ـ مطمئن باشید که جائی نمی رود · خدایان شما را خدای بزرك‌شکسته· تبری که در دست اودیده‌می‌شود دلیل براینست که‌اومرتکب این‌عمل شده .

ابراهیم برای‌مشاهده تأثیر کلام خودسکوت کرد و بچهره‌حاضرین

نگریست ناگهان سکوت غم‌افزائی محیط طالار را فرا گرفت و چهره‌ها در هم فرو رفت و ابروان گره خوردو همه غمین و ناراحت شدند . ابراهیم ادامه داد.

ـ من یقین دارم که خدای بزرك برای تنبیه خدایان کوچکتر آنهارا شکسته و گشته است اگر باور ندارید بروید و ازخودش بپرسید.

جمله آخر ناگهان سبب ترکیدن عقده خشم نمرود گردید و فریادی کشید و گفت:

ـ آرام باش .. چرا دروغ میگوئی

ابراهیم مثل اینکه اصولا سخن درشت نشنیده با لبخندی ساختگی جواب داد :

ـ عجب ، باور نمی کنید . ؟ بروید از خودش سئوال کنید ..مسلما خدای بزرك شما دروغ نمی گوید و از شما واهمه ندارد که حقیقت را کتمان کند .

نمرود این دفعه پای خودرا بزمین کوفت واظهار داشت:

ـ اوحرف نمیزند..حرکت نمیکند..چیزی نمیفهمد ..

ابراهیم ناگهان قهقهه خنده را سر دادو باصدائی بلندچند دقیقه سکوت سالن را شکست و درپایان گفت :

ـ عجب .. راستی عجیب است .. اگر شمامیدانید که این مجسمه های سنگی و چوبی حرف نمیزنند ، فهم و شعور ندارند و حرکت نیز نمیکنند چگونه آنهارا می پرستید .

خدائی که نفع و ضرر خودرا تشخیص نمی دهد وقدرت دفاع از خویشتن را نداردچگونه میتواند نفع وضرر شمارا که بندگان او شده اید تشخیص داده واز شمامردم گمراه دفاع کند.

خلید که ازخوشحالی در پوست خود نمیگنجید و فرصت مناسبی برای وارد آوردن ضربت قطعی بدست آورده بود خودرا بیکقدمی نمرود رسانیدو حرف ابراهیم را قطع کردو گفت :

ـ خداوندگارا ، گناهکار ومجرم جزاو کس دیگری نیست .

ابراهیم اظهارداشت:

ـ میخواستید کس دیگری بتهای شمارا شکسته باشد ؟ من بفرمان خدای

یگانه بی همتا، خدای خالق عالم و آدم، پروردگار عادل و مهربان، خداوندگار ایجاد کننده و گرداننده نظم بی کران طبیعت و آسمانها و زمین. آری من فرمان خدای خود بتهای شمار اشکستم تا چشم ضمیر تان را بینا و روشن کرده و بحقایق آگاهتان نمایم. من بتهای شمار اشکستم ولی با اینکه تنها و بدون اسلحه بودم گزندی از جانب خدایان شما بمن وارد نیامد.

صدای خنده ابراهیم مجدداً برخاست و تا چند ثانیه ادامه یافت.

نمرود نگاهی باطرافیان خود کرد عده‌ای از آنها با دیدگان گشاد شده و چهره‌ای منقلب که آثار سستی ایمان در آن هویدا شده بود با براهیم مینگریستند و بسخنانش گوش می‌دادند.

او چنین تشخیص داد که اگر ابراهیم بازهم در این باره صحبت کند بکلی پایه‌های ایمان در دل بزرگان کشورش سست می گردد و از او روی برتافته و گرد ابراهیم جمع میشوند لذا برای اینکه زودتر باین غائله خاتمه دهد بخلیل گفت:

- فردا اورا در پای برج زنده آتش بزنید. دستور دهید که از هم‌اکنون هیزم و خار و بوته جمع کنند می‌خواهم چنان آتشی بیافروزم که چشم آسمان گریان گردد و دیده خورشید تاریک و نابینا شود.

و بعد اشاره‌ای کرد و باینترتیب ابراهیم را کشان کشان و با دست و پای بسته از طالار بیرون برده و بزندان افکندند. مردم خداپرست از هیچ حادثه‌ای نمیترسند. آنها که فقط قدرت لایزال و قهار خداوندی را میشناسند و میستایند، آنانکه تنها بدرگاه او سجده میکنند، از وی استعانت میجویند و بعدل و حساب او اعتماد دارند از مردان مقتدر در هیچ زمان و هیچ مکان بیم و هراس بدل راه نمیدهند.

این روش عمومی مردان خدا است و هر کس بخاطر دفاع از حق و حقیقت از صاحبان قدرت زودگذر نترسید بسر زمین مردان خدا راه یافته و اگر در ردیف آنها قرار نگرفته باشد لااقل بایشان نزدیک گردیده است و ابراهیم مرد خدای واقعی بود. مرد خدائی که نمی‌نیاس با آنهمه جلال و شکوه ظاهری، با آن سپاه و قدرت و حشمت و اهمیت، نمیتوانست دیوارهای حصین روح اورا متزلزل کند و از ایمان راسخش بخداوند یکتا بکاهد.

نگهبانان اورا بردند و بزندان که سیاه‌چالی هول‌انگز بود وهوائی خفه‌کننده وخفقان آورداشت سرنگونش کردند .

دقایق زیادی گذشت تا درد عضلات واستخوانهای پیامبر خدا آرام گرفت ودیدگان جهان بینش بتاریکی آشنا شد . آنگاه سربرداشت و باطراف خود نگریست آنجا محلی وحشتناك بود . دیوارهای سنگی رفیع داشت وبعلت عمق زیاد ازشکاف سنگها قطره قطره آب میچکیدو خزه روئیده بود .

روشنائی مختصری از روزنه بالای دیوار بدرون می تابید وهمین روشنائی به‌تشخیص محیط کمك کرد ، معهذا آنجا آنقدر تاریك بود که‌اگر چشم ابراهیم بتاریکی خونگرفته بود چیزی نمیدید . ازخودپرسید:

ـچه‌سرنوشت هولناکی انتظارمرا می کشد ...؟ حالاچه خواهد شد؟ وسررا بزانو گذاشت وباندیشه فرورفت ولی فکروخیال به‌خواب مبدل‌شد و(ابراهیم) بخواب‌خوشی فرورفت که تاآنروز مانندآن‌را بخاطرنداشت... درخواب خودرا دید که درسرزمین تاریکی راه میرود ... آنجا آنچنان ظلمانی بود که‌گشودن وبستن چشم فرق نمیکرد . (ابراهیم) درآن وادی تاریك بقدم‌زدن مشغول ودرحالیکه ترس و وحشت وجودش راف‌راگرفته بودودلش میلرزید‌گام برمی‌داشت... نه‌می‌دانست آنجاکجا است ونه می‌فهمید که پایان آنراه بکجا منتهی می‌شود و کی‌تمام‌میگردد . همچنان‌بدون اراده مثل نابینایان قدم برمیداشت.

چندلحظه‌ای که پیش رفت صداهای هولناکی شنید . مثل‌این بود که غولهای عظیم وحیوانات درنده فریاد می کشیدند ، میغریدند ودرحین‌غرش نام‌اورا برزبان میراندند .

(ابراهیم) خودرا بیچاره احساس می کرد ... آنسان بیچاره که نـه بدستیاری امید داشت ونه‌راهی بجائی می‌دانست وهرلحظه صدای‌درندگان نزدیکتر می‌شد . درست درهمین موقع که درسخت‌ترین شرایط قرارگرفته بود ناگهان درمقابل او نقطه‌ای درخشنده ونورانی پیدا شد که دل‌ابراهیم را نیزروشن کرد .

نقطه روشن اندك اندك بزرگتر میشد و(ابراهیم) را بجانب خود

خود میکشید و بهمین نسبت بر تاریکیها فائق می آمد وظلمات را از بین میبرد اینوضع آنقدر ادامه یافت تااینکه همه‌جا روشن‌شد ... صداهای هول‌انگیز قطع گردید و(ابراهیم) وقتی باطراف خود نگریست باغی بزرك‌وبی‌انتها را مشاهده کرد که ازهرطرفش نوای مرغان شنیده میشد.

ازفرط خوشحالی میخواست فریاد بکشد وباطراف بدود که ناگهان تکانی شدید خورد وازخواب بیدارشد وبازخودرا درآن‌سیاه‌چال دید.

دانه‌های عرق را ازپیشانی خود پاك کرد ؟ نفسی عمیق کشید ، سر را بدیوار سنگی ومرطوب سیاه‌چال تکیه داد وبفکرفرورفت ، خواب عجیبی دیده‌بود ولی برای پیغمبرخدا چندان اعجاب‌انگیز نبود زیرا به‌آسانی می توانست آنرا تعبیر کند .

وقتی یکباردیگر خواب رابخاطر آورد وصحنه‌های زشت وزیبای آن را درنظرمجسم کرد . لب‌را بدندان گزید وپیش خود گفت:

- بدبخت من که چنددقیقه ازلطف خداوندی غافل ودرباره‌سرنوشت خود نگران شدم.خداوند بااین رؤیا آینده را بمن‌نشان داد ... آینده‌ای روشن،درخشنده که‌تمام تاریکی‌ها وبدبختی‌ها زائل میشود ومحیط امن و آرامی که براز‌دین‌داری وخداپرستی است جای این‌تاریکی‌ها رامیگیرد.. دراین‌خواب همه‌چیز بمن گفته شد وجای تردید نیست ...

موقعیکه ابراهیم درسیاهچال بسرمیبردو باخدای خودرازونیازمیکرد واورا به‌بزرگی وعظمت‌مهر وقهر وعدل وداد میستود ونیایش م-ی نمود (خلید) بنمایندگی ازطرف (نی نیاس) به‌تهیه مقدمات سوزانیدن (ابراهیم) اشتغال داشت ودراین کار نظارت مستقیم میکرد جمعی ازسپاهیان درپای برج حلقه‌زده ومیدانی بزرك ایجاد کرده بودند . آنها که برای‌جمع آوری وآوردن هیزم وچوب وبوته وخارماموریت داشتند ، باطراف رفته وآنچه سوختنی وقابل اشتعال بدست می‌آوردند بدوش کشیده‌وبوسط میدان‌برده وآنجا انبارمیکردند .

دراندك مدت، بعلت کثرت عمله‌ها و کارکنان‌مقدارزیادی‌هیزم‌انباشته گردید بطوری که درپای برج تل‌عظیمی ایجادشد که‌چشمها راخیره‌میکرد وازفاصله‌ای بسیاردور دیده میشد.

اهالی شهر نیز از ماجرا خبرشده بودند... دوست و دشمن از زبان جارچیان (نمرود) که سوار براسب احکام اورا میخواندند شنیده بودند که ابراهیم را می‌خواهند آتش بزنند وزنده‌زنده بسوزانند.

دشمنان (ابراهیم) خوشحال شده دست‌افشانی وپایکوبی‌میکردند... شادمان بودند که منظره‌ای جالب برای تماشا و گذراندن وقت‌ایجاد گردیده است بچه‌ها که تاکنون چنان صحنه‌ای راندیده واینگونه اجرای سیاست‌را بخاطر نداشتند زودتر از دیگران ازشهر خارج شده ودر پای برج حضور یافته بودند ولی چون موکلین نمرود مانع میشدند در پشت صف سپاهیان ازدحام میکردند.

دوستان ابراهیم حالی معلوم داشتند ... پدرش بسر می کوفت‌وگریه می کرد ... می‌دید که نتیجه یك‌عمر زحمت و کوشش شبانه روزی و حاصل عمری محرومیت وچشم‌پوشی از لذائذ حیات او را می خواهند در آتش بیافکنند وبسوزانند.

زهی بی مروتی..! فریاد میکشید، خاك راه را برسر می ریخت و همراه چندتن دیگر از یاران وپیروان ابراهیم که زیربغلش راگرفته‌بودند بسمت برج می‌رفت.

تاریخ جرای حکم نمرود نیزمعین‌شد ومردم برای‌تماشاجمع‌شدند.چه ازدحام وچه بلوای بیسابقه‌ای! جمعیت ازسروکول هم بالامیرفت اطفال بر دوش پدران ومادران خودسوارشده وکوتاه‌قدان چیزی زیرپای نهاده و گردن میکشیدند که بهتر ببینند.

آنها که دورتر بودند ازهروسیله برای بالارفتن استفاده میکردند. ازشهر هرچه می‌توانستند آورده بودند اسب، الاغ، مادیان، گاری، عرابه و بالاخره هزاران چیز دیگر از قبیل کرسی و چهارپایه را زیرپای گذاشته وازآن بالارفته ومیکوشیدند صحنه رابدقت دیده وچیزی نادیده و نفهمیده نگذارند.

انتظار مردم زیاد بطول نیانجامید زیرا موقعی که آفتاب نیمروز بطور مستقیم و عمودی بر تل هیزم می تابید و سایه برج را کوتاه کرده بود،هیاهوئی از یك گوشه جمعیت برخاست وآنها که‌نزدیك بودند ودرمسیرراه آیندگان وروندگان قرار داشتند دیدند که (ابراهیم)

را میاورند .

خبر ورود (ابراهیم) بت شکن ، (ابراهیم) بتخانه خراب کن دهان بدهان گشت و بگوش همه کسانی که آن جا حضور داشتند رسید ...

در پیشاپیش او یك عده ده نفری با نیزه‌های فولادین بلندو کلاههای مفرغی براق که در زیر نور آفتاب درخشندگی خاصی داشت حرکت می کردند ۰ بعد از آنها (ابراهیم) در حالیکه حلقه های زنجیر بگردن و دست و پایش آویخته بود و در اثر راه رفتن تکان می‌خورد و صدامی کرد در حرکت بود . سیمای ابراهیم درخشندگی خاصی داشت . از دیدگانش نورصفا و صداقت ساطع بود و بارقه امید برمیخاست و بدل بینندگان‌می نشست .

چهره‌اش متبسم بود . درلبهای نازکش تبسمی تمسخرآمیز دیده میشد حالت خاصی بخودگرفته بود که در هر کس اثر میکرد درست مثل این‌بود که او را با تشریفات وشکوه وجلال به‌میهمانی میبرندواین‌جمعیت برای شاد باش و خوش‌آمدگوئی جمع شده‌اند نه برای تماشای صحنه مرك فجیع او..

وقتی ابراهیم بوسط میدان رسید صدای هورای مردم برخاست . اهالی شهر شادی میکردند . دست می کوفتند . و از صمیم قلب فریادمی کشیدند زیرامی‌دیدند که (نی نیاس) دشمن مسلم خدایان ایشان را میخواهد بسوزاند .. روی اعتقادی که داشتند و دراثر گذشت ایام برای‌ایشان ملکه شده‌بود وفکرمیکردند باکشته‌شدن‌ابراهیم غضب‌خدایان‌رفع و بلای آسمانی دفع میگردد .

صدای‌هیاهووشادی‌مردم آنقدر زیادبود که وقتی‌سپاهیان گاردمخصوص بمناسبت‌ورودنمرودهورا کشیدندونیزه‌ها رابآسمان‌بلند کردند کسی‌صدایشان رانشنید واحترامات آنها راندید .

باین‌ترتیب (نمرود) نیزوارد میدان گردید و پس از این که نظری از روی کبر وغرور به تل هیزم وسط میدان افکند از پله های برج بالا رفت . دو نفر از نزدیکانش نیز بدستور او از پله‌ها صعود کردند که در

کناروی باشند و دستوراتش را بشنوند و برای اجرا به مجریان سیاست ابلاغ کنند . یکی از آن دو نفرخلید دشمن قدیمی ابراهیم وکار کردان مرگ ونیستی بود .

(نمرود) از بالای برج همه جا را میدید . حتی شهر نیز درزیر پای او قرار داشت و به محض این که هیکل او در بالای برج ظاهر گردید مردم آنسان که خدای را سجـده میکنند ، مقابل او به سجده افتادندوخاك‌را بوسیدند وتا موقعی که (نمرود) اجـازه نداد سر از خاك برنداشتند .

او که تاآن روز چنین جمعیتی را یکجا ویك مرتبه پیش روی خود به‌سجده ندیده بود بی‌نهایت خوشنود شد وبه‌عالیترین درجه کبروغرور و نخوت رسید .

حرف زدن ازآنجا تا پائین امکان نداشت .. هیاهو نیز آنقدرزیاد بودکه بفرض اگر صدا تا پائین میآمد بگوش ابراهیم نمی‌رسید اما ازآن جائی که نمرود میخواست ابهت‌وقدرت خویش‌را به‌رخ اتباع خود بکشد و ابرازشخصیتی کرده باشد‌بوسیله‌خلید برای‌ابراهیم که بی‌صدا وآرام‌وخونسرد ایستاده‌بود پیام فرستاد وگفت :

ـ ببین. همه چیز برای کشتن توآماده است. همین قدرکافی است که یك شعله کوچك به بوته‌های خارنزدیك شودو کوهی ازآتش ایجادگردد. آنگاه بدن استخوانی‌تورا درمیان آتش بیاندازندوبه اندك‌مدت به‌خاکستر تبدیل خواهی شدوحتی نام تونیز ازصفحه روزگار محومی گردد.. بهوش باش وبخودآ اگرازگذشته پشیمان شوی‌وعذرگناه بخواهی.. اگراعتراف کنی که جز حرف‌های‌پوچ وبی معنی برای گمراه کردن مردم نگفته‌ای . . گناه تورا می‌بخشم وازسیاست وعذاب توچشم می‌پوشم‌وباقدرتی کـه دارم آزادت میکنم..

خلیداین پیام را به‌ابراهیم رسانیدودر انتظار پاسخ ماند . مردم‌نیز خاموش شدند زیرا فهمیدند که نمرود پیامی برای اوفرستاده‌وانتظار پاسخ را دارد.. .آرام شدند که صدای ابراهیم رابشنوند.. عجیب این‌بود همین مردمی که بهیچ وجه آرام نمیگرفتند ، برای‌شنیدن پاسخ‌ابراهیم‌چنان‌ساکت

شدند ولب ازسخن وهیاهوفروبستند که اگرمرغی در هوا می‌برید درمیان آنهمه جمعیت صدای بالش شنیده‌میشد ..

ابراهیم نگاهی باطراف کرد وچون موقعیت و فرصت مناسبی بدست آورده‌بود باصدای بلندی گفت :

ـ توچگونه می‌توانی جان مرا ببخشی که قدرت حفظ جان خودت را نداری ... جان بندگان دردست خدای لایزال است ، تونیز بنده‌ای هستی از بندگان خداوند هروقت اراده الهی براین قرار بگیرد که زنده نباشی جانت بسختی گرفته می شود و بصورت جسدی بی روح درمی آئی . یقین داشته باش که تااراده خداوند قرارنگیرد توقدرت کشتن مرانخواهی یافت.

(ابراهیم) بافصاحت وبلاغت‌تمام سخن می گفت وتقریباً (نمرود) را تخطئه می کرد . حرفهای اودرمردم تاثیری داشت وبعید بنظر نمی‌رسید که کار به‌شورش وبلوا برسد وعده‌ای بهواخواهی (ابراهیم) بیاران او که‌در میان جمعیت سراغ داشتند به پیوندند ودست بخرابکاری بزنند لذا فوراً نمرود اشاره‌ای کرد ومأموران مخصوص کرناها را دمیدند وبااین ترتیب آنقدر صدای طبل و کرنا راه انداختند که سخنهای (ابراهیم) بگوش کسی نرسید وشنیده نشد .

ابراهیم وقتی وضع راچنین دید واحساس کرد که سخنانش‌شنیده‌نمی شود مهرخاموشی برلب زد ودم فروبست . لیکن در همین مدت قلیل وبا همان چند کلمه‌سخن درمردم بابل‌اثری خاص باقی گذاشت که نتیجه‌اش‌بعدها ظاهر گردید ونمرود را از کرده پشیمان ونادم کرد.

نمرود که می‌دانست ابراهیم اظهار ندامت نمی کند ونزدمردم به‌پوچ بودن ادعای خویش اعتراف نخواهد کرد ، چوبدست خودرا که ورقه‌ای از طلای سرخ آن‌را پوشانیده‌بودبهوا بلند کرد وباینوسیله‌اجازه‌انجام‌تشریفات را صادر کرد .

مردم کنجکاو از سر و کول هم بالا می رفتند ومی خواستند قیافهٔ ابراهیم را دردم مرگ ببینند.

چه کسی است که‌مرگ را باآغوش بازبپذیرد ..؟ تنهامردان‌خداهستند که هنگام مردن چهره‌ای گشاده ولبانی متبسم دارند ..

(ابراهیم) نیزمردخدا بود وبهمین سبب مردم (بابل) میدیدند که سیمائی آرام دارد وبه‌آن‌همه جنب وجوش وبه‌آن‌تل بزرك آتش‌بانظر تحقیر وتمسخر واستهزاء مینگرد ... اوفعالیت آنها را درمقابل خواست‌و رضای‌خدا بازیچه میانگاشت وبهمین‌علت وقتی رؤیای روزنخست اسارت خویش را بخاطر می‌آورد چهره‌اش آنقدر متبسم و خندان میگردید که بیننده‌تصورمی کرداورا بحجله‌گاه‌میبرند و یاببهشت هدایتش میکنند نه بر بالای کوهی ازآتش سوزان ...

تشریفات آغاز شد . چندین مرد نیرومند وقوی‌هیکل جلو دویدند ونردبانی بزرك ازپشت جمعیت تاکنار تل‌خار وهیزم آوردند و بر آن قرار دادند .

آنگاه بازگشتند و(ابراهیم) را ازنگهبانان‌زندان که‌همراه‌او بودند گرفته وسمت پلکان متحرك بردند . ابراهیم بدون مقاومت وباگامهای بلند ولی آرام راه میرفت . هنگام حرکت بچپ وراست مینگریست ، سا سر با مردم خداحافظی ووداع میکرد ... چون بپای نردبان رسید سر بر- داشت ونگاهی حاکی ازرحم وشفقت به‌جانب (نمرود) کرد . نگاه(ابراهیم) در نظر صاحب‌نظران به‌نگاه مردی شباهت داشت که به‌بیچاره‌درمانده‌ای بیافکند ...

راستی چنین بود وبا این‌که (ابراهیم) بدستور (نمرود) بمیان آتش هدایت میشد ، دلش بحال او که‌دراوج غرور وخودخواهی‌قرارداشت می‌سوخت . بحال او ترحم میآورد زیرا می دانست که لطف الهی با او تا مدتی محدود مدارا می کند و عاقبت او را از اوج عزت بحضیض ذلت سرنگون خواهد کرد .

(ابراهیم) بابصیرتی که داشت می‌دانست که بازی باحق وحقیقت‌مثل بازی باآتش است که جرقه‌ای ازآن بزودی بدامن هستیش‌میگیرد وخرمن وجودش را به خاکستر مبدل می کند . اوبا این آگاهی دلش بحال نمرود خودخواه ومتکبر که داعیه خدائی داشت می سوخت لذا هنگامی که به آخرین پلهٔ نردبان رسید باز نگاهی باوکرد که ازآن جز رحم و شفقت چیزی ساطع نبود .

سپاهیان اورا به‌بلندترین نقطه تل‌هیزم بردند وآنجا زنجیردست و

پایش را بچوبی بستند که نتواند ازجای خود حرکت کند، آنگاه باز گشتند ونردبان را برداشتند ...

همهمه وهیاهوی مردم بعالیترین حد ممکن رسیده بود، مردم دور ازخرد به‌تماشای این‌قبیل صحنه‌ها علاقه دارند ... آنها که کمتر می فهمند کمترمتالم میشوند لذا، این همیشگی است که‌وقتی کسی را میخواهندبکشند خلقی جمع میشوند وبرای تماشا ازدحام‌میکنند.

آنروز نیزچنین بود ومردم جاهل بابل ازسرو کول هم‌بالامیرفتند. هنگامی که فرمان افروختن آتش نیز صادر شد و مشعلداران شعله های آتش‌را باچهار گوشه تل خار وهیزم آشنا کردند، غوغای تماشاچیان‌بیشتر وبازهم بیشترشد .

آتش بسرعت درچوبهای نازك و خشك خانه میکرد و پیش میرفت . وسعت آتش لحظه بلحظه بیشتر میشد تااینکه‌همه‌جای‌تل‌رافرا گرفت‌وستونهای دود همراه باشعله‌های سرخ رنك به‌آسمان رفت.

مردم دیگر (ابراهیم) را نمی دیدند اما انتظارشنیدن صدای فریاد او را داشتند فکر می کردند که او درآخرین لحظه استمداد کند ومردم را بیاری بخواهد با اینکه می داند کسی بکمك او قادر نیست ولی طبعا فریاد می کشد . . این انتظارمردم بود اما هرچه آتش بیشتر میشد کمتر صدائی بگوش میرسید ..

ستونهای دودوآتش ازاطراف بهوا میرفت وفضاراتیره وتارمیکرد. تماشاچیان جزسرخی‌آتش‌وسیاهی‌دودچیزی نمیدیدند.حرارت نیزباوجودبعد مسافت صورت آن‌ها را می آزرد ... درست مثل این بود که شهری را آتش زده‌اند . دستارآنها که میخواستند بلندترین شعله را ببینند از سرشان میافتاد .

نمرودبیشتر از دیگران‌ابراهیم‌را می دید زیرا اوبالای‌برج‌ایستاده وبعلت تسلطی که برمحیط میدان داشت تاچندی بعدازبلند شدن دود اورا میدید اما‌بالاخره موقعی رسید که تراکم دودو آتش مانع دیدن او نیز شد و ابراهیم در میان شعله‌های‌بی‌رحم و سرکش‌ازنظرش‌محو گردید.

جمعی ازمردم‌دست افشانی و پای کوبی میکردند و عده‌ای نیز بحال

بهت‌و حیرت‌فرو رفته‌بودند . آنهامتأثر نمی‌شدند بلکه بعلت داشتن حس کنجکاوی‌بیشتر میخواستندپایان کارابراهیم‌رابچشم‌ببینندوچون نمیتوانستند به‌آن حال‌دچارمیشدند.

درمیان آن‌جمع کثیر فقط‌چندنفر انگشت‌شمار اندوهگین و غمیـن بنظر میرسیدند وجرأت گریستن نداشتند آنها یاران‌ابراهیم بودند که‌بین آنها پدرش تارخ مشخص تر ازهمه‌بود .

تل خارو بوته وهیزم‌سوخت.سوخت. آنقدرسوخت تابالاخره مثل همه آتش‌ها تمام‌شده‌هیچ آتشی‌نیست که خاموش نشود وآتش نمرود نیز رو- بخاموشی میرفت.

مردم بقین داشتندکه از ابراهیم چیزی باقی‌نمانده‌است لذا موقعیکه شعله‌های بلندبستی گرفت وفقط تل‌بزرگی‌اخگرسرخ باقی‌ماند برای تماشا گردن نکشیدند .

(نمرود) از موفقیت بزرگی که بدست‌آورده بودبایاران خویش مخصوصاباحلیدصحبت می کرد ! می‌خندید ودست‌ها راتکان می‌داد . مردم‌او را از پائین‌برج می‌دیدند . وقتی سخنش تمام شد روی رابطرف تل‌آتش برگردانید وچون ازشعله‌ها ودود خبری واثری نبود بجلو خم شدکه جای ابراهیم‌را ببیند .

می‌خواست جای او را ببیند زیرا می‌دانست از اوچیزی باقی نمانده که دیده شود . قاعدتاً میبایست استخوانهـایش نیز بخاکستر تبـدیل شده باشد .

نمرود اندکی‌بجلوخم‌شد وبمیان آتش‌نگریست‌لیکن ناگهان‌دهانش‌از فرط حیرت بازماند . دست‌را ازدوطرف بدن‌بهوابلند کرد وصیحه‌ای کشیدو دوسه‌قدم عقب‌رفت .

مردم نیز ازپائین نمرود را می‌دیدند وچون دیگرهیاهو نمی کردند، حتی صدایش را نیز شنیدند او از فرط تعجب آنقدر بلند صیحه کشید که با وجود رفعت برج صدایش بگوش مردم رسید و یکبار دیگرحس کنجکاوی آنهاراتحریك کرد . اطرافیان نمرود پیش دویده وگرد اوجمع‌شدندنمرود که‌لکنت زبان پیدا کرده‌بود باچشمان گشاده وکلماتی‌مقطع‌تل‌آتش‌رانشان دادو گفت :

ـ آنجا.. باغ گلستان عوض آتش.

آن‌ها از مجموع کلمات نامرتب و نامفهومی که او گفت چیزی نفهمیدند اما خلید بسمت لبه برج رفت و به‌تل آتش نگریست. او نیز ناگهان فریادی کشید و در حالیکه هر دو دست را روی سر گذاشته بود بعقب بازگشت.

بزودی مردم به‌جنب و جوش افتادند زیرا اززبان نگهبانان چیزهائی عجیب میشنیدند.

یکی ازنگهبانان پس‌ازاینکه بپای‌تل آتش‌رفت. هراسان‌ودوان‌دوان بمیان جمعیت بازگشت و گفت:

ـ(ابراهیم) زنده‌وسلامت است. او در میان گلستانی پرازگل و ریاحین کنار جوئی از آب خوشگوار و زلال نشسته و به ما مینگرد و می‌خندد...

اوراست میگفت: زیرا هرکس دیگرهم‌جلورفت، بازگشت وهمین صحنه‌را تعریف کرد..

نمرود و خلید و دیگران هم ابراهیم را در میان باغی پر ازگل کنار جوئی ازآب روان دیده بودند و حق داشتند آنجنان متوحش و هراسان باشند.

این‌خبر دهان بدهان گشت وگوش بگوش رسید تاهمه مردم شهر بابل که آنجا حضورداشتند ازماجرا مطلع شدند ودهانشان از فرط تعجب بازماند. کم‌کم فشار جمعیت زیاد شد بطوریکه مأموران نیزه‌دار مسلح نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند. حلقه‌ای که گرداگرد میدان زده‌شده و مردم پشت‌آن جمع بودند اندك‌اندك تنك وتنك‌ترشد تااینکه به‌چند قدمی آتش رسید.

آنها که عقب جمعیت قرار داشتند دیگران را پس زده وجلو میآمدند و آنها که جلو بودند بدون ترس از نیزه و شمشیر نگهبانان پیشتر می‌رفتند که صحنه باغ وگلستان را در میان آتش بچشم خود ببینند.

حسن‌کار در این بودکه نگهبانان هم به تماشا شائق بودند وبهمین

مناسبت بطورشاید و باید انجام وظیفه نمی کردند. آتش دیگر گرمی نداشت. مردم جلو میرفتند آتش نزدیك میشدند واحساس میکردند که آتش نفس وطبیعت خودرا ازدست داده وآنهارا نمیسوزانده

خلید زودتر از نمرود بخود آمد و چون موج جمعیت را در پائین برج بسمت ابراهیم در حرکت دید ، بازوی او راگرفت تکانی داد و گفت :

ـ هشیار باشید. کاراز دست میرود. مردم بسمت اومیروند.

وچون بازهم (نمرود) ازحالت بهت خارج شد، بطرف پله‌های برج دوید چندنفر ازیاران خودرا صدا کرد وبآنها دستورهائی داد که فوراً اجرا کنند و بعد رئیس نگهبانان رافراخواند وفرمان داد تامردم‌را حتی بقیمت ریختن خون آنها متفرق کنند .

آنها که وظیفه‌ء معینی داشتند بین مردم متفرق شده وناگهان بصدای بلندفریاد کشیده‌و توجه اطرافیان را بخود جلب کردند . یکی از آنها میگفت :

ـ مردم بآتش نزدیك نشوید . این مرد جادوگر و ساحر است . آتش بعلت سحر و جادو او را نمی‌سوزاند ولی اگر شما نزدیك شوید نابود خواهید شد او بالاخره ما را با همین حیله‌های عجیب که می‌داند نابود می کند خدایان گفته‌اند که جادوگران از جمله شیاطین هستند که بلباس آدمیان در می آیند . ارواح خبیثه در وجود او رخنه کرده‌اند از او برحذر باشید .

این‌عده تارسیدن سواران‌مسلح وسپاهیان نیزه‌دار مردم‌را بحرفهای خود سرگرم کردند .

یاران ابراهیم نیز باوجوداینکه ازفرط خوشحالی سرازپا نمیشناختند بیکار ننشسته و بفعالیت مشغول شدند. چندنفر ازآنها باتفاق تارخ بطرف تل آتش دویدند. تارخ بدون اینکه گزندی ببیند بالارفت ودست ابراهیم را گرفت و باخود بطرف جمعیت آورد. ابراهیم دامنی پراز گل کرده بود ووقتی مقابل مردم حیرت زده ظاهرشد، چنك خودرا از برگهای گل برمی کرد و بسر وروی مردم می پاشید ومیگفت :

ـ ایمان بیاورید واز بدبختی برهید.. خدای یگانه قادر بی‌همتائی است که حتی کوه آتش رابرای بندگان صالح خویش به گلستان پر گل ورباحین مبدل میکند.

سخن (ابراهیم) ناتمام ماند زیرا بازده‌ل‌چیان وطبالان و کرنا زنان سروصدا راه انداخته وصدای ابراهیم رامحو کردند .درهمین‌موقع‌سواران نیزرسیده وبه‌تفرقه وپراکندن جمعیت پرداختند.

بازهم‌جمعی میخواستند بطرف (ابراهیم) بروند ولی سواران مانع شده وبااسب بروی مردم می‌تاختند وآن‌ها رامتفرق می کردند . یك ساعت بعد همه ازبیم‌جان خودرفتنه ومیدان را برای سپاهیان ونگهبانان(نمرود) وابراهیم ویارانش خالی گذاشتند.

نمرود وخلید بسرعت‌ازبرج پائین آمدند وخودرابابراهیم‌رسانیدند. نمرود بازهم باور نمیکرد که اوزنده‌است . نزدیك‌شد ومثل بچه‌ای که از روی حس کنجکاوی به‌آتش نزدیك میشود وازبیم‌سوختن می‌ترسدبآن‌دست بزند دست خودرا پیش‌برد وعقب کشید . چندبار اینکار را تکرار کرد و بالاخره بسروروی ابراهیم دست کشید وچون‌وجود اورا لمس کردومطمئن شدکه خواب نمیبیند گفت :

ـ توزنده‌ای . ای ساحرحیله گر . چه کردی که آتش‌باتوساز گارشد؟

ابراهیم به استهزاء خندید وجواب‌داد :

ـ ازتوسن‌غرور پائین‌بیا وبیدار وهوشیارباش این قدرت لایزال و لایتناهی خدای‌یکتا وخالق‌دنیا است‌که آتش را بر من گلستان کرده بتو گفتم که جان‌بندگان‌بدست خدا است‌وتا اراده الهی قرارنگیردهیچ‌قدرتی قادرنیست موئی ازسربنده‌ای ازبندگان خداکم کند. من این رابتو گفتم ، دیدی که‌دروغ نمیگفتم. بازهم روی وظیفه‌ای که‌دارم میگویم که‌شایدبیدار شوی وچشم ضمیرت گشوده گردد .

سکوتی سنگین برقرار گردید همه‌حالتی عجیب‌داشتند وچنان‌بود که دردریائی عمیق ازافکار واندیشه‌هاغرق گردیده‌اند ونمی‌توانندخودرااخلاص کنند. راستی چنین‌بود .

هریك ازحاضرین بنوبه خود حادثه آن‌روزرا نوعی توجیه میکردندو

برای آن علتی خارجی میتراشیدند.

آنها هرعلت دیگری‌را برای زنده‌بودن (ابراهیم) میپذیرفتند ولی متوجه حقیقت امر نمیشدند و گفته‌های پیامبر خدارا باور نمیکردند. باوجود اینکه‌چنین اعجاز بزرگی را بچشم خود دیده‌بودند نمیتوانستند وشایدنمی‌خواستند آنرا باقدرت خداوند، همان خدائی که (ابراهیم) از آن سخن میگفت مربوط سازند.

درهرحال اورا دروغگو ودشمن سعادت‌خویش تصورمیکردند.

(ابراهیم) سکوت‌را شکست وگفت :

- خداوند بینا ودانا است وازآنچه که برضمیر من‌وتو ودیگران می گذرد آگاه است.

امروز آتش‌را برمن گلستان کرد که حجت را برتو تمام کرده باشد و اگر ایمان نیاوری وازتوسن غرورونخوت فرودنیائی دیگر فرصتی پیش نمیآید وکاخ سعادت وبزرگی تواژگون میگردد خدای بزرك نعمت‌را از تومیگیرد وابواب نجات‌را بروی تومیبندد وجهان‌را باهمهٔ عظمت ووسعتی که‌دارد برتو تنك می کند تاجائیکه خویشان‌واقربای نزدیکت باتو بدشمنی برمیخیزند وخونترا میریزند. بیداروهوشیارباش وبدان که تمام‌جهد من دراین‌راه مبذول‌میگردد که تورا به‌راه‌راست هدایت کنم .. اگرتومعترف شوی که جز بنده‌ای ضعیف ازجمله بندگان خداوندنیستی سایر مردم نیز بحقیقت دعوت‌من آگاه می شوندو بخدای‌خالق‌زمین وآسمان‌ایمان‌میآورند. اینست آنچه که من میگویم.

(نمرود) سررا بعلامت تهدید تکان‌داد وگفت.

- بسیارخوب، تکلیف خودم‌را باخدای‌توروشن‌می کنم!. دریك کشور که‌دوپادشاه ودریك دنیا دوخداوند نبایدباشد. باجای من‌است وباجای او.

(ابراهیم) که‌می‌دید نصایح، گفته‌هایش کوچکترین رخنه‌ای درتاریکی‌های روح وقلب اوایجاد نمیکند، به اندوه‌زیادی گرفتارشد، غم‌شدیدی‌دلش را فراگرفت دراین موقع نمرود خطاب بخلید ودیگر بزرگان کشور گفت:

- ابراهیم را ازکشور من‌برانید ... این‌جادوگر حق زیستن در این مکان پر نعمت را ندارد

(ابراهیم) به‌شنیدن‌این‌فرمان خندید.خندهٔ اوطوری بود که‌براستهزاء وتمسخر بنظر میرسید وبهمین علت توجه(نمرود)راجلب کرد .

(نمرود) باخشم وخستگی پرسید:

ـ چرا خندیدی..؟ خندهٔ تو برای چیست.؟ چه‌علت دارد؟

(ابراهیم)سکوتی کردوبعدسر برداشت ونگاهی به‌چشمان (نمرود) که با بی‌صبری انتظار شنیدن‌پاسخ راداشت افکندو گفت:

ـ خندهٔ من باین‌جهت است که می‌بینم باز هم نمیخواهی به ضعف و ناتوانی خود معترف باشی . توقدرت نداری مرااز سر زمین‌بابل، جائی که بدنیاآمده‌ام و آن جابزرگ شده‌ام برانی. همان‌طور که گفتم، نمیتوانی جان مرا بگیری دیدی که فقط خدای لایزال و جان می بخشد و جان میگیرد . توبرای کشتن من‌آتش افروختی‌ولی چون هنوز فرمان‌الهی در بارهٔ مرگ من صادر نشده اراده خداوندگاری مقرر نگردیده بود آتش بر من گلستان شدو بانشاط و شادگامی بیرون‌آمدم. اکنون نیز میگویم که فقط موقعی(بابل) راترک کرده وبجائی دیگر میروم که خواست پروردگار بر هجرت من‌قرار بگیرد .. درغیر اینصورت محال‌است..

اطرافیان (ابراهیم)را کشیدند و بردند..نمیخواستند بین اوو(نمرود) اختلاف بیشتری پیدا شود وعاقبت این‌قبیل مباحثات راخطرناک‌می‌دانستند لذا نخست تارخ وبعددیگران بازوان ابراهیم راگرفتند واورابرخلاف‌میل خودش ازآنجا دور کرده وبخانه منتقل نمودند .

آنشب وشبهای بعد را ابراهیم بعبادت گذرانید . مأموران نمرود مرتباً مراجعه کرده وفرمان اورا ابلاغ میکردند واصرار داشتند که‌ابراهیم هرچه زودتر شهربابل راترک کرده وبجائی دیگربرود.

یکی ازهمین شبها که (ابراهیم) در حال عبادت بخواب رفته بود فرشته‌ای را درخواب دید که باو گفت :

ـ (ابراهیم) حق فرمان میدهد که بایاران وخویشان شهر بابل را ترک کرده ودر (حران) اقامت گزینی

(ابراهیم) سراسیمه ازخواب بیدارشد . دانست که هرچه زودتر باید ازآن دیار دورشود ولی نمیدانست (حران) کجااست..

تمام شب را در فکر وخیال گذرانید و سحرگاه پدر خود را بیدار کرد واز او که اطلاعات بیشتری درباره ممالك وشهرها داشت راجع بـه موقعیت (حران) سئوال کرد و باو گفت که خداوند فرمان داده تا بـه (حران) برویم .

تارخ گفت :

ـ (حران) ناحیه کوچکی است درنزدیکی کعبه وجائی است گرم ولی مردمی خون گرم وهوشیار دارد .

بمحض این که هوا روشن شد (ابراهیم) اشخاصی را بـه جستجوی پیروان خویش فرستاد وچون همه آنها جمع شدند ، ماجرا را تعریف کرد وبآنها گفت :

ـ هر کس میل داشته باشد میتواند بازن وفرزندان خود همراه من باشد وآنها که نمیتوانند دل از بابل بر کنند بهتر است بمانند عـده‌ای از پیروان (ابراهیم) بهمراهی اورضایت دادند ودرنتیجه چندروز بعد پیامبر خداباتفاق تارخ پدر (لوط‌بن‌هاران) برادرزاده و(ساره‌بنت‌نومربن‌ناحور) دخترعمو وعده زیادی ازپیروانش کاروان کوچکی تشکیل داده وبطـرف حران حرکت کردند .

درراه بامشکلات زیادی روبروگردیدند . بیابان بی انتهای خشك بی‌آب وعلف جان آنها بلب میرسانیدولی مواعید وموعظه‌های خردمندانه (ابراهیم) آنهارا قوت قلب وتوانائی روح می‌بخشید وصبورو بردبارمیکرد

یکماه بعد به حران رسیدند و برای زندگی محل منـاسبی انتخاب کرده ومقیم شدند . ابراهیم درآن ناحیه نیز به‌تبلیغ پرداخت وعده‌ای را هوشیار و بیدار کرد و بدور خویش جمـع نمود چندی بعد پدر ابراهیم (تارخ بن ناحور) جهان را بدرود گفت و(ابراهیم) را تنهـا وغمزده باقی گذاشت . (تارخ) درآخرین دقایق حیات بفرزند خود یعنی (ابراهیم) کـه کم کم موی سرش سفید میشد وصیت وتأکید نمود که با دخترعمویش ساره ازدواج کند .

سـاره زیبائی بیمانندی داشت بطوریکه چشم برچهره دلفریب او خیره میماند . ابراهیم‌وصایای پدررا اجرا کردوازجمله بادخترعموی‌خویش ازدواج نموده وزندگی جدیدی راآغاز کرد .

ابراهیم هرروزسحرگاه برمیخاست ، عبادت میکرد قبل ازآفتاب از خانه خارج میشد وتاغروب بکارمشغول بود وبازبخانه بازمیگشت ،چندین ساعت متوالی بدون خستگی وآنسان کار می کرد که جوانان ازهمدوشی و همراهی اوعاجز میماندند .

یکی دوسال پس ازازدواج با ساره و مرگ پدرش تارخ میل سفر کرد وبعزم جلای وطن با عده زیادی ازیاران وپیروان به سرزمین کنعان مهاجرت نمود .

(کنعان) شهری بزرگ بود که به(کنعان پسر نوح) نسبت داده میشد و می گفتندآن شهر بدست وهمت اوساخته شده و ساکنانش نیز از فرزندان او میباشند .

دراین شهرمردم مقدم ابراهیم راگرامی داشتند واو را بااحترام‌تمام پذیرفتند مردم که ازپیش با اصول خدا پرستی و توحید آشنائی مختصری داشتند بسخنان ابراهیم با دقت تمام گوش می‌دادند و از بن دندان می‌پذیرفتند .

تقوی و پرهیزکاری ابراهیم او را بزرگ و بازهم بزرگتر کرد تا این که بین مردم شهر کنعان مرجعیت یافت و بسیادت و بزرگی رسید .

اهالی مشگلات را نزد اومیبردند وحل‌معضلات راازاومی‌خواستند و ابراهیم باتدبیر ودانش دردهای روحی واخلاقی‌ایشان‌را درمان‌وسختی‌هارا آسان می کرد .

مدتی براین منوال گذشت صیت شهرت و معروفیت ابراهیم بدیار و شهرهای دیگرنیزرسید ومردم دسته‌دسته به‌ملاقات‌اومی‌شتافتند وبه سخنانش گوش می‌دادند واگرچه‌عموما درزمره پیروان او در نمیآمدند ولی با وی مخالفتی نمیکردند وبدشمنی برنمیخاستند .

همین محبوبیت سبب‌شد که وقتی در کنعان‌خشکسالی وبعدقحطی بروز کرد مردم بسوی‌اوروی‌آوردند وازاوخواستند که دراین مورد نیز بدرگاه خداوندی دعاکند تاگشایشی درامورپدیدآید .

همه‌می‌دانستند که ابراهیم مقرب درگاه‌خداونداست وپروردگارجهان وجهانیان براو که پیامبرورسول اواست نظرخاصی داردبین‌اووخدای یکتا

رابطه‌ای است. باستغاثه اولبیك گفته میشودودعاهایش برآورده میگردد لذا مردم بدرخانه اوجمع شدند وازبلای قحطی نجات خودوافرادخانواده خودرا ازاو خواستند.

ابراهیم شب های دراز بدرگاه خداوند نالید ولی آنچنان گشایشی که مردم انتظار داشتند نیامد به (ابراهیم) وحی رسید که با اتباع و پیروانش که‌از خدا پرستان هستند به مصر مهاجرت کند و با ارسال گندم فراوان که درآنجا موجود است‌دیگران رانیزازبلای گرسنگی نجات دهد.

ابراهیم موضوع را بایاران درمیان گذاشت‌آنها نیز فرمان الهی را گردن نهادند و عازم سفر شدند. درآن تاریخ (سنان پسرعلوان) خدیوو فرعون مصربود وآنچنان که نمرود در بابل عنوان خداوندی داشت و خویشتن را خالق مردم ومردم را بندگان خویش تصور میکرد (سنان‌پسر علوان) هم درمصرچنین عنوانی برای‌خود قائل‌بود وازاتباع‌ستایش‌ونیایش انتظارداشت.

قبل ازحرکت‌آنهاکه بمصررفته ازاحوال مردم‌آنسامان خبر داشتند آنهاکه فرعون مصررا دیده و مطالبی درباره‌خصائل ناپسنداوشنیده بودند نزدابراهیم‌رفته‌وآنچه‌راکه‌می‌دانستند گفتندوازاوخواستند که‌ازهمراه بردن‌زنان زیباخودداری کند.

(ابراهیم) نیز این موضوع را به پیروان خویش گفت و توصیه کرد که هر کس زن، یا دختر ویا خواهر زیبائی دارد همراه نباشد و در کنعان بماند.

دیگران در کنعان ماندند ولی خود ابراهیم چه می‌توانست بکند؟ تکلیفش چه بود؟ (سارا) زن بسیار زیبائی بود که دراکثر شهرهاوممالك جهان مثل ومانند نداشت. بااینکه همسرپیامبر بزرگی مثل ابراهیم بود همه‌زیبائی روی‌وحسن خلق‌وخوی اورابعنوان‌نمونه ومثال ذکر میکردند.

ابراهیم پیش ازحرکت بطرف مصرسارا رانزدخودخواند وماجرارا برای‌اوتعریف کرد و گفت:

- شنیده‌ام که فرعون مصرمردناپاکی است وازآنجائیکه‌مثل‌نی‌نیاس

پادشاه بابل خود را خداوند رعایا وحاکم برمال و جان آنها می‌داند دست تعدی به‌نوامیس مردم نیزدراز کرده وهرجازن ودختر زیبائی سراغ کند با نیروی زور و باتوسل به‌قدرتی که دارد تصاحب نماید. من بفرمان خدای یکتا ناچارهستم که تورا نیز باخود ببرم. این‌رضای الهی‌است‌ولی به‌تو توصیه‌می‌کنم که خودرا خواهرمن معرفی کنی وهرکس درهرجا ازتوپرسید که چه انتسابی بامن‌داری بگوخواهرابراهیم‌خلیل‌هستم‌اینکارعللی‌دارد که‌اطلاع‌تو بر آن چندان ضروری نیست.

(سارا) مانند همه زنان پارسا و فرمان بردار دیگر دستور شوی را بپذیرفت و از آن ببعد هرجا از او هویتش را سئوال می‌کردند میگفت:

- ساره بنت تارخ خواهرابراهیم خلیل.

و باین ترتیب برای سومین بارکاروانی به کاروان سالاری (ابراهیم) بحرکت درآمد و بسوی دیار دیگر رفت... مقصد آنها کشورمصر، کشورپرنعمت وسرزمینی بود که جمعیت بسیار ومردم آسوده و مرفه داشت.

درمرز (مصر) جلوی‌کاروان راگرفتند و ازکاروان سالار مقصود و منظور مسافرین را جویا شدند کارگذاران (فرعون) برای اطمینان یك یك مسافرین را نیز از نظر گذرانیدند و از هویت ونام ونشان‌ایشان پرسیدند...

وقتی به‌ساره رسیدند دهانشان‌ازحیرت بازماند زیراهرگز زنی به‌آن درجه زیبا ندیده بودند (سنان‌بن‌علوان)فرعون‌مصرطبق معمول گزارش‌مامور را دریافت میداشت. یکی‌ازاین گزارشها مربوط بورود عده‌ای کنعانی بود. شخصی که گزارش می‌داد وقتی‌خوب توجه فرعونرا جاب دید برای این که محبوبیتی تحصیل کرده باشد گفت:

- خواهررئیس‌این‌عده آنقدرزیبااست که گمان نمیکنم درجهان‌زنی به زیبائی و حسن و ملاحت او وجود داشته باشد... باز هم تصور نمی کنم که‌مادر دهر چون‌او دختری‌بوجود بیاورد.. اگرحضرت فرعون خورشید جمال اورا ببینند، دیدگان‌جهان بینشان خیره‌خواهد ماندو انگشت حیرت بدهان‌خواهند گرفت.

فرعون‌خودخواه و هوس باز بشنیدن این‌خبر چنان‌مشعوف گردید که کنترل‌خویش‌راaز دست‌داد.

گذارش دهنده باز هم تعریف و توصیف کرد. آنقدر گفت که فرعون سرازپا نشناخته تصمیم گرفت که شخصاً باقامتگاه مسافران رفته‌وزن موردبحث‌را از نزدیك ببیند.دیگران مانع‌شده وراهش‌راگرفتند و باو گفتند:

ـ زشت است که فرعون با این عظمت و اهمیت بخاطر دیدار زنی به کاروانسرا رفته و قدر و ارزش خویش‌را تاسرحدمردم عادی پائین بیاورد.

فرعون‌این استدلال‌را پذیرفت لیکن‌ازبس آشفته وشیداو حسرت‌زده بود فرمان‌داد تابهرقیمت که هست‌آن‌زن‌را بحضورش ببرند.

عده‌ای از بزرگان دربار حرکت کرده و به محل اقامت ابراهیم رفتند.

یکی از ایشان که از دیگران بزرگتر و دارای شخصیتی ممتاز بود پیش‌رفت وازابراهیم که در آن تاریخ ریش بلند و سفیدی داشت خواهش کرد که خواهرش‌یعنی‌ساره‌را به‌دربار و بحضور فرعون‌ سلطان علوان بفرستد .

ابراهیم‌انتظارچنین حادثه‌ای‌را نداشت، ازاین واقعه نیز بی‌اندازه ناراحت‌و متأثر گردید لیکن بازناراحتی‌خویش‌را ظاهرنکردخونسردی‌را حفظ‌نمودو گفت :

ـ فرعون‌را با خواهرمن‌چه نسبت‌است.؟ از اوچه‌می‌خواهدو چه مهمی است که خواهرمن باید جواب گوی آن باشد ،آیا اینکار درعهده‌ٔمن نیست ومن یادیگری نمیتواند بجای‌ساره‌خواهرم‌دردربارحاضرشده وجواب‌فرعون رابدهد .؟

شخص‌مذکور بملایمت‌و بعدباخشونت با ابراهیم سخن میگفت‌وچون ملاحظه کرد که نمیتواند بازبان‌خوش و بتنهائی ساره‌را نزدفرعون‌راهنمائی کند بزورمتوسل‌شد.

از این‌طرف‌ابراهیم نیزدریافت که‌مقاومت بیفایده‌است وچاره‌ای

جز این نیست که خودش نیز با ساره برود . از این نقطه نظر همراه ساره و بهدایت آنها که برای بردن او آمده بودند بدربار فرعون رفت.

فرعون پابی تابی در اطاق قدم میزد. تمام بزرگان کشورش آنجا حضور داشتند و دراطراف طالار ایستاده بودند. هیچ صدائی جز صدای پای فرعون که طول و عرض طالار را میپیمود شنیده نمیشد لذا وقتی ابراهیم وساره به آنجا نزدیك گردیدند. فرعون صدای پای ایشان را شنید و باحالتی عجیب به آن سمت دوید .

در راه ابراهیم ساکت بود و در دل با خدای خود، خداوند آگاه و بینا و دانا رازو نیازمی کرد و می گفت :

- پروردگارا ، این بنده عاصی گناهکار سیاه روی بفرمان تو و برای رفاه بندگان موحد تو باین سرزمین آمده ام ، تو براسرار آگاهی و از آنچه که بر صفحه ضمیر بندگانت میگذرد مطلع هستی .

راضی مباش که برشرف من لطمه ای وارد آید و نزد خود شرمنده گردم . نخواه که بگناه عدم توانائی دفاع از شرافت همسرم نزد او خجل و شرمگین باشم .. پرودگارا همچنان که مرا در سخت ترین لحظات حیات و درمقابل مشکل ترین مصائب حفظ کردی و از آلام واسقام مصون و محفوظ نگهداشتی دراین مرحله نیز حافظ من و شرف من و همسر من باش.. پرودگارا راضی برضای توهستم و یقین دارم که عدل بیکران تو شرمساری مرا رضایت نمی دهد.

ابراهیم دردل خود چنین می گفت و گاهگاه سررا به آسمان بلند می کرد، آهی عمیق و دردناك میکشد و از ریختن دوقطره اشکی که برگوشه دیدگان کم فروغش ظاهر شده بود جلو گیری می کرد.

بالاخره ببارگاه فرعون رسیدند و آن مرد نفس پرست هوسباز و خودخواه دوان دوان پیش رفت و باستقبال آنها شتافت .

در نیمه راه طالار و در وردی از کرده خود پشیمان شد و پیش خود گفت :

- چرا خودرا کوچك می کنم ، شاید این زن آنقدر که گفته اند زیبا نباشد ... هر کس هستند برای ملاقات من می آیند بهتر اینست که روی سر بر خویش باز گردم و اجازه دهم که آنها پایم را ببوسند و در

پیش‌من بایستند.

با این‌خیال بسرعت برگشت و روی‌تخت‌نشست چنددقیقه بعد آنها وارد شدند.

ابراهیم با ریش سفید، موی بلند پنبه‌ای رنك در جلو و ساره باشرم وحیا در پشت سر او قدم بر می داشت ... آنهاآرام‌آرام پیش رفتند تا اینکه مقابل فرعون رسیدند ابراهیم‌توقف‌کرد و با صدائی بلند گفت:

ـ ابراهیم‌بنده و پیامبر خدای‌خالق جهان‌وجهانیان برفرعون پادشاه مصرسلام‌ودرود میگوید..

فرعون بگفته‌های‌ابراهیم‌که درنظرش‌عجیب مینمود توجه‌داشت‌ومی خواست بجرم‌این‌اهانت‌که اورا خدای‌نخوانده بودخشونت‌نشان دهد ولی ناگهان چشمانش گردی صورت ساره افتادوبمشاهده آنهمه‌زیبائی نفس‌در سینه‌اش محبوس گردید وقلبش‌طپش ناراحت کننده‌ای گرفت.

فرعون تا آن روزآنهمه زیبائی ندیده و هیچ زنـی را تاآن درجه ماهروی مشاهده نکرده وبلکه نشنیده بود..

زانوانش بلرزش افتاد وبی‌اختیار ازپله‌های تخت پائین‌آمدوبطرف (ساره) رفت.

برای تجسم رفتاری‌که اونسبت بساره وابراهیم کرده‌باید وضع‌اورا درنظر گرفت قیاس کنید که (سنان‌پسرعلوان) فرعون مصر که خویشتن را خدای مصریان وعالمیان میداند.. تصور کنید کسی که تاکنون بدون‌محابا هر کاری که خواسته کرده وهرچیزرا که اراده‌داشته‌تصاحب نموده وبرمال وجان ونوامیس مردم تاخته وهیچکس درمقام اعتراض واعراض بـرنیامده با (ابراهیم) و(ساره) که درآن دیارغریب وبی کس وبی‌پناه هستندچگونه رفتار میکند.

فرعون کامیابی خویش را درآئینه‌خیال برای‌العین میدیدویقین‌داشت که آن زن ماهروی ازآن پس باو تعلق خواهد داشت لذا باجرات پیش رفت وبادستی که ازشدت هیجان می‌لرزید خواست بازوی ساره را بگیردو اورا بسمت خود بکشد.

بزرگان کشور ودرباریان که درآن طالار بزرگ حضورداشتند از این قبیل مناظر زیاد دیده وعادت داشتند لذا متحیر نبودند وتعجب نمیکردند فرعون دست را پیش برد . ابراهیم سر را پائین افکنده و لب ها را از فرط خشم وناراحتی برهم می فشرد ولی سرش را بلند نمی کرد که بادیدن آن منظره دردناك تعادل خویش را ازدست بدهد وکاری کند که جبران آن میسر نباشد .

فاصله فرعون باساره فقط يك قدم بود زن بیچاره ازبسیاری ناراحتی می‌لرزید وچیزی نمانده بود که فریاد بکشد ولی ناگهان . ناگهان اتفاقی افتاد که راستی عجیب وحیرت انگیز بود.

هنوز دست (فرعون) ببازوی ساره نرسیده بود که بغتتا فریادی کشید وگفت :

ـ ایوای دستم . وای دستم ..

صدای اودرطالار طنین افکند وجنب وجوشی درحاضرین پدیدآورد آنهاکه ازلحاظ درجه ومقام بفرعون تقرب بیشتری داشتند جلودویدند که ازعلت ناراحتی او آگاه شوند .

معلوم نبود چه شده است . هیچکس نمیدانست حتی خود ابراهیم و ساره نیزاطلاعی نداشتندونمیتوانستند توضیح بدهند..

همه چشمها بسمت فرعون متوجه بود وآن هاکه دورتر بودند روی پنجه پا بلند میشدند که از میان جمعیت فرعون را ببینند و ازسبب فریاد او آگاه شوند .

درهمین اثناء پسران وبرادران (فرعون) نیزوارد اطاق شده وگرد اوراگرفتند . یکی میگفت :

ـ چه شده ؟..

دیگری پرسید :

ـ چه اتفاقی افتاده ..؟ آخر حرف بزنید . علت رابگوئید که مجرم را مجازات نمائیم .

هرکس سئوالی می کرد وکسی نبود که بآنها جواب بگوید . چند نفر ازحاضرین بگمان اینکه آن زن و مرد غریب آسیبی بفرعون وارد آورده‌اند بجانب آنها حمله‌ور شدند اما فرعون فریادی کشیدو گفت:

ـ به آنها کاری نداشته باشید که جهان زیرورو می‌شود..

درتمام این احوال دست فرعون بسمت جلو دراز ودرهمان‌حالت‌قرار گرفته بود که قبلا بجانب ساره وبرای گرفتن بازوی آن‌زن عفیف‌پاکدامن درازشده بود .

فرعون مرتبا می‌گفت :

ـ وای برمن .. نابود شدم .. دستم خشك شد .. رنك‌برچهره‌نداشت تمام بدنش دستخوش تشنج ولرزش شدیدی شده بـود وآشکارا میلرزید واگرشرم نمی‌کرد ، می‌گریست‌وازشدت درد وترس سررا بدیوارمیکوفت آخرین جمله‌ایکه اوگفت تااندازه‌ای موضوع را روشن کرد چون‌درضمن دستش‌را میدیدند که بجانب ساره درازگردیده وبهمان حالت مانده بود.

خبرخشك‌شدن دست فرعون مثل صاعقه در بارگاه فرعونی ،آنگاه درشهر وبعد درتمام مملکت مصرمنتشر شد ... وچون شنوندگان علت را میپرسیدند می‌گفتند :

ـ زن ساحره‌ای دست‌اوراخشك کرد واکنون خودش نیز از درمان آن عاجزمانده است .

می‌خواستند ساره وابراهیم را تاتعیین تکلیف وتادرمان دست فرعون بزندان ببرند ومحبوس کنند ولی فرعون ازبیم اینکه مبادا بلای بزرگتری براو وکشورش نازل‌گردد عاجزانه دستور داد که آنها را آزاد بگذارند وتمام وسائل آسایش وزندگی ایشان وهمراهانشان رافراهم کنند ودرضمن ازدور مراقب‌باشند که ازمصرخارج نشوند.

این‌فرمان‌اجراشدوابراهیم درحالیکه‌زیرلب‌شکرخدای مهربان‌وبنده نوازرا میگفت‌دست‌ساره همسرش راگرفت وازبارگاه فرعون‌بیرون رفت. وقتی‌بمحل اقامت‌خویش‌رسید بخاك‌افتاد، خدای‌یگانه‌راسجده کردوبزرگی‌و عظمت واقتداروعدل ومهراورا ستودوهنگام دعاگفت :

«ای‌خدای بزرك ای‌قادربی‌مثال بی‌همتا ..گناه مرا ببخش که برای چنددقیقه ازلطف‌توغافل‌وبرجان‌خویش بیمناك گردیدم.

توکه کوچك‌ترین وضعیف‌ترین مخلوقات خویش رااز‌نظردور نمی‌داری چسان پیامبر و هادی اخلاق و راهنمای بندگانت را فرامـوش

می کردی . . . ای وای برمن که آنهمه مهر و عنایت تورا درمیان آتش نمرود فراموش کرده واز بیم جان بساره سفارش کردم که خودش راخواهر من معرفی کند .

پروردگارا این گناه را بر من مگیر که در روز رستخیز سپید روی و سر بلند در پیشگاه عدل تو حاضر گردم . . . خداوندا گناه این غفلت رابرمن ببخشای که روح ضعیف وبدن نحیف وناتوانم یارای تحمل سنگینی آنرا ندارد ..

(ابراهیم) در حال عبادت آنقدر باخدای خویش رازونیاز کرد که بحال ضعف واغماء افتادومثل همیشه خوابی سنگین اورادر ربود.

وقتی ازخواب بیدارشدروز فرارسیده وهواروشن گردیده بود درشهر جنب وجوشی دیده می شد وابراهیم از وراء پنجره اقامت گاه خویش که بمنزله محبس معتبری بود این همه فعالیت را می‌دید و گاهی نیز از زبان مردم ونگهبانان وپاسداران خود می شنید که درباره خشك‌شدن‌دست‌فرعون سخن می گفتند وآنواقعه بی‌سابقه‌وعبرت انگیزرا بانفصیل‌تمام‌برای‌دیگران نقل می کردند .

تمام حکمای مصر که از زبده‌ترین حکیمان آنعصر جهان بودند بر بالین فرعون حاضر شده وبه معالجه او برداختند ولی هیچ‌یك باهیچ‌وسیله نتوانستند ازشدت درد اندکی بکاهندواعصاب وعضلات‌خشك‌شده‌دست‌اورا بحرکت وادارند.

هریك ازپزشکان هرچه‌می‌دانست وازاجدادومعلمین‌خودیادگارداشت بکاربردایکن‌نتیجه‌ای‌حاصل نشد .

اندك اندك بیماری عجیب (فرعون) نظام امورکشور را می‌گسیخت وآشفتگی آشکاری پدید میاورد که موجب پریشانی خاطر او و یارانش میشد .

مردم ازخود می‌پرسیدند :

«اوچگونه خدائی‌است که قدرت‌تسکین دردخویش وتوانائی‌معالجه بیماری‌خودراندارد ؟عجبا. وقتی‌اودرموردخودش تا این‌حد واندازه ناتوان باشد درمورددیگران‌چگونه‌است؟»

جاسوسان وخبرگذاران این اخباررا به فرعون می‌رسانیدندودرآنحال بر پریشانی اوصدچندان می افزودند.

فرعون وقتی کارحکیمان مصر ناامیدشد دستورداد تا ازشهرهاودیار و ممالك دیگروبالاخره هرجادانشمندوحکیمی حاذق دیده وشنیده وخبردارند بمصراحضار کرده وبر بالینش بیاورند.

انجام این مقصود باوسائل رفت وآمدآنزمان بدرازا کشید وبالاخره یك شب همسر (فرعون) که همه وقت بربالین شوهر گمراه خویش حاضر بود باو گفت:

- هرچه هست خشك شدن دست تو با تجاوز ودست درازی بآنزن محجوبه ارتباط دارد ... دراینصورت همانزن بهتر ازدیگران دست تو را معالجه خواهدکرد . باید بسراغ او رفت . ازآنها دلجوئی کن تا شاید نتیجه‌ای بدست آید ... این‌هم کاری‌است ازجمله کارهای دیگر وبطور مسلم نتیجه حاصله ازآن بیشتر ومطمئن‌تر ازمداوای دیگری‌است که روی‌توانجام شده‌است. ماموریت این کاررا به‌من‌واگذار کن. من‌میروم وآنچنانکه‌می‌دانم با اورفتارمیکنم .

دیدگان فرعون برقی زد وبلادرنك همسرخویش را نزد (ساره) و ابراهیم فرستاد .

همسرفرعون نزد ساره رفت پیش رویش زانو زد وآنقدر گریست و التماس کرد تادل ابراهیم بحال اوسوخت وزن وشوهرخداپرست‌قول‌دادند که هنگام عبادت برای بهبود حال‌فرعون دعاکنندوشفای‌اورا ازخدای‌خالق جهانیان بخواهند .....

(فرعون) با بی‌صبری انتظار بازگشت همسر خود را داشت و چون صدای پایش را شنید ازبسترخارج شد ولنك لنگان‌باستقبال او رفت . .

زن ماجرا را برای اوحکایت کرد باو اطمینان داد که بزودی‌دستش بهبود خواهدیافت وبحال اولیه بازمیگردد . اونمیدانست که ابراهم‌وساره پس‌ازعزیمت او بسجده‌افتاده‌وازخدا شفای‌فرعون‌راخواستارشده‌اندلذادراین باره‌چیزی نگفت :

قریب بدو ساعت بعد عطشی بسابقه بر فرعون مستولی شد مقداری آب نوشید و سر بر بالش گذاشت. از شدت درد چندین روز و شب متوالی دیده برهم ننهاده بود اما آنروز پس از نوشیدن آب خواب سنگینی براو مستولی شد واندك اندك از آن درد کاسته گردید.

فرعون درخواب دید که ابراهیم یعنی همان مرد غریب که آن روز همراه ساره بود بجانبش میآید وچون بنزدیك اورسید دست پیش برد و بازوی فرعون را گرفت و گفت.

- برخیز که خداوند گناه جسارت تو بر ساره را بخشید ودرهای رحمت خویش را بر تو گشود.

هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بود که فرعون از سیازی شوق وهیجان تکانی سخت خورد واز خواب بیدار شد. بمحض اینکه چشم گشود وبخود آمد احساس کرد که دستش درد ندارد.

بجای آنهمه ناراحتی، آرامش دلپذیری بر اعضاء او حکمفرما است با خوشحالی در جای خود نیم خیز شد که همسرش را صدا کند ولی درهمین هنگام دست را تکان داد و دانست که بهبود یافته وآنچه که دیده رؤیای صادق بوده است.

بصدای فریادهای شادمانه فرعون اطرافیانش بدرون خوابگاه ریختند و چون از ماجرا مطلع شدند شادی بسیار کردند.

خبر بهبود حال فرعون بصورت فرمانی شاهانه باطراف پخش و بحکام و فرمانروایان شهرها وولایات ابلاغ گردید.

در پایتخت نیز همه جا از بهبود فرعون صحبت می شد و دسته دسته مردم گرد هم جمع شده ودراین باره مذاکره می کردند. کسی نمی دانست دست خشك شده او چگونه بحال اولیه بازگشت لیکن مردم کنجکاو که میل دارند از هر کاری بیشتر از دیگران مطلع و آگاه شوند دیدند که ماموران فرعون باقامتگاه ابراهیم رفته وآنها را با تجلیل واحترام تمام بحضور فرعون بردند.

فرعون باستقبال ایشان شتافت و پس از احترام و تواضع زیاد جریان خواب خویش را تعریف کرد. ابراهیم از موقعیت استفاده نمود و بموعظه مشغول گردید.

ابراهیم ساعتی چند در بارهٔوحدت و عظمت خدای خالـق جهـان صحبت می کرد و می کوشید فرعون و اطرافیـان اورا به راهراستهدایت کرده و بخدابرستی و دین‌داری سوق دهد ۰ ولی میخ آهنین بـر سنك نمیرفت و گفته‌های اودردل سیاه‌فرعون و کسانش آنطور که‌مطلوب‌ابراهیم بود اثر نمیکرد .

در همین‌هنگام فرعون‌از مقصودومنظورابراهیم‌پرسیدو جویاشد که برای چه بمصرسفر کرده است.ابراهیم خلیل‌ماجرای قحطی و خشکسالی کنعان‌را تعریف کرد وازاو استمدادنمود فرعون که‌خویشتن رامدیون‌اومی دانست فرمان‌دادتا صد اشتر گندم‌وصدهاشتر جوو حبوبات بار کرده و در اختیارابراهیم بگذارنده

پس‌از صدوراین‌فرمان‌دست‌را برهم‌زدو به‌محض اینکه‌صدای‌بهم‌خوردن دست‌او برخاست کنیزکان‌زیباروئی که چیزهائی‌در دست داشتندوارد طالار شده‌و باحترام پیش‌روی فرعون‌زانو برزمین زدند .

فرعون‌روپوشهارا یك‌یك‌عقب‌زد و بابراهیم نشان‌داد که‌برای‌او چه هدایائی تهیه‌شده‌است‌این هدایارا اعیان‌وپزشکان کشور بمناسبت بهبودی فرعون بابراهم تقدیم کرده بودند.

یکی از کنیزکان سینی بزرگی در دست داشت که درآن‌مقداری سکه های طلا دیده می‌شد . دیگری چند قطعه جواهر روی دستداشت و سومین و چهارمین از بهترین پارچه‌های زربفت‌و حریرهای محصول مصر تقدیم می کردند .

فرعون آن‌هدایارا بابراهیم داد وبعدیکی‌از کنیزکان‌رانشان داد و خطاب‌باو گفت :

-این کنیز زیبارا نیزبتو تقدیم می کنم‌و امیدوارم مورد پسندتوباشد وچون‌نجس‌زاده است رای توفرزندان شایسته‌میاورد.(۱)

---

(۱) ـ دربعضی منابع‌اسلامی نوشته‌شده: (فرعون) پس از حصول بهبودی ابراهیم را پذیرفت وکنیززیبائی را باو بخشید وگفت «ها اجرك علی دهائك لی» وبدین‌مناسبت آن کنیز را (هاجر) نام نهادند

ولی چون مصریان درآن تاریخ عربی صحبت نمی کرده‌اند این‌تسمیه توجیه خاصی نداشته است .

ابراهیم نگاهی بساره کرد و سررا پائین افکند این ساره بود که می بایست باو اجازه پذیرفتن کنیز را بدهد. در ضمن چون ساره و ابراهیم خودرا خواهر و برادر معرفی کرده بودند، پیامبر خدا نمیتوانست بعلت زن داشتن کنیز اهدائی فرعون رارد کند.

اگر همسر خویش ساره را معرفی می کرد ، دروغگو شناخته می‌شد و گفتار دیگرش نیز بردروغ و تزویر و ریاحمل میگردید.

ساره فوراً این سکوت و بلاتکلیفی را شکست و گفت :

- ابراهیم از شما ممنون است و از هدیه شما نیکو نگهداری خواهد کرد.

و باین ترتیب بابراهیم شوهر پارسای خویش اجازه داد که هاجر را بپذیرد چند روز بعد در حالی که یکنفر یعنی هاجر بجمع آنها افزوده گردیده بود از فرعون خداحافظی کرده و بطرف کنعان رهسپار شدند.

هاجر از همان روز تحت تعلیمات ساره قرار گرفت و خداپرستی و دین- داری آموخت در عبادات و انجام مراسم مذهبی همراه ساره شرکت می کرد و دستهارا بسوی آسمان میگرفت و دعامی خواند.

وقتی بکنعان رسیدند هاجر دختری پارساو دین دار شده بود و ساره ابراهیم را بازدواج باوا ترغیب و تشویق کرد.

هاجر قانوناً بابراهیم تعلق داشت ولی مورد محبت و اعتنای او قرار نمی گرفت تا اینکه ساره این کاررا انجام داد و چون ابراهیم استنکاف نمود گفت :

- من دیگر صاحب فرزند نخواهم شد و چون نژاد تو در جهان باید باقی بماند بهتر اینست که باهاجر که استعداد کودک آوردن دارد ازدواج کنی.

ناچار ابراهیم باهاجر ازدواج کرد و سالی براین منوال گذشت تا خداوند پسری بابراهیم خلیل عطافرمود که اورا اسمعیل نام نهادند.

دراین اوان (ابراهیم خلیل الرحمن) همراه باقوم و قبیله پیروان خویش به جنوب شرقی مهاجرت نموده و در ناحیه‌ای موسوم به (موتفکات) اقامت گزیده بود.

آنجا ناحیه پرنعمتی بود وقوم ابراهیم دررفاه و آسایش روزگار

گذرانیده و بخداپرستی مشغول بودند ازروزیکه اسمعیل پای بجهان‌هستی گذاشت ودیده به‌دنیای ما گشود حال اخلاقی‌هاجر تغییر یافت و باچشمی‌دیگر، به‌ساره نگریست .

او قبلا کنیز ساره بود که آن زن پارسای اورا به ابراهم هبه کرد وموجبات تزویج ایشان رافراهم ساخت . هاجر این‌معنی واین رابطه‌رادر نظرداشت واحترام ساره‌را درنظرمیگرفت لیکن ازآن هنگام که اسمعیل هستی یافت و برجمع‌خانواده پیامبرخداوند افزوده گردید اندك‌اندك‌هاجر تغییر اخلاق داد وبه ساره بی‌اعتنائی میکرد .

در بدوامر هاجر پیش روی ساره نمی‌نشست . بااوبرسریك‌سفره‌قرار نمیگرفت . ازفرمانش سرپیچی نمیکرد واطاعت اورا ازجمله امور لازم‌الاجرا میدانست ولی اسمعیل تمام این روابط راازبین‌برد بطوریکه‌هاجر به‌همسر نخست شوی خویش بادیده‌بی‌اعتنائی نگریست‌و کارراب‌جائی کشانید که درمقابل ساره نشست وپای خویش را دراز کرد .

یك‌روز ساره خشمگین وعصبانی اورامورد عتاب وخطاب قرارداد وسرزنش کرد . سخن اوبیشتر لحن نصیحت داشت و میخواست هاجر را بوظایف خویش آشنا کند اما هاجر بجای سکوت و رعایت احترام بر او خروشید وداعیه برابری وهمسری گرفت و گفت :

- ماهردوهمسر یك‌مرد هستیم ولی من‌برتو دهها امتیاز دارم نخست اینکه جوان وزیبا هستم درحالیکه برف پیری برموی تو نشسته و اندك اندك گیسوانت بسفیدی میگراید . دوم آنکه من‌صاحب فرزند هستم وتو لیاقت باردارشدن را نداشته ودرطی سالها زندگی زناشوئی نتوانستی خانه شوهرت را باداشتن طفلی چون اسمعیل‌روشن کنی . سوم‌آنکه‌فرزند من‌اسمعیل جانشین پدرش خواهدبود وپس‌ازاوراهنمائی مردم وهدایت قوم برعهده اوواگذارمیگردد .. اینها همه فضیلت من‌است وازاین‌پس تو باید برمن‌احترام گذاشته وخدمت کنی ..

ساره بارنگی پریده ودرحالیکه صدایش ازشدت التهاب میلرزید شکایت نزد ابراهیم برد وشروع بگریستن کرد ، ابراهیم هاجررانصیحت‌ها کرد وراهنمائی‌ها نمود ولی گفته‌های آن‌مرد بزرك دردل‌زن حسود کوچك‌

تربن اثری نکرد وبااینکه درظاهر قول اطاعت داد ولی در خفا به‌انجام همان کارها که درنظر ساره‌زشت وناپسند جلوه میکرد اشتغال‌ورزید.

حسادت دردل وروح وجان ووجود ساره چنان آتشی افروخته بود که گوئی مغزش بربالای شعله های سوزنده این‌آتش گرم شده، میجوشید و اندك اندك از بین میرود .

دنیا پیش چشمش سیاه شده وهرچه می کوشید خود را آرام کند موفق نمیگردید وروزبروز بیش ازپیش حسادت می‌ورزید واز هاجر تنفر وانزجار مییافت .

یکروز دیگر هاجر نسبت به ساره بی ادبی کرد . این حادثه آن چنان ساره را خشمگین وعصبانی کرد که جنجالی عجیب برپاشد وسوگند یاد کرد که مجازاتش کند .

وبرای انجام این سوگند دستورداد تا کنیزکان وخدمتگذاران زن خانه هاجر را بگیرند وبرای مجازات آماده کنند.

هاجر ازاین‌ماجرا آگاه شد وچون‌می‌دانست که‌ساره مسلما به‌سوگند خویش وفادار مانده اورامجازات خواهدکرد برجان خود بیمناك‌وهراسان گردید وازخانه ابراهیم گریخت .

مدتی قریب به‌چند ساعت باروی‌بسته وچهره‌پوشیده، بطوری که کسی اورا نبیند ونشناسد این‌طرف وآن‌طرف رفت لیکن چون یقین داشت که هرجا باشدگرفتار خشم (ساره) می گردد سربربیابان وروی‌به راه نهاد و بدون‌هدف ومقصد راه‌دوروودرازی را درپیش گرفت ورفت .

آفتاب سوزان مستقیم بربیابان می‌تابید ، هواگرم وطاقت‌فرسابود . نه‌آب یافت‌می‌شد ونه‌نان برای‌سدجوع ، حتی علف‌نیز دردسترس‌او وجود نداشت و(هاجر) بهرجا می نگریست جزرمل که دراثرحرارت وتابش‌آفتاب مانندخاك درون‌تنور گرم شده‌بود چیزی‌نمیدید .

روزبه نیمه‌رسیده بود وهنوز(هاجر) یکه‌وتنها دربیابان‌میرفت..میرفت که‌ازخشم و گزند (ساره)درامان ودورباشد. ، اندك‌اندك خستگی، عطش‌و گرسنگی اورا ازپای‌درمی آورد وجانش را برلب‌میرسانید ..،

ازجان خود سیرشده ودرهمانحال که قدم برمی‌داشت ودرصحرای بی ابتدا وانتها پیش‌میرفت سررا بسوی‌آسمان ودست‌ها را به‌جانب ملکوت‌اعلا

گرفت و استغاثه ودعا پرداخت .
اشك‌مثل دانه‌های مروارید ازدیدگانش فرومی‌ریخت وصورت خسته وخاك‌آلودش را میشست ...
درست درهمین هنگام که ازهمه‌چیز وهمه‌جا وهمه کس‌قطع‌امید کرده وانتظارفرارسیدن مرك‌خویش‌را داشت ناگاه صدائی‌عجیب شنید .
صدائی که تااعماق روحش فرومی‌رفت ودردلش می‌نشست‌ومثل‌دستی قوی تاروپود وجودش راچنك می‌زد ... باستماع آن آهنك‌عجیب‌وسحر آمیز قدمهایش سست‌شد ودرجای خود ایستاد .
همه‌اعضاء بدنش دچارلرزش گردیده‌بود وآن‌قدر قدرت نداشت که سربرگرداند وبسمت صدا نگرد ... چیزی که بیشتر برحیرت و التهاب و اضطراب‌وی می‌افزود این‌بود که ازصدا نام خودرا می‌شنید ،
اندکی مکث کرد . آن آهنك آشنا مجدداً شنیده شد که با طنینی عُجیب گفت .
- هاجر... هاجر... بکجا میروی ...؟
این‌دفعه (هاجر) به‌خود جرأتی‌داد وبعقب نگریست .
پشت سرش خالی‌بود ... چپ‌وراست نگاه کرد بازهم کسی را ندید بالاوپائین را بنظر آورد ولی هیچکس‌را مشاهده نکرد، عاقبت چندین بار بدورخودچرخید وچون غیرازخودش کس دیگری را درآن بیابان لایتنلهی ندید دچاروحشتی بیسابقه شد وازشدت ترس وبیم زانوانش لرزید و بر-زمین نشست .
صدا اینبار نزدیکتروواضح ترشنیده‌شد که گفت :
- هاجر... بکجامیروی ... بخانه‌خود بازگرد ...کسی نیست که‌چون خودت ازطفلت اسمعیل پرستاری کرده واورا بهنگام گرسنگی شیر بدهد . (اسمعیل) را به‌امیدچه کسی رها کرده وبکجا میروی ... بازگرد وازتوسن غرورو‌خودپسندی پیاده شو .
ساره همسر نخست شوهرت برتوحقوقی دارد که برتورعایت آن‌حقوق لازم‌است . اونخستین همسرابراهیم است ودرشدائد وسختیها اورایاری و یاوری کرده برتوواجب است نزدوی بازگشته‌عذر گناه بخواهی ولطف‌وعنایت

خدای بزرك امیدوار ومستظهر باش .

وقتی هاجرسر ازروی زانوبرداشت صدا نیزقطع گردید خورشید بدامن مغرب میرفت، غروب آفتاب نزدیك می‌شد که (هاجر) بشهر بازگشت و مستقیماً بخانه‌رفت .

وروداو با اعجاب‌وحیرت بسیار تلقی گردید زیراهمه‌اورارفته‌میپنداشتند وتعجب می کردند که چگونه‌وبا چه‌جرأت بازگشته‌است .

قبل‌ازاینکه خبربازگشت اورا به (ساره) بدهند، زن‌زیبا وجوان‌مادر (اسمعیل) بخانه واردشد وبدون درنك نزد ابراهیم‌رفت وماجرا راآنچنان که‌بود تعریف کرد .

ابراهیم گفت :

- این‌صدای جبرئیل ملك‌مقرب خداوند بود که بگـوش تو رسید و شادمانم که همسرم و مادر فرزندم موردتوجه حضرت باری‌است وفرشته‌ای که‌تنها بر پیامبران بزرك‌نازل میگردد بااوسخن گفته است.. اکنون برمن آشکارمی‌شود که فرزندما‌اسمعیل از‌بندگان‌پاك وصدیق‌خداوند خواهدشد.

ابراهیم شادی بسیارکرد وهاجررا نزد ساره برد وطوری شفاعت او را نمود که (ساره) ازتقصیرش چشم‌پوشید وگناهش را ندیده گرفت واورا بخشید .

ازفردای‌آنروز وضع تغییریافت . (هاجر) آنچنان که قول داده بود رفتارمی کرد وادب‌را رعایت می‌نمود. ازآن‌پس پیش‌روی (ساره) مگر با اجازه اونمی‌نشست وفرامین ودستورهای اورا اطاعت می کـرد اما (ساره) دیگرنمی‌توانست نسبت‌به (هاجر) مهربان‌باشد .

حسادت بیش ازپیش اورا رنج می‌داد و از اینکه (ابـراهیم) بعلت وجودفرزند منحصرش یعنی (اسمعیل) به‌(هاجر) محبت‌می کرد واورا مورد توجه ومهرقرارمیداددرآتش کینه‌وعداوت‌میسوخت‌ورنج میبردوخاموش‌بود.

سعی بلیغ‌مبذول می‌داشت که حسادت‌را ازوجود خود دور کند لیکن توفیقی حاصل‌نمی کرد بلکه بیشتردراین‌گرداب عمیق غرق می‌شد و درآن لجن‌زار کثیف اخلاقی دست‌وپا میزد .

چندی براین منوال گذشت . اسمعیل اندك اندك بزرگتر می‌شد و

بیشتر مورد توجه ابراهیم خلیل قرار میگرفت و بهمین سبب (ساره) رنج افزونتری میبرد ودر آتش سوزنده‌تری می‌سوخت تازه (اسمعیل) دوساله شده بود (ساره) احساس کرد که تحمل این عذاب برای او امکان پذیر نیست و ناچار باید بمیرد و یا آن مادر و فرزند را نابود کند.

مدتی فکر کرد ودرباره آنها اندیشید بالاخره (ابراهیم) را تحت فشار قرارداد وازاوخواست که (هاجر) و (اسمعیل) را ازخانه براند ودوراز آنجا دربیابان بدون زرع و کشت وفاقد آبادانی رهاسازد.

انجام این خواسته برای (ابراهیم) که بی اندازه به جگر گوشه خویش علاقه داشت و بهاجر نیز محبت میورزید مشکل بلکه غیرعملی بود. نه‌میتوانست به (ساره) جواب نفی بدهد ونه توانائی تحمل این رنج را داشت که هاجر واسمعیل بی گناه را درچنگال جوع و عطش رها کرده و خوراك دادن و درندکان قرار دهد ...

پس چه کند ..؟ ازطرف دیگر (ساره) اصرار می‌ورزید وازاومی خواست که‌هرچه زودتر اینکاررا عملی کرده وآنهارا دربیابان سرگردان کند.

(ابراهیم) یك‌هفته مهلت گرفت. درطی این یك‌هفته، بعبادت و دعا پرداخت. روزها تاشب واکثر شبها تاصبح بدرگاه خدای بی‌همتا می نالیدو استغاثه می کرد وازاواستعانت می جست وراهی برای‌رهائی ازاین مهلکه و ومخمصه عجیب می‌خواست... دربایان مهلت (جبرئیل) بر (ابراهیم) نازل شد وچون حال زار وپریش اورا دید گفت:

- خداوند براحوال همه بندگان آگاه وبرموزواسرار درون ایشان آگاه و دانااست دراینصورت چگونه پروردگار لایزال را از حال خویش غافل می‌پنداری؟ پیغامبران برگزیدگان خداوند هستند و برسایر بندگان امتیازورجحان دارند و بهمین علت دعای ایشان مستجاب وصدایشان مسموع درگاه الهی واقع میگردد .. این را بدان که وقتی مشیت الهی برامری قرار بگیرد وانجام مهمی منظور باشد وسیله‌ای پدید می‌آید وانگیزه‌ها و عللی ظاهر وآشکار می‌شود.. ازکجا می‌دانی که اراده خداوندی نیز تبعید (هاجر) و (اسمعیل) را تأیید نمی کند ..؟

به (ابراهیم) حال عجیبی دست داده والتهاب و آشفتگی خاصی براو مستولی

گردیده بود. درمقابل این سئوال دهان گشود که چیزی بگوید ولی آن نور آبی رنگ بناگاه ناپدیدشده ومحو گردیده بود .

(ابراهیم) چندقیقه در بهت وحیرت گذرانید وبالاخره بخود آمد و دانست که رضای خدا نیز دراین است که (هاجر) راهمراه فرزند دوساله اش یعنی (اسمعیل) نفی بلد کرده و به نقطه ای از بیابان لم یزرع تبعیدشوند .

برای انجام این کار نزد (ساره) رفت وبدون اینکه درباره گفتگوی خود با (جبرئیل) سخنی بمیان آورد به او اطلاع داد که روز بعد (هاجر) و (اسمعیل) را به (مکه) خواهد برد .

(ساره) بی اندازه خوشحال شد . خوشنودی وشادی او ازاین بود که عاقبت (ابراهیم) به نظریهٔ اوتسلیم گردیده ورقیب جوانش را ازخانه میراند ودر بیابان لم یزرع وخشك بدون آب وعلف وآبادانی رهامی کند .

وسیله سفررا نیز (ساره) فراهم کرد دوشترومقداری آذوقه دومشك آب چیزهائی بود که برای آن سفر دورودراز مورد احتیاج ایشان بود .

فرداصبح (ابراهیم) نزد (هاجر) رفت و ماجرا را آنطور که بود تعریف کرد وآنهارا بدون ممانعت برشتر نهاد وبراه افتاد .

راه آنها از بیابان میگذشت . همه جای بیابان خشك و بی آب وعلف بنظر میرسید، ولی (ابراهیم) درجستجوی محلی بود که دوراز آبادی باشد تا نظر (ساره) تامین گردد .

پس ازیکهفته راه پیمائی به نقطه ای رسیدند که بین دو کوه کوتاه قرارداشت ومعلوم بود که هیچ نوع گیاه درآن صحرای خشك که جزرمل چیزدیگری نداشت نمیروید .

(ابراهیم) همان جارا انتخاب کردوپیاده شد سه شبانه روزدر کنار آنها ماند ودر پایان روزسوم برشترسوارشد، شتردیگررا نیز بدنبال کشید وپس ازوداع ازهمسر وبوسیدن طفل زیبای دوساله اش روی براه نهاد .

درراه پیش خود میاندیشید که چه سرنوشت شومی انتظار آن دوموجود بیگناه را می کشد. از گزندرندگان چگونه درامان خواهندماند..؟

گرسنگی وعطش چسان جانشان را میگیرد ... وچه سخت جان خواهند داد ..؟ ازتصور بدبختی آنها موی برتن ابراهیم راست میشد وپشتش میلرزید..

درحالی که قطرات درشت اشك‌ازدیدگانش پائین‌میریخت‌از آنجادور میشد و گاهگاه برمیگشت وبعقب مینگریست.

آذوقه وآبی که (ابراهیم) برای سد جوع و دفع عطش(هاجر) و(اسمعیل)گذاشته بود با همه امساك و صرفه جوئی که‌میکردند خیلی‌زود تمام شد.

(اسمعیل)شیرهم‌میخورد ولی‌دراثر گرسنگی وعطش شیرپستان مادر قطع‌شد وطفل بیگناه گرسنه ماند و گریست..

(هاجر) روز اول ودوم باگرسنگی جنگید و مقاومت کرد. صدای گریهٔ طفل که بیشتر به ضجه و استغاثه شباهت داشت مثل خنجری تیز و برنده که برقلبش فرو کنند دلش را می‌سوزانید اما کاری از دستش ساخته نبود وجز لالائی گفتن وبوسیدن ودرآغوش کشیدن طفل کار دیگری نداشت.

درپایان روزدوم اسمعیل بحال‌ضعف واغماء افتاد ومادر بیچاره که‌این حالت را درجگر گوشه خویش دید، فریادی جگرخراش کشید وبسمت یکی ازدو کوه دوید..

سینه پیراهن را دریده سر را عریان کرده گیسوان را پریشان نموده بود... می‌گریست، صورت را می‌خراشید واز کوه بالا میرفت باین امید که شاید از روی ارتفاع محل آبادی را ببیند و طفل خود را نجات دهد.

از بالای کوه باطراف نگریست ولی‌جز بیابان خشك و سوزان چیز دیگری مشاهده نکرد دوان دوان و گریه کنان از آنکوه پائین‌آمد واز کوه دیگری بالا رفت.. بازباطراف کوه نظرافکند اما این‌بارنیز جزرمل که در زیر انوار خورشید که بسمت افق میرفت مثل دریائی از ریك موج میزد چیزی ندید.

گیج شده بود ونمی‌دانست چه کند... مقداری می‌دوید و دستها را بسمت‌آسمان میگرفت، باخدای خود حرف میزد ومی گریست وبازبدویدن می‌پرداخت.

مجدداً بکوه اولی رسید وازآن بالارفته واطراف‌آنرادید، وچیزی

نیافت بود .

همان بیابان خشك و بی آب وعلف . همان وهمان. هاجراز کوه پائین دوید ودرحالیکه فریاد می کشید از کوه دیگر بالارفت .

دراثردویدن وصعود بکوه پاپوشهایش پاره شد واز کف دو پاولای انگشتانش خون جاری گردیده بود . خاك وخاشاك بجراحت پای او وارد شده وسوزشی جانسوز و کشنده ایجادمیکرد ولی هاجر بدون اعتنا می دوید و فریاد میکشید .

هفت مرتبه این کارراتکرار کرد. هفتمرتبه (۱) آخرین بار که از کوه بالارفت هواتاریك شده وخورشید دردامن افق ناپدید گردیده بود بطوریکه وقتی هاجر بسمت محلی که اسمعیل رارها کرده بود نگریست بزحمت اورا تشخیص داد .

هردفعه که ببالای یکی از آن دو کوه میرسید نگاهی بجانب جگر گوشه خویش می افکند که مبادا درندگان بوی حمله کرده وطفل بیگناه راطعمه خود سازند. ولی این دفعه بمحض اینکه بآنسوی نگریست دهانش ازحیرت و تعجب بازماند .

زیراچیزی می دید که تصور آن نیز امکان نداشت .

چشمهای خودرامالید وبه آنسوی خیره شد... خوب دقت کرد... خیر چشمانش اشتباه نمی دید.. آب بود . آب..

ازاین مهمتر اسمعیل که در حال نزع و اغماء افتاده بود حالا نشسته و پای را درآب نهاده و بازی می کرد ... فورا این فکر در (هاجر) پیدا شد که شاید در اثر شدت وفشار اندوه دیوانه شده ویادیدگانش دچارسهو گردیده اند..

دوان دوان از کوه پائین رفت ودرحالی که نفس نفس میزدوخودرا به اسمعیل رسانید ...

ازدور نسیم خنکی که ازروی آب برمیخاست صورت سوخته لبهای

---

(۱) این دو کوه را بعدا (صفا) و(مروه) نامیدند و بمنظور تجلیل از مادر رنجدیده ای که برای حفظ فرزند خویش تاآن درجه فداکاری کرد وعذاب کشید حجاج وزائرین خانه خدا هفت مرتبه ازاین دو کوه بالامیروند. صعود بکوه های صفا و مروه یکی ازچندمرحله انجام فریضه حج است .

خشك شده و عطشان او را نوازش می‌داد و همین نسیم خشك ثابت میکرد که در آن حوالی آبی جاری است... آب. چیزی که تصور آن نیز امکان نداشت چه رسد به حقیقت وجود آن!

فاصله زیاد دور نبود و بالاخره هاجر رسید و خود را کنار آب افکند و دست‌ها را تا آرنج و سر را تا گردن در آب فرو کرد و تا آنجا که می‌توانست نوشید.

در همان نقطه که اسمعیل را رها کرده بود چشمه آبی خوش گوار و خنك ظاهر شده و آرام آرام چند قدم آنطرفتر در رمل فرو میرفت.

آب از زمین می‌جوشید و بالا می‌آمد هاجر برای این که آب جمع شود با چنك و ناخن مقداری از خاك و رمل را که با آسانی کنده میشد کند و حوضچه‌ای درست کرد (۱) باین ترتیب آب در حوضچه جمع شد و مازاد جوئی که هاجر با دست کند گذشت و آنطرفتر بزمین فرورفت و ناپدید شد. جریان آب همچنان ادامه داشت.

وقتی (هاجر) قدر کفایت آب نوشید و از کندن حوضچه فارغ شد ناگهان احساس کرد که پستان هایش از شیر پر شده است، از طرف دیگر با این که دو روز چیزی نخورده و سخت گرسنه بود خویشتن را سیر و بدون اشتها یافت گوئی آب چشمه اعجاز آمیز هم رفع عطش میکرد و هم سد جوع.

باخوشحالی زیاد اسمعیل را شیر داد و در زیر نور ماه و کنار چشمه آب که منظره‌ای بسیار جالب داشت خوابانید و خودش نیز از شدت خستگی بخواب فرورفت..

سحرگاه باصدای زنك شتر از خواب جست و سراسیمه در جای نشست و باطراف نگریست.. صدای زنك شتر؟ یعنی چه؟

ابتدا گمان می کرد که گوش‌هایش عوضی می‌شنوند و یا خواب می‌بیند ولی بعد که خوب دقت کرد دانست که براستی صدای زنك شتر از دور

۱- این آب را (زمزم) نامیدند وحجاج که خانه‌خدا، را زیارت کرده‌اند از آن آب نوشیده و برخی نیز بعنوان ره‌آورد سفر به شهر و دیار خویش برده‌اند. نوشیدن آب چشمه (زمزم) را که هنوز هم در نزدیکی مکه جاری است میمون و مبارك میدانند.

شنیده می‌شود .

همه‌ساله طایفه‌ای‌ازاعراب که نام (بنی‌جرهم) معروف بودندازصحرای بی‌آب وعلف نزدیك کعبه گذشته و بشام می‌رفتند که اغنام‌واحشام‌خویش‌رابه علف‌ومراتع شمال برسانند.

این‌اعراب ساکن‌سواحل دریاهای‌جنوبی بودند وهنگام عبورازصحرا دچارمضیقه بی‌آبی میشدند. زیراباهمه پیش‌بینی‌هاآب موجودی ایشان پایان می‌یافت و بعطش دچار میگردیدند .

آنسال نیزوقتی به‌آنجا رسیدند از سه روز باین‌طرف آب ننوشیده و حیوانات ایشان نیزتشنه مانده بودند . تنها شتران بی‌آبی وعطش راتحمل میکردند ولی حیوانات دیگر یك‌یك ازپای درآمده وهلاك میشدند .

آنها میدانستند که درآن حوالی حتی تاچندین ده فرسنك دیگرآب وجود ندارد ، آبادی نیست لذا موقعیکه حیوانات‌بصداافتاده وعدم‌اطاعت نشان دادند دچار حیرت وتعجب گردیدند .

کاروانیان با فشار و چوب وشلاق می‌خواستند شتر ها را باطاعت مجبور کنند ولی این حیوانات که ازچندین روز باین طرف آب ننوشیده بودند نمیتوانستند ازآب‌دل بر کنده وبازهم‌تشنه براه‌پیمائی ادامه دهند.

دراین‌گیرودار که کشاکشی بین کاروانیان وحیوانات درگرفته بود یکی ازشترها بندرا پاره کرده وازقطار دورشد وباقدمهای بلندبسمت‌دشتی که میان دو کوه نزدیك قرارداشت گریخت.

چندنفر ازافراد قبیله بنی‌جرهم روی اسب‌جسته وبتاخت‌درتعقیب‌شتر بجانب کوه رفتند ولی شترسرعت بیشتری داشت واسبها بعلت اینکه گاهی تامچ دررمل فرومیرفتند نمیتوانستند بآن برسند.

بهرصورت مقداری که ازآنجا دورشدند سواران ازخستگی وعطش رسیده وخیس عرق گردیده بودند ، لباس بیدنشان چسبیده وزبان دردهان ایشان مثل چوبی خشك‌شده وغدد بزاق آنقدر ترشح نداشت که حلق و گلوی سواران را مرطوب سازد ..

دریك چنین‌هنگام‌بود که ناگهان‌نسیم خنکی‌ازجانب غرب‌وزیدن‌گرفت وچهره عرق کرده وصورت ازآفتاب سوخته ولب تب دار وخشك آنها را

نوازش کرد.

این نسیم خنك وفرحبخش و بهجت‌انگیز آنچنان در آنها ایجاد حیرت کرد که نزدیك بود ازفرط شعف فریاد بکشند .. درآن بیابان خشك و بی‌آب وعلف چنین نسیم خنکی سابقه نداشت وهرگز کسی نشنیده بود.

سواران نگاهی بیکدیگر کرده وازسرعت‌اسب خویش کاستند زیرا فکر می‌کردند که شاید سرعت باعث حرکت هوا وخنك‌شدن چهره ایشان گردیده است ... بازنسیم خنك وزید وصورت عرق کرده ایشان‌را نوازش کرد و گذشت.

یکی ازآن چندنفر مهمیز زد وبسرعت بطرف کوه رفت ... اسب وقتی بدامنه کوه رسید چون ازرمل دورشده بود جست و خیز کنان و با سرعت کمتری بالا رفت واز کوره راهها گذشت‌وخود وراکبش رابه‌نقطه‌ای مرتفع رسانید که ازآنجا دشت وسط دوکوه و بیابان اطراف بخوبی دیده می شد سوار دست راست را بالای ابروان گذاشت وبادقت باطراف نگریست.

نگاهش ازروی بیابان گذشت وبه‌رباط افتاد ودرهمین‌لحظه بود که به‌ناگاه روی زین اسب نیم‌خیزشد وآهی ازسینه‌اش خارج گردید.

این آه حیرت، آه تعجب بود که میبایست بصورت فریاد ازسینه‌اش بیرون آید زیرا دوچیز حیرت‌انگیز میدید.

یکی چشمه آبی خوشگوار ودیگری زنی جوان که طفلی شیرخواره درآغوش داشت وباوشیر میداد. بدون درنك دهانه اسب را برگردانید وازکوه سرازیر شد. ودرپائین کوه بسواران دیگرملحق گردیدولی‌بآنها چیزی نگفت وباهمان شتاب خودش را به‌دیگر کاروانیان رسانید واز دور فریاد کشید و گفت:

آب ... آب ... یك چشمه آب ... هیچکس گفته او را باور نمیکرد چون آنچه که او میگفت باور کردنی نبود ... همه بخود میگفتند مگر معجزه‌ای صورت گرفته باشد وگرنه این بیابان خشك آب ندارد وبفرض وجود آب درطبقات تحت‌الارضی بادهسال زحمت بروی زمین نمیرسد چه رسد باینکه خودبخود وبصورت چشمه ظاهر گردد.

جنب وجوش درمیان کاروانیان پیدا شد وبمحض اینکه سوار به‌آنجا

رسید گرداگردش جمع شدند وهریك سئوالی میکردندوچیزی میپرسیدند.

آنها که کنجکاوی بیشتری داشتند ونسبتاً جوانتر بودند باشتاب ، سواره وپیاده بطرف کوهستان حرکت کردند ..

سوارماجرا را آنطوریکه دیده بود تعریف کرد وسوگند یاد نمود که باچشم خویش دیده وهیچ اشتباه نکرده است درطی همین چند دقیقه شترها واسبان‌ودیگرحیوانات طرف آب حرکت کردند .

مردم نیز دسته دسته بآن‌طرف راه افتاده وچون تعجیل داشتند و ضمنا حیوانات اطاعت نمیکردندمقدار زیادی باروبنه ووسائل زندگی‌وحتی چادرهای خودرا همانجاگذاشته وبراه افتادند .

چون دشت صاف وهموار بود ازدور سایه‌هاجر و کودك‌خردسالش اسمعیل که دراین‌موقع ازمادرجدا شده و چندقدم آنطرفتر بازی میکرد دیده میشد واهالی قبیله بنی‌جرهم بدیدن آنها فریاد کشیده وهیاهوئی بی علت وبیسابقه براه انداختند .

هاجر نیز ازدیدار آنها متعجب بود ولی چیزی نمی‌گفت‌وعکس‌العملی نشان نمیداد وهمچنان ساکت وآرام نشست وبتماشای نزدیك شدن ایشان مشغول گردید تنها کاری که کرد این بود که اسمعیل شیرخوار دوساله را درآغوش گرفت ودرپناه دست وبازوان قرارداد.

رئیس قبیله جرهم که پیرمردی سفیدموی وسالخورده وباتجربه بود باونزدیك شد وچون بیکقدمی هاجررسید باصدائی لرزان گفت:

ـ سلام برتوای زن ناشناس ..

هاجر بافصاحت وبلاغت جواب داد :

ـ سلام برتوای پیرمرد محترم ...

درهمین موقع که پیرمرد دهن خویش را برای سئوال دیگری می گشود زنان واطفال ومردان قبیله بچشمه رسیده وخودرا کنارآب‌افکندند آنها ازسرو کول یکدیگر بالا میرفتند ویکی‌دیگری‌را زیرپای‌میگذاشت وباخشونت عقب میزد که خودش زودتر بآب برسد.

هاجر بمحض اینکه این‌منظره رادید فریادی خشم‌آلود کشید،خطاب بهمان پیرمرد که ریاست قبیله را داشت گفت :

ـ نگذارید آب را آلوده کنند . این چشمه مقدس است و خدای

یگانه وخالق جهان بمنظور حفظ ذریه پیامبر خویش ظاهر کرده است.
پیرمرد چوبدست خویش‌را بلند کرد وبالحنی آمرانه وتند گفت:
ـ کنار بروید ... کنار بروید ... دورشوید ..
مردان وزنان دست اطفال راگرفته وبا دیدگان حسرت بار از چشمه دورشده وقدم بقدم عقب‌رفتند .
هاجر آنچنان عمل می کرد وسخن می گفت که گوئی مالك وصاحب چشمه آب بود ... وقتی اطراف چشمه خالی شد هاجر خطاب به پیر مرد سفید موی گفت :
ـ حالا دستور بدهید که باملایمت ظرفهای خود را ازآب پر کنند و برای مصرف خودشان وحیوانات ببرند . طوری آب بردارند که صفای چشمه زائل نگردیده وآب زلال گل آلود نشود .
یکی‌دو نفرمأمور این کارشدند آنهاظروف ابر کرده‌وسطلهای‌چرمی را ازآب‌لبریز نموده‌ودست‌بدست‌بمیان اهالی‌میفرستادند .
کارها بانظم‌وترتیب انجام‌میگرفت‌وآب‌برداشته‌میشددر این‌فرصت‌پیر مرد از(هاجر)پرسید:
ـای‌زن بزرگوار که ازسیمای زیبا وچهره‌دلفریبت‌آثار بزرگی و شرف‌هویدا است‌بمن که بمنزله پدر توهستم بگو کیستی ودراین‌بیابان‌تنها چه‌میکنی ...؟
(هاجر) ابتدا از بیان حقیقت خودداری میکرد ودرپاسخ‌رئیس‌قبیله (بنی‌جرهم)میگفت.
ـسئوال نکنید زیرا ماجرائی است طولانی و قصه‌ای‌است باور- نکردنی ..
ولی پیر مرد اصرارمیورزیدو آنقدرپافشاری‌نمودتااینکه هاجرلب به سخن گشود و گفت:
ـ من همسر (ابـراهیم بن تارخ) بنده بر گزیده و پیـامبر خدای یگانه هستم این طفل تـاره پا نیز اسمعیل نام دارد و فرزندمن و ابراهیم‌میباشد .
(هاجر) همه چیز را تعریف کرد ، از ساره و ابراهیم گفت و در پایان افزود :

-من در این بیابان تنها وسرگردان ماندم چندین روز با عطش وجوع مبارزه کردم شیرم خشک شده وطفل از گرسنگی در حال مرگ بود . آنگاه بدرگاه ایزد یکتا کر بستم و نالیدم تا اینکه دعای من مستجاب شد واین چشمه آب در کنار (اسمعیل) سر از خاك بیرون کشید.

پیرمرد لحظاتی چند به (هاجر) خیره شد و بعد مثل این که فکری از خاطرش گذشته باشد گفت:

-حالا چه تصمیم داری... آیا در این بیابان میمانی یا همراه ما می آئی؟... ما بنقاط سرسبز شمال میرویم و زمستان بازمیگردیم..

(هاجر) سر را با افسوس تکان داد و گفت:

- در همین جا می مانم ..." (ابراهیم) شوهر من چنان صلاح دانسته که من در این نقطه از بیابان باشم .. خداوند نیز چنین خواسته و مقدر کرده لذا از فرمان شوهر و خط تقدیر سر باز نمی زنم و تا پایان عمر در همین نقطه میمانم".

خدائی که چشمه آبی خوش گوار در کنار من ظاهر کرده است وسیله ای نیز برای مبارزه با جوع و حفظ جان در مقابل ددان و درندگان ایجاد خواهد نمود

پیرمرد بلادرنك روی برگردانید و فرمان داد که چادرها را برافرازند و وسیله طبخ غذا را فراهم کنند.

چادرهای قبیله در دو خط موازی در دو طرف چشمه و در دامنه کوه ها بر پا گردید و کاروانیان بطبخ غذا و دوشیدن دامها پرداختند.

افراد قبیله (بنی جرهم) بخاطر (هاجر) و طفل او اسمعیل) در همان محل ماندند و تصمیم گرفتند که از آب آن چشمه دشت اطراف را آباد کرده و خانه و مسکن بنا کنند...

وقتی جمعیت مصرف کننده آب زیاد شد چشمه با سرعت و قدرت بیشتری جریان یافت و همه در کمال تعجب دیدند که آب چشمه چندین برابر شده است .

در اطراف چشمه مقدار زیادی نخل و درختان گرمسیری دیگر غرس گردید و بزودی واحه ای سرسبز و خرم بوجود آمد که بنام خود قبیله (واحه بنی جرهم) نامیده شد ...

نخستین خانه واحه که از گل و خاک و ساقه و شاخه درختان ساخته شده و محکمتر و وسیعتر از خانه‌های دیگر بود به (هاجر) تعلق داشت و او نیز مثل افراد بدامداری و کارهای فلاحتی مشغول شد..

چندین سال بعد (واحه بنی جرهم) وسعتی بسیار یافت... درختان بارمیدادند و خرمائی که از نخلستان (بنی جرهم) بدست می‌آمد بهترین نوع خرمای آن حدود بود..

راه کاروان روی صحرا از کنار قبیله میگذشت و ایراد (بنی جرهم) محصول خویش را بقیمتی بسیار خوب بمسافرین و کاروانها که بناچار و بخاطر آب از آن جا میگذشتند فروخته و در عوض پارچه و گندم و مصنوعات مورد لزوم دیگر دریافت میکردند.

اسمعیل اندک اندک بزرگ میشد و با اطفال بازی میکرد ولی هر کس اورا میدید بی اختیار به تحسین زیبائی خیره کننده‌اولب میگشود و اعتراف میکرد که از ناصیه (اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ) بزرگی و عظمت هوش و درایت بسیار هویدا و آشکار است.

نکته دیگری نیز وجود داشت که موجب حیرت و تعجب بیش‌ازحد مردم میشد و آن نکته این بود که اسمعیل با وجود صغر سن سخنانی بزرگ برزبان می آورد و مطالبی میگفت که بزرگتر از مغز واندیشه و فکر یك طفل خردسال بود.

(هاجر) مادر (اسمعیل) درمیان مردم قبیله (بنی جرهم) موقعیت مخصوصی داشت او تبلیغ خداپرستی و دینداری نمیکرد. باعتقاد و عقیده افرادقبیله کاری نداشت و تنها بکار خود و طفل عزیزش میپرداخت ولی گاهگاه (اسمعیل) چیزهائی ازاو میرسید که بناچار جواب میگفت و آنچه که اززبان (ابراهیم) شنیده بود به تفصیل برای او نقل میکرد.

مثلا (اسمعیل) یکشب که آسمان پرستاره و قرص درخشنده ماه را دیده بود دوان دوان نزد مادر رفت و از اودرباره آسمان سئوالها کرد (هاجر) در پاسخ او گفت:

- نه طفل عزیزم ... این نقطه های درخشانی که درزمینه نیلی رنك آسمان میبینی، میخ های نقره‌ای نیستند که بر صفحه آبی کوبیده باشند

این ها ستارگان ثابت وسیار میباشند که در فضا معلق هستند وبفرمان و اراده خدای بزرگ وقادر بی همتا و خالق جهانیان میچرخند وظیفه خویش را انجام میدهند.

(اسمعیل) بدقت سخنان (هاجر) را گوش میداد وهرچه ازز بان او میشنید بخاطر میسپرد. حتی یك نکته را بخاطر نسپرده نمی گذاشت. (هاجر) اندك اندك (اسمعیل) را باصول خداپرستی آشنا کرده لی دراین موقع مشکلی پیش آمد مشکل این بود که روزها (اسمعیل) بااطفال دیگر کنارچشمه آب (زمزم) میرفت ودر آنجا آنچه که ازمادر شنیده بودبرای ایشان نقل میکرد ومیکوشید که کودکان وهمبازی‌های خویش رانیز خداپرست کند خودش از دانستن این مطالب که برای دیگران مجهول بودلذت میبرد لذامیخواست آنهارا نیز دراین لذت باخودشریك وسهیم کند.

- بچه‌ها هنگام ظهر و یاشب که بخانه بازمیگشتند چون تحت تأثیر حرفهای (اسمعیل) شیرین زبان خرو بروی قرار گرفتند آنچه که شنیده بودند برای والدین خود بازگو کرده و بتفصیل دادسخن میدادند.

والدین کودکان مطالب ناشنیده اززبان بچه‌های خودمیشنیدند لذا برای این که مبادا ترویج فسادشود موضوع را خیلی مهم تلقی کرده وشکایت نزد رئیس قبیله میبردند.

اندك اندك کار بالا گرفت ودسته دسته زنان برای شنیدن حرفهای (هاجر) بخانه اومیرفتند وچون ازحقیقت مطلع میشدند شوهران ومردان خانواده رانیز بپذیرفتن افکار آن زن ترغیب میکردند.

موقعی که اسمعیل بده سالگی رسید (هاجر) باکوشش خستگی ناپذیر دین شوی خویش یعنی خدا پرستی (ابراهیم) را تبلغ کرده و بیشتر اهالی (بنی جرهم) را از شرك و بت پرستی دور کرد و بایشان قبولانند که جهان خالقی دارد که گردش جهان ونظم بی مانند ولایتغیر دستگاه وسیع خلقت بفرمان اوست اواست که جان میدهد و جان می گیرد.. که عزت می بخشدو لذت میدهد.

بااین ترتیب (هاجر) و (اسمعیل) درمیان مردم محبو بیتی یافتندو بیش از ازپیش مورد محبت وعلاقه واقع گردیدند.

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه (ابراهیم) نزد (هاجر)، فرزندش (اسمعیل) باز گشت

قبل از اینکه ماجرای بازگشت (ابراهیم خلیل الرحمن) و حوادث مربوط بآن را نقل کنیم لازم است که درباره (اسحق)، وقایعی که در طی ده سال غیبت (ابراهیم) از کنار (هاجر) رخ داده بود سخن گفته شود.

ذکر ولادت (اسحق) کمال ضرورت را دارد زیرا او که دومین فرزند ابوالانبیاء محسوب می گردد خود بعد از پدر پیغمبران نام گرفته و به همین سبب نمی توان از نقل وقایع ولادت و بعد ازدواج او صرفنظر کرد.

(اسحق) را (ضاحك) نیز نوشته اند... روی همین ریشه است که در زبان های فرانسه و انگلیسی و سایر السنه لاتین (اسحق) را (ایزاك) می نویسند

(اسحاق) پنجسال از (اسمعیل) کوچکتر و مادرش (ساره) و شبی پس از خراب شدن (سدوم)، (عموره) و عذاب کشیدن قوم (لوط) که نقل آن از حوصله این کتاب خارج میباشد پنج جوان خوبروی بخانه (ابراهیم ابوالضیفان) وارد شده و خویشتن را میهمان نامیدند.

(ابراهیم) میهمانان جوان را باروی خوش پذیرفت و آنها را بدرون اطاقی که خودش در آن عبادت میکرد و بدرگاه خداوند سجده مینمود دعوت نمود و بلادرنك گوساله ای را ذبح و کباب کرده و درظرفی قرار داده و پیش میهمانان بر سر سفره گذاشت.

میهمانان که خاك آلوده به نظر می رسیدند دست به طعام نزدند (ابراهیم) تعارف کرد و باز آنها ازخوردن کباب گوشت گوساله خودداری نمودند.

در آن تاریخ رسم چنین بود که وقتی کسی وارد خانه ای میشد صاحبخانه غذائی پیش روی وی مینهاد و تعارف میکرد. اگر تازه وارد از آن غذا به دهان می گذاشت و میخورد معلوم می شد که او دوست است و بوی می توان اعتماد کرد ولی اگر بغذا دست نمیزد و از خوردن استنکاف مینمود نشان میداد که باصاحبخانه خصومت و عداوت دارد و بخیال قتل و جنایت و یاجنك وستیز وارد خانه وی شده است..

آنروز نیز وقتی جوانان خوبروی از خوردن طعام خود داری کردند(ابراهیم خلیل اله) باندیشه فرو رفت که شاید آن ها به قصد کشتن وی وارد خانه شده‌اند و در خاطر علت این خصومت و گناه خویش را جستجو میکرد.

وقتی جوانان‌او را اندیشناك و متفکر دیدند یکی‌از آنها لب بسخن گشودو گفت :

- بهای این غذاچیست ؟ و اگر از آن خوردیم چگونه پاداش بدهیم ؟

(ابراهیم)در پاسخ اظهار داشت :

- اولا شما میهمان من هستید و تا موقعی که در این خانه می مانید خورد و خواب و آشامیدنی بهائی ندارد که بپردازید ثانیاً وقتی قبل از خوردن نخستین لقمه نام خداوند یگانه را بر زبان راندید و پس از سیر شدن شکر خدای را به جای آوردید بهای سفره را پرداخته‌ایدوهیچ دینی ندارید ..

روزی دهنده خدا است و هر سفره‌ای که در هر جاگسترده میشود باو تعلق دارد.

جوانان لبخندی‌زدندویکی‌دیگراز آنها گفت :

- اگر بفهمی که مافرشتگان ملکوت هستیم وباینصورت بر تو ظاهر شده‌ایم چه میکنی ..

ابراهیم جواب داد :

- خوشحال وشادمان میشوم زیرا بخانه من برکت و توجه مخصوص خداوندی وارد شده‌است واین بسیارجای شکروسپاس دارد.

دیگری افزود :

- ای پیغمبرخدا .. اگر بتوبگوئیم که بزودی صاحب پسری‌خواهی‌شد وازبطن همسرت ساره فرزندی بدنیا خواهدآمد چه میکنی

(ابراهیم) گفت :

- غرق حیرت میشوم زیرا اولامن نود ونه سال دارم وساره‌همسرم زنی است یائسه ونازا . او که درجوانی فرزندی نیاورد چگونه در پیری حامله خواهد شد ؟

چهارمی اظهارداشت :

- این‌مشیت‌الهی است و آن طفل‌را نیز اسحق خواهی‌نامید.

موقعی که آنها سخن میگفتند (ساره) درپشت پرده اطاق ایستاده بود وبگفتگوی ایشان گوش می‌داد وچون مذاکره به این‌جا رسید در دل خندید وپیش‌خود گفت :

- عجب .. چطورچنین چیزی امکان دارد.

راستی این‌موضوع بی‌نهایت عجیب وحیرت انگیزجلوه میکرد ولی هرچه بود حقیقت یافت وهفت روزبعد (ساره) یائسه و نازا آثار حمل در خویش احساس کرد وچندی که گذشت بروی مسلم گردید که آبستن است.

نه‌ماه بعد (ساره) وضع‌حمل کرد وپسری آورد که (ابراهیم) اورا (ضاحك) یا (اسحق) نامید .

ازهمان اوان (ابراهیم) دراندیشه بود که همسری ازخانواده‌خودش برای (اسحق) انتخاب کند ، لذا موقعی که پنجساله‌شدیکی ازخادمین‌صدیق وقدیمی خانه را نزد خود فرا خواند وباو ماموریت داد که به (بابل)رفته واز میان دختران فامیل پدرش (تارخ) دختری انتخاب نموده وهمراه‌خود (بشام) بیاورد .

خادم باده شتر وچندنفرخدمتگزار بطرف (بابل) حرکت کرد. (۱)

مقصود (ابراهیم) این بود که اخلاق وی نجابت و اصالت خانواده خودش‌را حفظ کنند ودرنتیجه وصلت باخانواده‌های دیگر فساد وبی‌ایمانی که باخون برخی ازمردم عجین است وهمه اعصار وقرون چنین بوده به سلسله اولاداش وارد نگردد.

خدمتگذار (۲) بااین‌عزم روی براه نهاد تا بالاخره به حدود شهر

(۱) - دراین کتاب زندگی (اسحق) فصل مخصوصی نخواهد داشت ولی از این نظر که (اسحق بن ابراهیم) سرسلسله‌تعدادی از پیمبران بزرك محسوب‌میگردد مختصری اززندگی اودرهمین فصل نقل میشود ودر پی‌آن آخرین قسمت زندگانی ابراهیم‌خلیل ازنظر خوانندگان خواهدگذشت ..

(۲) - نام این‌شخص در تواریخ ذکرنشده لذا ما از این‌جا ببعد او را فقط (خادم) می‌نامیم و قهرا خوانندگان می فهمند که جز او شخص دیگری مورد نظر نیست

(بابل) نزدیك شد طول راه و بعد مسافت او و همراهانش را چنان خسته کرده بود که وقتی به چاههای آب و منظر قنوات اطراف شهر رسیدند بی اختیار متوقف گردیدند.

چند ساعتی از ظهر میگذشت و خورشید که در نیمروز سوزندگی ناراحت کننده‌ای داشت اندك اندك در پشت درختان سر بفلك کشیده باغات میوه بیرون شهر بدامن افق میخرامید و هوا باوجود نسیم خنك و دلپذیری که میوزید روح تازه‌ای به مسافرین تازه از راه رسیده و خسته می دمید.

خادم صدیق که از عطش لبانش خشك و تر کیده و از شدت خستگی زانوانش میلرزید دوان دوان بطرف یکی از قنوات رفت.

عده کثیری از زنان و دختران جوان شهر طبق معمول روزانه برای بردن آب به آنجا آمده بودند و در اطراف قناتی که (خادم) به آنسوی دوید نیز چند دختر زیباروی درحالی که کوزه‌هائی در دست داشتند مشغول آب کشیدن و صحبت و خنده بودند.

(خادم) بجمع نزدیك شد و باوجود خستگی و حال منقلب و آشفته‌ای که داشت چهره چون برك گل یك یك آنها نگریست و در پایان نگاه پراز کنجکاوی و متجسس وی روی صورت دختری که از همه کوچکتر بود ایستاد

همه دختران از مشاهده یك بیگانه خاك آلود و شوریده نگران شدند و آن یکی نیز از نگاه غیرعادی مسافر ناآشنا احساس ناراحتی و شرم کرد و گوشه مقنعه را بروی چهره خویش کشید.

(خادم) که از نخستین قدم زیبائی و شرم ملکوتی دخترانه او را پسندیده بود قدم پیش برداشت و بالحنی ملایم که از تشویش دختران تاحد زیادی می کاست گفت.

- دختر فرشته‌روی آیا از آب قنات میتوانم بنوشم.

دختر چشمان درشت خویش‌را پائین گرفت و گفت:

- قنات متعلق بهمه مردم است و هر کس از هرخانواده‌ای که باشد حق دارد از آب قنات استفاده کند.

(خادم) خوشحال شد جلوتر رفت و گفت:

خادم بازهم پیش رفت و گفت

- امامن شرف ندارم که از آب پر کنم و به‌شترهای خویش بدهم.

دختر بلادرنك کوزه‌ای را که دردست‌داشت به‌خادم‌تعارف کردو گفت:

- بگیر بنوش . . . من هم با این دلو چرمی شتران تورا سیراب خواهم کرد.

وبدنبال این جمله دلوی ازآب پر کرد وبزحمت بطرف شتران براه افتاد. دراینموقع یکی ازهمراهان (خادم) پیش دوید و دلو پر ازآب را گرفت و نزد شتران برد وبحیوانات نوشانید.

وقتی دختر باز گشت همباز بهایش رفته بودند، خادم باو گفت:

- دخترتو کیستی واز کدام‌خانواده‌ای .. هر کس هستی‌ازتوخواهش میکنم که این تحفه را ازمن که مردی مسافرهستم بپذیری.

و گوشواره‌ای که نیم مثقال طلای ناب داشت از آستین بیرون آورد وبدختر داد بعد دستبندی ازطلای ناب که ده‌مثقال‌طلا ساخته‌شده بودبرآن افزود و گفت:

این‌دوقطعه را بهترین صنعتگران شامی ساخته‌اند.

دخترحرف اورا برید ودر حالیکه گوشواره‌ها ودستبند طلائی را بالبخندی آمیخته باتاسف وشرم پس‌می‌داد اظهارداشت:

- راستی خیلی زیبا است اما من نمیتوانم بدون اجازه پدر و برادرم این‌هدیه رابپذیرم .. آنها مرابگناه پذیرفتن چنین قطعات گرانبهائی ازیك مرد بیگانه خواهند کشت .. کمااینکه درمحله ماچند روز قبل‌دختری‌بگناهی مشابه این سنگباران گردید ..

عذر اوموجه زمقبول بود لذا (خادم) پیشکشی‌خودرا گرفت‌اماپرسید:

- پدر وبرادرت چه نام دارند و از کدام خانواده هستند . . نام خودت چیست ؟.

دختر بدون تامل ومثل‌اینکه انتظار چنین سئوالی را میکشید گفت:

- خودم (ربقه) نام‌دارم .. برادرم که جوانی رشید و جنگاور است (لابان) نامیده میشودپدرم را (بتوئیل) ومادرم‌را (ملکا) مینامند.

خادم پرسید :

- پدرت (بتوئیل) نام دارد .. از کدام ..

دختر نگذاشت او سؤال خودرا تمام کند .

- پدرم (بتوئیل بن تارخ) وبرادر (ابراهیم خلیل) است . او را در این شهر خوب می شناسند و بیشتر شهرت وی از برادر سفر کرده‌اش ابراهیم مباشد .

(خادم) ازفرط شادی جستی زد ودست‌ها را چندین بار بهم مالید و بالاخره گفت :

- زهی سعادت من که دراینکار توفیقی عاجل بدست آوردم . حبذا بخت بلند (اسحق) وستاره بلندودرخشان نیك بختی وعظمت جاوید خانواده ابراهیم خلیل‌الرحمن .

دختر که‌رنك سرخ شده بودبدیدگان درخشان خادم‌رامی‌دیدومعنی‌این حرکات وحرفهای اورا نمی‌فهمید دهان گشود که چیزی بپرسد ولی خادم باومهلت نداد واظهارداشت :

- دخترماهروی عنبربن موی آیا یك امشب مرا درخانه پدرت منزل میدهی که ازراهی بس‌دور ودرازآمده‌ایم .

دختر گفت :

- درخانه ما همیشه بروی میهمان گشوده است برای‌نگهداری‌شتران شما نیزجای مناسب وجوددارد وعلوفه هست ولی شرطش اینست که من قبلا بخانه رفته وپدر ومادر وبرادرم را آگاه کنم . شما درپی من بیائید که راه رانشان دهم .

(ربقه) درپیش و کاروان بدنبال اووارد شهرشده وبسمت محله‌ای که سابقا منزل پدرابراهیم آنجا قرارداشت حرکت کردند .

(ربقه) درنزدیك خانه پیشاپیش دوید وماجرا رابرای والدین‌خویش تعریف کردوآنهاروی‌حس‌میهمان‌دوستی باستقبال خادم ابراهیم‌وهمراهانش شتافته وایشان را بامهربانی وارد کرده وجا ومنزل ومسکن دادند.

فورا شتران به‌شترخوان راهنمائی شدند ویك گوسفند بزرك‌وپروار برای تازه‌واردین ذبح گردید و کباب آماده شد.

وقتی ظروف غدا پیش روی خادم وهمراهانش قرار گرفت (بتوئیل)

و(لابان) برای پذیرائی وارد اطاق شدند وتعارف کردند ولی خادم دست نیازید ودر پاسخ سئوال آنها که چرا ازخوردن طعام خودداری میکنند گفت
ـ بخداوند ابراهیم سوگند که تامقصود من پذیره نگردد و مسموع واقع نشود دست به‌طعام دراز نخواهم کرد .
لابان ابروان رادرهم کشید و پرسید :
ـ مقصود شما چیست ؟
خادم که موقعیت را برای فتح باب صحبت ومذاکره کاملا آماده‌می دید جواب داد :
ـ حقیقت اینست که من خادم ابراهیم بن تارخ بن ناحور هستم و مولایم‌مرا برای انجام‌ماموریتی‌میمون ومبارك باینجا فرستاده.
لابان وبتوئیل ازشناختن او بسیار شادمان شدند و بر محبت خویش نسبت بوی افزودند . خادم افزود:
ـ خداوند به ابراهیم وساره که هردو بسن کهولت‌و پیری‌رسیده بودند پسری اعطا کرده است که رشك آفتاب جهانتاب وچهره‌اش آیتی است از بهشت موعود ابراهیم برای همسری این‌ستاره درخشان آسمان خلقت مرا به بابل گسیل داشته تا ازمیان دوشیزگان عضو خانواده خودش دختری انتخاب کرده وبشام ببرم .
ازآنجائیکه‌ستاره بخت (اسحق) درخشان‌است‌در نخستین قدم با(ربقه)روبرو گردیدم‌وهیچکس‌را برای‌همسری(اسحق) بهتر ازاوتشخیص ندادم‌لذا به‌اینجا شتافتم واکنون نیزتابمقصود خویش نرسم هرگزدست بسوی طعام و نمك شما دراز نخواهم کرد.
پدر و برادر (ربقه) نگاهی‌ردوبدل کردندوپس‌ازچندثانیه که سکوتی سنگین براطاق‌حکم‌فرماشده بود (بتوئیل) گفت:
ـ برای من‌افتخاری ازاین‌بزرگتر نیست که‌دخترم عروس پسر برادرم (ابراهیم‌ابوالضیفان) پیغمبر عالیشان حضرت‌احدیت‌باشد .. ازاین‌ساعت (ربقه) باسحق تعلق دارد وبگاه عزیمت ترتیب سفراونیزداده خواهدشد که‌همراه شما حرکت کند. . .
غریوشادی ازحاضرین برخاست و(خادم) فوراً فرمان داد تا بارهای

شترش را که در گوشه‌ای از بارانداز خانه انباشته بودند گشودند و هدایای (ابراهیم) را بتربیت خاص و باجلال جلوه فریبنده‌ای بدرون اطاق آورده و پیش روی پدر و برادر ربقه گذاشتند.

هدایای (ابراهیم) عبارت بود از چند کیسه کوچك طلای ناب که بشکل مسکوك و زینتهای زنانه و آلات حرب مردانه تهیه شده و عموماً جنبه تشریفاتی و زیبائی داشت.

طاقه‌های متعددی از بهترین قماش نخی، ابریشمین و پارچه‌های گرانبها نیز قسمتی از هدایا را تشکیل میداد . . .

هدایا باندرون خانه منتقل گردید و فردا صبح بدون درنك خادم وسیله حرکت را آماده کرد و (ربقه) نیز بادایه پیر خویش که زنی جهاندیده و کاردان بود بهمراه ایشان حرکت کرد... تازه آفتاب از سمت مشرق طالع میشد که کاروان حامل عروس زیبا و خردسال (ابراهیم) از دروازه غربی (بابل) خارج شد وراه (شام) را در پیش گرفت.

(اسحق) آنطوریکه نوشته‌اند از (ربقه) کوچکتر بود ولی بااین سن اندك وقتی خبر ورود همسر خویش را شنید باشتاب باستقبال شتافت و در چند فرسنگی شهر به کاروان رسید و بگاه برخورد با (خادم) سراغ (ربقه) را که هنوز نامش را هم نمی دانست گرفت .

چون (اسحق) و (ربقه) برای نخستین بار باهم روبرو شدند دخترك از شرم سر را پائین انداخت و چهره گلرنك خویش را با گوشه مقنعه سیاه پوشانید که پسر خردسال گونه‌های از شرم سرخ شده اورا نبیند.

(اسحق) پس از ایجاد آشنائی دست (ربقه) را گرفت و اورا ترك اسب خود نشانید و بسرعت بطرف اقامتگاه مادرش رفت و ساعتی بعد دختر را بچادر (ساره) وارد کرد و بمادر معرفی نمود.

ساره هم ربقه‌را پسندید و برحسن انتخاب خادم آفرین گفت و همان روز پسر و دختر کوچك سال و نابالغ را بیکدیگر پیوند ازلی و ابدی دادند و همسر و هم بالین کردند.

ابراهیم چون از جانب اسحق آسوده خاطر گردید بیاد اسمعیل افتاد و با تشویش و ناراحتی بیش از حد نزد ساره رفت و از او اجازه خواست که برای تجدید

دیدار فرزند و تفحص حال مادر رنج کشیده و فداکار اسمعیل نزد ایشان رود و چندی در آنجا ماند.

ساره که با وجود کمر خمیده و چهره پرچین و چروك و دست و پای لرزان از پیری حس حسادت زنانه را با علاترین حد امکان دارا بود از ابراهیم قول گرفت که در طی اقامت نزد هاجر او را مشمول لطف و محبت مردانه خویش قرار ندهد و دست نوازش سرش نکشد.

ابراهیم که همیشه بساره نخستین همسر و یار روزهای سختی و بدبختی خویش احترام خاصی میگذاشت آنطوریکه او میخواست قول داد. چهره یك یك ایشان را وسید و داع کرد و بطرف مکه یا سرزمینی که خانه خدا (کعبه) در آن قرار میگرفت حرکت کرد.

راه ابراهیم طولانی و خسته کننده بود ولی شوق دیدار فرزند چنان نیروئی به آن پیرمرد نود و چندساله می بخشید و آنسان زانوانش را قوت و استحکام میداد که ابداً احساس خستگی نمیکرد و گاهی نیز قسمتی از راه را پیاده و بدون استفاده از شتر می پیمود.

بالاخره سفر پایان یافت و ابراهیم بر باطمیان دو کوه (صفا) و (مروه) که یك روز هاجر و اسمعیل را آنجا رها کرده و رفته بود نزدیك گردید(۱)

بهمان نسبت که نزدیك می شد ضربان قلب او شدت میافت و از خود پرسید که «در این مدت بر آن دو موجود ضعیف ناتوان که جز خدا یار و یاوری نداشته اند چه گذشته و چه سختی ها و آلام کشنده ای را تحمل کرده اند؟».

هزاران گونه اندیشه و خیال بر قلب و روحش مستولی شده بود خویشتن را بیش از همه وقت ناراحت و نگران می دید و در دل میگفت:

- اگر لطف خدا آن ها را فراموش کرده باشد چه خواهد شد؟ آیا مرده اند..؟ آیا زنده اند.؟ چه شده و بر ایشان چه گذشته است..؟

(۱)- در بعضی کتب مذهبی نوشته شده که (ابراهیم) همه ساله با آنها سر کشی میکرد و در برخی دیگر ذکر گردیده که فقط یك بار بسوی ایشان رفت و بهمین سبب وقتی به قبیله آباد و سرسبز و خرم (بنی جرهم) رسید و گوسفندان و چشمه آب صاف و گوارا دید از تعجب و حیرت درجای ماند...

باگامهای لرزان وخسته بطرف قبیله میرفت ودر عین حال ازحیرت و تعجب نمی توانست خودداری کند زیرا در آن موقع که (هاجر) و (اسمعیل) را در این بیابان رها کرده و رفته بود اینجا حتی یك علف سبز یافت نمیشد. تا چندین فرسنك احتمال وجود آب نمی رفت لیکن حالا چشمه ای آب مانند اشك چشم از زمین بیرون میریخت و بطرف آبادی سبز وخرمی که درختان نخل خرمای بسیار داشت میرف یعنی چه ...

وقتی چشمش بآنهمه آثار زیبائی و آثار حیات افتاد پیش خود گفت:

- ممکن است اسمعیل وهاجرهم اینجا باشند...؟ از لطف خداوند وقدرت بیکران او بعید نیست که این آبادی را بخاطر آندوموجود انسانی ایجاد کرده باشند آری هیچ بعید نیست ..

بچشمه آب رسید و از فرط خستگی وعطش کنار چشمه نشست ودست وروی خویش راشست واعتراف کرد که در تمام عالم آبی به آن درجه صاف و زلال و گوارا وجود ندارد ...

تعدادی از بچه ها آنجا بازی میکردند و بدنبال هم میدویدند . گاهی تا کنار چشمه می آمدند و باز بطرف آبادی میدویدند.

(ابراهیم) همانطور که کنار چشمه نشسته بود و آنها را تماشامی کرد زیر لب می گفت :

«اگر (اسمعیل) بود ندوبالای بزرگترین این بچه هارا داشت شاید ازهمه اینها زیباتر بود ...»

در این موقع باز بچه ها بطرف چشمه دویدند و چون به ابراهیم که پیرمردی سپید موی و دارای ریش پنبه ای بلند بود رسیدند بدون اعتنا گذشتند

همه بچه ها ازمقابل ابراهیم گذشته و آنطرف رفتند ولی یکی از آنها چون باو رسید ایستاد و بافصاحت بچگانه و صدائی گیرا و موثر گفت:

- بتو سلام میگویم ای پیرمرد محترم . به آبادی ما خوش آمدی و امیدوارم قدمت برای ساکنین قبیله (بنی جرهم) میمون و مبارك باشد.

ابراهیم بدیدن آن پسربچه که سیمائی صاف ونگاهی درخشنده و نافذ داشت منقلب گردیده بود و نمی توانست بـر احساسات درونی خویش فائق گردد.

از بلاغت وخوش‌صحبتی وخوبروئی طفل متعجب شده‌و دلش میخواست او را در آغوش گرفته و صورتش‌را ببوسد و گیسوان‌سیاه‌وشانه‌زده‌اش را ببوید.

وقتی طفل بدیدگان اومینگریست قلب ابراهیم سخت تکان میخورد و سر را پائین‌می‌افکند زیرا طاقت تحمل نگاه نافذوی‌را نداشت.

بچه‌های دیگر دوست‌خود را بنام‌خواندندویکی‌از آنها گفت:

ـ اسمعیل بیا . چرا ایستاده‌ای ... می خواهیم بازی کنیم ... زود باش .

ابراهیم به شنیدن نام آن طفل چنان منقلب گردید که اگر بر نفس خویش‌نهیب نزده بودصیحه‌ای‌می‌کشید وازعقب نقش برزمین شده و بیهوش میگردید.

براستی‌مانندسایر پیامبران که عادت دارندبر هوای نفس واحساسات و امیال‌خویش مسلط‌و پیروزباشند در اینجا نیز ابراهیم برنفس آرزومند و مشتاق که بعداز سالها مطلوب‌خویش‌را یافته بودتسلط یافت‌ولب‌فروبست وچیزی‌نگفت.

عجیب‌تر ازهمه چیزاین‌بود که اسمعیل نیزچشم ازپیر مردسپیدموی برنمی‌داشت شایدجذبه پدری‌اورا بطرف‌ابراهیم میکشیدو شایداز تماشای ریش‌بلندو سفیدو گیسوان‌بنه‌به‌مانند ابراهیم که‌تاروی‌شانه‌اش‌ریخته بودلذت می‌بردو بهمین‌علت نمی‌خواست‌این‌صحنه تماشائی‌را ترك کند.

بهرحال طفل خوردسال زیباروی همچنان مقابل (ابراهیم) ایستاده بودوبانگاهی مشتاق واستفهام‌آمیزومملواز کنجکاوی کودکانه‌باومینگریست وخوب استنباط می‌شد که از این تماشا بیش ازبازی‌های بچگانه وکارهای دیگرلذت میبرد.

ابراهیم لبخندی زدوباصدائی که ازپیری وشدت هیجان وشوق دیدار فرزند میلرزید گفت:

ـ بچه خوب‌و آسمانی آیا تو مادرهم داری ؟ پدرت کجا است .

اسمعیل باهمان جسارت کودکانه وهمان فصاحت که قبلا با (ابراهیم) سخن گفته بود جواب داد واظهارداشت:

ـ آری ای پدرمهربان .. مادرمن در اولین خانه قبیله زندگی میکند

ولی پدرم را نمیشناسم.

مادرم می‌گوید او بزرگ‌ترین مردان عالم است و برگزیدهٔ خداوند خالق جهان می‌باشد و وظیفه هدایت بندگان گمراه پروردگار را برعهده دارد.

من پدرخودرا ندیده‌ام ولی یقین دارم که مادرم دروغ نمیگوید وبه راستی پدرم مردی است که فوق همه مردان عالم می‌باشد وخداوند اورا دوست میدارد وصدایش را میشنود ودعایش را مستجاب میکند.

(ابراهیم) ازشدت هیجان وشادی میخواست فریاد بکشد.. در دل به (هاجر) که چنین فرزندی تربیت کرده بود آفرین میگفت.

پیش خود میگفت:

« آفرین برتو باد. رحمت خداوندشامل حال تو گردد ای زن که چنین فرزند دین‌دار وخداشناسی تربیت کرده‌ای.. من ازتورضایت کامل دارم وامیدوارم که خداوند هم ازتوراضی وخشنود باشد و درهای رحمت‌خویش را بروی تو بگشاید.»

موقعیکه این اندیشه‌ها ازمغزوی میگذشت بچه‌ها آمدند و(اسمعیل) را کشان‌کشان بردند. (ابراهیم) مانع عزیمت وی نشد زیرا همه چیز را دانسته واز وجود وسلامتی فرزند وهمسرش آگاه گردیده بود.

ضمنا نشانی خانه ایشانرا هم میدانست واحتیاجی براهنما نداشت و به‌تنهائی می‌توانست نخستین خانه قبیله رابیابد.

اسمعیل رفت وچون مقابل خانه رسید دوان دوان واردشد وخویشتن را درآغوش مادرش که مشغول پختن نان بود افکند و آنچه را که دیده بود تعریف کرد و گفت:

ـ اوپیرمردی سپیدموی. دارای ریش بلندی است که رنگ‌پنبه دارد ازدیدگانش برق مخصوصی ساطع است که بیننده را مجذوب می‌کند. من ازصحبت بااوسیر نمیشدم واگر بچه‌های قبیله مرا نمی‌آوردند هنوز هم با اومذاکره میکردم...

(هاجر) بشنیدن این جملات رنگ چهره خودرا ازدست دادوضربان قلبش شدید شد بطوریکه تاچند دقیقه نتوانست ازشدت هیجان وآشفتگی

حرف بزنند...

سر اسمعیل را برسینه فشرد. دیدگان خویش را برهم گذاشت و لحظاتی بهمان حال باقی ماند وبعد با صدائی که لرزش داشت وفشرده می شد گفت:

- فرزند دلبند، این پیرمرد سپیدموی باهمین مشخصات وعلائم که گفتی پدر تو (ابراهیم خلیل) پیامبر عالیشأن خداوند است. زود باستقبال او بشتاب ودستش را بگیر وباینجا هدایتش کن ... او برای دیدار تو ومن راه دور ودرازی را پیموده وخسته شده است .. اورا بدرون خانه دعوت کن .. خاك راه را ازسرش برگیر، پای خسته‌اش را باآب بشوی وبه موی سپیدش عطر وعنبر بزن زیرا اورا فرشتگان احاطه میکنند و همیشه باید خوش وعطر آگین باشد. زود برخیز وباستقبال اوبرو.

هنوز حرف هاجر پایان نیافته بود که اسمعیل دوان دوان رفت وبه ابراهیم که نیم‌راه را پیموده بود رسید وخودش را بروی پای اوافکنده و دستش رابوسید وگفت:

- حالا میفهمم که چرا تورا دوست میداشتم ودردل محبتی بی سابقه نسبت بتو احساس میکردم.

ابراهیم که ازشادی وشعف می‌لرزید وقدرت ایستادن وحفظ توازن وتعادل بدن خویش را نداشت بروی زمین‌نشست واسمعیل را برسینه گرفت وسرش را بروی قلب خود که ضربانی سخت وشدید داشت‌فشرد.

پس ازچند دقیقه که هردویعنی پدر وفرزند بااین‌حال باقی ماندند، ابراهیم طفل را رهاکرد، کفش خود را ازپای خارج نمود و بخاك افتاو بسجده خداوند پرداخت.

ابراهیم خلیل خداوند بزرك راسجده میکرد ومی گفت:

- الهی مرا ببخش ... مرا ببخش که ازقدرت توبرای چندلحظه‌خیلی کوتاه غافل شده وبه‌عاقبت کار هاجر و اسمعیل اندیشناك گردیدم... پروردگارا توکه مرا درآتش نمرود حفظ کردی وگلهای اخگرسوزان‌را برمن به‌گلهای خوش‌عطر وآتش را به‌گلستانی فرح‌انگیز مبدل ساختی چگونه ازحال وروزگار بندگان بی‌گناه خودت یعنی (اسمعیل) و(هاجر)

غافل می‌شدی وسرنوشت ایشان را بدست حوادث می سپردی ... خدایا از گناه من درگذرو به غفلت من قلم عفو بکش زیرا توانائی تحمل جزای گناهان خویش راندارم ..

ابراهیم هنوز درحال سجده بود که هاجر نیز رسید وباو خوش آمد گفت مادر وفرزند ابراهیم یعنی پدرخانواده را باحترام ومهربانی بدرون خانه محقرخویش بردند وهمچنانکه تصمیم داشتند، گرد وخاك را ازجامه‌اش ستردند وپایش را به‌آب شستند وسرش راشانه زده و بر لباس ومـوی و گیسوی بلندش عطر وعنبر زدند .

خبرورود ابراهیم بسرعت برق درقبیله بنی‌جرهم منتشر شد ودسته دسته اهالی برای ملاقات او که بدیدنش خیلی علاقه داشتندشتافته‌و باوخوش آمد گفتند .

چهره ابراهیم وملاقات وسخنان او دراهالی تاثیر خاصی باقی مـی گذاشت وهمه را بجانب وی میکشید ونسبت باخلاق وتـربیت اجتماعی و تعلیمات مذهبی اوعلاقمند می‌شدند .

ازطرف دیگر همچنان‌که اسمعیل درنخستین لحظه برخورد باپدرش آرزو کرده بـود ورود ابراهیم به‌آن محیط برای اهالی قبیله بنی جرهم میمون ومبارك گردید وتاثیر میمنت قدم وی درطی چند روزآینده‌معلوم‌شد.

میشهای قبیله زائیدند شترها آبستن‌شدند ومحصول خـرما ومیزان شیر گوسفندان بطور بی‌سابقه وعجیبی افزایش یافت .

اهالی باین‌علت ودهها علت دیگر چون پروانه گرد (ابراهیم) مـی گشتند وبسخنان وتعلیمات او با علاقه‌ای خاص گوش می دادند وبدل وجان می پذیرفتند .

ابراهیم مرد مال داری بود لذا ورودش وضع زندگی فقیرانه هاجر واسمعیل را تغییرداد ازآن ببعد اسمعیل لباسهای خوب می‌پوشید وغذای چرب ولذیذ میخورد . ازطرف دیگر مقداری هم بخانواده‌های فقیرقبیله که سرپرست ونان‌آوری نداشتند کمك میکرد.

اسمعیل وابراهیم شبها بخانه اهالی میرفتند وبرای فقرا نان ومیوه وخرما وشیر میبردند . برای بیماران دارو وبرای اشخاص بی‌لباس‌وعریان لباس خوب تهیه مینمودند

در تمام این احوال ابراهیم از گناه خویش که لطف خدا را فراموش کرده بود غافل نمیشدو گاهگاه بسجده می‌افتاد وطلب عفوو بخشش میکرد.

یکشب درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و گفت:

ـ ای ابراهیم خداوند از تومی‌خواهد که فرزندت اسمعیل را بدرگاه وی قربانی کنی....

تنها این قربانی مقبول واقع شده وسبب جلب عفو و بخشش خداوند عالم می‌گردد.

(ابراهیم) ازخواب بیدارشد... ازشدت ترس و وحشت خیس عرق شده بود ونمی‌دانست آیا این خواب از رؤیاهای صادقه یا کاذبه است!

آن روز و روزهای بعد را در اندیشه وفکروخیال گذرانید ودقیقه‌ای از این‌فکر که تنها قربانی اسمعیل عفوو بخشش خدارا جلب میکند غافل نمیشد..

چندی بعد مجدداً درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرودآمد واو را مخاطب قرارداد و باصدائی رسا گفت:

ـ ای ابراهیم... فراموش مکن کـه فقط قربانی فـرزندت اسمعیل مقبول درگاه پروردگار واقع میشود..

توباید، بکفرانه گناهی که مرتکب شدی وقدرت وعظمت پروردگار را از یاد برده بودی عزیزترین کسانت یعنی اسمعیل را قربانی کنی. (۱) فراموش نکن واینکاررا زودتر انجام بده.

باز ابراهیم سراسیمه و وحشت زده از خواب جست این مرتبه یقین حاصل کرد که خواب او از ملکات یزدانی است (۲) وسحرگـاه با سیمائی

(۱)ـ درتورة نقل شده است که ابراهیم خلیل باخداوند جلیل عهدی بست که اگر صاحب اولاد شود تقریباً الی‌الله آن را بپیشگاه خداوند قربانی کند در تورة ذبیح خلیل را (اسحق) نوشته‌اند ولی بنابه مندرجات ناسخ‌التواریخ وروایتی از حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام دربارهٔ اسمعیل و این که او برای قربانی به پیشگاه خداوند برده شد صراحت تمام دارد.

(۲) فردای نخستین مرتبه‌ای که (ابراهیم) خواب دید ودرباره صحت خواب خویش مردد بود بنام (یوم‌الترديد) نامیده شد و دومین روز یعنی فردای شبی که ابراهیم خلیل برای باردوم خواب دید و صـدای آشنارا شنید بنام (یوم‌العرفـه) موسوم گردید باین مناسبت روزی که مراسم حج آغاز میگردد باحتـرام آن روز (عرفه) نام گرفته است

گشاده ولبی خندان و اراده‌ای محکم وتغییر ناپذیر (هاجر) همسر رنجدیده وستم کشیده خویش را مخاطب قرارداد و گفت:

- امروز می‌خواهم (اسمعیل) را به خانه مردی از بزرگان عرب به میهمانی ببرم .. براو جامه‌ای نیکو بپوشان و گیسوانش را شانه بزن و البسه اورا با بهترین عطر وخوشبوترین گیاهان معطر کن..

وبعد دستی به گیسوان سیاه وبلند (اسمعیل) که روی شانه هایش ریخته بود کشید واظهارداشت :

- خوشبخت من که چنین فرزندی دارم و سعادتمند (اسمعیل) که مورد نظر وتوجه قرار گرفته است.

وچون (هاجر) از او پرسید که (اسمعیل) مورد توجه چه کسی واقع شده ابراهیم سکوت کرد وچیزی نگفت:

ساعتی بعد اسمعیل نابهترین لباس‌های‌خود ،آن چنان که پدرش وصیه وتاکید کرده بود حاضرشد و باشادی بچگانه‌ای نزد ابراهیم رفت و گفت:

- من حاضر وآماده شده‌ام وازاین که شما درحرکت درنك می کنید ناراحت هستم..

پدرش از ابراهیم خلیل‌الرحمن پرسید:

- آیا رفتن بمیهمانی را دوست داری.؟

اسمعیل جوابی گفت که یکباره وجود ابراهیم را دستخوش هیجان و التهاب کرد . پیرمرد بشنیدن پاسخ فرزند خردسال خویش چنان منقلب شد که برای نگهداشتن قطرات اشك درحلقه چشم برخود فشار بسیارآورد و رنج بی‌حساب تحمل نمود.

اسمعیل گفت:

- از چند روز قبل قلبم صفا و درخشندگی خاصی پیدا کرده و در درون خویش شادی بسیار احساس میکنم نمیدانم باشما بخانه چه کسی به میهمانی میروم ولی اینقدر حس میکنم که در این کار نفع بسیار عاید من خواهد شد.

اگر ابراهیم ازخواب خویش با کسی صحبت کرده بود فکر میکرد که شاید هاجر این سخنان را باو آموخته و چون در این باره هیچکس کوچکترین اطلاعی نداشت نتوانست ازتعجب وحیرت خودداری کند و بی

اختیار ازجای برخاست و بردهان او بوسه‌ای پدرانه زد. بوسه‌ای که هم پدرانه بود وهم برای وداع ازجگر گوشه‌اش انجام گرفت.

(اسمعیل) باشادی دست را دردست پدر گذاشت.

(ابراهیم) پس از برداشتن مقداری هیزم خشك وطناب وکاردی تیز وبرنده روی براه نهاد وبسمت کوهستان حرکت کرد.

(هاجر) نگران حال فرزند بود. وقتی پدر وپسر از خانه خارج شدند شورشی دردل (هاجر) پدیدآمد واز در بیرون شتافت وبا نگاه آنها را تا آنجا که چشمش قدرت بینائی داشت دنبال کرد.

بالاخره آنها درپشت صخره‌ای ازکوه پیچیده و آنجا ناپدید شدند. مقداری که‌در کوهستان راه رفتند (ابراهیم) ایستاد. لحظه‌ای چند اندیشید وبعد روی سنگی نشست و زیرلب به نیایش خداوند پرداخت.

دردل اووسوسه‌ای پیداشده‌بود. صدائی دراعماق ضمیرخویش می‌شنید که می گفت:

ای ابراهیم‌تو آنقدرساده‌دل‌وزودباوری که یك‌خواب‌دورازحقیقت‌را بمنزله‌وحی وفرمان‌الهی گمان کرده‌ای‌و قصد کشتن‌جگر گوشه خویش را داری؟ بهوش‌وآگاه باش‌و نزدهاجر که باچشمانی‌اشکبار انتظارفرزندخویش رامی کشدباز گرد.

ابراهیم این صدا را بوضوح کامل می‌شنیدولی نمی‌دانست‌از کیست وچیست؟

انسان نفس زود باوری دارد ابراهیم خلیل نیز با آن درجه و اهمیت وآنهمه تسلط برنفس لحظاتی‌چندعنان اختیار از دست‌داد و تسلیم گردیدوچیزی نمانده‌بود که‌وسوسه درون‌خویش‌راپذیرد وازهمان راه که آمده‌بود باز گردد.

لحظه‌ای دیدگان خویش‌را بست ولی ناگاه از جای‌جست‌وروی‌زمین خم‌شدو مقداری سنك برداشت‌وهفت قطعه ریك بطرفی که‌از آنجاآمده‌بود پرتاب کرد.

او به این طریق می خواست وسوسه ها را از خود دور کند. زیرایقین حاصل کرده‌بود که‌شیطان بدنبال اوست‌وقصد فریب‌و گمراه ساختن‌وی‌رادارد.

با پرتاب هفت قطعه سنگ باز همان تصمیم، همان اراده سابق با استحکام و قدرت خویش دراو پیداشد و دل قوی داشت و با گامهای بلند پیش رفت.

ابراهیم خوب می دانست که وسوسه های شیطانی تامقصداورا رها نخواهند کرد و آرامش نمی گذارند وشاید گمراهش کرده و از خدا دورش سازند.

لذا برای اینکه فکر وخیالش مشغول شود بااسمعیل بسخن گفتن پرداخت و اظهارداشت:

ـ فرزنددلبندم اینکه گفتم تورا بمیهمانی میبرم دروغ نگفته بودم زیرا تورا بدرگاه خداوند قادر بی چون میبرم و آنجاقربانی میکنم دیشب درخواب دیدم که جبرئیل فرشته مقرب پرودگار عهد فراموش شده را بیادمن می آورد و درباره انجام میثاق تذکر می داد.

دیدگان اسمعیل بشنیدن این سخنان درخشید، چهره کودکانه اش که در اثرخستگی طول راه عرق کرده وسرخ شده بود گشاده و شاش تر گردید و با لحنی که یك دنیاشوق و سروراز آن آشکاربود گفت :

ـ بسیار خواب خوبی دیده ای پدر ... این خواب از رویا های صادقه بوده ومن خوشبخت ترین افراد روز و بندگان خداوند هستم که قربانی می شوم زودتر مراقربانی کن که مبادافسخ عزم پیداشود و از تصمیم خود پشیمان و نادم گردی.

درست در همین لحظه بازصدائی ازدرون روح واعماق ضمیر ابراهیم شنیده شد که گفت :

ای ابراهیم تو پیرشده ای و آنقدر عمر نداری که فرزند دیگری آورده و باین سن وسال برسانی.

راستی حیف نیست چنین موجود زیبا و بی گناهی را سربریده وجسدش را غرقه بخون سازی.

قتل نفس گناهی است غیر قابل غفران، مگرخودت قتل نفس رامنع نکرده ای ...؟

چرا و چه جرأت اسمعیل را میکشی. زودتر بخانه برگردد زیرا اگر هاجر بفهمد که توخون فرزندش راریخته وسر ازبدن جگر گوشه اش جدا کرده ای

تافرا رسیدن مرگ گریه خواهد کرد و چشمه‌ای خشك ناشدنی از اشك چشم خویش ایجاد خواهد کرد.

این وساوس باز گامهای ابراهیم را سست کرده ولی با تجربه‌ای که از دفعه قبل داشت فوراً برزمین خم شد و مقداری ریك برداشت و بطرف پشت سر خود پرتاب کرد.

گوئی براستی شیطان بدنبال آنها بود و با پرتاب سنك میرفت و نفس او را آسوده میگذاشت.

تازه از انجام اینکار فارغ شده و باز بر نفس خویش مسلط گردیده بود که صدای اسمعیل شنیده شد که گفت:

- پدر چقدر از اینکه مرا بدرگاه خداوند برای قربانی کردن میبری خوشحال وشادمانم. حالا میفهمم که چرا درطی این چند روز که سپری شد دردرون دل خویش شادی بی اندازه احساس می کردم. خوشا بحال تو وزهی سعادت من ولی ای پدرمهربان حالا که در این کار عازم و جازم شده‌ای با تو وصایائی دارم و از تو می خواهم که با دقت تمام بسخنان من گوش فرا داده و آنچه که می گویم بکار بندی اول آنکه دست و پای مرا چنان محکم ببند که مبادا هنگام سپردن جان دست و پازده و در پیشگاه خداوند ترك ادب کنم.

دوم خون قربانی باید بزمین بریزد و برای اینکه از خون بدن مقداری بلباسم نریزد و هدر نشود دامن لباسم را بالا بزن.

سوم کاردی را که با آن باید سر از تن من جدا شود خوب تیز و برنده کن مبادا کارد کند باشد و کار باستی انجام پذیرد و تو بمشاهده رنج جان دادن من از کرده پشیمان و نارم گردی.

چهارم هنگامیکه میخواهی سر مرا قطع کنی چهره‌ام را برزمین قرار بده مبادا بدیدن روی من مهر و شفقت پدری تو ظهور کند و در عزم و اراده‌ات خللی پیدا شود.

پنجم آنکه لباس خون آلود مرا بمادرم برسان و باو بگو که که بجای سوگواری و گریه زاری شادی کند وخوشبخت و سربلند باشد که فرزندش قربانی پرودگار قهار گردیده است.

ابراهیم بشنیدن این سخنان چنان منقلب شد که گوئی دردرونش آتش سوزنده افروخته بودند.

بی اراده واختیار سیل اشك ازدیدگانش سرازیر شد وبرجامه اش ریخت مهرپدری باشدت وقوت هرچه تمامتر بروز کرد ودرهمین لحظه باز وسوسه‌های شیطانی تجدید گردید وهمان صدا دراعماق روحش شنیده شد.

ابراهیم برای سومین بار خم شد وهفت قطعه ریك به پشت سرخود پرتاب کردو این دفعه برای همیشه شیطان و وساوس شیطانی را از خویشتن دور ساخت (۱).

بالاخره پدروفرزند درحالیکه هردواز شوق وسرور میلرزیدند به محل موعودرسیدند. ابراهیم بادقت وظرافت قطعات هیزم را کنارهم چید وروی سکوئی ازسنك قرارداد وآنگاه دست وپای اسمعیل رابست واورانیز برفراز چوبها نهاد وسررا بطرف آسمان بلند کرد و گفت.

«الهی این اسمعیل فرزندمن است. اوآرایش قلب ونوردیدگان من محسوب میگردد مرادرفراق ودوری اوصابروشاکرنگهدار.

پروردگارا این قربانی را ازمن بپذیر واین هدیه ناقابل را قبول کن»

اسمعیل نیزدرهمان حال باچشمان بسته ودست وپای طناب پیچیده سررا بسمت آسمان بالا گرفت و گفت:

- الهی نفس خودرا فدای تومیکنم زیرا به سرنوشتی که برای من معین کرده ای راضی وخوشنودهستم وامیدوارم روح مرا بدرگاه خودت بپذیری وباعفووبخشایش قرین سازی»

(ابراهیم) که همه چیزرا آماده دید بسرعت کاردرا برصیقل کشیدوتیز کرد، سر(اسمعیل) را بالا گرفت ولبه تیزوبرنده کاردرا زیر گلوی نرم وی گذاشت وباتمام قدرت وقوت فشرد وسمت خویش کشید.

او انتظار داشت که بمحض حرکت کارد خون فوران بزند ودست وبازویش

---

(۱) - (رمی جمار) یا (جمرات ثلث) فصلی است ازفصول انجام فریضه حج وقسمتی است ازمراسم زیارت خانه خدا بدین معنی که حجاج بیاد بودمقاومت ابراهیم درمقابل وسوسه شیطان درهمان محل سه بار باسنك شیطانرا میزنند ویا این عمل مجاهده بزرك ابراهیم خلیل را بنیکی یاد میکنند.

را سرخ کند ولی چون کاردرا از گلوی فرزند برداشت در کمال تعجب مشاهده کرد که کوچکترین خراشی بگردن او واردنیآمده است .
بگمان این که شاید پشت کاردرا مصرف کرده این دفعه دقت بیشتری کرده ولبه تیز خنجررا برحلقوم (اسمعیل) نهاد وباتمام قوت فشردلیکن این بارهم اثری از بریدگی ظاهر نگردید .
«اسمعیل» گفت :
- پدر.. چرا معطلی .. آیادرعزم توخللی پیداشده است..تورا بعظمت خداوند سوگند میدهم مراشرمنده نکن..
«ابراهیم» گفت.
- فرزند به بزرگی خدا سوگند که دراراده من سستی اثر نکرده است بلکه کاردنمی برد ومن در حیرت فرورفته ام که این چگونه کاردی است که از قطع کردن نازك تو عاجز میباشد .
«اسمعیل» گفت :
- زانوانت را به کمك دستها پشت کارد بگذار زیرا پیر شده ای و دستت قدرت ندارد .
«ابراهیم» چنان کرد وزانوان خویش را پشت کارد گذاشت وآنرا بگلوی اسمعیل فشردواثری ازخون وبریدگی دیده نشد.
باحیرت کارد را بلند کرد وچون به لبه آن نگریست در کمال تعجب مشاهده نمود که لبه تیز کارد بر گشته ولی آسیبی به «اسمعیل» واردنیاورده است.
«ابراهیم» خشمگین وغضبناك کاردرامحکم بروی سنگی که پیش رویش قرارداشت کوفت وسنگ دو نمه شد درست درهمین هنگام صدائی برخاست که اسمعیل وابراهیم هردو آنرا شنیدند .
صدائی آسمانی وملکوتی بود زیرا گفت :
- ای (ابراهیم) ماقربانی تورا پذیرفتیم وبتوجزای نیك خواهیم داد... توبراستی جگر گوشه خویش را ازسرصدق وصفا میخواستی قربانی کنی لذا مقبول الهی واقع شد . اینك بآن سوی بنگروفدای پسرخودرا ببین آنرا بجای اسمعیل قربانی کن وخوشنود باش که خداوند ازتووفرزندت (اسمعیل) راضی وخوشنود است .

وچون ابراهیم بآنطرف نگریست فرشته‌ای‌را دید که باگوسفندی بآنطرف می‌آید. (خلیل الرحمن) پیش‌دوید وگوسفندراگرفت و کشت و ازجگر آن کبابی تهیه کرد وبرفرزند خورانید وخودش‌نیزاز آن‌خورد.

آنگاه ازقربانگاه بطرف پائین کوه سرازیرشدند ودرپائین کوه (هاجر) را دیدندکه بانگرانی وتشویش نشسته وانتظار بازگشت فرزند دلبند خویش‌رادارد.

(هاجر) بدیدن فرزندپیش دوید واورابوسید وبوئید وبرسینه فشرد (اسمعیل) ماجرارا آنچنان که‌بود تعریف کرد (هاجر) بشنیدن واقعه برخاك افتادوخدای یگانه‌راسجده کرد وشکروسپاس بجای‌آورد.

پس از چندسال که اسمعیل بسن‌رشد وبحدبلوغ رسید (ابراهیم) از خدای‌جهان وجهانیان مأموریت یافت که باستعانت فرزندخویش‌اسمعیل خانه کعبه‌را ترمیم کند.

خوانندگان درقسمت حضرت‌آدم‌ابو البشر خواندند که وی‌اولین کسی بود که ببنای خانه خدا اقدام‌کرد پس‌از آن وبعلت بروز طوفان نوح خانه کعبه ویران‌شد وبصورت تل‌خاکی درآمده‌بود.

(ابراهیم)و(اسمعیل) بساختمان کعبه اقدام کردند و یك یك دیوارها را بالا بردند. اسمعیل خاك وسنك جمع می کرد و بدوش بر دیوار میگذاشت.

چندی که گذشت دیوارها بحدی رسیدکه قدابراهیم‌نمیرسید وناچار برای زیر پای خویش بمتکائی احتیاج داشت.(اسمعیل) در کوهها جستجو کردو بالاخره سنك سیاهی پیداکرد و کشان کشان آن‌را نزد پدرآورد وزیر پای اونهاد.

(ابراهیم)آن سنك را برای ترفیع دیوارها کافی نمیدانست معهذا چون وسیله دیگری نبود آنرا زیر پای نهاد و بکار مشغول شد. هر چه دیوارها بالاتر میرفت ارتفاع سنك بیشتر میشدواین باعث حیرت و تعجب آن دو گردید.

پس از پایان ساختمان سنك سیاه را در محلی واقع در شمال کعبه جای دادند. هنوز این سنك باقی است و حجاج همه ساله حجرالاسود را می بوسند وزیارت می کنند.

یوسف

خوانندگان عزیز بجای خود شنیده‌اند که (ابراهیم) خلیل برای فرزندش (اسحق) که از همسر بزرگش ساره بدنیا آمده بوددختری ازقبیله خویش بزنی گرفت .

اینذختر (ربقه) نامداشت وخوبروی بودربقه پس از چندسال باردارشدو بهنگام تولددوپسر زائیدیکی از این پسران بدنی پرمو داشت بطوریکه اگر چشم برهم گذاشته ودست بربدنش میمالیدند نمیتوانستنداز حیوان تمیز دهند این پسررا (عیص) نام نهادند دیگری که بهنگام تولددستش بر پشت پسر نخستین بودیعقوب نامیدند یعنی تعقیب کننده دیگری.

(اسحق) از حلیه بصر عاری بودو بناچاردر گوشه‌ای می نشست و پسرانش برای او طعامی حاضر میکردندو پیش رویش میگذاشتنداسحق قبل از اینکه بطعام دست بزندنام آورنده‌را می پرسیدو آنگاه غذامیخورد .

روزی یعقوب یکی از بهترین گوسفندان خویش‌را بریان کرده و پیش پدر گذاشت پدراز آن خوردو چون لذتی وافر برددر حق یعقوب دعای خیر کرده‌و گفت :

«امیدوارم فرزندان تو بشماره ستارگان آسمان برسدو شرف نبوت در خاندان توجاودانه باشد»

این دعا مقبول درگاه حضرت احدیت واقع شد و یعقوب برگزیده گردید .

عیص ازاین ماجرا مطلع شدو نسبت بجان برادر خویش یعقوب کمر خصومت بست ومصمم گردید تااورا بکشدواز بین ببرد.

یعقوب چون ازاین نیت آگاهی یافت بدون زاد وتوشه روی براه نهادواز بئرسبع زادگاهخویش گریخت و به بابل رفت.

لابان برادرربقه مادر یعقوب در حاران زندگی میکرد وچون از ورود یعقوب آگاهی یافت باستقبال خواهرزاده خویش شتافت واورا بااعزازواکرام

بخانه برد.

(لابان)دودختر داشت یکی (لیاه) ودیگری راحیل) لیاه بزرگتر بود ولی اندامی موزون ومتناسب داشت یعقوب دل در گرومهر راحیل بست واورا ازپدرش خواستگاری کرد .

لابان در پاسخ یعقوب گفت.

ـ هفتسال تمام باید برای من خدمت کنی تاراحیل را بهمسری تودر آورم.

یعقوب این شرط راپذیرفت وبگله داری ومراقبت اغنام واحشام پرداخت. هفت سال سپری شد ودرروز موعود (لابان) بزرگان شهررا بضیافت جمع کرد ومجلسی شاهانه آراست ولی شب هنگام (لیاه) رابجای (راحیل) بحجله فرستاد.

یعقوب موقعی ازحیله خال خویش مطلع شد که کار از کار گذشته بود سحرگاه به شکایت نزداورفت ولی (لابان) درپاسخ گفت:

ـ رسم نیست که دختر بزرك درخانه باشد وکوچکتررا شوهردهند. حالااگر بهمسری راحیل علاقه داری بایدهفت سال دیگر برای من کار کنی.

بازیعقوب پذیرفت وبازوئی خوش بکار پرداخت هفت سال دیگر سپری شد وبالاخره (لابان) راحیل رانیز بدو سپرد وکنیز خود (بلهه) را هم باو بخشید.

(لیاه) برای یعقوب چهار پسر آورد که نام آنهارا درقسمت برادران یوسف خواهیم نوشت ولی راحیل از باردارشدن مأیوس بود وبهمین علت (بلهه) کنیزخودرا باوهبه کرد. بلهه نیزدو پسر آورد وبهم رفته درطی چند سال (لیاه) و(بلهه) ده پسروچند دختر آوردنداینها ده تن ازبرادران یوسف بودند که بجای خود ازآنهانام برده می شود.

(راحیل) که ازباردارشدن مأیوس بود شب وروز بدرگاه خدا ناله و استغاثه میکرد بالاخره دعای اومستجاب شد وخداوند باونیز پسری عطافرمود که پس ازتولد نامش را یوسف گذاشتند.

سال قبل ازتولد یوسف بین (لابان) ویعقوب اختلافی بدید آمدوبدنبال این اختلاف یعقوب ازسست گله داری ونگهبانی اغنام واحشام خال خویش عذر خواست وعازم سرزمین پدری وموطن والدین خویش گردیدولی (لابان) مانع شد وبااصرار والحاح یعقوب را نزد خودنگهداشت.

آنهابین خویش قراری منعقد کردند باین ترتیب که یکسال دیگر

یعقوب گله‌های (لابان) را بدون چشم‌داشت‌دستمزد و پاداش نگهداری وحفاظت کند باین‌شرط که درپایان‌سال هرچه بره با پوست‌مخطط بدنیا آمد به (یعقوب) تعلق‌داشته باشد ودرغیراینصورت به‌لابان سپرده‌شود .

بااین قرار یعقوب بکار پرداخت وصمیمانه کار کرد .

درهمین اوان بود که راحیل احساس‌حمل کرد واین مژده را بشوی پرهیزکار وخداشناس خویش‌داد . شواهدامر نشان میداد که راحیل‌هرگز صاحب‌اولاد نمی‌شود پس‌چه‌شد که آثار حمل دراو پدیدآمده‌است .؟

آیاغیرازاین است که خدای عزوجل براو شفقت‌آورده‌ودرهای رحمت خویش‌را برویش گشوده است .

(یعقوب) به‌شنیدن این‌خبرمیمنت اثر بسجده افتاده وشکرخدای یگانه وقادر بی‌مثال‌را بجای‌آورد وپس از آن با سیمائی متبسم به همسرش (راحیل) گفت :

ـ سال‌ها استکه من‌بطوو رایگان فقط درمقابل قوت‌لایموت ببرای پدرتو کار کرده‌ام .. هرچه بود گذشت ومن زحمات شبانه‌روزی خویش رابر اوحلال‌میکنم ولی این‌را بدان که خدای خالق جهان وآفریننده جهانیان بندگان صبور وبردبار خویش‌را دوست می‌دارد .. درهای رحمت‌الهی بروی ماگشوده شده است وباردارشدن تونشانه آنستکه همین امسال من پاداش سی‌سال‌زحمت خویش رامیگیرم .

(یعقوب) خوب‌حدس زده بود .. دل‌روشن وضمیرپاك وروح دور از گناه ومبرا ازآلودگی اوآگاه بود ..

درپایان سال گوسفندان باردارزائیدند . عجب آنکه اکثراً دوقلو میزائیدند وهمه بره‌ها مخطط بودند .

روزی که قرار بود «لابان» برای‌جدا کردن بره‌ها بیاید عده‌ای از بزرگان شهررا برای‌اثبات بلندنظری خویش همراه آورده بود . دردشت زیرسایبانی نشستند وگله‌هارا ازمقابل آنها گذرانیدند ..

ازهرگله صدها بره مخطط به‌یعقوب تعلق می‌یافت وفقط چند بره ساده‌سهم (لابان) میگردید .

دهان‌همه ازحیرت‌بازمانده بود وخود «لابان» رنك برچهره نداشت‌.او

فکرمیکرد که آنسال حتی یك بره مخطط نداشته باشندزیرا هرگز گوسفندان او بره‌ای باپوست خط دار نزائیده بودند .

بهرحال چاره‌ای جز آن نبود که برعهدبسته ومیثاق به‌سوگندموثق‌شده خویش وفا کند . باجبارسهم «یعقوب» راکه ثروتی هنگفت بود داد وباین ترتیب قرارداد پایان‌یافت وفسخ گردید .

همانروز وقتی یعقوب بخانه آمد خبرتولد «یوسف» را باودادند..

پس‌ازاین حادثه «یعقوب» بازنان‌واطفال وگله ها وثروت خویش بجانب‌شام‌حرکت کرد ولی این‌کار را درخفا انجام داد و پنهانی از بابل بیرون رفت .

چون یقین می دانستکه این‌دفعه نیز«لابان» سدراه او می گردد و بهانه‌ای اورا ازعزیمت بازمیدارد .

ازبابل دورشد منازل‌بسیار دورشده و فرسنك‌ها فاصله گرفته بود که بناگاه «لابان» وپسرانش‌رسیدند وراه‌را بریعقوب گرفتند ..

«لابان» «یعقوب» رابسرقت بتهای‌زرین عبادتگاه خانه‌خودمتهم کرده وگفت :

- توآنهارا دزدیده‌ای . .

«لابان» حق‌داشت زیرا درواقع اصنام ازخانه اوسرقت شده بودولی زوج‌یعقوب ازاین ماجرا بی‌اطلاع‌بود راحیل که به هدایت پدرو برادران خویش موفق نشده ونتوانسته‌بود آنهارا خداپرستی بیاموزد ازسرخشم‌بتها را ربوده وزیربارها مخفی کرده‌بود .

لابان‌وپسرانش هرچه‌جستجو کردند ازبتهااثری‌نیافتند وناچارشرمنده شده باعزیمت یعقوب موافقت کرده وپس‌ازوداع باراحیل ولیاه که هردو دختران اووهمسران یعقوب بودند بازگشتند .

باین‌ترتیب (یعقوب) پس‌ازسی‌سال بازنان وکنیزان وکودکان‌بسیار وثروتی هنگفت بسوی‌شام‌رفت ... یکروز ازبیم‌برادرش (عیص) گرسنه و تشنه وپای پیاده ازهمین راه ببابل میرفت ولی‌امروز که بازمیگشت صاحب همه چیز بود .

درنزدیکی حبرون مجددا وحشت عیص دردل یعقوب پیدا شد و چون

از بیم او در امان نبود مقدار زیادی گاو و گوسفند و شتر و خر وحیوانات دیگر پیشکش کرد و نزد برادر فرستاد. عیص باستقبال یعقوب شتافت وروی اورا بوسید و باهم آشتی کردند.

پس از آن یعقوب بطرف بیت‌اللحم رفت (۱) در نزدیکی این شهر بود که وضع حمل (راحیل) حادث گردید ودرد دل شدیدی بر او عارض شد.

خیمه وخرگاه زدند و آب گرم کردند. زنان و کنیزان بی‌شماری که یعقوب همراه داشت بدرون چادر رفتند تادر وضع حمل سوگلی (اسرائیل) شرکت جویند (۲)

درد لحظه به لحظه شدت می‌یافت و بیش از پیش باعث تشویش حاضرین می گردید بالاخره مادر یوسف پسر دیگری بدنیا آورد ولی در اثر ضعف وشدت درد وخونریزی زیاد علائم مرگ در سیمای پرفروغش ظاهر گردید.

در آخرین لحظات حیات دایه اش باو گفت که این بار نیز خداوند باو پسری عطا کرده و یوسف دارای برادری شده است. (راحیل) درحالیکه چشم از جهان میبست ازحاضرین خواست که طفل را (بن اونی) نام بگذارند یعنی فرزند نکبت. این بگفت وجان بجهان‌آفرین تسلیم کرد.

(یعقوب) طفل را در آغوش گرفت رویش را بوسید و اورا (بنیامین) نامید. یعنی پسر دست راست.

(راحیل) را در بیت اللحم مدفون ساختند و باز کاروان به حرکت در آمد تا اینکه یعقوب به خدمت پدرش رسیده و دیده بدیدار او روشن کرد.

(اسحق) که از نعمت بینائی محروم بود (یعقوب) رامی بوئید ومیبوسید

---

(۱) در این‌مدت حوادث زیادی اتفاق افتاد که مهمترین آن حوادث واقعه شهر سکم و تجاوز پسر حاکم (سکم) بدختر یعقوب است ولی‌چون برای یعقوب فصل مخصوصی نگشوده‌ایم ازذکر آن میگذریم.

(۲) ــ (اسرائیل) درزبان عبری بمعنی مرد خدا است این لقب بعضی از پیغمبران از حمله یعقوب است. نخستین کسیکه این لقب را یافت ابراهیم واوبود که برای اولین بار مختون گردید

وبسرش دستی کشید. چندسال گذشت.

(عیص) و(یعقوب) در کمال صلح وصفا ودوستی ووفاداری درمزارع و مراتع بین(کنعان) و(حبرون) اقامت داشتند ولی اغنام و احشام آن ها زیاد بود و اقامت آنها در یك نقطه محال می نمود ناچار (عیص)زنان و فرزندان خویش را برداشت و بطرف غرب رفت و(یعقوب) رادر کنعان تنها ومختار باقی نهاد.

پس ازمرك (راحیل) خواهر(یعقوب) که یوسف را بی اندازه دوست می داشت از او نگهداری می کرد یوسف نیز به عمه اش علاقه بسیار داشت ولی پس ازمرك اویوسف نزدپدر به کنعان بازگشت.

(یعقوب) میان فرزندان خودبه(یوسف) علاقه بسیار نشان میدادوهر روزلباسی تازه برای او تهیه میکردو برقامتش می پوشانید بهترین اغذیه و اطعمه برای یوسف فراهم بود و او قبل از هر کس دیگر برسفره مینشست ویعقوب ازآزاد نهادن اولذت میبرد واحساس شادی ونشاط می کرد.

یعقوب دوازده پسر داشت ولی بین این دوازده نفر فقط یوسف و بنیامین از راحیل بودند و چون یعقوب به راحیل علاقه داشت و او نیز در بیت اللحم مرده بود نسبت به فرزندان او بیش از پسران دیگرخود مهربانی می کرد.

بهر حال این امر بر برادران یوسف گران می آمد و هر روز بر خشم و کینه آن ها نسبت بوی افزوده می گردید. آن ها در خفا خون می خوردند ولی ظاهرا خاموش بودند چیزی نمی گفتندزیرامیدانستند که اگر یعقوب از نفرت آن ها نسبت به یوسف آگاه شود بسختی ایشان را مجازات می کند.

یکی ازشبهای تابستان یوسف پدرش راازخواب بیدار کرد. شب از نیمه گذشته بودوستارگان درآسمان سوسو می زدندوسکوت وآرامش برهمه جا حکمفرمائی میکرد. بیانك یوسف که پدرش رامی نامیدهمه سرازبستر خواب برداشتندو نشستند.

بالاخره یعقوب نیز بیدار شد ویوسف رادرآغوش گرفت وسرش را بوسیدو گفت:

-چه شده؟ چرا نمی خوابی..؟

یوسف بی پروا و بیانك بلند بطوریکه برادرانش که در اطراف بر بستر نشسته بودند می شنیدند گفت :

ـ خوابی دیدم.. نمیدانم این خواب خوب است یا بد..؟

بهرحال از شدت هیجان بیدار شدم و سراپایم خیس عرق شده است ..

پدر با مهربانی تمام گفت:

ـ بگو فرزند دلبند ... بگو چه در خواب دیده ای تا حسن و قبح آنرا برای تو تعبیر کنم .

(یوسف) که از خشم و نفرت برادران نسبت بخود آگاه نبود گفت:

ـ هم اکنون در خواب دیدم که در مزرعه ای وسیع هستم ..برادران من نیز بودند و در اطراف کار میکردند ما دسته های گندم را درو کرده می بستیم و کنار هم می چیدیم . وقتی همه جای مزرعه درو شد و ما نزد دسته های گندم باز گشتیم در کمال حیرت دیدیم که یکی از دسته ها که بمن تعلق داشت قد کشید و بلند شد . دسته نوری شدید از خود بیرون میداد و باطراف پراکنده می کرد .. آنقدر نورانی بود که حتی روشنائی روز را تحت الشعاع خود قرار داده بود

دسته گندم از دسته های دیگر بالاتر قرار گرفت و با پراکندن آن نور درخشندگی دلپذیر و تماشائی داشت. دسته های دیگر که ببرادران من متعلق بود همه بحرکت در آمده و مقابل دسته گندم من بخاك افتادند و آنرا سجده کردند. گوئی ملتی بر پادشاه خود تعظیم میکنند و براو احترام میگذارد. من از مشاهده این منظره از خواب بیدار شدم . تمام وجودم میلرزید وخیس عرق بودم از بیم آنکه مبادا صبح فراموش کنم بناچار شما را بیدار کردم که آنرا برای من تعبیر کنید.

برادران (یوسف) که همه از خواب بیدار شده ، و بسخنان او گوش میدادند گردن کشیده و دقیق بودند که حتی یك کلمه از سخنان پدرشان را نشنیده و نفهمیده نگذارند. (یعقوب) پیشانی یوسف را بوسید، سرش را بر سینه گرفت و گفت:

ـ ایکاش مادرت (راحیل) زنده بود و آینده درخشان تورا میدید. معنی این رویا آنست که تو بر برادران و دیگر افراد خانواده ات سروری و بزرگی میابی مقام و مرتبه ای عالی خواهی داشت شاید پادشاه ملتها شوی و بر اقوام

بزرگی و سروری پیدا کنی ... خدا میداند. بهرحال آنچه که ازاین خواب مفهوم میشود اینست که تو برگزیده خواهی شد و آینده‌ای درخشان انتظارت را میکشد.

یك روز اسحق مرادعای نیك کرد .دعای پدر در حق فرزند خیلی زود موثر واقع میشود . پدرم مرادعای نیك کرد و گفت که (پیامبری در خانواده‌ام میراث جاودان باشد ۰) یقین داشتم که از بین فرزندان من یکی باین مقام میرسد وچون غیر از تو کسی‌راشایسته این مقام نمیدیدم خوشحال و مسرور هستم که نظری صائب داشتم . بهر حال خوشنودباش و خداوند را شکر کن زیرا با این خواب که از رویای صادقه است بر تو بشارتی عظیم داده ..

برادران یوسف همچنان که نشسته‌و گوش‌میدادند برخودمی‌لرزیدند بدن آنهاازعرق چسبنده ونوچ‌شده بود. حس نفرت و کینه شدیدی که از «یوسف» دردل داشتند لحظه‌بلحظه شدت مییافت و افزون می گردید با شنیدن‌این کلمات وجملات بحد اعلای‌امکان‌میرسید.

ازفرط خشم‌وبسیاری کینه دندانهارا برهم‌می‌فشردندوآن شب‌تا صبح نخوابیده‌وبر بستر خویش‌غلطیدند.

هر کدام ازآن ده‌نفر اندیشه‌ای جداگانه داشتند واین‌خواب‌رانوعی تعبیر میکردندلیکن نتیجه‌ای که ازاین‌همه اندیشه حاصل آنهاشداین‌بود که قبل‌از تحقق یافتن بشارت‌الهی‌و ملکوتی (یوسف) باید نابودو وجودش از صحنه‌روزگار محو گردد.

آنهانمی‌توانستند بزرگی«یوسف»را گردن‌نهند واین‌را برای خود ننگی‌عظیم می‌دانستند که بربرادر کوچك‌تر خودتعظیم کرده‌واز اواطاعت وفرمانبرداری نمایند.

ازتصور آنکه یك‌روز می‌بایست مقابل «یوسف» بخاك‌افتندموی بر اندامشان‌راست می‌شدودل‌درسینه آنهاازوحشت‌وناراحتی‌میلرزید.

(یعقوب) دقیقه‌ای‌از « یوسف » غفلت نمیکرد و اجازه نمی‌داد که برادرانش اورابه مزارع ومراتع‌اطراف ببرندوهرگاه چنین صحبتی پیش می‌آمد، یوسف‌رامیان‌بازوان‌خودمیگرفت‌وامتناع‌میکرد.

چندی‌براین منوال گذشت‌وباز «یوسف» در خواب دید که از نوك

انگشتانش آب میریزد و بر سر برادرانش میچکد.

از این رویا نیز با پدرخود سخن گفت (یعقوب) آنرا نیز دلیل بزرگی آینده «یوسف» دانست واورا بشارت داد که عظمت و بزرگی انتظار او را می کشدولی سفارش اکید کرد که با برادرانش حرف نزندو از خواب خود آنهارا آگاه نکند.

«یوسف» توصیه پدررا اطاعت میکردولی غرور کودکی یك روز بر عقل اوفائق آمدو برادرانرا از خواب جدیدخود آگاه کردو آنچه که درعالم رویا دیده بود باز گفت:

برادران «یوسف» بشنیدن این مطالب متوحش شدندزیرا هر روزدلیل دیگری بدست می آوردند که «یوسف» بر آنها سروری و بزرگی میابد.

دنیا پیش چشم آنها تیره وتارشده بود ونمی دانستند قبل از وقوع چگونه علاج اقعه را باید کرد.

بازهم چندی سپری شد اوضاع تقریباً آرامش نخستین را باز می یافت و چیزی نمانده بود که برادران توجه پدر وموضوع خوابها را ازخاطر ببرند که یکشب (یوسف) خواب جدیدی دیدوسحرگاه پیش پدر دویدو آنچه که درعالم رویادیده بود باز گو کرد.

(یوسف) در خواب دید که با برادرانش بجمع کردن هیزم مشغول است وقتی همه هیمه لازمرا جمع کرده ودرنقطه ای جمع شدند مشاهده کردند که پشته هیزم یوسف سفیداست واز آن برادران اوسیاه وقیر گون .

در موازنه نیز یك پشته هیزم سفید که به یوسف تعلق داشت باپشته های برادران یکجاویکمرتبه برابری وهم سنگی می کرد.

یوسف ایندفعه تصمیم داشت ازخواب خودبابرادرانش صحبت نکندو تنها اینموضوعرا با(دینه) خواهر خوددر میان نهاد وباو تاکید وسفارش کرد که بکسی نگو یدو همیشه پنهان دارد.

لیکن ازآنجا که زنان اختیار زبان خویش را کمتر در دست دارند دینه ماجرای خواب سومرا بابرادران دیگر خوددرمیان نهاد.

آخرین مرتبه شبی بود که (یوسف) و یعقوب یعنی پدر و فرزند که هر دو از پیمبران بلند پایه تاریخ بشری هستند کنار یکدیگر خوابیده بودند.

بناگاه هردواز خواب جسته و بر بستر نشستند.
پدر به تفحص حال فرزند پرسید:
- چه شد که ازخواب جستی ؟ مگر چه دیدی ؟
یوسف نیز به تجسس حال پدر جویا شد و گفت :
- گویا برشمانیز رؤیائی گذشته باشد صورت حال را بگوئید که من سخت نگران و اندیشناکم.
(یعقوب) گفت :
- من ازمشاهده تلاش تو بر بستر نشسته‌ام . درخواب دست و پا میزدی و تقلامی کردی . بهمین علت نگران گردیدم .
یوسف گفت :
- درخواب دیدم که سواری ازراه دور برمن وبرادرانم رسید و بما امر کرد که عصاهای خودرا برزمین فرو کنیم من عصای خویش را بزمین فرو کردم وآنها نیز عصاهای خویش را گرد عصای من قرار دادند .
عصای من بلندشد مثل درختی شاخ و برگ یافت و برسر عصای برادرانم که چون چوبهای خشک می نمود سایه افکند ازشاخهای عصای من میوه‌ها روئید وبرسر برادرانم ریخت.
(یوسف) این خواب را درست درشب جمعه دید شبی که فردای آن دوازده ساله می شد .
برادران اوازاین خواب نیز مطلع شدند واینذفعه خشمگین و بادلی مملو از کینه ونفرت بقتل او مصمم شدند .
یکروز شمعون برادر بزرگ برادران دیگررا به دورخود جمع کرده و پس ازشرح مفصلی بآنها گفت :
- (یوسف) باید کشته شود ... اگراوزنده بماند برای ما ننگ ابدی ایجاد می کند . اوبرگزیده خدا خواهدشد وچون ازماکوچکتر است نزد مردم شرمنده وخجل می شویم ... باید چاره‌ای اندیشید وچاره جزاین نیست که یا اورا بکشیم ویادرچاهی بیافکنیم که هرگزروی پدررا نبیند .
(شمعون) درقتل یوسف خردسال خوبروی اصرارداشت.
اوازدیگر برادران بزرگتر بود و برگزیدگی وعزت یوسف نزد

خدای عالم و عالمیان و قربت او پیش پدر و محبت مردم نسبت باو بر (سمعون) بیش از برادرانش گران می آمد لذا می خواست تا یوسف را بخواری بکشند و بزاری خونش بریزند و نامش را از صفحه حیات بشر محو و وجودش را معدوم سازند ..

آنها ده نفر بودند و غیر از سمعون هشت نفر دیگر با قتل یوسف و ریختن خون او به بی گناهی موافقت داشتند .

تنها (یهودا) ابراز مخالفت کرد و در پاسخ (سمعون) که علت مخالفت را پرسید گفت :

ـ ریختن خون زادگان پیامبران شوم است. ما همه از ذراری پیامبران بزرگ هستیم و مسلماً این راز از آیندگان و گذشتگان که بتمام اسرار آگاهی دارند پوشیده نخواهد ماند. قیاس کنید که در صحرای محشر با دست و بازوان خونین چگونه جرأت خواهیم کرد که بروی (ابراهیم خلیل) بنگریم و چسان جسارت آنرا خواهیم داشت که آن بزرگوار را شفیع خویش قرار دهیم .. کاری کنید که نفرین ابدی همراه حیات زودگذر و کوتاه ما نباشد ..

اصرار سمعون و انکار و الحاح یهودا چندین روز وقت برادران را گرفت .. سمعون و هشت نفر دیگر در کشتن یوسف اصرار می ورزیدند و تنها یهودا مخالف بود و چون از او بیم داشتند که مبادا رازشان را فاش کند بالاخره تسلیم نظر به او شدند و به این پیشنهاد توافق کردند که یوسف را در چاهی افکنده و یعقوب را از مرگش آگاه کنند .

فردای آنروز سمعون در پیش و دیگران بدنبال وی نزد یعقوب رفتند و سلام گفتند و باادب و احترام در محضر وی نشستند .

در آن لحظات یوسف بازی می کرد . . . به قهقهه می خندید و در فاصله بین چادرها می دوید و بعد خود را به آغوش پدر می افکند و سر و روی و موی سپید او را غرق بوسه های کودکانه خویش میکرد و باز ببازی میپرداخت .

در آخرین بار یوسف چون برادران خود را در آنجا جمع دید ایستاد و به استماع سخنان آنها رغبت نشان داد .

سمعون لب بسخن گشود و از پدر خواست تا یوسف را به آنها بسپارد و او می گفت :

– این طفل فردا مرد می‌شود و باید زندگی کند اینطور که شما او را نازپرورده تربیت می کنید چگونه قدرت روبرو شدن با مشکلات را خواهد یافت. اجازه دهید یك امروز. او را با خود به بیابان ببرم که هم تفریح کرده باشد و هم از طرز کار و فعالیت ما آگاه گردد و بفهمد که چگونه گله‌ها را می‌چرانند و بچه طریق شیر میدوشند و پشم گوسفندانرا قیچی می کنند.

(یعقوب) موافقت نمی کرد و نمی‌خواست یوسف بچنگال آن دیو سیرتان خون آشام سپرده شود پدر بیش از هر کس دیگر از حال فرزندان خویش آگاهی دارد و بهتر از دیگران ازمکنونات ضمیر ایشان باخبر است.

یعقوب آنها را خوب می‌شناخت وبا بصیرت وسیع پیامبری که داشت باین پیشنهاد پاسخ رد داد لیکن آنها دست ازطلب و پای از مجاهده نکشیدندو آنقدراصرار اورزیده وخواهش کردند تایعقوب خط تقدیررا پذیرفت و گفت:

– از اینکه یوسف یکروزباشمابگردش و تفریح بپردازد ودر پناه شما باشد نگرانی ندارم بیم من ازآنست که مبادا دقیقه‌ای از حال اوغفلت کنیدوحیوان درنده‌ای باوآسیب برساند.

یعقوب راست‌میگفت: اوشب پیش درخواب دیده‌بود که بربالای کوهی نشسته ویوسف درپائین کوه سرگرم بازی‌است. ناگاه دو گرك درنده باو حمله‌ورشدند وتایعقوب تکان خورد که خودرا به‌فرزندبرساند اورا دریده و پیراهنش راخون آلود کردند.

روی این‌سابقه حیوانات‌درنده رابهانه کرد ولی‌درحقیقت ازفرزندان خودبیشترازدرندگان و بهائم وحشت‌داشت.

بهرحال پس از اینکه سمعون و دیگران قول مراقبت دادند یعقوب یوسفرابدست دایه‌اش‌سپرد تا سر و رویش رابشوید وبرای سفر آماده‌اش کند.

موی یوسفرا شانه‌زدند. جامه‌ای از کرك‌سفید که بسیارنرم‌ولطیف بافته‌شده‌بود براو پوشانیدند.

دستاری که اسحق‌پدریعقوب برسرمیبست برسراو بستند ردای (شیث)

راروی جامه بر تن وی کردند . قطعه‌ای از پیراهن ابراهیم را بعنوان میمنت بر بازوی یوسف بسته و بالاخره عصای صالح پیغمبر را بدستش دادند و اورا همراه برادران بسفر فرستادند.

قبلا مقداری شیر وآب و نان و خرما برای رفع عطش و دفع جوع یوسف که تاب و توان و طاقت برادران خویش را نداشت آماده کرده بودند .

یعقوب شخصا همراه آنها تا بیرون شهر رفت وآب و نان و شیر و خرما را بدست سمعون داد و موکدا باو سفارش کرد که هرگاه یوسف ابراز عطش واعلام گرسنگی کرد توقف کنند وتا اورفع خستگی نکرده باز حرکت ننمایند .

سمعون دست برچشم نهاده گفت .

ـ شنیدم واطاعت میکنم .

یعقوب سپس به یهودا که بین برادران دیگر نسبتا سلیم النفس بودروی کرده وگفت :

ـ (یوسف) را بتو می‌سپارم . آنچنانکه از دیدگان خود محافظت میکنی از (یوسف) مراقبت کن که مبادا خاری بپایش فرو شود وآزار و آسیبی ببیند ؟

یهودا نیز دست برچشم نهاد وگفت :

ـ شنیدم واطاعت میکنم .

باین ترتیب یعقوب بیك یك آنها سفارش میکرد ولی هنوز دلش شور میزد وواقعه سوئی را آگاهی میداد .

او نمیدانست چه می‌شود ولی حوادث آینده هرچه بود تصویری نامشخص و تاریك بر آئینه ضمیر وی افکنده و باعث تشویش درون و آشفتگی خیال اومیشد.

در پایان (یعقوب) فرزند دلبند خویش یعنی (یوسف) راکناری کشید وسرش را برسینه گرفت و رویش را بوسید ومویش را بوئید و بزاری گریست .

آنجا که پدر و پسر برای آخرین بار یکدیگررا بوسیدند درخت کهنسالی وجودداشت که آنرا(شجرة الوداع) نام نهادند .

وداع نیز انجام گرفت و بالاخره دست(یوسف)رادردست(سمعون) نهاد و براه افتاد . هرچند قدم که میرفت یکبار باز می گشت و با دیدگانی که بیم وهراس آشکاری درآن نقش بسته بود بسوی پدرش می نگریست .

تا فاصله بعید یعقوب فرزندان را میدید و مخصوصا در میان آنها یوسف را تشخیص میداد ولی بالاخره آنها پشت تپه‌ای پیچیدند و از نظر ناپدیدشدند.

یعقوب لنك لنگان وبا زانوان لرزان بسوی اقامتگاه خویش باز - گشت و در انتظارفرارسیدن غروب آفتاب نشست وچشم بافق دوخت که چه هنگام خورشید جهان‌افروز بدامن مغرب میرودو گاه بازگشت سفر کرده‌اش نزدیك‌میگردد.

یوسف‌بااینکه میدانست بعلت‌وجودتپه‌ها وشیب‌وفرازراه‌دیگر پدرش رانمی‌تواند ببیندمعهذاهنوزبعقب برمیگشت ودیدگان پرامیدخودرابراهی که ازآنجاآمده بودندمیدوخت.

سمعون درآخرین بارمحکم دست یوسف راکشید و او را بشدت و خشونت پیش‌راند . یوسف که انتظارچنین‌رفتاری رانداشت‌ایستادو باحیرت به برادرارشد نگریست .

سمعون‌سیلی سختی بروی‌یوسف زدو کودك بیگناه رابگریستن‌واداشت یوسف‌بگمان‌اینکه‌تنها ازجانب‌سمعون خشونت‌میبیند پیش‌برادر دیگرشتافت ولی‌او نیز ناگهان‌بهمان‌ترتیب‌مشتی بسرولگدی به‌پشت طفل کوفت‌ووی‌رابر زمین افکند .

یوسف‌را سرعت پیش‌میراندند وطفل بیگناه بطرف‌هریك از برادران میرفت‌جزخشونت وتندی و کتك‌چیزی‌نمیدید.

گرمی آفتاب و طول راه وگریه و خستگی حاصله از دویدن او را چنان تشنه کرد که از شدت عطش لبش ترکید و زبانش چون چوب خشك‌شد .

بیادآورد که پدرش‌مقداری‌شیروآب به‌سمعون‌سپرده بود که‌بموقع‌ازآن استفاده‌شود. بادیدگانی اشکبار بسوی برادربزرگترخودرفت‌وملتمسانه‌مقداری آب برای رفع‌عطش خواست سمعون ظرف شیر وآب را پیش روی یوسف

گرفت و گفت:

- بیا بنوش ...

یوسف که از شادی سراز پای نمی‌شناخت، پیش دوید ولی درست همان موقع که دست را برای گرفتن ظرف شیر و آب جلو برد.

سمعون هر دو ظرف را روی زمین افکند و محتویات آنها را بر خاك ریخت.

یوسف برشدت گریه افزود و برای جمع کردن آب ریخته شده روی زمین نشست. می خواست زبان خشك شده خود را بر خاك مرطوب بمالد که شاید اندکی از شدت عطش کاسته شود امالگد سختی که سمعون بر شانه و گردن او فرود آورد یوسف را ازعقب نقش برزمین ساخت.

برادران خاك و آب را درهم ریختند وحتی اثر رطوبت را از بین بردند که بکلی امید یوسف قطع شود بهمین ترتیب یوسف را مقداری از کنعان دور کردند تا بالاخره بجائی رسیدند که بین ایشان معهود بودو قبلا قرار گذاشته بودند.

آنجا چاه عمیقی وجودداشت که ازسالها قبل خشك شده بودو آنرا چاه (اردن) می نامیدند. بر بالای چاه بازشورای برادران تشکیل شد. نه نفر با کشتن یوسف موافق بودند تنها یهودا مخالف بود وهم او آنقدر اصرار ورزید تااین که دیگران را نیز راضی کرد.

ابتدا لباس از تن یوسف بیرون کردند. کودك خردسال بیگناه گریه میکرد ومی گفت:

- آخر بگوئید که از جانب من چه زیانی متوجه شما است که اینگونه بهلاکت من کمر بسته اید.؟ من بشما چه بدی کرده ام چرا؟

بسوالهای یوسف فقط بادشنام وسیلی پاسخ گفته میشد.

سمعون که بیشتر ازهر کس دیگر بمرك یوسف راضی و خوشنود میشد هنگام کتك زدن طوری لگدر افرود میآورد و آنچنان بامشت بسروی میکوفت که شاید از آسیب و آزار جان بسپارد.

یکی دیگر از برادران که (اوبن) نام داشت دست (سمعون) را بگرفت و گفت:

ـ قرار ما این بود که او کشته نشود اینطور که تو میزنی (یوسف) اگرصد جان داشته باشد یکی را بسلامت نمیبرد .. دیگراورانباید کتك بزنی .

از آن پس تا موقعی که او را بچاه افکندند (سمعون) او را نیازرد . بالاخره یوسف را بدرون چاه که بیش از هفتاد ذرع عمق داشت افکندند و پیراهن اورا باخون بزغاله‌ای آلوده کردند که به یعقوب نشان دهند .

چون از اینکار فراغت یافتند، کم کم آثار پشیمانی درچهره یکایك آنها هویدا گردید. (لیوی) یکی ازبرادران پیشنهاد کرد که:

ـ خوب است بجماعت نماز بگذاریم وازخداوند بخواهیم که رازما را پوشیده ومستور نگهدارد.

دیگران نیزموافقت کردندولی آنها ده نفر بودندوبقانون ابراهیم خلیل کمتر ازیازده نفر نمیتوانستندنمازجماعت بگذارند .

این مشکل را نیز لوی آسان کرده و گفت :

ـ مادراین نمازخدارا امام میکنیم وبپروردگاراقتدا مینمائیم.

پیشنهاد اورادیگران پذیرفتند . غسل کردند و به نمازایستادند . پس از نمازچون خسته بودندتصمیم گرفتند که ساعتی استراحت کنندلذاهریك بگوشه‌ای رفته ودرپناه سنگی خوابیدند .

یهودا که درهمه حال به یوسف نظرمهربانتری داشت ازاین فرصت استفاده کرده ودوان دوان خودرا نه بالای چاه رسانید وسرادردهانه آن قرار داد و بآواز بلندیوسف را بنام خواندو گفت:

ـ یوسف .یوسف .

☆☆☆

باآنکه یوسف رابدرون چاه افکندند ولی طفل گوئی برتشك پنبه‌ای و یابرمخده پرقوافتاده به آرامی تاانتهای چاه رفت ودرآنجاروی خاك مرطوب نشست هیچگونه آسیبی ندید واگررنج کتك های سمعون وجراحات مشت ولگداو نبودا حساس رنج ودرد نمیکرد.

سرا روی خاك مرطوب نهاد وبنالیدن پرداخت .

هنوزچندد قیقه نگذشته بود که صدائی شنید و سراسیمه ازجای جست و

باطراف تاریك چاه نگریست .

آنصدادر درون یوسف ودر اعماق روح پاك و بی آلایش او شوق و نشاطی عجیب ایجاد میکرد .

یوسف هرچه باطراف نگاه کرد صاحب صدا را ندید و نفهمید که آن صدا از کجاشنیده می‌شود ولی جملات و کلماتی که می گفت بخوبی می‌فهمید و بجان میپذیرفت .

صدائی شنید که بآواز بلند گفت :

ـ ای یوسف خداوند از حال تو آگاه است.

خوشنود باش که زندگی تو بارنج وتعب آغاز میگردد زیرا همه بر-گزیدگان خداوند رنج بسیاردیدند ومشکلات بی‌شمار تحمل کردند صبور و بردبارش و بدان که خدای بزرك ، خدای خالق جهان وجهانیان بندگان صبور خودرادوست دارد .

بدن یوسف را عرق سردی پوشانید و به اندیشه فرو رفت هنوز از خیال فارغ نشده بود که نام خود را با صدای دیگری شنید وچون سررا بالا گرفت و بروشنائی دهانه چاه نگریست سایه‌ای رادید که خم شده واورا بنام خواند .

یوسف گفت :

ـ تو کیستی؟ وازمن چه‌میخواهی؟

یهودا اظهار داشت:

ـ (یوسف) من (یهودا) برادر توهستم وآمده‌ام از حال توجویاشوم... حالت چگونه است؟.

(یوسف) بناله گفت :

ـ (یهودا) ازحال طفلی که ازپدر ومادر دور افتاده واینطور مورد ستم قرار گرفته چه میپرسی ؟

خوب میتوانی قیاس کنی که حال من چگونه است ولی گوش بده ، گوش بده یهودا .. هر کس درآستانه مرك وصیتی میکند و منهم با تو وصایائی دارم . هر گاه جوانی را شادمان وسلامت دیدی ازجوانی ونشاط ازدست‌رفته وآرزوهای برباد شده من یاد کن . هر گاه طفلی را درآغوش

پدردیدی ، بیاد بیاور که من دوراز پدر مرده‌ام وبالاخره آنگاه که غریبی رادیدی ازمن که درغربت میمیرم یاد کن ..

یهودا بشنیدن این جملات که چون خنجرهای سوزنده وبرنده بقلبش فرومیرفت گریه را سرداد وباشدت وهق‌هق کنان میگریست .

اوآنچنان میگریست که برادرانش صدای گریه اوراشنیدند وازخواب بیدارشدند ودوان دوان خودرا باورسانیدند .

یهودا را ازبالای چاه دور کردند وسرچاه‌را باسنگ بستندوبطرف (کنعان) براه افتادند .

یعقوب تاشامگاه انتظار میکشید و چون آفتاب بـدامن مغرب رفت یکی از کنیزکان رافراخواند وازاوخواستکه زیربغلش را بگیردوتاخارج وادی کنعان وابتدای راه سفر کرده گان او را کمك کند .

(صفر) یعنی همان کنیز زیربغل یعقوب راگرفت ولنك لنگان وافتان وخیزان پدر چشم براه وغم‌دیده را تابیرون‌شهر هدایت کرد ویعقوب روی سنگی نشست ودیده بصحرا دوخت .

انتظار زیاد بطول انجامید دل درسینه پیرمرد می‌لرزیدگوئی‌حادثه شوم وواقعه ناگواری را پیش‌بینی میکرد .

اوصدا وندای قلب خویش رامیشنید وفقط عکس‌العملی که نشان می دادابن بود که گاهگاه سربرآسمان بلند میکرد وازسوز درون آهی‌دردناك میکشید وباگوشه آستین عرق پیشانی پرچین وچروك را پاك میکرد .

(صفر) کنیز خردسال چون سایه پشت سرولینعمت خویش ایستاده بود وچون دیدگان (یعقوب) روشنائی ونور طبیعی نداشت ، گـاهگاه روی پاشنه‌های پا بلند میشد وبدامنه افق می نگریست که زودتر از بـازگشت رفتگان اورا خبر کند .

باید پدربود ، باید نور دیده وقوت دل‌وقوت روانی چون (یوسف) داشت وبالاخره باید این نوردیدگان را بدست آلندسته اهریمنان سیاهدل سپرد تاحال یعقوب درك شود.

آرام آرام قطرات درشت اشك ازچشمان کم‌فروغ یعقوب جدا میشد وازراه پرنشیب وفراز چهره پرچین وچروك اومیگذشت وروی لباس وی

میچکید و آنجا ناپدید میشد .

حالا اطمینان داشت که برادران بلائی بسر (یوسف) آورده‌اندزیرا بوضوح این ندا را ازقلب آگاه وروح بصیر وهوشیارخویش میشنید. یقین داشت که بالاخره سفر کردگان میآیند ولـی یوسف را همراه ندارند وتنها خبرمرك اورا می آورند . بالاخره چنان‌شد که حدس‌زده بود.

ساعتی بعد (صفر) برروی پاشنه‌های پای خودبرخاست وحدقه‌دیدگان راتنك کرده ، همه‌قوت بینائی ونور بصر را درنگاه جمع نموده وناگاه با شادی وشعف گفت :

ـ آمدند .. سرورمن ، سفر کردگان میآیند .. آرام باشید ودیـگر گریه نکنید ..

این خبریعقوب ناتوان‌را تکانی سخت داد ولی باعث سرور وشعف وی نشد ، چون امیدی بدیدار مجدد فرزند دلبند خویش‌نداشت .

ابتداگرد وخاکی درتاریکی شامگاهی ودرفضای تیره وتار برخاست وگله‌ها پدیدارشدند ، آنگاه برادران‌یوسف که پراکنده‌بودند درنزدیکی پدرمجتمع شده وخود را باو رسانیده وطبق معمول دست بـر سینه پیش پدر ایستادند .

(یعقوب) به جمع ایشان نگریست . چندبار سررا به چپ و راست و پیش وپس خم کرد ، که شاید یوسف‌را درپشت سرآنها ببیند وچون اثری ازگم‌شده نیافت باصدائی لرزان وگرفته که نهایت غم وانـدوه او را نشان میداد پرسید :

ـ پس یوسف کجاست ؟ اورا چه کردید ؟ یوسف من کو؟

برادران نگاهی بیکدیگر کردند .گوئی قبـلا در این باره قـرار گذاشته بودند که‌فقط (شمعون) صحبت کند وغیراز او کسی در ایـن باره سخن نگوید .

(یعقوب) نگاه نگران خویش را به‌روی چهره یك‌یك آنهاافکند،و همه را به‌ترتیب سن وسال وقد واندازه نگریست تا اینکه نگاهش به روی صورت (شمعون) خیره ماند.

(شمعون) سرفه‌ای کرد ، تکانی بخود داد وچون ازتلاقی نگاه پدر

شرمنده میشدو ناراحت میگردید سررا پائین افکند و بالحنی که می کوشید حاکی ازتاثر واندوه باشد جواب داد :

- یوسف .. یوسف را گرك درید .

یعقوب بشنیدن این جمله چند کلمه ای کوتاه ازجای جست، فریادی کشید یقه پیراهن خویش را درید ودور محور پاشنه‌های پا چرخی خورد وبزمین افتاد .

همه فکر کردند که یعقوب دراثر این ضربت شدید روحی جان‌سپرده است . سراسیمه وهراسان گردش را گرفتند وبه ضربان قلب وتنفس وی گوش دادند وچون مطمئن شدند که فقط بیهوش شده وخطری متوجه او نیست ، متحد ومتفق دست وپایش راگرفتند وبه‌درون چادری که خانه او بود انتقالش دادند .

زنان و کنیزکان وخدمتگذاران دور ولینعمت خویش‌ریختند وبگریه وزاری پرداختند .

پیرزنان قبیله بمدوا ومعالجه مشغول شدند ولی هر چه بیشتر می کوشیدند کمتر موفق میشدند ودرنتیجه آنشب تا صبح نتوانستند (یعقوب) رابهوش بیاورند .

سحرگاه که آفتاب ازپشت قلل شرقی طالع شد وانوار طلائی رنك خودرا بی‌دریغ بردشت وصحرا پاشید یعقوب غمدیده ورنج کشیده دیده گشود وباحالی پریشان سربرداشت وباطراف خودنگریست .

نخستین سخنی که گفت این بود :

«این دیوسیرتان کجا هستند ... این برادران گرك صفت که یوسف مرا بردند ودریدند کجا رفتند ... بگوئید بیایند و بقیه ماجرا را تعریف کنند ... »

کنیزی رفت وبرادران یوسف را احضار کرد وبدرون چادر یعقوب هدایت نمود .

آنها یك یك وارد شدند وپیش روی پدر ایستادند.یعقوب خطاب به (شمعون) گفت :

توبمن اطمینان دادی . تعهد سپردی ومنهم روی همین قول وبنا بر

همین اطمینان یوسف را بدست توسپردم ... اورا چه کردی .. وچگونه‌شد که گرگ فقط اورا درید وبرشما گرگ صفتان آسیبی وارد نیاورد. سمعون لب بسخن گشود واظهارداشت :

- مادر نیمه راه صحرا توقف کردیم وبشکار برخاستیم . آهوئی از پیش‌ما دوید وازآسیب تیروکمان دور شد و رفت . همه‌ما بدنبال آهـو دویدیم ولی برای اینکه دزدان صحرا وقاطعین طریق امـوال را درغیبت ما نبرند (یوسف) را برسربارها وبسته ها گذاشتیم ورفتیم . ساعتی بعد شکار را به تیر کشیده وبازگشتیم ولی درکمال تعجب مشاهده نمودیم که یوسف نیست .

سمعون دراینجا آهی دروغین‌وتصنعی کشید وادامه داد :

- بله وچون خوب دقت‌کردیم جسد غرقه بخون ودریده او را پشت بارها دیدیم . معلوم شد که در غیبت ماگـرگ بر او حمله ور شده و او را دریده است .

یعقوب سخن سمعون را برید و گفت :

- چگونه حرف تورا باور کنم . چسان قبول داشته باشم‌مردی که‌در همه عمرخویش یك سخن براستی وصحت نگفته است در این باره بدرستی حرف میزند ؟

سمعون برادران خویش را باانگشت نشان داد وگفت :

- اینها شاهد هستند وباچشم خود دیدند . از طرفی پیراهـن یوسف بهترین شاهد این مدعا است . بگیرید وببینید .

این‌را گفت وبلادرنك پیراهن یوسف راکه‌بخون‌بزغاله آلوده کرده بود اززیر لباس بیرون کشید وپیش روی پدر برزمین نهاد .

یعقوب پیراهن را برداشت ، بوئید وبوسید وبرچهره ماتم گرفته‌خود مالید وبعد بدقت وبازرسی پرداخت . پیراهن بوی یوسف را بمشام پدر می رسانیددراین‌شکی نبود که پیراهن به‌اوتعلق دارد ولی .. یعقوب سر برداشت وبه‌چهره سمعون ودیدگان بی‌شرم اونگریست وگفت :

- این‌چگونه گرگی بود که یوسف مرا درید ولی‌چنگال او به‌پیراهن وی‌آسیب نرسانید .. آیا استخوانها وگوشت وعضله وجود یوسف از تار

و بود پیراهن سست‌تر بود..

یعقوب راست می‌گفت زیرا کوچکترین اثر دریدگی در پیراهن وجود نداشت وهمین امر بخوبی دروغ آنها را ثابت میکرد.

شمعون باقیافه حق بجانبی که بخود گرفته بود اظهار داشت :

- بهرحال این تنها اثری است که من از یوسف بدست آوردم ونمیدانم گرگ چگونه اورا دریده که پیراهنش راپاره نکرده است؟

یعقوب آهی کشید ودرحالیکه بشدت می گریست وقطرات درشت اشك از گونه به‌روی ریش سفید وبرپشتش می‌ریخت بااشاره دست پسران دهگانه خویش رامرخص کرد ودرتنهائی وسکوت وخلوت باقی ماند .

ازهمان روز گریه‌های مداوم پدر داغدیده آغازشد .گریه‌هائی که درتاریخ فصل بزرگی را تشکیل می‌دهد . قطرات اشکی که پس از گذشت قرون واعصار همچنان درسینه تاریك و گرد گرفته تاریخ مثل گوهرهای درخشان می‌درخشند وتلولو خویش را حفظ کرده‌اند .

بله ازهمانروز وهمانساعت یعقوب گریه‌های خویش را آغاز کرد واین کاررا درتنهائی ادامه داد .

واما (یوسف) همچنان درچاه بود .. یك روز ... دو روز ... سه روز گذشت .

اندك اندك آنهمه صبر وشکیب زایل می گشت وقدرت وتوان برد-باری یوسف نیز از بین می‌رفت .

دربن چاه بین شب وروز فرق نمی گذاشت وفقط موقعی که سربرمی داشت وببالا نگاه میکرد قرص روشنی ازروز وحلقه‌ای ازستارگان شب‌را میدید وجزاین دو نشانه‌ای برای تمیزشب وروزنداشت .

گرسنگی وعطش دل وجان وی را بشکنجه میکشید وازفرط تشنگی زبان خشك را بدیواره مرطوب ونمورچاه می نهاد که شاید ازسوزش لبهای ترکیده وزبان خشکیده خویش بکاهد .

گاهی سررا بسمت آسمان میگرفت وبدرگاه خداراز ونیاز می کرد و می گفت :

- پروردگارا تواز همه‌چیز آگاهی وبراحوال بندگان خود بیناو بصیر.

گناه برادران مرا اگرچه بسیار بزرگ است ببخش و برای آنها عذاب و عقاب مقرر مدار..

من بسهم خود آن‌ها را می‌بخشم و خویشتن را نیز بتو وامیگذارم که هرچه صلاح زندگی من است پیش آورده و به آنچه که خیر من است هدایتم کنی.

خداوندا پدرم را در غم دوری و فراق من صبور گردان و این رنج جانفرسا را براو آسان کن.

یوسف از درون چاه برای برادران ستمگر و خونخوار خود دعای خیر میکرد آنها بازهم اورا آسوده و راحت نگذاشتند و در سحرگاه روز سوم سمعون یکی از برادران خویش را بسوی چاه فرستاد که از حال یوسف و زندگی و مرگ او آگاه و مطمئن شود.

در پایان سومین روز کاروانی که از بابل بمصر میرفت بنزدیکی چاه رسید و در آنجا توقف کرد کاروان سالار آن قافله مردی بود بازرگان که اورا مالك می نامیدند.

مالك غلامی داشت بشیر نام که مهمترین کارهای خویش را باو واگذار میکرد و در مشکلات و سختی‌ها از او یاری میخواست.

هنگام غروب آفتاب کاروان به آنجا رسید و چون در تاریکی شب ادامه سفر امکان نداشت مالك فرمان توقف صادر کرد و بارها را از اشتران پائین آوردند و وسائل آسایش کاروانیان را فراهم کردند.

هنوز روشنائی روز وجود داشت که مالك کاروان سالار به بشیر غلام مخصوص خویش گفت:

ــ این سطل را بر دار واز آن چاه آب آشامیدنی بکش و مشکها را پر کن.

(بشیر) غلام سطل را با طنابی بلند بست و بسر چاه آمد این همان چاهی بود که یوسف درون آن بحال رخوت وسستی افتاده بود و باجوع و عطش مبارزه می کرد.

یوسف ناگاه احساس کرد که از بالای چاه خاك وشن میریزد و چون سر برداشت سایه شخصی را دید که بالای چاه ایستاده و سطلی را مشاهده نمود که آرام آرام پائین می آید.

یوسف اندکی خودراجمع کرد تاسطل در کنار وی قرار گرفت و بخاك نشست.

بعد باندیشه فرورفت واز خود پرسید.

- آیا برادران من سطل بچاه انداخته اند..؟وخودش پاسخ این سئوال راداد و گفت :

- بطور مسلم نه .. زیرا آنها خوب میدانند که این چاه آب ندارد. پس این شخص از برادران من نیست وهر کس باشد چون برادر نیست بامن دشمنی و خصومت ندارد.

بشیر چند بار سطل را تکان داد و سرانجام آنرا بالا کشید.

درست درهمین لحظه یوسف نیز تصمیم خودرا گرفت و بسرعت در سطل نشست .

غلام ازاینکه سطل اینهمه سنگین شد تعجب کرد. یکی دو بار بخود فشار آورد و چون بتنهائی نتوانست آنرا بالا بکشد طناب را بسنگی بست و بسرعت خودرا بمالك رسانید و باو گفت:

- سطل را بچاه افکندم ولی گویا در چاه بجای آب جواهرات و گنج انباشته اند . زیرا سطل پرشده است و به تنهائی قادر بکشیدن آن نیستم.

مالك همراه بشیر بسر چاه آمد و طناب را گرفت و کشید، او نیز از سنگینی سطل تعجب کرد و ناچار هردو با نیروی بسیار آنرا بالا کشیدند و بالاخره یوسف را از درون چاه خارج کردند.

تا موقعی که سطل بالا آمد آن دو نفر یعنی غلام و اربابهزار فکر و اندیشه کردند.

بشیر غلام می گفت:

- شاید اژدهائی درچاه منزل دارد و دراین موقع خودرا بسطل انداخته و بالا می آید.

ولی اربابش که مردی طماع وسودپرست و پول دوست بود عقیده داشت که :

- در داخل سطل مقدار زیادی پول وجواهر وجوددارد.

بالاخره سطل بدهانه چاه نزدیك شد ولی چون هوا تاریك شده

بود تا موقعی که پای یوسف بزمین رسید وازسطل خارج شد آندو نفر اورا ندیدند و نفهمیدند که بجای اژدهاو جواهریك موجودانسانی از داخل چاه خارج میشود.

بشیر ومالك بدیدن او یکه‌ای خورده وعقب رفتند . یوسف با اینکه رمقی نداشت و ازگرسنگی و عطش نمیتوانست سنگینی بدن‌را روی زانوان ناتوان خود حفظ کند دست برسینه نهادو به‌مالك سلام گفت.

سلام یوسف وادب واحترام اوجرأتی به آنها بخشید وپیش آمدند و برای اینکه بهتر اورا ببیند بشیر بکاروان رفت و مشعلی افروخته آورد.

درروشنائی مشعل چشم مالك بچهره زیباودیدگان درخشان و صورت دلپذیر یوسف افتادو ازفرط حیرت دهانش بازماند.

- یاللعجب این کیست که‌از درون چاه بیرون آمده ؟انسان است .؟از پری زادگان میباشد . کیست؟چیست؟

بهر حال مالك خوشحال شدزیرا صاحب غلام خوبروئی گردیده بود و یقین داشت که این غلام باز یافتنی ومفت‌را بقیمت خوب میفروشد.

قبل از اینکه حال یوسف‌را بپرسدو ازعلت وجود او درچاه و نکات مهم دیگر سئوال کند مچ دستش‌را گرفت که بچادر خویش ببرد.

یوسف رنگ برچهره نداشت و زانوانش می‌لرزید بشیر غلام این حال‌را بفراست دریافت و یوسف‌را نزد خویش برده ومقداری غذا و کوزه‌ای آب در اختیارش نهاد.

ازطرف دیگر درست درهمان موقع که بشیر غلام و اربابش یوسف‌را ازچاه بیرون می کشیدند ،فرستاده سمعون بچاه رسیدواز فاصله‌ای دور آنهارا دیدو دریافت که یوسف ازچاه نجات یافته است .

فوراً روی اسب جست و نزد سمعون باز گشت وآنچه‌را که دیده بود تعریف کرده همان ساعت سمعون و برادران دیگر یوسف سوار شده و بتاخت راه بیابان رادر پیش گرفتند . موقعی بچاه رسیدند که هوا روشن شده و کاروان مالك بازرگان درحال حرکت بود .

سمعون خودرا بکاروانسالار رسانید وراه‌را براو گرفت و گفت:

- این غلام بما تعلق دارد. اورا کجامیبری؟. یوسف بمحض اینکه سمعون و برادران دیگر خودرا دیداز ترس لرزید وازبیم کتك ومشت لگد پشت بشیر

غلام مخفی شد کاروانسالار گفت :

ـ من این کودك را از چاه بیرون کشیدم و چون او را یافته‌ام بمن تعلق دارد.

(سمعون) در مقام توضیح گفت:

ـ این غلام بما تعلق دارد. سه‌روز قبل اوراگم کرده وهر چه بیابان را جستجو کردیم اثری ازوی نیافتم.

(یوسف) که مشاهده میکرد برادرانش اورا برده وغلام می خوانند دهان گشود که چیزی بگوید ولی یکی ازبرادران دست را بقبضه‌حنجر نهاد وبا اشاره چشم باو فهمانید که اگر حرفی بزند و سخنی بر خلاف بگوید بقتل میرسد .

(یوسف) ازبیم جان چیزی نگفت وسروا پائین گرفت‌وخاموش ماند.

کاروانسالار که‌اندیشه سود زیادی را در سرمی پرورانید‌ویقین‌داشت که ازجانب (یوسف)نفع سرشاری باومیرسد گفت:

ـ بهرحال این غلام رامن یافته‌ام وبمن تعلق دارددولی برای‌اینکه بر خلاف عدالت رفتارنکرده باشم. اختیار را به‌خود او وامیگذارم که هریك از مادوطرف راخواست انتخاب کند . اگر بطرف شماآمد غلام مال شما است ومن پی کارخویش‌میروم ولی اگربجانب‌من‌آمد، شماحقی براو ندارید.

(سمعون) که میدانست (یوسف) ازبیم جان مرد بازرگان راانتخاب میکند لحظه‌ای چند باندیشه فرورفت وعاقبت گفت:

ـ من اورا میفروشم . اگر حاضر باشی در مقابل پول او را بتـو واگذار می کنم . .

(مالك) بازرگان شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت :

ـ من تمام ثروت خودرا برای خرید اجناس ومال التجاره پرداخته‌ام وجز چند پول سیاه‌وچند درهم ناقابل چیزی ندارم.

(سمعون) که درمقابل هیچ نیز (یوسف)را باومی سپرد، از موقعیت استفاده کردو گفت:

ـ چون‌نمی‌خواهم بتوظلم‌شده باشد، این‌غلام رابهمان‌مبلغ‌می‌فروشم.. زود پول بده ... بشمار... کیسه‌ات راخالی کن. بازرگان چنددرهم پول‌از

جیب بیرون آورد و در کف دست «شمعون» نهاد (شمعون) پول را گرفت و در مقابل سند فروش (یوسف) را نوشت و با نگین انگشتر خویش مهر کرد آن چند درهم پول نقره که در قبال فروش یوسف عاید آنها شده بود بین برادران تقسیم گردید. تنها یهودا از آن سهمی نگرفت زیرا با فروش یوسف موافقت نداشت و با اینکار مخالفت میکرد.

بهر حال مرد بازرگان با کاروان خویش از آن بیابان رفت و یوسف رانیز باخود برد...

«یوسف» از آن تاریخ بصورت یك غلام در اختیار (مالك) در آمد، او می توانست «یوسف» را بکشد، فروشد ویا قتل برساند...

روزها «یوسف» باپای پیاده ومجروح همراه کاروان میرفت و شب ها مختصر غذائی میخورد و در کنار اشتران میخوابید ولی (وی تربیتی که داشت هرگز خدای قادر را فراموش نمیکرد و در هر حال موقعی که فرصت داشت شکر خدای را بجای میآورد و انجام مصلحت خویش را دعا میکرد دوماه وچندروز باین ترتیب سپری شد.

کاروان مصر رسید و بطرف پایتخت آن کشور که فرعون باهمه قدرت واهمیت خویش آنجا سلطنت میکرد حرکت کرد..

فرعون صدراعظم مقتدر و توانائی داشت که او را «فوطیفار» می نامیدند و به «عزیز» ملقب بود.

«عزیز» مصر بعد از فرعون اقتداری وسیع وقدرتی بی انتها داشت تمام ثروت ومالیات کشور پهناور مصر در خزانه جمع میشد و به دل خواه «عزیز» به مصرف میرسید.

«مالك» بازرگان «یوسف» را پس از چند روز استراحت به بازار برده فروشان برده وآن جاسکوئی نهاد و «یوسف» را برسکو قرار داد و از «بشیر» خواست که بصدای بلند برای فروش یوسف مردم را فراخواند.

مردم جمع شدند وچون چشم آنها به جمال وصورت فریبنده ودرخشندگی خارق العاده دیدگان اوافتاد برای خرید وی ازیکدیگر پیشی گرفتند.

قیمت یوسف لحظه بلحظه رو بتزاید میرفت و بیشتر میشد . هر کس قیمتی براو مینهاد وبهائی معین میکرد ودیگری آن بهارا میشکست وچیزی

بر آن می‌افزود .

— مشتریان (یوسف ازسر و کول هم بالا می‌رفتند . جمعیت آنقدر زیاد بود که صفهای عقب برای دیدن غلام خردسال ناچاربودند برپله‌هاوسکوها بالا بروند و گردن بکشند .

هنوز (یوسف) فروخته نشده بود و(مالك) حاضر نمیشد باآن‌قیمتها که پیشنهاد میکردند غلام خویش را بدیگران واگذار کند .

جمعیت خریداران وتماشاچیان نیز لحظه به لحظه افزوده میگردید ونگهبانان و نیزه‌داران وبالاخره سپاهیانی که ازطرف حکومت شهر برای نظم وترتیب بازار و تفرقه مردم ماموریت داشتند نه تنها موفق به اعاده نظم نمی شدند بلکه خود ایشان نیز بتماشا ایستاده و انگشت بدهان مانده بودند .

هیچیك ازآنعده تماشاچیان وحاضرین که درآنجا جمع بودند نمی-توانستند مدعی باشند که درهمه‌عمر خویش انسانی به آندرجه حسن‌وجمال دیده وباشنیده باشند .

درافسانه‌ها وقصه‌ها نیز قهرمانی بآن زیبائی نشنیده ودرهیچ نقطه عالم ندیده بودند وسراغ نداشتند وازخود میپرسیدند :

«این کیست ..؟ این‌چیست واز کدام‌دیاراست ؟گوئی نقاشان زبردست وتوانای عالم نشسته ودست به‌دست هم داده وبرای صورت واندام وروی وموی و گیسوی دلجوی او نقشی بدیع ریخته وآن نقش را بسا بهترین و گویاترین رنگها آمیخته‌اند . راستی این کیست ؟ شاهزاده است‌یافرشته ؟ بالاخره از کجاست ؟»

اینها سئوالاتی بود که مردم ازخود میکردند وچون ازتماشای غلام خردسال سیر نمیشدند ازآنجا نمی‌رفتند وبهمین سبب برازدحام افزوده می شدو راه عبور ومرور وتردد رهگذران مسدود میگردید .

دراین موقع که قیمت (یوسف) مرتبا سیر صعودی را مـی پیمود و کسی توانائی خرید اورا نداشت ناگاه یکی ازتماشاچیان با دست مردم را پس وپیش کرده وبزحمت راهی برای خود بخارج ازجمعیت گشوده وچون ازحلقه مردم خارج شد روی استری زین کرده وآماده جست وباشتاب از

آنجا دور شد .

حالا موقع آن رسیده که ما (یوسف) راچنددقیقه بحال خود بگذاریم وبدنبال مرد استرسوار برویم .

درآنساعت ازروز عزیز مصر یعنی همان فوطیفار وزیر وفرمانده لشکریان فرعون در خانه خویش بود و کنـار همسر زیبایش (راعیل) بسر می برد .

(فوطیفار) که بعد از (فرعون) نخستین مرد مقتدر و ثروتمند مصر محسوب میشد زنی داشت بغایت حسن وجمال که اورا (زلیخا) مینامیدند.

(زلیخا) لقب آنزن خوبروی فرشته‌جمال ونام حقیقی اوراعیل بود.

(زلیخا) درزیبائی شهرتی بسزا داشت . می گفتند درهیچ نقطه عالم درهیچیك از کشورها وشهرهای جهان زنی بزیبائی وحسن وجمال او یافت نمی شود .

هر کس برسبیل اتفاق چشمش بروی اومیافتاد درجای خودمیخکوب وخشك میشد ودهانش ازحیرت وتعجب باز میماند .

زلیخا قدی کشیده داشت . اندامش موزون ، کمرش باریك وسینه‌اش برجسته وشکیل بود. صورتش‌مثل تصاویر معبد«پان»درخشندگی‌وجذبه‌ای سحرآمیز داشت وهر کس دیده برخسار او میدوخت چنان بی‌اختیار میشد که درهردرجه ومقام که بود ، عنان اراده رااز کف می‌داد وسررا باحترام پیش‌وی‌خم‌میکرد ویاآنسان بیتاب وتوان میگردید که پیش‌راه زلیخا زانو برزمین مینهاد وچون گدایان وسائلان درانتظار مشاهده وی وتمتع‌بصری باگردن کج باقی میماند .

زلیخا میان مردم چنان شهرتی داشت وبزرگان مصرحتی‌فرعون‌باآن اهمیت وآنمرتبه بزرك بر (فوطیفار) غبطه می خورد وگاهگاه بخت‌بلند وی را از داشتن چنان همسر زیبائی می‌ستود ونشان می‌داد که دل در گرو مهرزلیخا دارد .

زلیخا باوجودچنین شهرت ومحبوبیت که داشت وبااینکه خوبروی‌ترین جوانان واعیان ورجال واشراف مصر، پیشانی برخاك‌راهش‌مینهادند ودرمقابل دادن جان‌گوشه نگاهی ازوی‌طلب میکردند ، همچنان نسبت به

شوهر سالخوردش یعنی (عزیز) مصر وفاداری وصمیمیت نشان می داد وپای ازدایره عفت وشرف بیرون نمیگذاشت.

زلیخا درهرهفته فقط یکروز ودرآنروزتنها یکساعت ازخانه خارج میشد وبگردش درشهر وشوارع وبازارها خودرا دلخوش میکرد وخیلی زود بقصر باشکوهی که داشت بازمیگشت وبرسیدگی امورخانه‌میپرداخت.

موقعیکه (زلیخا) عزم خروج ازخانه راداشت تخت روانی بزرگ و بسیارباشکوه ازچوب آبنوس برای اوآماده‌میکردند وکف آنراباتشکچه ومخده‌های زربفت وگلابتون‌دوزی‌شده‌می‌پوشانیدند .

پرده‌های تخت‌روان ازگرانبهاترین پارچه‌ها درست‌شده وبا نخ طلا دوخته وبهم‌پیوسته گردیده بود.

ده‌نفرغلام قوی‌هیکل سیاهپوست تخت روانرا بدوش میگرفتند . این غلامان حلقه طلائی به‌گوش وبینی آویخته داشتند . قسمت فوقانی‌بدن‌آنها عریان وعضلات پیچیده ومحکم آنها نمایان بود .

پارچه‌ای ازاطلس‌آبی‌رنگ بشکل لنگ بدور کمرخود میبستند وباین وسیله سترعورت میکردند این غلامان نشان طلائی مخصوص عشایر مصررا بارشته زنجیرطلا بگردن‌آویخته داشتندوهنگام راه‌رفتن قدمهای‌یکنواخت وموزون برمیداشتند وزلیخای نازپرورده را چنان بـه آرامش وآسایش بدوش میکشیدند کـه تخت روان کوچک ترین حرکت ناراحت کننده‌ای نداشته باشد .

غیرازاین ده‌نفر غلام عده‌ای از خدمتگذاران دیگر نیز با چماقهای نقره‌ای وطلائی درپیش وپس تخت‌روان‌حرکت‌میکردند وباینترتیب‌موکب زلیخا بهرنقطه شهر که میرسید مردم ورهگذران میفهمیدند که همسر ماه چهره وخوبروی عزیزمصر ازآنجا میگذرد .

آنروز تاریخی وفراموش نشدنی که در بازار برده فروشان بـرای یوسف هیاهوئی بپاشده بود ومردم ازسرو کول هم بالا میرفتندویوسف‌نیز بسرنوشت خود میاندیشید زلیخا وعزیز درایوان خانه کناریکدیگرنشسته‌و بتماشای باغ وگلستان مشغول بودند و صحبت میکردند که ناگـاه سایه مردی درپائین ایوان پیدا شد ولحظه‌ای بعد صدای او بگوش عزیز رسید

که گفت.

- مولای من خبری دارم.

عزیز بشنیدن صدای غلام خاص خویش اشاره‌ای کرد واجازه‌داد که اوازپله‌هابالا بیاید وموضوع مورد نظررا بعرض‌وی برساند.

او که همان مرد استرسوار بود، خویشتن راباپوان‌رسانیدودرمقابل زلیخا وعزیز بخاك افتاده ومراسم احترام بجای‌آورد.

(زلیخا) که نمیدانست سرنوشت چه‌نقش هول‌انگیزی برای اوریخته وچه خط موحشی نوشته است، بتماشا و تفریح مشغول بود و چون هیچ‌گاه خودرا بکارشوی داخل نمیکرد به‌گفت وشنودغلام واربابا‌توجه‌نکرد ورغبتی نشان نداد.

عزیز بانخوت وغرور که مخصوص مردان مالدار و اشخاص مقتدر وصاحبان‌نعمت ومقام است سربرداشت و گوشه چشمی بغلام افکندوگفت:

- چه‌خبرداری..

غلام مودبانه دستهارا برسینه نهاد واظهارداشت:

- دربازار برده‌فروشان چنان غوغائی بپاشده که وصف آن برای‌من امکان ندارد وزبانم یارای تشریح حال مردم رانمیتوانندداشته باشد.

عزیز باهمان خونسردی و بی‌اعتنائی برسید:

- چه‌خبرشده؟ برای چه‌مردم غوغا کرده‌اند؟

غلام اظهارداشت:

- یك‌پسربچه خردسال را برده فروشی می فروشد وعلت ازدحام و جنجال همین است.

بهای اوآنقدر زیاداست که‌گمان نمیکنم هیچ‌کس غیراز مولای من وحضرت فرعون قدرت خرید اورا داشته باشند.

اینجا بودکه زلیخا روی خودرا برگردانید وبه‌شنیدن سخنان‌غلام و دانستن علت ازدحام علاقه‌ای‌مختصر نشانداد.

غلام بسخن چنین ادامه داد:

- اوبراستی زیباست.دوازده وياسیزده‌سال بیشتر نداردامانچهره‌اش چنان درخشنده است ودیدگانش آنسان نافذ ونگاهش بقدری عمیق‌میباشد

که انسان نمیتواند دوبار بروی او نگاه کند. آنچنان که خوردن چند انگشت عسل دل انسانرا می‌زند. تماشای یکلحظه بروی او نیز بهمان اندازه کام راشیرین و مذاق روح را سیر میکند.

برق مخصوصی ازدیدگان شهلای زلیخا ساطع شد وبه‌شنیدن اینهمه تحسین و تمجید بناگاه دلش فروریخت وهیجان شدیدی بر روح و جانش مستولی گردید.

این هیجان شدیدازتصورشمایل خیالی یوسف‌درروح اوپدیدآمدپس اگر چهره به‌چهره ورخ به‌رخ اورامیدید چه‌میشد وچه‌میکرد؟

این‌حالت رانیزدرزلیخای زیباروی‌افسانه‌ای خواهیم‌دید.

بهرحال صحبت درباره یوسف گرم شد.

غلام که برای‌العین یوسف رادیده بود درتوصیف جمال او داد سخن میداد وآنطور که می‌توانست میگفت وشوق زن جوان رابرای تصاحب‌غلام خردسال بیشتر میکرد.

اوسخن میگفت ونمی‌دانست که با این‌سخنان چه‌شوری برمیانگیزدو چگونه سرفصل یك‌ماجرای عشقی بزرك راترتیب می‌دهد وچه‌فاجعه‌عظیمی را بنیاد مینهد.

توجه زلیخا اندك اندك بیشترجلب میگردید وبالاخره موقعی که‌غلام ساکت شد زن جوان زیبا چنان برافروخته وملتهب گردیده بود که دیگر نمیتوانست بروجود واعصاب خویش مسلط باشد.

اندکی فکر کرده وبعد به (عزیز) گفت: ـ این طفل را برای من خریداری کن.

زیرا توازداشتن فرزند محروم هستی واگرقرار براین‌باشد که‌طفلی درخانه داشته باشیم ،ازاین کودك دوازده ساله خوب‌روی چه کسی بهتر و شایسته‌تر می‌توان یافت ـ.

(عزیز) و(زلیخا) چند دقیقه بعد برتخت‌روان نشسته وبسرعت‌بطرف بازار رفتند.

خدمتگذاران جلوتر دویده ورفتند و مالك بازرگان بابلی را از ماجرای علاقه زلیخا وعزیزمصر بخرید یوسف آگاه کردند.

باانتشاراین‌خبر جریان بیع وشری متوقف گردید وهمه چشمها راهی که قرار بود زلیخا وشوهرش بیایند متوجه و خیره‌ماند.

چند دقیقه بعدصدای کوس ودهل برخاست وغلامان راه راگشودندو مردم را پس‌وپیش کردند.

سپاهیان برفعالیت‌خویش افزوده‌وبه نظم ونسق برداختندواهالی‌رادردو طرف بازاردردوصف‌مرتب‌قراردادند که کسی سرراه تخت روان با شکوه عزیزوزلیخادیده نشود.

با این کبکبه و دبدبه (زلیخا) و (عزیز) به بازار برده‌فروشان رسیدند و تخت روانها از دوش غلامان حلقه بگوش سیاه پوست برزمین نهاده شد و عزیز پرده زربفت را پس زد و با وقار و طمانینه پای را بر خاك نهاد.

همه فروشندگان و بازرگانان و برده فروشان وحتی سپاهان و خدمتگذاران درباری پیش پای او بخاك افتادند ومراسم ادب و احترام را پیش عزیز که پس از فرعون بزرگترین شخصیت کشور پهناور مصر بود بجای‌آوردند.

تنها کسی که در حال و وضع ایستادن خویش کوچکترین تغییری نداد و همچنان بی‌اعتنا و خونسرد بآنهمه ولوله و غلغله می‌نگریست یوسف بود.

یوسف با تربیت‌ابراهیمی‌عقیده‌داشت که فقط درمقابل‌خدای‌یگانه باید سجده کرد واینها که خودراشایسته سجده‌میدانند بندگان‌سیاهروزگار وخود خواه خداوند هستند که باندك الم‌و کوچکترین کسالت و بیماری از پای در می‌آیند وعاجزودرمانده میشوند.

موقعی که (عزیز) بطرف سکوی فروش بردگان میرفت زلیخا پرده زربفت تخت روان را عقب زد و از شکاف دو پرده بسوی یوسف نگریست و بمحض اینکه نگاهش بر چهره و اندام و روی و موی وی قرارگرفت. آهی دردناك کشید. وسر را به‌چوبه‌تخت‌روان نهادودیدگان را بست.

دقیقه‌ای در حال اغماء بود و از آنچه که در اطرافش می گذشت آگاه نمی‌شد. گوئی دنیا را با همه عظمت و سنگینی بموئی بسته‌وبدلش آویخته اند.

پیشانیش که چون هلال ماه درخشندگی داشت خیس عرق شده بود و سینه برجسته و موزونش با آهنگ تنفس بالا و پائین میرفت .

(عزیز) نیز بدیدن یوسف از حیرت و تعجب دهانش باز ماند و چنان بی‌اختیار و بی اراده شد که بلادرنك بهای پیشنهادی را پرداخت و فرمان داد تا یوسف را غلامان خاصه بخانه ببرند و تحت مراقبت قرار دهند .

یوسف را بردند وتخت روان مجددا بحرکت در آمد و بطرف قصر با شکوه عزیز حرکت کرد. زلیخا همچنان منقلب وملتهب بود و هنوز نمیدانست چه باید بکند که از رسوائی و بی آبروئی جلوگیری کرده و بر اعصاب خویشتن تسلط یابد .

از یوسف یعنی غلام خرد سال و خوبروئی که بچنان قیمت گزاف توسط (عزیز) مصر خریداری شد شهرتی عجیب در شهر بپیچید و جائی نمی‌شد یافت که کسی نام آن طفل را با اعجاب و حیرت بر زبان نراند وازحسن وجمال ویا از تصادف غیر منتظره و بیمثال آنروز ذکری بمیان نیاید .

زلیخا چون بخانه رسید فرمان داد که قبل ازهرچیز وهر کار یوسف را بحمام ببرند ورنج سفررا ازتن او دور کنند .

این فرمان بسرعت اجرا شد وخدمتگذاران صدیق و خواجه سرایان امین قصر باشکوه عزیز یوسف را بحمام آب گرم بردند. گرد و خاك را ازسر و روی وچهره و گیسویش ستردند .

پس ازشستشو لباسی شاهانه برقامت وی پوشانیدند این لباس تشکیل شده بود از یك زیرپیراهنی حریر بسیار نرم که اگر لباس دیگری نمیپوشید بدنش از خلال تار و پود آن دیده می‌شد و چنان بود که اصولا جامه‌ای برتن ندارد .

روی آن زیر پیراهنی حریرراسته قبائی ازدیبای زرد باگلدوزیهای طلائی بر بدنش آراستند و کمرش را بایك رشته ریسمانهای ابریشم آبی رنك که چون سنبله ذرت نرم بود بستند ودوسر رشته‌های ابریشمین را روی شکمش گره زدند .

بر روی این دو پیراهن حریر و دیبای ...

پوشانیدند و یوسف چون بدقت بر آن جبه نگریست در کمال حیرت مشاهده کرد که یکی از گرانبهاترین لباسهای عالم را پوشیده است طفل تیزهوش که درهمان ایام صباوت آثار بزرگی وعظمت از ناصیه‌اش هویدا و آشکار بود با دقت زایدالوصفی بر آن جبه مینگریست ونمی‌توانست از ابراز تعجب و تحسین خودداری کند.

براستی آن جبه که با رشته‌های طلای ناب بروی آن اشکال و نقوش و گلهای زیبا دوخته بودند یکی از پربها ترین لباس‌های روی زمین محسوب می‌شد و (یوسف) چون دیگر خدمتگذاران را در لباس های ساده کرك و نخ و پشم خشن مشاهده نمود باندیشه فرو رفت که بچه جهت چنان لباسی بر وی پوشانیده‌اند و این همه بزرك داشت و احترام و اعزاز را علت چیست.

کفش یوسف که پیش پایش نهادند از پوست خاکستری رنك آهوهای صحراهای شمالی چین بود و آنقدر نرمی وقدرت انقباض وانبساط داشت که صاحب آن فکر میکرد بر توده‌ای از پنبه حلاجی شده قدم مینهد و راه میرود.

بیوسف چنین پای پوشی تقدیم کردند وچون بآراستگی لباس پوشید و موی را شانه‌زدوروغن‌مالید واز حمام خارج‌شد ترنجی از طلای ناب برای بازی واشتغال وسرگرمی بدستش دادند.

این ترنج چون صندوقچه‌ای باز میشد ودرداخلش مقداری سکه طلا وجود داشت.

این سکه‌ها نیز برای بخشش و اکرام در اختیار (یوسف) قرار گرفته بود و بمحض اینکه فرزند پیغمبر آخرین سکه‌را برسبیل احسان بفقرا ورهگذران سائل می‌بخشید، خازن مجددا ترنج را ازوی میگرفت پرمیکرد و بازمیداد.

بارها اتفاق می‌افتاد که یوسف چندین بار درروز محتوی ترنج را به سائلین می‌بخشید و بین فقرا تقسیم مینمود ولی خازن بازهم ترنج را از سکه‌های طلا پرمیکرد و بدست یوسف می‌سپرد.

یك هفته تمام لله‌ها یوسف را در باغات پرمیوه و گردشگاههای شهر واملاك عزیز گردانیدند وموجبات تفریح وسرگرمی اورا فراهم کردند.

هنوز یوسف نمیدانست بدستور چه کسی باوی چنین رفتاری میکنند واصولا علت و سبب چیست که یك غلام زرخریدرا اینهمه عزیز میدارند و چون شاهزادگان در ناز و نعمت غوطه‌ور میسازند.

بار ها این سئوال را از خود می کرد و چون پاسخ درستی به آن نمی یافت می کوشید خویشتن را بامحیط جدید زندگی مانوس سازد و گذشته را فراموش کند.

در فراموش کردن رنج های گذشته تا اندازه‌ای توفیق یافت و تنها کسی که هرگز از مدنظر و مقابل دیده خیال واندیشه او دور نمیشد و فکرش از خاطر یوسف نمیرفت یعقوب پدر رنج دیده ومحنت کشیده بود.

پس از سپری شدن هفته نخستین یوسف را باستادان بزرك علم و هنر سپردند.

هنوز یوسف باصاحب حقیقی و مولای خویش که زر داده واورا خریده بود روبرو نشده و وی را نمی‌شناخت. استادان یوسف را تحت تعلیم گرفتند.

یکی از آنها علم کتابت باو آموخت. دیگری موظف بود که تاریخ گذشتگان و پادشاهان وفراعنه بزرك مصر را بوی بیاموزد.

سومین نفر استاد علم نجوم وهیئت بود ودرضمن میکوشید تا یوسف را با مذهب مردم مصر که فرعون را خدای خویش و خالق جهان و جهانیان می پنداشتند آشنا کند. یوسف درهمان جلسه اول بااستاد مذهب خویش بگفتگو و بحث پرداخت و بجای اینکه تعالیم اورا فراگیرد بتبلیغ یکتاپرستی و خداشناسی پرداخت و بابیان بچگانه و فصاحت و بلاغت عجیبی که داشت اساس و ارکان مذهبی استاد را نیز سست کرده تا جائی که معلم از بیم اینکه مبادا بنظر یوسف تسلیم شود دیگر در جلسه درس و بحث حاضر نشد و ببیماری متعذر گردید.

عزیز مصر به کار یوسف چندان کاری نداشت. گاهگاه یعنی هرچندماه یکبار به آنقسمت از قصر که یوسف و پرستاران و استادانش زندگی میکردند میرفت ودست تفقد ومهر پدرانه برسر یوسف میکشید و برای تامین رفاه بیشتر غلام خوبروی دستورهای تازه‌ای میداد و بی کار خویش میرفت.

این رابطه عزیز و یوسف بود که سال‌ها بهمین منوال ادامه داشت ولی زلیخا..! اینجااست که قلم از نوشتن باز میماند و زبان از گفتن ناتوان میگردد و تمام درهای امکان توصیف حال آن زن نگون بخت که جامه صبرش دریده شده بود بسته میشود.

زلیخا آنقدر در خود قدرت نمیدید که بایوسف روبرو شود سال‌های نخست از دور بتماشای روی و موی یوسف اکتفا می کرد و چون بیش از دو نظر نمیتوانست به آن چهره دلفریب بنگرد روی بر می گردانید و می‌رفت.

لیکن هرچه یوسف بزرگتر و ببلوغ نزدیکتر میشد حال آن زن خوب‌روی پریشانتر می گردید وخودرا بیش از پیش اسیر ودرمانده میافت.

سالها سپری شد عزیز دردستگاه فرعون مقام و مرتبه‌ای عالی‌تر یافته بود یوسف هم در خانه عزیز قدر و منزلتی بسیار رفیع و بزرگ داشت.

یوسف قسمتی از کار های محاسبات املاك عزیز را انجام میداد و بترتیب امور اشتغال داشت. یوسف حالا جوانی شایسته شده بود.

کار زلیخاهم بجای بن‌بست رسیده و نمیدانست تکلیفش چیست وچه باید بکند او دیوانه‌وار یوسف‌را دوست میداشت نه میتوانست دوری وی‌را تحمل کند ونه در خودچنان قدرتی میدید که باوی روبرو شود وراز دل از پرده ابهام بیرون بکشد و حقیقت عشق خویش‌را آشکارا بیان کند.

روز وشبش یکسان میگذشت شب‌ها تاصبح بشمارش ستارگان مشغول بود ودیده برهم نمیگذاشت وروزهارا تا غروب در اندیشه و خیال سپری می کرد. از بام‌تاشام واز شام تا بام جز فکر و ذکر یوسف کاری نداشت وجز تصویر بی‌مثال او نقش دیگری در کارگاه خیال نمی بست.

کم کم احساس میکرد که قدرت تحمل اوتمام و کاسه صبرش لبریز گردیده است پس از چندسال مجلسی آراست ودستور داد که برای اولین بار یوسف‌را بااوروبرو کنند.

زلیخا زنی بسیار زیباو خوب چهره بود. او بحسن وجمال و کمال خویش آنقدر اطمینان داشت که بیقین میدانست اگر یوسف بااوچهره بچهره وروبرو قرار بگیرد دل میبازدو عنان اختیارش‌رااز کف میدهد.

یوسف درطی این چند سال جوانی خوب روی وعنبرین موی شده بود.

سیمائی درخشنده داشت پوست صورتش آنقدر لطیف بود که بیننده فکر میکرد شاید جای نگاه و اثر امواج صدا بر پوستش باقی بماند.

هر کس او را میدید دهانش از فرط حیرت و تعجب باز میماند و زلیخا برای اینکه زنان متمول و بزرك شهر بر او طمع نبندند و بدامش نیافکنند دستور داده بود که بتنهائی از خانه خارج نشود و اگر گاهی خروج وی از خانه ضرورت میافت زلیخا در پنهانی اشخاصی را بدنبالش می فرستاد که مبادا زنان هوسباز دلباخته راهش را بگیرند و دلش را بربایند و روزگار او را سیاه کنند.

یوسف بدون اینکه بداند کیست و چیست، روزها را بشب و شب ها تا پاسی از نیمه گذشته جبین بر درگاه عبادت حضرت باری می نهاد و نماز میگذاشت و ذکر میگرفت.

آنگاه که درمحیطی خلوت تنها میماند از سکوت و تنهائی لذت میبرد. می نشست سر را بر دیوار تکیه میداد، بطبیعت پیش روی خود به آسمان بالای سر بستارگان و بالاخره بهرچه که بنحوی از انحاء برعظمت خدای بی چون گواهی میداد مینگریست و در تنهائی اندیشه میکرد.

او مبانی توحید را در ایام صباوت و آنگاه که بوی پدرش یعقوب مشام جانش را تازه میکرد و حرارت مطبوع بدنش بوی جان تازه میبخشید از زبان پدر شنیده و بدل گرفته و آموخته بود.

او بیشتر ساعات روز و شب را در خود فرو میرفت لذا بکسی متوجه نبود و از آن همه هیاهو که در اطرافش ایجاد شده بود آگاهی نداشت.

زلیخا این بی توجهی را دلیل بی محبتی او میدانست در حالیکه یوسف به تنها چیزیکه فکر نمیکرد آن بود که زلیخا دل در گرو مهر وی دارد و برای وصل و کامیابی روزشماری میکند.

بالاخره روز موعود رسید. زلیخا آنروز بزمی باشکوه آراسته و وسیله عیش و نوش را از هر جهت آماده کرده بود. در آنخانه کسی را گذر نبود و تنها پیرزنیکه بتمام اسرار خانم خود یعنی زلیخا آگاهی داشت میتوانست بآنجا برود و باز گردد.

درطالاری بزرگ سفره‌ای گسترده و بر آن انواع اغذیه و اطعمه لذیذرا بترتیب اشتهاانگیزی چیده بودند . اینجاو آنجا دسته‌های گل نظرهر تازه - واردی راجلب میکرد اماغیراز چشمان سیاه ودلفریب یوسف دیده کدام نامحرم میتوانست بر آن گلهای معطر وشاداب بیافتد .

بهترین شرابهانیزدرظروف طلائی جای داشت ودردسترس زلیخاقرار گرفته بود. تنگهای طلائی متعدد شرابراجائی گذاشته بودند که زلیخا بتواند مرتبا جام یوسف راپر کند .عجبا.! یوسف وشراب..؟

اینها همه حسابهائی بود که زلیخاپیش خودمیکرد و یوسف ازهیچ چیز آگاهی نداشت و نمیدانست برای آلودن دامن او چه نقشه های مهیبی کشیده‌اند و زلیخاآنزن هوسباز ازخود بیخبرچگونه‌هوای خام وصل و برادر سرمیپروراند ..

بوی گل ، بوی شراب ، بوی بهترین عطرهای فنیقی در اطاق بهم آمیخته وفضارا غلیظ کرده بودند . هرمرد خودداری بدرون آن اطاق قدم می نهاد و چنان منظره‌ای را پیش روی خود میدید و زلیخا یعنی زیبا ترین زنان آنروز عالم را بدانسان دلباخته ومهیای پذیرائی مشاهده میکرداز خود بیخود میشد وعنان اختیار ازدست میداد وپای از دایره شرف و مردانگی بیرون میگذاشت .

ولی یوسف.... تنها او بردبونفس خود لجام زده و بر امیال و هوسهای شیطانی تسلط داشت اوبود که در مقابل بزرگترین توطئه‌ها شرف وپاکی خویش راحفظ نمود ودرهمه حال خدای را از نظردور نداشت. بله(یوسف) ...

بهرحال وقتی همه چیز آماده شد زلیخا زیر دست مشاطه‌ها قرار گرفت و کنیزان متخصص سر و روی وموی وابروی او را ببهترین وجه آراسته وپیراستند .

(زلیخا) لباسی یقه باز پوشید آنسان که سینه برجسته و هوس - انگیزش در معرض نگاه یوسف قرار بگیرد وعلتی از صدها علل بیاختیاری او باشد .

باچنین وضع و باآنهمه زیبائی بطالار مخصوص رفت بر تشکچه‌ای از حریر پرقو نشست و بر مخده‌ای زربفت تکیه‌داد و بهمان پیرزن امر کرد که نزد

یوسف رودواورابرای‌ملاقات‌خانم دعوت کند در آنموقع یوسف کنار باغچه‌ای قدم میزد .

دریك‌چنین‌موقع بود که پیرزن‌رسید وچون‌یوسف‌راتنهاومحیط‌اطراف راخلوت وخالی‌ازاغیاردید بصدائی‌ملایم گفت :

- ای یوسف..خانم‌تو زلیخا انتظار‌تورامیکشد .

(یوسف) که ابتدا فکر بد به مغز و اندیشه ناپسند بدل خویش راه نمی‌داد از این دعوت ظنین نشد و آن را یك احضار کاملا طبیعی تلقی کرد و بدون درنك بجانب محلی که پیرزن نشانی‌داده‌بود براه افتاد .

بدر باغ رسید ... در باز بود و وارد شد ... از خیابانهای مشجر گذشت و با هیچ یك از خدمت گذاران معمولی قصر بر - خورد نکرد .

درمقابل سرسرای عظیم قصر اندکی توقف کرد وباطراف نگریست. چیزی که توجه ودقت او را جلب کرد این بود که چرا مستخدمین نیستند .. آنها کجا رفته‌اند وچه میکنند . چرا بناگاه همه رفته و این قصر را خالی گداشته‌اند .

پس‌ازچندلحظه‌شانه‌هارا بالا افکند وزیرلب گفت :

- بمن‌چه‌مربوط است. هیچ‌پسندیده‌نیست که‌انسان‌بکاردیگران‌دخالت کند آنهم‌کاری که‌ابدا باومربوط نیست .

از پله‌های مرمرین وعریض بالا رفت و وارد سرسرای زیبای طبقه فوقانی شد .

درهای اطراف بسته وفقط‌یکی ازدرهاباز‌بود .

یوسف بسمت آن در رفت و چون از شکاف دو لنگه در بدرون نگریست زلیخارانشسته مشاهده کرد ودانست که‌درهمان اطاق باید بحضور خانم خانه رسید .

یوسف غلام بود . یك‌غلام ساده‌وزرخرید، کسی باصل و نسب اوتوجه نداشت وهمه وی رایك غلام می‌دانستند وباین عنوان می‌شناختند لذا بمحض این که‌دررا گشودو وارد شد مقابل زلیخا سررا باحترام فرودآورد وبصدای رسا گفت :

- بهمسر عزیز مصر درود میفرستم .

زلیخا ازمشاهده یوسف با آن حسن وجمال و آن فصاحت و بلاغت کلام و بیان دچار التهاب وانقلابی شدیدشده بود واز بیم رسوائی واینکه مبادا صدایش بهنگام سخن گفتن بلرزد و پرده ازرازدرونش برداشته شود سکوت کرد. بر خویشتن فشاری آورد. نفس رادرسینه حبس نمود وفقط باحرکت دادن سر به یوسف فهمانید که اندکی نزدیك شود .

یوسف به سفره رنگین نگریست. سفره‌ای که فقط درخور امپراطوران و پادشاهان عالم بود توجه وی راجلب کرد .

بااحتیاط و باقدمهای شمرده پیش رفت وچون بده گامی زلیخارسید مجددا ایستاد ودستهاراچپ وراست روی سینه قرارداد .

(زلیخا) در فاصله همان چند ثانیه که گذشت بر اعصاب ناراحت خود مسلط شد و بالاخره لبخندی برلبان سرخ رنگ خویش ظاهر کرد و گفت :

- یوسف توچرا کمتر بملاقات ودیدار من میآئی...؟

یوسف سررا باحترام خم کرد و بسیار مؤدبانه اظهار داشت .

- هرگاه احضار بفرمائید بدون درنك شرفیاب میشوم . از یك غلام خدمتگذاروصدیق جزاین انتظار نباید داشت .

زلیخا که اندکی امیدوارشده بود گفت :

- من میل دارم که ترا همیشه ببینم راستش را بخواهی از تماشای صورت واندام مردانه وموی سیاه و ابریشمین سر تولذت میبرم. خوب است که توهمیشه در کنارمن باشی.

یوسف یکه‌ای خوردو بانگاهی مملواز سوءظن وتردید بزلیخانگریست ولی چیزی نگفت.

سکوت یوسف برای زلیخادنیائی امیدهمراه داشت وخاموشی اورادلیل رضایت وی تصور کردو درجای خود نیم خیز شد و گفت:

- بیابنشین. بیاعزیزم .. بیادر کنارمن بنشین وسرت راروی سینه من قرار بده تاضربان قلب مرا بشنوی و بفهمی که ازشوق دیدن روی توبرمن چه میگذرد بیاعزیزم .

موقعیکه زلیخا از شدت هیجان وطغیان امیال وهوس‌های جنسی برخود می لرزید وصدایش دورگه شده بود یوسف چند قدم عقب رفت و باصدائی که زلیخا آنرا شنید گفت:

- پناه میبرم بذات پاك خداوند پروردگارا مرا از گزند شیطان وفریب نفس اماره حفظ کن .

زلیخا دیگر طاقت نداشت و باین تصور که یوسف برای انگیختن محبت بیشتر او امتناع میکند ازجای جست وبا چند قدم بلند خودرا به یوسف رسانید و گفت:

- عزیزم تو بقدر کفایت و بیشتر از حد تصور وامکان نزد من عزیز هستی .. من دیوانه شده‌ام وحالا وقت آنست که باوصل خود خود آتش سوزنده عشق مرا خاموش کنی.

یوسف باز چندقدم عقب عقب رفت و بارنگی پریده گفت:

- خداوندا .. شیطان را ازمن دور کن این شیطان استکه در لباس همسر ولینعمت من ظاهر شده است که مرا گمراه و تیره‌روز کند، الهی مرا مصون و محفوظ بدار ..

زلیخا که می لرزید باخشونت گفت :

- چه میگوئی ، شیطان کیست .. ازچه کسی صحبت می کنی .. آیا دیوانه شده‌ای .

یوسف جواب داد:

- من طاقت تحمل آتش جهنم را ندارم ازمن دورشو بامن فاصله بگیر.. چشم من کور بادا گر بدیده ناپاك بروی زن شوهر داری بنگرم دستم بریده بادا اگر دست بروی همسر کسی که نان اورا خورده واز نمکش پرورش یافته‌ام دراز کنم چه میگوئی ای زن دورشو.....!

زلیخا که براستی تا سرحد جنون رسیده بوددست پیش برد که مچ دست یوسف رابگیرد لیکن جوان با کدل خودرا بازهم عقب کشید و باسرعت بطرف در اطاق رفت زلیخا اندوهگین و ماتم‌زده باقی ماند حالش منقلب شد و روحش پریشان شده بود. طوفانی ازخشم وغضب دروجودش ایجاد گردیده بودو آتش کینه و نفرت، کینه‌ونفرتی که زائیده شکست در عشق و هوس میباشد در رشته‌های جان و تار و پود روانش را میسوزانید.

او بتنها چیزی که هرگز نمی اندیشید این بود که یوسف غلام عبری زرخرید بنده دست پرورده و نان و نمك خورده . فرمان اورا باچنان بی اعتنائی رد کند بدعوت عاشقانه خاتون خویش ، یعنی زلیخا زیباترین زنان جهان روی قبول نشان ندهد.

این اندیشه اگر قبلا از خاطرش میگذشت از شدت غم و فرط غصه و الم جان میسپرد و اکنون چقدر خویشتن را بدبخت میدانست که باچنان صحنه غیر قابل تصوری رو برو شده بود.

زلیخا تا چند لحظه مثل صاعقه زده گان ، بیوسف و رفتن او نگریست . سرد و خاموش و بی اختیار . او حالتی داشت که وصف آن میسر نیست ولی درك آن فقط در عهده کسانی است که رفتن معشوق را باچشم دیده و چنان اندوه بی پایانی را تحمل کرده باشند

زلیخا بادهان باز ، دیدگان گشاده که یك پرده اشك بر آن کشیده شده بود بیوسف و گامهای شمرده او که دور میگردید نگریست ، و بالاخره چون تاب دیدن چنین منظره دردناکی را نداشت چهره را درمیان دو دست پنهان کرد و هق هق کنان بگریستن پرداخت.

او به آوای بلند میگریست و باصدائی رسا محبوب خویش یعنی یوسف را بنام میخواند و میگفت:

- یوسف. یوسف. رحم. کن .. من از غصه خواهم مرد. بیا.. بیا لااقل بـه سخنانم گوش بده.

یوسف صـدای او را می شنید ولی از بیم این که مبـادا ضجه و مویه زن خوبروی دردلش اثر کند، بادو انگشت گوشهای خود را گرفت که صدای اورا نشنود.

باین ترتیب از آنجا دور شد و پی کار خود رفت .

زلیخا می گریست ... ناله می کرد ... روی مخـده زر بفـت می غلطید و مثل مجروحین ، ضجه مینمود و در عالم خیال و تصور با یوسف حرف میزد.

خودش را روی فرش اطاق میکشید و آنجا را که حدس میزد قدمهای یوسف نهاده شده است میبوئید و میبوسید . دست گیره در اطاق را که یوسف گرفته و

آنرا گشوده بود ، بوسیدو بردیده نهاد.

زلیخاراستی عاشق بود . عشق بمعنی واقعی کلمه همان بود که روح و جان زلیخارا ملتهب و منقلب کرده و چنان اثری باقی گذاشت که هنوز پس از گذشت قرنها لطف و شیرینی خودرا حفظ کرده است.

گناه زلیخا آن بود که عشق پاك و آسمانی را بارنك زشت و مشمئز کننده هوس آلود . گناه او این بود که حریم عصمت و عفت را محترم نشمرد.

گناه این عاشق تاریخی و افسانه ای آن بود که شوهرداشت و با وجود چنان شوهری عاشق شد و عشق را در لباس هوس آشکار کرد.

با اینهمه نمی توان منکر شد که زلیخا عاشق نبود ... عاشق سوخته، عاشق واقعی.

عاشقی که مشت شوق و جذبه است وجز معشوق هیچ نمیخواهد و هیچکس را نمیبیند.

یوسف آنروز با بی اعتنائی آمیخته بحیرت رفت و زلیخا را تنها گذاشت .. زن دل داده ساعت ها گریست و دایه پیرش چون ازاو خبری نیافت بسراغش رفت و در کمال تعجب خانون خانه را در چنان وضع رقت انگیزی مشاهده کرد.

در نظر پیرزن بعید مینمود که زلیخا بدانسان ازعجزو بیچارگی ازضعف و ناتوانی از شکست و حسرت گریه کند.

زلیخا مقتدر ترین زنان مصر و خوب چهره ترین زنان عالم محسوب میشد . هیچ مرد خونسرد و صاحب اراده ای درمقابل زیبائی سحر آمیز و خیره کننده وی تاب خویشتن داری نداشت و هر کس درهر مقام و منزلتی که بود چون یك نظر برچهره دلفریب زلیخامینگریست عنان اختیار از دست میداد و دیوانه و شیدا میشد.

در اینصورت پیرزن بحق از خودمیپرسید :

« این یوسف کیست و چگونه مردی است که از این همه حسن و جمال و کمال میگذردو دعوت چنان پریچهره ای را بابی اعتنائی رد میکند.؟ »

یوسف باحترام اخلاق و باستظهار ایمان وخدا پرستی وبخاطر رعایت

حقوق نمك‌خوارگی زلیخارااز خویشتن‌میراند وبر آن پیرزن احترام‌اخلاق‌و قدرت‌ایمان وحق‌نمك‌خوارگی مجهول‌بود .

بهرحال قبل‌ازهر کار به‌دلداری وتسلیت‌زلیخا پرداخت و کوشید تابا مواعید بوج‌اوراآرام کند.

زلیخاساعتی بعدازگریستن‌خسته‌شد وسر بردامان‌پیرزن نهادوخاموش مانددایه‌پیر که‌راه تازه‌ای‌برای حصول‌مقصود وبدام‌افکندن‌یوسف در نظر آورده بودلب بسخن گشود و به‌آهستگی آنچه که میدانست‌وتاآنجا که می توانست‌حرف‌زد.

زلیخا گفته‌های‌اورا میپسندید و میپذیرفت . نقشه‌جدید او با اینکه بسختی‌انجام‌پذیر میشد مورپسندزلیخا واقع گردید و قراربراین گذاشته‌شد که بلافاصله برای‌ترتیب کار اقدام گردد.

فردای‌آنروز زلیخا زبردست‌ترین نقاشان‌وصورتگران‌مصررا بقصر اختصاصی‌خود فراخواند وساعتی‌با ایشان‌در خلوت بصحبت پرداخت‌وآنچه که میخواست گفت .

هنرمندان ونقاشان وصورتگران پس‌ازاین گفت وشنود که بدرازا کشیده بود بوسیله دایه پیر بطالاری که شش ضلع برابر و هم سطح داشت هدایت شدندو چون همه‌چیزاز وسیله‌کار همراه داشتند بلادرنگ بکارپرداختند.

دایه پیر در قصر را بروی آنها بست و شخصاً مأمور شد که روزانه بقدر مایحتاج آذوقه‌و آب‌نزد آنهاببرد و ازورود و خروج ایشان جلوگیری کند.

نقاشان چندهفته بلاانقطاع کار کردند تا اینکه طالار مورد نظر آماده و مهیا گردید ، پس از انجام این منظور عده‌ای از غلامان خاصه نقاشان را بخارج شهر برده ، دستمزد ایشانرا پرداخته و از مصر تبعیدشان کردند.

زلیخانمیخواست آنهاکه برازش‌واقف بودنددرشهر بمانند و کوس رسوائی‌وی‌را برسر بازار بزنند.

طالار مذکور شش ضلع داشت.روی هر یك از دیوارهای‌ششگانه تصاویری از زلیخاو یوسف بحالات واشکال عاشقانه نقش گردیده بود

زلیخا در این تصاویر عریان بنظر میرسید و یوسف‌را نیز لخت‌وعور رسم کرده بودند .

زلیخـا در طالار نشست و دستور داد تـا در های هفتگانـه قصـر را بگشایند ولی بمحض اینکه یوسف وارد شد درها بسته و راه‌خروج اورا مسدود کنند.

خدمتگذاران و غلامان همه‌در جای‌خود ایستاده ومنتظر باقی‌ماندندتا اینکه به‌یوسف اطلاع‌داده‌شد که شخصاً برای چیدن‌سفره غذای‌نیمروزخاتون خویش(زلیخا) بطالار قصرمذکور برود .

یوسف کـه اطاعت را نیز نـوعی عبـادت مـی دانست بـلافاصلـه به آشپزخانه رفت و سفره را طبق‌رسوم وآداب‌درسینه‌طلائی نهادو بطرف قصر براه‌افتاد .

از نخستین در گذشت‌غلامان که درپشت‌درمخفی بودند بلادرنك آنرا پشت‌سر یوسف‌بستندو قفل کردند.

از دومین‌در نیزعبور کردخدمتگذاران به‌آرامی راه بازگشت او را مسدودساختند .

سومین و چهارمیـن معبر نیز بهمین ترتیب بسته شد و بـالاخـره وقتی یوسف بطالاری که زلیخا درآن نشسته بود قدم نهاد هفتمین دررا نیز برویش بستند .

یوسف بدون‌اینکه بروی زلیخا نگاه کند و بادیدگانش به نقوش دیوار بیافتد بگشودن‌سفره مشغول‌شد . زلیخا که‌از شوق‌وهیجان میلرزید و زبانش بلکنت افتاده بودچندلحظه برخودفشار آوردتابراعصاب‌متشنج خود مسلط‌شدو بالاخره گفت :

یوسف بمن نگاه کن .

این امر بود و یوسف بناچار سر بر داشت و در حالـی که چهـره دلفریبش از شرم خیس‌عرق شده بود نگاه عاشق کش خود را بـروی زلیخا افکند .

زلیخااز این موقعیت استفاده کرده و سینه خویش‌را گشود وبازو های سیمین‌را عریان ساخت‌تاشاید اختیار از کف یوسف‌خارج شود یوسف روی‌را بطرف‌چپ برگردانید ولی‌درست درهمین‌هنگام بود که نگاهش بر

تصوبر دیوار سمت‌چپ افتادو باسرعت وناراحتی براست‌نگریست،
روی دیوار راست نیز نقشی زشت‌تر دیده می شد . یوسف به پشت سر نگاه کرد ولی ازبخت بد بهرطرف متوجه می شد نقوشی گمراه کننده مشاهده مینمود .
ناچار چهره رامیان دو کف دست پوشانید وهمچنان بیحرکت‌وسط طالارایستاد . زلیخا درحالیکه ازجای برمیخاست گفت:
- یوسف .. دست ازلجبازی بردارو بمن روی خوش‌نشان‌بده..
وچون یوسف را خاموش‌دید گفت.
- بمن‌نگاه کن ..
یوسف بناچار اطاعت‌کرد وبروی زلیخا نگریست زلیخا برای‌انجام مقصود بجانب یوسف آمد ولی درست‌درهمین‌موقع چشمش به‌بتی که گوشه طالارروی چهارپایه‌ای ازچوب آبنوس واقع‌بودافتاد ،
آن بت‌کوچکی بود که برای میمنت درآن‌اطاق گذاشته‌بودندویکی ازبتهای متعددی که زلیخا وسایرمصریان عبادت میکردند محسوب‌میشد.
زلیخا بمشاهده بت راه را کج کرد وپارچه مخصوص را بـروی بت افکند وباز بجانب (یوسف) رفت (یوسف) که این‌حرکت را مشاهده نمود بخودجرات داد وپرسید :
- چراروی بت‌را پوشانیدی؟
زلیخا باخوشحالی وسرور گفت .
- عزیزم ... برای اینکه بت‌شاهد عشقبازی من‌وتو نباشد ...
یوسف‌سرش‌را تکانداد وپس‌ازمکث کوتاهی اظهارداشت:
- ای‌وای برمن .. وای برتو .. توازبت سنگی که نه‌روح دارد ونـه قدرت شرم میکنی ولی انتظار داری که من‌ازخدای خالق‌زمین وآسمان که درهمه‌حال شاهد اعمال‌نیک‌وبدماست نترسم وشرمگین نباشم ...
زلیخا خندید وگفت:
- عزیزم ، حالا موقع این‌سخنان نیست .. مرا درآغـوش بگیر و آتش عشق مرا خاموش کن . بعدها برای شنیدن عقاید تو وقت زیـاد خواهم داشت ..

این بگفت ودست پیش برد که بازوی یوسف رابگیرد یوسف خودرا عقب کشید واه‌زلیخا دورشد ولی زن هوسران باز پیش رفت.

یوسف مجددا ازاوفاصله گرفت زلیخا که یقین داشت درها بسته‌وراه خروج مسدود است برای گرفتن یوسف تعجیل نکرد وبالبخندوخونسردی پیش رفت.

یوسف که خویشتن را دردام‌هولناکی میدید بسمت درطالاردوید و چون مقابل آن‌رسید وددرا بسته دید باخشم وغضب گفت:

- ای‌در .. بازشو ..

ودر بلافاصله گشوده گردیدو یوسف ازطالار بیرون‌جست زلیخادر کمال حیرت در تعقیب محبوب بدویدن پرداخت و او نیز بنوبه خود از طالار خارج شد.

یوسف درمقابل دومین‌در نیز لحظه‌ای درنك كردوچون در باز گردید بیرون جست وبسرعت دوید ورفت.

درهای هفتگانه قصر یکی بعدازدیگری پیش‌روی یوسف گشوده‌می شدند وراه‌را براوبازمیکردند.

زلیخا دیوانه‌وار بدنبال یوسف میدوید وهردفعه که نزدیك مـی‌شد چنك میزد که شاید گوشه‌ای ازلباس وی‌را بگیرد لیکن موفق نمیشد وباز فاصله فیمابین افزوده میگردید.

درپشت درهفتم زلیخا خودرا به‌یوسف رسانید ودامـن قبای بلند و گشاد اورا گرفت وچنان کشید که ازهم‌درید.

لباس یوسف موقعی بچنك زلیخا افتاد و پاره شد که در نیز بـاز گردید وهردوهراسان ووحشت‌زده خسته ونفس‌زنان ازآن خارج گردیدند.

درست درهمین موقع بود که (فوطیفار) یعنی عزیـز مصر وشوهر زلیخا پیش روی آنها ظاهر گردید وچون ایشانرا در آنحالت ودر عین آشفتگی وپریشانی مشاهده کرد ظنین‌شد وبالحن‌مملوازسوءظن پرسید:

-چه‌شده‌است؟ شمارا چه‌میشود؟

یوسف هیچ‌این اندیشه‌را بخودراه نمی‌داد که میتواند اززلیخاکام دل بگیرد.نه‌ازاوونه ازهیچ‌زن خوب‌روی دیگر..

ابدا ... ابدا ... چگونه چنین چیزی امکان داشت که یک‌مرد یکباره اززن دیگری کام بگیرد.

زندگی حدود وتئوری دارد و کسی رایارای آن نیست که به‌حدودحق دیگری تجاوز کند وازمال غیر بنفع خویش استفاده نماید.

یوسف زلیخا راخاتون خود می‌دانست، ازقصد ونیت وی نیز آگاهی کامل‌داشت واگر گاهی تجاهل میکرد برای‌این بود که به‌زلیخا جرات و گستاخی بیشتری ندهد ودر کارش بی‌پروائی نکند.

یوسف موجودی پاک‌بود .. پاک‌مردی که ازپاک‌دیگری بوجودآمده وبهمین‌ترتیب سلسله ادامه میبافت تابه‌سرسلسله پاکان عالم انسانیت یعنی ابراهیم خلیل میرسید.

چگونه یک‌چنین موجود پاک‌سرشت، پاک‌نهادیارای آنرا داشت که زلیخا خاتون خود را درآغوش بگیرد ... عجبا .. مگر (زلیخا) به‌فوطیفار عزیزمصر تعلق نداشت ...؟ چرا ... «این مال غیر است !!. ای‌وای‌برمن »

این اندیشه‌ها واین معتقدات بود که او را از زلیخا می دوانید و می‌گریزانید ..

فرار.فرار. یوسف آنچنان میگریخت که گوئی ازسیل بنیان کن واز آتش‌سوزنده وازاژدهای هول‌انگیز بلعنده فرارمیکند.

زلیخا بخاطر اطفای آتش‌هوس‌خویش می‌خواست اساس اخلاق‌ومبانی معتقدات اورادرهم بریزد وواژگون کند زلیخا برای‌یکساعت‌لذت‌میخواست سعادت‌دنیاوسر بلندی آخرت راازیوسف بگیرد.

یوسف‌این‌نکات‌رامیدانست وچون‌یقین داشت که زلیخادست ازهوس وپای ازطلب نمیکشد خودمی گریخت‌ومیرفت ..

بدینترتیب ازدامگه زلیخا وازطلار شش گوش بیرون‌جست.. نخستین درپیش‌روی او بازشد ویوسف خارج‌شد ... دومین‌وسومین وچهارمین‌در نیز بهمین‌شکل گشوده گردید .. درست درمقابل درهفتم بود که‌زلیخا خود را به یوسف رسانید وچنگ‌انداخت ودامن‌قبای‌زربفت‌وبلند اوراگرفت‌ومتضرعانه بسوی‌خود کشید و گفت:

- یوسف بایست...بایست ... صبر کن ... می‌میرم.هلاک می‌شوم.آخر به من‌رحم کن . بایست‌تاباتوچند کلمه حرف‌بزنم.

ولی یوسف کوچکترین اعتنائی نکرد و از هفتمین در نیز بیرون رفت . و چون دامنش بدست زلیخا افتاد و شدت کشش از دو سمت زیاد بود لباس از عقب پاره شد و شکاف حاصله تا پشت یوسف رسید.

در همین نقطه و در یك چنین حالت (عزیز) مصر پیش روی هر دو نفر ظاهر گردید و چون حال آشفته و نفس نفس زدن آنها را دید متعجبانه پرسید :

ـ چه شده است .. چرا منقلب و آشفته اید؟

یوسف سر را پائین گرفت که چهره شرمگین و دیدگان ملتهب و نگاههای مملو از نگرانی او دیده نشود ...

حالتی داشتند که انکار فایده ای نداشت..

همه چیز گواهی می داد که آنها رازی را پنهان میکنند.

(عزیز) مصر مجددا یك قدم پیش رفت و با لحنی آمرانه و خشمگین اظهار داشت :

ـ آخر بگوئید .. چه شده ..؟ چرا می دوید ..؟ چرا سر در پی یکدیگر نهاده بودید ..

یوسف دریدن پرده راز زلیخا را گناهی بزرك و غیر قابل بخشش می- دانست ... او بارها به خدمتگزاران و سایر غلامان ضمن نصایح و موعظه های خردمندانه خویش می گفت :

ـ خداوند خالق کون و مکان بر گناهان خلق پرده مستوری می کشد وعیوب و اسرار زشت بندگان خویش را در کمال مهر و محبت پنهان می دارد. به ابناء بشر فرصت توبه و ندامت می دهد که شاید از کرده پشیمان شوند و به راه راست گام نهند در اینصورت بنده صالح خدا چگونه حق دارد پرده راز بنده دیگری را بدرد و اسرار او را فاش کند . رازداری خود نوعی عبادت است و در ردیف نیکی های بشر ثبت میگردد ..

(یوسف) که مردم را چنین موعظه میکرد نمیتوانست پرده اسرار زلیخا را پیش شوهرش بدرد و با چند کلمه سخن کانون سعادت و شادکامی خانواده بزرگی را درهم ریخته و واژگون کند.

اگر (یوسف) حقیقت امر را می گفت (عزیز) مصر خشمگین می شد و شاید در آنموقع که جمع معدودی از غلامان حضور داشتند نسبت به (زلیخا)

که حدود شرافت او را محترم نداشته بود تصمیمات شدیدی اتخاذ میکرد.

پس (یوسف) زبان در کام کشید وسررا پائین گرفت وهیچ نگفت ولی (زلیخا) پیش رفت وبابیان چند کلمه دروغ حوادث سهمگین وبزرگی را بوجود آورد ..

(زلیخا) درعشق شکست خورده وعزت نفس زنانه او بشدت جریحه دار گردیده بود. زن درهمه حال زن است وچون درعشق شکست خورد ازاژدها خطرناکتر وازشیردرنده ترمیشود.

(زلیخا) نیز درعشق شکست خورده بود و میخواست از یوسف که بی رحمانه عزت نفس زنانه اورا زیرپای لگدمال ونابود کرده بود انتقام سخت بگیرد .. انتقام .. درخلال این انتقام موحش قصدداشت چهره آن جوان خوب روی متکبررا برخاك بمالد وقدرت وشخصیت برجسته خودرا باو ثابت ومدلل سازد.

(زلیخا) پیش رفت ودرهمانحال که نفس نفس میزد بصدائی لرزان و لحنی بغض گرفته وآمیخته باگریه ودردشکست گفت :

- بگو. بگوجزای مردیکه به خانواده تو، به همسرتو، به خاتون زنان مصر باچشم بد بنگرد چیست؟ حرف بزن ..

(عزیز) نگاهی بزلیخا ونظری به یوسف افکند ومتعجبانه پرسید:

- مقصودت کیست وچیست ؟

(یوسف) درتمام اینمدت خاموش بود وسخن نمیگفت . حتی بدیدگان عزیز مصر نمینگریست که مبادا ازشدت خشم او بترسد وهمین ترس باعث رسوائی زلیخا گردد .

(زلیخا) درپاسخ شوی گفت :

- این یوسف که دست پرورده ونعمت خورده ونمك چشیده تو است بمن باسوء نیت مینگرد وامروز که برای کاری بخلوت خانه من آمده بود بمن حمله ورشد ومی خواست دامن عفت مرالکه دارسازد.

این یوسف جزمرك سزائی ندارد وتو باید برسایرخدمتگذاران ثابت کنی که هرکس بخانواده تو باچشم بدبنگرد جزائی بهتر ازمرك ندارد.

یوسف بشنیدن اینجملات لرزید . ازبیحیائی وگستاخی زلیخا متحیر ماند وازعاقبت کارخود اندیشناك گردید.

پشتش خیس عرق شده ، و بر پیشانیش نیز قطرات درشت عرق شرم نشسته بود ..

اومی‌خواست حقیقت مکتوم و پنهان بماند شاید راه بازگشت بصلاح و توبه وندامت زلیخا مسدود نگردد ولی (زلیخا) با بی‌پروائی اورامتهم کرد وسخن بدروغ گفت .

تصور کنید که مردی شرافتمند و پای‌بند به آبرو در یک‌چنین موقع‌چه حالی پیدا میکند و بشنیدن اینسخنان چگونه منقلب و آشفته‌میگردد؟

عزیزمصر ناگاه بیکپارچه خشم مبدل گردید بیک‌قطعه‌آتش سوزنده بیک‌شعله همه‌جا گیر و همه‌جا سوز..

اگر این آتش بدامن هستی یوسف می‌گرفت او را می‌سوزانید و نابودش می کرد.دندانها را از فرط خشم بهم میفشرد و مشتها راگره کرده بود .

او مردی مقتدر و توانا بود بیك اشاره می‌توانست جلادراصدا کند و غلام زرخریدخویش‌را بدست‌اوبسپارد ولی‌درهمه‌حال‌دانائی‌وخردمندی راازدست نگذاشت وبااینکه می‌لرزید ومی‌غرید یك‌قدم‌به‌یوسف نزدیك‌شد واز او پرسید :

- هان ... راست می‌گوید ؟ آیا سزای محبت های من این بود که بهمسر من دست طمع دراز کنی؟ اینست معنی نمك شناسی و در دیار شما اینگونه محبت دیگران را پاداش می‌دهند حرف بزن چرا خاموشی ...

یوسف دردامان یعقوب ودرمکتب اخلاق و خداپرستی (ابراهیم - خلیل) تربیت یافته بود ، خونسردی خویش را ازدست نداد وچون به‌خدا وقدرت‌لایزال‌ولایتناهی خالق‌عالم پشتگرم وامیدوار بود باآرامش وملایمت تمام گفت :

- چشمم کورباد اگر به‌خاتون‌خود بدیده بدنگریسته ودستم بریده‌باد اگر بسوی وی دست طمع گشوده باشم . . . خاتون من خدا وخشم الهی را از نظر دور داشته که چنین بی‌پروا مرا متهم میکند و سخن ناراستی میگوید .. خداوند گواه است که من چنین نکرده‌ام وهم او برشما ثابت خواهد کرد که جزپاکی ودرستی و جزرعایت شرف و صلاح گناه دیگری

نداشته و ندارم ..

عزیز که هنوز از خشم میلرزید ودرضمن سخنان محکم وفصاحت و بلاغت یوسف اورا تحت تاثیر قرار داده بود برخود فشار بیشتری وارد آورد و بملایمت سئوال کرد :

- چگونه برمن ثابت شود که تو راست می گوئی وزلیخا تورا بنادرستی متهم کرده است.؟

(یوسف) سکوت کرد .. سکوت او دلیل ترس نبود بلکه علت دیگری داشت . علتی که فقط پیغمبران و فرستادگان خداوند از آن آگاه هستند . . . سکوتی که لذت بخش ترین ساعات عمر پیغمبران خدا است ...

درهمین سکوت چند ثانیه‌ای بود که جبرئیل برای دومین بار بر یوسف ظاهر شد ...

یکبار جبرئیل درچاه بایوسف سخن گفت واین دومین مرتبه بود که برای رساندن پیام الهی بروی ظاهر و آشکار میشد.

یوسف دیدگان خودرا بست ودر تاریکی پشت پلکهای چشمش جبرئیل رادید. همان نوردرخشنده آبی رنك . جبرئیل بصدائی که فقط باگوش جان یوسف شنیده میشد گفت:

- یوسف پروردگارت بتودرود میرساند. خوشحال باش که خودداری تودرمقابل دامگه مفاسد و پاکی وصلاح تو مقبول درگاه حضرت احدیت واقع گردیده است. بیم وترس بخود راه مده که خداوند بندگان نیکوکار خودرا دوست دارد واز آنها درهمه حال حمایت میکند. درپاسخ عزیز مصر داوری را بیك طفل شیرخوار حواله کن..

جبرئیل این را گفت و ناپدید شد یوسف ازشادی می لرزید و گونه‌هایش سرخ شده بود .

سکوت او عزیز مصر را متحیر کرده بود . پیش خود میاندیشید که شاید حق بازلیخا است واین سکوت دلیل گناهکاری یوسف می باشد امابرای بار دیگر پرسید .

- پس چرا ساکت مانده‌ای..؟ چگونه برمن ثابت می شود که تو راست می گوئی ....؟

- (یوسف) دیده گشود و با آن حال شوق و جذبه‌ای که داشت گفت:

- زلیخا خاتون خانه بدنبال من دوید وازعقب دامنم‌را گرفت‌و کشید وبرای اینکه بشما ثابت‌شود که من‌راست میگویم‌ازیك‌طفل شیرخوارسئوال کنید.. از کودك گاهواره بپرسید...

عزیز بشنیدن این‌سخن‌یکه‌ای‌خورد وبتصوراینکه یوسف دراثرترس مشاعرخودرا ازدست داده‌است گفت:

- چگرنه‌طفل‌شیرخوارسخن‌میگوید.. آیا دیوانه شده‌ای..؟

یوسف در پاسخ اظهار داشت.

- خیر.. مشاعرخودرا ازدست‌نداده‌ام.

خداوند قادراست که‌طفل‌شیرخواررابسخن گفتن‌وادارد تابنده بیگناه خودرا ازآسیب‌تهمت برهاند...

اتفاقا عموی عزیز بتازگی صاحب کودکی شده بودآن کودك که در گاهواره بودچهارماه بیشتر نداشت‌یوسف گفت:

- به عموی تو خداوند کودکی عنایت فرموده و آن طفل در همین خانه است. راه بسیار نزدیك و کار بی اندازه سهل است می‌توانید کنارگاهواره کودك رفته و صورت حال و حقیقت ماجرا را از او سئوال کنید.

آنها که آنجا حضورداشتند متعجبانه بیکدیگر نگاه میکردند برای ایشان که ازطریق خداپرستی دور بودند و در عالم ظلمت جهل زندگی می کردند باور نکردنی بود که طفلی سخن بگوید و درماجرائی بزرگ گواه باشد.

بفرض‌اینکه گاهواره‌طفل درآن‌اطاق‌بود وآن‌ماجرای‌عجیب رامیدید وسخنان ایشانرامی‌شنید ،نمیتوانست‌حرف‌بزندو آنچه‌رادیده‌وشنیده‌است بر زبان‌آوردو بگوید

بهرحال چاره‌ای جزاین‌نبود که عزیز پیشنهادعجیب یوسف‌راپذیرد و ازطفل‌شیرخوارعموی‌خویش گواهی بخواهد..

زلیخا نیزازحیرت نمیتوانست خودداری کندولی چون‌اعتماد داشت که

طفل گاهواره‌ای حرف‌زدن نمیدانند بسخنان یوسف و پیشنهادغیرقابل‌تصور او می‌خندید.

عزیز نگاهی بزلیخا کرد با این نگاه می‌خواست نظر او را درباره این گواهی سئوال کند قصد داشت بپرسد که آیا باگواهی طفل عمویش موافق میباشد یاخیر زلیخا معنی و مفهوم این نگاه را بفراست دریافت و گفت:

- بسیارخوب منهم‌موافق‌هستم اگرطفل‌سخن گفت‌و گواهی‌داد هرچه گفت برای‌من قابل‌قبول میباشد.

باین‌ترتیب موافقت عزیزمصر نیزاعلام شد وسه نفری‌بطرف‌خانه‌عموی عزیز که درهمان‌نزدیکی بودحرکت کردند.

خیلی زود به‌مقصد رسیدند و به‌اطاقی که گاهواره درآنجا قرارداشت وارد شدند. طفل آرام خوابیده و دیدگانش بسته بود، ولی‌ازعجائب‌این که وقتی آنها وارد شدند و گرد گاهواره‌اش حلقه زدند، دیده گشود و بر روی‌یك‌یك حاضرین نگریست ولبخندزد. لبخندی که هزار معنی وهزاران مفهوم داشت.

(یوسف)آنچنانکه گوئی دربرابر قاضی ودرمحکمه‌عدل حضوریافته است گفت:

- ای طفل شیرخوار که مظهرقدرت پروردگارهستی.. ازتو گواهی میخواهم.. بین‌ماحکم‌باش وآنچه که میدانی بگوی. روح توپاك‌است‌وهنوز بمفاسد زندگی آلوده‌نشده.. روح توچون‌آئینه تمام‌نمائی‌است که‌همه‌حقایق بی کم‌و کاست‌درآن‌منعکس میگردد. پس‌بگوآنچه که میدانی‌وفاش کن‌تمام اسراری که به‌آن آگاهی...

تا موقعی که (یوسف) سخن میگفت طفل شیرخوار باو می‌نگریست و چشم از دهان یوسف بر نمی‌داشت ولی چون نوبت‌سخن گفتن به (زلیخا) رسید کودك چشم از (یوسف) برگرفت و بآنزن خیره شد.

زلیخاآنچه راکه گفته‌بود تکرارومجدداًیوسفرابه‌بدنظری وناپاکی متهم کرد. پس اززلیخا عزیزمصر گفت:

- مقصود من این‌است که معلوم‌شود کدام‌یك‌ازاین‌دو نفردر گفتارخود

محق وراست گو هستند .

آیا (زلیخا) نسبت به (یوسف) نظر بد داشته و یا (یوسف) به (زلیخا) دست طمع دراز کرده است . . اینست حقیقتی که میخواهم روشن شود .

هرسه سکوت کردند زیرا نوبت داوری رسیده بود.. بی اعتقادی عزیز وزلیخا هنوز باقی بود وهرگز گمان نمیکردند طفل شیرخواری سخن بگوید و دراین ماجرا حکم باشد.

اما ناگاه کودك بصدای ضعیف کودکانه خویش ولی با بلاغت تمام گفت :

- یوسف دراین گیرودار کاملا بی گناه است اوپای ازحد پاکی وصلاح فراتر ننهاده ولی زلیخانسبت به یوسف چشم طمع دوخته وبقصد گرفتن کام بدنبال وی دویده است .

زلیخا ناگاه جیغی کشیدو گفت :

- دروغ است... دروغ

کودك گفت :

- این دروغ از آنجا راست میشود که پیراهن یوسف ازعقب دریده است . اگر یوسف بزلیخا حمله کرده وزلیخا درصدد دفاع ازخود بر آمده بود می بایست پیراهن یوسف از جلو دریده باشد ولی اگر پیراهن ازعقب پاره شد دلیل بر آنستکه زلیخا به یوسف دست طمع دراز کرده و در این تردید نیست .

سکوت برقرارشد وطفل ازسخن گفتن بازماند .

ثانیه ای مدآنهمه درخشندگی هوش وفراست ازدیدگان طفل گرفته شد چهره اش بحالت کودکانه نخستین بازگشت وبابی اعتنائی، مثل همه اطفال شیرخوار باطراف خودنگریست .

(عزیز) مصر که از حیرت دهانش باز مانده بود خطاب به یوسف گفت :

- پیراهن تو دریده است.؟

یوسف گفت :

- آری .

وبلافاصله پشت پیراهن خودرا باو نشانداد .
(زلیخا) در مقابل این حجت غیر قابل انکار نمیتوانست مخالفت نشان‌دهد لذا سررا پائین انداخته بود و از شرم وبدبختی خود آرام آرام می‌گریست .
(عزیز) مصر که حال را بآنگونه دید ، نفسی عمیق کشید و به یوسف گفت :
- از اینکه بتو بدرشتی سخن گفتم پوزش میطلبم خوشنودم که دست پرورده‌ای چون تو صالح و پاك دارم ... تو بار سنگینی را از روی دوش من برداشتی و این بار کینه‌ای بزرگ که نسبت بتو در دل پدید آورده بودم .
عزیز بازهم لحظه‌ای سکوت کرده ومجددا اظهارداشت :
- ازاین مقوله وآنچه که اتفاق افتاده باکسی سخن مگو اصولا موضوعرا فراموش کن وازاین‌بس اگرزلیخاتورا درخلوت‌طلبید حاضرمشو ونافرمانی کن ، باشد که نظیراین‌حوادث اتفاق‌نیافتد و کار چنین بافتضاح و رسوائی کشیده نشود .
یوسف رفت وتازه دراینموقع بود که زلیخا وعزیزتنها ماندند، زن شرمنده وشوهر باگذشت ... عزیزمی‌توانست نسبت باوتصمیم شدید بگیرد ولی چون کارعشق او بجای حساس نکشیده بود ازگناهش‌چشم‌پوشیده و عذرش راپذیرفت .
زلیخا خود را بپای افکند وموی بر کند و روی را خراشید . می‌خواست بزبانی عذر گناه بخواهد که بردل شوهرش موثر واقع شود . زن دلفریب زیبا خوب میدانست که عزیز بر او خشم نمیگیرد ولی از این می ترسید که آئینه قلبش را زنك الم وشك و تردید تیره سازد. بهمین سبب میخواست‌خویشتن‌را ازآنگونه که‌راستی هست درعشق یوسف‌ورسوائی کار بیگناه جلوه گر کند .
زلیخا همه‌چیزرااعتراف کرده و گفت :
- من از نخستین روز که او را دیدم و با درهم و دینار تو ویرا از بازار برده فروشان خریدم بخوبی میدانستم که بالاخره یکروز چشمان

سیاه وچهره صاف وبیگناه او پرده صبوری مرا میدرد و کارم را برسوائی می کشد ...

عزیز: گوش بده و بدرستی قضاوت کن، خودرا بجای من بگذار.. بقدرمن نازك دل وضعیف النفس وزیباپسند وعاشق پیشه باش.. بااینهمه حسن سلیقه بزیبائی خیره کننده او بنگر... حسن وجمال و کمال اورا در نظر بگیر و آنگاه بدل خودمراجعه کن.. اگر چون من دیوانه وار باودل نباختی حق داری بخواری مرا بکشی وپیش سگان گرسنه قصر بیافکنی.

عزیز برصندلی جواهر نشان نشسته بود وباشك دیدگان همسر زیباروی خود مینگریست وچیزی نمیگفت.. اوخاموش بود زیرا غیرازاین کاری نمی-توانست انجام دهد.

زلیخا ادامه دادو گفت:

- چکنم ... این کار دل ودیده من است ... دیده ام دید و پسندید و دلم خواست .. بیشتراعمال انسان درزندگی ارادی است تنها بعضی امور غیرارادی انجام میگیرد واز آن جمله میتوان حب وبغض رانام برد.. عاشق شدم، باودل بستم وقرارواختیاررا از کف دادم .. شوهرمهربانم..مرابخش که حدود شرف تورا رعایت نکردم. ازمن نپرس که چراباودل داده ام .. ازاو سئوال کن که چرا تااین درجه زیبا ودوست داشتنی است. آخرانسان هم اینگونه زیباخلق میشود...؟

اینجا عزیزمصر سکوت راشکست وبالحنی ملامت آمیز وحاکی ازملال و اندوه درون گفت:

- من ازابتدا میدانستم که تو درمقابل مردان دیگر ضعیف هستی ... انتظارچنین روزی را داشتم که جوان زیبا روئی را ببینی وباوعاشق شوی.. این بخت واژگونه من بود که زنی ضعیف النفس نصیب من کردومرا گرفتار و پای بند اوساخت.

زلیخا حرف او راقطع کرده باگریه وزاری دست شوهر باگذشت و مهربان خویش رابوسیدو گفت:

- بآسمانها سوگند که من تنهاعاشق او نیستم .. درهمه مصر زنی نیست که اورا دیده ودین ودل نداده باشد.

عزیزدرحالیکه میخواست ازجای برخیزد اظهارداشت:

ـ چنین نیست ..
(زلیخا) دامن لباسش را گرفت و اورا با فشار روی صندلی نشانید و گفت :
ـ ثابت میکنم .. برای این که قدرت و مقاومت مرا در مقابل زیبائی سحرآمیز او بدانی ثابت می کنم که هیچ یك از زنان مصر خوددارتر از من نیستند .
عزیزمتعجبانه پرسید
ـ چگونه ثابت میکنی..
زلیخا جوابداد :
ـ خیلی آسان است . توعفیف ترین زنان مصررا انتخاب کن . آنها که در صبوری ومستوری شهره اند.
(زلیخا) ازنقشه خودبا «عزیز» چیزی نگفت ولی اورا راضی کرد که باآزمایش واثبات ادعای انجام شده موافقت کند .
«عزیز» رضایت دادلیکن این رضایت باجبارانجام شد .
(عزیز) خودرا درآستانه رسوائی میدید .. درهمه محافل ومجالس از عشق (زلیخا) نسبت به (یوسف) صحبت میکردند . همه مردم از کوچك و بزرك وفقیروغنی ورند وپارسا میدانستند که همسر (عزیز) مصر به جوان خوبروی وغلام زرخرید عبری دل بسته واختیاراز کف داده است .
این شایعات را زنان مصر ازاینجا بآنجا انتقال می دادند وهمه جا ازاین عشق ورسوائی صحبت میکردند (یوسف) بکارخود سرگرم بود وبآنچه که در عالم میگذشت توجهی نداشت .
روزها در کمال صفا وپاکی کارمیکرد وشبهارا بعبادت ونمازمیگذرانید وعزیز ازاینکه یوسف راتااین درجه بحوادث بی اعتنا میدید خوشحال بودو بیش ازپیش نسبت باومحبت میکرد .
انتخاب بعمل آمد وعده ای ازعفیف ترین زنان مصر بر گزیده شدند . زلیخامجلسی شاهانه ودرخورشان ومقام شاهزادگان ترتیب داد وازآنها، همان زنان که درعشق زلیخا راشماتت وسرزنش میکردند ودرغیبت او چیزها می گفتند دعوتی رسمی بعمل آورد .
بهعزیزمصر نیزقبلا آگاهی داده بود که درروز وساعت معین پشت پرده

بنشیند وحال زنان رانظاره کند . عزیزهم چنان کرد که زلیخاخواسته بود.
میهمانان آمدند ونشستند وبزم در کمال سرور ونشاط جریان طبیعی خودراطی می کرد . زنان می گفتند ومی شنیدندو بقهقهه می خندیدند.
خنیاگران باآلات موسیقی کناری نشسته وبه آرامی آهنگهای روح‌پرورو نشاط آور میزدند درمجمرهای متعدد که درسراسر طالار چیده شده بود عود وعنبر میسوزانیدند وفضارا خیالپرور وهوارا عشق انگیز میکردند.
هر کس چندین جام باده نوشیده همه وآماده شده بودند که زلیخا بمستخدمین اشاره‌ای کرد وآنها آخرین فصل برنامه‌را اجرا کردند.
بهریك ازمیهمانان پرتقالی تعارف و کاردی بـرای بریدن پرتقال داده‌شد همه پرتقالها را دردست داشتند که ناگاه پرده بالارفت وچون ماهی تمام که درشب ظلمانی وتاریك ازپس ابرهای تیره ظاهر شده وآسمانرا روشن کند چهره فریبنده (یوسف) درآستانه درطالار نمایان گردید.
(یوسف) را قبلا بحمام برده وگیسوانش را شانه زده و بروغنهای معطر آلوده کرده بودند بهترین البسه را بر تن داشت وکمربندی زریـن بمیان بسته بود.
زلیخا دستورداده بود که یوسف رادرموقع معین باظرفی پرازمیوه وارد اطاق کنند وظیفه یوسف ازهمه‌جا بیخبر آن بود که ظرف میوه راپیش روی زلیخا بزمین بگذارد وچون زلیخا دربالای طالار نشسته بود یوسف بناچار ازمیان مدعوین میگذشت وهمه اورامی دیدند.
بهرحال (یوسف) باآنهمه زیبائی واردشد . شرم حضور درمیان عده‌ای زنان مشهور ومعروف مصرچهره اوراسرخ کرده وگونه‌هایش راگل انداخته وصدچندان برزیبائی او افزوده بود.
(یوسف) آرام آرام وارد شد ، پیش‌رفت ودر حـالیکه سررا پائین انداخته بود ودردل بخدای بزرك متوسل میشدمقابل (زلیخا) رسیدوسینی را برزمین نهاد وباز گشت .
سکوت سنگینی برهمه‌جا مستولی شده بود .. سکوتی عجیب وبیسابقه وحیرت انگیز... همه زنان بیوسف چشم دوخته بودند ودهانشان ازفرط حیرت بازمـانده بود، نمیدانستند زیبائی ملکوتی اورابا چه‌چشمی بنگرند وبا چـه

زبانی بستایند وچگونه درباره (زلیخا) قضاوت نمایند.

توجه آنها چنان بیوسف جلب‌شده بود که می‌گویند بجای پرتقال دست‌خود را بریدند.. (یوسف) هراسان وشرمگین خارج‌شد وبدنبال کار خودرفت ولی پس‌ازاوزنان هنوز درعالم دیگری سیرمیکردند وتا دقایقی چند ازخود بی‌خود بودند.

(عزیز) مصراز پشت پرده این‌صحنه تماشائی وعجیب‌را می‌دیدوچون بریدگی دست زنانرا مشاهده کرد؛ ازجای برخاست ودر حالیکه دردل به زلیخا حق می‌داد ازآنجا خارج‌شدورفت.

پس‌ازعزیمت عزیززلیخا خطاب بزنان گفت:

ـ دیدید. اینست یوسفی که مرا درعشق اوسرزنش میکنید.

اینست آتشی که جانم‌را میسوزاند واینست کسیکه شما اورا ندیده زبان بدگوئی من گشوده بودید..

حالا که‌اورا دیدید قضاوت کنیدوخودرا بجای‌من که شب وروز اورا می‌بینم‌وحتی‌مالك‌و صاحب‌جسم وی‌هستم بگذاریدو خوب بیاندیشیداگردر جای‌من بودید کمتر از زلیخا بی اختیار می‌شدید حق بدهید راست بگوئید.

وبعد چهره‌دلفریب وزیبارامیان دو دست پنهان‌کرد و بگریستن پرداخت چنان‌میگریست که‌شانه‌هایش‌تکان میخوردو صدای‌هق‌هق گریه‌اش تابیرون طالار میرسیدو بگوش‌خدمتگذاران و غلامان میرسیدو باین‌طریق هرکس که برازاو آگاهی‌نداشت وازعشق وی چیزی‌نمیدانست همه‌چیزرا می‌فهمید ومیدانست که‌خانم خانه،زلیخا، زیباترین‌زن‌جهان، همسرعزیزمصر صاحب‌هزاران غلام‌و کنیزسیاه‌و سفید به‌برده‌ای عبری دلباخته و کار این عشق برسوائی کشیده‌است! ولی‌آیادرهمه مصر کسی بود که ازعشق‌زلیخا به‌یوسف قصه‌ای نشنیده باشد؟نه.. مردم‌مصراز هرطبقه و دسته‌و در هر مقام ومنصب که بودندماجرای‌عشق‌زلیخارا شنیده و چیزهامیدانستندچه‌رسد بخدمتگذاران وغلامان خانه‌عزیز..

گریه‌زلیخاهمه حاضرین را متاثرو اندوهگین کردوبرخی که‌درطول حیات‌خویش‌طعم ومزه‌عشق‌راچشیده ومحرومیت‌را تحمل نموده بودندیاد

گذشته اشك ریختندو با زلیخابزاری پرداختند.

عده‌ای دیگر که‌هنوز آتش‌عشق‌در وجودشان‌شعله‌ور بودبسوزو گداز عاشقانه دچار گردیدند. سوزی که جانشان را میسوزانید و دودی که روحشان‌را باحرارتی کشنده میگداخت.

همه متفق‌الرای‌بودند. به‌زلیخا درعشق یوسف‌چنان‌جوانی که‌حسنش دیده‌را خیره میکرد حق دادند وازگذشته و آنچه که درباره سبك سری‌و خودکامی او گفته بودند پوزش‌طلبیدند امااین گفته‌ها چگونه‌میتوانست‌زلیخا راآرام کند.

هر کس‌چیزی میگفت‌و بزبانی‌میخواست‌اورا آرام کند لیکن‌زلیخا چون به‌دل‌خویش‌مراجعه میکرداحساس مینمود که جزوصل یوسف هیچ چیز دیگر نمی‌تواند از رنج درونی او بکاهد.

تنها وصل،وصل یوسف هم‌آغوشی و تصاحب‌او آتش قلب‌وشعله‌های سوزنده‌ای که روح‌اورا میسوزانیدخاموش‌میکرد.

همین‌و جزاین‌هیچ..

هر کس سخنی گفت‌و چون‌زلیخاهنوزمیگریست‌همه‌خاموش‌شده وسر بگریبان اندیشه‌و تفکرفروبردند نمیدانستنددر کارعشق‌چه‌تدبیری‌بکاربرند که‌یوسف باکدامن،یوسف خداپرست یوسف بزرك‌و صدیق‌رام و گرفتار کام‌زلیخا گردد.

وقتی همه‌خاموش شدند (زلیخا) سر برداشت و گفت:

- بروید وبایوسف صحبت کنید.از طرزفکر وچگونگی اندیشه و معتقدات او آگاه شوید ... تابا اوسخن نگوئید ازبزرگی و عظمت روح‌و بالاخره از صعوبت درد دل‌من آگاه نمی‌شوید .. بدنیست‌او رانصیحت کنید وبوصل جوئی وکام گرفتن از من ترغیب وتشویقش نمائید...

بدنبال این پیشنهاد عده‌ای ازبرجسته ترین زنان‌مصر به اطاقی دور افتاده رفتندو یوسف راآنجا احضار نمودند.

(یوسف) مطیع وفرمانبردار چون خدمتگذاری وظیفه شناس بدون احساس ترس ووحشت بآن جارفت‌ولی وقتی به پشت دراطاق رسید اندکی مکث کرد. سررا باسمان بلند نمود وزیرلب گفت:

- خداوندا ... ای قادر بی‌همتا ... ای موجود لایزال ... خداوندا

تو که مرا در بن‌چاه واز گزندو آسیب برادران حفظ کرده‌وا بنسان بآسایش ونعمت رسانیدی اکنون نیز مرا درمقابل وسوسه نفس و گفته‌های تحریك آمیز این ناپاکان بی‌حیاحفظ کن‌و مصون بدار... الهی‌خودرا بتو میسپارم..

این بگفت‌ووارد اطاق شد زنان خوبروی مصر یکباردیگر بدیدن (یوسف) انگشت حیرت بدندان گزیدند وازفرط تعجب خیره ماندند.

آن حسن وجمال هر بیننده‌ای رامتحیر وخیره میکردآنها را نیز دقایقی چند خاموش و بیحرکت نگهداشت. باشاره یکی از زنان (یوسف) روی مصطبه‌ای نشست.

او بعادت دوزانو نشست ودستهارا برسینه نهاد و بسخنان‌آنهاگوش فرا داده‌دوستان(زلیخا)لب به نصیحت او گشودندوتاآنجا که‌قدرت داشتند (یوسف) را وسوسه کردند..

باو میگفتنداگر(زلیخا) از توکامیاب وراضی باشد به‌ثروت ومکنت میرسی معروفترین مردان مصر خواهی شد وشاید پس‌از عزیز که مردی سالخورده است بـه جانشینی اومنصوب گردی....

یوسف‌این‌سخنان رابابی‌اعتنائی گوش‌میدادوچون‌ازوی‌پاسخ‌میخواستند می گفت:

- عزت وذلت بدست و باراده خداوند است. او هر کس را بخواهد بزرك میدارد وچون اراده کند همان شخص رابه خواری میکشد. من‌بقدرت پروردگارمتکی هستم وجز برضای او کاری نمیکنم. دلم را ازهوای مال ومنال دنیا خالی نگهداشته‌ام که دوشم زیربار گناهان نابخشودنی نرود در اینصورت چگونه چنین تقاضائی دارید که خیروصلاح من درآن نیست.

زنان مصرتلاش بیهوده کردند و از ساعت‌هـا گفتگونتیجه نگرفتند ناچار(یوسف) را مرخص کرده وبادست تهی نزد (زلیخا) که بابی‌صبری انتظار ایشان را داشت باز گشتند.

(یوسف) ازآن پس بیش از پیش از (زلیخا) دوری میگزیـد و کناره گیری میکرد ازقصر اوخارج شده ودرجائی دیگرمنزل گزیده بود که تحت فرمان « زلیخا» نباشد ولی (زلیخا) همچنان چشم براو داشت و دقیقه‌ای‌آسوده‌اش نمیگذاشت.

چندی برهمین‌منوال گذشت. آوازهٔ شهرت (یوسف) همه‌جارا پر کرده بود. مردم ازعشق (زلیخا) باو واز بی‌اعتنائی (یوسف) به (زلیخا) صحبت می‌کردند وداستانها میگفتند.

شب‌ها دوره‌گردان تصانیف مشهوری را که بهمین مناسبت ساخته شده بود واز سوزوگدازعاشقانه (زلیخا) حکایت‌ها داشت باآوازی بلند و آهنگی خوش درهر کوی وهر برزن میخواندند ومیگذشتند.

اندك اندك کار (زلیخا) برسوائی میکشید وبرای چاره این دردهیچ درمانی وجود نداشت.

(عزیز) بهمسرش (زلیخا) تندی میکرد که توآبروی مرا ریختی و حیثیت مرا برباد دادی و (زلیخا) خود درمقابل‌خدمتگذاران قصر وشوهرش شرمگین وسرافکنده بود.

گاهی (زلیخا) بهمان ترتیب همیشگی باتفاق همان غلامان وشاطران بگردش کوی وبرزن میرفت ودرشهرمیگشت ، از این گردش کوچك‌ترین نتیجه‌ای نمیگرفت. نه تنها ازشدت اندوهش کاسته نمیشد بلکه چون باز میگشت بیشتر احساس ناراحتی‌میکرد . زیرابخوبی درمییافت که نزد مردم رسوا وبدنام شده وهمهٔ اهالی شهر اورا بزشت‌کاری‌میشناسند و باانگشت بیکدیگر نشان میدهند. آنچنان که‌یك زن گناهکار را انگشت‌نما میکنند.

همین‌رسوائی‌ها (زلیخا)را از گذشته نادم وپشیمان کرد. از گذشته واعمالی که درطی آن انجام داده و کارهائی که کرده بود پشیمان شد..این پشیمانی واین ندامت ازشدت عشق او به (یوسف) ذره‌ای نمی کاست تنها اثری که داشت آن بود که‌پیش شوهرلب به‌پوزش‌طلبی وعذرخواهی‌میگشود واز وی میخواست که‌بی‌پروائی‌ها وسبکسریهای اورا نادیده انگارد..

(عزیز) اورا براستی‌می‌بخشید اما چه سود که این بخشش ازرسوائی اونزد مردم نمیکاست. (زلیخا) درنظرخلق هنوزهمان (زلیخا)ی عاشق و همان دلداده بی‌پروا بود.

سال اول و دوم وسوم نیز گذشت. سه سال از آن جلسه فراموش ناشدنی، ازآن میهمانی که زنان مصر بدیدن یوسف دست خودرا بریدندو (زلیخا) را درکار دلدادگی محق دانستند سپری شد.

(یوسف) همچنان بعبادت مشغول بود و به (زلیخا) کوچکترین توجهی مبذول نمیداشت. (زلیخا) که وضع را چنین دید واستنباط کرد که هرگز (یوسف) از آن او نخواهد شد تصمیم خطرناکی گرفت و بمنظور استبرای خویش نزد شوهر رفت واز اوخواست که یوسف را بحبس ابد و زندگی همیشگی درسیاه چالهای مخوف زندان فرعون محکوم کند!

(عزیز) نیز برای آنکه خیالش همیشه وهمه وقت ازاین بابت آسوده باشد خواهش (زلیخا) را باروئی خوش پذیرفت وفرمان داد تا یوسف را بزندان گسیل دارند.

برای محبوس کردن یوسف هیچ محکمه‌ای حکم صادر نکرد وهیچگونه اتهام وبهانه‌ای موجود نبود. تنهاخواهش (زلیخا) واراده (عزیز) درانجام این مقصود دخالت داشت و چون این دواصل بالاتفاق فراهم شد یکروز سپاهیان بقصر رفتند و (یوسف) را ازدرگاه عبادت وپیشگاه خداونددست بسته بزندان بردند.

(یوسف) که گوئی انتظار چنین حادثه‌ای راداشت ازسپاهیان باسیمائی گشاده و روئی خوش استقبال کرد و هردو دست را پیش برد تا به زنجیر بستند و بمیل و اراده آنها بحرکت درآمد و بسوی زندان پیش رفت.

درزندان غوغائی عجیب برپا بود. غوغائی که یوسف مثل ومانند آن را بیاد نداشت وهرگز بچشم ندیده وبگوش ناشنیده بود.

درمحیطی مرطوب وعفن... درمیان چهاردیوار بلند سنگی که از شکاف سنگها آب میچکیدوخزه روئیده بود عده‌ای انسان مثل حیوانات بهم میلولیدند و زندگی میکردند.

همه موی بلند داشتند.. موئی ژولیده و کثیف وعفن.. ریشی انبوه و آشفته.. برخی دراثر سالها اقامت درآن محل تاریک و بدون روشنائی روشنائی دیدگان را ازدست داده وچون کرم خودرا روی زمین میکشیدند وبهدایت دستهای کثیف خود که ناخن‌های درازداشت راه میرفتند. جمعی در اثر تاثیررطوبت زندان سلامت راازدست داده ازنیم بدن فلج شده بودند.. عده‌ای که هنوز نیمه‌جانی داشتند بمشاهده جوانی خوبروی و خوش لباس

پیش دویده و گرد یوسف حلقه زدند وباحیرت وتعجب باونگریستند..

برای زندانیان حیرت‌انگیز بود که جوانی به‌آن زیبائی وآن تناسب اندام بزندگی درآن‌محیط وحشت‌زا محکوم شده باشد.. ازخود میپرسیدند که اوچه گناه غیرقابل بخششی مرتکب شده وچه کرده که چنین عقوبتی‌را برای اوسزاواردانسته‌اند.

(یوسف) بزندانیان حیرت‌زده سلام گفت ، وباچهره‌ای گشاده و لبی خندان درردیف ایشان جای گرفت.

هرگز از بخت خود ننالید وهیچگاه از کجروی روزگار ونامیمونی قضا وقدرصحبت نکرد..

بجای شکوه وشکایت می‌خندید وبرای زندانیان قصه میگفت. غمزدگان را دلداری میداد و دردلهای خالی از امید آنها هزاران انگیزه و علت امیدواری ایجاد مینمود .

زندانیان کم کم باو انس‌میگرفتند ومحبتش را دردل جای میدادند.، بمصاحب و مجاورت با او پیشی‌گرفته و یکدیگر را عقب میزدند هرکس می‌خواست‌درجائی که‌یوسف‌نشسته‌بود بنشیند وسخنان تسلی‌بخش اورا بشنود اما یوسف هرگز یکجا نمی‌نشست .

بهمه‌جای زندان میرفت، درکثیف‌ترین نقاط مسکن میگزید وبا آن عده عاجز و بدبخت که هیچکس بآن‌ها روی خوش نشان نمی‌داد معاشرت می‌کرد وهم سخن میشد...

ورود یوسف‌واسکان او در زندان وضع روحی محبوسین را یکباره دستخوش تغییر کرد. نه تنها زندانیان منقلب شده و دراثرسخنان جانبخش وگفتارهای یوسف بآینده امیدوار گردیدند بلکه خود اونیز سعی بلیغ مبذولمیداشت که هودرا دگرگون سازد.

مردان خدا برای روح خود زندگی میکنند ..آن‌ها زندگی معنوی را برحیات مادی مقدم میدارند وجسم را فرع برروح میشناسند. این قبیل مردان خیلی زود بامحیط مأنوس‌می‌شوند ورنك اطراف را بخود میگیرند درحالیکه تجرد روحی و استقلال وجودی خویشرا همچنان محفوظ و از هرگونه اختلاط بامحیط درامان نگاه میدارند.

یوسف نیزچنین بود.او کوشید که مثل سایرمحبوسین باشدودراینکار موفق‌شداماروحش درزندان نبودبلکه فقط‌جسمش را اسیر کرده‌بودند.

روح مرد خدا محبوس نمیشود یوسف آزادانه فکرمیکرد روح خود را از قفس تن آزاد میساخت و در فضـای لایتناهی عالـم بجولان و سیر وامیداشت.

موقعیکه زندانیان یوسف را در کنارخود میدیدند روح او خارج از حدود وثغور وجودش‌سیر میکرد

درآسمانها ،لای ستارگان، درفضای پهنـاور گیتی وبالاخره درآنجا که بحریم ملکوت اعلی خیلی نزدیك میباشد پروازمینمود.

درخلال همین احوال درخارج از محیط زندان حوادث گوناگون به وقوع میپوست حوادثی که بعدها مبداء تحولات دیگرقرار گرفت وپایه‌های بزرگی وعظمت یوسف روی‌آن استوارشد.

خداوند بندگان خویش را از یاد نمیبرد هیچیك از بندگان نمیتواند خویش را از خاطررفته وفراموش شده تصور کند هر کس ازخوان گسترده نعمات پروردگارعالم سهمی دارد وقسمتی‌میبرد وهربنده بفراخورشایستگی خویش از لذات تمتعی‌میگیرد وتوشه‌ای برمیدارد پس‌چگونه میتوان تصور کرد که خداوند بنده نیکوکار و رسول بزرگوارخود یعنی (یوسف) را درزندان فراموش‌کرده و یله ورها نموده بود.

یوسف نیزابتدا چنین تصوری نداشت ودرهمه حال خدای‌راناظرحال ودانای متعال خودمی‌انگاشت لیکن ازآنجاکه "بشرجایزالخطا است ودچار سهوواشتباه‌میشود، یوسف‌نیزلحظه‌ای ازخدای‌غفلت کرد و بطوریکه بعـدا خواهیم‌گفت برای‌رهائی خود به‌بنده‌خداتوسل‌جست وهمین‌غفلت‌سبب گردید تامدت حبس‌اوطولانی‌ترشود وخداوندبرای‌تزکیه‌بیشترنفس اوحوادث رابه تاخیر بیافکند ..

فرعون مصاحبی‌داشت که‌اورا ماژیلتوس مینامیدند اومحرم‌اسراربود وروی اعتمادی که فرعون بوی‌داشت وظیفه‌خوانسالاری‌اوراانجام‌می‌داد ودر تهیه غذای‌مولای‌خودنظارت میکرد .

یکروز فرعون نسبت به ماژیلتوس خشم‌گرفت ودرحین صحبت بـا دیدگان پراز کینه ونفرت بوی نگریست. این‌نگاه سفره‌داررانگران و از

آینده بیمناك کرد. معمولا فرعون نسبت بخدمتگذاران خود مهربان بود ولی چنانچه خشمگین میشد و بادیده بدبکسی مینگریست رهائی آنشخص ازمرك بعید بلکه محال بنظر می رسد.

ماژیلتوس آینده راازدست رفته وهستی خودرادر آستانه نیستی مشاهده کرد. میدانست که فرعون دیر یازود فرمان قتلش را صادر میکند و بدست جلادش میسپارد پس چه باید کرد ؟

اوچندشب بیدار بود و بآینده میاندیشید ، بالاخره تصمیم خودرا گرفت ومصمم شد تا قبل از اینکه فرعون بدست جلادش بسپارد او را مسموم و نابود کند.

آری (ماژیلتوس) میخواست (فرعون) را بقتل برساند وچون هنوز سمت سفره داری خداوند مصر را داشت بانجام مقصود خود امیدوار بود وبیقین میدانست که میتواند فرعون را با زهری کشنده وزود اثر بقتل برساند.

یکی دوروز نیزدر باره نحوه انجام عمل اندیشید وچون به تنهائی ازعهده این مهم برنمیآمد به مرد دیگری بنام (یونا) که شرابدار فرعون بود توسل جست وازوی استمداد نمود.

ماژیلتوس یونا را فریب داد و باو گفت:

چنانچه دراین کار بامن همراهی کنی ازمال دنیابی نیازت خواهم کرد. در آینده چنان ثروتمند ومالدار خواهی شد که درهمه مصر مردم به سعادت و مکنت تو غبطه خورده وحسد ببرند.

یونا باهمه عزتی که داشت ازمال دنیا بی بهره بود ودراین مدت که به فرعون خدمت می کرد وتقریبا مقرب محسوب می شد؛ بجمع مال واندوختن منال موفق نگردیده وهمیشه آرزوی داشتن ثروت وتهیه رفاه و آسایش زمان کهولت و پیری را درسر میپرورانید.

گفتار فریبنده ماژیلتوس دریونا اثری عجیب باقی گذاشت. بطوری که شرابدار فرعون بدون درنك موافقت خویش را اعلام داشت وهردو نفر متعهد و هم سوگند شدند که هرچه زودتر فرعون را به قتل برسانند وازنتایج این اقدام متهورانه بهره مند گردند.

در واقع یونای بدبخت و تیره روز فریب خورده بود در حالیکه

(ماژیلتوس) برای رهائی خود از یك مرك حتمی وقریب الوقوع می - کوشید وتلاش می کرد . بهرحال تصمیم نهائی اتخاذ گردید . ماژیلتوس سم خطرناکی ازیك داروگرخرید وبرای آمیختن بشراب فرعون دراختیار یونا قرار داد .

در آخرین شب ماژیلتوس یونارابه کنجی کشیدو به عنوان تاکیدوسفارش باو گفت :

- هیچ وحشت بخود راه نده . . . مراقب اعمال وحرکات خود باش و موقعی که (فرعون) از توشراب خواست ، مثل همیشه پیش برو و جام اورا پر کن .

(یونا) گفت :

- مطمئن باش که وظیفه خودرا خوب انجام میدهم .

او در ظاهر میگفت و (ماژیلتوس) محیل را مطمئن می کرد ولی در باطن می ترسید و از شدت ترس رنك بـر چهره نداشت و دستهایش می لرزیـد ...

ماژیلتوس که مردحیله بازوتندفهمی بود بمشاهده بریدگی رنك ولرزش دست یونادستهارا بهم مالید وباافسوس گفت :

- بیم آن دارم کـه ترس بی جـای تو رسوائی ببار آورد وکار را خراب ترکند خیلی مراقب باش ... بخند ، آرام باش هیچ ترس و وحشت بدل راه نده .

تو می خواهی فرعون را بکشی فرعون که قصد کشتن تورا ندارد پس چرا میترسی .؟

گفته های ماژیلتوس اندکی ازشدت بیم والتهاب یوناکاست ولی آن تیره روزهنوزدراعماق روح خود احساس آشفتگی میکردو چنان بود که حوادث شوم وخطرناکی را پیش بینی میکند ..

مرتبا ازخود میپرسید :

- چه میشود.؟ آیا در کارخود موفق خواهیم شد؟ آیافرعون بدون سوءظن شراب مسموم رامی نوشد وجان میسپارد .

این سؤال هائی بود که از خود می کرد ولی هرگز یکبار ازخود پرسید که :

– اصولا چرا من خودرا در این جنایت شریك میکنم آیا ماژیلتوس راست میگوید و بعدها مرا ازمال دنیابی نیاز خواهد ساخت خودش این مال و ثروت را ندارد . پس از کجا بمن وعده میدهد .

یونای تیره بخت چنین سئوالی را از خود نکرد و در نهایت بی خبری و کند ذهنی برای انجام منظوره‌ای ماژیلتوس کمر همت بمیان بست .

آنشب فرعون شام را دراطاق مخصوص خود میخورد وبعلت کسالت شب قبل وشراب زدگی از پذیرائی خسته کننده و حضور در بزم عمومی خودداری کرد .

پاسی ازشب گذشته ماژیلتوس برای اوسفره گسترد واغذیه واطعمه را مرتب نمود .

فرعون که روز و شب قبل شراب بسیار نوشیده و احساس کسالت می کرد قصد شراب خوری نداشت ومیخواست آن شب هوشیار بخوابد ولی ماژیلتوس گفت :

– یك جام شراب کسالت شراب زدگیهای قبل را برطرف میکند.

وبلافاصله به یونا اشاره کرد که جام فرعون را لبریز سازد.

فرعون جام خودرا پیش برد و یونا صراحی شراب مسموم را خم کرد تا از محتوی آن جام را پر کند .

حالا هنگام آن رسیده بود که یونا آرام و خونسرد باشد . . نبساید دستش بلرزد .

یونا به خود فشار میاورد، میکوشید خونسردی خودرا حفظ کند ولی موفق نمیشد. هرچه بیشتر برمغز وروح خود نهیب میزد ، آشفتگی بیشتری تمام وجودش را مسخر میکرد .

ماژیلتوس از زیرچشم اورا می نگریست واز عاقبت کار می ترسید زیرا برای العین میدید که دست یونا در حالیکه صراحی را کج کرده است میلرزد .

دل در سینه هردو نفر میطبید سفره‌دار فرعون که تنظیم کننده این صحنه خطرناك ومحرك واقعی یونا محسوب میشد نفس را در سینه حبس کرده ورنك بر چهره نداشت. حال یونا وخیم تر ازاو بود وخویشتن را در آستانه رسوائی میدید

نمیدانستند چه میشود.
فرعون که میدید یونادر ریختن شراب تردید میکند وهمچنان دست را نگهداشته است باخشونت گفت:
ـ چرا معطلی بدبخت عجله کن سرم درد میکند.
ویونا درمقابل این نهیب صراحی را کمی بیشتر خم کرد ولی بدبختانه تعادل وتوازن خویش را از دست داد وبناگاه صراحی را رها کرد وهرچه شراب در آن بودروی دست وصورت فرعون ریخت.
فرعون سراسیمه ووحشت زده از جای جست. تمام بدنش از شراب خیس شده وازخشم وغضب می لرزید.. (ماژیلتوس) نیز هراسان بود و هرچه برخود فشار وارد میآورد نمی توانست از لرزش زانوان خود جلو گیری کند.
یوناچون مجسمه ای از سنك بیروح وبیحرکت وخاموش ایستاده بودویارای سخن گفتن نداشت:
فرعون نگاهی به یونا وگوشه چشمی بجانب ماژیلتوس افکند وچون هردونفررا رنك پریده دید بصدای بلند گفت:
ـ جلاد... جلاد...
بمحض برخاستن صدای فرعون درباز شد ومرد غول پیکری که سینه بند چرمی بسته بود وارد گردید ومقابل فرعون خم شد.
یونا طوری کنترل مغز وفکر را ازدست داده بود که گمان میکرد فرعون از موضوع مسموم بودن شراب مطلع شده وجلاد را بهمین علت خواسته است لذا خویشتن را روی پای فرعون افکند ودرحالیکه بشدت می‌گریست گفت:
ـ مرا عفو کنید..من بی تقصیر هستم..من نمیخواستم بهولینعمت خودخیانت کنم ماژیلتوس فریبم داد.. او..
فرعون لگدی بسر یونازد وگفت:
ـ بدبخت او تورا فریب داد که شراب را..
یونا بتصور اینکه فرعون میخواهد بگوید (شراب را باسم آلوده کنی) حرفش را برید واظهارداشت:
ـ بله.. اومرا فریب داد که سم درشراب شما بریزم... گناهکار

واقعی او است ... چنان بود که ماژبلتوس را در دریائی از آتش مـذاب افکنده‌اند .. همه جای وجودش سوخت .. دلش .. مغزش .. سینه و حلقومش ... نمی‌دانست چه بکند وچه بگوید که (فرعون) او را بی گناه تصور نماید .

درست درهمین‌هنگام عزیزمصر که وزیراعظم‌فرعون بود واردشد و چون ازماجرامطلع گردید گفت :

ـ فعلا هیچیك از ایندونفر نباید بقتل برسند صلاح در اینست که آنها را محبوس کنیم تابعداً حقایق کشف وگناهکاررا ازبی گناه تشخیص داده‌شود ... بعلاوه شاید اشخاص دیگری‌نیز باابن‌دونفرهمکار وشریك‌جرم باشند وباکشته‌شدن‌آنها همیشه ناشناخته وخائن باقی بمانند .

فرعون پیشنهاد عزیز را پسندید ودستور داد که هردو نفررا بزندان فرستاده‌ومحبوس کنند .

عزیز شخصاً (ماژبلتوس) و (یونـا) را بزنـدان برد و بدست همان زندانبانی که یوسف را مراقبت ونگهداری میکرد سپرد وبازگشت .

زندانبان نیز آندونفر را بدرون‌بردودرزندان یوسف بغل و زنجیر مقید ساخت. ازآن تاریخ ببعد (ماژبلتوس) و (یونا) با (یوسف) هم‌زندان ومونس شدند واورا شناختند.

خداوند بزرك وقادر متعال بی‌همتا بندگان خود را عزیز میدارد .. ثانیه‌ای دستگاه عظیم ومنظم خلقت تعلل وغفلت ندارد .. لحظه‌ای تعطیل وتأمل نمیشود .. حوادث مثل حلقه‌های زنجیر بهم مربوط وپیوسته هستند وخدای مهربان ناظر حال و مثال بندگان خود می باشد.

درآن ایام که «یوسف» پیامبرعزیز خدادرزندان بسر میبرد و در آن محیط مخوف وهراسناك باسخنان‌تسلی‌بخش بردل‌ریش زندانیان‌بیگناه وگناهکار مرحم آرامش دهنده مینهاد.حوادث‌یکی پس از دیگری زنجیر سان اتفاق میافتادوعاقبت‌چنان شد که (یونا) و(ماژبلتوس) بزندان گرفتار شده ودر کنار (یوسف) قرار بگیرند.

«یوسف» به‌همه یکسان‌مینگریست. برای هیچ یك‌از محبوسین‌امتیازی

قائل نبود. در نظر گم گشته کنعان آنکس بیشتر شایستگی محبت داشت که بلای بیشتری‌را تحمل کرده وبدبخت ترا از دیگران بود

درمحبس از فقیروغنی، پیروجوان، بیمار وتندرست همه‌نوع واز هر طبقه آدم بود..

گناه وجرائم آن‌ها نیز متفاوت وهر یك به علتی درآن سیاه چال سرنگون شده‌بودند. «یوسف» جستجو میکرد. آن کس که بیش‌از دیگران مورد ظلم وتعدی واقع شده بود میبافت وبتعلیم وی میپرداخت.

«یوسف» نیز مانند همه پیامبران دیگر میکوشید تادل بندگان خداوند را بنور ایمان روشن ونورانی کند. او معتقد بودکه هر کس به خداوند یکتا وقدرت بی انتهای او ایمان داشته باشد واو را قادر بداند کمتر اسیر غم‌واندوه میشود ومصائب وبلایارا با روئی گشاده و نیروی اراده‌ای محکم تحمل میکند..

لذا زندانیان راتحت تعلیم اخلاقی قرار میداد .. افق دیدآن‌ها را. میگشود ووسعت میداد ومسیر اندیشه ایشان راعوض میکرد تا این که به ایمان وخدا پرستی آشنا می‌شدند.

از میان زندانیان آنها که تعالیم(یوسف)راپذیرفته بودند بادیگران فرق داشتندوخیلی زود متمایز میشدند.. اخلاق‌و رفتارشان دگرگونه شده وبا چهره‌ای گشاده وروئی خوش مصیبت راتحمل مینمودند.

(یوسف) کم کم برای‌زندانیان ازهیچ‌همه چیز رسیده بود.. آنروز که بزندان قدم نهاد، هیچکس برای او اهمیتی قائل نشد ولی او بزودی جای خود را دردل همه باز کرده ومحبت عموم راجلب نمود.

روزی که (بونا) و(ماژبلتوس) بزندان رفتند وزیر غل و زنجیر قرار گرفتند (یوسف) قبله آمال ومایه امیدو آرزوهای زندانیان بود. اودرد ظاهرو باطن ایشان را دوا میکرد.هم زخمهای‌عفونی بدنشان را می‌شست ومی‌بست وهمه آلام درونی آنها راتسکین میدادو ازشدت غم‌واندوهشان میکاست. حکیم بود، معلم بود، معبر بود ..

اگریکی اززندانیان خوابی میدید.. چه خوب وچه بد.. صبحگاه تعبیرآنرا از (یوسف) میخواست و دیر یا زود بیننده

خواب می‌دید ومی‌فهمید که آنچه (یوسف) در تعبیر خواب او گفته جامه‌عمل وحقیقت می‌پوشد.

توجه زایدالوصفی که زندانیان نسبت به (یوسف) ابراز می‌داشتند سبب جلب دقت (یونا) و(ماژیلتوس) شد وآن دو نفر نیز اندك اندك بسوی گرویدند وسر بر آستان ارادت او سائیدند. روزها پی‌در پی بشب میرسیدو شبها صبح میشد.

هفته‌ها میگذشت وماهها سپری میگردید وبالاخره سالها پی در پی میآمدند ومیرفتند..

(عزیز) مصر(یوسف)را ازیاد برده بود. او نمیخواست براستی (یوسف) برای همه عمردرزندان باشد.. شایددر همان‌اوان اگر از(یوسف) چیزی بیادمیاورد برای رهائی اوقدم پیش مینهاد وازآن سیاه چال خوف آورو هراس انگیز آزادش‌میکرد اما سرنوشت‌چنین مقدر داشته وخداوند چنان‌خواسته بود که (یوسف) درزندان باشدو آنقدر بماند که موقع مقتضی ومعین فرا رسد.

آن‌موقع‌مقتضی کی بود و کی میرسید وچه‌میشد؟غیر ازخداهیچکس آگاهی نداشت وازآینده چیزی نمیدانست . . .

پنج سال باین ترتیب سپری شد و(یونا)و (ماژیلتوس) نیزاز خاطر فرعون رفته وهمچنان درزندان بودند.

یکروز صبح که یوسف از خواب بیدارشدآن‌دو نفر را در کنارخود نشسته دید. (یونا)ودوست‌او (ماژیلتوس) درزیر یوغ وزنجیر و غل آهنی بزحمت راه میرفتند واگرمیخواستند ازگوشه‌ای‌بگوشه دیگر زندان‌بروند ناچار بودند که پنج برابر وزن‌خود غل وزنجیر بکشندو دولادولا درزیر یوغ‌راه بروند.

آنها که‌ازدانائی یوسف داستانهاشنیده‌وحکایات بیشماری میدانستند، نیمه شب ازگوشه‌جنوبی زندان‌حرکت‌درآمده وسحر گاه ببالین(یوسف) رسیده بودند.

(یوسف) چون آندونفررا باچهره‌ای‌غم زده وسیمائی گرفته ودیدگان غرق اشك بربالای سر خود نشسته دید برخاست وکنارشان قرار گرفت و

حال ومقصود آنها را پرسید.

(یوسف) از گذشته آندو نفر هیچ اطلاعی نداشت ودر طی پنجسال گذشته از زبان خودشان نیز سخنی نشنیده بود. نمیدانست گناهشان چیست و بچه جرم و کدام تقصیر بزندان وغل وزنجیر گرفتار شده اند.

ازگوشه و کنار می‌شنید که آنها هنگام عزت و آزادی جزو مقربین و مصاحبین فرعون محسوب میشدند ولی ناگاه بعلتی که برهمه پوشیده ومجهول بود مورد خشم قرار گرفته وازاوج عزت به حضیض ذلت سرنگون گردیدند (یوسف) جزاین ونام آنها چیزدیگری نمیدانست .

آنروزچون آشفتگی نگاه وگرفتگی صورت آنها را دید حدس زد که غم بزرك وتازه تری بر آن‌ها روی آورشده است لذا درصدد تفحص بر-آمد و پرسید :

- چه‌شده ... چه پیش آمده که امروزشمارا سخت گرفته واندوهگین مشاهده می کنم .

هردونفر گفتند :

- دیشب خواب عجیبی دیدیم که تعبیر آن جز بوسیلهٔ توامکان‌ندارد و درعهده دیگری نیست .

(یوسف) باخوشروئی اظهارداشت :

- انشاءالله خیرونیکواست ..

وبعداز(یونا) پرسید :

- چه‌دیده‌ای ؟. بگو که بخداوند سوگند جزحقیقت چیزی نخواهم گفت :

(یونا) شانه خودرا که درزیرفشاربوغ مجروح وخونین شده بود بدیوارسنگی وخزه گرفته ومرطوب زندان تکیه‌داد وآهی کشیدو گفت :

- دیشب درخواب دیدم که درباغ بزرگی گردش میکنم .. باغ وسیع مشجر باصفا وپرطراوت بود . درختان‌میوه بسیارداشت ولی در آن‌میان فقط يك‌درخت انگوردیده‌میشد .. من خودرا بآن‌درخت رسانیدم ومشاهده نمودم که تاك‌فقط سه‌شاخه‌داردو بهرشاخه‌خوشه‌های انگوررسیده بسیاردیده‌میشد. من‌دست پیش بردم وانگورهارا چیدم ودرجام فرعون‌فشردم . وقتی

جام از آب انگور لبریز شد و آنرا بدست فرعون دادم باچشم خود دیدم که فرعون شیره انگوررا تاانتها نوشید وجام خالی را مجدداً بدست من سپرد .. (یوسف) بادقت به گفته‌های (یونا) گوش میداد چنانکه هیچ نکته‌ای را ناشنیده نمی گذاشت .

وقتی سخنان یونا تمام شد (یوسف) برای اطمینان خاطر سئوال کرد دیگر چیزی ندیدی ..

(یونا) درپاسخ گفت نه ... سراسیمه ازخواب بیدارشدم وتا صبح از شدت ناراحتی مژه برهم نزدم . یوسف اظهارداشت :

- بتومژده میدهم دوسه روزدیگر فرعون فرمان آزادی تورا صادر می کند وازاین زندان مهیب خلاص خواهی شد . ازهمه بهتر آنکه مجدداً تقرب و عزت ازدست رفته‌را باز خواهی یافت‌و به‌منصب شرابداری گماشته می‌شوی . . .

(یونا) اظهارشادی وخوشنودی کرد اما درباطن‌چنین سعادتی را از بخت سیاه‌خود باورنداشت وبیشتر فکرمی کرد که (یوسف) بخاطر آرام کردن روح وتسلای‌دلش تعبیری برخلاف واقع کرده‌است .

بعدا یوسف‌از(ماژیلتوس) سئوال کرد . او که محرك(یونا)وترتیب دهنده توطئه‌محسوب میشد ومقصرواقعی ود لب‌بسخن گشود و گفت :

- دیشب‌درخواب دیدم که درراهی میروم وسه‌سبد سفیدبرسردارم . سبدزیرین که روی سرم قراردارد ازنان‌پراست‌ولی دوتای‌دیگرخالی‌است. همچنانکه‌در آن‌راه‌پیش‌میرفتم‌مرغهای آسمان بالای سرم پرواز می کردندو گاهگاه روی سبدها نشسته وازنان محتوی سبدزیرین بیرون‌آورده وبهوا می‌پریدند ومی‌رفتند ..

(یوسف) گفته‌های اورانیز بادقت تمام می‌شنید وبخاطـرمی‌سپرد و چون خاموش گردید گفت :

خواب تو تعبیر نیکو ندارد و نشانهٔ آن است که پایان زندگی تورسیده است ... رنك ازچهرهٔ (ماژیلتوس) پرید وهراسان گفت :

- نه .. نه .. من‌اصلا خوب‌ندیده‌ام ... دروغ گفتم . . . می‌خواستم بفهمم رزانت رأی تو تاچه‌اندازه‌است ودر تعبیرخواب‌چقدر مهارت‌واستادی

داری ... دروغ گفتم . فراموش کن وخاموش باشی.. من خـواب ندیده و دیشب تاصبح بیدار بودم .

(یوسف) گفت :

ـ چه خواب دیده وچه ندیده باشی آنچه گفتی دلیل براین است که سه روزدیگر ازحیات توباقی مانده وآن سه سبد سفید دلیل ونشانهٔ آن است . نانی که مرغها میخوردندجان توبود که بآسمان میرفت . درست سه روزدیگر سرازتن توجدا می شود ومرغ روحت بآسمانها پروازمی کند .

دیدگان (ماژیلتوس) ازشدت وحشت گشاده شده بود ومی لرزید. بازحمت ازجای برخاست وزنجیررا کشان کشان همراه خودبرد تااین که بمحل اولیه رسید وآنجا ازبسیاری اندوه برزمین افتاده وبیهوش شد .

وقتی (ماژیلتوس) رفت (یوسف) خطاب به (یونا) گفت :

ـ توسه روزدیگر آزاد شده ونزدفرعون عزت وتقرب بیشتری خواهی یافت . . .

درمقابل خدمتی که درطی این مدت بتو کردم قول بده که فرعون را از حال من آگاه ومطلع گردانی ووسائل رهائی مرا اززندان فراهم نمائی ..

(یونا) که ازفرط شادی درپوست خود نمیگنجید دستهای یوسف را دردست گرفت وفشردوقول داد که براستی اگر آزادشد تاجائی که جان وقدرت دارد بکوشد تایوسف را آزاد کند .

این عهد میان آنها بسته شد و(یونا) بجای اولیه خـود رفت . هنوز «یونا» زیاد فاصله نگرفته بود که ناگاه پیش دیدگان «یوسف» تاریك و ظلمانی شد ودراعماق آن تاریکی نقطه‌ای روشن ونـورانی پدیدآمد . کم کم آن نقطه منور بزرك وبازهم بزرك ترشد تااین که همه جای چشم (یوسف) را پر کرد .

صدای (جبرئیل) شنیده شد که خطاب به(یوسف) گفت :

ـ ای یوسف خدایت بتو درود میفرستد ولی از اینکه خدیرا با آن همه قدرت فراموش کرده وبرای نجات خود ببنده خدامتوسل شده‌ای گناهی بزرك درصفحه پاك وسفید زندگی توثبت میگردد وانتظار نداشته باش که خداوند این گناه تو را بدون جزا بگذارد .

یوسف ازبیم خشم الهی میلرزید وسراپای وجودش خیس عرق شده

بود زبانش بندآمده ونفس درون‌سینه‌اش گره خورده بود... نه‌یارای حرف زدن داشت ونه‌توانائی حرکت کردن .

جبرئیل درپایان گفت :

- جزای توآینست که‌دوسال‌دیگردرزندان بمانی‌وازخاطرهمه‌فراموش شوی... اگر ببنده خدا توسل نمیجستی خیلی زود آزاد میشدی ولی باین گناه دوسال دیگر برمدت حبس تو افزوده میشود تا روحت بیشتر تزکیه گردد وروان پاکت پاکتر وصافی‌تر شود .

این راگفت وناپدید شد ورفت ...

یوسف ازاندوه زیاد بحال اغماء وبیهوشی افتاده وتاساعتها بعدبخود نیامد .. موقعی دیده گشود که عده‌ای اززندانیان برویش‌آب میپاشیدند و شاهانه‌هایش را میمالیدند که بهوش‌آید .

یوسف دیده‌گشود وبیاری محبوسین برخاست ونشست ولی سربجیب تفکر فرو برده بود وازاندیشه وخیال فارغ نمیشد باین فکرمیکرد که‌بشر درهرمقام وموقعیتی که هست خلاف میکند .

ابناءآدم هرقدر برای پاکی روح ونفس خویش بکوشند وسعی کنند که خود را ازبند تن‌آسوده نمایند باز بارشته‌های ناگسستنی گرفتار کالبد خاکی خود هستند و بهیچ طریق رهائی نخواهند یافت .

اوهرگز باور نمیکرد که یکروزخلافی چنان‌آشکار وگناهی تا آن درجه بارز وروشن مرتکب شود .

بخود میگفت : چگونه خدایرا فراموش‌کردم چرا برای رهائی‌خود از زندان بیندگان ضعیف و ناتوان خداوند توسل جستم بندگانی که خود بهزار وسیله اسیر نفس‌آلوده‌خویش هستند ..

آیا ازبرگزیده‌ای چون من زشت‌نیست که به‌فاسق وگناهکاری‌چون (یونا) متوسل گردم وازاو که خود درآستانه مرك قراردارد برای آزادی ازدست رفته مدد بخواهم؟ راستی زشت‌است ولی خوشبختانه درتوبه‌همیشه باز وانسان گناهکار هرموقع که بخواهد وتصمیم بگیرد میتواند عذر گناه پیش برده ورحمت بطلبد .

(یوسف) درمقابل دیدگان محبوسین که متحیرانه باومینگریستند و ازگرفتگی خاطر او اندوهگین و متالم بودند ، بسجده افتاد و پیشانی را

برخاك نهاد و بصدای بلند نماز گذاشت و تکبیر گفت و پوزش و رحمت طلبید . .

آنقدر گریست که مجدداً بحال اغماء و بیهوشی افتاد .

(یونا) و (ماژبلتوس) آنچنانکه در خواب بایشان نمایانده شد و (یوسف) پیش گوئی کرده و گفته بود آزاد شدند ولی آزادی مشروط و محدود . . .

آنها را اززیر غل‌وزنجیر آزاد وبدرگاره فرعون بردند . قضات که بر کار آنها مداقه کرده بودند حاضرشدند وآشکار کردند که(ماژبلتوس) گناهکار بوده وباغوا وفریب او(یونا) مرتکب خیانت شده است .

فرعون فرمان داد تا سر از تن (ماژبلتوس) جدا کردند و (یونا) را عزت و منصب داد و مجدداً بـه‌خدمت گماشت و هر روز و هر ساعت بر تقرب او افزود تـا جائیکه سال بعد از آن حادثه (یونـا) یکی از محارم بسیار نزدیك و مورد احترام (فرعون) شد ونزد وی جای گرفت .

روزها وهفته‌ها وماهها پی درپی سپری میشد .

هرروز (یوسف) بسجده‌میافتادومیگریست وازدرگاه خداوند بزرك استغاثه مینمود . بالاخره درهای رحمت بروی گشوده شد و اشکهای سحرگاهی او مثمر ثمر واقع گردید وحادثه‌ای عجیب بوقوع پیوست که درنتیجه (یوسف) اززندان آزاد شد وبعزت واعتبار رسید .

ماجرا چنین بود که یکشب (فرعون) دچار کابوسی هولناك شد . کابوسی که موی براندام اوراست کرده وباعث بی‌خوابی او گردید .

آنشب را فرعون بسختی سپری کرد . فردا نیز گذشت شب هنگام مجدداً (فرعون) بکابوس دچارشد ولی ایندفعه کابوس او متضمن نشانه‌ها و وچیزهائی بود که بخاطر فرعون ماند .

او درخواب دید که هفت خوشه خشك گندم بر ساقه هفت خوشه زرد و باردار پیچیده است . خوشه‌های خشك آنقدر بر ساقه خوشه‌های باردار فشار وارد آوردند که سنبله‌آنان نیز بخشکی گرائید ودانه‌ها فروریخت .

(فرعون) سراسیمه ازخواب بیدار شد ونشست و برای اینکه خواب مذکور را فراموش نکند یکی‌ازمحارم را شبانه احضار نموده وورویای‌خود را برای اوحکایت وتایید وتاکید کرد که بخاطرداشته باشد .

ساعتی از نیمه شب گذشته بازفرعون سر بر بالش نهاد وخوابید .. در خواب مشاهده کرد که هفت رأس گاولاغر و نحیف هفت گاوچاق و فربه را تعقیب کرده‌اند .. گاوهای چاق میدویدند و از این مزرعه بمزرعه دیگر میگریختند که از گزند همجنسان لاغر واستخوانی خود درامان باشند ،

مقدار بسیار زیادی بهمین ترتیب رفتند و دویدند تا این که گاوهای لاغر رسیده‌وخود را بر گاوهای چاق‌افکنده وبادندان‌های خون‌ریز گوشت واستخوان آنان را دریده و شکسته و خوردند بطوری که هیچ اثری از گاوهای‌فربه باقی نماند.

(فرعون)از دیدن‌این‌خواب نیزوحشت کرده،سراسیمه‌ازجای برخاست و در اطاق خواب گاه بقدم زدن پرداخت . . . شب سپری شده و صبح نزدیك گردیده بود لذا «فرعون» ندیمه‌هارا احضارنموده ودستور داد که براولباس بپوشانند.

در تمام مدتی که ندیمه‌ها بکار مشغول بودند و سرش را شانه میزدند و دست و پایش رابا آب وگلاب می‌شستند. (فرعون) اندیشناك و غمگین بود . .

حاجبان‌باحضار درباریان‌پرداخته بودندویك‌یك ایشان‌رابرای‌مشاوره درباره‌امرمهمی بدربارفرا میخواندند..

موقعی که(فرعون) بر تخت‌نشست،همه حاضر بودند..

بخصوص عده‌ای معبر و جمعی از بزرگان دین و کاهنان معابد نیز حضور داشتند و با بی صبری انتظار شنیدن فرمان (فرعون) را می کشیدند. بالاخره فرعون بسخن آمد و خواب خودرا تعریف کرد و از آنها تعبیر خواست . .

همه‌در تعبیرخواب او عاجز ماندند و بیکدیگر نگریستند هیچ کس نمیتوانست‌بطورقطع ویقین اظهار نظر وابرازعقیده کند ..بحدس وقیاس، نمی نیز توانستندحرفی بزنند،زیراا گر درجریان‌امر خلاف گفته‌های آن‌هاثابت میشدسرشان بربادمیرفت‌و پیش‌پای‌جلادمیافتاد.

انتظارفرعون برای‌شنیدن تعبیرخواب خودبه دراز کشید. همه‌ساکت بودندوسرها راپائین گرفته وفکرمیکردند.. صدای‌تنفس‌شدید، معبران که‌از

ترس می‌لرزیدند از فاصله دور بگوش میرسید.
(فرعون) خشمگین وعصبانی نزدیك بود فرمان قتل عده‌ای از کاهنان و معبران را صادر کند.
که ناگاه صدای (یونا) شنیده شد که گفت.
- اگر حضرت «فرعون» اجازه بفرمایند جان نثار کسی را بحضور میآورم که خواب را به بهترین وجه تعبیر و دقایق آنرا توصیف وتشریح کند؟
فرعون از یونا پرسید:
- او کیست؟
- یك غلام عبری که اکنون در زندان بسر میبرد.
فرعون پای خودرا محکم بزمین کوفت و گفت:
- چطور همه معبران و کاهنان بزرگ مصر از تعبیر خواب ما عاجز میمانند ولی یك غلام که درزندان عقل وسلامت خویش را از دست داده ببیان حقیقت قادر است چطور چنین چیزی امکان دارد.
یونا با خونسردی ماجرای خواب خودش وماژیلتوس را تعریف کرد و در پایان افزود.
- من وماژیلتوس هیچ یك گفتار اورا باور نکردیم ولی درست در ساعت و روز مقرر یعنی همان روزیکه یوسف معین کرده بود در زندان گشوده گردید و فرستادگان حضرت وارد شدند.
اکنون درست دو سال از آن تاریخ میگذرد من در طی اینمدت نسبتا طولانی اورا فراموش کرده بودم واکنون بمناسبت خواب حضرت فرعون بخاطر آوردم..
توجه فرعون آن چنان جلب شده بود که چشم از دهان یونا برنمیداشت و با دقت حرفهای او را میشنید و بخاطر میسپرد وقتی گفته‌هایش بپایان پذیرفت فرعون فرمان داد تا آن غلام عبری یعنی یوسف را بحضور بیاورند.
فوراً یونا وعده‌ای از درباریان بزندان رفتند وغل و زنجیر از دست وپا و گردن (یوسف) گشودند. بدن پیامبر خدا آنقدر ضعیف ووجودش آن‌چنان نحیف و ناتوان گردیده بود که باپای خود نمیتوانست راه برود ناچار اورا برتخت روان نهاده وبقصر سلطنتی بردند.

آنجا بدنش را شستند . موی اضافی سرورویش را تراشیده ونظافت کردند . گیسوانش را شانه زدند ولباس فاخر باو پوشانیدند . پزشکان با معجونهای مقوی نیروئی تازه دربدنش ایجاد کردند وبالاخره دوسه روز بعد که یوسف حال مناسبی داشت باتفاق یونا که دقیقه‌ای از او فارغ نمیشد به حضور فرعون راهنمائی گردید .

(فرعون) بمشاهده چهره دلفریب و دیدگان نافذ و درخشان و بشنیدن سخنان مؤثر و گیرای (یوسف) تحت تاثیر واقع شد . آنسان که دستور داد تختی بلند در کنار تخت خودش برای یوسف نهادند و فرزند گمشده یعقوب بر آن نشست و برتر ازهمه درباریان و بزرگان مصر قرار گرفت .

درپایان فرعون خواب خویش را برای یوسف حکایت کردو تعبیر خواست یوسف فکری کرد و گفت :

- تعبیر خواب حضرت فرعون آنقدرها خوب نیست ولی اگر آنطور که من میگویم رفتار شود آثار شوم آن برطرف وزائل میگردد.

فرعون که سخت ترسیده ونگران شده بود گفت :

- بگو.. هرطور که تو بخواهی ونظر تو باشد رفتار میکنم..

یوسف بارضامندی ادامه داد :

- هفت خوشه زرد وباردار گندم وآن هفت راس گاو چاق وفربه هردو علامت هفت سال فراوانی ووفور نعمت است .

درطی این هفت سال مزارع و کشتزارهای مصر بیشتر ازحدمعمول محصول خواهندداد ..

برزگران و کشاورزان خوشحال خواهندشد. وباران بحد کفایت میبارد وهمه‌جای مصر درسبزی وخرمی فرومیرود ولی...

(فرعون) باوحشت پرسید:

- ولی چه ؟

(یوسف) ادامه داد:

- ولی آن هفت خوشه خشك وآن هفت راس گاو لاغر واستخوانی به ما آگاهی میدهند که هفت سال پی درپی خشکسالی وقحطی میشود . مردم از فقر و گرسنگی دسته دسته میمیرندو کنار رهگذر جان میسپارند . بستان

مادران از شیر خشک و آسمان بدون باران و کشت زارها چون کوه منـا خشک و از بی آبی گرم و سفت میشود. اگر درطی هفت سال فراوانی محصول اضافی کشاورزان انباشته وجمع آوری گردد درطی هفت سال بعد مردم در رفاه و آسایش خواهند بود و به هیچ کس آسیب و زیان نمیرسد وچون مدت قحطی پایان پذیرد، مجدداً آسمان میبارد و پستان مادران بشیر میافتد و نعمت فراوان میشود.

خداوند بندگان خود را بانزول بلا وسختی آزمایش میکند. اگر هنگام سختی بندگان خدا بایکدیگر یاری ومدد کنند واگر دست عطوفت ومهربانی بسروروی هم بکشند. اگر بهم رحم وشفقت داشته باشندخداوند نیز به آنها رحم میکندودرهای رحمت خودرا برویشان می گشاید وایشانرادر نعمت ومرحمت خودغرق میکند..

خدا درطی این هفت سال شمارا آزمایش میکند. واگر توانستیدمردم را ازسختی وبدبختی نجات دهید یقین داشته باشید که تاپایان عمر برمردم مصر به آسانی حکومت وسلطنت خواهید کرد وباهیچ مشکلی ازاین قبیل دوبرو نخواهیدشد.

فرعون ازشنیدن نام خدا که یوسف مکررا برزبان میراندسخت ناراحت شده بود زیرا اوخدائی جزخود نمیشناخت ونمیخواست گوش اطرافیانش بااین گونه سخنان آشنا شود.

رنگ ازچهره فرعون بدوسبب پریده بود.

یکی بشنیدن نام خدای بزرگ وخالق عالم وعالمیان که یوسف بااحترام و عظمت نامشرا برزبان جاری میکرد ودوم به دانستن تعبیر وحشت انگیز خواب خویشتن ..

ازگوشهٔ چشم به اطرافیان مینگریست وچون قیافه آنها را تقریباً آرام ونسبت به (خدائی) که یوسف از آن نام میبرد بی توجه میدید آرامش خیال مییافت ونفسی براحتی می کشیدولی موضوع قحطی وخشکسالی چیزی نبود که مهمل گذاشته شود.

باندیشه فرورفت وبرای درمان آن درد بزرگ بمشاوره پرداخت. اطرافیان فرعون برای این که خود را ازگزند قحطی درامان و از مرگ مصون بمانند به جمع آوری وانباشتن غله پرداختند وهریک به فراخور حال

ومقام ومنزلتی که داشت انبارهای خانه‌خودرا از آذوقه‌فاسد نشدنی انباشته و برای روزمبادا پنهان میکرد .

(یوسف) این معنی را به‌فراست دریافت و با فرعون درمیان گذاشت و برای نمونه چند نفر از بزرگان را نام برد و مشخص کرد که این اشخاص باندازه پنجاه سال آذوقه انبار کرده‌اند در حالیکه انبار آن‌ها در طی دوسال فاسد می‌شود وغلات وحبوبات آن نابود می گردد .

فرعون انجام این مهم را به عزیزمصرمحول کرد ولی او چندی بعد در گذشت وچون شخص دیگری شایستگی جانشینی اورا نداشت فرعون‌در یك مجلس عام دست یوسف را بگرفت واورا کنار خویش نشانیدوصدارت عظمای‌مصررا به‌اوواگذار کردوموکدا ازدیگران خواست که‌اوراعزیزمصر بدانندو بنامندوفرمانشرابی‌چون‌وچرا اطاعت کنند .

ازآنروز یوسف بعزت واعتبار بسیار رسید ودست به کارانجام‌امور محوله گردید.

مهم‌ترین کاری که در پیش داشت حفظ جان مردم درطی هفت سال قحطی وحفظ آذوقه اضافی وجلوگیری از انهدام غلات در مدت هفت سال فراوانی بود .

به پیشنهادیوسف فرعون فرمان‌داد که‌مامورین اودرهمه نقاط‌مصرمازاد غلات وحبوبات‌را ازرعایا ومالکین کل وجزء خریداری کنند. ولی برای‌این کارپول کافی وجود نداشت وخزانه‌فرعون دراثر گشادبازی‌های گذشته‌وخرج های‌بیهوده خالی‌شده‌بود .

یوسف چاره‌ای اندیشید و بوسیله حکام ولات و جارچیان و خبرگذاران به‌مردم مصر اعلام کرد که هر کسی سه‌سال مالیات‌فردی و اجتماعی خویش را یك جا به پردازد شش سال از پرداخت مالیات معاف خواهد شد وآن کس که هفت سال مالیات پیشکی دهد چهارده سال معاف میگردد.

این پیشنهادمورد استقبال‌مردم قرارگرفت ودرمدتی کمتراز شش ماه مالیات چندساله‌مملکت‌درخزانه جمع آوری گردید ویوسف باآن‌پول به‌خرید

غلات‌ومازاد آذوقه ومحصول مردم‌پرداخت .

هفت‌سال فراوانی نعمت آغازه‌شده بود : زمین‌میجوشید ومیرویانید و زارعین باشوق وذوق بودند وفرستادگان عزیزمازاد غلات‌رابقیمت بسیار خوب میخریدند، کشاورزان حتی‌قسمتی از آذوقه‌مصرفی‌خویش رانیز ببهای گران‌میفروختند.

انبارهاانباشته‌میشد ویك‌یك‌لاك ومهرمیگردد.

ولی‌تنهاچیزیکه‌خیال‌یوسف‌راناراحت میکرداین‌بود که‌مبادا‌هفت‌سال رکود غله‌دریك‌نقطه موجب‌فساد وتباهی‌آن گردد .

این اندیشه‌روح یوسفرا میآزرد و ازجانش میکاست ...خوشبختانه خداوند که درهای رحمت خودرا روی یوسف گشوده بود بشارت داد که‌از فساد غلات جلوگیری میشود وانبارها همچنان که درنخستین‌روز بودند باقی خواهندماند.

باین‌ترتیب‌هفت‌سال فراوانی گذشت‌ونوبت‌هفت‌سال‌قحطی‌رسیدفرعون که‌هنوز در اعماق‌روح خودنسبت‌بگفتار یوسف شك‌وتردید داشت باچشم خویش مشاهده کرد که زمین‌وآسمان‌خشك‌شده ونیل‌باآن عظمت‌وقدرت از آب‌خالی وتهی گردیده است

خبر می رسید کـه در همه جـای مصر و ممالـك همجوار حتی یك‌علف کوچك‌سراززمین‌بیرون‌نیاوورده درختان خشك شده وبرك‌وشکوفه نداده‌اند.

وحشت قحطی مـردم مصـر را فـرا گرفته و گرسنگی‌آغازشده بود که ضابطین عزیز مصر یعنی فرستادگان یوسف بمردم آگاهی دادند که بقـدر مصرف‌روزانه خودواطفالشان می تـوانند گندم بگیرند وسد جوع کنند .

باینترتیب آرامش‌همه‌جای مصررامجددافراگرفت‌ومردم‌بقدرمصرف آذوقه‌می‌گرفتندو روزگارسپری می کردند.

وامازلیخا..

اززلیخا چه‌خبر...؟ اورابحال خود گذاشتیم‌وسالهابیوسف پرداختیم . حالا که‌یوسف‌بسرانجام‌رسیدوعزت‌واعتبار یافت‌خوب‌است‌اززلیخای‌دلسوخته

و هجران کشیده خبر باز گیریم وحالش‌را بپرسیم.

زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

زلیخا یکروز نزدعزیز مصررفت وازاوخواست که یوسفرا برای بستن‌دهان بدگویان و یاوه‌سرایان‌زندانی کند.

از این مقوله در گذشته سخن گفتیم‌و دانستیم که‌عزیز مصر پیشنهاد همسر زیبا روی‌خویش‌را باروئی گشاده‌پذیرفت و یوسف‌بیگناه را بزندان‌فرستاد.

زلیخااز نخستین‌روزهای فراق‌وهجران بگریستن‌وزاری کردن‌پرداخت نمیتوانست‌دوری‌یوسف‌را تحمل کند.عشق‌درجانش‌رخنه کرده و در روحش جایگزین گردیده بود.قدرت‌چشم‌پوشیدن‌نداشت‌و هرچه بیشتر می کوشید بیشتراحساس‌ضعف و ناتوانی می کرد.

نه‌قدرت آنراداشت که‌زندانی‌بودن یوسف‌را تحمل کندو خاموش و بی‌خیال بنشیندو نه‌یارای آنرادر خودمیدید که‌ازعزیزمصر آزادی‌غلام‌عبری رابطلبد ومجدداً وسیله‌رهائی اورا فراهم‌آورد.

پشیمانی و ندامت‌جانش‌را می گرفت و وجودش‌را در آتش سوزنده می‌سوزانید بین‌شب وروز خودفرق نمی گذاشت‌و هر گاه فرصت‌میافت هیچ کاری‌رابهتراز گریستن‌و اشك‌ریختن وموبه کردن دوست‌نداشت و تنها به اینکار می‌پرداخت.

یکسال گذشت .. در طی‌این‌یکسال زلیخا بقدرده‌سال‌شکسته‌وضعیف شده‌بود.

چهره‌اش آنهمه شادابی‌و نشاطاولیه‌را نداشت گریه‌های مداوم دیدگان شهلاوفروزنده‌اش‌را کم‌فروغ کرده بود.مژگان‌بلند و کمانی‌اودر اثر گریه ریخته‌وپلك‌دیدگانش بی‌مژه‌شده‌بود.

پوست لطیف صورتش که چون‌برك‌گل نازك بود و یك نسیم‌تند بهاری آنرا گلگون‌می کرد بعلت گذشتن‌اشك سوخته‌وخشك شده‌وتغییر رنك داده بود.

زیر چشم و اطراف دهان غنچه‌مانندش چند چین وچروك پدید آمده‌بود وهرکس اورامی‌دید باورنمی کرد که زلیخای زیبا به آن‌شکل

در آمده باشد.

در سال دوم زلیخا به خود جرأتی داد و تا پشت اطاق عزیز رفت که‌از او آزادی یوسف را بازخواسته‌و آن بی گناه‌را از زیر غل‌وزنجیر رهائی بخشد.

درراهروی پشت‌اطاق عزیز آئینه‌ای بزرك ازفلزصیقلی بود که‌همیشه چهره‌دلفر بیش‌را در آن‌میدید و به‌خودمی بالید ،آنروزنیز ناگاه بحسب‌عادت مقابل آئینه ایستادو بچهره‌شکسته‌ودیدگان بی‌فروغ‌خود خیره‌شدو بی‌اختیار احساس‌شرم کرد.

پشیمان‌شد ،فکر کرد که اگر یوسف در این‌حال‌اورا ببیندبرای‌همیشه روی‌بر می گرداندودیگر بچهره‌اش‌نمی‌نگرد ، یوسف که زلیخای دو سال پیش‌را باآنهمه‌زیبائی‌و خوبی‌نمی‌پسندید واعتنانمی کرد . چگونه با قیافه فعلی‌باوو دل‌شکسته‌اش نظرمهرو محبت‌خواهد داشت .

زلیخا از همانراه که‌آمده بود باز گشت و یوسف نیزدرزندان‌ماند ازذکراین نکته نیز نباید صرفنظر کرد که عزیز مصر ببیماری مخصوصی گرفتار بود.

این بیماری‌اورا ازنزدیکی بزنان‌منع می کردوچنانچه‌بسوی‌زن‌میرفت خجل وشرمنده‌بازمی گشت بدون‌اینکه‌از آن‌زن بتواند تمتع بگیرد و متلذذشود . بعلت‌همین بیماری‌زلیخا در خانه‌اش همچنان باکره مانده بود در سال‌های‌اول‌عزیز گاهگاه‌اوقات‌فراغت خودرابمصاحبت‌زلیخا میگذرانید واز نظربازی ونگاه‌تنها لذت‌می‌برد ولی‌در سالهای بعد این مراوده نیز بسستی گرائیدو ارتباط‌بین زن‌وشوهر قطع گردیدتا جائی که عزیزدرپایان عمر بندرت‌زلیخا رامیدیدو سراغش‌رامیگرفت‌و حالش رااز کنیزان و خدمتگذاران می‌برسید:

در پایان هفت سال به زلیخا خبر دادند که یوسف او بفرمان فرعون اززندان‌آزاد شده‌و اکنون‌بحمام‌رفته که خودرا برای‌حضوردردربار آماده کند.

زلیخادیوانه‌وار ، گریان‌و نالان ، افتان وخیزان‌خودرابحمام‌رسانید ودرسر راه‌یوسف در گوشه‌ای‌ایستاد.

او نمی‌خواست خودرا به یوسف بنمایاند و هیچ میل نداشت که

محبوب دیرین اورا ببیند و بشناسد بلکه می خواست چشم و دل خویش‌را از تماشای چهره دلفریب یوسف‌سیراب کندو از نگریستن بجمال بی مانند او متمتع گردد.

جز این‌مقصودی نداشت و بهمین سبب در راه یوسف نشست ... آنقدر نشست وصبر کرد تا اینکه غلامان رسیدند ، لباس نیکو بحمام بردند ، اسب‌را هموار آماده کردند وبرای‌یوسف رکاب گرفتند واورابرزین قرار دادند.

یوسف‌چون ستاره‌ای‌درخشان،چون بدر منیرمیدرخشید وپرتوافشانی میکرد هنوز زیباوشاید از گذشته زیباتر بود .. زلیخای‌شکسته ازدوراورا روی اسب دید وبرای اینکه مبادا صدائی خارج شود ورسوا گردد گوشه سر بند را دردهان فرو برد ودندانها را بر آن فشرد وراه‌تنفس را مسدود کردو آنقدر باینحال باقی‌ماند تا یوسف ازمقابل او گذشت ودر پیچ رهگذر از نظر ناپدید گردید.

زلیخا اشك‌میریخت اشک حسرت‌اشك‌شوق‌اشك ندامت اشك‌پشیمانی وخجلت ویوسف زیبا راسوار براسب ازپشت پرده‌ای ازاشك چون سایه‌ایکه درخواب دیده باشد تماشا میکرد.

موقعی که یوسف ازنظر ناپدید گردید زلیخا فریاد کشید سرخودرا بدیوار کوفت ودرحال گریه ازهوش رفت ونقش برزمین شد.

دو کنیز وفادار که همیشه چون‌سایه همراه اوبودند خود را بربالین زلیخا رسانیده وآنقدر شانه‌های او را مالیدند تادیده گشود.

از آن‌پس(یوسف)آزادی‌داشت ولی دیگر بخانه (عزیز)نمی‌آمد... جای اودرقصر سلطنتی ودر کنارفرعون بودوزلیخا حتی سعادت دیدار گاهگاه اورا نیز نداشت

تنها دلخوشی زلیخا این بود که کنیزان‌باو خبر میدادند «امروز یوسف ازدر بار بفلان محل میرودو باز میگردد»

زلیخا شتابان‌وشادمان خودرا بمسیر یوسف میرساندو آنجاچون گدایان می نشست..

ولی همیشه بدیدار محبوب موفق نمی‌شد . . . ازهر چند مرتبه فقط

یك بار وآن هم از دور (یوسف) رامیدید وبگوشه نگاهی خودرا دلخوش وشادمان می کرد.

درهمین ایام بود که عزیز مرد ویوسف بجای او بر مسند صدارت نشست واو نیز عزیز لقب گرفت.

بامرك عزیز زلیخا بسرنوشتی تلخ ودردناك دچار گردید ثروت عزیز ازمنقول وغیرمنقول ازنقدینه ودفینه هرچه بود بزلیخا رسید ولی آنزن بخت برگشته ناکام ازثروت ومال ومنال چه لذتی میبرد.

زلیخا درعنفوان جوانی ونشاط چون پیرزنهای صدساله بنظرمیرسید موی سرش سفیدشده وچهره‌اش پرچین وچروك گردیده بود چشمانش فروغ نداشت ازغروب آفتاب ببعد چون نابینایان جائی را نمیدید وچهره نزدیکان خودرا تشخیص نمیداد.

اوهنوزجوان بود دل وروح جوان داشت ولی غم یوسف گریه های متوالی ومداوم اورا پیروفرتوت کرده بود.

اطرافیان ازناتوانی وضعف اوسوء استفاده میکردند واموالش را به یغما می بردند ... بعضی نیز ازعشق مرده او به (یوسف) کمال استفاده را می بردند ودر مقابل وعده‌هائی پوچ وخالی ازحقیقت دارائیش راتصاحب می کردند ...

کم کم زلیخا توازن عقلی را ازدست می‌دادوهرچه می گفتند باورمی-کرد یك روز کسی نزداومی آمد ومیگفت:

- فردا یوسف بخانه من میآید .. میهمان من است فلان مبلغ بمن بده تا تورا نزد اوبرده وموجبات وصال وکامیابی تورا فراهم کنم.

زلیخا ازخوشحالی جیغ میکشید، شادی میکرد وبی‌درنك هرچه او پیشنهاد میکرد می‌داد. مردمذکور میرفت ودیگر بازنمیگشت..

وقتی هفت‌سال فراوانی نعمت تمام شد ونخستین سال قحطی آغاز گردید (زلیخا) دیگر هیچ چیز نداشت .. حتی خانه مسکونی خود را نیز فروخته بود .. برای سدجوع پشیزی نداشت وبرای گذراندن زندگی نمی-توانست دیناری فراهم کند.

سرگردان وپریشان، گریان ونالان وبی خانمان در کوچه‌ها ومعابر

می گذشت . بادیدگان کم فروغ دست خود را بدیوار می گرفت وزاه می‌رفت وچون خسته می شد می نشست وسر را بخاك رهگذر می گذاشت و بخواب می‌رفت .

اما درهمه‌حال یوسف را فراموش نمی کرد .. همیشه وهمه‌جانام‌اورا برزبان میراند ودرعالم خیال ودرظلمت دیدگان نابینای خویش با اوسخن میگفت ورازونیاز میکرد .

کودکان بازاری واوباشان وولگردان اورا می‌شناختند هنگام عبور مسخره‌اش میکردند وسربدنبالش میگذاشتند وباسنك سرورویش را می‌کوفتند .. یکی بسرش خاك میریخت ومی گفت:

- این‌دسته گل‌را یوسف برای توفرستاده ..

دیگری ظرفی آب کثیف بسرش میپاشید ومی گفت.

- این‌ظرف گلاب وانگبین رانیزیوسف بتوهدیه کرده است..بگیر..

سومی دامن لباس پاره‌اش‌را میکشید ومی گفت :

- نترس .. نترس .. یوسف است که باتوشوخی میکند..

وبالاخره چهارمی سك وگربه مجروح بازاروا بروی سروصورتش میانداخت ومی گفت:

- بچه‌هایت آمده‌اند .. آنهاراشیربده زلیخای‌زیبا ، زلیخای‌دلفریب ورعنا ، زلیخائی که یك‌روز تمام مردم مصر باحترام نامش ازجای برمی‌خاستند بچنین سرنوشتی دردناك دچارشده بود..ازخدا مرك میخواست‌ولی هنوزموقع مرك اونرسیده‌بود .

زندگی قسمتی شیرین وقسمتی تلخی وسختی‌است .

هریك قسمت به‌نسبت دیگری بانسان روی می آورد وهرگزبی‌حساب نیست .

کفرانه خودسری وسبکسریهای زلیخا، کفرانه آنهمه تند روی و هوسبازی ، کفرانه آن لجام‌گسیختگی که درمورد عشق یوسف نشان‌داداین بود که بچنین سرنوشت شومی دچارشود ودرعین نابینائی که احتیاج به راهنمائی وکمك دیگران داشت مورد تمسخر واستهزاء اطفال ولگرد و بیکارهای شهرواقع‌شود .. این کفرانه آن بود .

بهرحال زندگی حساب دارد واین‌حساب برای تمام ابناء بشریکسان است. خوشبخت آنکه حساب حیات خویش رانگهدارد وپای ازحدود گلیم وحدود معین فراتر ننهند.

کوچه‌گردی وسرگردانی زلیخا آغاز شده بود بهرنقطه از شهر و بهریك از شهرهای مصر که می‌رسید خیلی زود مردم اورا می شناختند و گردش جمع میشدند وعجیب این‌بود که دل‌هیچکس بحال آن‌واژگون‌بخت تیره روز نمیسوخت ودست محبت وشفقت بسرش نمیکشید.

درآن ایام‌که زلیخا سرگردان بود وبهمه‌جا می‌رفت‌ومیگشت‌یوسف باقدرت و کاردانی برتق وفتق امورمشغول بود. عزت‌وقدرت‌یافته‌وبراستی درخورعزیزی بود .. عزیز خوبروی .. عزیز دست‌پرورده یعقوب،عزیزی که ازذراری‌ابراهیم بود .. یك‌چنین‌مردی نام عزیزی را تا سرحدشرافت بالا می‌آورد ومصر ومصریانرا مفتخر میکرد.

مردم مصر سالهای بحرانی را سپری می کردند. وفور نعمت و فراوانی محصول سپری شده وسنین قحطی و خشکسالی رسیده بود لیکن مردم مصر با هوش ودرایت ونقشه ماهرانه‌ای‌که (یوسف) طرح‌کرد و عملی نمود روی سختی ومشقت نمی‌دیدند ودر کمال رفاه وآسایش روزگار می گذرانیدند.

هرخانواده به‌نسبت افرادش سهمی می‌گرفت وچون تمام میشدمجددا بمامورین (یوسف) مراجعه می‌کرد وتوشه روز یاچندروز خانواده رامی‌-گرفت ومی‌رفت.

درهمه نقاط وشهرهای مصر همین نظم و ترتیب وجود داشت وهمه آرام وآسوده بودند انبارهای دولتی نیزازغلات وحبوبات انباشته‌بود.

واماحالا موقع‌آن‌رسیده است‌که یوسف‌را درمصر رهاکرده وموقتا بسراغ یعقوب پدررنجدیده ومحنت‌کشیده یوسف‌برویم.

یعقوب وقتی ازیافتن یوسف قطع امیدکرد بزاری واشك ریختن پرداخت سالها گریست وعجیب این‌بود که هروقت وهر کس اورا می‌دید و بدیداوش می‌رفت پیرمرد رنجدیده را درحال گریه مشاهده میکرد.

سال‌بعد به‌بیابان رفت وبا دست خود بساختن کلبه‌ای تنك وتاریك

مشغول شد .

برای ساختن کلبه قریب به یکسال وقت صرف کرد تااینکه خانه ساخته وپرداخته شد .

برای کلبه خوددری گذاشت ، باآندرقفلی نصب کرد وبالاخره یکی از خدمتگذارانرا برای تهیه نان وآب گماشت وخود بدرون کلبه رفت واز مردم کناره گرفت ودررا بروی خویش بست. پسرانش ابتدا در کاراودخالت نمیکردند زیرا یقین‌داشتند که بزودی از گریستن و گوشه گیری خسته‌میشود ومجددا بمیان قبیله و بین‌افراد خانواده بازمیگردد.

روزها وهفته‌ها وماهها وسالها سپری شد و یعقوب همچنان در بیت‌ـ الاحزان باقی‌ماند.مردم‌آنکلبه‌رارخانه‌غم وباکلبه حزن واندوه می نامیدند وچون ازپشت دیوارهای گلی آن میگذشتند صدای یعقوب را درحال‌عبادت ویادرحین گریه وزاری میشنیدند ..

پس‌از چندسال برادران یوسف تصمیم گرفتند که پدرخودرا ازبیت‌ـ الاحزان خارج کنند ولی موفق نشدند تنها کسی که میتوانست نزد یعقوب برود وبه کلبه واردشود (بنیامین) برادراعیانی یوسف بود .

(بنیامین) ازیوسف کوچکتر وبطوریکه درفصول گذشته نوشتیم‌مادر یوسف هنگام تولد بنیامین جان بجان‌آفرین تسلیم کرد .

(یعقوب) (بنیامین) را قبلا نیز دوست می داشت ولی پس از گم شدن (یوسف) علاقه بیشتری به آنطفل پیدا کرد واورا بسینه‌خودمیفشرد وسرشرا برزانو مینهاد وبیاد یوسف گمشده گیسوان سیاه (بنیامین) را نوازش میکرد .

گذشت ایام و گریه‌های متوالی ومداوم دیدگان یعقوبرا ضعیف کرد تااینکه نابینا شد وبزحمت میتوانست اشیاء واشخاصرا ببیند وتشخیص‌دهد.

سالها پی‌درپی میگذشت .. قحطی معروف مصراندك اندك بممالك وسرزمین‌های اطراف نیزسرایت کرد .. درشام وبابل نیزقحطی پیداشد و بعد درکنعان خشکسالی پدید آمد ومردم گرسنه ماندند .

تلاش‌پسران یعقوب برای‌تهیه گندم‌وجوبی‌نتیجه میماندزیرادراطراف کنعان نیزقحطی وجود داشت وآنها بهرنقطه مـی رفتند در نهایت حیرت

مشاهده میکردند که شدت قحطی بیشتر از کنعان است.

یکروز یعقوب پسران خودرا در بیت‌الاحزان فراخواند وخطاب بـه آنها گفت:

ـ شنیده‌ام که کشور مصر وزیری باتدبیرو کاردان دارد که اوراعزیز می‌نامند آنسانکه مسافران حکایت میکنند ، وزیرفرعون قبلااز بروزقحطی آگاهی داشته وانبارها را از گندم انباشته کرده واکنون بی‌دریغ درمقابل بهائی نازل به‌مردم میفروشد فورا بارسفر ببندید وبامقداری تحف و هدایا نزد عزیز مصر بروید ، شاید اوبرشما ترحم کند ودرمقابل دریـافت قیمت مقداری گندم بفروشد . بروید واز لطف خداوند مهربـان غافل نباشید .

پسران دهگانه یعقوب بفرمان پدر بارسفر بستند وبطرف‌مصرحرکت کردند. تنها (بنیامین) نزد پدرماند ودیگرفرزندان هرچه اصرار کردند پدرمحنت کشیده حاضر نشد برادر یوسف رابدست آنها بسپارد ودراین سفر همراه ایشان بفرستد .

کاروان‌از کنعان‌خارج شدو بجانب‌مصر رفت‌وپس‌از پنج‌هفته‌راه‌پیمائی بمصر رسید .

پسران یعقوب‌مردان‌قوی هیکل‌و بلندقدو نیرومندبودند در طول راه موی‌شان‌بلندو ریش‌وسبیل ایشان‌آشفته وچهره‌آنها کثیف وخاک‌آلودشده بودبطوری که وقتی‌ازدروازه‌واردشدند مردم‌از تماشای‌هیکل مهیب آنها متعجب گردیده و گردایشان‌جمع‌می‌شدند.

آنروزیوسف درقصرمخصوص کناراستخر نشسته وببازی با پسر دو ساله خودیعنی افرائیم‌مشغول بود که ناگاه یکی‌ازخدمتگذاران‌واردشدو پس ازادای احترام گفت :

ـ عزیز بسلامت‌باشد. امروز کاروانی‌بشهرواردشده که‌مردمی عجیب و غول‌پیکردارد.

ازآنهاسئوال کردم‌از کجامی آیند درجواب‌من گفتند که‌از کنعان بامید جلب کمک ومساعدت شماتامصر آمده‌اند.

نام کنعان‌در گوش یوسف‌زنگ‌زد گوئی انتظار شنیدن چنین خبری را داشت باخوشحالی‌پرسید:

ـ خوب.. آنها کجارفتند.. حالا چه میکنند.

خدمتگذار جواب داد:

- در میان مسافران فقط ده نفر، ده برادر کنعانی هستند و بقیه از شهرهای بین راه بکاروان پیوسته شده‌اند. آن ده مرد مسلح وغول پیکر را توقیف کرده و فعلا در زندان نگهداشته‌ایم تا هرطور دستور دهید با آنها رفتار شود.

یوسف ازجای برخاست و در حالیکه ازفرط خوشحالی دست‌ها را بهم میمالید گفت:

- نمیدانی نام آنها چیست؟.

اوجواب داد:

- مرا بانام آنها کاری نبود ولی موقعی که یکدیگر را صدا میکردند و بزبان عبری سخن می گفتند من نام دو نفر از آن ده برادر را یاد گرفته و به‌خاطر سپردم.

یوسف حرف اورا قطع کرده و باعجله پرسید:

-خوب .. بگو.. نام آن دو چیست؟.

- یکی.. یکی از آنها یهوداو دیگر. بله به‌خاطرم دارم. دیگر یکه از همه بزرگتر و نیرومندتر بنظر میرسد سمعون نامیده می شد.

چهره یوسف ابتدا سرخ و بعد رنگ پریده گردید فهمید که دست تقدیر برادرانش را بمصر کشانیده تا اورا بر سریر عزت وقدرت ببینند و از کرده پشیمان شوند و عبرت بگیرند.

آنچنان منقلب شده بود که نمیتوانست حرکات خود را درحضور خادم مخصوص کنترل کند:

گاهی تبسم میکرد ولحظه‌ای میخندید و بعد ابروان را درهم میکشید و زیرلب تکبیر میگفت و به عظمت وقدرت خداوند اعتراف میکرد خدمتگذار همچنان مودبانه درانتظار کسب دستور ایستاده بود لذا یوسف برخود فشار وارد آورد براعصاب ناراحت خویش تااندازه‌ای مسلط شد و بالاخره گفت:

آنهارا از زندان خارج کنید. هر کس هستند و از هر کجا آمده‌اند بشهرودیارما وارد شده ومیهمان ما میباشند ده برادرمورد بحث را بحضر

ببرید و مورد پذیرائی قراردهید تا بعداً دستوردهم.

خدمتگذار رفت و بلافاصله درهای زندان بروی برادران یوسف باز شد. وقتی در زندان را گشودند. برادران (یوسف) که نمیدانستند گناهشان چیست و بچه جرم زندانی شده‌اند، گمان کردند که برای سیاست واجرای عدالت به مقتل هدایت میشوند لذا سخت ترسیده و بوحشت دچار گردیدند.

چند دقیقه بعد در کمال تعجب مشاهده کردند که به قصری باشکوه هدایت شده و درطالاری مزین ومفروش جای گرفتند.

همه بهم نگاه میکردند ونمیدانستند چه چیزسبب شد که از زندان کثیف ومرطوب ومتعفن بلافاصله بآن قصر باشکوه منتقل گردیدند. خدمه میدویدند وهریك وظیفه‌ای را انجام میدادند. یکی سفره میگسترد. دیگری لگنهای سنگی مملو ازآب گرم آمیخته به عنبروگلاب آماده میکرد که مسافران خسته قبل از صرف طعام دست وصورت وپای کثیف وخاك آلود خودرا بشویند.

برادران یوسف بدون اینکه بدانند چرا تااین درجه مورد محبت واحترام واقع شده‌اند، دست‌وچهره وپاهای‌خودرا شستند وبرسفره نشستند. درسفره بهترین‌ولذیذترین اغذیه فراهم وچیده شده بود. برادران یوسف که هفته‌ها گرسنگی کشیده و دوروز یکبار غذای مختصری برای سدجوع صرف کرده بودند باحرص و ولع برسفره نشسته وبا میل ورغبت خوردند

مستخدمین ظروف خالی را میبردند و بجای‌آنان سینی‌های پرازمیوه میآوردند که مهمانان پس ازصرف غذامیوه بخورند.

باین ترتیب غذا خورده شد و سفره جمع گردید و برادران یوسف برای استراحت به طالاردیگری که ده بستر ابریشمین گسترده شده بود هدایت گردیدند .

پسران یعقوب‌آن شب بآرامی خوابیدند و چنان ازخواب خود لذت بردند که درهمه عمرشبی را بآن خوشی نگذرانیده وخوابی بآن درجه‌آرام ولذت بخش بخاطر نداشتند.

فردا صبح پس ازصرف ناشتائی ، فرستادگان عزیز آمده وآنها را بقصر سلطنتی ومحل مخصوصی که قبلا برای ملاقات معین‌شده‌بود راهنمائی

کردند .. ده برادر در یکردیف ایستاده بودند که ناگاه در اطاق باز شد و یوسف وارد گردید ...

آنها در مقابل یوسف خم شده و مراتب احترام را بجای آوردند یوسف از دیدن برادران خود بیاندازه خوشحال شده بود ولی میکوشید که اثر شادی در چهره‌اش ظاهر نشود و راز مخفی آشکار نگردد .

عزیز در جای خود نشست و باصدائیکه میکوشید آرام باشد گفت:

- شما کیستید و از کجا میآئید؟

سمعون که بزرگتر از دیگران بود قدمی پیش نهاد و دستهارا برسینه گذاشت و گفت :

- ما پسران یعقوب و نواده‌های (ابراهیم خلیل) پیغمبر عالیشأن خدا هستیم ... با پدر پیر خود در کنعان زندگی میکنیم و هریك ما از ده نفر زنان وفرزندان زیاد داریم . امسال و سال پیش در کنعان خشکسالی بود وقحطی سیاه پدید آمد بطوریکه مردم از گرسنگی بجان آمده و برای یافتن علف سر به بیابان نهادند .

پدرما از بزرگی همت وتوجه ومرحمت شما داستانها شنیده بود و برای ماحکایت میکرد لذا دستور داد تا رنج سفررا برخود هموار کرده و باینجا بیائیم و از شما گندم تهیه کنیم .

یوسف آب دهان خودرا فرو برد و پس از مکث کوتاهی پرسید :

- من از کجا مطمئن شوم که شمار است میگوئید و برای جاسوسی و کسب خبر بنفع دشمنان مصر نیامده وقصد خرابکاری و ایجاد بینظمی ندارید. آیا در مصر کسی هست که شمارا بشناسد وضمانت کند.؟

سمعون متضرعانه گفت :

- بخدا سوگند که ما جاسوس و خیانت کار نیستیم و جز خرید گندم و تهیه زاد و توش خانواده خود مقصود و هدفی نداریم بعلاوه ما دراین سرزمین غریب هستیم و کسی مارا نمی شناسیم که برصحت گفته‌هایمان گواهی دهد .

یوسف که نقشه کار خودرا کشیده بود گفت:

ـ من نمیتوانم قبول کنم... بایددلیل قانع کننده‌ای برصحت ادعای خود ارائه دهید.

جزاین چاره‌ای ندارید ودرغیراینصورت دستور میدهم بجرم خیانت و جاسوسی درمیدان شهرسر از تن فرد فرد شما جدا کنندو اجسادتان رابدروازه‌ها بیاویزندتارهگذران ببینند وعبرت بگیرند.

رنك ازچهرم ده نفر برادران یوسف پرید ولی چیزی نگفتند.. (راوبن) پیش رفت و گفت:

ـ ای عزیز.. از ناصیه توبزرگی ومردانگی آشکاراست وازدیدگانت نورمخصوصی ساطع میشود .. همه اینها دلیل بر اینست که تو دست بخون بیگناهان آلوده نمیکنی ولی اگرچنین تصمیمی گرفتی که ما را بکشی لااقل اجازه بده که ما بار خود را به پدر و برادر برسانیم و خانواده خود را از گرسنگی نجات دهیم. ما بامید کمك ومساعدت تواز کنعان تااینجا آمده‌ایم واین رسم میهمان نوازی نیست که جمعی بیگناه را باتهام دروغین وخالی از حقیقت بکشند.

یوسف پرسید:

ـ مگر شمارا برادردیگری هم هست؟

مقصود یوسف آن بود که آنهااز بنیامین سخن بمیان آورند،

یهودا گفت:

ـ بلی..ما دوازده برادر بودیم یکی از ما دوازده نفردر کودکی طعمه گرك شد. دیگری که از همه کوچکتر وبنام (بنیامین) نامیده‌میشود نزد پدر مانده و ما ده نفر بخدمت شتافته ایم... یوسف بشنیدن نام بنیامین چنان شادمان‌شد که نزدیك بود فریاد بکشد ولی بر خودمسلط گردید و گفت:

ـ بسیارخوب اگر گفتارشما راست وحقیقت است، برادر دیگرتانرا باینجا بیاورید تا من از او تحقیق کنم .. اگر آنچه که گفته‌اید حقیقت باشد آزاد هستیدو بابارهای گندم به کنعان بازخواهید گشت ودرغیراینصورت مرك شما حتمی است.

برادران یوسف، نوادگان اسرائیل فرزندان یعقوب. ذراری ابراهیم خلیل الرحمن درمحظور عجیبی گرفتار شده بودند. نه میتوانستند برخلاف دستورعزیزمصر رفتار کنند ونه دلیل دیگری برای اثبات بیگناهی

خویش داشتند.

چیزی که بیش از هر چیز موجب حیرت و تعجب آنها میشد این بود که عزیز مصر با برادر آنها بنیامین چکار دارد.

راوبن به خمعون گفت:

- بالاخره خون یوسف بیگناه گریبان ما را گرفت. می بینید.. این عزیز مصر باتهام واهی و پوچ قصد قتل ما را دارد و خصومت او با ما هیچ دلیل دیگری ندارد مگر آنکه خداوند بزرک میخواهد ما را مجازات کند..

راوبن این جملات را نیز بزبان عبری میگفت که عزیز مصر یعنی یوسف نفهمد ولی او میفهمید واز اینکه میدید برادرانش به گناه بزرک خود اعتراف دارند راضی بود.. ولی

یوسف سخت اندوهگین و آشفته حال بنظر میرسید وسعی بلیغ مبذول میداشت که قیافه اش آرام باشد.

بدیدگان برادران خود خیره نمیشد زیرا در نگاه فرزندان یعقوب حالت مخصوصی بود که زود شناخته میشدند و یوسف روی همین ملاحظه هر دفعه که نگاهش ناگاه یکی از برادران مصادف میگردید فورا روی برمیگردانید و به بهانه های مختلف خودرا بکاری سرگرم میکرد و یا سخنی میگفت که اثر نگاهش درک نشود وشناخته نگردد.

بهرحال برادران یوسف مدتی در این باره صحبت کردند هر کدام عقیده ای داشتند و روبهمرفته دودسته شده بودند. دسته ای این حادثه را که بازندگی آنها ارتباط داشت از رفتار ناجوانمردانه ای که با یوسف کرده بودند ناشی میدانستند و دستهٔ دیگر میگفتند که این واقعه با یوسف و کار او هیچ ارتباط ندارد؛

یوسف نیز این مطالب را میشنید و بروی خود نمیآورد،

در پایان برای ختم مباحثه ومذاکره یوسف ازجای برخاست و به آنها گفت:

- وقت مرا بیهوده تلف نکنید. جز آنچه که گفتم هیچ چاره ای ندارید یا باید برادرخود را برای ادای شهادت باینجا بیآورید و یا این که خودرا جهت مرک آماده نمائید.

(یهودا) متضرعانه گفت.
- یا (عزیز).. چند دقیقه به سخنان من گوش بده و آنگاه درباره کارما قضاوت کن.
(یوسف) مجدداً درجای نشست واظهارداشت:
- بگو ولی خلاصه کن !! حرف بزن.
(یهودا) مکث کوتاهی کرد و بعد با لحنی که پشیمانی و ندامت از آن هویدا وآشکار بود بسخن ادامه داد:
- ما دوازده برادر بودیم اما همانطوریکه گفتیم سالها قبل یکی از برادران مارا گرگ درید وچون پدرمان یعقوب مارا مسئول مرگ اومیداند برادر دیگرمان بنیامین را بدست ما نخواهد سپرد.
یوسف میل داشت اززبان آنها اقرار بگیرد لذا بابی‌اعتنائی پرسید:
- دروغ می گوئید... اگر گرگ کسی را دریده باشد دیگران مسئول نیستند.. نمی‌توانم حرف شمارا باور کنم سخنان تو بدل من نمی‌نشیند و من می‌فهمم که دروغ میگوئی..
(یهودا) به (راوبن) و (راوبن) به (سمعون) و (سمعون) بدیگری نگاه کرده وخاموش ماندند.
(سمعون) بازبان عبری وبا لحنی آمرانه گفت :
- این‌شخص‌چکار دارد که خصوصیات زندگی‌مارا میپرسد ؟ مقصودش چیست...؟ تونیز حق نداری اسرارخانوادگی مارا فاش کنی..
(یهودا)گفت:
- هیچ عیب ندارد. بگذار اوحقیقت را بفهمد تا بداند که ما درچه محظوری قرارداریم.
و بلافاصله خطاب به یوسف گفت :
- بله .. شما راست میگوئید . حقیقت اینست که اورا گرگ ندرید بلکه ما اورا درچاه انداختیم وبعد که مسافران وکاروانیان ازچاه بیرونش کشیدند ما مانع شده وبالاخره وی را بچند درهم فروختیم..
(یوسف گفت :
- شما چه گناهکار وسیاه روزگار هستید که برادر بیگناه خویش را

به بیگانگان فروختید. آیا کسانی که برادرخودرا میفروشند از خرابکاری اکراه وابا دارند.؟ هرگز..

(سمعون) خشمگین شده گفت:

– نه چنین نیست وشما نیز نباید مارا دزد ونادرست بنامید.. ما فرزندان یعقوب و پیامبرزاده هستیم.. خون ابراهیم خلیل که درآتش نمرود زنده و سلامت ماند درعروق ما جریان دارد .

یوسف خندید و گفت :

این دلیل پاکدامنی و بیگناهی شما نیست زیرا پسر نوح پیغمبر نیز مردی ناپاك و زشتکار بود و بادشمنان پدرش همداستانی میکرد وآنهارا تشویق وتحریص مینمود که پیغمبر ورسول خداوند راکتك بزنند ودندانش را بشکنند وسرش را مجروح نمایند

این جواب دندان شکن ومحکم وصریح دهان برادران یوسف را از حیرت باز نگهداشت... از اطلاعات وسیع عزیز مصر درتعجب بودند و برایشان معلوم نبود که او کیست واین چیزهارا اززبان چه کسی شنیده است. (یوسف) بدنبال گفتارخود افزود .

– بهرتقدیرمن شمارا نگه میدارم وبعد ازچند روز بدست جلاد میسپارم. اگرمیخواهید زنده بمانید باید برادرخودرا برای ادای گواهی اینجابیاورید او این را گفت وازجای برخاست ورفت.

ده نفر پسران یعقوب سرگردان وپریشان باقی ماندند.. درکارخود حیران شده ونمیدانستند چه باید بکنند. آنروز وآنشب وقت آنها بمشاوره وگفتگو گذشت . مشکل کار آنها این بود که چگونه با سوابق زشتی که دارند، پدرخودرابه سپردن بنیامین راضی کنند.. یعقوب حرف ایشانرا باور نمی کرد وهرگز راضی نمیشد پس از مفقود شدن یوسف بنیامین آخرین امید خود بزندگی را نیز بآنها بسپارد..

بالاخره (یهودا) گفت:

– یکنفر ازشما بگروگان اینجا بماند. من ودیگران میرویم . قول میدهم پدرم را راضی کنم.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند و (راوبن) داوطلب شد که بعنوان

گروگان نزد عزیزمصر بماند. این موافقت را باطلاع عزیزرسانیدند و (راوبن)را به خدمتگذاران (یوسف) سپردند و برادران بااو وداع کرده وازمصرخارج شدند.

(راوبن) دردستگاه عزیزمصر به عزت وآسایش تمام زندگی‌میکرد و برادرانش صحراهارا پیموده وطی طریق کردند تابه کنعان رسیدند.

یعقوب بابی‌صبری انتظارفرزندان خویش را داشت وچون خبرورود آنها را باورسانیدند بآورنده خبرمژدگانی گزاف داد وباوجود نابینائی و ضعف مزاج از جای برخاست دست بر شانه (بنیامین) گذاشت و باستقبال فرزندان شتافت.

چشم یعقوب بدرستی آنها را تشخیص نمیداد و فقط سایه‌ای از آنها میدید وحتی تعدادشان را نیزشماره نمیتوانست بکند ولی‌عجب این بودکه وقتی یك یك دست اورا بوسیدند وکنار رفتند (یعقوب) باحیرت‌آمیخته با ناراحتی ووحشت پرسید:

- پس (راوبن) کجا است... اورا چه کردید.؟؟

(یهودا) که داوطلب شده بود پیش رفت و زیربازوی پدررا گرفت وگفت:

- راوبن سلامت وشاداب‌است ودرنازونعمت زندگی میکند ولی‌بعلتی درمصرماند وبعداً بما ملحق خواهد شد.

بابن ترتیب یعقوب را راضی کرده تا خانه بردند گندم وسایرحبوبات و مواد غذائی را که همراه آورده بودند بین افراد قبیله تقسیم کردند و گرسنگان را سیر وخوشنود ساختند.

وقتی خستگی ازبدن مسافران دورشد یهودا نزد پدررفت و بتفصیل ماجرا را تعریف کرد وگفت:

- اگر بنیامین را بما ندهی‌که نزد عزیزمصربرویم هرگزراوبن را نخواهی دید وجلادان فرعون سر ازبدنش جداخواهندکرد.

یعقوب بشنیدن این ماجرا مدتی گریست وبعد بزاری گفت:

- من چگونه میتوانم بشمااعتماد داشته باشم..شمامیخواهید (بنیامین) را نیز به‌سرنوشت (یوسف) دچار کنید.؛ هرگز... هرگز(بنیامین) را از

خود جدا نخواهم کرد ..؟

یهود خود را بپای پدرافکند وبگریستن پرداخت واظهارداشت:

- پدرما درمورد یوسف مقصرهستیم خود را گناهکارمیدانیم وسالها است که پیش تو و درگاه خداوند شرمنده و خجل میباشیم ولی بخدائیکه آتش نمرود را برابراهیم گلستان کرد... بخالقی که اشاره‌اوزمین وآسمان را جوشانید وهستی قوم نوح را تباه کرد... به‌پروردگاریکه از شکم سنگ خارای کوهستان ناقه باردار بوجودآورد که رسول خودرا نزد قوم صالح سپید روی کند سوگندکه اگر بنیامین را بما بسپاری صحیح وسالم بتوباز میگردانیم و جان اورا برجان خود مقدم میشماریم.

(یهودا)-سوگند یادمیکرد.. سوگندهائیکه یعقوب نمی‌توانست نپذیرد و باورنکند.

(یعقوب) یکروزمهلت گرفت. درطی آن مدت کوتاه خوب اندیشید و بدرگاه خدا رازونیاز کرد و(بنیامین) را بامید خدا سپرد وبعد (یهودا)را فرا خواند و گفت:

- من(بینامین) را بامید خدا بتومیسپارم وبخدا سوگندکه اگر اورا آزار برسانیددیگرشما مرانخواهید دید وهرگز نام‌شما را برزبان‌نمیآورم...

(یهودا) قول داد وبرای اینکه یعقوب بیشترراضی باشدگفت:

- عزیز مصرجوانی است خوبروی ومردی است سخی وبزرگ‌همت. وقتی بارهای خود راگشودیم بهای گندمرا درمیان بارموجود دیدیم. معلوم شد که عزیز مصر گندم را برایگان داده وبهای آنرا مجدداً در بارهای‌ما نهاده است.

(یهودا) راست‌میگفت زیرا یوسف به‌خدمتگذارمخصوص خوددستور داد که پول برادرانش را دربارهای ایشان بگذارد اینکار را طوری انجام دهدکه آنها نفهمند.

(یعقوب) گفت:

- بهای گندم را مجدداً به‌مصر ببرید وبه‌عاملین‌عزیز بازگردانید زیرا ممکن است‌آنها بسهو پولرا دربار نهاده باشند.

وباین ترتیب برادران یوسف با(بنیامین) بطرف مصرحرکت کردند

واینددفعه دو برابر دفعه اول پول ومال‌التجاره همراه داشتند تا اگر براستی عاملین یوسف اشتباه کرده باشند بهای گندم مرتبه نخسترا نیز بپردازند.

کاروان کنعان هفته‌ها طی طریق کرد تا به مصر رسید و با همان هیئت که‌دفعه پیش‌وارد‌شده بودند قدم بمصر نهاده وخودرا به‌عاملین وکارگذاران عزیزمعرفی کردند.

(یوسف) دستورداد تااز برادرانش بوجه نیکوپذیرائی بشود و(راوبن) را نیز نزدآنها فرستاد که در کنارهم باشند؛ خود یوسف به‌ملاقات(بنیامین) آنقدرشوق‌وعلاقه‌داشت که نمیتوانست تحمل کندومخفیانه موقعیکه برادرانش مشغول صرف غذا واستراحت بودند پشت‌پرده مخفی می‌شد وازشکاف آن به‌چهره دلفریب برادرخود (بنیامین) نگاه میکرد واشك‌حسرت میریخت.

دوروز برای استراحت‌آن‌ها معین شده بود سومین روز خدمتکار مخصوص عزیز بایشان اطلاع داد که غذای آنروزرا مهمان وزیراعظم هستند و باید بااوبریك سفره بنشینند...

این افتخاری بود که نصیب همه کس نمی‌شد وهرگز کسی بیادنداشت که عزیزمصر بزرگی‌ازبزرگان ویافردی ازاعیان واشراف درجه اول‌مصر را به‌سفره‌خویش بنشاند وبااوهم غذا شود ...

(یوسف) نه‌از کبروغروربا کسی بریك‌سفره نمی‌نشست بلکه به‌تنهائی علاقه‌داشت وهنگام صرف غذامیخواست تنهاباشد بهمین علت‌همیشه برسفره اوجزخودش وپسرش (افرایم) شخص دیگری نمی‌نشست.

حالا موقع آن است که برادران یوسف را بحال خود رها کرده و بسراغ (زلیخا) برویم... پایان‌کارزلیخا درهمین اوان اتفاق افتاده وما نیز برای اینکه سلسله حوادث را بنوبت ذکر کرده باشیم برادران یوسف را همچنان رها کرده وموقتا نزد زلیخای هجران کشیده ، زلیخای بلادیده باز میگردیم وازحال وی‌جویا میشویم.

زلیخا در کوچه وخیابان کوی وبرزن میگشت وهمه‌جا سراغ‌یوسف را میگرفت وزیرلب نام اورا بر زبان می‌راند و مینالید واشك می‌ریخت. دیدگانش فروغ نداشت وباکمك دست وباستعانت چوب راه می‌رفت.

آنقدر پیر وشکسته وفرتوت شده بود که اگر(یوسف) درآنحال

ودوزاورا میدید باور نمی کرد که آن پیرزن پریشان ودرمانده همان زلیخای خوبروی وپری پیکرچند سال قبل باشد.

فشارهجران وغم عشق و سوز درون اورا بآنشکل درآورده بود. در افق حیات او که روزی درنهایت شادکامی برسریرعزت تکیه زده بود هیچ روزنه امیدی وجود نداشت و چنانچه از خود زلیخا میپرسیدند که بچه امید زنده هستی و از زندگی چه انتظار داری نمیتوانست بدرستی جواب بدهد...

حالا او انتظارمرك را داشت. مرکی شیرین وتسلی‌بخش که به تمام آلام ومشقات حیات او پایان میبخشید وطومار زندگی پرازدرد ورنج اورا بهم میپچید... مرك برای‌اوسعادتی عظیم بود ولذتی بی‌پایان دربرداشت اما (زلیخا) جسارت آنرا نمیتوانست داشته باشد که خودرا بکشد واز قید حیات برهاند. دلش میخواست قبل ازمرك یکدقیقه .. شاید یك لحظه خیلی کوتاه دیدگانش گشوده شود ، روشنائی و بینائی از دست رفته را بازیابد و روی یوسف را ببیند، صدایش را بشنود ، بوی اورا استشمام کند واحیاناً سرش را بسینه او بفشارد و بمیرد...

این آخرین آرزوی زلیخا بود وجز این هیچ چیزدیگر نمیخواست. ولی خودش بهتر از هر کس دیگرمیدانست که آرزوی محالی را درسر میپروراند واز زندگی انتظاری دارد که در دوران عزت وقدرت وزیبائی و وجاهت برآورده نشد چه رسد باین ایام که زنی بدبخت و عجوزه‌ای سرگردان وبی‌خانمان بود.

پس اگر از اومی‌پرسیدند چه میخواهی بدون درنك جواب میداد. مرك . مرك. روزها وشبها. هفته‌ها و ماهها بهمین ترتیب سپری میشد و زلیخا که در کوچه‌هامیگشت‌وشبها در کنارسگان‌ولگرد میخوابیداندك‌اندك نیروی جسمانی را نیز از دست میداد واز پای درمیآمد.

(یوسف) بکلی (زلیخارا را فراموش کرده بود..آن زن خوب روی در زندگی‌عزیز فعلی‌مصر)هیچ جائی نداشت مخصوصاً اینکه(یوسف) زن گرفته وصاحب فرزند شده بود.

(یوسف) نیکی‌های عزیز و (زلیخا) را گاهگاه درنظر می آورد

ولی از زشتکاری و بدی ایشان ذکری نمیکرد. وسخن نمیگفت . او دراثر تحریك واغوای جاهلانه (زلیخا) هفت سال در زندان بسر برد و انواع سختیها ومصائب را تحمل نمود ولی بعداً همه چیزرا از یاد برد و آنهارا بخشید...

یكروز (زلیخا) همچنانکه میگشت ومیگریست وناله میکرد بجائی رسید که درسالهای گذشته قصر باشکوه خودش آنجا قرارداشت .

آنجا حالا خرابه‌ای متروك وفراموش‌شده بود. قصری که سالها قبل درکمال شکوه وجلال سر بر آسمان کشیده و بهترین تزئینات و وسایل زندگی را داشت بصورت ویرانه‌ای متعفن درآمده‌بود که درآن‌سگها بچه گذاشته وجغد وخفاش لانه نموده بودنده

چشم زلیخا بخوبی نمیتوانست ویرانیهارا تشخیص دهد وناز یبائیهارا ببیند ولی از خشت و آجر و سر ستونهای افتاده و پستی وبلندی سر راه خود حدس میزد که خانه‌اش بچه صورت درآمده و چه برآن گذشته است .

همانطور که آرام‌آرام‌پیش رفت ازمحلی که سابقا سرسرای بزرك وبا شکوه قصر بود گذشت. کورمال کورمال ازچندپله ویرانه پیش رفت وبه‌دری رسید که فقط چهارچوب آن باقی‌بود .

آنجا ایستاد . در تاریکی های مغز خود بجستجو پرداخت و بحوادث گذشته روشنائی و جلوه مخصوص بخشید . . . گذشته را بیاد آورد . . .

آنروز که یوسف راباطاق انتهای قصردعوت کرده‌وهفت‌در آهنین‌را بروی اوبسته‌بود. آنروز...

ازدر نخستین گذشت .. دومین وسومین وبالاخره‌ششمین وهفتمین‌دررا نیز پشت سر گذاشت.. باطاق‌خودرسید.. اطاق ویرانه‌ای که یك‌روززلیخای خوب روی درآن‌خلوت میکرد .

آنجا نشست . . . صدای زوزه بچه سگها که بدیدن یك بیگانه در خانه خود هراسان شده بودند او را آزار میداد و رشته افکارش را می گسست .

زلیخاگریان ونالان نشست وسررابدیوارتکیه داد.. دیدگانش جائی

را نمیدید ومنظره وحشت انگیز و یرانه را تشخیص نمیداد.. تنها بوسیله حس سامعه بادنیای خارج ارتباط داشت وازهمین طریق احساس میکرد که در آن اطاق جز خودش جانداران دیگری نیز هستند. بچه سگها زوزه میکشیدند ومیخواستند مادرخودرا ازورود یك بیگانه آگاه کنند وسوسکها نیز جیرجیر میکردند و بکارخود اشتغال داشتند.

زلیخا نیزدر دریای عمیقی ازاندیشه وخیال غوطه‌ور بود وهرچه می‌کوشید بکرانه آن نمیرسید..

بچه‌سگها هرچه زوزه کشیدند ازمادرشان خبری نشد ناچار بخودجرات دادند وبطرف زلیخا حرکت کردند..

بدن او.. ازهمان بدن لطیفی که یك روز باعطرو گلاب وشیر میشستند حالا بوی چربی و کثافت استشمام میشد وبچه‌سگها باستشمام همان بوی اشتها انگیز پیش میرفتند که شاید چیزی بدست آورند ودیر کردن مادر تنبل خودرا جبران کنند.

اولین توله سك دست زلیخارا لیسید دومی از زانوی او بالا رفت و سومی زبان سرخ رنك خودرا بصورت پرچین وچروك کشید.

ابتدا زلیخا آنقدر مسحور فکر و خیال بود که تجاوز بچه سگها را بحدود خلوت خود احساس نمیکرد ولی بعد.. درصدد رفع آن حیوانات جسور وشیطان برآمده و چندین بار آنانرا بادست و پا راند ولی بچه‌سگها دست بر نمیداشتند وهر دفعه که رانده میشدند بیشتر و دلیرانه‌تر بطرف او میآمدند...

زلیخا نمی‌خواست توله سگها راآزار کند و بالاخره عاجز شد و در صدد دفع قطعی آنها برآمد ودست پیش برد که باسنك تهدید کند وتوله‌ها را براند.

بادستهای پرچین وچروك درروی زمین بجستجوی قطعه‌سنگی مناسب برآمد ودرهمین موقع جسمی فلزی درمیان انگشتانش جای گرفت جسمی سرد وثقیل که شکل مخصوصی داشت.

زلیخا آنرا برداشت وبرویش دست کشید زیروبالای آنرالمس کردو خیلی زودبت‌نمازخانه‌خودرا شناخت.!

جسمی که درددست زلیخا قرارداشت بت کوچکی بود که ازمفرغ ساخته

وبعضی قسمتهای آنرا باورقه نازکی‌ازنقره پوشانیده و زینت کرده‌بودند . زلیخاآنرا درنمازخانه خلوت خود قرارداده بود وشبهامقابلش‌زانوبرزمین میزد وعبادت میکرد ...

زلیخا بیافتن بت دچار هیجان مخصوصی شد . گوئی گناه بزرگ و غیر قابل غفرانی مرتکب شده باشد از جای جست و بت را با گوشه لباس کثیف خود پاك کرد و بوسید و در زیر دامن پنهان کرد و براه افتاد .

هنگام بازگشت زیرلب بابت حرف میزد ومیگفت :

- ای بت بزرك . . . ای خدای من مرا ببخش که تو را این چنین فراموش کرده و در میان زباله رهانموده بود بر من خشم مگیر . . .

در حالیکه زیر لب این جملات را می‌گفت از پله‌ها پائین رفت ولی در پائین‌پله‌هاناگهان بخاطرش‌رسیدوازخویشتن پرسید :

خوب ... اگرمن تصادفا باین ویرانه میآمدم وبت رانمیافتم . خدای من قادر بود خودش را ازمیان کثافات و زباله‌ها نجات دهد وبجائی تمیز و محترم برساند ..

بعدفکری کرده واندیشه خویش‌رااینطورپایان داد.

- پس این بت ازماعاجزتروناتوانتراست.. خدائی که‌نتواند خودش‌را ازمیان زباله‌ها نجات دهد چگونه قادراست سرنوشت مراممین کند ومن و دیگرانرابه‌سعادت وخوشبختی برساند.

این راگفت وبت مفرغی را از زیر دامن پیراهن خود بیرون آورد و مجدد بکمك عصای چوبی براه افتاد . . . افکار او در اطراف آن بت می‌چرخید . گذشته در خاطرش زنده میشد . . .آنروز را بیاد آورد که یوسف گفت :

- توچراروی‌بترا میپوشانی...

زلیخا درپاسخ وی اظهارداشت :

- برای‌اینکه شاهدگناه من‌نباشد ...

یوسف سررابعلامت‌تاسف تکان‌داد و گفت :

- تو روی این بت مفرغی بی‌جان و ناتوانرا می‌پوشانی و از این

جسم فلزی می‌ترسی ولی انتظار داری که من ازخدای یکتای قادر، خدائی که دنیا و مافیها را آفریده و ستارگان و کهکشانها را بگردش درآورده بیم نداشته باشم ..

گفته‌های یوسف درمغز زلیخا زنگ‌میزد . زنده شده بود ومثل آتش روح رامیسوزانید ومیآزرد.

«خدائی که دنیا را آفره وستارگانرا بگردش درآورده .»
زلیخا این جملات را زیرلب میگفت وتکرار میکرد .
«خدائی که دنیارا آفریده وستارگانرا بگردش درآورده.»

زلیخا لحظه بلحظه منقلب وآشفته‌تر میشد... بت مفرغی مثل قطعه‌ای آتش دست اورا می‌سوزانید لذا بدون درنگ آنرا برزمین کوفت و بابی‌اعتنائی گذشت .

در حالی که از آنجا عبور می کرد و بت را بحال خود می‌گذاشت میگفت :

- حق بایوسف بود .. خدای اوقادراست که بنده خودرا بعزت برساند منهم باید بخدای یوسف .. همان خدای یگانه‌ای که جهانرا آفریده و گردش ماه وستارگانرا بنظم آورده متوسل شوم.. بله .. این دنیای بزرگ صانع و آفریننده‌ای داردو آن آفریننده جز خدای یگانه.. همان خدائی که یوسف نام اورا را باحترام برزبان میراند دیگری نیست ..

دل زلیخا روشن میشد . . روشنائی لذت بخش و شیرینی روح تاریک او را نورانی میکرد . . دل ناتوانش را نیروئی عجیب میبخشید ومثل دستی نیرومند و مقتدر تاریکی‌های پیش چشم عقل او را میزدودو محو میکرد .

اندیشه زلیخا لحظه بلحظه دراین راه پیش میرفت وساعتهای متوالی سرگرم همان خیال دل‌پذیر بود . وقتی بکوچه وبازار رسید همه‌جارا خلوت وخاموش یافت وفهمید که شب رسیده ومردم بخانه‌های خودرفته‌اند.در گوشه‌ای نشست. دیدگان بی‌فروغ خودرا بآسمان دوخت ، دستهارا بالا گرفت وبنالیدن پرداخت وچنین گفت :

- ای خدای بزرگ . . ای آفریننده جهان . . مرا ببخش که تاامروز از قدرت بی کران تو غافل بودم و راه خطا می‌پیمودم . . براین بنده

عاجز و ناتوان‌خود رحم کن و درهای رحمتت را بروی من بگشا..ای‌خدای بی‌همتا بر گذشته گناه‌آلود من قلم عفو بکش و دلم را در این سالهـای پایان عمر بنور ایمان روشن کن .. پروردگارا خودت میدانی که مرا در گذشته صاحب‌همه‌چیز کرده بودی و امروزفاقدآن نموده‌ای پروردگارابمن آنقدر بده که نسبت بهمه‌علائق دنیابی‌اعتنا وبی‌نیاز باشیم.. خداوندا یوسفرادر پناه لطف خودت همیشه‌سلامت وسعادتمند نگهدار..الهی‌وجود یوسف‌رااز گزند دوروروحش‌را ازآلودگیهامصون دار.. الهی‌یوسف‌رابمن..نه..نه..خدایا جرات نمیکنم که بگویم‌یوسفـرا مهربان کن ..نه. نه.. هرچه صلاح اواست همانرا پیش‌بیاور..

اینجا بغض گلوی (زلیخـا) را گـرفت و سیل اشك راه نـاله اورا مسدود کرد . ساعتها گریست و همچنان درگوشه کوچه بخـواب عمیقی فرورفت ..

زلیخای تیره‌بخت ازدیرباز‌در کوچه میخوابید ومقیم کوی‌وبرزن بود ولی‌خواب آنشب اوباشبهای دیگر فرق‌داشت ..

آنشب‌وقتی‌زلیخا بخواب فرورفت درهای رحمت‌الهی‌بروی‌او گشوده شد.. ملائك و کروبیان ازآسمان برای‌تماشای اوپائین‌میآمدند ودراطرافش حلقه میزدند ..

اوصدای بال فرشتگانرا کـه تا صبح بالای سرش میپریدنـد و صبحگاه از تابش‌آفتاب برچهره خسته‌اش جلوگیری میکردند نمی‌شنید و احساس نمیکرد ..

خدای عادل ومهربان برزلیخا رحمت‌آورده بود ولی‌او که ازهیچ‌چیز وهیچ‌جا خبرنداشت همچنان بکوچه گردی وسرگردانی‌خودادامه‌میدادغافل از اینکه بزودی به‌پریشانی وسرگردانی‌اونیزخاتمه‌داده خواهدشدوسعادت ازدست‌رفته‌راباز‌خواهدیافت

همانطوریکه گفته شد دل زلیخابنورایمان‌روشن گردیده وحالا کمتر ازسابق احساس بدبختی‌میکرد .

ایمان رنك زندگی‌بشررا عوض میکند ودرطبایع نیزاثری‌بزرك‌باقی میگذارد زلیخاهم ازپشت پرده سیاهی که پیش‌چشمانش کشیده‌شده بودبدنیا بادیده دیگری‌مینگریست .

همه چیز را در صفحه خیال خود دگرگونه میدید ومصائب را باهمه عظمت وبزرگی که داشت باروی گشاده وقلبی امیدوار متحمل میشد وهرروز گوئی انتظار حوادث تازه‌ای رامیکشید .

او حق داشت .. بالاخره هرشب تاریکی بدنبال صبح روشنی دارد و ایام محنت و بلانیز بانجام میرسد درصورتیکه انسان صابروشاکر باشد سعادت خیلی زود اورا درمیابد.

یکی از همین روزها ، (زلیخا) عصا زنان و لنگ لنگان از کوچه‌ای می گذشت . باز بچه های ولگرد و بیکار گردش جمع شدند و بآزارش پرداختند . . یکی دستها را گشود و راهش را مسدود کرد و گفت :

ـ زلیخا برتومژده باد که یوسف یکی ازمحارم وخاصانرا به‌جستجوی توفرستاده‌است و آنشخص درشهر برای یافتن تو بهمه‌جارفته ودرهرخانه‌ایرا کوفته است .

هزاران باراو دروغ گفته وفریبش داده وبعد خندیده بودند معهذا زلیخای عاشق ، زلیخای امیدوار ، زلیخای هجران کشیده وبلا دیده باز حرفهای ایشانرا قبول کرد و به‌شنیدن این مواعید پوچ وآخبار بی‌معنی عنان اختیار از کف میداد وازدرهم و دینارو از زر وزیور آنچه داشت به‌آورنده خبر می‌داد ... درآن ایام که هنوز به‌دریوزگی وگدائی نیافتاده بود از بذل مال دریغ نمیکرد ولی‌حالا چیزی نداشت که به‌عنوان مژدگان بآنجوان ولگرد بدهد .

زلیخا کورمال کورمال دست پیش برد وبازوی پسرژنده پوش را گرفت و گفت :

ـ به‌آفریننده جهان سوگند که من‌اکنون ازمال دنیاهیچ ندارم که بتوبدهم. اماا گرفرستاده یوسف‌را بمن‌برسانی که خدای‌جزای‌خیر بتوداده‌و روزگارت راباشادی وسعادت قرین کند..

جوان درحالیکه می‌خندید وولگردان دیگررا به‌سکوت دعوت میکرد اظهارداشت :

ـ نه‌زلیخا .. رسم بزرگان نیست که آورنده خبرخوش‌را بدون پاداش بگذارند. من زحمت کشیده وتااین‌جاآمده‌ام وبرتو است که به من پاداشی

شایسته بدهی..

زلیخای درمانده چیزی نداشت که باو بدهد.. لباسی پاره و مندرس برتن و شالی کثیف و کهنه بر سرداشت.. پایش برهنه وطاول زده بود وگیسوانش که یك روز چون خرمنی از ابریشم بدور گردنش ریخته بود امروزاز بسیاری چرك و کثافت بهم‌چسبیده وچون نمد بنظرمیرسید.

بیچاره فکری کرد و بالاخره دستی بلباس خویش کشیده و ناگهان گفت:

- باشد.. بتوپاداشی نیکومیدهم. ولی آنشخص کجاست. تواورابمن بده‌تامنهم مژدگانی‌شایسته بتوبدهم.

ولگردان خوشحال شدند زیرامیدانستند که زلیخاوقتی‌وعده بدهدآن وعده را بی‌انجام نمی گذارد. شادی کردند ولی زلیخاکه از نعمت بینائی محروم‌بود واشارات‌ونشانه‌های تمسخر واستهزاء رادرصورت ایشان نمیدید براستی باورداشت که آن‌ولگردراست میگوید ویوسف کسی‌رابرای‌جستجوی اوفرستاده است.

معامله بوخامت گرائید ولگرداصرارداشت که اول‌مژدگانی‌رابگیردو بعد دست آنشخص‌رابدست‌زلیخابگذارد ولی‌اوپافشاری میکرد که‌ابتداشخص راباوبسپارند وبعدمژدگانی‌رادریافت‌دارند.

در باره نحوه اجرای این‌امر مدتی چون و چراکردند و بالاخره زلیخا گفت:

- نگاه‌کن ... من میخواهم خدائی را بشما هدیه کنم که فقط بدرد خرید وفروش میخورد وبرای زینت اطاق خواب است.. ببین ... این بت.. این بت قشنك که یکروز من مقابلش‌زانو میزدم وحل مشکلات خودرااز او میخواستم اکنون زیردامن من‌است.. اگرآن‌شخص‌را بمن برسانی‌این‌بت رابتوخواهم داد.

ولگرد بدیدن بت، بتی که (زلیخا) در خرابه قصر خودش یافته بود حالت خضوع گرفته وآثار احترام در سیمایشان هویداگردید و در عین حال ازکرم و بخشش بی‌اندازه(زلیخا) متحیروحیران شدند.

حالا که فهمیده بودند زلیخا چه میخواهد بدهد بیشتر در تصاحب آن و انجام معامله اصرار داشتند ولی نمیدانستند . . . (زلیخا) بهیچوجه حاضر نمیشد قبل از گرفتن دست فرستاده یوسف دست از بت بردارد و آن خدای ناتوان فلزی را بدیگران واگذارد . . . حالا (زلیخا) برای آن بت ارزش و احترامی قائل نمیشد و آن جسم فلزی را که یك روز چون مقدس‌ترین مظاهر ملکوت میپرستید امروز بهیچ میشمرد و باسنك راه و بر که برابر می‌دانست ولی هرچه بود چیزی بود از لحاظ مالی ارزنده و تنها مایملك او محسوب میشد .

جوان ولگرد برای بدست آوردن بت بتلاش پرداخت و چون بهیچوجه نمیتوانست زلیخا را فریب بدهد . حیله‌ای اندیشید و باطراف نگریست بالاخره چشمش بمردی افتاد که از آنجا میگذشت .

ولگرد دوان دوان نزد آنشخص رفت و گفت :

ـ آقا.. شما یوسف عزیز مصر رامیشناسید :

آنمرد در پاسخ فکری کرد و سراپای ولگرد پاره پوش را ورانداز نمود و گفت :

- میشناسم ولی مقصودت چیست..

ولگرد خوشحال شد واظهارداشت :

- پس بامن تاکنار آندیوار بیائید ومشکل مارا حل کنید.

شخص مورد بحث بگمان اینکه وجودش در حل مشکل جمعی مفلوك اثر نیك دارد همراه آن ولگرد رفت تا کنار زلیخا رسیدند. جوان دست اورا گرفت ودست زلیخارانیز بیش کشید و گفت :

ـ این همان آقائی است که از نزد یوسف آمده .. بت‌را بمن بده .

زلیخا بادست چپ گوشه قبای آنشخص را گرفت و بادست راست بت‌را به ولگرد سپرد. ولگرد بت راگرفت وهمراه ولگردان دیگر خندان وشادان رفت ودقیقه‌ای بعدهم از نظر ناپدید شدند. در آن کوچه زلیخای فریب خورده باقی ماند ومرد بیگانه .

بیگانه متعجب وحیران ایستاده بود و نمیدانست تکلیف او چیست و اصولا آنزن ژنده پوش ومفلوك چرا دامن ردای اوراگرفته واز وی چه میخواهد... نه صدائی نه کلمه‌ای نه بیانی ونه اشاره‌ای .هیچ وهیچ.. چندلحظه به سکوت وخاموشی گذشت وبالاخره زلیخا بسخن آمد. طاقت او کمتر بود ..

او بیشتر رنج کشیده و بیش از هر فرد انسانی در طول تمام تاریخ بشر خون دل خورده بود. او سوخته بود و بهمین جهت آنقدر طاقت نداشت که تامل کند و بیگانه بسخن آید.

اولب بسخن گشود و گفت:

- پس یوسف من کجاست.؟ از او چه خبر داری.؟

بیگانه که نمیدانست موضوع چیست بالحنی که یکدنیا حیرت از آن استنباط میشد پرسید:

- کدام یوسف؟ از که صحبت میکنی..؟

زلیخا حالا بیش از او متحیر شده بود و باصدائی که میلرزید، واز اعماق روح وقلبش برمیخاست گفت:

- یوسف من.. از یوسف کنعان میپرسم.. مگر تو از جانب او برای من پیام نیاوردی.؟

مرد بیگانه ساکت شد.. نگاهش بدیدگان بی فروغ او دوخته شده بود. چین وچروك چهره‌اش رامیدید وقطرات مروارید فام سرشکش راتماشا می کرد ودلش می سوخت.

دل او چنان میسوخت که گوئی دل هیچ بشری ازازل نسوخته وتا ابد چنان نخواهد سوخت.. بغض گلویش راگرفته بود زیرا تازه اوراشناخته و حالا میفهمید که آن زن تیره بخت همان زلیخای زیبا، همان زن خوبروی و بالاخره همان نازپرورده افسانه‌ای است.. همان زنی است که یکروز صیت شهرت اوجهانی راگرفته وشهرت زیبائیش عالمی را پر کرده بود.. اکنون در میافت که مصاحب وی همان عاشق پاکباز و دلداده نیازمندی است که همه چیز خود رادر راه یك عشق واقعی ازدست داده وخویشتن رابدربوزگی و پریشانی و بی - خانمانی انداخته است..

دلش می سوخت و قدرت حرف زدن نداشت. چند بار برخود فشار آورد که چیزی بگوید و خویش را از آن مهلکه برهاند ولی باز پشیمان شد.. حیفش آمد که یکباره بر آتش حسرت اوآب سرد بپاشد و اورا مایوس کند.. حیف بود.. راستی حیف بود که عاشقی چون زلیخا مایوس شود...

بهمین علت لب فرو بست و خاموش ماند و بالاخره چون زلیخا مجددا پرسید :

- پس آنها برای آخرین بارمرا فریب دادند .. آخرین نشانه و یادگار زندگی گذشته‌ام را گرفتند... آنها دروغ میگفتند.

مرد بیگانه درطی همین لحظات زودگذر و کوتاه تصمیم قطعی خود را گرفت و نفسی عمیق کشید و چون جنگاور مبارزی که برای مقابله با دلاوری نیرومند تر از خود می‌خواهد بمیدان کارزار برود قدمی پیش نهاد و باصدائیکه تصمیم واراده بیش ازهر چیز دیگر از آن آشکار میشد اظهارداشت :

- بله .. من ازجانب یوسف آمده‌ام .. ماهها است که درجستجوی تو هستم .. یوسف میخواهد زندگی تورا سروسامان بدهد و از کوچه گردی و پریشانی نجاتت بخشد.

زلیخالرزید.. سست شد. گریست ودرحال گریه شدیدروی خاک رهگذر نشست ودرهمین حال دامن بیگانه‌را رها کرد.. مدتی گریست..هق‌هق کنان سر برزانو نهاد وپس ازدقایقی چند سر برداشت. دیدگان بی‌فروغ خود را ببالا متوجه کرد و گفت :

- ازقول من به‌یوسف بگو که دیرشده است . و حالا من احتیاج به کمك ومساعدت تو ندارم من ازمال دنیا بی‌نیازهستم واگرمال ومنال و مکنت وثروت می‌خواستم هستی بیکران خویش را ازدست نمیدادم درست است که من محتاج هستم ولی آنچه که من بآن نیازدارم ثروت وپول نیست بلکه خود یوسف است .. من اورا میخواهم افسوس که چشم ندارم تاصورت زیبا وبالای رعنایش را ببینم ولی‌دست دارم.. لب‌دارم.. دلم میخواهدبادست صورت وگردن مردانه‌اش رالمس کنم وبالبهای پژمرده‌ام دستش راببوسم وبعد جان بسپارم .

به‌خدای آفریننده یوسف سوگند که من جز این آرزوئی ندارم و پس ازبوسیدن دست یوسف،بسیار شیرین،لذیذ، مطبوع و دلپذیر جان خواهم داد .

مرد بیگانه تصمیم گرفته بود که بهرنحوامکان داردیوسف رابا آنزن

مواجهه دهد و آخر بن آرزوی او را بر آورد.. کاریکه هیچکس قدرت انجام آنرا نداشت او میخواست انجام دهد. آیا میتوانست.. آیا موفق میشد.. معلوم نبود کسی نمیدانست.

بیگانه گفت:

- من (شرامان) نام دارم و از نزدیکان فرعون و از دوستان صمیمی یوسف عزیز مصر هستم..

زلیخا گفت:

- پس چرا بوی یوسف را از تو استشمام نمیکنم.. محال است کسی یکبار یوسف مرا دیده باشد و من بوی اورا از لباس و بدن وی استشمام نکنم..

شرامان جواب داد:

- صحیح است. من دیر بدیر باعزیز روبرو میشوم ولی او مرا برای یافتن تو فرستاده و شایسته اینست که همراه من بخانه بیائی..

زلیخا سئوال کرد:

- بخانه کی..؟ بخانه یوسف.؟

- نه... بخانه من بیا... در آنجا همه وسائل زندگی و نظافت هست استحمام کن، مویت را بشوی و شانه بزن... لباس تمیز بپوش، بدنت را باعطر و عنبر معطر ساز و آماده باش تا یوسف را برای دیدار نزد تو بیاورم.

زلیخا آنقدر دچار هیجان شده بود که نتوانست از جای برخیزد. شرامان زیر بازویش را گرفت و از خاك راه بلندش کرد و بخانه خود هدایتش نمود و اطاقی تمیز و باشکوه در اختیارش قرارداد و مستخدمین ورزیده و صمیمی به خدمتش گماشت.

(شرامان) همانساعت بدربار رفت.. از حسن اتفاق (فرعون) در طالار سلطنتی بر تخت عاج نشسته و (یوسف) در کنار او قرار داشت و دیگر درباریان هریك بفراخور حال ومقام ومنصب روبروی ایشان جای گرفته بودند.

(شرامان) وارد شد و مستقیما بطرف فرعون رفت و مقابل وی ایستاد.. همه تعجب کردند. زیرا حق این بود که (شرامان) با کسب

اجازه در جای مخصوص خودش که با علامت ونشان خانوادگی او معین شده بود بنشیند و بمذاکرات مهم مملکتی که جریان داشت گوش دهد . . ولی او چنین نکرد . برخلاف مقررات پیش رفت تاروبروی فرعون رسید ودستهارابرسم احترام بالای سر برد وتعظیم کرد و باصدائی که ازشدت هیجان میلرزید گفت :

ــ ای (فرعون) بزرك ... ملتمسی دارم و با سابقه‌ای که خودوپدرانم درخدمت بمصرواجداد فرعون دارند . امیدم این است که ملتمس من مورد اجابت قرار گیرد .

فرعون که‌ازبی‌ادبی شرامان درآستانه خشم‌وغضب‌قرار گرفته‌ونزدیك بود چون‌آتش همه‌جارا بسوزاند ، اندکی ازتوسن غضب‌فرودآمد وبالحنی ملایم گفت :

- راست می‌گوئی ... ما از خدمات تو رضایت کامل داریم و پدرانت نیز از خدمتگذاران صدیق این سرزمین بوده‌اند ... چه میخواهی . . ؟

شرامان گفت :

یکروز خانواده‌بزرگی درمصرزندگی‌میکرد.. مرداین‌خانواده‌ازمقربین حضرت‌فرعون‌بودوزن‌وبانوی‌آن‌مردزیباترین‌ومشهورترین‌زنان‌عالم‌محسوب میشد ... مردمذکورمرد .. خانواده‌پریشان‌شد . غلامان‌وخدمتگذاران رفتند وزن که‌دلباخته یکی‌ازمردان بودآنقدردرفراق وهجران گریست که ازنعمت بینائی محروم‌شد . .

هستی خودرا ازدست داد وبدربوزگی افتاد و در کوی و برزن بگردش پرداخت . .

همه میدانستند اودرباره کی صحبت‌میکند.. تنهایوسف وفرعون‌متوجه حقیقت نبودند. یکی اصولا ازاین‌ماجرا بی‌خبرودیگری فراموش کرده بود که درجهان‌زلیخائی‌هست‌وآن‌زلیخا هنوزعاشق ودلداده اواست یوسف‌حالا زن‌داشت. پسر بزرگش (افرائیم) بزبان‌افتاده‌بود وسخن‌میگفت واوجزباآنها که باوتعلق‌داشتند بدیگری دلبستگی نداشت وطبعا زلیخای‌عاشق پاکبازرا ازخاطربرده‌بود ..

شرامان بسخنان خود چنین خاتمه داد :

ـ آنزن اکنون مثل دیوانگان در کوچه و بازار ملعبه ومضحکه‌مردم قرار گرفته واطفال ولگرد ، ولگردان بی‌خانمان ترازخودش اورا باسنك وخاك میکوبند ودامنش را میکشند وبخواری برخاك سرنگونش‌می کنند. یکی بوسرش خاك میریزد ودیگری سطل لجن وزباله بررویش میپاشد و سومی آب‌دهان میافکندو گناه آنزن اینست که عاشق بود و صادقـانه عشق میورزید . . بدبختی او اینست که معشوقش مردی پاك است و به‌پیروی از همین پاکی میل نداشت‌پای ازدایره عفت بیرون نهدوپرده عصمت‌زنی‌شوهر دار را بدرد .

بهرحال کاری بود که انجام‌شد واکنون‌آنزن خوبروی سابق دختری عجوزوباکره‌ای کریه‌المنظر است ومن‌ازراه دلسوزی و شفقت اورا بخانه خویش‌آورده ودرپناه‌خود گرفته‌ام ..

یوسف نفسی کشید و گفت :

ـ یاللعجب .. سرگذشتی که‌حکایت کردی بی‌اندازه به‌افسانه‌عشق‌زلیخا شباهت‌دارد .. شرامان آیا مقصود تواو نیست.؟

شرامان نگاهی به‌یوسف افکنده جواب‌داد :

ـ چراعزیز.. خوب‌فهمیدی.. من‌ازز لیخا صحبت‌میکنم..

یوسف پشت‌دست خودرا بدندان گزید و گفت :

ـ بدبخت من که‌اورافراموش کرده‌بودم.

فرعون متعجبانه گفت :

ـزلیخا همسر عزیزسابق‌رامی گوئید ..؟ همانزنی که‌شوهرش را اغوا کردو به‌وسوسه‌او یوسف‌را بیگناه‌محبوس‌ساختند.؟در باره‌او افسانه‌ای‌شنیده‌ام ولی تاامروز بخاطر نیاورده‌بودم.. این‌زن نگون‌بخت همان‌است که‌ازاو سخن میگوئی..همان زلیخا ـ؟

(شرامان) سرفرودآورد و گفت :

ـ خوب حدس زده‌اید .. همان زلیخااست .

(فرعون) خطاب‌بیوسف گفت :

ـ بیا . بیا (یوسف) .. حالا وقت آنست که ایـن زن بدبخت را از گرداب فقرنجات دهی وزندگی ازدست‌رفته‌اش را بوی بازگردانی ..

(شرامان) سخنان (فرعون) را برید و گفت :

ـ نه .. او به پول و ثروت احتیاج ندارد. زلیخا فقط یوسف را میخواهد واورا میطلبد وبجزاو ازهمه‌چیزخودرا بی‌نیاز میداند .

فرعون بشوخی گفت :

ـ پس کارآسانترشد .. یوسف میتواند اورا بزنی بگیرد وآرزویش را برآورد زیراهرچه باشد اوهنوزدختراست..

وقبل ازاینکه موافقت یوسف این باره اعلام گردد خطاب به (شرامان) گفت :

ـ برو .. آنزنرا نزد من بیاور ... همه بمانند ... همه حاضر باشند که پاکبازترین عشاق زمانه را بچشم خود ببینند و معنی عشق و عاشقی را دریابند ...

شرامان خوشحال وشادمان گفت :

ـ ولی زلیخا تنها به گفته من ووعده حضرت فرعون باینجا نخواهد آمد او ازیوسف نشانه‌ای می‌خواهد ومن‌تانشانه‌ای ازعزیزنگیرم نزداوباز نمیگردم زیرا به آن‌تیره‌بخت قول داده‌ام..

یوسف سررا پائین انداخته‌بود وفکر میکرد چشمانش رابسته بود.. همان تاریکی‌غلیظ مقابل چشمانش‌قرارداشت . همان‌ظلمتی که همیشه‌پشت پلکهای چشم وجود دارد. یوسف باین کارعادت داشت و روی همین عادت چشم‌را بست‌ولحظاتی خاموش باقی‌ماند .. ناگاه دو نقطه نورانی .. نوری برنگ سبز درپرده تاریک دیده‌اش ظاهر گردید بزرگ‌شد پیش‌آمد تاهمه جای دیده‌اش‌را پوشانید .. یوسف این‌نوررا خوب میشناخت لذا خوشحال شد ودرهمین‌موقع بود که‌دراعماق روح خودصدائی شنید که گفت :

ـ یا یوسف خدایت بتو درود می فرستد واجازه می دهد که زلیخا را بخانه خود برده درپناه تربیت خویش بگیری اواکنون ازمومنین خدا است ونزد پروردگار تومقام ومنزلتی رفیع دارد درتیرگی شبها بدرگاه خداوند مینالد .

ناله‌های اوعرش‌را تکان میدهد ، فرشتگان آسمانرا متاثر ومتالم میکند حالا خدای تواورا دوست‌میدارد زیرا با اینکه دیده بینائی ندارد

چشم ضمیرش روشنائی یافته و بحقایق امور آگاه گردیده است و اکنون خداپرستی است که اگر تو در مصر نبودی بهتر ازاو کسی نبود.

دل یوسف میلرزید امواج شادی وجودش را باخود بدنیائی دیگرمی برد و بازمیگردانید قطرات درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود واز گوشه ابروان سیاه و کمانی او بروی گونه سرخ وسفیدش میچکید واز آنجا لای تارهای ریش سیاه و کوتاه اوفرومیرفت وناپدیدمیشد.

پیغام الهی خاتمه یافت ویوسف بخودآمد . خدای عزوجل دستورداده بود که یوسف، زلیخارادر پناه تربیت خویش بگیرد واورا به یمن انفاس خود زنده کند . زلیخا درواقع مرده‌ای بیش نبود . مرده‌ای که روح نداشت .راه میرفت ، سخن میگفت ، ولی نه آنچنانکه زندگان هستند موجودی بود انگل که تنفر مردم را بسوی خود جلب میکرد وآنهاکه قلبی صاف داشتند ازراه ترحم ومهربانی بسویش نگاه می کردند ودرهرحال هیچکس رغبت نمی کرد که باو نزدیك شود زیرا بوی تعفن بدنش رهگذرانرا ناراحت و مشمئز میکرد .

یوسف سر برداشت . همه حضار متوجه سکوت او شده بودند . (فرعون) که بی‌اندازه به یوسف ناجی کشور خود علاقمند بود . بگمان این که اوروی عدم رضایت وفقط بخاطر احترام او به پذیرفتن پیشنهاد تن درداده است گفت:

ـ ای‌عزیز .. بیهوده خودت راناراحت نکن.هیچ نگران نباش.من خوب می‌دانم که توبااین‌همه زیبائی وطراوت که‌داری نمیتوانی بازنی چون زلیخاکه اکنون عجوز ونفرت‌انگیزشده است زندگی کنی .. اورافراموش کن مانیزدستور میدهیم که سالیانه مستمری مختصری باوبدهند وازپایتخت به‌یکی ازشهرهای دوردست تبعیدش کنند.

یوسف که مقصود فرعونرا خوب دریافته‌بود اظهار داشت:

ـ هرگز .. هرگز .. زلیخا اکنون هرچه وهرکس باشدمورداحترام منست زیرا خدای من باوتوجه پیدا کرده است.

وآنگاه خطاب به‌شرامان گفت:

ـ چه گفتی ؟ ازمن برای زلیخا نشانه میخواهی .. راست می گوئی ..

حق باتواست .

آنقدر باودروغ گفته ووعده پوچ وخالی ازحقیقت داده‌اند که دیگر حرف راست تورانیز باور نمیکنند .

وبلافاصله غلام مخصوص خودرافراخواند وچیزهائی زیر گوشی گفت واورا روانه خانه خودش ساخت . غلام‌رفت . حضار منتظرپایان کاربودند. همه باکنجکاوی میخواستند ازنتیجه آگاه‌شوند . میل‌داشتند زلیخا رابا چشم‌خود ببینند . اوقهرمان یك‌ماجرای بزرك عشقی بود . هرکس بفراخور حال خودش حکایاتی درباره‌عشق زلیخا به‌یوسف شنیده و اکنون موقع آن رسیده بود که قهرمان آن حکایات راباديده ببینند وصدایش رابشنود.

من وشما نیز اگردر آن‌عصر زندگی می کردیم طبعا برای تماشای حال واطلاع ازمئال کار زلیخا سر ودست می شکستیم واز یکدیگر پیشی می جستیم .

غلام پس ازچندد‌قیقه بازگشت و بسته‌ای را با احترام و خضوع و خشوع مقابل یوسف برزمین نهادیوسف ازروی صندلی‌مرصع پائین آمد . همه‌سرمیکشیدند ومی‌خواستند بدانند داخل آن بقچه ابریشمین‌چیست.

دقیقه‌ای بعد یوسف آنراگشود ولباس زیبائی‌را ازدرون‌بقچه بیرون آورد ومقابل حضار گرفت و گفت :

- یك‌روز زلیخا موردشماتت وسرزنش‌زنان بزرك‌مصر قرار گرفت. آنها به‌اومی گفتنداین‌یوسف کیست‌وچیست که تواین‌چنین خودرا فدای‌عشق اومیکنی. زلیخابرای تحصیل برائت نفس‌خویش‌این‌لباس زیبارابرمن‌پوشانید واین تاج جواهرنشانرا برسرمن‌نهاد وزنان مصررا دعوت کردومرامجبور ساخت که برای‌مدعوین نقل‌وبادام ببرم . من‌اطاعت کردم و آنچنان که او می‌خواست رفتار نمودم ولی آن‌زن گمراه که عنان‌عقل را بدست‌نفس‌داده‌بود از کارخود نتیجه‌ای نگرفت ووسوسه‌زنان که‌همگی برای اغوای‌من‌متحدشده بودند بجائی نرسید. نگاه کنید .. این‌لباس یادگارآنروزاست .

من‌فقط یکبارآنرا پوشیده‌ام ولی‌اگر زلیخاراستی‌عاشق باشدبوی‌بدن مرا ازاین‌لباس استشمام‌می کند وبدنبال‌شرامان خواهدآمد . اوچشم ندارد که‌این‌پیراهن راببیند وبشناسد. تنها حسی که اورابادنیای خارج‌مربوط می

کندحس لامسه‌وحس بویائی اواست .

سپس یوسف پیراهن‌و کمربند زرین‌را بسوی شرامان دراز کرد واو گرفت‌ورفت . شرامان‌موقعی بخانه‌رسید که کنیز کان‌ازشستشوو نظافت‌زلیخا فراغت یافته‌بودند . بوی‌عفونت وچرك‌و کثافت‌چندین‌ساله از بدن اودورشده بودولی لطافت وزیبائی‌اورفته بود .. دیگراین‌زلیخا . زلیخای‌سابق نبود .. شرامان وقتی وارداطاق‌شد خودرا باپیرزنی نابینا وعجوزه‌ای سفید موی وچهره چروکیده روبرو دید .

بمحض‌ورود‌شرامان زلیخا ازجای‌جست . کنیزی راکه به گرفتن‌ناخن پایش اشتغال‌داشت باآرنج کنارزدو بدون‌عصا درحالیکه‌دست‌ها را مقابل روی گرفته‌بود پیش‌رفت ودرهمین حال گفت :

ـ بوی‌یوسف‌بمشامم‌میرسد... بوی یوسف‌را استشمام‌می کنم. خداوندا میتوانم باور کنم که یوسف باینجاآمده‌باشد ..؟

باین‌ترتیب چندین‌قدم بدراطاق نزدیکترشد .شرامان متحیر ومبهوت ایستاده‌بود .. تعجب می کرد که این‌زن عاشق‌چگونه بوی یوسف‌را پس از چندین‌سال مفارقت ودوری ازلباس اواستشمام می کند .

هرچه زلیخا نزدیکترمی‌شد بوی‌یوسف‌را ازلباسی که بدست‌شرامان بود بهتر وواضح تراستشمام می کرد وبالاخره (شرامان) نتوانست طاقت بیاورد و گفت :

ـ ای‌زلیخا... برتومژده‌باد که‌ازیوسف‌برای‌توپیام آورده‌ام. اوانتظار تورا می کشید وهم‌اکنون باید نزداو برویم ...

زلیخا ازفرط شادی می گریست .. قطرات درشت و گرم‌اشك‌ازمیان دوردیف مژگان واز کناردیدگان بیفروغ او بپائین میریخت. دست‌هایش‌می لرزید .. زانوانش توانائی تحمل‌سنگینی بدنش‌را نداشت و بالاخره روی فرش اطاق‌نشست ودست‌هارا بسوی‌آسمان گرفت و گفت :

ـ ای‌خدای خالق‌جهان .. چقدربدبخت بودم که تا امروزبه عظمت و قدرت تواعتراف نداشتم ..

وآنگاه خطاب به‌شرامان اظهارداشت .

ـ اما ... من که زشت وپیرشده‌ام ... خجالت می کشم . . نه .. نه ..

حالا . مرا نزد او نبرید ..

شراماان گفت :

ـ او علاقمنداست که تورا درپناه خود بگیرد . ! . بزیبائی وزشتی صورت توچندان توجهی مبذول نخـواهد داشت .. می‌خواهد گـذشته را جبران کند .

بهرتقدیرشرامان زلیخارا همراه خودبه قصرسلطنتی برد .. زلیخـا پیراهن یوسف را روی سینه‌خود گرفته بود و به‌هدایت بوی یوسف ... پیش میرفت.. عجیب اینکه (شرامان) زیربازوی زلیخارا رهاکـرده بود وزن عاشق بدون کمك اوقدم برمیداشت وراه‌را خودش‌راانتخاب‌می کردومییافت.

باینترتیب وارد طالارشدند .. منظره‌ای عجیب‌وتمـاشائی بود ... فرعون برای استقبال ازهمسرعزیز سابق‌ازتخت‌خود پائین‌آمد.. یوسف‌نیز درکنارفرعون قدم برمی‌داشت ...

ولی‌زلیخا بااین‌همـه احترام‌که برای اووبخاطر شخصیت گذشته واز دست‌رفته اورعایت می کردندتوجه‌وعلاقه‌ای نداشت . چیزی که اومیخواست یوسف بود ... بوی‌یوسف ... صدای‌یوسف .. وجودیوسف.. ..

(یوسف) بصدائی لرزان وگرفته گفت :

ـ سلام من‌برتوباد ای زلیخا ..

(زلیخا) لبخندی تلخ‌وبی‌روح برلب‌آورد وگفت :

ـ سلام برتوای یوسف ... سلام برتوای کسی که مراکشتی .. سلام برتوای زیباترین مردان‌جهان .. وسلام برتوای‌یوسف پاك‌دامن وشریف.. من افسوس نمیخورم‌که چرا پیروشکسته شده‌ام ... همین قدرخـوشحال و شادمانم که توشاداب وزیبا مانده‌ای ..

فرعون ازدیدار زلیخاسخت متأثر شد واشك در دیدگانش حلقه‌زده بغض گلویش راگرفته بود ، بزحمت گفت:

ـ زلیخا .. ازمن چیزی بخواه .. هرچه میخواهی بگو .

(زلیخا) باز همان لبخند تلخ را برلب‌آورد واظهار داشت؛

ـ هیچ نمیخواهم ... چیزی که من میخواهم درقدرت شما نیست.. من می خواهم‌روی یوسف رایك بار دیگر به‌بینم وبمیرم.. تنها شنیدن‌صدای

او عطش عشق مرا اطفاء نمیکند..

فرعون نگاهی به یوسف کرده وسرخودرا بطرف دیگری برگردانید که کسی قطرات درشت اشك‌را دردیدگانش نبیند.

یوسف که گویا تصمیم خود را گرفته بود قدمی پیش گذاشت و نوك انگشتان‌خودرا بآب دهان آلوده کرده و گفت:

- بقدرت پروردگار اتکامیجویم‌واز نیروی لایزال آلهی استعانت میطلبم.

وبلافاصله انگشت خود را به‌دیدگان زلیخا مالید..

حال‌زلیخا دگرگونه شد، نه از اینکه انگشت یوسف بابدن‌او تماس میافت بلکه این‌انقلاب‌از اعماق روحش سر چشمه میگرفت . . .عرق کرد . لرزید ... خندید . سست شد و ناگاه احساس کرد که دنیا پیش چشمش روشن میگردد..

از فرط شادی نفس رادرسینه حبس کرده‌بود. باور نداشت که یکبار دیگر بتواند دنیاوزیبائیهای آن را باچشم‌خود ببیند ولی آنچه که‌اودرخواب نیز باور نمیکرد درحقیقت صورت وقوع میگرفت تاریکی مقابل دیدگان او اندك اندك زایل میشد سوزش شدیدی در اعماق چشم خود احساس میکرد واز فرط شادی دستها را بهم میمالید ومیگفت:

- آه ..: یوسف .. چه کردی .. چشمانم دارد روشن میشود.

زلیخا از چشم وروشنائی‌آن سخن میگفت ولی نه خودش‌آنچه را که احساس میکرد باور داشت ونه دیگران آنچه که‌او برزبان میراند میتوانستند باور کنند.

زلیخا مثل کسی که زیراثر صاعقه قرار گرفته‌باشد میلرزید،تکانهای شدید میخورد ودر همین حال از فرط شعف وشادی میگفت:

- یوسف برمن چه کردی ... چه بود وچه‌شد ... پرده تاریك پیش چشمانم کنار میرود .. این قدرت عشق‌است یاقدرت خدای‌تو ...؟ بگوبگو بخدای توسوگند که هنوز نمیتوانم باور کنم ... ولی نـه امانـه .. چشمانم روشن میشود، انکار کردنی نیست.

همه متعجب وحیران بودند. آن‌زن بطوریقین دروغ نمیگفت و اگر راست بگویدتازه مشکل تازه‌ای پیش‌میآید وآن مشکل اینست که چگونه

اعجاز یوسف را صحه بگذارند ..آیا راست است که زلیخا نابینا بوده وحالا با یك اشاره انگشت یوسف بینا میشود.

حاضران قدم‌قدم پیش رفتند تا اینکه گرداگر اورا فرا گرفتند. یوسف آرام وخاموش بزلیخا والتهاب وانقلاب درونی وظاهری او مینگریست و سخنی نمیگفت چه میتوانست بگوید. زلیخا فرصتی برای سخن گفتن دیگران باقی نمیگذاشت. خودش حرف میزد وحال وکار خود را بیان می داشت.

او میگفت:

- خطوط روشنی می بینم از اشخاص، از اشیاء وزینت‌های اطاق سایه روشن ضعیفی مشاهده میکنم.

وپس از چند لحظه اظهار داشت.

-یوسف.. یوسف . . بخدای بزرگ سوگند که نزدیك است تورا ببینم.. برای اطمینان خاطر من یکبار دست را تکان بده تا مطمئن شوم که اشتباه نمیکنم.

یوسف دست خودرا بالا گرفت وگفت.

- بگو کدام دستم راتکان دادم...؟

وزلیخا بدون درنك گفت «دست چپت .. دستی که بقلبت نزدیکتر است»

همهمه‌ای در گرفت . همه حضار بایکدیگر حرف میزدند. هر کس عقیده‌ای داشت واین حادثه را بنوع خاصی توجیه وتشریح میکرد. رو بهمرفته همه متعجب وحیران بودند وبزحمت می توانستند باور کنند که عزیز مصر باشاره انگشت زن نابینائی را بینا کرده است

بالاخره آن چه که سرنوشت رقم زده ومعین کرده بود شد ودیدگان تاریك زلیخا روشن ونورانی گردید ویك بار دیگر جهان پیش چشمش جلوه وجلا گرفت. .

حالا زلیخا میتوانست یوسف را از دیگران تشخیص دهد وپس از چند دقیقه خطوط چهره وحتی تارهای موی اورا نیز میدید ... دیگر دیدگان زلیخا بی عیب ونقص شده بود ..آرزوی او نیز همین بود که بینائی از دست رفته را باز یابد ویوسف زیبا را ببیند وآنگاه بمیرد.

یوسف بصدائی رسا گفت:

- ای (زلیخا) بر تو مژده باد که خداوند تو را از بندگان نیک خود شناخته ودرهای رحمت و نعمت خویش‌را برویت گشاده است. تو سعادتمندترین بندگان خداوند هستی که ازدر توبه درآمدی و گناهانت بخشوده گردید .

زلیخا که از شادی میلرزید ومیگریست گفت:

- ولی چه‌سود.. چه سود که من ازخدا خواستم بیناشوم و بمیرم . . حالا که بینائی را بازیافته وروی زیبای تورا دیدم، باید خودرابرای مرك آماده نمایم.

(یوسف) لبخندی زد واظهار داشت:

- نه ... تونخواهی‌مرد. خداوند عمری دراز بتو عنایت فرموده‌است وبه من نیز این‌وظیفه محول گردیده که تو رابپذیرم..

زلیخا مثل کسی که ازمار ترسیده باشد گفت:

- نه.. نه .. من نمی‌خواهم زنده باشم .. تو ازطریق ترحم وشفقت مرا میپذیری .. نـه نمی‌خواهم زنده باشم .من پیر و زشت شده‌ام.. تـو رغیب نمیکنی که بروی‌من نگاه کنی‌ودر نتیجه‌رنج میکشی‌وعذاب‌تحمل‌میکنی هیچ چنین‌آرزوئی ندارم.

هنوز زلیخا حرف میزد که یکی ازحضار بصدای رسا اظهار داشت.

- ای فرعون‌آیا شما باور میکنید که زلیخا زنی‌نابینا بوده‌و یوسف باشاره انگشت اورا شفا داده‌باشد..؟ برای من قابل قبول نیست.

شرامان که‌ازطرفداران‌یوسف‌بود بخشونت وتندی سخنان‌آنشخص‌را قطع کرد و گفت :

- عزیز مقتدر و توانا است . او کسی است که به نیروی هوش و درایت فوق العاده خود مردم مصر را از فقرومسکنت وجوع و قحطی نجات بخشید ..

بین‌آندو مشاجره‌ای شدید در گرفت .این دلیل میاورد ودیگری رد میکردیوسف‌نیز ساکت و بی‌صدا مکالمه‌آنهارا گوش میدادوعقیده‌ای ابراز نمیداشت. درهمین گیرودار مجدداً نورآبی‌رنك براوظاهر گردید وصدای آشنائی‌شنیده شد که گفت :

- ای یوسف.. باین بی‌خردان بفهمان که‌قدرت پروردگارتو بی‌حساب

است . . اگر خداوند اراده کند حتی زلیخا به‌سالهای کودکی نیز می‌تواند بازگردد . . برای اینکه آنها بقدرت خداوند ایمان بیاورند واز ظلمت جهل خارج شوند دستی بروی زلیخا بکش تاپیری وزشتی او بجوانی و زیبائی مبدل شود .

یوسف تکانی خورد و به‌خود آمد. گفتگوهنوز بشدت هرچه تمامتر ادامه داشت. فرعون خطاب به‌یوسف گفت :

- آخر توهم حرفی بزن ..

یوسف گفت :

- چه بگویم . . بیم آن دارم که آنها مشاهدات خود را نیز انکار کنند .

مدعی گفت :

- نابینائی زلیخا برماثابت نشده بود .

یوسف گفت :

- آیا زشتی وپیری اورانیز انکارمیکنید .

همه‌چشم‌ها بطرف زلیخا برگشت.. اوچهره‌ای پرچین‌وچروك‌وسیمائی زشت داشت .

اززیبائی گذشته اثری درسیمای اودیده نمی‌شد . ناچار متفقا گفتند.

- نه . . اوزشت وپیراست.

یوسف لبخندی پیروزمندانه برلب آورد واظهار داشت .

- بسیارخوب . . حالا بقدرت خداوند اورا جوان وزیبامیکنم . به‌بینید عبرت بگیرید .

و بلافاصله پیش رفت ودستی به‌چهره چروکیده زلیخا کشید و به‌جای اولیه بازگشت .

زلیخا بدون اینکه خودش بفهمد تغییرحالت داد. چین‌وچروك‌صورتش جمع‌شد . خطوط زیرچشمش صاف گردید . مژگان ریخته‌اش روئید. سفیدی موی‌سرش بسیاهی گرائید و بدنش صاف وشفاف‌شد .

چند دقیقه بیشتر نگذشت . . زلیخا زیبا و دل فریب شده بود . گردنی مرمرین ، سینه‌ای صاف ، چشمانی شهلا و صورتی درخشنده و

نرم داشت .

دهان همه از تعجب بازمانده بود. چندنفر فریاد کشیده وعقب رفتند. همان‌شخصی که‌ابتدامخالفت میکرداین‌بار گفت :

ـ او جادوگر است . . او جادو میکند . . او ساحر است . . از او بپرهیزید ...

زلیخا که نیروی جوانی را باز یافته بود دوان دوان بطرف آئینه بزرگی که بدیوارسالن‌آویخته بودند رفت وخود را در آن دید واز بسیاری شادی جیغ کشید وبیهوش شد . طالار بهم ریخت ویوسف خود را به‌زلیخا رسانید او را روی دست گرفت وبدون اعتناء به‌آنها که همچنان ایستاده و انگشت بدهان مانده‌بودند اورابخانه خود برد ودربستری ازابریشم‌وپرقو خوابانید وچندکنیزجوانرا برای‌خدمت وی گماشت .

وامایوسف منقلب‌شده ودردل وروحش چنان‌حالتی پدیدآمده بود که تاآنزمان سابقه نداشت . هرگز آنگونه که بدیدار زلیخای جوان وشاداب آشفته وشوریده شد، شوریدگی نداشت .

هیچ چیز درعالم نمیتوانست اورا‌تا این‌درجه بوجدوشادی درآورد؛ درحالیکه تماشای اندام‌دل‌آرا وچهره‌زیبا و گردن وسینه مرمرین زلیخا که یکروز حتی نیم‌نگاهش را بخود جلب نمیکرد ؛ اورا غرق در شادی آمیخته بهراس کرده‌بود .

چه‌شده ...؟ چه‌پیش آمده ...؟ مگر این‌همان‌زلیخای گذشته نیست مگر این‌همان‌زن سبکسر زیبا نیست که یکروز تنفر و انزجار یوسف را برانگیخته‌بود .. ؟ چرازلیخا همان‌زلیخابود ... ولی‌یوسف امروز بایوسف سال‌ها قبل فرق‌بسیار داشت ... و از این مهمتر محدودیت اخلاقی از بین رفته وزلیخا آزاد شده‌بود .

آنروزها یوسف ازیکزن‌شوهردار میگریخت ولی‌امروز هیچ‌دلیلی وعلتی نمیتوانست مانع جلب محبت او باشد ... آنروزها حق نمک‌خوارگی وجدان یوسفرا نگهمیداشت که به عزیز خیانت‌نکند وچشم‌طمع بهمسرش ندوزد .. لیکن‌حالا .. عزیزمرده وزلیخا بی‌سرپرست‌مانده واز این گذشته خداوند نیز یوسف را مجاز کرده بود که زلیخا را تحت حمایت خویش بگیرد وبا او ازدواج کند..

راستی چه سعادتی ...!!

(یوسف) ازفرط شادی در پوست خود نمیگنجید . پشت اطاق زلیخا قدم میزد ، بالاو پائین میرفت و بمحض اینکه یکی از کنیزان برای تهیه چیزی لازم از اطاق خارج می گردید یوسف پیش میرفت و با اضطراب آمیخته بامید میپرسید :

– چه شده ...؟ آیا حالش خوب است .. آیا بهوش آمده است ...

و آنها چون جواب نفی میدادند برنگرانی یوسف افزوده میشد و با سرعت حاکی از اضطراب بیشتر بقدم زدن ادامه میداد . بالاخره ساعتی بعد به یوسف اطلاع دادند که زلیخا بهوش آمده و حالش خوب و طبیعی است .

یوسف مباشر خویش را فرا خواند و باو دستور داد که فوراً برای زلیخا قصر جدیدی تهیه کند و آنرا به بهترین فرش و تزئینات آراسته نماید خانه ایکه زلیخا میبایست در آن زندگی کند از قصر ملکه مصر باید قشنگتر و باشکوه تر باشد این خواسته یوسف بود و همه نوع امکان تهیه چنین قصری موجود و مهیا بود .

مباشر برای تهیه قصر رفت . کنیزان نیز زلیخا را در آن اطاق تنها گذاشتند و خارج شدند . حالا هنگام آن رسیده بود که یوسف نزد او برود و به جبران مافات دلجوئی کند ولی (یوسف) قدرت چنین کاری را نداشت .

وقتی پشت در اطاق زلیخا میرسید زانوانش می لرزید .. قلبش بشدت میطپید و با ناراحتی عجیبی از ورود منصرف می شد و از آنجا فاصله میگرفت.

چند دقیقه دیگر در اطاق مجاور وراهروها قدم میزد و باز بخود قدرت وجسارت می داد و تا پشت در اطاق (زلیخا) می رفت اما آنجا ... خودش نیز نمی فهمید چرا وی بچه علت ناگهان رخوت وسستی همه جای وجودش را فرا می گرفت .

عرق سردی بر پیشانیش می نشست . دلش می طپید ودر اثر بروز این حالات جرأت اولیه را ازدست میداد ومجدداً بگوشه ای پناه میبرد و سر بر روی دست می نهاد و بتفکر می پرداخت .

آنروز وروزهای بعد ... بکرات تاپشت در اطاق (زلیخا) رفت و باز گشت .. ازطرفی شوق دیدار زلیخا و مصاحبت او لحظه بلحظه شدت می یافت

وبیش ازپیش در دلش رخنه‌میکرد و درزوایا و اعماق روحش خانه‌میگرفت.

اواحساس عشق می کرد وازپیداشدن این عشق ناگهانی هم لذت‌میبرد وهم تحمل رنج میکرد .

او پیمبر خداو به‌بسیاری از اسرار آگـاه بود لیکن ازکشف این راز عجیب که‌چرا از (زلیخا) خجالت می کشدعاجز بود ... تنها چیزی که از همان ساعت اول برای (یوسف) کشف شد این‌بود که زلیخا را دیوانه وار دوست دارد .

بهمان نسبت کـه در گذشته از او نفرت داشت حـالا باو علاقمند گردیده بود .

دلش می‌خواست باآن‌مقام و چنان‌منزلت رفیعی که‌پیش خداوبندگان خدا دارد ، خودرا روی پای زلیخا بیافکند و از او عذر گناه بخواهد ..

آرزومیکرد که‌می‌توانست دست‌وپای‌مرمرین اورا میبوسید وسربر سینه‌اش می‌نهاد وباو رازدل می گفت .

(یوسف) درتنهائی‌می‌نشست وگذشته‌را باحال مقایسه‌میکرد. زیبائی وطراوت زلیخا باوبازگشته وتنها اخلاقش عوض‌شده بود .

درگذشته زلیخای شیدا نمی‌توانست روزی‌رابدون‌دیدار یوسف‌بشب برساند بهربهانه و بهر وسیله‌ای کـه پیش می‌آمد و امکان داشت زلیخا (یوسف) را نزد خود فرا می‌خواند و چشم را بتماشای چهره تابناك وی روشن ودل‌آشفته‌خویش را آرام می‌نمود ولی‌حالا ...

چندروز می گذشت که (زلیخا) حال (یوسف) را نپرسیده‌وحتی‌سراغ اورا از خدمتگذاران و کنیزان نگرفته‌بود . چه شده ..؟ چه پیش آمده؟ مگر این (زلیخا) همان‌زن دلداده وشوریده نیست ..؟

(یوسف) درنهایت پریشانی‌و آشفتگی بالاخره تصمیم‌خود راگرفت ویکروز باگامهای محکم ولی‌قلبی لرزان بسوی اطاق زلیخا رفت و مثل دفعات گذشته پشت در ایستاد .

ایندفعه یوسف‌تصمیم‌داشت که وارد شود وبه (زلیخا) پیشنهادازدواج کند .. برای انجام این‌منظور برخود فشاروارد آورد ، باهمه شرمی کـه داشت تاآنجا رسید وپشت درایستاد . ایستاد تا قلب ناراحتش آرام بگیرد

وچهره رنك بریده‌اش بحالت طبیعی بازگردد و آنگاه‌وارد شود .

هنوز پشت در ایستاده بود که ناگهان در اطاق بازشد و (زلیخا) با یکدنیا زیبائی .. بایك‌جهان حسن‌وجمال .. درآستانه درظاهر گردید .

رنك ازچهره یوسف پربد . اگر عزت‌نفس‌مردانه‌اش اجازه میداد و اگر ازحقارت و کوچکی‌نمی‌ترسید درهمان‌لحظه عنان اختیار ازکف‌میداد وخویشتن‌را روی‌پای زلیخا می‌افکند .

ولی اوقدرت چنین کاری‌را نـداشت . خیره‌خیره بچهره درخشنده و دیدگان پرفروغ اومینگریست وخاموش‌بود .

دردل قدرت‌پروردگاررا میستود .. وپیش‌خود میگفت :

- عجبا این‌همان زن‌زشت‌روی پیرو فرتوت است ...

زلیخا حتی‌ازگذشته‌زیباترشده‌بود . شاید یوسف هرگز او را با این دقت نگاه نکرده‌وبدیده خریداری وچشم‌قبول اورانديده‌بود ...

(زلیخا) لبخندی‌شیرین برلب‌آورد قد سروسان خودرا بکناری کشید وبا لحنی مخصوص گفت :

- واردشو انتظار ملاقاتت رانداشتم ولی‌حالا که‌آمده‌ای بجان‌و دل قدومت‌را پذیره‌میشوم .

یوسف برزانوان لرزان خود فشاری‌واردآورد وبزحمت پیش‌رفت .

زلیخا دررا ازپشت بست وهمراه یوسف تاوسط اطاق آمد وگفت :

- بنشین .. خوش‌آمدی ..

و آنگاه خنده‌ای کرد وخودش روی‌مصطبه مقابل باوقار خیره کننده وزیبائی سحرانگیزی‌نشست .

خنده زلیخا برای یوسف نامفهوم و درعین‌حال ناراحت‌کننده‌بود . معنی آن‌نوع‌خنده‌را نمی‌دانست ومیخواست بفهمد که زلیخا چرا خندید ..

این‌خنده .... با این طرز خاص چه معنی دارد .

برخود نهیب زدودهان‌کشود وگفت :

- خندیدی؟ تورا بخدا بگوکه خنده‌ات چه علتی‌دارد

زلیخاآهی کشید وگفت .

- وقتی بهوش آمدم وصورت خودرا در آئینه دیدم هیچ متعجب نشدم تعجب نکردم که چگونه زشتی و پیری من جای خود را بزیبائی و طراوت از دست رفته جوانی داد .. راستی هیچ جای تعجب نبود زیرا چنین اعجازی از قدرت خدا بعید نمیدانستم چیزیکه برای من تعجب آور جلوه کرد این بود که چون بدل وروح خویش مراجعه کردم بناگاه آنرا از محبت تو خالی یافتم..

دیدگان یوسف برقی زد و آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- مقصودت چیست:

- مقصودم اینست که خوشبختانه دیگر تورا دوست ندارم ... عشق خانمان سوزی که هستی وسعادت مرا تباه کرد یکباره از دل من رخت بر بست و بآسمانها رفت تادرردیف عشقهای افسانه‌ای جای بگیرد وهمیشه باقی بماند .. حالا دل من خالی است .. خالی ازعشق.. تهی ازمحبت .. تنهاچیزی که دردل من میتوان یافت عشقی است که بخدا و علاقه‌ای است که به عبادت پیدا کرده‌ام.. همین وهمین .. تعجب میکنی..؟ رنگت پرید.. حالت تغییر کرد..؟ ولی هیچ جای تعجب وحیرت نیست (یوسف) سخنان (زلیخا) را باصدائی ضعیف بریدو گفت:

- اما من ... تورا دوست‌دارم .. خداوند مرا مأمور کرد که تورا در پناه خود بگیرم و درخدمت توباشم .. بد خبری دادی ... این خبر کمر مرا شکست .قلبم رامجروح کردوروحم راچنان آزرد که‌شاید تاابد التیام نپذیرد..

یوسف دراینجا سکوت کرد . سررا پائین انداخت . اشك دردیدگانش حلقه زده بود . بغض گلویش را میفشرد واگر خجالت نمی کشید بصدای بلند می گریست .. سکوت اودقیقه‌ای بطول انجامید و بالاخره گفت :

- من قصر باشکوهی برای تو تهیه کرده‌ام امروز بخانه جدید منتقل خواهی شد و آنجا زندگی آرامی را آغاز می کنی افسوس افسوس می خورم که نمی توانم همیشه در کنار توباشم امااجازه بده، بمن رحم کن و اجازه بده که لااقل هفته‌ای یکبار وهردفعه یکساعت نزد توباشم .

در این موقع سکوتی سنگین براطاق مستولی وحکمفرما شد این سکوت بیشتر ازدودقیقه ادامه یافت ودر پایان زلیخا بصدائی که اکراه و بی میلی بخوبی از آن استنباط میشد گفت :

- من در خانه جدید بعبادت مشغول خواهم شد . هفته‌ای یکساعت دیدار تو سکوت و تنهائی مرا می شکند معهذا باحترام عشقی که بتو داشته‌ام می پذیرم بیا ... بیا و مرا ببین زیرا نمی خواهم نیروئی که برای خدمت بمردم مصر در وجود تو نهفته شده از بین برود ...

(یوسف) ازجای برخاست ... همچنان که سرش پائین و اشك در چشمانش جمع شده بود بطرف دراطاق رفت وموقعی که از آنجا خارج میشد گفت :

- خداحافظ مرا فراموش نکن .

اوچیزهائی نیز زیرلب گفت که زلیخا نشنیدو نفهمید . لحظه‌ای بعد صدای بهم خوردن دراطاق شنیده شد .

(یوسف) رفت و (زلیخا) تنها ماند وچون اطاق راخالی مشاهده کرد دوان دوان خودرا به پنجره رسانید ، سررا روی لبه پنجره گذاشت و بصدای بلند بگریستن پرداخت .

گاهگاه سر برمیداشت وبآسمان می نگریست ومجدداً پیشانی را روی پشت دست خودمی نهاد وبهمان شدت نخست بگریستن ادامه میداد .

این قطرات درشت اشك که ازدیدگان اوپائین میریخت آتشی سوزنده و گدازنده بود که دراعماق دل و روحش اشتعال داشت ، دردی بود که در رگهایش میدوید وامیدهائی بود که یکروز جلوه وجلائی خاص داشت واکنون بشکل سنك خارا درسینه‌اش خانه کرده بود و اورا میازرد .

نمی دانست درد دل خود را بچه کسی بگوید . در همه عالم هیچکس صلاحیت شنیدن قصه دل اوراانداشت . گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش پس (زلیخا) چه کسی را می توانست بیابد که صلاحیت شنیدن ماجرای دل شوریده ومحنت دیده اورا داشته باشد ...

بهمین سبب سر بآسمانها بلندمی کرد ... به وراء ابرها خیره می شد . می خواست ازپشت پرده‌های اشك و پوششهای سفید ونیلی رنك ابر خدای خودرا بیابد و رازدرون را باو بگوید ...

اومی دانست دردلش چه می گذرد واو صلاحیت شنیدن افسانه عشق و ماجرای دل اوراداشت .. می خواست خدارا بیابد .. اشکهای سوزنده خویش را باو بنمایاند و او را در صبر و شکیب و مجاهده مردانه‌ایکه میکرد

شاهد بگیرد...

معلوم نبود (زلیخا) دردل خودچه احساس می کرد و بانگاه خویش چه می گفت و از گذشتن ابرها وعبور نسیم و بهم خوردن بال مرغان سفیدرنگی که مقابل دید اومی پریدند چه می شنید ...

ناگاه آهی دردناك کشید ، باهردودست لبه پنجره راگرفت و درحالی که شانه هایش ازشدت رنج وبابسیاری هیجان می لرزید وهمچنان می گریست گفت :

-الهی بااینکه میدانم ازسپاس بی نیازهستی، تورا شکرمی گویم زیرا اکنون ازعجز وناتوانی خوددرمقابل کبریای تولذت میبرم ٠٠ پروردگارا مدح عظمت ووصف قدرت تو درتوان من ناتوان نیست ، پس زبان ازمدح ووصف درمیکشم وعاجزانه استغاثه میکنم٠٠خدایا تورابه گذشت ابراهیم وپاکی وصفای یوسف سوگند میدهم که دل مراازعشق اوخالی مگردان.. الهی باقلب شکسته بسوی توآمده ام تاآنچنان که چهره برچین وچروك مرا جلوه و زیبائی جوانی بخشیدی عشق گریخته یوسف را بدل من بازگردانی پروردگارا بعظمت و کرامت خودت سوگند ، آنروزکه باعشق یوسف در کوچه های مصر دریوزگی میکردم بیشتر اززندگی لذت میبردم تاامروز که باقلب تهی درقصری بااین زیبائی سکونت گزیده ام٠٠الهی توکه باشاره وتوجهی آتش نمرودرا برابراهیم گلستان کردی آتش عشق را از ویرانه دل من دورنکن ..

زلیخا همچنان بصدای بلند سخن میگفت . چنان مجذوب شده بود که اگر هزارنفر وارد اطاق میشدند وخارج میگردیدند صدای پای آنها را نمیشنید وسایه ایشان را بهنگام تردد نمیدید ..

عشق اورابسوی ملکوت اعلی مجذوب کرده بود.. حالت شوق وجذبه داشت لذا ازجهان وآنچه که درآن بود فراغت یافته وفقط بمعبود خویش متوجه بود .. ازین جذبه لذت میبرد وآرزو میکرد کـه همیشه وهمه وقت چنان حالتی شیرین داشته باشد .

زلیخا راست میگفت . دلش ازعشق یوسف خالی شده بود ..خداوند چنین اراده کرده بود چنان شد که اراده پروردگار برآن قرارداشت امازنی

که نیم بیشتر عمرخویش را باعشق وشور وشر دلپذیـرآن گذرانیده بود چگونه میتوانست بدون عشق وبادل خالی زندگی کند ..

اوبعدها به (یوسف) میگفت:

- اگردرسینه انسان سنك سیاه بگذارند بهتر ازاینست که آدم دلی داشته باشد وآندل ازعشق تهی باشد .

زنی که چنین عقیده‌ای داشت .. زنی که محبوب روزگاران گذشته خود را دلداده وعاشق خویشتن میافت چگونه می توانست بـدون عشق زندگی کند ...

وقتی که (زلیخا) یوسف را دید وباو دل بست نوزده ساله بود قریب به سی سال سوز وگـداز عاشقانه دقیقه‌ای او را رها نـکرده وآسوده نگذاشته بود .

حالا همه موجبات برای عشقبازی وراز ونیاز ودلدادگی‌های مداوم فراهم بود درپنجاه سالگی جوانی وزیبائی بازگشته و(زلیخا) همان دختر دلفریب سابق شده بود آنروز شوهرداشت وباوجود رقیت بهمرد بیگانه عشق میورزید ولی امروز تحت رقیت هیچ کس نبود و بفرمان خداونـد یوسف وظیفه حمایت ونگهداری اورابرعهده گرفته وصادقانه بوظیفه‌خویش عمل میکرد ،

ازاین بهتر وخوبترچه ..؟ هیچ .!

پس زلیخا حق‌داشت آنطور بگرید وآنچنان بنالد وبدرگاه خـدا زاری واستغاثه کند وبازگشت عشق گریخته خودرا بخواهد..

ناله‌های اواثر کرد .. شب زنده‌داری‌ها وآههای سوزنده او کـار خودراکرد و بالاخره عشق باشکوه وزیبائی بیشتری بدل (زلیخا) بازگشت.

یوسف، هفته‌ای یکبار وهریکبار یکساعت بملاقات زلیخا میرفت وبا اوسخن میگفت وبادلی شکسته وسری افکنده وچهره‌ای غمین واندوهگین بازمیگشت. .

دیگریوسف آن یوسف سابق نبود. نشاط وسرور نداشت واگرحادثه زیراتفاق نمیافتاد ونورامیددیگری دردل او نمیدرخشید شایدیوسف ازشدت اندوه بیمارمیشد وهم آغوش بسترمیگردید.

خوشبختانه نور محبت تازه‌ای دردل یوسف درخشید ودرهای امید دیگری بروی ظلمات روحش گشوده گردید وتاریکی‌های غم بشکل خاصی تخفیف یافت.

حالا که سخن باینجا رسید خوب است یوسف وليـ[redacted]ا را بحال خود بگذاریم و بسراغ برادرانش برویم و شرح حال و قصه مآل ایشان را خاتمه دهیم.

برادران دهگانه یوسف به کنعان رفتند وطبق قولی که داده بودند (بنیامین) را باخود بمصر آورده ودرقصر (یوسف) که مضیف عزیز بود منزل گزیدند.

(یوسف) برای دیدن (بنیامین) چنان شوق وعلاقه‌ای‌داشت که پنهانی پشت در می‌رفت واز شکاف پنجره وپرده وروزنه وسوراخ باندرون اطاق مینگریست وساعتها چشم بروی برادراعیانی خود میدوخت واشك‌میریخت.

یك‌روز به پسران یعقوب خبردادند که نهاررا باید باعزیزمصرصرف کنند. این‌خبر بهجت‌اثر درآنها چنان شور وشعفی ایجاد کرد که تاهنگام ظهر درباره بزرگی بخت واقبال وآینده درخشان خودصحبت میکردند.

عقیده داشتند که توجه عزیزمصر بآنها آثار نیکوئی دربردارد ودر آینده ازبرکات توجه وعنایات خاصه اوبرخوردار ومستفیض خواهند شد.

سفره‌ای شاهانه ترتیب داده شده بود ودر یك سفره خانه بزرگ بساطی رنگین چیده و از مرغ و ماهی و بریانی وکباب همه چیز درآن دیده میشد.

برادران یوسف موقعی سفره‌خانه هدایت شدند که عزیز مصرنیز ازدردیگر وارد شد. اوآنقدر مهربان و نیك نفس بود که نمی خواست برادران بزرگتر اودرمقابلش تواضع کنند وازسر سفره بخاطر احترام به شخصیت بارز اوبرخیزند.. لذا ترتیب کارراطوری داد که‌همه باهم‌سفره‌خانه واردشوند ودریك‌موقع معین برخوان غذا بنشینند.

ولی یوسف ازاین مهمانی مقصود وهدفی داشت نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد وبهمین‌منظور هردونفررا دریکجا نشانید.

ده نفر برادران بزرگتریوسف دو بدو بر سفره نشستند فقط‌بنیامین

تنها مانده یوسف جائی مخصوص داشت و عمداً در آنجا نشست و بنیامین که تنها مانده بود با دلی شکسته و چهره‌ای پر از درد و رنج بسفره نزدیك شد.

یوسف بصدای بلند طوری که همه می‌شنیدند بنیامین را مخاطب قرار داد و گفت:

- تو را چه میشود وچرا گرفته واندوهگینی؟ آیا از نشستن برسفره مانعك داری؟

بنیامین که بعدازیوسف نوردل وصفای روح و قوت روان یعقوب و تربیت یافته او بود گفت:

- افتخارمیکنم که باعزیزمصر بریك سفره مینشینیم‌ولی. ولی.اندوه من ازجای دیگراست. پدرمایعقوب دوازده پسرداشت ویکی‌از آنهارا گرك درید.. هم‌اکنون برادران دوبدوباهم نشستند من‌بیاد برادر گمکشته خود افتادم ودردل گفتم که اگراوزنده‌بود بامن‌بریك‌سفره مینشست ومرا ازرنج تنهائی میرهانید.

یوسف بشنیدن این جمله دگرگون شد. لحظاتی چند سرخود را پائین گرفت و خاموش ماند... آنقدر بر خود فشار آورد که از ریختن اشك جلوگیری نمود و چون آرامش خود را باز یافت به - (بنیامین) گفت:

- غم مخور .. تصور کن که من برادر تو هستم و برای اینکه تنها نباشی.. با من بر یك سفره بنشین.. من از دوستی و مصاحبت تو لذت میبرم

بنیامین پیش رفت ومودبانه مقابل‌یوسف نشست‌وصرف غذا با لقمه‌ای که یوسف دردهان گذاشت آغاز گردید.

یوسف‌وبنیامین‌درجائی نشسته بودند که بادیگران‌فاصله بیشتری‌داشتند وچون همه بخوردن وجویدن وفروبردن لقمه‌ها مشغول‌بودند طبعاً سخنانی که بین آندورد وبدل میشد نمی‌شنیدند..

یوسف وقتی همه‌را مشغول دید گفت:

- بنیامین.. ازپدرخود یعقوب برای‌من‌سخن‌بگو.. بگوحال آن‌پیرمرد چگونه‌است وروزگارخودرا چسان میگذراند.

بنیامین اظهارداشت:
- ازحال پدری که جگر گوشه خودرا ازدست داده است چه می پرسید.
اوسالهااست که دوراز دیگران در کلبه ای که آنرا بیت الحزن نامیده ایم زندگی میکند ودراین مدت جز گریستن ومویه کردن کاری ندارد. دیدگانش فروغ و بینائی راازدست داده وموی سرش چنان سپید شده که هرگز کسی تصور نمیکند یك روزاو نیزموئی سیاه داشته است.
یوسف که سخت ازشنیدن حال پدرداغدیده ومحنت کشیده خودمتاثر شده بود پس ازلحظاتی مکث گفت :
- بنیامین ... درچهره من دقیق شو.. خوب دقت کن آیانشانی از آشنائی درمن نمی بینی؟
بنیامین در دیدگان بنیامین خیره شد ، بصورت وعارض وگونه ودستهای او نگریست ولبخندی زد و گفت :
- دردیدگان شما جز بارقه محبت ودوستی هیچ چیزدیگر نیست واگر هست من نمی بینم ونمی فهمم ..
یوسف تصمیم خودرا گرفته بود ومیخواست بنیامین را ازماجرا آگاه کند وخودرا باو بشناساند لذاخندید و گفت :
- من برادرتو یوسف هستم.
بنیامین که نمی توانست این ادعای عجیب را باور کند شانه ها را بالا انداخت وجواب داد :
- اگر یك روزعزیزمصر بابنی اسرائیل خویشاوند شود، مسلما افتخاری بزرك نصیب قوم ما میشود ولی آنروز بعید است و چنین چیزی قابل قبول نیست .
بنیامین حق داشت. هر کس دیگر بجای او بود نمیتوانست گفته های اورا باور کند.. معهذا وقتی یوسف گفت :
- قبول کن .. من دروغ نمیگویم .. من همان یوسف برادر تو هستم که مرا درچاه انداختند وبعد به بازرگانان فروختند ودر بازار برده فروشی بمعرض معامله قراردادند . باور کن . . ولی آرام باش واین رازرا ازهمه پوشیده دار . ؟
رنك از چهره بنیامین ابتدا پرید و بعد گونه هایش تابناگوش سرخ

شد و دستهایش لرزید و سر را بدیوار پشت خود تکیه داد و بحال اغماء و بیهوشی افتاد .

شدت شادی چنان اعصاب اورا تکان داد که نتوانست توازن وتعادل خود را حفظ کند ودر نتیجه بیهوش شد ودیدگان خودرا ست .

برادران دهگانه آنها چنان با کل و شرب سرگرم و دلبسته بودند که بحال آندو توجهی نداشتند و تا موقعی که (بنیامین) بحال اولیه باز گشت ومجددا بخوردن غذا مشغول شد حتی بسوی آنها نیز نگاه نکردند .

بنیامین ازشوق میگریست و برای اینکه ظاهررا حفظ کرده باشد، با بی‌میلی غذامی‌خورد ولقمه‌هارا همراه‌قطرات درشت‌اشك شادی‌دردهان‌خود میگذاشت و باهق‌هق گریه بدرقه‌میکرد .

یوسف گفت :

- برادرعزیزودلبندم . آرام باش . هنوز هنگام آن نرسیده است که آنها ازهویت من مطلع شوند .

تواین رازرا پوشیده نگهدارو‌خاموش وخونسردباش تا بموقع معین حقایق فاش گردد واسراراز‌پرده بیرون‌افتد .

صلاح کار دراینست که تونزد من درمصر بمانی . اگرچه‌میدانم پدرمان یعقوب دچاراندوه بسیارمیشود و گفته آنهارا باورنمیکند ولی‌چاره جز این نیست . این‌را نیز بیقین میدانم که برادران تورا بآسانی بمن‌نمی‌سپارند و اگر بخواهم برای نگهداشتن تو اصرار ورزم دچارسوء ظن میشوند پس چاره‌ای اندیشیده وترتیبی برای اموردادەام که ایشان‌باجبار تورا بمن سپارند و خود راه دیار کنعان را پیش بگیرند و بروند روزی که می‌خواهید گندم بار کنید تو پیمانه را در بار خودت پنهان کن . من به خدمتگذاران دستورهای لازم را داده‌ام و آنها نیز تکلیف ووظیفه خویش رامیدانند.

اشك ازدو نظردردیدگان بنیامین حلقه زده بود .

یکی شادی یافتن برادر گمشده ودیگری اندوه نادیدن پدروفکرمیکرد که برادرانش میروند واومیماند .

قیاس مینمود که یعقوب اندوه کشیده‌ورنج دیده‌پس‌ازوصول‌خبر گرفتاری

بنیامین چه خواهد کرد و چگونه گفته برادرانش را که یکبار دروغ گفته و قلبش را شکسته بودند باور میکند.

حساب کار آنقدر روشن بود که اندیشه بسیار لازم نداشت.

بنیامین بیقین میدانست که یوسف بیشتر بخیر و صلاح کار واقف است و نسنجیده اقدام نمیکند.

پس جز اطاعت تکلیفی نداشت لذا موقعی که یوسف ساکت شد بنیامین دست بر دیده نهاد و گفت:

ـ بروی چشم اطاعت میکنم برادر گرانمایه فرمان شما را بجان و دل می پذیرم و در روز بارگیری پیمانه را میان انبوه غله پنهان میسازم.

برادران دهگانه هرچه بیشتر میکوشیدند کمتر بشنیدن صدای آنها و استماع گفتگوی ایشان توفیق میافتند معلوم نبود عزیز مصر با برادر کوچك پسران یعقوب چه می گوید و ازچه می پرسد و بچه علت بازار گفتگوی آندو این چنین رواج یافته و رونق پذیرفته.

بالاخره غذا پایان یافت خدمتگذاران زرین کمر سفره را جمع کرده و سفره‌ای دیگر برای صرف میوه گستردند در آن سفره انواع واقسام میوه‌ها دیده میشد.

میوه‌هائی که پسران یعقوب نه نامش را می‌دانستند و نه‌از آن چشیده و خورده بودند.

شغل عمومی مردم کنعان گله داری و حرفه اصلی ایشان گوسفند چرانی بود. ازنگهداری باغهای میوه هیچ اطلاعی نداشتند و اصولا بمغز آنها چنین اندیشه‌ای راه نمییافت که ممکنست ازدل خاك میوه‌های شیرین ولذیذ گرفت و با ایجاد باغ بیشتر از نعمات خدا مستفید گردید.

آنها درباره میوه‌ها سئوال میکردند نامشانرا می پرسیدند و درباره نحوه تهیه آن استفسار میکردند.

یوسف بدقت جواب می گفت و علاقه داشت که برادرانش هرچه بیشتر بخورند و بهتر لذت ببرند.

آنروز گذشت یوسف ازمیان آنها رفت و برادرانرا بحال خود گذاشت

پسران یعقوب از اینکه مورد احترام ومحبت عزیز مصر واقع شده‌اند خوشحال وشادمان بودند وبآینده امید بسیار داشتند .

چندروز استراحت کردند وبالاخره مباشرین عزیز بآنها اطلاع دادند که خودرا برای بار کردن گندم آماده کنند .

هریك از آنها چندین شتر داشتند وبرهر شتر دو لنگه گندم می نهادند . آنروز سمعون نزد یوسف رفت و گفت :

- وقتی مابکنعان رسیدیم ونزد پدربارهای خودرا گشودیم در کمال تعجب بهای گندم خویش‌را درون بارها یافتیم . متعجب شدیم وازبیم اینکه مبادا حضرت عزیز مارا بدزدی متهم کند احساس شرم نمودیم. من یقین میدانم که مباشرین شما بسهو بهای گندم را درون بارجا گذاشته و فراموش نموده بودند بناچار اینـدفعه که بمصر آمدیم علاوه بر بهای گندم امروز امتعه وکالاهای سابق‌را نیز باخود آورده‌ایم .

یوسف گفت :

- البته خدمتگذاران من خطا کرده‌اند ولی چون کار گذشته وشما درستی و امانت نشان دادید بهای گندم پیش‌را بشما میبخشم . باپول آن شترهای تازه بخرید وبرمیزان خرید خود بیافزائید .

سمعون خوشحال وشادمان نزد برادران بازگشت و آنهارا بشارت داد که عزیز مصر بهای گندم‌را بایشان بخشیده است .

بنیامین ازغفلت واشتغال برادران استفاده کرد وپیمانه طلائی را درون بارخود گذاشت وسر باررادوخت بطوریکه هیچ کس نفهمید و ندانست که بنیامین چه میکند وبچه کاری مشغول است .

پسران یعقوب بقیه آن روز را در شهر گردش کردند وفرداصبح زود بااجازه قبلی یوسف ازمصر خارج شده وراه بیابانرا درپیش گرفتند .

کاروان بآرامی میرفت . همه خوشحال بودند که ازعزیز مصر رفع سوء تفاهم شده وآنها راشناخته وبخشیده است . . .

دفعه قبل باتهام جاسوسی واغتشاش درمیان مردم مصر توقیف شده بودند ولی وجود (بنیامین) وحضور او این اشتباه را رفع کردو دل‌عزیز را با ایشان مهربان نمود بطوریکه بهای گندم پیشین را نیز بایشان بخشید

واجازه داد که چندین شتر بیشتر گندم همراه ببرند .

(سمعون) درجلوی کاروان،(بنیامین) که کوچك تر بوددروسط(یهودا) که بهوش ودانائی معروفیت داشت عقب دیگران قرار داشت. بااین ترتیب راه میپیمودندو پیش میرفتند واز موفقیت خویش خوشنود بودند که ناگهان صدای بوق (یهودا) از عقب کاروان برخاست.

(یهودا) بوق مخصوصی داشت که از شاخ گاو درست کرده و هنگام خطر درآن میدمید وبرادران راآگاه میکرد.

آنروز بمحض اینکه صدای بوق او شنیده شدهمه سراسیمه و نگران فوقف کرده وبعقب نگریستند.

توقف کرده وبعب نگریستند.

هر کس ازدیگری می پرسید،

- چه شده ...! چه اتفاق افتاده ... باز چه پیش آمده است... ؟

چشمها بسوی صحرائی که پشت سر گذاشته بودند برگشت ودر روشنائی سرخ رنك افق، درخط قرمزی که آسمان بی انتها رابصحرای بی پایان متصل میکرد گردو خاکی را دیدند وبعد سایه چند سوارروا مشاهده کردند. رنك ها پریده بود، دلها میطپید وچهره ها غم زده ونگران شده بود...

چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید که سواران رسیدند ومستقیماً مقابل سمعون که کاروانسالار، اردوی آنها بود پیاده شدند.

(سمعون) بانگرانی عمیقی که در چهره اش پدیدآمده بود، پرسید:

- چه خبر است...آیا با ماکاری دارید..؟

سوار گفت:

- بله ... شما راهزنان و دزدان بعنوان خرید گندم بمصرمیآئید؟ از محبت وشفقت عزیز سوء استفاده میکنیدو بعد پیمانه زرین جواهرنشان انبار غله دولتی را میربائید وهمرا میبرید... زهی ناجوانمردی..

(سمعون) و(یهودا) و(روابن) بیکدیگر نگریستند ... معنی حرف های او را هیچکس مگر(بنیامین) نمیدانست ...

تنها او از حقیقت آگاه بود واز ماجرائی که آغاز شده بود اطلاع دقیق داشت..

(بنیامین) پیمانه را در بار خود پنهان کرده بود ولی بدستور یوسف مهر سکوت بر لب نهاده وخودرا ازمیدان سؤال وتحقیق برادران کنارمیکشید.
سوار گفت:

- شما پیمانه زرین را ربوده ودر بار خود پنهان کرده‌اید.

(سمعون) که ازشدت خشم میلرزید گفت:

- بخدا سوگند که اگر محبت‌های عزیز پیش‌چشمانم را نمیگرفت‌هم اکنون سر ازبدنت جدامیکردم ... ولی افسوس که از سفره وزیر مصرتان خورده‌ام وحق نمك خوراکی مرا خاموش میکند...

(یهودا) گفت:

- حل این مشکل بی اندازه آسان‌است.اکنون بارهای‌خودرا پائین میگذاریم وشما تا هوا تاریك نشده جستجو کنید چنانچه پیمانه رادر بارما پیدا کردید طبق سنن قدیمی قوم اسرائیل رباینده پیمانه غـلام عزیز مصر خواهد شد وتا پایان عمر خدمت گذاری خواهد کرد.. اینك شما وبارهای گندم ما . سواران این پیشنهاد را پذیرفتند وسمعون وبرادران‌او کـه از بارهای خود مطمئن بودند شترها را خوابانیده ودر کیسه‌هـارا باز کردند. جستجو آغاز گردید.

ابتدا بارهای سمعون جستجوشد .. بعد نوبت‌دیگری رسید وبالاخره بارهای (بنیامین) را پیش کشیدند وناگهان سوار فریادی کشیدو گفت:

- بیائید.. بیائیدودزد پیمانه‌را بشناسید..

اینست پیمـانه‌زرین جواهرنشان که در بار برادر کوچك شما بنیامین بدست آمد .

رنك ازچهره‌همه‌پریده‌بود . یارای‌حرف‌زدن‌نداشتند ، وجرم مشهود را نمی‌توانستند انکار کنند .

(بنیامین) باشهامت می گفت :

- من ازوجودپیمانه در بارخودبی‌خبرهستم .. شاید دیگری گذاشته . ولی گفته‌های اوقابل‌قبول نبودوهیچکس‌حتی برادرانش باورنمیکردند سواران (بنیامین) را بر اسب‌نشانده وراه‌مصر رادرپیش گرفته و رفتند . دیگران‌هرچه التماس وزاری کردند موثر واقع نشد و فرستادگـان

عزیز بابخشیدن‌ونادیده گرفتن گناه بنیامین موافقت نکردند .

(یوسف) با بی‌صبری انتظار برادرش (بنیامین) را می کشید و چون سواران اورا آوردند ، باتکریم‌و احترام باندرون‌قصر خودفرستاد و چندین کنیزوغلام بخدمت وی گماشت که ازهرلحاظ درآسایش‌ورفاه باشد .

برادران‌یوسف که نمی توانستند بدون (بنیامین) به کنعان باز گردند ، ناچار جهت کاروان‌را تغییرداده وبامید اینکه شاید عزیز را بـه بخشودن گناه (بنیامین) مجبور نمایند مجددا راه پیموده‌را درپیش گرفتند و بسوی مصرعودت نمودند .

پسران‌یعقوب سر گردان مانده‌بودند . نمی‌دانستند چه کنند .

عیب کار دراین‌بود که (یعقوب) پدرشان گفته آنهارا باورنمی کرد .. عزیز نیز (بنیامین) را نمی بخشید .

قریب بدوماه درمصرماندند ••• هرروزیکبار وهربارچند ساعت‌در حضورعزیز بالتماس وزاری پرداختندو لی یوسف راضی نشد بنیامین را بآنها بسپارد ..

او میگفت :

ـ طبق‌سنن قدیمی که‌درخانواده‌شما یعنی اولادان ابراهیم‌مورداحترام است. هر کس‌چیزی بدزدد ودزدی اوفاش شود بدون‌چون‌وچرا غلام صاحب مال خواهدشد .

بنیامین پیمانه انبارمرادزدیده وغلام من‌است .

این گفتگومدتها ادامه‌یافت وبالاخره برادران یوسف‌راه کنعان‌رادر پیش گرفته وبادلی‌شکسته وگردن کج به‌خانه پدررسیدند .

یعقوب درآستانه درخانه انتظارآنهارا میکشید .

یك‌یك ازمقابل‌اومیگذشتند، دستش‌رامیبوسیدند وپس‌ازاینکه یعقوب دستی بسروگوششان‌میکشید واردخانه میشدند .

پدرخانواده فرزندان خودرا ازطریق‌حس‌لامسه میشناخت‌چشم‌وبینائی نداشت که روی‌آنهارا ببیند وبین‌فرزندان فرق‌بگذارد. همینقدر که‌دست بر آنها میکشید میگفت:

ـ این‌سمعون..این‌یهودا .. این..

و ناگهان گفت :

- پس بنیامین کو ..

برادران ساکت بودند .. جرات حرف زدن نداشتند .. نمیدانستند چه بگویند که پدرشان باور کند .

جواب اورا چه بدهند .. پدریکه چهل سال درفقدان یکی ازفرزندان خود گریسته ماتم گرفته بود چگونه میتوانست گفته‌های راست بادروغ آنها را باوروقلب وروح خالی ازاطمینان خویش‌را آرام‌سازد ..

صدای لرزان وبغض گرفته پدرمجدداً بلندشد که گفت :

- (بنیامین) مرا چه کردید ..؟ ای بی‌انصاف‌ها ، جگر گوشه مرا کجا بردید ..

بازهمان سکوت سنگین برقرارشد .. همه خاموش و گرفته خاطر بودند .. این بار واقعا خودرامقصر وشرمنده میدانستند و معلوم نبود گناه بزرگ آنها را کدام عذرقابل‌قبولی بپوشاند..

دفعه‌قبل که یوسفرا بردند وفروختند ودست‌خالی بازگشتند .

(یهودا) پیش‌رفت وخبر ناگوار را باطلاع پدررسانید . این‌مرتبه‌نیز اوقدمی جلونهاد وسکوت‌را شکست وباصدائی که به‌زحمت شنیده‌میشدواز شدت تالم وتأثرمیلرزند گفت :

- پدر ... قبل‌ازهرچیز بایدبگویم که (بنیامین)سلامت‌است‌ودر کمال رفاه‌وآسایش زندگی می کند .. عزیزمصر که میهمان ومیزبان او است ، سفره‌ای گسترده ودستی بخشنده دارد .. خیال شما ازاین جهت‌آسوده‌باشد وبعد قصه‌را بشنوید وشمارا به‌روح‌پاك ابراهیم سوگندمیدهیم که گفتار صادقانه مارا بپذیرید وباور کنید .. من‌نیز بخدائی که‌قطره‌ای‌خون‌رابصورت بشرمی‌آفریند وباو عقل‌ودانائی می‌بخشد وقدرت تکلم می‌دهد سوگند یاد می کنم که جزحقیقت چیزی نگویم ..

(یهودا) چنان باغلاظ‌وشداد سوگند یادمی کرد وسخن می گفت که گفته‌هایش بدل‌پدر می نشست وموجبات آرامش روح آشفته پیرمرد رنج‌دیده را فراهم می‌ساخت .

(یعقوب) پرسید :

ـ آخر بگو چه شده .. (بنیامین) مراچه کردید ؟.

(یهودا) جواب داد :

مااعتراف می کنیم که درمورد (یوسف) گناهکاریم ... اما این دفعه (بنیامین) سلامت است .. عزیز مصر که مردی کاردان ومهربان است اورا از ما به غلامی گرفت .

ناگهان یعقوب مثل اناری که بترکد ، گریه را سرداد وهق هق کنان گفت :

ـ ای نادانان .. ذریه ابراهیم غلام کسی نمی شود ! شماچرا فرزندمرا به عزیز مصر سپردید ..

(یهودا) اظهارداشت :

ـ ماباحترام قوانین اجتماعی و نژادی خود باین ننگ رضا دادیم ... مگرنه اینست که هرکس مال دیگری را بدزدد و آن مال نزداو کشف شود غلام صاحب مال خواهدشد ..؟

یعقوب گفت :

ـ آیا بنیامین مال عزیز را دزدیده بود ..

ـ یهودا اظهارداشت :

ـ بله .. اودرخفا پیمانه زرین انبار گندم عزیز را در بارخود نهاده و سر بار را دوخته بود ..

وآنگاه به تفصیل ماجرارا تعریف کرد وآنچه برآنها گذشته واتفاق افتاده بود تشریح وتوصیف نمود .

عجیب اینکه گریه وزاری یعقوب بشنیدن قصه بنیامین تخفیف یافت ولی درپایان گفت :

ـ گفته شمارا باورمی کنم .. راست می گوئید .. دل من گواهی می دهد که بنیامین سلامت است امامن بدون او نمی توانم زندگی کنم .. فورا به مصر بازگردید ونامه ای که بعنوان عزیز می نویسم باو بسپارید سعی کنید بنیامین را همراه بیاورید ..

چندروزی استراحت کردند وچون نامه یعقوب حاضر شد باز بارسفر بسته و بطرف مصر براه افتادند ..

و اما نامه‌ای که (یعقوب) به (یوسف) نوشت نامه‌ای تاریخی وهیجان انگیز بود. نامه‌ای بود که در آن سوز و گداز و اشك و آه نهاده و کلمات و جملانش را بااشك وخون دیده آمیخته بودند.

بدرستی معلوم نیست (یعقوب) ازراهی بس دور به عزیز مصر چه نوشته و از او چه خواسته بود. مورخین و نگارندگان تاریخ بدرستی چیزی نمی‌دانند و آنچه که بوده و بدست مارسیده مطلبی تحریف شده و تغییر یافته است.

هر کس می‌تواند حدس بزند که (یعقوب) در نامه خود چه مطالبی را عنوان کرده بود ... او که نمی‌دانست گیرنده نامه. یعنی عزیز مصر. همان یوسف گم‌شده او است. محرر قبیله را فرا خواند و باو گفت بنویس ..

او نیز نوشت. اما هنگامیکه یعقوب جملات را درمغز خویش می‌پرورانید و به محرر قبیله تقریر می‌کرد. احساس وجدو نشاط می‌نمود ..

مثل اینکه درهای جهان را بروی زندان و بیت الحزن او گشوده باشند ... چنانکه نسیم شامگاهی بوئی از گلستان جاویدان بهشت بمشام او میرسانید.

روحش بسوی مصر وسرزمین افسانه‌ای فراعنه کشیده می‌شد. قلبش به شادی در می‌آمد و آنسان می‌طپید که پرده‌های گوشش صدای گردش خون را در عروق و شرائینش می‌شنید.

یکی دوبار رشته سخن را برید و با طرافیان خویش که همه سراپا گوش بودند گفت:

ـ مگر نه اینست که من بلسیر کننده فرزندم (بنیامین) نامه می‌نویسم. یکی جواب داد.

ـ آری .. چنین است .. زیرا عزیز مصر کسی است که (بنیامین) را به اتهام سرقت پیمانه غلام خویش کرده است.

آنگاه یعقوب باحیرت پرسید:

ـ پس چرا خشنود وشادمانم. مثل این است که برای یکی ازفرزندان ومحبان خویش نامه می‌نویسم .. چنان احساس شادی می‌کنم که گوئی گیرنده نامه فرزند من است.

یا للعجب این چه حالت است ..

دیگران این احساس را بفال نیك گرفته ومی گفتند:

ـ معلوم است که ازاین نامه نتیجه مطلوب گرفته می‌شود و بمحض

وصول بنیامین آزادمی گردد .

باین ترتیب نامه نوشته وحاضر شد وفرزندان یعقوب روز بعد بسوی مصر حرکت کردند .. درطی این مدت (بنیامین) ازمصاحبت برادرخویش بر-خوردار بود ..

درمجالس کنار یوسف می نشست ودرمحافل مصاحب و مونس او بود . سفره برای اوو (یوسف) و (افرایم) گسترده میشد وغیر از آنها دیگری بر آن سفره قرار نمی گرفت .

در گردش ها وسیاحتها نیز همیشه وهمه جا (بنیامین) در کنار (یوسف) دیده می شد .

تنها ابر تیره ای که گاهگاه آسمان صفاومحبت دو برادر یکدل را تیره می کرد خاطره دوری پدر ورنج وحرمان او بود .

(بنیامین) بیاد (یعقوب) آهی می کشید ومی گفت .

- ایکاش زودتر پدرم ازاین راز آگاه می گردیدوپس ازسالها گریستن ونالیدن روی شادی میدید ودنیا بچهره اش می خندید .. اوهنوز ازغم تو فارغ نشده بود که اندوه دوری من گریبان زندگیش را گرفت .

قیاس می کنم که اوشب وروز خودرا چگونه می گذراندو ازاین اندیشه و تصورخون بدیدگانم می آید .

(یوسف) اورادلداری و تسلی میداد ومی گفت :

- آرام باش وبدان که هرچه رضای خداوند در آن باشد همان می شود .. هنوزهنگام آن نرسیده که پدرمان ازوجود من درمصر آگاه شود .

درموقع مقتضی همه چیز آشکاروروشن می شود .

باین ترتیب موقتا (بنیامین) آرام می شدولی درخفا وپنهانی می گریست وشبها چشم به ستارگان آسمان میدوخت ، باین امید که شاید ثوابت و سیارات مشکل زندگی اورا آسان کرده وپدرش را بمصر برسانند ..

یکروز خبر آوردند که کاروان (کنعان) رسیده وفرزندان (یعقوب) بانامه ای تقاضای دیدار عزیزرا دارند .

(یوسف) که می دانست نامه از جانب پدرش می باشد اجازه داد تا وسیله ملاقات اوو برادرانش فراهم شود .

مسافران پس از یک شبانه روز استراحت واستحمام و کوتاه کردن موی

سرو صورت جامه‌های نودر بر کرده وبحضور عزیزراه یافتند .

هنگامی که پسران ده‌گانه (یعقوب) وارد طالارشدند در کمال تعجب (بنیامین) راکناریوسف نشسته دیدند .

(بنیامین) چاق وفربه‌شده‌بود ، گونه‌های رنك پریده وآفتاب‌زده‌اش رنك گرفته وطراوت وشادابی یافته بود . لباس اوفاخر وگرانبها وپای پوشی جواهرنشان داشت .

برادران بیکدیگر نگاه کرده وبه‌نجوا پرداختند . یکی از آنها به (یهودا) گفت :

ـ اگرمعنی اسارت وغلامی اینست من نیزحاضرم همه‌عمرغلام‌زرخرید وخادم حلقه‌بگوش عزیز باشم .

بنیامین بدیدار برادران ازجای جست وبا شادمانی پیش‌رفت ویك‌یك آنهارا درآغوش گرفت وسروروی ایشان‌را بوسه‌زد .

یوسف نیزچنین آرزوئی داشت . دلش می‌خواست روی برادرانش‌را ببوسد وایشانرا درآغوش بگیرد وبیاد پدر بسینه بفشارد امـا افسوس که نمیتوانست .

اشك شوق‌دردیدگانش حلقه زده وبحال بنیامین غبطه‌می‌خوردو برای اینکه زودتراین صحنه ملال‌انگیز خاتمه‌یابد بصدائی بلندومحکم گفت.

ـ چه‌خبر آورده‌اید بگوئید وضع‌معاش‌مردم چگونه‌است‌امسال آخرین سال قحطی بود .

آیا دردیارشما باران می‌بارید .

سمعون پیش‌رفت باحترام سررا خم کرد وگفت :

ـ هنوزباران نباریده است ولی منجمان پیش گوئی کرده‌اند که تادو ماه دیگر که هنگام کشت وزرع آغاز میگردد درهای رحمت‌الهی بروی‌مردم گشوده‌شد وباران کافی ببارد .

آنگاه سمعون شرح‌مفصلی درباره‌زندگی‌مردم کنعان ونابودی گله‌های گاو وگوسفند دراثرفقدان‌علف بیان‌داشت ودرپایان نامه یعقوب راکه درحریری‌آبی‌رنك بسته شده‌بود به‌یوسف‌سپرد .

وقتی یوسف نامه‌پدرش راگرفت منقلب‌شد . بغض گلویش‌رامیفشرد سیلاب اشك بی‌پروا تاپشت‌پرده‌های‌چشمش بالامی آمدولی ازهمانجاباعماق

روح آشفته ومتلاطم اوباز می گشت .
هنوزفرصت باقی باقی بود ویوسف نمی‌خواست رازش آشکار گردد..
لذا برخود فشار می آورد ومی کوشید آشفتگی ظاهررا از دیده برادران پنهان کند ..
چندلحظه درهمان حالت باقی‌ماند . نامه پدر دردستش بود وبآن می نگریست ولب زیرین‌را بدندان میگزید .
بالاخره سررا خم کرد ، باحترام بوسه‌ای برنامه‌زدو بملایمت مهرش راشکست ونامه‌را گشود ..
نگاهش روی خطوط نامه میدوید .. آنقدر درمطالعه عجله‌داشت که کلمه‌ای را ناخوانده به کلمه دیگرمی‌رفت وجمله‌ای‌را تمام‌نکرده جمله بعدی را آغاز می نمود .
چندبار نامه‌را خواند ولی آنقدرهیجان‌زده‌وشتابان بود که بدرستی چیزی نفهمید . شاید میفهمید ولذت میبرد ومی خواست بامطالعه مکرر لذت را تکرار کند .
موقعی که یوسف سرگرم مطالعه نامه بود ، (سمعون) آهسته بزیر گوش (راوبن) گفت :
ـ نگاه کن .. عبری‌خوب می‌داند .. راستی‌عجیب‌است .. او از کجا زبان‌مارا باین‌خوبی فراگرفته است :
من گمان‌می کردم که‌فقط سخن گفتن‌بزبان‌عبری رامی‌داند وحالا می بینم که بخواندن‌ونوشتن آن‌نیز آشنااست .
(بنیامین) نجوای برادران‌خودرا می شنید وپنهانی‌می‌خندیدزبرادر آن جمع‌تنها اوبهویت عزیز آگاهی‌داشت ومی‌دانست که او همان یوسف گم شده وبرادر گرگ‌دریده ایشان است .
چون‌مطالعه نامه پایان‌پذیرفت (یوسف) بازهم‌ساکت‌بود وفکر می کرد . پس‌ازچند دقیقه‌از جای‌برخاست و گفت :
ـ باین نامه پاسخی شایسته می‌دهم. وشمارا نیز مأمور رسانیدن آن‌می کنم .
(یهودا) متوحشانه پرسید ؟

- بنیامین‌را چه می کنید .؟ آیا اورا آزادنمی کنید .؟
یوسف‌لبخندی زد و گفت :

- .. او ... اوغلام‌من‌است . نزدمن می‌ماند ولی بـرای تسکین دل سوخته پدرتان‌هدیه دیگری برای‌او می‌فرستم که‌صدچندان از (بنیامین) بهتر و گرانبهاتر است .

پسران یعقوب بیکدیگر نگاه کرده‌وچیزی نگفتند .

پس‌از خروج یوسف‌ازاطاق (بنیامین) را احاطه‌نموده و مورد سوال وتحقیق قراردادند .

(بنیامین) درمورد (یوسف) می گفت :

- عزیزمصررا چون برادر خود دوست‌دارد . مردی‌مهربان و رئوف است ودرطی‌این‌مدت چنان‌بمن‌مهربانی کرد که‌راستی‌خودرا شرمنده احسان او می‌دانم .

(سمعون) دستهارا بهم‌مالید ومثل اینکه‌فکری‌جدید بمغزش راه‌یافته باشد گفت:

- گوش کنید . من‌عقیده‌دارم که روح یوسف‌در کالبد عزیزمصر حلول کرده است ...

برادرانش بااین‌سخن خندیدند ولی یکی‌دیگراز آنها گفت :

- کسی‌چه‌میداند . شایداوخود یوسف‌باشد . این تصور آنقدر بعید بود که صدای خنده آنهارا بلند کرد . همه بحماقت وسادگی‌او که‌چنین‌عقیده سخیفی‌داشت می‌خندیدند ومسخره‌اش‌می کردند ، تنهابنیامین می‌دانست که اوتاچه‌اندازه راست می گوید .

آنروزو آنشب گذشت . صبح‌فردا برادران‌یوسف چون‌دیده‌ازخواب گشودند مشاهده کردند که‌در کنار بسترهریك بفراخورحالشان خلعت گذاشته شده است ... لباسهای‌فاخر .. پاپوشهای‌عالی شمشیرو خنجره‌ای گرانبها.

(سمعون) گفت :

- شایدهدیه‌ای که‌عزیز مصر می‌خواهد برای‌پدرمان بفرستد ازهمین قبیل است .. اگرچنین تصمیمی‌دارد باید زودتر اورااز اشتباه خارج کنیم. یعقوب مرد وارسته‌وبی‌نیازی است وبه‌لباس وخلعت محتاج نیست .

بنیامین که تازه ازخوابگاه خود نزد آنهاآمده بود گفت :

- درقضاوت عجله نکنید عزیزمصر مردی تیزهوش ودانا است . او هرگز کار خلاف نمی کند و سخن گزاف نمی‌گوید صبر کنید تاحقایق آشکار شود .

یهودا بازوی بنیامین راگرفت و گفت :

- توچیزهائی میدانی وازما پنهان می کنی .

سمعون سخن اورا برید و اظهار داشت :

- بنیامین درطی این‌چندماه بکلی‌عوض‌شده است .

اوخودش‌را ازما بیگانه‌می‌داند وبه عزیز بیشتر از برادرانش اظهار علاقه‌می کند راستی‌طبع بشر چقدر پست‌ودنی است .

چهره بنیامین سرخ‌شد بغض گلویش راگرفت دهان گشود که چیزی بگوید ولی باز برخود نهیب‌زد وسکوت کرد وسررا پائین‌انداخت .

ساعتی بعد که‌عزیز ازکارهای روزانه‌فراغت‌یافت پسران‌یعقوب رافرا خواند وقتی آنها واردشدند یوسف نشسته‌وبنیامین‌هم در کنارش‌قرار گرفته بود عزیز اجازه‌داد تا آنهانیز نشستند .

گفتگو آغاز گردید ازهردری‌سخن بمیان آمدتا اینکه‌یوسف گفت :

- من بهیچوجه بنیامین را رها نخواهم کرد .

سمعون گفت :

- در اینصورت شما قاتل پدرما خواهیدشد زیرا او پس از گمشدن (یوسف) تنها به بنیامین دل‌خوش‌داشته است و اگر اورا نیز ازدست بدهد زندگیش تباه می گردد .

یوسف که برای طرح موضوع درجستجوی فرصت‌مناسبی بود گفت :

- چطور ... من ازز‌بان‌خودشما درباره یوسف‌چیزدیگری‌شنیده‌ام .. درحالیکه اکنون می گوئید اوگمشده است ...گاهی میگوئیداو گمشده و دفعه‌ای ادعا میکنید اوراگرگ دریده‌است. یعنی چه .. مگرشما نمیتوانید راست سخن بگوئید .

سکوت سنگینی در اطاق حکمفرما شد پسران (یعقوب) با شرمندگی سکوت کرده بودند . یوسف پس ازچند لحظه سکوت را شکست و گفت :

- حقیقت را بگوئید و یقین داشته باشید که از راست گوئی زیان نخواهید دید.

یهودا که ازدیگر برادران حقیقت و صفای بیشتری داشت لب بسخن باز کرد و گفت:

- حق باشماست مادر باره یوسف نمیتوانیم راست بگوئیم.

یوسف که نقشه کاررا قبلا طرح کرده وخویشتن را برای افشای حقایق آماده نموده بود گفت:

- من همه چیزرا میدانم.

سمعون چشمان سیاه خودرا بصورت یوسف دوخت و آهسته گفت:

- از کجا میدانید؟

یوسف لبخندی بر آورد وجواب داد:

- من جام طلائی دارم که چون باضربه چوب آنرا بصدادر آورم همه چیز را میگوید وحقایق پنهان را آشکار میکند.

جام من باطنین صدای خود پرده از از پوشیده گناهکان را برمیدارد و اسرار را فاش میسازد.

باور نمیکنید.. حالا بشما ثابت میکنم.

این را گفت و دودفعه دست بهم کوفت. مستخدمی وارد شد. یوسف فرمان داد که جام طلائی وچوب مخصوص را بیاورند.

دقیقه‌ای بعد جام دردست یوسف قرار داشت.

برادرانش نمیتوانستند ادعای اورا باور کنند. باور کردنی نبود که جام طلائی سخن بگوید واسرار آنهارا که درجائی دیگر اتفاق افتاده فاش کند.. معهذا چون خائن بودند وازخیانت خویش خوف داشتند رنك ازچهره برگرفته و باترس وبیم باو مینگریستند.

یوسف ازجای برخاست جام راروی انگشتان چپ گرفت وانتهای چوب رابدست راست.

باسرچوب اشاره‌ای بجام طلائی کرد. جام بصدادر آمدوارتعاش صدای آن دراطاق پیچید وطنین ناراحت کننده‌ای ایجاد کرد..

پسران یعقوب صدای جام را کاملا طبیعی میدیدند معهذا از آن وحشت داشتند وهر دفعه که چوب به لبه جام نزدیك میشد دل درسینه آنها فرومیریخت و پریدگی

رنگشان بیشتر میشد .

یوسف چندبار جامرا بصدادر آورد وبالاخره گفت :

- میدانید جام اسرارآمیزمن چه‌میگوید . ؟

ازهیچکس پاسخی شنیده نشد.

همه ساکت وبابیم وهراس بدهان یوسف خیره شده بودنـد ... او بسخن ادامه داد :

جام من میگوید .. (یعقوب) دوازده پسرداشت .

یکی ازآنها که (یوسف) نامیده میشد مورد محبت و علاقه مخصوص پدر بود وبهمین علت کینه ودشمنی برادرانش نسبت باو برانگیخته‌شد تاجائی که تصمیم به قتل او گرفتند.

یکروز باصرار (یوسف) را باخود به‌خارج شهر بردند ..

طفل خردسال که هرگز ازآغوش گرم پدر دورنشده بـود از شدت گرما وتابش آفتاب وطول راه بجان‌آمدگرسنه وتشنه وباپای طاول زده همراه برادران می‌رفت.

پدرش برای اونان و شیر وعسل فرستاده بود که بهنگام احتیاج‌در اختیار وی بگذارند..

طفل عطشان بسوی‌هر کدام ازبرادران میرفت‌بجای شیرسیلی‌میخورد ودرعوض نان مشت ولگد دریافت میداشت.

پشت برادرانش بشنیدن این‌سخنان میلرزید ... پیشانی آنها عـرق کرده بود وسنگینی گناه‌را روی دوش‌خود احساس میکردند... (یوسف) دراین‌موقع پرسید :

- آیاجام من راست‌میگوید ..؟ شما برادرخردسال خودراکتك‌زدید، بخاك کشیدید وگرسنه وتشنه درچاه انداخته وپیراهنش را خونین کرده و نزد پدرش بازگشتید وگفتید که اوراگرگ دریده است.

میبینید .. جام من‌بهمه اسرارآگاه وواقف است..

(یوسف) تصمیم خودراگرفته بود ومیخواست پرده ازاسرار بردارد وخویشتن را به برادران گناهکارش معرفی کند وبرای انجام ایـن مقصود بهترآندید که قبلا ازآنها اعتراف بگیرد وآنگاه همه‌چیزرا آشکارنماید.

جام‌طلائی وطنین آن بهانه‌ای بود که برادرانش بگناه خوداعتراف کنند واتفاقا در کارتوفیق حاصل کرد وفرزندان یعقوب باسکوت شرم‌آمیز خویش گفته‌های اورا تصدیق کردند .

یوسف ضربه‌دیگری بجام زدو گفت :

- شما برادر کوچکتر خودرا فقط بخاطر بخل وحسد و کینه وعناد درچاه افکندید پیراهنش‌را بخون‌آلوده نمودید و نزدپدر بردید اما بهمین مختصراکتفا ننموده وهنگامی که بازرگانان بابلی او را ازچـاه بیرون کشیدند بسرعت‌آنجاحاضرشده و بی‌رحمانه اوراغلام‌فراری خویش‌خواندید وبه‌چند درهم ناچیزفروختید .. زهی‌بی‌انصافی .. راستی این‌شما بودید کـه چنین بابرادرضعیف وناتوان خود رفتار کردید ؟ عجبا ...

من ازفرزندان یعقوب وازذریه ابراهیم این اعمال وحشیانه رابعید میدانم امانه .. نه‌جام طلائی من هرگز دروغ نمیگوید چنین نیست اگـر اعتراضی دارید بگوئید نترسید

همه‌ساکت بودندوچیزی نمیگفتند دراینموقع یوسف‌آهی کشیدو گفت

- حالا میل دارید ازبقیه سرگذشت برادرتان آگاه‌شوید.

جام طلائی من همه‌چیزرا میداند واگر بخواهید می گوید .

بازبرادرانش سخن‌نگفتندشرمگین‌وسرافکنده به‌نقش‌ونگارسنگهای کف اطاق مینگریستند وازبسیاری خجلت وشرم جرات نداشتند بدیدگان یوسف نگاه کنند .

چند ثانیه بسکوت گذشت . یوسف که زمینه را ازهرجهت آمـاده و مهیا میدید ادامه دادو گفت:

-اتفاقامنهم میل‌دارم‌ازسرگذشت طفل گمشده یعقوب مطلع شوم .. سکوت شما دلیل براینست که بدانستن بقیه ماجرا علاقمند میباشید ، دراین صورت درنك جایز نیست .. هم‌اکنون جام‌من سخن خـواهدگفت و بدنبال این جملات چوب‌دست را مثل دفعات قبل بجام زد وصدای پر طنین جام دراطاق پیچید ..

(یوسف) گفت :

- اوه .. چه‌سرنوشتی .. گوش کنید .. جام میگوید بازرگانان بابلی

طفل بیگناه خردسال رادر بازار برده‌فروشان مصر به‌حراج گذاشتند وچون درناصیه‌اش آثار بزرگی وازدیدگانش بارقه‌وهوش‌وذکاوت هویدا بود عده‌ای از بزرگان مصر بخرید وتملك اوراغب‌شدند وداوطلب گردیدند.

بهای برده‌خردسال لحظه‌بلحظه بالامیرفت تابهزار سکه طلا رسید. هیچکس قادربه‌پرداخت چنین قیمتی نبود وفقط‌درهمه مصرچند نفرانگشت شمارچنین ثروتی داشتند وچنان‌پولی‌را میتوانستند بپردازند .

صیت شهرت ووصف زیبائی کودکانه (یوسف) برادر گمشده شما به‌گوش (زلیخا) همسر عزیز وقت مصر رسید واو که ازشوهر عقیم‌خویش فرزندی نداشت بشتاب خود را به بازار برده فروشان رسانید ودر همان نگاه اول محبت اورا دردل گرفت وبی‌پروا غلام کوچك را خرید وهمراه خویش بخانه برد .

دراینموقع (راوبن) سرخودرا بلند کرد وبصورت‌یوسف نگریست.. یهودا نیز اززیرچشم به‌سمعون نگاه میکرد ..

(یوسف) تمام این حالات‌را زیر نظر داشت ومراقب اعمال‌وحرکات برادرانش بود..

(یوسف) جرعه‌ای آب نوشید.چندنفس عمیق کشید وبعدچوبدستش‌را به‌لبه جام زد وطنین‌آنرا منعکس کرد وبسخن ادامه داد :

ـ گوش کنید..قصه‌ازاینجا ببعدشیرین میشود..شمامیخواستید کاری کنید که برادرتان‌ذلیل‌شود وبرشماسروری پیدانکند امابیهوده تلاش‌میکردیدوبا خواست‌ورضای‌خداوندی مبارزه‌مینمودید .. وقتی‌اراده‌خدا برانجام‌امری‌قرار بگیرد چگونه بندگان ضعیف خدا میتوانند جلوگیری کنند ... زهی بی‌خردی و نادانی ... شما نیز خوب حدس زده بودید ... (یوسف) از میان فرزندان (یعقوب) برگزیده شده و مورد عنایت و محبت پروردگار خود قرار گرفته بود اما متاسفانه راه غلط را انتخاب نمودید.. از من‌افسرده نباشید . . . این‌سخنانی است که جام‌میگوید ومن‌مترجم‌صدای جام هستم .

باری.. یوسف ازآنروزدرخانه عزیزمصر بخدمت مشغول گردید ولی برخلاف غلامان‌دیگرعزت‌واحترام‌داشت وزلیخاهمسرعزیزاورا چون‌مردمك

چشم خویش عزیز میداشت .

سالها بسرعت سپری شد و یوسف به آستانه شباب و جوانی رسید . اوجوانی خوب روی وصالح بود . . جز خدا از هیچ کس نمی‌ترسید و تنها سر گرمی اوعبادت ونماز بود . . زیبائی و تناسب اندام (یوسف) که درهمه جای مصر زبان زد خاص وعام شده بودتوجه زلیخا همسرعزیزراجلب کرد وباو دلباخت .

یوسف باهمان زبان وهمان ترتیب قصه خودراباز گو کرد .

اززندان وسالهای بدبختی خودسخن گفت ازمرك عزیز یاد کرد و از تعبیرخواب آن دونفر ذکری بمیان آورد و بالاخره رشته‌صحبت‌را بجائی رسانید که گفت :

ـ حالا گوش کنید .. یوسف زندانی پس‌ازهفت سال آزادی از دست رفته راباز یافت ومورد عنایت‌واعتمادفرعون‌مصر قرار گرفت . ازقضادرهمین ایام‌عزیزمصرجان بجان آفرین‌تسلیم کرد وبفرمان فرعون یوسف‌غلام کنعانی جای اوراگرفت وبوزارت وصدارت‌رسید.

دراین هنگام ناگهان برادرانش سربرداشته و خیره خیره بصورت (یوسف) نگریستند . . . هنوز نمی‌توانستندگفته هـای او را باور کنند ، واگر باورمی کردند ، این اندیشه ازذهن‌آنها نمیگذشت که‌اوهمان یوسف باشد .

بااینحال یوسف نتوانست نگاههای ملتمسانه و استفهام‌آمیز راتحمل کند . سر را پائین انداخت و جام را بزمین نهاد و بـا صدائی لرزان و گرفته گفت :

ـ ومن که عزیزمصرشده‌ام همان برادرشما یوسف‌هستم.

یهودا کمتـر از دیگران بر نفس خویش تسلط داشت . اونخستین کسی بود که شتابان پیش رفت ، دامـان قبای یوسف را گرفت و تکانی داد و گفت :

ـ باورنمی کنم. نمی توانم بپذیرم . تورابخدراست بگو .آیا تو یوسف برادرماهستی .

در میـان دیگـران ولوله‌ای ایجاد شد و چند نفر از بسیاری شرم صـورت را در میـان دو دست پنهان کرده بودند و بشدت گـریه

می کردند . . .

سمعون که گناه بیشتری داشت باچندقدم بلند خودش را به یوسف رسانید یهودارا عقب زدو گفت :

- تورا بخدا راست بگو.. توبرادرماهستی .

این همان سئوالی بود که (یهودا) نیز کرده و (یوسف) پاسخ آن را آماده نموده بود بدون معطلی گفت :

- بخدای ابراهیم سوگند که دروغ نمی گویم . . . من همان یوسف هستم ...

اینجا بود که (یهودا) با هر دو دست بسر خود کوفت و گریان و نالان بر زمین نشست و پاهای یوسف را در میان دو دست گرفت و گفت :

- برادر.. مرابخش .. ازگناه من در گذر .. تواکنون قدرت هر کار داری امابزرگی کن و گناه لایغفرمارا نادیده بگیر..

(سمعون) سر را بر سکوی زیر پای یوسف نهاده بود و گریه میکرد .

رویهمرفته همه میگریستند .. ولوله‌ای عظیم برپا شده بود ویوسف که طاقت مشاهده درماندگی برادران خویش رانداشت ازجای برخاست و لحنی اطمینان بخش گفت :

- آرام باشید که من ازشماهیچ کینه بدل نگرفته‌ام .

همیشه و همه وقت . . حتی موقعی که در بن چاه انتظار مرگ فجیعی را داشتم . بدرگاه خداوند قادر متعال استغاثه میکردم که ازگناه شمادرگذرد .

شمابمن بد کردید ولی ازز بان من جزدعای خیر برای شما و فرزندان شما جاری نگردید ودردلم جزمحبت شما که برادران من هستید کینه و نفرت جای نگرفت. من میدانم که گریه شما ازشرم است .

شاید میترسید که من شمارا بقصاص ومجازات برسانم ولی سخت در اشتباه می باشید زیرا من همان ساعت اول شمارا بخشیدم .

من بنیامین را ازاین جهت نزدخود نگهداشتم که لااقل ازمیان شما یکنفردر کنارم باشد وبادیدن روی اواستشمام بوی اورنج دوری دیگران

را برخویشتن آسان کنم. بیائید.. گریه نکنید.. آرام باشید و پیش بیائید که روی شمارا ببوسم.

آنها خودرا روی پای یوسف انداختند.

یکی دستش رامیگرفت و بلب نزدیك میکرد.

دیگری برادرخودرا عقب میزد که زودتر نوك پای پوش یوسف را راببوسد. ولی یوسف مقاومت میکرد واجازه نمیداد که آنها خواری نشان دهند ودست و پایش رابوسه زنند.

یك یك را درآغوش گرفت ، روی آنهارابوسید و گفت :

- حالا بروید واستراحت کنید. فردا وسیله حرکت شما به کنعان آماده است. ازاین جهت میل دارم زودتر به طرف کنعان حرکت کنید که یعقوب پدرم زودتر اززنده بودن من آگاه شود وایام بیشتری از باقیمانده عمر پرملال خودرا باآسایش وشادی بگذراند.

بغض گلوی (یوسف) را می گرفت و هر چند ثانیه یکبار شخنانش را قطع می کرد . او نمی‌خواست بگرید و خود را ضعیف نشان دهد .. تاآخرین لحظه مقاومت کرد و در پایان آنها را بحال خود گذاشت ورفت .

صبح روز بعد برادران یوسف باالبسه فاخر وعالی که ازطرف عزیز بآنها هدیه شده بود درحضور برادر حاضر گردیدند .

(یهودا) گفت :

- پدرم قبول نمیکند .. اوچنین سعادتی را ازبخت خود باور نداشته.. باید نشانه‌ای بدهید که او گفتارمارا بپذیرد ..

(یوسف) گفت :

- راست میگوئید .. هم اکنون نشانه‌ای بشما می‌دهم که نزدپدرم بسیار عزیز و گرانبها است ..

وبلافاصله آستین لباس خودرا بیرون آورده پارچه‌ای را که چون دعا به بازوی خویش بسته بود باز کرد و گفت:

- میدانید این چیست ..؟

همه اظهار بی اطلاعی کردند ..

(یوسف) آنرا گشود و گفت :

ـ این قبای ابراهیم است .. همان است که پدرم از آن برای سلامتی من لباس دوخته بود ودر آنروز که همراه شما بصحرا آمدم برتن داشتم، این همان قباست .. این پارچه بوی من و بوی جدما (ابراهیم) را بمشام پدرم میرساند .

ویقین داشته باشید که هم اکنونکه آنرا گشودم باد بوی آنرا بکنعان میبرد ومشام جان یعقوب هجران زده را از رایحه دل انگیزش تازه میسازد.

سمعون دست پیش برد که قبارا بگیرد ولی یهودا خودشرا میان دو برادر انداخت ومتضرعانه اظهارداشت :

ـ گوش بده .. آنروز پیراهن خون آلود تورا من بپدرم نشان دادم امروزنیزحق من است که لباس تورابرای پدرم ببرم اگراین حقرا ازمن سلب کنید ظلم عظیم کرده اید ..

اجازه بدهید که این نیکوئی گناه گذشته مرازایل کند.

یوسف لبخندی زد و گفت :

ـ یهودا راست میگوید اگر آنروز پیراهن خونین را او بیعقوب رسانیده حق او است که امروز پیراهن مرابکنعان ببرد ودر آغوش یعقوب بگذارد .. اما .. گوش کن وقتی بنزدیکی کنعان رسیدی .. پیراهن را در مسیر باد بگشا وتکان بده .. اینکاررا بکن وبعد که بخانه رسیدید خواهید دید که یعقوب بوی پیراهن رااستشمام کرده وازورود شما ورسیدن خبری ازمن قبلامطلع گردیده است.

(یهودا) پیراهن را باحترام گرفت ودرسینه خود نهاد وقول داد که بدستوراو عمل کند ..

باین ترتیب کاروان کنعان حرکت کرد واز دروازه مصر خارج شد .. علاوه برپیراهن کاروانیان نامه ای ازیوسف برای پدر خودداشتند . دراین نامه (یوسف) پدر خویش را بمصر دعوت کرده و از اوخواسته بود که با همه افراد خانواده اش بمصر مهاجرت کرده ودر املاك ومزارع وسیعی که برای ایشان تخصیص خواهد یافت اقامت گزینند و همانجا زندگی را ادامه دهند .

پسران یعقوب هم احساس خجلت میکردند وهم ازفرط شادی بدپوست

خود نمیگنجیدند بیشتر ازاین خوشحال بودند که یوسف گناه آنهارابخشیده وطبعاً خداوند نیز بر گذشته سیاه ایشان قلم عفو خواهد کشید.

آه گناه شکستن دل پدر نیز بزرگ و نابخشودنی است .. عجله آنها درطی طریق ورسیدن بکنعان ازاین جهت بود که زودترخبر زنده بودن و بزرگی یافتن یوسف را بیعقوب برسانند واز او نیز طلب عفو و بخشایش کنند ..

(یعقوب) دل مهربان وپاکی داشت وخیلی زود فرزندان گناهکار خویش را می بخشید ..

روزها یکی بعدازدیگری میگذشت. کاروان دومنزل یکی راه راطی کرده تابنزدیکی کنعان رسیده .غروب آفتاب نزدیك بود کـه سواد کنعان ازدور پیداشد .. بادخنکی میوزید ویهودا برای انجام دستوریوسف از شتر پیاده شد. پیراهن راازسینه خویش خارج کرد ودرمسیر بادحرکت داد..

درست درهمین موقع یعقوب به نماز اشتغال داشت وبدرگاه خداوند دعا میکرد. ازپسران سفر کرده خودخبری نداشت لذا دعامیکرد که هرچه زودتر باز گردند وخانه اش را روشن کنند.

ناگهان نسیم خنکی ازروزنه سقف وارد اطاق شد ویعقوب سراسیمه ازجای جست وفریادی کشید و گفت:

- کجائید.. کجائید. بیائید.. یوسف.. یوسف.. بوی یوسف به مشام من میرسد.

نوه ها ودختران یعقوب که درهمان نزدیکی بودند بصدای اودوان دوان خودرا بآنجا رسانیده ودر کمال حیرت پیرمرد نابینا را گریان ونالان مشاهده کردند.

یعقوب ازفرط شادی میگریست ومیگفت:

- بخدا سوگند که بوی یوسف بمشام من رسیده. مرابدیوانگی متهم نکنید. اکنون در کمال صحت وسلامت هستم.. باور کنید که بوی یوسف بمشام من رسید وهرگز اشتباه نمی کنم..

بیائید زیر بازوی مرا بگیرید. می خواهم باستقبال یوسف بروم. فرزندانش هرچه اصرار والحاح کردند کردند موثرواقع نشدپیرمرد

نابینا میگریست واز آنها میخواست که اورا درراه رفتن مساعدت کنند.

بالاخره چندنفردرپس وپیش اوبراه افتادند ومشعل بدست بطرف بیرون دروازه کنعان حرکت کردند. هنوز مقداری از آنجا دور نشده بودند که کاروان مصر ازدور نمایان شد وپسرسمعون که زیربازوی پدربزرگش راگرفته بود فریادی کشید وگفت:

- آه.. پدرم.. عموهایم آمدند.

یعقوب بشنیدن این صدا همانجا نشست. دیگرقدرت قدم برداشتن ازاو سلب گردیده بود.. پسرانش نیزمقابل وی ازمرکبهای خود پیاده شده و دستش رابوسیدند وسلام گفتند.

یعقوب بطورمداوام سئوال میکرد:

- من بوی یوسف را استشمام کرده‌ام. از اوچه‌خبردارید.

طبق قرارقبلی هیچکس حرفی نزد تااینکه یهوداپیش رفت پدرپیرش را بوسید وگفت:

- پدر.. اگربخاطرداشته باشی ..آنروزپیراهن‌خونین یوسف را من بتو نشان دادم وقلب نازنین‌توراشکستم.

چهل سال ازآن تاریخ میگذرد. ودرتمام اینمدت من روی سعادت و آرامش ندیده‌ام ویقین‌دارم تامراانبخشی سعادتمند نخواهم‌شد.

یعقوب که دردانستن‌موضوع عجله داشت گفت:

- مقصودت چیست .. چه میگوئی ؟. حرف بزن ... (یهودا) اظهارداشت :

- مقصودم اینستکه من‌جبران گناه رفته وخطای گذشته امروزمژده خوبی برایت آوردم.

یوسف زنده‌است‌ودرمصرعزت‌واحترام دارد وپس‌ازفرعون بزرگترین شخصیت آن‌شهرمحسوب میگردد.

یعقوب بآرامی‌میگریست ودرهمین حال‌میگفت:

- راست میگوئید. ازقدرت خدا بعیدنیست.

یهودا بسخن ادامه داد :

- برای اینکه‌حرفهای ماراباور کنی. ازاونامه‌ای داریم‌ومن‌بخصوص نشانه‌ای آورده‌ام.

یعقوب پرسید ،

- آن نشانه چیست .. بدهید .. بدهید که طاقت تحمل ندارم.

(یهودا)قبل از این که پیراهن را از سینه خود خارج کند گفت :

- پیراهن یوسف . . همان پیراهنی که از کهنه قبای ابراهیم برای او درست کرده بودی .

یعقوب دستهای لرزان واستخوانی خویش را دراز کرد و گفت :

- آن پارچه گرانبها را بمن بده تا بدیدگان خود بمالم. یقین داشته باشید که بینائی از دست رفته ام باز میگردد .

کسی حرف او را باور نکرد . ولی یهودا پیراهن را باو داد و یعقوب پس از آنکه چندبار آنرا بوسید و بوئید و بر دیدگان خویش گذاشت ساعتی به گریستن پرداخت .

در طی این مدت که یعقوب پیراهن را روی صورت خود انداخته بود و گریه میکرد ، کسی حرف نمیزد و سکوت شیرین اورا نمیشکست .

بالاخره او آرام شد و پارچه را از روی چهره برداشت . --

همه در کمال تعجب مشاهده کردند که دیدگان یعقوب میبیند ، ابتدا صدای هلهله وشادی برخاست، اما پس از چنددقیقه یك یك آرام شده و به تبعیت از پدرشان به سجده افتاده وخدای بزرك را نیایش کردند .

یعقوب بینائی از دست رفته را باز یافت بطوریکه در روشنائی مشعل نامه یوسف را شخصا بصدای بلند خوانده

یعقوب با ریش و موی سفید می گریست ، می خندید و شادی می کرد و مانند کودکان برای هیچ یك از حرکات خود نمیتوانست علتی در نظر بگیرد .

چندین بار بخاك افتاده، زمین را سجده کرد و باصدای بلند خدای را سپاس گفت و تکبیر گویان عظمت وقدرت لایزال خداوند را ستود .

پسرانش شادمان ومتحیر بودند اشك درچشمان ایشان حلقه زده بود و درعین حال از احساس گناه سنگین و کشنده روی شانه های خود رنج میبردند و سخنی نمیگفتند .

هیچ دردی کشنده تر از درد شرمندگی نیست .

شرم و ندامت استخوانهای بشر را آب می کند ودر آن هنگام فرزندان

یعقوب و برادران یوسف چنان پشیمان وشرمنده بودند که بهتر آن میدیدند بزمین فرورفته ودر اعماق خاك پنهان شوند ونگاههای شماتت آمیز وخسته پدرشان را که تازه بینائی ازدست‌رفته را بازیافته بود تحمل نکنند.

ولی آن‌سردار خداوندبنده‌صبور و شاکر پروردگار، یعقوب پدر رنجدیده‌ای که‌سخت‌ترین‌مراحل زندگی‌را باروئی گشاده وچهره‌ای آرام سپری‌نموده‌بود همتی بلندتر از آن‌داشت که فرزندان پشیمان خویش‌را بـه گناهی کهنه‌سرزنش کند وجان‌ایشان را به‌نیش‌زبان بکاهد.

یوسف‌در نامه‌خود ازپدردعوت کرده‌بود که‌قبیله‌اش‌را باهمه خدم‌وحشم بمصر کوچ داده‌ودراملاك پهناوری که بنام ایشان اختصاص داده خواهد شد زندگی کنند.

(یعقوب) این‌دعوت را فقط به‌شوق دیدار فرزند پذیرفت و فـرمان کوچ داد..

اونمی‌خواست سالهای آخرعمر خویش را دور از وطن مـألوف بگذراند. اوبه‌کنعان باهمه‌رنجی که طی‌چهل‌سال درآن‌برده‌و خون‌دلی که خورده‌بود علاقه‌بسیار داشت. وطن‌برای همه عزیز است اگـر چه‌جهنم سوزان‌باشد..

یعقوب نیز کنعان رادوست میداشت ودر ضمن میدانست کـه بزودی شمع‌زندگیش خاموش میشود لذا میل‌داشت در کنعان‌بماند وهمانجا بمیرد وبخاك سپرده‌شود لکن‌وقتی‌نامه (یوسف) باآنهمه‌شورو احساس لطیف‌به دستش‌رسید، وقتی‌رایحه‌روح‌بخش جامه‌او مشامش‌جـانش‌را تازه کـرده‌و تماس پیراهن‌وی بینائی رفته‌اش را بازگردانید، آرزوهای نهفته و خفته نیز در اعماق‌روح پدررنجدیده ومحنت کشیده جان‌گرفت وقدرت‌یـافت و شوق‌دیدار فرزند گمشده‌چنان‌نیرومندشد که همه‌امیال دیگر راتحت‌الشعاع قرارداد.

ولی‌پسران‌دهگانه‌اش بااین‌سفر موافقت‌نداشتند وگاه‌بیگاه‌نارضایتی خویش‌را به‌گوش پدر میرسانیدند وبا اشارات و کنایات باو می فهمانیدند که‌ازگزند (یوسف) بیمناك هستند.

یعقوب افکار فرزندان خودرا خوب میخواند وازاندیشه آنها آگاه بود. یکروز ایشان‌راگرد خود جمع کرده وبرای آنهاسخن گفت واطمینان

داد که (یوسف) آنهارا بخشیده است وهرگز بگناه‌قدیم‌دست قصدی بجان ومال برادران خود دراز نمیکند .

راستی (یوسف) ستاره‌درخشان خانواده (ایسرائیل) بخشنده‌تر از آن بود که برادرانش گمان میکردند یعقوب اطمینان داد ، آنها نیز بظاهر راضی‌شده‌وساز سفر کردند ولی‌در باطن بیمناک‌ونگران بودند و هنوز نمی توانستند یقین‌داشته باشند که‌یوسف‌آنهارا بخشیده است .

بهرحال‌قبیله یعقوب باهمه‌وسائل زندگی ازسرزمین کنعان بحرکت در آمد صحرای سینای کنونی‌راپیموده وبه‌خاك‌مصر نزدیك‌شد .

دراین ایام ماجرای عشق یوسف‌و زلیخا آخرین مراحل خود را می پیمود و قصه‌شیرین‌عشق آخرین‌صفحات کتاب خودرا تکمیل میکردتابرای آیندگان‌بگذارد .

گریه‌های زلیخا و ناله‌های شبانه‌روزی او حسن اثر بخشید و باز ستاره‌عشق ومحبت در آسمان تاریك‌حیات او درخشیدن گرفت و (زلیخا) احساس کرد که‌یکبار دیگردلش بیاد یوسف میطپد و دیدگانش از شوق دیدار روی‌وموی او در دریای اشك می‌افتد وهمه آرزوهای خاموش در دیك سینه‌اش جوش وخروش آغاز میکند ..

باز (زلیخا) پیرانه‌سرعاشق میشد . میگویم پیرانه سر .. ولی نه .. او جوان وشاداب وزیبا و پرنشاط بود .. قدرت عشق جوانی برباد رفته اورا باز گردانیده وهستی فناشده‌اش را زنده کرده بود .

(زلیخا) جوان‌شده‌وآینده‌ای‌روشن وپر از امید وآرزوداشت . تنها چیزی که‌اورا رنج میداد فقدان عشق شیرین گذشته بود .. شبهای بسیار گریست .. روزهای متوالی‌نالید وسر بردرگاه عجز وناتوانی سائید تا باز قلبش به‌نور عشق روشن گردید ..

در این اواخر که برادران«یوسف» بمصر آمده‌و برای‌آوردن‌پدر خود به کنعان باز گشته‌بودند، «یوسف» برای‌فراهم‌آوردن وسایل‌پذیرائی اشتغال‌و سرگرمی بسیارداشت وبهمین‌علت‌مهر وعشق‌وپدری ، عشق‌محبوب را از خاطر وی‌رانده وجای آنرا گرفته‌بود ..

«یوسف» از شادی دیدار پدر ، ملاقات هفتگی «زلیخا» را ترك کرده‌وفراموش نموده‌بود .

دوهفته بدیدار اونرفت و ازوی سراغی نگرفت یکروز کارگذاران عزیز خبر آوردند که خانه‌ها ساخته‌وپرداخته‌شده وهمه‌چیز برای پذیرائی ازقبیله اسرائیل آماده گردیده‌است .

«یوسف» درخارج شهر سرزمین پهناوری‌را برای‌زندگی قبیله پدر خود انتخاب کرده‌و دستور داده‌بود خانه‌های زیبا بنا کنند ووسائل آسایش پدررا ازهرحیث فراهم‌نمایند .

سرزمینی که«یوسف» برای پدر درنظرگرفته بود بنام « جوسن » نامید میشد وخطه‌ای بسیار خوش‌آب‌وهوا وپرنعمت بود .

«یوسف» برای‌سرکشی بآنجا رفت ونزدیك غروب آفتاب به شهر بازگشت . او در داخل‌شهر ازیاران جدا شده واسب‌را بآرامی‌در کوچه‌ها وبازارها بحرکت درآورد وبسوی خانه خود رفت .

درسرپیچ یك‌کوچه‌خلوت صدائی بگوشش رسیدواسب رانگهداشت وبسوی صدا نگریست .

صدا بسیار آشنا بود و یوسف درهمان‌لحظه‌اول صاحب صدا را که درتاریکی بخوبی دیده نمیشد شناخت وباهنگی‌رسا گفت :

ـ (زلیخا) ... توئی... تودراینجا چه میکنی...

وبلافاصله‌ازاسب‌پائین‌جست وشتابان بسوی‌محبوب‌رفت.وقتی‌بدوقدمی زلیخا رسید ایستاد .

(زلیخا) ازشادی میگریست قطرات‌اشك‌ازدیدگانش فرو میریخت و روی چهره دلفریبش میغلطید وزیرچانه‌اش ناپدید میشد.

(یوسف) با حیرت وتعجب پرسید :

ـ چراگریه میکنی..؟

(زلیخا) باگوشه دستمال دیدگان خودراپاك‌کردو گفت

ـ ازفرط شعف‌گریه میکنم...؟

(یوسف) پرسید :

ـ اینجا چه میکنی..؟

جوابداد :

ـ درانتظارتوایستاده بودم...

اینجا همان‌کوچه‌ای است‌که سالها درانتظار ملاقات تو بر سر آن

نشستم وحتی یکبار تواز آن نگذشتی وچشم مرا بدیدارروی خودت روشن نکردی... این همان کوچه است... همان کوچه‌ای است که سالها در آن گریستم... آنقدراشك ریختم که بینائی خودرا ازدست دادم...

(یوسف) باطراف نگریست و گفت:

– عجیب است‌تو از کجا میدانستی که‌من از این کوچه میگذرم من هرگز اینجا راندیده‌و ازاین‌راه‌عبور نکرده‌ام اصولا امشب نیز بدون‌هدف باین‌معبر واردشدم درحالیکه راه خانه‌من از آنطرف‌شهر است.

(زلیخا) بر شدت گریه خود افزود چند دقیقه گریست و بعد نفسی عمیق کشید و گفت:

– خدای‌را سپاس‌میگویم گوش‌بده.

امروزعصر احساس کردم که‌دلم‌برای‌دیدار تو تنگی میکند با خدای خود عهد کرده چنین گفتم:

«امشب بهمان کوچه‌میروم و در انتظار یوسف میایستم اگر او آمد دلیل براینست که بقیه‌عمرمن باشادی وصل توأم‌است واگر نیامد معلوم‌میشود که‌هنوز خداوند بامن‌برسر مهروعطوفت نیست و دعاهای شبانه‌روزی من مورد اجابت قرارنگرفته است باابن‌نیت باینجا آمده‌ودرانتظار توایستادم هنوزچندوقیقه نگذشته‌بود که صدای سم‌اسبی‌شنیده شد و سایه تو پدیدار گردید.

(یوسف) بیش اززلیخا خوشحال بود.. نمیدانست چه بگوید نمی توانست آرام‌باشد.. دلش غنج میزد روحش کشیده‌میشد. دراینحال‌دستها را بسوی زلیخا دراز کرد و گفت:

– پس‌تو مرا دوست داری... امیدوار باشم که بعدازاین مرادوست خواهی‌داشت... از این‌پس‌در کنار تو خواهم‌بود راست بگوراز وحال دل خودت را ازمن پنهان نکن..

بخدا سوگند که‌رنج‌میبرم..

زلیخا دستهای یوسف‌را گرفت آرام‌آرام بلبهای‌خود نزدیك کرد و بوسه‌ای برآن‌زد و گفت:

– آری مولای‌من امیدوارباش سرور من یقین‌بدان که‌همه‌عمر چون

کنیزی وفادار در کنار تو خواهم ماند و تا موقعی که جان در بدن دارم از تو دور نخواهم شد خداوند با ما بر سر مهر آمده و یکبار دیگر درست مثل سابق دل مرا از عشق تو لبریز کرده است .

یوسف زلیخا را روی دست بلند کرد و پیاده بطرف خانه خود براه افتاد زلیخا سرش را روی شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد .

چیزها میگفت و درددلها میکرد .

اسب یوسف آرام آرام بدنبال آنها حرکت میکرد و همه جا چون سایه در پی صاحب خود بود .

نگهبانان و پاسداران امنیت شهر هرجا «یوسف» را میدیدند ، راه را میگشودند ، تعظیم میکردند و کنار میرفتند .

هیچکس روی آن زن را نمیدید . اما همه حدس میزدند که او جز زلیخا زن دیگری نیست ...

قصه عشق آنها بر سر زبان مردم بود . وزن و مرد و پیر و جوان فقیر و غنی . رند و پارسا و همه و همه افسانه عشق آنها را از بر بودند و با بی صبری انتظار پایان آن را میکشیدند .

ملائک آسمان نیز بنظاره ایستاده بودند . کروبیان کامیابی آن دو دلداده را تماشا میکردند و بصبر و پایداری آنها آفرین میگفتند .

زلیخا سر بر شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد . به صدای حزین آوائی دل انگیز میخواند و اشك میریخت .

زلیخا در ایام هجران اشعار سوزنده‌ای سروده و آنها را با آهنك‌های فرحبخش محلی در آمیخته بود .. حالا که سر بر شانه یوسف گذاشته بود همان اشعار را زمزمه میکرد .

شهر در سکوت و خاموشی بود و آن دو دلداده در آغوش هم سوی خانه میرفتند .

ستارگان آسمان میرقصیدند . چشمك می‌زدند .. وقتی برود نیل نزدیك شدند . رودخانه عظیم از غرش سهمگین خود کاست . امواج خروشان را در کام خود فرو کشید و باحترام آنها . . سر بر بالین نرم خود گذاشت و به آرامی پیش رفت .

اسب یوسف باقدمهای مرتب و یك نواخت و با سر افکنده در پی صاحب

خود حرکت میکرد .

شاید آن حیوان در عالم مخصوص بخود رقص ستارگان ، شادی فرشتگان آسمان، آوای کروبیان وهجوم ملائك رامیدید و بهمین جهت احساس حقارت میکرد وسرخودرا باچنان دقت پائین نگهمیداشت .

بهرحال آنشب آسمان وزمین درشوروغوغا بود وهمه جاقصه عشق وصبر وهجروپایداری آن دودلداده گفته وشنیده میشد .

ستارگان نجوا می کردند ، فرشتگان زیر گوشی میگفتند و همه (یوسف) و (زلیخا) را در حال عبور از کنار رود نیل بیکدیگر نشان میدادند .

زلیخا همچنان زمزمه میکرد واسب نیز باسر افکنده در پی صاحب خود قدم برمیداشت .

آنشب گذشت .

شبها و روزهای دیگر نیز سپری شد ولی عشق یوسف و زلیخا همچنان وبهمان شدت وقوت باقی بود وآندو نفر یکدیگر را دیوانه وار دوست میداشتند.

همگام گذشت این ایام کاروان کنعان به مصر نزدیك میشد .

در چند منزلی مصر یعقوب فرزندان خود را فراخواند و بآنها گفت :

- سواد پایتخت فرعون که فرزند من یوسف در آن زندگی میکنداز دوردیده میشود .

یکی ازشما ده نفرخبرورود مرا به یوسف برساند .

همه داوطلب انجام این خدمت بودند ولی فقط یکنفر میبایست نزد یوسف بردود وآنشخص یهودا بود ..

(یهودا) میگفت :

- بار گناه من ازدیگران سنگین تراست زیرا خبر الم انگیز گمشدن یوسف را من بپدرم رسانیدم بمن فرصت بدهید که باانجام این قبیل خدمات ازسنگینی گناه خود بکاهم..

(یعقوب) باو رخصت داد و(یهودا) براسب جستو نزد یوسف رفت..

یوسف بشنیدن این مژده ازجای جست ؛ دهان وروی وموی برادرش

یهودارا بوسید وفرمان داد تاوسائل استقبال راآماده کنند .
سحرگاهان یوسف باتفاق بزرگان دربار فرعون ازشهرخارج شد.. موکب باشکوه و پرجلالی بود..
یوسف پیشاپیش مستقبلین براسب سفیدی نشسته ولباسی فاخرپوشیده بود.چند غلام سیاه چترهای رنگارنك ابریشمین بر سراو گرفته بودند که هنگام طلوع آفتاب انواردرخشنده آن دیدگان عزیز مصر را نیازارد و حرارت آفتاب برسراو نتابد ..
دیگران نیز فراخور حال ومقام واهمیتی که داشتند بترتیب پشت سر یوسف حرکت میکردند.
صدها سوار زرین کمر در چپ و راست صف استقبال کنندگان به آرامی اسب می راندند و هزاران غلام طبقهای زرین وهدایا را روی سر داشتند ..
عده‌ای طبل میزدند ، جمعی به آهنك طبل ها دست افشانی وپای - کوبی می کردند همه بطرف محلی که یعقوب انتظار (یوسف) را میکشید درحرکت بودند.
(یعقوب) بابی‌صبری درچادرمخصوص خود قدم میزد وچون‌خسته‌میشد به‌تیرك وسط‌تکیه میداد وازلای پرده حریر بصحرای روبرو که‌راه‌رسیدن مستقبلین بود خیره‌میشد .
چهل‌سال آرزوی رسیدن چنین لحظه‌ای‌راداشت.
چهل‌سال‌رنج کشیده، خون دل‌خورده واشك‌ریخته بود...
پس‌ازتحمل این‌رنج‌عظیم حالا موقع آن‌رسیده بودکه فرزندگمشده‌ خودرا ببیند واورا درآغوش بگیرد وسرش‌را بسینه خودبفشارد.
انتظار جانش‌را بلب رسانیده بودوباقدمهای لرزان درچادرخودراه میرفت وعرض وطول‌آنرا میپیمود.
یکی ازهمین دفعات که بصحرای روبرونگریست گرد وخاکی مشاهده کرد وحدس‌زدکه (یوسف) باستقبال اومیآید.
شتابان‌ازچادر خارج‌شد وبسمعون که پشت‌چادرایستاده بودگفت:
- مراتاروی این‌تپه ببر .. زیر بازویم‌را بگیر .. عجله کن ..

فرزندان دیگرش نیز رسیدند. جوانهای قبیله نیز باالبسه تمیز جمع شدند. همه میخواستند یوسف ستاره درخشان خانواده خودرا ببینند.
میخواستند ببینند او کیست که یعقوب چهل سال درفراق او گریسته بود. آنها ازاین امر غافل بودند.. نمیدانستند که فرزند عزیز است چه مانند یوسف زیباوچه مثل سمعون زشت‌روی و کریه‌المنظر باشد.
یعقوب درجلو ودیگران بدنبال اوحرکت کردند تاروی تپه رسیده و آنجا بتماشا نشستند.
(یعقوب) متحیر ومبهوت مانده بود.. هرچه مستقلین نزدیکتر می‌شدند شکوه وجلال آنها بیشتر آشکار میگردید وبرحیرت پیرمرد سفید-موی میافزود.
دهانش بازمانده بود وبهمین‌علت ازفرزندان خودپرسید،
-آیا یوسف باستقبال من می‌آمد یافرعون مصر.. اینهمه شکوه و جلال از کیست؟
سمعون گفت:
-آنکه زیرچتر پرطاوسی وسوار براسب سفیدمیباشد یوسف است.. نگاه کن پدراینهمه شکوه وجلال مختصری اززندگی معمولی اواست.
درست درهمین موقع یعقوب صدائی آشناشنید.. صدائی که بارهادر اعماق روح خودشنیده بود.. صدائی که بگوش‌جان همه برگزیدگان‌خداوند آشنااست. یعقوب این‌صدا راخوب میشناخت لذا توجه خودراجمع کرد و بدقت گوش فراداد صدای آشنا در اعماق روح اوگفت:
- یعقوب.. بچه‌نگاه‌میکنی.. شکوه وجلال زندگی یوسف چشمان تورا خیره کرده است سربردار وبآسمان بنگر.. تماشا کن که چگونه‌ملائك وکروبیان برای تماشای توجمع‌شده وچسان شادی میکنند.. بشکوه آسمان وبجلال وجبروت اجتماع فرشتگان بنگر..
(یعقوب) میلرزید.. وقتی صدا خاموش شد سربرداشت ودر کمال تعجب فرشتگان آسمانرا دراطراف خوددید.. همه‌دست‌افشانی وپای‌کوبی می‌کردند وچون ازمقابل یعقوب میگذشتند باحترام اوسرخودرا خم کرده وتعظیم می‌نمودند.

صف فرشتگان پایان‌ناپذیر بود و تاموقعی که یوسف بدوقدمی او رسید همچنان ادامه داشت.

در آن لحظه که قرار بود پدروفرزند یکدیگررا ببینند وروی هم را ببوسند زمین و آسمان درآرامش غرق شد. همه‌جارا سکوت فراگرفت. حتی صدای بهم‌خوردن بال ملائک نیز بگوش نمیرسید.

یعقوب درحالیکه ازشوق وشادی می‌لرزید وشدت هیجان رنگ چهره‌اش را بسرخی خون کشانیده بود ازتپه سرازیر شد وهمانگونه که به بازوی پسران خویش تکیه داده بود باستقبال فرزند گمشده‌اش یوسف رفت.

یوسف وقتی بچند قدمی آنها رسید نگاهی لبریز از تجسس و کنجکاوی به‌سیمای برادران خویش افکند.

بااین نگاه می‌خواست تاثیر مشاهدات را در آنها بفهمد، میخواست بداند که آنها چگونه فکرمیکنند وتاچه اندازه طبع کثیف ونهاد زشت ودل کینه‌توز خویش را مقهور کرده‌اند.

او قصد غرور و ابراز شخصیت و قدرت نداشت. از پیغمبر زاده وارسته‌ای که خود بمقام راهبری بندگان خداوند میرسد بعیدمی‌نمود که برای ارضای طبع بدیگران مخصوصا به برادران خویش فخر بفروشد و خودنمائی کند.

او از آن نگاه کوتاه وزودگذر هدف دیگری نداشت. ولبخندی که بدنبال شکفتگی صورت برلبانش ظاهر گشت نشان داد که تاچه‌اندازه راضی است.

بالاخره لحظه‌ایکه قریب به‌چهل سال انتظار وآرزوی آنرا داشتند فرا رسید وپدروفرزند بدیکه چون دوستاره درخشان درعالم انسانیت درخشندگی وروشنائی داشتند مقابل یکدیگر قرار گرفته وآغوش‌را برای بوسیدن‌هم باز کردند.

دنیا غرق شادی وسرور بود. فرشتگان آسمان پروازمیکردند و این مژده شادی‌بخش را به‌ملائك دیگرمیرسانیدند.

درخت کهنسال صبر و بردباری میوه‌ای شیرین و لذت‌بخش داده بود و حالا فقط آن دو موجود که دامن ازآلودگیها کشیده

و در همه حال یاد خدا را از سینه و دل بیرون نرانده بودند از آن استفاده میکردند .

چهره پرچین وچروك یعقوب غرق سرشك شادی شده بود . پیر مرد با کدامین باسرانگشت لرزان واستخوانی خود چهره فرزندرالمس کرده ودر حالی که قطرات درشت اشك روی ریش سفید و پنبه‌ای او می غلطید، باصدائی لرزان گفت :

- یوسف توئی.. این توئی که مقابل من ایستاده‌ای . ؟ تومظهر قدرت خداوندهستی. تو آیت‌عظمت پروردگارمیباشی. خداوندتورا ازحضیض ذلت به‌اوج عزت وبزرگی رسانید وپس ازچهل سال اشك وزاری تورابمن باز- گردانید که به بندگان بخت برگشته غافل خودنشان دهد که همه کارقادراست ونیکی‌ها وبدی‌هارا میبیندومیفهمد وپاداش میدهد.

یعقوب دیگر نتوانست سخن بگوید . شاید اگر گریه به او امان میداد ، برای تنبیه وهوشیاری فرزندان دیگرخویش چیزها میگفت ولی دیگر نتوانست ...

هق‌هق کنان سررا روی شانه یوسف نهاد و گریه راسرداد.. یوسف نیزمیگریست ودرعین حال جثه استخوانی پدررا درمیان بازوان نیرومند خود میفشرد وبا این فشاردست به‌قلب ناتوان اوامیدمیداد به‌روح آشفته‌اش اطمینان می بخشید...

دشت ازمستقبلین سیاه‌شده بود، همه باالبسه فاخر واسب‌های اصیل و غلامان وچترداران وقراولان بیشمار آمده ودرانتظار پایان صحنه دیدار پدر وفرزند ایستاده بودند اما آنصحنه بدرازا کشید وناگهان خبری انتشاریافت که باعث نگرانی عموم‌شد..

خبرمذکور دهان به‌دهان بگوش آخرین نفر ازصف آخر نیزرسید و همه‌دانستند که پدروفرزند دراثرشدت هیجان وشادی بیهوش‌شده وبرزمین افتاده‌اند، جنب وجوشی در گرفت وفعالیت آغازشد..

یکی گلاب رازیربینی آنها می گرفت ودیگری شانه ایشانرامیمالید ودستشانرا حرکت میداد ..

مردم (یوسف) را دوست می‌داشتند ..

همه اهالی‌مصر، ازفقیر وغنی، کوچك وبزرك توانا وناتوان به‌یوسف

ناجی کشور قحطی‌زده وبلادیده خویش احترام می گذاشتند واورا عزیزمی داشتندبهمین نسبت به‌پدرتازه وارد او بادیده بر احترام مینگریستند خبر بیهوشی آندونفر باعث نگرانی عمومی گردید واثر ناراحتی درچهره آنها آشکارشده هر کس ازدیگری میپرسید .. چه میشود ؟

آیا یوسف بهبود مییابد !

وآنها که درصف جلوبودند وضع‌حال یوسفرا برای دیگرانکه نمی توانستند اورا باچشم خودببینند تعریف میکردند .

بالاخره خبررسید که یوسف عزیز گرانمایه مصر بحال‌طبیعی باز گشته وباطرافیان خود سخن می گوید .

یعقوب نیز بهوش‌آمد.

پدروفرزند براسب‌نشستند وپیشاپیش دیگران بطرف شهر حرکت کردند. راهی که آنها می‌پیمودند ازوسط‌جلگه سرسبز وخرمی میگذشت که درختان سربهم پیچیده وچشمه‌سارهای بیشمارش آنجارا چون بهشت موعود فرح‌انگیز ودلگشا مینمود .

(یعقوب) نگاهی باطراف خودکرد وازیوسف پرسید :

- این سرزمین چه‌نام‌دارد ؟

یوسف گفت :

- اینجا را (جوسن) مینامند وازپر نعمت‌ترین کشتزارهای مصراست.

وپس ازلحظه‌ای ازپدرخود پرسید :

- آیا اینجارا می‌پسندید ؟

یعقوب گفت :

- آری ... اگر گوسفندان ما دومراتع اینجاچرا کنند درطی‌چندسال اول فرزندان‌من ازمال‌دنیا بی‌نیازخواهندشد وشهرت ثروت ومکنت آنها باقطارعالم خواهدرسید .

یوسف سررا بعلامت رضایت تکان‌داد وگفت :

- منهم همینجارا برای‌اقامت دائمی شما درنظر گرفته بودم حالا نزد فرعون میرویم اوشائق دیدارشما است .

وقتی بوسط جلگه‌رسیدند یعقوب دستورداد تاچادرهارا برافراشتند

وخیمه‌هارا برپا کردند .

تعداد همسران وفرزندان وهمچنین نوه‌ها ونبیره‌های او به هفتاد نفر میرسید .

یعقوب ویوسف باشکوه و جلال درمیان استقبال بی نظیر مردم بشهر وارد شدند ومستقیما بقصرفرعون رفتند .

فرعون تادرقصر ازیعقوب استقبال کرد روی اورا بوسید ونسبت بوی احترام بسیارقائل‌شد ودرهمان‌جلسه‌سرزمین(جوسن)را به‌یعقوب‌وفرزندانش بخشید که‌نسل بعدنسل مالك‌باشند وازچراگاههای بی‌مانندش برای تغذیه‌و تعلیف گوسفندان خویش استفاده کنند.

بااین‌ترتیب یعقوب درجوسن متوطن گردید ودر کنار (یوسف) بشاد - کامی زندگی کرد.

مورخین نوشته‌اند که یعقوب پس‌ازمهاجرت از کنعان هفده سال نیز درجوسن زندگی کردو آنگاه جهان رابدرود گفت.

هنگام مرك دوازده پسرانش حاضر بودند.

یعقوب یکایك‌آنها رابترتیب سن دعـاکرد ویوسف را به پیشوائی خانواده‌و رهبری مردم مأمور نمودوجان‌بجان‌آفرین تسلیم کرد.

طبق وصیتی که بعمل‌آمده بود یعقوب‌را درقدس ابراهیم در تابوتی ازچوب ساج دفن کرده‌ند.

(یوسف) نیز سی‌وشش سال بعد ازپدرش زندگی کرد ودرسن صدو ده‌سالگی یکشب یعقوب را درجواب دید که بارمیگوید:

- فرزند بیا، بیا بیاکه مشتاق دیـدار توهستم. .راه‌آنقدرهـا دور نیست سه‌روز دیگر بمن می‌رسی ..

سحرگا یوسف ازخواب جست وهمان ساعت برادران خودرا احضار کردو فرزندان ،فرزند زادگان را جمع نمود و بوصیت پرداخت

(یوسف) ضمن وصایای خود گفت:

- برادران، برادرزادگان، فرزندان عزیز هوشیار وبیدار باشید . . ازمرك‌من بیعدخروس خروش نمیکنند.یعنی لحظه‌ایکه‌من‌دیده‌ازجهان فرو بندم خروسی که‌بخانه یکی از افراد خانواده من واردشودآواز نمیخواند وصدا

نمیکند .. این نشان آنست که قوم مابعنی اولاد اسرائیل، گرفتار عذاب قوم دیگری که آنها را فراعنه مصر مینامند میشوند.. روزیکه خروس درخانه یکی از فرزندان شما خروش کندو آواز بخواند، طفلی بوجود میآید که اوناجی وره برشما خواهد شد وبنی اسرائیل را ازعذاب نجات خواهدداد.

آن طفل راموسی مینامندودرخانه یکی ازفرزندان(لیوی) بدنیاآمده وپیغمبر بنی‌اسرائیل خواهدشد... بفرزندان‌خود سفارش ووصیت کنید که‌در ایام‌محنت‌صبورو بردبار باشند وخدای راسپاس گویند زیراهیچ شبی نیست که صبح بدنبال‌نداشته باشد وهیچ‌بلائی نیست که بپایان نرسد.

«یوسف» دوروز دیگربرتق وفتق امور پرداخت ،وسحرگا سومین روز دیده ازجهان فرو بست.

خبرمرك «یوسف» در مصر بلوائی عظیم بپا کرد . همه مردم کار و کسب خود رهاکرده وبجانب قصر عزیز هجوم میبردند . .

از جنازه«یوسف» صدهانفر نگهبان مراقبت میکردند. درهای‌قصر را بسته بودند واجازه نمیدادند کسی بـه‌آن‌جا نزدیك شود ، اما مردم از تهدید وارعاب پاسداران نمیترسیدند وبرای بدست‌آوردن جسد «یوسف» جان رابخطر میانداختند.

اهالی هر ناحیه اجتماع کردهومیخواستند(یوسف) رادرمحله‌خوددفن کنند.عقیده‌عمومی براین‌بود که (یوسف) درهرشهرویا درهرناحیه‌دفن‌شود مردم‌آنشهر ودیاراز برکت‌وجودوجسداو به نعمت‌میرسندوسعادتمندخواهندشد بلوا بالاگرفت . میان‌دسته‌های مختلف اختلاف‌شدید پدیدآمد وهیچ دسته‌ای نتوانست طبقه‌دیگررا راضی کند .

بزرگان مصرجمع‌شدند ، برادران(یوسف)وفرزندان‌او نیز گردآمده وبمشاوره پرداختند ..

(افرائیم) فرزند بزرك‌یوسف پیشنهادی عاقلانه کرد و گفت :

ـ جسدپدرم را زیررودخانه نیل‌دفن کنید . باین ترتیب آب رودخانه مبارك‌می‌شود وچون همه‌افراد مصر به‌تساوی‌وبقدراحتیاج‌ازآب این‌رودخانه استفاده‌می کنند همه بطور برابر ویك‌سان از برکت‌مستفیض خواهندشد .

پیشنهاد (افرائیم) را باطلاع عموم رسانیدند. همه این پیشنهاد را پذیرفتند و چندروز بعد آب رودخانه را برگردانیده وجسد «یوسف» را در تابوت بلورجای داده ودرزیر رودخانه دفن کردند، ومجدداً آب را روی آن انداختند و بدین‌سان اختر درخشانی‌را درزیرخاك تیره پنهان ساختند و با آب نیل خاکش‌را آبیاری نمودند...

(پایان جلداول)

تاریخ زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مطیعی «عقاب»

جلد دوم

چاپ سوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

۱۳۴۴

چاپ اول این کتاب درمجله سپیدوسیاه انتشار
یافته است

آل عمران

موسی

(یعقوب) دوازده پسر داشت که بترتیب از (راوبن) آغازشده و به (بنیامین) ختم میگردند. (یوسف) یازدهمین پسر (یعقوب) و (لیوی) سومین آنها بود.

قبلا نیز ذکر شد که یوسف هنگام مرگ فرزندان وفرزند زادگان و برادران خودرا خواند وبایشان گفت:

- از همین لحظه که من چشم از جهان فرومی بندم خروش وآوای خروسان درخانه افراد خانواده ماقطع میگردد. این نشانه نامیمونی است که مارا بآینده‌ای تاریک آگاهی می‌دهد.. در ایام بدبختی صبور وبردبار باشید زیرا دوران رنج و محنت نیز بزودی پایان می‌پذیرد و روزی که مجدداً آواز خروسان در خانه افراد وخانوادهٔ ما برخیزد پیامبری ظهور می کند که اورا موسی مینامند و اونجات دهنده قوم خویشتن یعنی قوم بنی‌اسرائیل است.

پیشگوئی یوسف همانطوریکه انتظار میرفت صورت حقیقت بخود گرفت و در همان لحظه که یوسف چشم از جهان فروبست و جان بجان آفرین تسلیم نمود خروسان خاموش شدند و دیگر آواز نخواندند و خروش نکردند.

درآغاز کار، یعنی روزیکه (یعقوب) با خانواده خود به مصر قدم نهاد و در سرزمین (جوسن) مسکن گزید افراد قوم او هفتاد نفر بودند که با یوسف و دوپسرانش(افرایم) و (منی) به‌هفتاد وسه نفر بالغ میشدند ولی درطی چندسال فراوانی نعمت وآسایش وراحتی که داشتند باعث تکثیر نسل گردید و روز بروز برجمعیت بنی اسرائیل افزوده شد تا جائی که

(فرعون) بوحشت دچارشد و برای جلوگیری ازوسعت قدرت (بنی‌اسرائیل) بفعالیت پرداخت .

(ریان) فرعون مصر که با یوسف معاصر بود از پادشاهان نیکو سیرت و پاك نیت محسوب می‌شد و تا پایان عمر نسبت به بنی-اسرائیل از بذل توجه و محبت دریغ نمی‌ورزید ودر همه‌حال یارومددکار ایشان بود .

پس ازمرك (ریان) پسرش برتخت سلطنت نشست وباداعیه‌خداوندی بظلم و جور پرداخت . اولین طایفه‌ای که مورد بغض و کینه او واقع شد بنی اسرائیل بود .

جمعیت بنی اسرائیل به‌چندین هزارنفر بالغ شده‌بود . همه ثروتمند ومتنعم بودند. گله‌های گاوو گوسفند درمراتع سرسبز وخرم (جوسن) چرا میکردو کاروانهای‌مال‌الالتجاره بازرگانان بنی‌اسرائیل بهمه‌نقاط‌عالم‌میرفت و درپناه بازوان نیرومند جوانان جنگجوی‌آن قوم به سلامت و با ثروت بیشتر بازمیگشت .

فرعون ازهمه این‌امور آگاهی‌داشت وبهمین‌سبب روز بروز بیشتر اندوهگین ونگران میشد و برای یافتن راه چاره اندیشه میکرد وفکرش بجائی نمی رسید .

بزرگان کشور . وزراء و اعیان و متفکرین را جمع کرد . آنها کسانی بودند که ازوسعت وقدرت بنی‌اسرائیل وحشت داشتند وبنحوی از انحاء میخواستندطومارهستی آنان‌رادرهم بپیچیده‌وموجودیت اولادان‌یعقوب را ازبین ببرند .

در عین حال (فرعون) از مبارزه علنی وحشت داشت و میترسید که بنی اسرائیل به‌دشمنان مصر بپیوسته وارکان سلطنت وقدرتش را متزلزل سازند . روی این‌تصوربجاونابجا درخفا فعالیت میکرد وظواهر را حفظ می‌نمود که ناگهان طبل خصومت ودشمنی کوفته نشود وعداوت‌میان دودسته آغازنگردد .

مشاورین فرعون پس‌ازچندجلسه بحث و گفتگوموافقت کردند که بنی اسرائیل بمرورایام ودرطول‌زمان نابود وضعیف‌شود برای انجام‌این‌مقصود چندین راه درنظر گرفته شد .

اولا فرعون بدو نفر قابله مخصوص خانواده سلطنتی که زنان عبری را نیز میزایابدند دستور داد که هنگام گرفتن اطفال، پسران را خفه کنند و دختران را زنده بگذارند .

فرعون یک روز شخصاً دو قابله مذکور را که بنام (شفراء) و (پوعاه) نامیده میشدند احضار کرده و پس از مذاکرات مفصل مقداری طلا و جواهر بآنها بخشید ومقصود را درمیان نهاد و گفت :

ـ سالها استکه شما دو نفر زنان عبری رامیزایانید. بنی اسرائیل بشما اعتماد دارند وزنان باردار خود را بدست هیچ قابله دیگری نمیسپارند. ازاین فرصت برای خدمت به فرعون خدای خود استفاده کنید وهنگام کار پسران را بکشید ودختران را زنده بگذارید

باین ترتیب پس ازچند سال جوانان بنی اسرائیل پیر وفرتوت می‌ـ شوند و چون پسری بدنیا نیامده که جای آنها را بگیرد قدرت آنها از بین می‌رود وما بآسانی می‌توانیم اموالشان را مصادره کرده وهمه را ازدم تیغ بگذرانیم .

قابله‌ها پول وجواهرات را گرفتند وقول دادند که دستور فرعون را ببهترین وجه انجام دهند ولی چون ازدرقصر قدم بخارج نهادند از گفته پشیمان شده وازتصمیمی که گرفته بودند عدول نمودند.

تااین‌جا فعالیت (فرعون) درخفا انجام میگرفت و درپنهانی برای نابودی بنی‌اسرائیل می کوشید ، لیکن در همین هنگام حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث جسارت و تجری فرعون شد و او را بمبارزه و خصومت علنی واداشت .

حادثه مورد بحث دوقسمت جداگانه داشت که هردوقسمت بلافاصله و پشت سرهم بوقوع پیوست ، با وقوع آن بدبختی و تیره روزی بنی‌اسرائیل آغاز شد .

وقتی (ریان) مردیکی از پادشاهان مجاور بالشکری گران بطرف مصر حرکت کرد وبطمع تصرف آن کشور جنگ را بنیان نهاد .

فرعون درطول چندسال آغاز سلطنت خویش سر گرم جنگ بود و بیشتر ازاین میترسید که مبادا بنی اسرائیل باقدرت ونفوذی که درداخله مصر دارند به

دشمن او پیوسته‌واورانابود کنند .

طول جنك هردوطرف راخسته کرد و بالاخره درهمان ایام که قابله‌ها برای کشتن پسران عبری مأموریت یافته بودند ازطرف دشمن پیشنهاد صلح رسید وفرعون که انتظارچنین پیش آمدی راداشت باروئی گشاده پیشنهاد صلح را پذیرفت و باخصم دیرین آشتی کرد .

چون صلح انجام گرفت وحشت فرعون از بنی اسرائیل از بین رفت و تصمیم گرفت علناً باآنها نبرد کند.

هنوز تصمیم خودرا بمرحله اجراء در نیاورده بود که دومین قسمت حادثه مورد بحث بوقوع پیوست ومنجمین و پیش گو یان سلطنتی خبر وحشت اثری را به سمع فرعون رسانیدند.

آنروز صبح (فرعون) بهترین لباس‌های خود را پوشید ، خز سفید رنگی را روی دوش انداخت و آرام آرام بطرف طالار بارعام رفت .

قاعده بر این بود که هرروز صبح بزرگان کشور در آن طالار جمع می‌شدند وکارهای مهم وانجام امور معمول را باطلاع فرعون میرساندند و دستور می گرفتند .

آنروز نیز طبق معمول همه در جای معین ایستاده بودند و با بی‌صبری انتظار ورود فرعون را می کشیدند .. درست درهمین موقع پرده‌های زربفت بالا رفت و حاجب بزرك ورود (فرعون) راباطلاع اعیان و اشراف رسانید .

همه بخاك افتادند ومقابل پیشوای خود سجده کردند .

فرعون آرام آرام‌واردشد . بادست اشاره کرد حاجب بصدای بلنداجازه داد که حاضران سرازخاك بردارند ودرجای خود بایستند. همه چنان کردند و بی حرکت ودست بسینه ایستادند .

فرعون بصورت یك یك آنها نگریست وچون نگاهش روی چهرهٔ چندنفر ازحاضران قرار گرفت، ابروانرادرهم کشید ودرجای خود نیم خیز شدو بصدائی رسا گفت :

– هان .. چه شده‌است.. بازچه دیده‌اید وچه خبر آورده‌اید ؟

یکی از آن چندنفر که موئی سفید وچهره‌ای پرچین وچروك داشت پیش

رفت ونوك پنجه پای فرعون‌را بوسید وهمچنانکه دوزانوروی‌فرش‌زربفت طالار نشسته بود اظهارداشت :

- فرعون بزرك بسلامت‌باشد جان نثار از سیر کواکب وانجم چیزی استنباط کرده وبرای عرض‌مطلب مهمی شرفیاب‌شده‌ام .

فرعون‌حرف اورابرید و گفت :

- پس‌آنها برای چه‌آمده‌اند.؟ مثل‌اینستکه همه‌شما مقصود واحدی دارید وبرای بیان یك موضوع‌آمده‌اید .

همان پیرمرد گفت :

- من از مقصود منجمان دیگر که در طالارحضور دارندآگاه نیستم دیشب دررصدخانه خود سرگرم ترصد کواکب بودم که ناگاه...

یکی دیگرازمنجمان بآواز بلند گفت :

ازقرارمعلوم او نیز برای عرض همان مطلب شرفیاب شده‌است که :

فرعون کم کم دچار نگرانی‌میشد. رنك‌ازچهره‌اش‌پریده‌بود واحساس میکرد که منجمان بکشف رازمهمی موفق‌شده‌اند .

یك‌پله ازتخت‌آبنوس خود پائین‌آمد وخطاب بهمان‌پیرمرد گفت :

- هان..بگو. چه‌دیده‌ای ، چه‌میخواهی‌بگوئی!

منجم پیرنگاهی‌باطراف کرد و گفت :

- بیان این‌موضوع درحضوردیگران صلاح نیست واجازه‌بفرمائید که درخلوت بعرض برسانم .

فرعون مثل این که باهمیت موضوع پی برده باشد چند مرتبه دهان را بدون این که حرفی بزند تکان داد ، لب را جنبانید وبالاخره بجای اخراج دیگر اعیان و اشراف وبزرگان قوم که همه حضور داشتند خطاب منجم پیر گفت :

- آنچه تو میخواهی‌بگوئی همان‌است که دیگرمنجمان درنظر دارند بعرض مابرسانند .؟

منجم جواب این سئوال را نمی‌توانست بدهد ولی حدس می‌زد که دیگرهمکاران او نیز بقصد بیان همان مطلب‌آن‌جاآمده باشند . اصولا روی همین اندیشه و برای این که زودتر از دیگران توجه (فرعون) را جلب کرده باشد از آنها پیش گرفت و خویشتن را بپاهای

فرعون افکند .

فرعون درانتظار پاسخ سئوال خود باقی ماند .

از چشمان سیاه او برق مخصوصی جدا می‌شد . نگـاه وی با هزار زبان گویا از شدت التهاب و آشفتگی اندیشه های نابسامان او سخن میگفت .

منجم لحظه‌ای بچشمان فرعون خیره شد و آنگاه گفت ،

- شاید چنین باشد . من نمی‌دانم ولی‌میتوانم بحضرت‌فرعون‌اطمینان بدهم که موضوع مورد نظرمن که بتازگی کشف کرده‌ام بی‌اندازه مهم و حائز اهمیت باشد .

دراینجا بقدر یکی دو ثانیـه مکث کرد بتعقیب این مکث بانگاههای هوشیارانه فرعون ودیدگان او را که آئینه دلش بود ور انداز نمود وچون اعتماد یافت که سخنانش بدل وروح اواثر کرده است گفت :

- آنچه به حیات حضرت فرعون بستگی داشته باشد درواقع چیزی است که بـا زندگی آحاد افراد ملت مصر مربوط است. ودرواقع خطری که جان بی‌قربن سرور مارا تهدید کند خطری‌است که باهستی همه بندگان درگاه بازی میکند اگرحضرت (فرعون) نباشد گوئی جهان نیست و باشد کـه همه چیز زیر وزبرو نابود گردد.

منجم برای بزرگ نشان دادن مقصودو برای حصول موفقیت مطمئن وحتمی بـامهارتی بی‌مانندوزیرکانه سخن راتاب میدادورشته کلام رامیکشید که بر شدت اشتیاق وناراحتی فرعون بیافزاید ودر نتیجه بدون اندیشه و تفکر درباره صحت وسقم مطالب گفته شده‌را بپذیرد.

فرعون با بی‌طاقتی آشکار دست منجم راگرفت‌وگفت:

- بگو .. چرا نمیگوئی، پس چرا حرف نمیزنی؟!

ایندفعه منجم بجای سخن گفتن مردمك چشم‌را در حـدقه چرخـانید، بچپ‌وراست وبالا وپائین نگریست وسر رابزیر افکند.

فرعون که مقصود اورا دریافته بود بدون اینکه بـاو اعتراض کند ؟ خطاب بـه‌حضار گفت:

- خارج شوید .. بیرون بروید .. من ومنجم باید تنها باشیم.

همه بدون استثناء ازطالار بزرك خارج شدند وفرعون ومنجم حیله ساز ودروغ پرداز را تنها گذاشتند.

کسی چه میداند. شاید آن‌ها حساب و کتاب ومقیاس ومیزانی داشتند که بوسیله آن ازآینده وحوادث آن آگاه میشدند.

بهرحال منجم چون بافرعون تنها ماند، دست‌ها را صلیب وار برسینه نهاد، سررا باخضوع وخشوع ساختگی وتصنعی پائین انداخت وبا تبسمی مزورانه گفت:

ـ حضرت فرعون بسلامت باشد بین ستاره خداوندگاری وستاره دیگری اقتران پدیدآمده که دلیل است برحوادث خونین وناگوار ..

فرعون متوحشانه پرسید:

ـ ستاره من .. ، مقصودت چیست . . .

من معنی حرفهای تورا نمی فهمم . . حوادث‌خونین برای من اتفاق میافتد یابرای اشخاص دیگر. . ؟.

منجم، تمجمج کنان،درحالیکه‌همان تبسم حیله آمیزرا برلب‌داشت گفت:

ـ البته ع.ر خداوندگاری جاوید وپایدار است وتاجهان باقی است. وتا موقعیکه ستارگان درآسمان میدرخشند وماه و خورشید، بهنگام روز وشب طلوع وغروب میکنند، حضرت فرعون‌درنهایت عافیت‌وسعادت زندگی میکنند وبرصدها کشور دیگر بزرگتر وپرنعمت‌تر ازمصر فرمانفرمائی خواهند یافت ولی. .

بدنبال ولی مکثی‌طوی‌نی کرد.. معلوم بود که آنچه گفته دروغ‌محض است وفقط بدنبال ولی‌هرچه بگوید ازقلب ورواح او نیرو میگیرد..

دهان فرعون که تااین لحظه نیمه بازمانده بود بشنیدن سخنان‌خالی ازحقیقت منجم به‌تبسم گشوده شد وسراروی گردن کلفت‌وگوشت‌آلود خود برضایت تکان داد. منجم گفت:

ـ ... ولی‌حضرت فرعون؟ خداوندگار ی قربن ما نمیتوانند ازحال ومآل‌کار بندگان خویش غافل وبرسرنوشت خدمتگذاران ونمك‌پروردگار خوان نعمت‌بیدریغشان بی اعتنا باشند طبعا بلای بزرگی که درنتیجه اقتران برای مردم‌مصر پیش بینی میشود ازحیطه حیات‌حضرت فرعون خارج‌نیست.

فرعون هنوز سرگرم مدایح نخستین منجم بود وشاید مطالب بعدی را نشنید ویااگر شنید نفهمید زیرا بلافاصله گفت:

- خوب .. خلاصه کن ومقصودت را طوری بگو که من برای درك آن احتیاج بتفکر بسیار نباشم.

منجم باشی افزود:

- درطی سه شب آینده، درخانواده وقبیله بنی اسرائیل پسری بدنیا میآید که اوخصم کینه‌توز وخون ریز حضرت‌فرعون خواهد شد وبااقدامات وسیع خود عرصه را برخداوندگار ما تنك خواهد نمود.. دیشب ستاره‌ای که از چند ماه قبل‌در آسمان پدید آمده بودومثل خورشید کوچك‌میدرخشید راه خود را بطرف ستاره شما کج کرد روی محاسبات نجومی ستاره در طول سه شب آینده به ستاره‌شما میرسدواین موقعی است که طفل مذکور بدنیا میآید. چون ستاره مورد بحث فوق‌العاده نورانی است‌طبعا نورستاره خداوندگاری راتحت‌الشعاع قرار میدهد وزائل میکند و همین نشانه‌آن است که صاحب آن کوکب خصمانه برحضرت فرعون پیروزمیشود.

منجم روی کلمات آخر مکث می کرد وهرجمله را باطمأنینه‌وآهنك خاصی ادامینمود که بیشتر وبهتر مؤثر واقع شود رنك‌ازچهره‌چاق‌وگونه های متورم و گوشتین (فرعون) چنان پریده بود که بارنك صورت مرده چندان فرق نداشت. صدا از حلقومش خارج نمیشد وشدت بیم‌و هراس آن قدر بود که‌دستش بوضوع تمام می‌لرزید وهرچه‌می کوشید نمیتوانست‌لرزش دست وتشنج لب‌های کبود شده خودرا پنهان کند..

لحظاتی‌چند بسکوت‌وخاموشی گذشت، «فرعون» برخود نهیب‌میزد که چیزی بگویدولی موفق نمیشدو بیم داشت که مبادا بابیان یك جمله ضعف‌اراده‌و سستی خودرا آشکار کند.

بالاخره منجم باوفرصتی‌دادو گفت:

- ولی آن قدرهانیز جای‌نگرانی نیست زیرا حضرت فرعون‌می‌توانند نطفه را در چنین مادر نابود سازند وخویشتن رااز بلای مسلم برهانند.

(فرعون) متضرعانه پرسید:

-چطورمی‌توان‌اورا کشت ....؟عقیده وفکرتوچیست..؟بمن کمك کن.

هرچه بخواهی میدهم... تورا ازمال دنیا بی نیاز می کنم. بقدر وزن بدنت به‌تو سنگ‌های قیمتی وجواهرات خواهم داد... فکری بکن.. چاره‌ای بیاندیش.

منجم گفت:

- این کار ازقابله‌های درباری که زنان بنی‌اسرائیل را می‌زایانند برمی‌آید... درطی این سه‌شب درقبیله بنی‌اسرائیل اطفال بی‌شماری بدنیا می‌آید وشاید همه بوسیله قابله‌های درباری یعنی (بوعاه) و(شفراه) متولد شوند... دراین صورت کار خیلی آسان است... آنها نوع - نوزادان را اطلاع میدهند وفرستادگان شما پسرهارا میکشند ودخترهارا زنده میگذارند.

بمحض اینکه طفل مورد بحث کشته شود ستاره اوخاموش‌میگردد و ازهمان لحظه که من اطلاع می‌دهم کشتار نوزادان قطع می‌شود وموضوع خاتمه مییابد..

فرعون پیشنهاد اورا پسندید وگفت:

- من قبلا برای جلوگیری از تکثیر نسل بنی اسرائیل چنین دستوری به قابله ها داده‌ام ولی برای اطمینان خاطر باز هم سفارش میکنم...

این راگفت وباچند گام‌بلند خودرا به‌چهارپایه کوچکی رسانید، چکش رابرداشت ومحکم به‌صفحه مسین که درحلقه‌ای بزرگ آویزان بود کوبید و صدائی پرطنین برخاست.

هنوزطنین‌صدای زنگ خاموش نشده‌بود که درطالار باز گردیدومردی بلند بالاواردشد. فرعون‌خطاب باوگفت:

- فوزا بوعاه وشفراه را حاضر کنید بآنهاپول زیاد بدهید وسفارش نمائید که درطی سه‌شب‌آینده، هرچه نوزاد پسردرقبیله بنی‌اسرائیل متولد میشود بکشند ویا اگرنمیتوانند اطلاع دهند که اشخاصی را بفرستم تاطفل رابقتل برسانند.

میفهمی، اینکارحتما باید انجام‌شود درغیراینصورت جان‌خودت‌راازدست میدهی... برو..

مرد بلندبالا سررا باحترام‌خم کرد ورفت. منجم نیز به‌بهانه ترصد

ستارگان ومراقبت ازستاره نوزاد ، بخانه خود بازگشت .

ازهمانشب خصومت بین دستگاه سلطنتی فرعون وقبیله بنی اسرائیل بشدت هرچه تمام‌تر آغاز گردید.

فرعون که تا آنروز بملاحظاتی ازایذاء وآزارآنها استنکاف می کرد علناً به خصومت پرداخت و فرمان داد که عموم جوانان بنی - اسرائیل را برای بیگاری و انجام کارهای طاقت فرسای مجانی جمع آوری ودستگیر کنند .

فرمان نخستین فرعون به (پوغاه) و (شفراه) ابلاغ گردید ولی آن دو زن پاك نهاد بشردوست ازعهده چنین جنایتی برنمیآمدند و قادر به آدم کشی نبودند.. آنها نمی توانستند ویا نمیخواستند از نوزادیکه خداوند بزرك و قادر بی مانند بآن جان داده جان بگیرند .. نمی توانستند نفس طفلی راکه تازه دیده بجهان گشوده بیرحمانه قطع کنند و دل مادر بیگناهی رادر بستر زایمان داغدارسازند ...

آنشب دونفری تاصبح اندیشیدند وفکر کردند .

در یکی دو خانه نیز چند مادر باردار را معاینه کردند ولی خوشبختانه آن شب طفلی بدنیا نیامد که دست آنها را بجنایت وآدمکشی بیالاید. . .

فردا صبح که هوا روشن شد هردونفرتصمیم خود راگرفته بودند و با اینکه می دانستند بگناه نافرمانی وعدم فرمان فرعون کشته می شوند مصمم شدند که بطورمعمول زنان را بزایانند واز کشتن نوزادان بسرخود داری کنند . .

آنروزها سرزمین جوسن ازمرد خالی شده بود .کارگذاران فرعون همه مردانرا ازسنین شانزده وهفده تاچهل وپنج سالگی برای بیگاری وسنك کشی بخارج شهر برده ومانند اسب والاغ بگاری وارابه بسته بودندو بیرحمانه بسرورویشان شلاق میزدند .

مردان بنی اسرائیل که در بردباری و تحمل شدائد و مشقات بی مانند و همه جا شهرت داشتند ضربات کشنده شلاق را تحمل کرده و بارهای سنگین را می کشیدند و بدون اینکه خم بر ابرو بیاورند روز را بشب میرسانیدند ولی .. ولی شبها تا صبح آزاد بودند آزادی محدود و

همین درمحیطی محصورزیر نظر مراقبین وسپاهیان مسلح ونیزه‌دارشب را بصبح میرسانیدند.

شب هنگام گرد هم جمع شده و بدرگاه خداوند می‌نالیدند و برای از بین رفتن بیدادگری و ویرانی کاخ ظلم و جور فرعون دعا میکردند ...

ناله‌ها چون دودی تیره‌رنگ ازدل‌سوخته آنها برمیخاست‌ازقفسه‌سینه ایشان‌خارج‌میگردید وبه‌دست باد سپرده‌میشدودرزیرانوار نقره‌فام‌ماه‌بآسمانها میرفت وبملکوت‌اعلی‌میرسید.

درمیان آنهاآنکس که از دیگران داناتر و سالخورده تر بود برای تشفی درد روحی و بمنظور تسکین و تسلی آلام ومقام واسقام آنهابسخن آمده میگفت:

- پدران ماتقل کرده‌اند که حضرت یوسف بهنگام نزع‌تولد نوزادی رابشارت داده که اوناجی وآزاد کننده قوم ماخواهدبود.

دیر یازود دوران بدبختی ماخاتمه‌خواهدیافت وناجی‌ماچون پیک‌سعادت ازراه میرسد ودلهای رنجدیده‌مارا به‌مژده نجات شادمان‌میکندآرام‌باشیدو مشقات رابارومی گشاده تحمل کنید.

اوراست میگفت...دیگران نیز خوب میدانستند که بزودی دوران بدبختی خاتمه میابد ولی.. ولی معلوم نبود تاظهورناجی بشارت داده‌شده آنها زنده میمانند یا دراثرشدت فشاروکارطاقت‌فرسا جان بجان‌آفرین می سپارند ومیمیرند.

هر کس‌درخانه‌خودچندین‌خروس‌داشت. خروسهانمیخواندند.خاموش بودند. خروش نمیکردندلیکن‌این‌امیدبود که یکروزبانک‌خروس‌شنیده‌شود وناجی‌قوم بنی‌اسرائیل ازراه برسد.

دوشب عجیب بکندی تمام‌گذشت هرشب تاصبح منجمان دررصدخانه های خود به ترصد ومراقبت ستارگان آسمان مشغول بودند ودقیقه‌ای از اینکار فارغ نمیشدند. چشم ازستاره جدید که لحظه به لحظه درخشانتر میشد برنمی داشتند وهر لحظه انتظار آنرا داشتند که ستاره خاموش و منهدم شود.

بهمان نسبت که التهاب وناراحتی فرعون شدت می یافت، فشار ظلم

وجود او بربنی اسرائیل فزونی میگرفت وهرروز عده تازه‌ای را بـرای بیگاری وسنگ کشی بخارج شهر و پشت دیوارهای رفیع قصور ییلاقی وی میبردند ..

شب اول .. شب دوم .. شب سوم نیز گذشت .. سرشب بود .. نیمه‌شب شد .. وبالاخره صبح رسید ..

آنشب تاصبح فرعون بیدار بود ودراطاق خود قدم میزد وفکر می‌کرد .. فرستادگان او بین قصر ورصدخانه منجم بزرگ رفت‌وآمدمیکردند وهرلحظه خبر می‌آوردند که :

« هنوز ستاره می‌درخشد .. »

سحرگاهان آخرین نفرازجانب منجم فرعون آمد وباچهره‌ای گرفته وخسته اظهارداشت :

«منجم بزرگ میگوید متأسفانه نوزادبدنیاآمد ..»

اوراست می گفت زیرا درست هنگام طلوع فجر درخانه عمران کـه دختری ازدخترزادگان (لیوی) سومین فرزند یعقوبرا بهمسری داشت پسری بدنیا آمدکه همان نوزاد مورد بحث منجمین وهمان ستاره درخشان عالم انسانیت وهمان رهبر بزرگ بشریت بود.

ازسوء یاحسن اتفاق نوزاد بوسیله یکی ازهمان‌دوقابله یعنی(بوعاه) و(شمراه) بدنیا آمدوچون پدرومادر فهمیدند که کودک پسراست نزدیک بود ازشدت وحشت قالب تهی کنند ..

قابله نیکوسیرت وقتی بیم وهراس والدین نوزادرا دیدگفت:

- هراسان نباشید .. آرام وآسوده بکار وزندگی خود بپردازید ... مطمئن باشیدکه من ازاین‌مقوله باکسی سخن نمیگویم کمااینکه تـاامروز صدها پسر بوسیله من بدنیا آمده وهمه زنده وسلامت هستند؟

پدر ومادر طفل بشنیدن این سخنان اندکی آرام شدند ولـی وقتی که قابله ازخانه آنها خارج شد بوحشت افتادند وبگمان اینکه زن‌مذکور خدمتگذاران فرعونرا از وجود آنطفل آگاه می کند در صدد اختفای او برآمد ..

شوهر، همسر بیمار وطفل تازه بدنیا آمده‌اشرا بکـول گرفت‌از خانه بیرون برد ودرانبارباغ مجاورکـه نسبتاً امنیت بیشتری داشت پنهان

کرده وخود بخانه بازگشت که برای آندو موجود انسانی توشه و غـذا آماده سادد ..

قابله همانطوری که قول‌داده بود بکسی چیزی نگفت و(فرعون) و کارگذارانش‌را ازوجود نوزاد پسر عمران آگاه نکرد ، لیکن از فـردای آنشب فراموش ناشدنی عده بسیاری ازسپاهیان مسلح فرعونکه ازمیان‌بی شفقت‌ترین مردان انتخاب‌شده بودند ، بخانه‌های بنی اسرائیل‌ریخته وبرای یافتن طفل مورد نظر به کاوش مشغول‌شدند .

عمران همسر ونوزادش‌را پنهانکرده بود ولی هرلحظه این احتمال وجودداشت که سپاهیان بباغ واردشده وهمه‌را جستجو کنند وآنهارا بیابند وازدم تیغ بیدریغ بگذرانند..

هرروزخبرمرك عده‌ای بی گناه شایع می‌شد وگوش بگوش ودهان به دهان تا خانه عمـران میرسید ولی مرد خانواده دوست مهربان نمی‌- گذاشت همسرش ازمرك زنان وفرزندان خویش مطلع شود .. همه‌اخبار را ازاوپنهان میکرد واوضاع‌را آرام وامن وامان نشان میداد.

مادر مهربان دوره نقاهت خودرا دور ازهوای‌آزاد وآفتاب‌جانبخش دریغوله تاریك ونمور گذرانید وبرگزیده پروردگار جهانرا چون جان شیرین درآغوش گرفت وازشیره جان خود باوخورانید ووجودش‌راازشیری پاك ومنزه سیراب کرد .

روزهایی‌دربی سپری میشد .. هرروز برخشم وغضب فرعون افزوده می گردید زیرا باوجود اینکه عده‌زیادی نوزاد بدست سپاهیـان مسلح او بقتل میرسیدند منجم بزرك میگفت :

ـ عجیب است .. راستی عجیب است .. ستاره مذکور هنوزمیدرخشد ودرخشندگی آن شعاع ستاره حضرت فرعونرا زائل میکند .. بایدچاره‌ای اندیشید ومجدانه‌ترعمل کرد ..

فرعون نزدیك بود دیوانه شود . دیگر عقلش بجـائی نمیرسید و مشاورین‌کارآزموده وخردمند اونیزعاجز وناتوان‌شده بودند.

سه‌ماه باین‌ترتیب گذشت . مادر وفرزند هنوز دریغوله پنهان‌بودند. مادر گاهی ، آنهم شبـهنگام ، از انبار نمور وتاریك خارج میشد ودرباغ

خلوت وبیصدا میگردید ونفسی تازه میکردلیکن طفل همچنان درانبار بود
ووالدینش جرأت نمیکردند اورا از آنجاخارج کنند..
درطی سه‌ماهی که گذشت‌نه‌تنهاازشدت عمل‌عمال‌فرعون کاسته‌نگردید
بلکه دراین اواخر بی‌رحمانه‌تر مردم را میکشتند وشاید خون پسران پنج
شش‌ساله را نیز می‌ریختند ، باین‌امید که یکی ازآنها همانطفل موردنظر
باشد وبقتل برسد وفتنه عظیم بخوابد..
منجم بزرك هرروز نزد فرعون میرفت وباسری افکنده و سیمائی
شرمگین می گفت :
- متأسفانه ستاره هنوز میدرخشد ..
درآخرین‌روزماه‌سوم‌سپاهیان‌وارد باغ‌شدندو بجستجو پرداختند بدبختانه
درآن ساعت عمران ازخانه بیرون رفته بود ومادر بی‌خیال وفارغ‌از
هراندیشه وخیال بشیردادن طفل سه‌ماهه خود مشغول بود که ناگاه صدای
پای چندنفر بیگانه از خیابانهای‌مشجر باغ بگوش‌رسید .
مادر سراسیمه وهراسان ازجای‌جست وطفل راکه تازه خوابیده‌بود
درزیرصندوق بزرك البسه فرسوده وکهنه پنهان کرده وخودش ازانبار
خارج‌شد .

سپاهیان‌خونخوارچون گرگی درنده‌وگرسنه‌بهرسوراخ‌سرمی کردند
وبرای یافتن طعمه شمشیر خونریزخویش ، بهرطرف روی می‌آوردندگرد
مادرشیرده را گرفته وسراپای اورا ورانداز کردند .
زن بیچاره بارنگی پریده وبدنی‌لرزان‌مقابل‌آنهاایستاده‌بودونگاههای
لبریز ازکنجکاوی ایشان راکه چون بیشتربقلب مجروحش فرو میرفت
تحمل می کرد وچیزی‌نمیگفت :
یکی ازسپاهیان ، سینه برجسته اورا نشان دادوگفت :
- نگاه‌کنید .. این‌زن بچه شیرمیدهد ..
دیگران گفته اورا تصدیق کردند ؛ زیرا ظاهرزن ، مادربودن اورا
ثابت میکرد وبرای بیننده هیچ شك وشبهه باقی نمیگذاشت ولکه‌ای که‌در
اثر تراوش شیر روی پیراهن بدهد آمده بود کاملا باقی بود ..
دیگری ازاوپرسید .

- بچه تو کجا است .. پسراست یادختر ... زود اورا نشان بده :

مادر آب دهان خودرا فروبرد ودردل بخدا متوسل شدوزیرلب گفت:

- پروردگارا مرا مدد کن آنچنان که ابراهیم رامدد کردی ...

ناگهان ترس وبیم او بکلی زائل شد .. زبانش بسخن آمـد وبدون وحشت اظهارداشت :

- راست میگوئید .. من مادرهستم ولی متأسفانه بچه ندارم...خداوند بمن پسری عطا فرموده بود که یکماه قبل دوستان وهمکاران شما ، اورا گرفتند و کنارهمان باغچه ؛ همانجا که دلوآب افتاد سر بر بدند ورفتند ...

او آنقدر گفته‌های خودرا محکم اداکرد که شنوندگان نمی‌توانستند درصحت آن مشکوك باشند معهذاسومین نفر که تاآن موقع خاموش بود گفت:

- پس چطور شیر تو خشك نشده . یکماه‌ونیم قبل بچه تورا کشته‌اند وپستان تو هنوز شیر می‌دهد عجیب است ..

این بار نیز مادر رنجدیده ازخدا یاری خواست و گفت :

- راست می گوئی .. زبان مصر اگرچندروز بچه شیر ندهند پستانشان خشك می‌شود ولی زنان عبری برعکس آن‌هاتاچند ماه‌شیردارند وبزحمت پس‌ازمرك طفل می‌توانند شیر خودرا خشك کنند ..

جواب دوم آنقدر قانع کننده ومستدل بود که سپاهیان میخواستند بازگردند وازباغ خارج شوند ولی ناگاه طفل در زیرصندوق بیدارشد . چند بار درقنداق‌خود تقلا کرد وبالاخره گریه راسرداد . صدای مقطع گریه کودك برخاست ومستقیماً بگوش مأموران مسلح وگماشتگان خون آشام فرعون رسید .

آنکس که پیشاپیش دیگران بود لبخندی پیروزمندانه برلب آورد وسرخودرا بنشانه تهدیدحرکت‌داد وباپشت‌دست مادر پریشان حال را کناری زد وقدم بدرون نهاد .

دیگران نیز به تبعیت ازسالارخویش وارد شدندوفقط دونفراینطرف وآن‌طرف درایستادند که ازورود وخروج احتمالی اشخاص ممانعت کنند و درصورت‌لزوم‌نگذارند کودك یافته‌شده راازآن‌جا بجائی‌دیگرانتقال‌دهند .

اما درهمین هنگام حادثه عجیبی اتفاق افتاده که بیشتر به‌اعجازشباهت

داشت نه اتفاق ..

بمحض اینکه سپاهیان مسلح واردشدند نوزاد آرام گرفت وخاموش شد . صدای گریه اوطوری قطع شد که گوئی هرگز نگریسته بود .

آنها نگاهی بین خودرد وبدل نمودند وبفرمان سالارشان که سخت بهیجان آمده بود بجستجو وکاوش پرداختند . مادر رنجدیده رنك برچهره نداشت . مانند کالبدی بی روح در گوشه‌ای ایستاده بود واززیرچشم به‌محلی که صندوق جگرگوشه خویش را نهاده بود مینگریست .

قلبش‌مانند قلب کبوتری که بدام افتاده ویادرچنگال خونریزشاهین شده باشد می‌طپید . نفس درقفسه سینه‌اش گره خورده بود وحتی یارای گریستن نداشت . مثل این بود که چشمه‌اشك او نیزخشکیده‌است .

کاوش آغاز گردید . مادر بیقین‌می‌دانست که نوزادش گرفتار می‌شود ودقیقه‌ای بعد سرش را کنار باغچه روبرو ازبدن جدا می کنند وداغ‌التیام ناپذیری برجگر اومی‌نهند .

این حادثه‌آنقدر بنظر اوقریب‌الوقوع ومسلم بود که کار را انجام شده وبریده شدن سر کودك را پایان یافته میانگاشت .

دلش می‌خواست بصدای بلندبگرید میل داشت برای تخفیف اندوه خویش سررابدیواربکوبد ولی‌یارای گریستن‌نداشت‌وتوانائی حرکت کردن را ازدست داده بود .

جستجوی مردان‌مسلح (فرعون) درآن‌اطاق کوچك خیلی بیشترازآنچه که مادرمحنت کش گمان‌میکردبطول‌انجامید . عجیب‌تراینکه به‌تناوب‌چندین باربربالای صندوق‌رسیدند ودرون آنرا نگریستند.. ولی.. طفل‌را ندیدند.

مادر بهمه‌چیز میاندیشید مگراینکه خداوندبزرك ، خالق جهان و جهانیان، آفریننده کون‌ومکان و گردانندهٔزمین‌وآسمان بنده برگزیده‌خویش را حفظ میکند .

آنهاکور نشده بودند ... نوزادنیز همچنان درون صندوق به‌آرامی خوابیده‌بود وبه‌روی فرشتگان که دراطراف اوجولان میکردند‌تبسم‌مینمود ولبخندی ملکوتی برلب‌داشت ، اماآنمردان خون‌آشام اورانمیدیدند.

همان خدائی که آتش نمرودرا بر(ابراهیم) گلستان کرد .. همان

قادری که یوسفرا از بن‌چاه بیرون کشیدو باوج‌عزت وشهرت رسانید..همان پروردگاری که زمین وآسمان‌را دستخوش طوفانی‌مهیب کرده و کشتی نوح را در کام امواج خروشان‌چرخانید وسلامت برخاك‌نهاد .. همـان خدا بنده عزیزخود یعنی‌موسی عمرانرا نیزدرون صندوق‌ازنظرمأموران فرعون‌پنهان می‌نمود وباین ترتیب قدرت‌لایزال‌خویشرا به بندگان غافل وخواب آلـود می‌نمود ..

آری ایشان بکرات عدیده از کنار صندوق گـذشتند ، بدرون آن نگریستند ولی نوزادرا ندیدند ..

آخرین‌دفعه که آنها از کنارصندوق عبور کردند ؛ مادر نفسی به‌راحتی کشید ودست‌ها را که تاآن لحظه مانندچوب خشك دراطراف بدنش‌افتاده بود بهم مالید .؟

جستجو تقریباً پایان یافته‌بود زیرا درآن اطاق‌جائی‌نبود که‌نگردند. وچیزی‌نبود که بیرون ودرونش‌را کاوش نکرده باشند .

رئیس‌آنعده وقتی ازجستجوی‌خود نتیجه‌نگرفت باچندگام‌بلندخودرا به‌مادر نوزادرسانید وباپشت دست راست ناگهان‌سیلی محکمی‌بصورت زن ناتوان زد وباصدای‌خشن وهراس انگیزی‌گفت :

ـ ای‌زن تیره‌بخت .. من‌باگوش‌های خودم صدای نوزادیرا ازداخل این‌دخمه‌شنیدم . راست‌بگو.. طفل‌را کجا پنهان کرده‌ای بگو..حرف‌بزن.

یك‌طرف صورت زن‌آنا دراثرضربت‌سیلی کبود شدوپلك‌های‌چشمش متورم‌گردید معهذا باگردنی کشیده وصدائی مصمم گفت :

ـ اگرصدای طفل‌را شنیدی چرا اورانیافتی آنچه توشنیدی صدای گربه‌بود نه‌گریه طفل ..

این‌پاسخ تند سبب‌شد که برخشم‌وغضب اوافزوده‌شود. شلاق‌رااز‌چنك یکی ازهمراهانش‌گرفت وضرباتی بسروروی زن‌زد که هر مرد زورمندی آنسان‌شلاق‌میخورد ازپای‌درمی‌آمدوحقیقت‌رابرای حفظ‌جان‌خویش میگفت لیکن زن‌جوان اسرائیلی شجاعانه‌دردرا تحمل کرد وبالاخره موقعـی که سیاهی‌خسته‌شد ودست از کار کشید و گفت :

ـ مگرنه اینست که‌انسان فقط یك مرتبه می میرد . . مرابکش ولی

این رابدان که اززبان من چیزی نخواهی شنیدزیرا اینجا نوزادی که شما در جستجوی آن هستید وجود ندارد..

اوراست‌می گفت .. چون هرچه‌بیشتر اورا باشلاق می‌زدندخموش‌تر می گردید و کمتر میگریست وسخن میگفت..

عاقبت خسته شدند. نقاط دیگر آن‌خانه راگشتندوچون چیزی نیافتند راه خویش را پیش گرفتندورفتند..

وقتی آنهاازدرباغ بیرون‌شدند ومسلم گردید که‌رفته‌ودور گردیده‌اند، پدر ومادر بسجده شکر افتادند وخدای‌را بخاطر محبتی که کرده بود سپاس گفتند..

پدرومادر گمان میکردند که خداوندطفل ایشان رابخاطردل آنها از خطرمسلم حفظ نموده‌ازگزندمأموران فرعون در امان نگهداشته است ..

این اندیشه ناروای پدرو مادر بود درحالیکه نمیدانستند خداوند آن بنده گرانمایه خویش را برای نجات ملتی بزرك‌حفظ کرده است

کسی چه میدانست‌نوزاد کیست..

کیست وچه خواهد کرد... فقط خداوندمیدانست که آن ستاره تابناك عالم‌خلقت بزودی چراغ‌توحید وخدا پرستی رافرا راه بشریت میگیرد و ظلمات اوهام وتصورات باطل اقوام مختلف‌بشری را باانوارحقیقت‌میزداید وجهان بیدانشی و گمراهی‌را باخورشید ایمان‌گرم وروشن میکند .

پدرومادر خدای واشکر میگفتند درحالیکه خداوند برآنها هیچ منتی نداشت .

این‌سپاس برذمه بنی‌اسرائیل فرض‌ومسلم بود که بوسیله او از بند مستحکم‌بندگی فرعون‌رها میشدند وبیاری وهدایت‌وی ازبربشانی نجات میافتند وبراقوام دیگرسیادت وآقائی پیدا میکردند .

پدرومادر اوهنوز درحال شکر بودند که مجدداً صدای گریه طفل برخاست. مادردوان‌دوان خودرا باورسانید وسخت درآغوش گرفت .

عمران نیز باوپیوست و گفتگو درباره‌آینده نوزاد آغاز گردید ..

پدر گفت :

- چاره‌ای نیست جزاینکه نوزاد را بخدای سپرده ودر رودخانه نیل

رها سازیم .
مادر که طبعا طاقت کمتری داشت بشنیدن این سخن صیحه‌ای کشیدو با ناخن گونه کبود شده‌خودرا خراشید واظهارداشت :
ـ این‌چه حرفی‌است ... نه .. نه . من‌تازنده‌هستم از کودکم جدانمی شوم ... محال‌است . محال ..
پدر که عاقلانه ترفکرمیکرد واحتیاط بیشتری داشت بآرامی‌سخنان همسرخویش را برید و گفت :
ـ دیدی که چگونه توجه وعنایت خداوندی شامل حال این کودك است . خدا همانطوری که اورا درون صندوق ازآنها پنهان ساخت در همه حال حافظ جان او خواهد بود وفرشتگان ملکوتی اعلی را برای حراست وی می گمارد... یقین داشته باش که طالع این طفل درخشنده است و خداوند چنین‌بنده‌ای‌را به‌دست حوادث ناميمون تنهـا و بی‌یار وياور رهـا نخواهد نمود .
اوآنقدر گفت تامادررا باین‌فداکاری راضی کردوازهمان لحظه به‌تهیه مقدمات ووسائل کار پرداختند.
پدر شاخه‌های نخل را برید و مادر بباقتن سبدی حصیری مشغول شد..او در این‌کار مهارتی به سزا داشت لذا خیلی زود سبد بـزرگی بافت ودری برای‌آن تعبیه کرد که چون بسته میشـد درون سبد پنهان و پوشیده میگردید .
مادر آنشب را به‌سختی گذرانید ... سحرگاه فردا می‌خواست جگر گوشه‌اش را درون سبد بگذارد وبدست امواج خروشان وبی‌رحم‌رودخانه نیل بسپارد .
آنشب آخرین شبی بود که مادر ستم کشیده و رنجدیده طفل عزیز و دلبندش را درآغوش داشت وفردا معلوم نبود چه سرنوشتی انتظار او را میکشید ؟
مادرتاصبح تاموقعیکه مشرق‌آسمان نقره‌فام گردید نوزادخودرامی‌ـ بوئید می‌بوسید بسینه‌میفشرد وآرام‌آرام اشك‌میریخت.
طفل‌آرام‌آرام وبی‌دغدغه وخیال چون فرشته‌ای که درمیان ابرهـای آسمان‌آرمیده باشد درآب غوطه‌میخورد وگاهی بادیدگان‌بسته‌لبخندی‌میزد

که بیشتر دل مادرش را میسوزانید.

او میدانستکه خاطره این لبخندها چگونه برزخم دل او نمك حسرت و حرمان خواهد باشید.

هوا روشن شده بود که (عمران) وارد شد و آهسته به همسر خویش گفت:

- عجله کن... وقت میگذرد.. بیم آن دارم که رهگذاران ما را ببینند و کار برسوائی ورخامت بکشد ... تعجیل کن امید وارم که خداوند بتو صبر بدهد.

مادر با رنگی پریده، دیدگانی متورم و اشك آلود وزانوانی لرزان و گلوئی بغض گرفته از جای برخاست. نوزاد را در میان پوششی از مشمع که آب در آن نفوذ نکند پیچید و بدنبال شوهرش براه افتاد...

عمران قبلا محل مناسبی را یافته و نشانه گذاشته بود که سبد محتوی کودك را آنجا بدست امواج رودخانه بسپارند وحشت ایشان از آن بود که مبادا گماشتگان و نگهبانان فرعون آنها را ببینند. اگر کسی آندو نفر را با آن سبد میدید هم طفل بقتل میرسید وهم والدین او بدست جلاد سپرده میشدند.

چند دقیقه بعد زن وشوهر وارد نی زار ساحل رودخانه شدند و بی پروا به پیشروی پرداختند. نی ها آنقدر بلند بود که تقریباً یکدست از سر آنها نیز می گذشت.

عمران نشانه هائی را که گذشته بود میبافت و باشاره دست همسرش را هدایت می نمود.

بالاخره بساحل رودخانه رسیدند سبد در دست پدر نوزاد در آغوش مادر بود هردو نفر نگاهی بامواج خروشان و سهمگین رود نیل افکنده و آهی سوزناك کشیدند.

فقط یك معجزه میتوانست اورا از کام سیاه مرك بیرون بکشد و بساحل نجات برساند ولی چنین اعجازی امکان پذیر بود؟

هیچکدام نمی دانستند چه میشود. چیزی که برای آنها مسلم شده بود این بود که خداوند نسبت با ین طفل نظر خاصی دارد و آینده ای درخشان انتظار

اورا میکشده.

آنطرف رودخانه نیز نی‌زار بلندی بود که ماوراء ساحل را از نظر ایشان پنهان میساخت. جائی مناسبتر از آن نقطه برای انجام مقصود آنها پیدا نمیشد پس باید عجله کنند.

پدر سبد را بر زمین نهاد ... مادر برای آخرین بار چهره طفل را که تازه بیدار شده بود و با دیدگان درخشان خود باطراف نگاه می کرد بوسید وصورتش را از سرشك دیده خیس کرده واورادرون سبد نهاد.

طفل تبسم ملکوتی همیشگی را برلب داشت. گوئی میدانست چه سرنوشتی دارد و چگونه حوادث بنفع او و حیات درخشنده‌اش تغییر میبابند.

درسبد بسته‌شدپدردوان دوان‌ازآنجا دورشد وخوب‌باطراف‌نگریست وچون اطمینان‌یافت که کسی مراقب اعمال وحرکات آندونفر نیست‌بصدای‌رسا بهمر خویش فرمان داده گفت:

ـ سبد را بدست‌آب بسپار و بگو « خدایا این بنده ناتوانت را فراموش نکن. »

زن همین کاررا کرد و همان جملات را گفت و سبد را بآرامی روی آب نهاد رودخانه هراس انگیز نیل که تاآنلحظه می‌خروشید ومیغرید و پیش می‌رفت ناگهان آرام گرفت ... امواجش خوابیدند و سطح آن چون آئینه صاف شد ... سبد اندك اندك چرخی زد و از ساحل دور گردید.

مادر بادیدگان گریان بسبدمی نگریست ومثل این بود که‌روح‌از بدنش خارج‌میشود. بهمان‌نسبت که طفل‌ازاو فاصله‌می گرفت بیشتر دچار اندوه و ندامت میگردید وچنان بنظر می‌رسید که جانش را بامقاش از ناخنهای‌پایش بیرون میکشند.

پدر بی کارخود رفت امامادر نمی‌توانست ازساحل رودخانه‌ای که بستر کودك اوشده بود برخیزد و برود. آنقدربانگاه سبدرا بدرقه کردتاپشت نی‌های ساحلی از نظر ناپدیدشد.

دختر فرعون

- ۴ -

فرعون تنها یك فرزند داشت ... یك‌دختر جوان وزیبا ... دختـری باهوش ومهربان : دختری که باوجود زندگی دردستگاه چنان پدرمقتدری مثل فرشتگان قلبی رئوف وروحی پاك ووجودی بـی آلایش داشت . . . آندختر با این که درآغوش فرعون تربیت یافته بود عواطف انسانـی را باعالیترین درجات دارا بود وهمین احساسات لطیف وجـودش را ممتاز و برجسته میکرد ..

فرعون برای دختر خودمحدودیت زیادی قائل میشدوتنها اشتغالی که برای اوبدون مانع اعلام شده‌بود این‌بود که باعده‌ای دختران دیگروجمعی از کنیزکان‌وخدمتگذاران زن درشعبه‌ای ازرودنیل که ازدرون‌قصر باشکوه فرعون میگذشت شنا کنند ..

آنروز دختر فرعون‌درآب شنامیکرد که ناگهان صدای جیغ‌همبازی‌ـ های اوبرخاست وتوجه عموم دختران بسطح آب که چیزی شبیه سبد روی آن‌حرکت‌میکرد جلب گردید ..

- این چیست ..؟

- نمیدانیم .. سبد است .. شاید جنازه‌ای درون‌آن‌باشد .

دیگری گفت :

- اگرجنازه است درآب غرق کنید ..

دختر فرعون بااعتراض فرمانداد :

- نه .. غرق نکنید .. آنرا بگیرید ..

یکی ازدختران جیغ زد وگفت:

- دست نزنید .. شما بسبد نزدیك نشوید شاید اسرائیلیان مـاری درون سبد قرارداده وآنرا باینطرف سوق داده‌باشند که‌دراین‌موقع بجان شما آسیب وگزند برسانند ..

دخترفرعون که‌سخت بهیجان آمده وحس کنجکاویش بـرای کشف موضوع تحریک‌شده بود مؤکداً دستورداد و گفت:

ـ سبد رابگیرید ونزد من بیاورید ..

وبدنبال‌این‌سخن‌ازآب‌خارج‌شد ، باملحفه‌ای بدن‌عریان‌خودرا پوشانید وروی مفرش زربفتی که کنارآب برای استراحت شاهزاده خـانم گسترده بودند لمید ومجدداً بادست اشاره کرد که سبدرا نزد او ببرند.

دختران بآب ریختند وسرعت سبدرا گرفتند ومقابل دخترخوب‌روی بزمین نهادند .. هیچکس جرأت نمی کرد درسبد راباز کند . این‌فکر کـه شاید ماری داخل آن پنهان باشد همه‌را بوحشت دچار کرده بود.

تنها کسی که نمیترسید دخترفرعون بود که هم اوبآرامی واحتیاط در سبد راگشود ولی ناگاه جیغی کشید ودرجای خود نیم‌خیزشد و گفت :

ـ آه .. آه .. یك‌بچه ..

همه‌گردن کشیدند ودرون سبدرا نگریستند.

نوزاد که تااینموقع درخواب بود بصدای جیغ شاهزاده خانم بیدار شد ، چشمان درخشنده خود را چرخانید ونگاه نافذش را در میـان جمع دختران بروی دخترفرعون دوخت وعجیب آنکه لبخندی ملکوتی و بسیار شیرین بلب آورد .

این لبخندمثل شکرشیرین ومانند شیرمادر جانبخش وچون‌رؤیاهای دوران بلوغ لذت‌آفرین بود .. چنان اثری درروح وجان دخترفرعون کرد که بی اختیار دست پیش برد و کودك را از درون سبد بـرداشت و در آغوش گرفت ..

شورشی عجیب برپاشد .. خبربفرعون رسید وفرمانداد تا دخترش طفل‌را به‌جلادان بسپارد تاسر ازبدنش جدا کنند زیرا از هویت اوآگـاه نبودند وروی این اندیشه که شاید متعلق به‌قوم بنی اسرائیل بـاشد قصد کشتن اوراداشتند ..

این فرمان بدختر جوان ابلاغ‌شد وجلادان نیز خودرا برای اجرای امر معرفی کردند ولی درهمان چند ساعت مهر ومحبت کودك چنان در دل شاهزاده خانم جوان ریشه دوانیده وآنسان علاقه‌ای بوجود آمده بود که

بهیچوجه نمی توانست دل از او بر کنده وآنطفل بیگناه‌را بدست جلادان بسپارد ...

فرعون اصرارداشت واومقاومت میکرد بالاخره دختر براراده پدر پیروزشد واجازه گرفت که‌شخصا کودك‌را بزرك کرده وبفرزندی بپذیرد.

وقتی خطربرطرف شد موضوع مهم دیگری پیش‌آمد .. طفل گریه می کرد .. گرسنه بود ولی زیرپستان هیچ دایه‌ای نمیرفت.

برای حل این‌مشکل جلسه مشاوره‌ای تشکیل‌شد ویکی ازندیمه‌های دختر فرعون گفت :

- درمیان زنان بنی‌اسرائیل که نوزادان آنها کشته‌شده‌اندزنان‌شیرده زیاد یافت میشود .

دخترك سخنان اورابرید وباشتاب گفت :

- اوه .. راست میگوئی ..

وهمانروز بفرمود جارچیان درشهر بگردش درآمدند وفرمان دختر فرعونرا بمرم ابلاغ نمودند .

اکثرزنها که تازه وضع حمل نموده وفرزند پسرآورده بودند با پستانهای پرازشیردامن تهی وچشم گریان‌داشتند ودرفراق جگرگوشگان خویش که بدست جلادان خون‌آشام فرعون خود کام کشته شده بودند اشك می ریختند .

دختر فرعون برای تغذیه پسرخوش‌سیمائی که ازآب‌گرفته بود بیکزن شیرده احتیاج داشت که بعنوان دایه فرزند خوانده اورا پرورش دهد ولی چون جارچیان آواز دردادند ومردم‌را آگاه نمودند اکثریت قریب باتفاق زنان بنی اسرائیل ازاینکار شانه خالی نموده واز مراجعه بقصر سلطنتی خودداری کردند . نزدآنها هیچ کاری زشت‌تر ازآن‌نبود که عصاره جان یعنی‌شیر پستانهای خویش‌رابیك‌طفل سرراهی که بدختر فرعون دشمن‌دیرین آنها انتساب یافته بدهند .

عموماً شیرخودرا خشك میکردند وبخاك میریختند ولی‌این ننك را نمیپذیرفتند . طفل گرسنه ودختر فرعون‌ومصاحبین‌اوسرگردان‌مانده‌بودند.

شاهزاده خانم زیبا به‌کودك سرراهی علاقه‌ای روزافزون داشت .

بهیچوجه نمیتوانست ازاودل بر کند وحیران بود که این‌محبت چگـونه و وچسان بقلب وروح او راه یافته ودرجان دلش‌جای گرفته‌است .

طفل را (موسی)نامیده بود . درزبان مصری آن‌عهدوزمان (موسی) بمعنی از آب گرفته ویاآب آورده است ودخترفرعون‌چون کودك رااز آب گرفته بود هیچ‌نامی بهتراز (موسی) برای اوسراغ نداشت .دوسه روزدیگر گذشت .درطی‌اینمدت‌چندزن‌غیر اسرائیلی که فرزندانشان مرده و پستانهای پرازشیر داشتند بقصر شاهزاده خـانم مراجعه وبطمع یافتـن جاه ومقام داوطلب دایگی شدند ولی عجب‌آنکه کودك پستان‌هیچیك از آنهارا بدهان نمیگرفت وهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق‌میشدند .

جارچیان‌همچنان بکارخویش‌مشغول بودند وهرروزدرشهرمیچرخیدند، درکوچه‌ها وبرزنها میگشتند وفرمان‌دختر فرعون‌را ابلاغ مینمودندووعده بسیار میدادند .

مادر (موسی) نیز بدون اینکه بداند فرزندش چه سرنوشتی یافته و امواج خروشان نیل اورا بکجا برده وچه برسرش آمده‌است هرروز در نیزار کنار رودخانه، همانجاکه سبد طفل‌را بدست آب‌وبامیدخدا رها کرده بودمی‌نشست ودرهجران میسوخت ودر حسرت میگریست واشك میریخت.

همانطوریکه میدانیم مادر (موسی) یکی ازنـوادگان (لیوی) پسر یعقوب بود وبا تعالیم (ابراهیم) و(یعقوب) و(یوسف) تربیت یافته وبزرك شده‌بود . اوهنگامیکه سبد محتوی‌نوزاد سه ماهه‌خویش‌راروی‌آب‌رودخانه رهـا میکرد تنها بعالم ملکوت توجه داشت وبقدرت لایزال ولایتناهـی پروردگار عالم متکی ومؤمن بود . (موسی) را بامید خدا رها میکرد و ودراینصورت یقین داشت که لطف الهی او را فراموش نکـرده ودرپناه خویش‌بساحل نجات رسانیده است .

طفل را ازدست‌داده بود ولی مهرمادری شاید صدچندان شدیدتراز سابق دردلش باقی بود وچون‌آتشی مشتعل وسوزان تاروپود وجودش را را میسوزانید ولهیب‌سرکش همین آتش بود که بصورت قطرات گرم‌اشك ازدیدگان حرمان کشیده‌اش بگونه‌ها میریخت وبعد دردست امواج نیل‌بهم می‌پیچید وناپدید میگردید ...

مهر مادری ... این موهبت الهی چیزی نیست که مقهور گذشت زمان ومغلوب نسیان وفراموشی گردد ... مهرمادری نوری است وازانوار الهی که جهان آفرین بر بندگان خویش منت بسیار گذاشته وآنرا درقلب نسوان بودیعت ابدی نهاده است.

یکی ازهمین روزها که مادر روشن ضمیر وخداپرست موسی بر کنار نیل نشسته بود وخیره خیره برامواج آب مینگریست آوائی شنید که بشنیدن آن صدا رشته افکارش ازهم گسیخت وقلبش بناگاه فروریخت ورنك ازچهره رنجورش برید . یکی ازجارچیان درهمان حدودوحوالی فریادمیزدومی گفت.

-برزنان شیرده وبدون فرزند مژده بادختر والا گهر خداوندگاری خواهان دایه‌ای است که کودك آب آوردی را شیردهد ودر عوض از تمام مزایای ممکن استفاده برد ...

درمیان این کلمات فقط یك کلمه‌درگوش‌اوزنك‌میزدوصدا میکرد .

مادر محنت کشیده ازجای جست ودرحالیکه زیرلب میگفت :

- آب آورد .. آب آورده .. طفلی که دخترفرعون‌ازآب گرفته‌است .. اوه اوحتماً پسرمن است ... پروردگارامن بلطف وعنایت توایمان‌واعتقاد داشتم ... میدانستم که فرزند مرافراموش نمیکنی ..

زانوانش‌میلرزید .. نفس درقفسه سینه‌اش گره میخورد و نامرتب بالا وپائین میرفت ...

دهانش ازبسیاری شادی وازفرط حیرت‌وتعجب نیمه بازمانده‌وزبانش خشك گردیده بود ..

میخواست‌بدود وهرچه زودتر خودرا به‌جارچی برساند ولی زانوان لرزانش یارای این مجاهده را نداشتند..

درمیان‌نی‌زار خودرا میکشیدو پیش‌میرفت‌ـ گاهی ازروی‌زمین‌میافتاد وزمانی چندین گام بلند پی‌درپی برمیداشت‌وفاصله‌ای رابدون‌توقف‌می‌پیمود.

خودش نفهمید آن‌فاصله را چگونه پیمود . دراثر زمین‌خوردن و برخاستن وبازافتادن کف دستها وسرزانوانش مجروح وخونین شده‌بود و سوزشی سخت داشت لیکن مادر رنجدیده آنقدر شادمان واز خود بی‌خبر بود که هیچ تألمی را حس میکرد وهیچ رنجی اورا نمیآزرد .

بالاخره خودش را بچند قدمی جارچی رسانید واز بیم آنکه مبادا او دورشود ورسیدن بفرزند بمهده تأخیر وتعویق بیافتد خودش را پیش پای سوارامکند واینکارخطرناك را طوری عجولانه انجام داد که نزدیك بود دست وپای اسب شکسته وخورد شود .

سوار که انتظار چنین برخوردی را نداشت ؛ دهانه اسب‌را کشید و چون مشاهده کرد که یك‌زن اسرائیلی اینگونه راه اورا سدنمود بی‌پروا شلاق‌را کشید که مثل معهود اورا بزند . زن ازضربات شلاق پروا نداشت آنسان که ازمرك نمیترسید وخودرا زیرپای اسب انداخت .

دست‌سوار باشلاق خاردار بالارفت؛مادر (موسی) نیزهمچنانکه‌مقابل اسب زانو برزمین‌زده‌بود گفت :

ـ نزن .. ای‌سوار جوانمرد .. نزن .. داوطلب دایگی ..من ..

دست مرد سست شد وبآهستگی پائین آمد وباخشونت گفت :

ـ تیره بخت مفلوك .. پس چراخودت راپیش‌پای اسب‌افکندی.. گمان کردم که قصد جان مرا داری ..؟

مادر (موسی) سخنان اورا برید واظهارداشت :

ـ مرا نزد شاهزاده خانم ببر ... من دایه خوبی هستم .. نگاه کن . پستانهای من ازشیر لبریز است ، جوانی وسلامت‌ونشاط کافی‌دارم وفرزند خوانده اورا چون‌جان‌شیرین پرورش میدهم ...

سوار که بدیدن سیمای آشفته وصدای الم‌انگیز زن‌جوان تحت تاثیر قرارگرفته واندکی ملایم‌شده بود گفت :

ـ ولی توخیلی رنجور وضعیف‌هستی ..؟

تصور نمیکنم تورا بدایگی‌بپذیرند .. درضمن‌نوزاد پستان هیچکس را نمیگیرد . مسلما ازخوردن شیر تونیز روی میتابد .

مادر (موسی) سخنان اورا قطع کرد و گفت :

ـ شیرمن شیرین‌ومطبوع است . هرطفلی پستان مرا میگیرد ...

ودراین جا سکوتی کرد وبعد پرسید :

ـ گفتی اورا ازآب گرفته‌اند ..

این سئوال میتوانست روزنه‌ای درذهن‌تاریك‌ومغز کنك جارچی‌بدید آورد ودرنتیجه پرده ازراز زن‌بردارد وحقیقت رامکشوف سازد ؛لیکن‌از

آنجائی که خداوند بنده برگزیده خود (موسی)را دوست‌میداشت ،جارچی بمفهوم سئوال اعتنائی نکرده ودر پاسخ گفت :

- آری ..اورا از آب نیل گرفته‌اندمعلوم‌نیست‌مصری است یااسرائیلی هرچه باشد بچه خوشبختی است زیرا شاهزاده خانم چنان شیفته اوشده که اگرخودش بچه‌ای چون‌اوداشت تااین‌درجه که نسبت باین کودك‌آب‌آورده علاقمند است دلبستگی نشان نمیداد

مادر موسی لبخندی برلب آورد ، نفسی براحتی کشید و گفت :

- بسیارخوب هرچه باشد برای‌من فرق نمیکند آنچه میتوانم بگویم اینست که کودك شیرمرا میخورد وازمن‌روی‌نمیتابد ..

سوار دیگر معطل نکرد وبدون‌درنك خطاب بزن گفت :

- دراینصورت‌پیش بیا زود باش اگر بچه پستان تورا بگیرد‌من انمام خوبی خواهم گرفت وتوهم‌خوشبخت وسعادتمندخواهی‌شد .

این‌را گفت واسب را بحرکت درآورد

مادر موسی پیاده بدنبال سوار میدوید پای‌برهنه‌اش بسنك‌میگرفت وخارهای تیز تا استخوانش فرومیرفتند وخونش را جاری میکردند ولی‌او نه سوزش خارهارا حس میکرد ونه‌ازرنج خستگی آزرده میشد .

مهر مادری تمام حواس‌پنجگانه‌اورا تحت‌الشعاع قرار داده ومحسور کرده بود

فاصله بین رودخانه وقصر دختر فرعون آنقدرها زیادنبود ولی در نظر مادر (موسی) که بشوق دیدارفرزند گمشده . میدوید طولانی وخسته کننده جلوه میکرد واگر درآن لحظات رنجی داشت‌همین طول‌راه بود.

سرانجام بقصر رسیدند وسوارازاسب پائین جست . لباس را مرتب کرد ، دستی بریش کوتاه خود کشید ،کلاه را محکم برسر نهاد ؛سینه را پیش داد وهمراه زن‌پای برهنه بجانب مقر دختر فرعون رفت .

نگهبانان راه را برآنها نمیگرفتند ، زیرا حدس میزدند که آن‌زن برای چه به‌آنجا آمده ویقین داشتند که‌اونیز مثل داوطلبان دیگر توفیق حاصل نمی کند وازهمان راه بازمیگردد .

درست درهمین موقع دختر فرعون درمیان ندیمه‌های‌خوب چهره‌خود

که گرداگرد گاهواره (موسی) ایستاده بودند، میکوشید که شاید طفل گرسنه را به حیله‌ای آرام کند

کودك ازدوساعت قبل بگریه افتاده بودو بهیچ تمهید آرام نمیگرفت. دختر فرعون وندیمه‌های دهگانه اوهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق میشدند که گریه طفل راقطع کنند.

دختر فرعون پس از اینکه چندبار جقجقه فلزی را مقابل صورت «موسی» تکان داد آن را باخشونت بگوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

ـ آخر شماهم کاری بکنید.. چراایستاده ومرا تماشا میکنید، نزدیك است گریه کنم. من نمی‌توانم (موسی) راگریان به بینم ... یکی از دختران بخود جرأتی داد و گفت:

ـ چه میتوان کرد .. (موسی) گرسنه است .. شیر میخواهد.

ولی هنوز حرف اوتمام نشده بود که ناگهان گریه طفل قطع شدو چهره اشك آلود و گرفته او بطوری بیسابقه گشاده گردید ولبخندی شیرین ولی کوتاه وزودگذرلبانش راگشود.

همه خوشحال شدندومخصوصا دخترفرعون ازفرط شادی خم شد و گونه چون برك گل یاس «موسی» را بوسید.

هیچکس نمیدانست چه شد که ناگاه طفل آرام شد وبجای گریه خندید. وهنوز فرصتی برای طرح این مسئله نیافته بودند که یکی از خدمتگذاران وارد گردید ومقابل شاهزاده خانم باخضوع وخشوع چاپلوسانه‌ای زانو زد و گفت:

ـ یکی ازجارچیان زن شیرده جوانی را بحضور آورده است.

دختر فرعون گفت:

ـ اورابیاوربدولی من یقین دارم که (موسی) پستان هیچ زنی رانمیگیرد..

خدمتگذار رفت ودقیقه‌ای بعد همراه زنی پای برهنه وژنده پوش وارد گردید..

همه چشمها بسوی او برگشت .. زن جوان بمحض ورود دیدگان کم فروغ واشك گرفته خودرا بحرکت درآورد، همه جای اطاق را نگریست تا نگاهش روی گاهواره قرار گرفت ..

از آستانه در نمیتوانست درون گاهواره را ببیند .. هنوز نمیدانست فرزند خودش را در گاهواره میابد یا طفل دیگری را تنها یك چیز اورا امیدوار میکرد و آن شادی بی اندازه‌ای بود که دردل خود احساس مینمود..

مادر .. مادری که فرزند ،پاره جگر ومایه امید ومحصول رنج والم خویش را ازدست داده بود این شادی بیسابقه را بفال نیك میگرفت وبخود امیدواری میداد . حال اومنقلب وآشفته ویك پرده ضخیم اشك دیدگانش را پوشانیده بود .. بزحمت ازریختن اشك خودداری میکرد وبانهیبی که بردل وروح خویش میزد ظاهر را آرام نگهمیداشت .

قریب بیکدقیقه همچنان در آستانه درایستاده بود وبه گاهواره طفل مینگریست این توجه اورا ازتکلیف غافل میکرد واگر راهنمایش پنهانی بازویش را نمی فشردشایدقایق بیشماردر بیخودی بسرمیبرد ..زن خدمتگذاری که اورا بدرون طالارهدایت کرده بود بازویش را فشرد وآهسته گفت:

-ای زن نادان چرامثل مرده بی روح وبی حرکت ایستاده‌ای.. مقابل شاهزاده خانم دختر خداوندگاری فرعون تعظیم کن وزانو برزمین بزن وپیشانی رابر خاك بنه. تاسرت برباد نرفته عجله کن .

فشاری که زن مذکور بر بازوی اووارد آورد وسخنانی که آهسته زیر گوشش گفت اورا بخود آورد. دیده از گاهواره برگرفت و یکبار دیگر باطراف نگریست وتازه دراین موقع متوجه شد که غیراز او یازده دختر جوان و پریچهر در آن طالار حضور دارند.

دختر فرعون را از آرایش بی‌مانندی که داشت شناخت و برای اینکه فرصت و موقعیت بدست آمده از دست نرود خم شد و مقابل او تعظیم کرد .

دخترفرعون باچندگام بلندخودش را باو رسانید نگاهی مملو از نفرت و لبریز از کبروغرور بسراپای مادر (موسی) کرد و گفت :

- اسرائیلی هستی ؟

مادر (موسی) بخود آمده و از آنلحظه ببعد با هوشیاری مراقب موقعیت خویش بود میدانست که کوچکترین غفلت برای همیشه او را از فرزند دلبندش جدا میکند و یکذره خودستائی وغرور وی دچار حرمان ابدی مینماید لذا طبع بلند پرواز خویش را از آسمان بزرگی پائین کشیده و

مؤدبانه گفت :

ـ کنیز شما ایسرائیلی است .

ـ داوطلب دایگی هستی .؟

ـ اگر این سعادت نصیب من شود .

دختر فرعون اندکی سکوت کرد و بعد مثل اینکه میخواست زودتر بماجرا خاتمه دهد . اظهار داشت :

ـ بسیار خوب.. طفل در آن گاهواره است... او پستان هیچ دایه‌ای را نمیگیرد حالا نوبت تواست.. برو.. پیش برو...

مادر (موسی) مثل کسیکه مقابل در بهشت از چنك دوزخیان رهاشده باشد : ازجای جست و باچند گام بلند فاصله را طی کرده وخودرا بمهد کودك رسانید ودرهمان نگاه اول جگر گوشه خود ، بر گزیده خداوند و راهبر عالم بشریت را اشناخت .

نه . نه . دیدگانش اشتباه نمی کرد . خودش بود . ابروان سیاه پر پشت چهره صاف چشمان درخشنده و نگاه نافذ . همه نشانه هـا و علائم مشخصه موسی بود ولی غیرازاینها مهرمادری گواهی میداد که فرزندش هم اواست .

هنوز مادرموسی ایستاده بود وخیره خیره بطفل مینگریست که همه گرداگرد گاهواره جمع شدند. دراین هنگام بود که یکی ازحوادث بزرك بوقوع پیوست وموجب اعجاب وحیرت آنها شد .

طفل دستها را بالا گرفته بود، صورت زن ژنده پوش مینگریست ، لبخند میزد وچنان بود که میخواست ازجای برخیزدوخویشتن رادرآغوش اوجای دهد .

چیزی که موسی را بسوی مادرش میکشید همان رشته‌ای بود که از ازل تاابد مادران وفرزندانرا پیوند میدهد ووجودوروح وروان آنهارابهم مربوط میکند .

دهان همه بازمانده بود. دخترفرعون ازشادی بسیارمیخندید ودستهارا بهم میمالیددیگران نیزمتبسم بودندولی همه متعجب بودند که بچه علت طفل خودرا بسوی آنزن مفلوك میکشد .

چیزی که هرگزازخاطر آنهانگذشت وازاندیشه ایشان خطور نکرد

این بود که شاید او مادر موسی باشد.

بهرحال سزاوار نبود که موسی بیش از این گرسنه و از محبت مادری محروم بماند. دختر فرعون نهیبی بزن زد و گفت:

- او را در آغوش بگیر. می بینی که او خودش را بسوی تو میکشد.

مادر موسی در حالیکه بغض گلویش را میفشرد خم شد و با دستهائی که از شدت هیجان میلرزید کودك را از گاهواره طلائی بر گرفت و میان بازوان فشرد و روی سینه قرارداد.

دختر فرعون باو پیوست و آمرانه گفت:

- بنشین ..

مادر نشست و بلادرنك پستانرا از شکاف پیراهن پاره پاره خود بیرون کشید موسی باحرص و ولعی عجیب سر را پیش برد و نوك پستان مادرش را در دهان گرفت و به نوشیدن شیر پرداخت.

بتماشای این منظره هلهله شادی دختران برخاست همه خوشنود و شادمان بودند که بالاخره کودك گرسنه پستان زنی را گرفت و از گرسنگی ومرك تدریجی نجات یافت بیش از دیگران دختر فرعون که نسبت بموسی دلبستگی بیسابقه‌ای داشت اظهار خوشحالی میکرد وچیزی نمانده بود که در طالار برقصد.

موسی که بی‌اندازه گرسنه بود، قریب به نیمساعت شیر خورد و بمحض اینکه بخواب رفت ومادرش او را در گاهواره نهاد دختر فرعون پیش رفت و بازوئی گشاده رئیس خواجگان را خواست و باو گفت:

- این زنرا بحمام بفرستید.. سرو بدنش را با شیر و گلاب بشوئید لباسی شایسته و مناسب براو بپوشانید وخوابگاهی در اختیارش بگذارید که از هر جهت آسوده باشد.. غذای او درست همان غذائی است که من میخورم ضمناً دو نفر از کنیزان سفید پوست را در خدمت وی بگمارید که فرامینش را اجرا کنند.

مادر موسی که ساعتی قبل بخواری دنبال اسب جارچی میدوید و مقابل او زانو زده بود در اثر توجه و عنایت پروردگار در خانه دشمن بعزت و احترام رسید و بشاهراه سعادت وشادکامی قدم نهاد.

موسی در آغوش مادر واقعی خود که همه اورا دایه میشناختند و بهمین نام مینامیدند پرورش مییافت و بزرك میشد.

هرچه موسی بزرگتر میشد بیشتر مورد علاقه ومحبت دختر فرعون قرار میگرفت وزن جوان ساعات بیشتری ازشبانه روزرا ببازی وسرگرمی با او میگذرانید این وضع همچنان ادامه داشت تااینکه..

تاآن تاریخ فرعون مصر یا ازوجود (موسی) درقصر ودرخانه خویش آگاهی نداشت ویااگر آگاه بود چندان توجهی باو نمیکرد.

در این باره روایات مختلفی وجوددارد..

بهرحال موقعی آگاه گردید که طفل بسه سالگی رسیده بود ومیتوانست به تنهائی راه برود وسخن بگوید..

موسی شیرین زبانی میکرد و با اینکه لکنت زبان ✽ داشت وهنگام

✽ درباره لکنت زبان (موسی) افسانه‌ای موجود است که چون مستند نیست ازذکرآن درمتن کتاب خود داری شده ولی برای اینکه همه چیز درباره این پیامبر بزرك گفته شده باشد درحاشیه این فصل به نقل آن مبادرت میشود .

میگویند فرعون یکروز (موسی) را درآغوش گرفته بود ناگاه طفل چنك زد ودانه مرواریدی که فرعون بحلقه‌های ریش خود بعنوان زینت آویخته بود کندوقسمتی ازپای چشم اورا نیزمجروح کرد . بدخواهان دراین باره بسعایت پرداختندوفرعون را اغوا کردند تاحدی که فرعون دستور قتل طفل سه ساله راصادر کرد .. دختر فرعون که مادرخوانده موسی محسوب میگردید بگریه وزاری پرداخت ونادانی وعدم تشخیص کودك رابهانه کرده وحتی گفت :

ـ این کودك آنقدرنادان است که اگرطبقی ازآتش وطبقی جواهرنزد او بگذارید مسلماآتش را انتخاب میکند .

فرعون فرمان داد همانکاررا بکنند وموسی را بین دوطبق ازآتش و جواهرقراردهند وچنین تصمیم گرفت که اگرموسی بطرف جواهرات برود کشته شود واگرآتش را انتخاب کند مورد عفو قرار گیرد. باین ترتیب موسی

بقیه درصفحه بعد

سخن گفتن چندین حرف از کلمات را تکرار میکرد سخنانش بدل شنونده می نشست ومحبت را جلب مینمود.

شاید همان لکنت زبان بیشتر سبب محبوبیت او میشد..

در این تاریخ فرعون ازوجود (موسی) آگاه شد وفرمان دادتا او را بحضور ببرند..

کودك سه ساله محبت فرعون رانیز جلب کردوازآن ببعدآزادانه درهمه جای قصرمیگشت وباوجود سعایت بدخواهوان برای او امنیت کافی واطمینان بخش ایجاد گردید.

موسی اندك اندك بزرك وباز هم بزرگتر شد تا بحدبلوغ رسید.

او جوان خوش سیما ومهربانی شده بود..

نسبت بضعفا مخصوصاً عبریان ناتوان وفقیر ابراز محبت میکرد وتا آنجاکه میتوانست ازآنها دستگیری مینمود.

قوم بنی اسرائیل درسخت ترین شرایط زندگی میکرد وقساوت وبی رحمی فرعون نیز باعلاترین حدامکان رسیده بود.

دیگر در تمام عبریان یك خانواده توانگر بمعنی واقعی وجودنداشت اموال همه مالداران اسرائیلی مصادره شده وجوانان نیرومندآنقوم بانحاء گوناگون بکارهای سخت وطاقت فرساگماشته میشدندکه ضعیف وناتوان گردند.

موسی این وضع رامیدیدولی کاری ازدستش ساخته نبود.. درخفاخون میخورود وظاهر راواز بیم فرعون آرام نگهمیداشت...

بین مرك وزندگی قرار گرفت و روی غریزه طبیعی ابتدا خود رابطرف جواهرات دراز کرد ولی بفرمان خداوند فرشته‌ای که مأمورحفظ جان موسی بنده برگزیده او بوددستش راگرفت ۰ اورابجانب آتش برد . موسی قطعه سوزنده‌ای ازاخگر گداخته رابرگرفت وبدهان نهاد.زبانش سوخت وازهمان لحظه بلکنت زبان دچار گردید .

این است افسانه‌ای که در باره لکنت زبان حضرت موسی موجود می باشد . . .

یکروز که (موسی) از صحرا بشهر باز میگشت مشاهده نمود که بین دو نفر نزاعی سخت در گرفته وهیچکس در آن حدود نیست. که میان آنها صلح وصفا ایجاد کرده وبه نزاع خاتمه دهد..

(موسی) دوان دوان خود را بآنها رسانید ودر همان نگاه نخست دریافت که یکی مورد تعدی دیگری قرار گرفته ومتعدی که یك مرد مصری است جوان عبری را با چوب وشلاق آنقدر زده که فقط رمقی از جان او باقیمانده واگر بهمین منوال ادامه یابد مرد عبری کشته میشود.

(موسی) پیش رفت وابتدا با مهربانی دست مصری را گرفت واورا از زدن جوان عبری منع کرد ولی اوباخشونت (موسی) را نیز عقب رانده بی پروا بکار خود ادامه داد..

(موسی) باز زبان به نصیحت گشوده وکوشید که شاید او را ازاین کار زشت باز دارد.

این دفعه نیز مرد مصری بجانب موسی حمله ورشد وچوب را بطرف سر او حواله کرد ...

(موسی) دریافت که کار ازسخن ونصیحت گذشته ومرد مصری تاقدرتی ما فوق نیروی جسمی خود مشاهده نکند از میدان خارج نمی شود ودست از ظلم وتعدی نمیکشد..

روی این اندیشه بناگاه پیش رفت وخویشتن را بین اووجوان عبری که سخت مجروح شده بود حائل قرار داد وبدفاع از مظلوم پرداخت.

مصری که حریف تازه‌ای رامقابل خود دید بخشم آمد وباچوب وسنگ حمله‌ور شد.

زدوخورد در گرفت ... این میزد وآن دفاع میکرد وگاهی آن میز واین یکی بدفاع میپرداخت ...

مرد عبری که وضع راچنین دیدروی به شهرو پای بفرار نهاد وتاآنجا که توانائی در خود سراغ داشت بر سرعت قدمهای خویش افزود وگریخت ودقایق بعد از نظر پنهان شد.

ولی موسی ومرد مصری همچنان نزع میکردند وهیچکس نبود تا میان آنها قرار گیرد وبجنگ وخونریزی خاتمه دهد..

از جراحات سروصورتشان خون میریخت وچنان خسته شده بودند که نفس نفس‌میزدند‌معهذا لحظه‌ای دست از تلاش و کوشش نمیکشیدند و هر یك میخواست دیگریرا چنان منکوب کند که‌دیگراز پای برنخیزد.

چند دقیقه دیگر گذشت ناگهان مردمصری خم شد وقطعه سنگی را از زمین برداشت وبطرف موسی حمله ورشد.

موسی که انتظار چنین حمله‌ایرا نداشت یکه خورد وتا خواست‌از خود دفاع کند فرصت از دست‌رفت ومردمصری سنگ را باتمام قوت برسر او کوفت.

ضربت شدید بود ولی موسی نیز جوان نیرومند وقوی هیکلی بود وباین سهولت از میدان درنمیرفت واز پای در نمیامد.

سرش گیج رفت. خون فوران کرد وروی صورت وپیشانیش ریختو دنیا بدورسرش چرخیدن گرفت.

مصری که‌حریفراست‌دیدبرای کشتن‌او‌پیش‌رفت ودست برداشت که باسنك دیگر کارش رایکسره کند وجسدش راپنهان‌سازد.

ولی موسی برخود فشارآوردودرآخرین لحظه ناگهان جست وهر دودست او را گرفت.

ایندفعه جدال قطعی وخطرناك بود زیراپای‌جان بمیان کشیده شدمو هر کس میخواست دیگریرا نابود کند.

موسی باچنان قدرتی که از یك‌آدم مجروح‌وخون‌آلود بعید بنظر میرسید دور خود چرخی خورد وحریف رااز زمین بلند کرد ومحکم‌بر خاك کوفت.

حالا نوبت‌او بود. (موسی) روی‌سینه‌اش نشست وسنك بزرگی‌را بدست گرفت‌و گفت:

- چراآنمردعبری‌را میزدی. من‌ازحق‌خودم‌صرفنظرمی کنم. سرم را شکستی. استخوانم راکوفتی ودشنام‌دادی ، همه‌اینهارامی بخشم .ولی‌بگو چرا اورامیزدی .

مرد مصری گفت :

- باین گناه که عبری‌بود اورامیزدم .

موسی متعجبانه پرسید :
ـ مگرعبری بودن جرم و گناه‌است؟
ـ مگر نمیدانی که عبریان منفوروملعون هستند وریختن خون آنها مباح میباشد .

موسی باندیشه فرورفت وپیش‌خودگفت :
« عجبا. این‌چه‌ظلم وبیدادگری‌است. چرابااین قوم بی‌پناه اینگونه ظالمانه‌رفتارمیکنند؟»
وآنگاه خطاب به‌مرد مصری گفت :
ـ تنبیه شدی . . . اگر تو را رها کنم دیگر به عبریان ظلم و تعدی نمیکنی ..؟
مردمصری خندید و گفت :
ـ عجب . . . چه انتظاری ازمن داری تو اگر مرا رهاکنی اول خودت را میکشم وبعد هرکجا توانستم وفرصت یافتم یکی از عبریان را بقتل میرسانم . .
ـ پس صبرکن تا دست و پابت را ببندم و خودم را از این معرکه دورشوم .
ولی هنوزجمله‌اش راتمام نکرده‌بود که مردمصری از جای جست و برای کشتن‌موسی حمله‌ای‌وحشیانه کرده .ایندفعه موسی‌چنان‌باسنك‌برپیشانی او کوفت که جمجمه‌اش شکست ونفس برای همیشه درسینه‌اش قطع گردید وجان سپرد .

مرد مصری مرد .
آری اومرد.. چه‌مصیبتی .!
موسی دراندیشه فرورفت.. نمیدانست‌چه‌بایدبکند.. تکلیف چیست.. چه‌خواهدشد. پیش خودگفت.
ـ منکه‌قصدکشتن اورانداشتم . چرااومرد .
ایوای.. من‌آدم‌کش‌نامیده‌میشوم..
آدم‌کشته‌ام. این‌دستهاجنایت کرده‌اند..نه‌نه.. من‌تقصیرندارم . ازخود دفاع میکردم واورانمیکشتم اومرامیکشت..
دراین‌اخطارناگهان سربرداشت ومشاهده‌کردکه چندنفرازآنطرف

بیابان میگذرند هراسان واندیشناك ازجای برخاست ومردمقتول مصری را ازبر خاك پنهان کرد ورفت .

میدوید . . . و نمی دانست چگونه باید راه برود اصولا طرز راه رفتن یك انسان معمولی را فراموش کرده بود . . گمان می کرد که مردان آدمکش طریق دیگری قدم برمیدارند و او نیز ناچاراست که‌چنان راه برود . . .

ولی نه . . . اوآدم نکشته است . . . چرا میترسد ؟ از چه و از که میترسد . ؟

نزدیك شهراندکی ازبیم وهراس خویش کاست . . ازسرعت قدمها نیز کم کرده وآرام‌تر وآراسته‌تر پیش رفت ولی فکروخیال لحظه‌ای او را راحت نمیگذاشت .!

هزارگونه اندیشه بر مغز اوفشار میآورد مثل این بود که پرده‌ای تاریك از پیش چشمان او برداشته شده بود . . حالا همه چیز را بدون پیرایه میدید .

آنهم ظلم وتعدی که نسبت به‌عبریان اعمال‌میشد .آندسته جوانان که به‌بیگاری وکارمجانی بنفع‌فرعون برده‌میشدند .آنهاکه شلاق‌میخوردند. آن زنان باردار که زیرلگد مأموران مالیات دستگاه فرعون جان میسپردند و سقط جنین میکردند .

آخرچرا ... اینهمه ظلم برای‌چه ، روی چه‌حساب . وطبق کدام‌قانون انجام میگیرد . ؟

مگرانسان باانسان فرق‌دارد . .

خداوندهمه‌رایکسان آفریده . بین‌مصری‌عبری ، رومی‌وپارسی، فنیقی وایلامی هیچ فرقی‌نیست .

سیاه وسپید نزد خدا یکسان هستندآنکس عزیزتروگرانمایه‌تراست که بیشتر بحال مردم واجتماع مفیدباشد ووجودش اثر نیکوتری دراخلاق و رفتاراجتماعات بشری باقی‌بگذارد . .

پس این مصریان بیدادگر چرا نسبت به‌مردم بخت برگشته عبری این‌همه ظلم روا می‌دارند آخر اینها میهمان سرزمین مصرهستند میهمانی

که در زمان یوسف باآنعزت وباچنان شکوه و جلال بخانه میزبان قدم گذاشت حالا نباید چنین منفور باشد .. آزردن میهمان‌شرط انسانیت‌نیست..

دراین‌افکاروارد شهرشد .. مردم‌را تنه میزد . ازاینجا وآنجا می‌گذشت وفکروخیال چنان اوراسرگرم کرده‌بود که نه کسی‌را میدیدونه‌می‌شناخت ونه‌هیچ صدائی‌را میشنید ..

این‌اندیشه دقیقه‌ای اورا آرام نمیگذاشت ومرتباً پیش خود میگفت:

« باید باینهمه جوروستم‌پایان‌داد . »

« باید این‌دستگاه بیدادراواژگون کرد .. »

این‌چندشعاررا پیش‌خود تکرار میکرد ومیرفت تااینکه بخانه رسید ومستقیما به‌بستررفت وخوابید .. چندین هفته پی‌درپی گذشت ..

موسی دیگرعوض‌شده بود . اوآنجوان سابق‌نبود . بهمه‌چیز بادقت مینگریست وحوادث‌را باتیزبینی تجزیه وتحلیل میکرد..

هرجا اتفاقی میافتاد ؛ حاضرمیشد وهرگاه گماشتگان فرعون برای انجام ماموریتی بدرخانه عبریان میرفتند دوان‌دوان خودرا بآنجامیرسانید که ازنحوه اعمال قبیح ورفتار ناپسند وغیرانسانی آنها مطلع شود.

یك‌روزاموال پیرزنی‌را مصادره کردند ،گاوهایش را بنفع دولت ضبط نمودند ولوازم خانه‌اش‌را بجرم عدم پرداخت مالیات حراج کردند و پولش‌را بخزانه فرعون فرستادند .

پیرزن ماند وخانه خالی ،. مزرعه تهی ودل خالی ازامید وبی پشت وبی‌پناه .. گماشتگان مسلح فرعون‌رفتند ومردم نیزمتفرق‌شدند .. پیرزن گریان ماند وخانه ویران ...

موسی مدتی همانجاایستاد .. بااین‌منظره الم‌انگیز نگریست ولی چون کاری‌ازدستش‌ساخته نبود و کمکی‌نمیتوانست‌بکند ، سرراپزیرانداخت وپی کار خویش رفت .

مشاهده این‌منظره بیش ازپیش بر ناراحتی دل وآشفتگی خیال او افزود ..

دیگرباکسی حرف نمیزد . رغبت معاشرت بامردم‌را نداشت:ساعتها درگوشه‌ای می‌نشست وباندیشه فرومیرفت . فکرمیکرد .. وچون راه حل

مناسبی نمییافت، آشفته و پریشان برمیخاست و از شهر خارج میشد.

موسی لحظه‌ای از اینفکر خارج نمیشد که باید باینهمه جور و ظـلم خاتمه داد..

یکی ازهمین روزها در شهر می گشت. فکر می کرد و در وضـع اجتماعی مردم و اختلاف شدیدی که بین طبقات اجتماع وجود داشت میاندیشید

چرا دسته‌ای باید در ناز و نعمت غوطه‌ور باشند و اکثریت قریب باتفاق عوام الناس فقیر و برای امرار معاش مستأصل و آهی در بساط نداشته باشند. چرا؟

خوان نعمت الهی برای همه بندگان یکسان گسترده شده و عموم مردم میتوانند بفراخور لیاقت و قابلیت خویش و زحمتی کـه می کشند از نعمات و برکلت خدا بهره مند گردند. پس این همه اختلاف را چه کسانی پدید آورده‌اند..

کدام قانون بین عزیز مصر و آندوره گرد خرما فروش فرق گذاشته. از کجامعلوم که لیاقت این بیشتر از آن نباشد و کسی چه میداند اگر امکانات او در اختیار این باشد بیشتر بحال مردم مفید واقع گردد.

(موسی) غرق این افکار و اندیشه‌ها بود که بناگاه جمع کثیری را در وسط معبر مشاهده کرد و بی اراده راه خویش را بطرف جمعیت کج نمود که از علت ازدحام مردم مطلع شود..

جمعیت بسیار بود و همه برای رسیدن بمرکز دایره بیکدیگر تنه می‌زدند و فشار وارد می آوردند.

یکی دیگری را با آرنج عقب میزد.. و آن یکی صف جلوئی را بـا تعجیل میشکافت و آنهارا عقب میزد و خود جای ایشانرا میگرفت و تازه چون نمیتوانست همه چیز را ببیند و همه گفتگوهارا بشنود روی پنجه پا بلند میشد و گردن میکشید.

(موسی) درپشت آخرین ردیف مردم ایستاد ولی هرچه گردن کشید وهرچه روی پنجه پا بلند شد نتوانست چیزی بفهمد و کسی از گردانندگان حلقه‌را ببیند..

حس کنجکاوی او سخت تحریك شده بود ولی ضمیر آگاه وی مانع

ازاین میشد که پیش برود .
پیمبران برگزیدگان خداوند هستند . وطبعا قلبی صاف ، و روانی آگاه واراده‌ای محکم دارند .. غرایزایشان نیرومند است و صفات حسنه انسانی‌را بعالی‌ترین درجه امکان دارا میباشند.
(موسی) نیزضمیر آگاه وقلبی روشن وروحی پاك وصاف داشت . . حوادث نامیمونرا پیش‌بینی میکرد .. قلبش فریاد می کشید واورا آگاه می نمود اما حس کنجکاوی وی که سخت تحریك شده بود آسوده‌اش نمیگذاشت .
چند دقیقه همچنان باقی‌ماند وجنك میان نفس اماره وعقل سرگرم شد .. احساس کرد که از پیش رفتن ودخالت درامورد یگران طرفی نمیبندد، سهل‌است زیان بسیار متوجه اومیشود ..
نه میتوانست حدس بزندکه برای چه ازدحام کرده‌اند ونه قدرت کشف این رازرا داشت‌که ضمیرآگاهش بچه علت او را از پیش رفتن منع مینماید .
حس کنجکاوی .. آری این‌حس عجیب که بیشتر زیان آن متوجه انسان میشود در(موسی) نیزتحریك‌شده بود .
(موسی) بادست مردم‌را شکافت وآنقدرجلورفت تادروسط دایره قرار گرفت وتازه فهمید که دونفرمصری بایکدیگر نزاع میکنند ..
یکی دیگری‌را بسختی‌میزد .. سروورویش‌را مجروح کرده بودومردم بااینکه توانائی رفع غائله‌را داشتند باخونسردی ایستاده بودند وبا رغبتی کودکانه وسفیهانه تماشا میکردند.
(موسی) که نمیتوانست شاهد ظلم وبیدادگری باشد ،خشمگین و عصبانی دست متعدی راگرفت وباتندی ولحن‌آمرانه گفت :
-چرا اورا میزنی ؟.. کدام‌قانون‌بتوچنین رخصتی داده که ازنیروی جسمانی خویش سوء استفاده کرده وجوان ناتوانی را بخواری بزنی .. چرا ..؟
آن‌شخص که‌انتظارچنین‌حادثه‌ای‌را نداشت باآرنج‌محکم به‌سینه‌موسی کوفت‌ودست‌خودرا از کف‌او بیرون کشید و گریبانش‌را گرفت‌واظهارداشت.

هان ... تو کیستی ... این گستاخی درخور تو نیست که بکارها دخالت کنی . (موسی) درحالیکه‌می کوشید گریبان‌خود را ازچنك‌او خارج کند گفت.

ـ من یك‌انسان عادل هستم .. انسانی که‌نمیتوانم‌شاهدظلم و بیداد گری دیگران باشم وخاموش بنشینم .. تواورا چنان زده‌ای که‌جمجمه‌اش شکسته، دهانش پرخون شده ولباسش کـه شاید تنها ملبوس او باشد پاره گردیده است ..چرا ..

هنوز سخنان (موسی) پایان نیافته وبرای‌شنیدن‌پاسخ سکوت نکرده بود که ناگهان دومین نفر یعنی کتك‌خورده که(موسی) بخاطر دفاع ازحق تضییع‌شده اووارد معر که شده بود گوشه‌دیگر گریبان اورا گرفت و باشدت بسوی خود کشید و گفت .

توعبری هستی وحق دخالت درکارما مصریان رانداری ... بعلاوه‌تو دراین شهر چکاره‌ای که درامور مربوط بدیگران وارد میشوی ..چه کسی تورا برما سالار وسرور کرده‌است ..

(موسی) متعجب وحیرت‌زده‌باو نگاهی کرده گفت .

ـ من اشتباه کردم ... کسی که قدر نیکی دیگران‌رانداند مستحق‌ظلم و بیداد است ..

اگر شما اشخاص نباشید اصولا ظالم پیدا نمیشود .. آری‌من‌اشتباه کردم وهمین‌یك درس برای تمام‌عمر من کافی است ..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی‌آن‌دونفر که در مقابل‌یك عبری اسرائیلی متحد ومتفق‌شده‌بودند باومهلت سخن گفتن ندادند یکی‌از آنها اظهارداشت :

ـهان ... توازمظلوم دفاع میکنی وچنین قیافه حق بجانب بخـودت میگیری درحالیکه خودت ظالم وجنایتکار هستی‌توهمان کسی هستی که‌آن مصری‌را کشتی وزیرماسه‌های‌ساحل‌رودخانه‌پنهان نمودی وبشهر گریختی...

اوابن‌سخنان راباصدای‌رساو باتك بلند گفت. جمعیت‌انبوهی گرداگرد ایشان حضورداشتند ... همه‌ساکت‌و آرام به گفتگوی فیمابین گوش‌میدادند وچون سخن باینجا رسید‌بناگاه ولوله‌ای برخاست‌و نجوائی آغاز گردید که باعث بیم وهراس (موسی) شد ...

رنگ ازسیمای (موسی) پرید ... اوچنین تصور میکرد که هیچکس ازحادثه آنروزوقتل آن‌مرد مصری آگاه نیست ...

در طی هفته‌هائی که پس‌ازآن واقعه‌غیرارادی‌سپری شداندکی ضمیر آشفته وروح متألم وناراحت موسی تسکین یافته وتـا اندازه ای آن را فراموش کرده بود ولی حالا آنچه را که مکتوم گمان می کرد از زبان دیگری می شنید ۰۰۰ وبدتر آنکه او در مقابل جمعیت کثیری از اهالی شهر برده از رازبرداشت‌واو را رسوا کرد.. ایوای ۰۰۰ چه‌مصیبت‌بزرگی چه‌ضربت کشنده‌ای ...

مثل این بود که دنیارا باهمه‌سنگینی وعظمت برسراو کوفتند بدنش‌خیس عرق‌شد...دیدگانش ازشدت ترس حالت‌طبیعی خودراازدست داد.. نگاهش لبریزازهراس‌ووحشت‌روی‌چهره تماشاکنندگان‌عبور کردوچون‌همه‌رامخالف خودمشاهده نمودفهمید که‌کاربوخامت گرائیده است واگرهرچه زودترخود راازاین‌مهلکه‌خلاص نکندبعیدنیست که اورابجرم‌قتل‌یك‌مصری‌دستگیر کرده وبدست‌دژخیم بسپارند .

مرتباً پیش‌خودمیگفت :

ـ چکنم ۰۰۰ ؟ چه چاره جویم ... چگونه می‌توانم از این حـادثه رهائی یابم ..

درعین حال‌برای رهائی‌خودتلاش‌میکردوگاهی‌دست‌این‌وزمانی دست دیگری راازگریبان‌خوددورمیکرد ..

درست‌دریك‌ثانیه ..یك‌لحظه‌خیلی کوتاه‌وزود گذردست‌هردونفرمدعی ازگریبان‌اوجداشد وموسی ازفرصت‌منحصری که بدست‌آمده‌بوداستفاده کرد وخودراازمیان صف تماشاگران انداخت وبا تمام قدرتی که در خود سراغ داشت گریخت ...

بسرعت‌میدوید...وبزحمت صداهای‌مخالفت‌آمیزی‌راکه ازپشت سرش شنیده‌میشد میشنید ...

بهمان‌نسبت که‌ازآن محیط رعب‌انگیزدورمیگردید و فریادها ضعیف تر و کلمات‌غیرقابل تشخیص‌میشدندمعهذا (موسی) باستعانت‌نیروی فراست توانائی که‌داشت‌این‌مطالب‌را تشخیص‌میداد که میگفتند :

ـ آهای...این‌جنایتکارعبری‌را بگیرید ...

ـ او دشمن مصریان است و عجیب آنکه فرعون او را در پناه خود جای داده است . .

سومی با صدائی بلندتر میگفت

ـ فرعون مار خوش خط و خالی را در آستین خویش میپروراند که عاقبت با نیش جانگدازش جان او را میگیرد و بدنش را سیاه و خونش را سرد میکند... او را بکشید...

(موسی) هراسان و بیمناك هر لحظه بر سرعت قدمهای خویش میافزود و بیشتر از آنها فاصله میگرفت و دوان دوان دور می شد ...

چند دقیقه بعد وارد کوچه‌ای تنك شد و پشت دیوارهای یك قصر و برانه از نظر تعقیب کنندگان ناپدید شد و در آنموقع بود که ایستاد و نفسی براحتی کشید و باچند لحظه استراحت تجدید قوا کرد ..

وقتی بخانه رسید بشدت نفس نفس میزد ..

سینه‌اش داغ شده بود و میسوخت .

عرق سرد و مشمئز کننده‌ای بدنش را خیس کرده بود بطوری که پشتش به پیراهن پشمی میچسبید ..

باهمانسرعت وارد اطاق شده در را بست و روی بستر افتاده و چهره را درمیان دو کف دست پنهانکرد ..

مثل این بود که از مردم میترسید و ازخودش نیز خجالت میکشید .. باصدای تنفس خودش احساس بیگانگی ی کرد و ازسایه قد و بالای خویش بیمناك بود ..

دراین دنیا چه چیز و بچه کس میتوان اطمینان داشت .. دست انسان بصاحبش خیانت میکند و گاهی بی‌اراده واختیار کج میشود و گناهی غیرقابل غفران پدید میآورد و وبال شرم آور آن همیشه همراه وجدان ناراحت انسان میشود ..

ای تفو براین عالم دون که دیده نیز بانسان خیانت میکند .. زبان دروغ می گوید ...

نه تنها مردم بایداصلاح شوند .

نه تنها اجتماع بشری خاطی وفاسد است بلکه یك یك اعضاء وجوارح وجود خودنیز بایستی اصلاح وبه‌راستی وپاکی سوق‌داده شوند..

اصلاح باید از نفس مصلح آغاز گردد و بیشتر از هر کس خودم استحقاق آموختن صفا و پاکی دارم ..

(موسی) بیش از دو ساعت بهمانحال باقی بود و بـاین مطلب می ـ اندیشید ، باین فکر میکرد وافسوس میخورد که چرا آنروز نتوانست اختیار دست خودرا داشته باشد و آنشخص را باوجود همه گناهانی که داشت نکشد. چرا .. چرا .. چرا ..

جواب این چراهارا نمیتوانست بدهد ..

اوخودش نمیدانست که آینده درخشان زندگی او برای تمام چراها و برای کلیه مشکلات ومعضلات حیات بشری راه حلهای بسیار آسان وآسانی ایجاد خواهد کرد ..

(موسی) آنروز از پیدا کردن راه نجات برای شخص خودش عاجز بود اما بایاری خداوند و باتوجه خالق جهان قدرت ملکوتی او بجائی رسید کـه راهنمائی توده‌های انبوه بشری بعهده اوواگذار گردید و برای هـدایت گمراهان وسوق دادن ایشان بشاهراه سعادت ونیکبختی ماموز شد .

چندساعت گذشت .. شب فرا رسید و (موسی) ازشدت هراس ووحشتی که ازمشاهده مردم داشت آهسته دراطاقرا گشود وقدم بیرون نهاد ولی هنوز چندگام پیش نرفته بود که صدای پای چندنفریرا شنید که باطاق او نزدیك میشدند .

خودرا عقب کشید .. پشت یکی ازستونها مخفی شد از آنجا کسی دیده نمیشد بمراقبت دراطاق خودش پرداخت..

صدای پاباز هم نزدیك شد تااینکه هیکل چندنفر ازدژخیمان فرعون نمودار گردید ..

آنها مستقیما باطاق موسی رفتند درباز بود بدون مانع وارد شدند ولی کسی دراطاق نبود ..

یکی از آنها که گویا بر دیگران سمت برتری وفرماندهی داشت خطاب بهمراهان خویش گفت :

ـ فهمیدید چه گفتم ..؟ بفرمان فرعون (موسی) بـاید بقتل برسد .. سه نفر ازشما دراطاق اوپنهان شوید .. او هرجا رفته باشد برای خواب

باز می گردد ، بمحض برخورد او را دستگیر کنید و سرش را از بدن جدا نمائید ..

یکی ازآنسه نفر بالحنی اعتراض‌آمیز پرسید :

بدون محاکمه اورا می کشند .. از کجا معلوم است که او گناهکار باشد . . ؟

رئیس دژخیمان پاسخ‌داد :

- نه‌ولی موقوف .. شما باید فرمان را اجرا کنید ... حق سئوال ندارید . . .

ولی مثل‌اینکه اقامه دلیل‌را لازم میدید بلافاصله افزود :

- مگرشما اهل‌مصر نیستید .؟ گواهی چهار نفر کافی‌است .. محاکمه و دلیل وحجت وبرهان لازم نیست همینقدر که چهار نفر گواهی دادند فرعون فرمان قتل گناهکاری را‌صادرمیکند .. امروز جمع کثیری که‌عده آنها‌بیشتر ازصدنفر بوده بر گناهکاری (موسی) گواهی دادند واظهارداشتند که مابا چشم خوددیدیم که یکمرد مصری‌را کشت ودرزیرخاك پنهان کرد ، بهمین علت فرعون نیزفرمان قتل اوراصادر نمود .

این‌راگفت وآنسه نفردژخیم را دراطاق موسی پنهان کرد وخود باتفاق بقیه همراهان‌رفت ..

دل در سینه (موسی) مثل کبوتری که بدام شاهین افتاده باشد می‌لرزید . .

صحنه مرك بدست دژخیمان فرعون‌رادرنظرمجسم میکرد وعرق بر بدنش می‌نشست وموی براندامش راست‌میشد .

اوخودش راگناهکارمیدانست ولی از آندسته یکصد نفری که‌ادعا کرده بودند اورا باچشم خود در حال قتل دیده‌اند تعجب میکرد ومتأسف بود که چرا مردم باید به نادیده گواهی بدهند . چرا فساد تا این درجه عمیق است ...

آخرچگونه‌آنها انسانیت را زیرپای می‌نهند وبصرف ادعای پوچ و اتهام یکنفر ناشناس علیه‌وی گواهی میدهند؟

بازهم پیش‌خود تکرارمیکرد :

ـ منکه گناهکار ومستوجب عقوبت هستم .

شکی نیست . . من خود را قاتل می‌شناسم ولی‌اگر شخص بیگناهی بجای من بود آنها بهمین گونه گواهی دروغ میدادند . ؟ زهی بی انصافی و بی‌رحمی .. اما من باید بگریزم .. من‌خود را بدست این‌اشخاص بی‌صلاحیت نمیسپارم .. محکمه باید صالح وقاضی‌عادل‌و گواه بایدشریف باشد.. هیچیك ازاین سه عامل برای‌محاکمه من موجودنیست و اصولاآنها قصد بازجوئی وسؤال‌و تحقیق‌نداو ند وفرعون خودپرست بصرف گواهی‌چندنفرفرمان قتل مرا صادر کرده‌است .

من میگریزم . . از این شهر .. ازمیان این مردم . . وبالاخره از جائی که چنین بی‌رحمی حکمفرما است فرارمیکنم وبجائی میروم که پاکی وصفا وجود داشته باشد .بامردمی معاشرت میکنم که انصاف را اززندگی خویش دورنکنندوخدا رابشناسند واورا برخویشتن و کارهای روزوشبشان بینا وناظر بدانند .

در همین احوال که موسی سرگرم این افکار و اندیشه‌ها بود یك یك دژخیمان وارد اطاق شدندوبرای اینکه پنهان باشند بدرون اطاق رفتند .

این‌موقعیتی کم‌نظیر بود که بچنك موسی میافتاد واونیزازاین فرصت کمال استفاده را نموده بدون اینکه حتی‌یك نگاه به‌پشت‌سرخود بیافکند از راهروخارج شد وازدری دورافتاده ومتروك‌قصرسلطنتی فرعون، اقامتگاه چندین‌ساله‌خویش ، محلی که درآنجا رشدونمو پذیرفته وتربیت‌یافته بودترك نمود وبسرعت بطرف خارج شهررفت .

شولائی بسر کشیده بود که کسی او رانبیند ونشناسد . بااحتیاط تمام گام برمیداشت اما بهیچوجه ازسرعت قدمهای خویش نمیکاست .

بچپ و راست نگاه نمی کرد و درست حالت کسی را داشت که در اثر یك بیماری شدید روحی در حال خواب بدویدن عادت داشته باشد .

حالا موسی به‌تماشای مردم باطلاع ازحال اجتماع وبه‌تحقیق درباره نحوه‌آمیزش خلق‌خدای علاقه‌ای‌نشان نمیداد .

درآنموقع کسی که همیشه بفکر بهبود حال وروزگارمردم بود بهیچ چیزمگرخودش نمیاندیشید میکوشید که جانرا ازآن مهلکه مهیب بسلامت بیرون برد ودرفضای آزاد بیابان که دروغ وریاوفریب و نیرنك نیست فریاد بکشد وعقده‌دل را باز کند.

او بیقین میدانست که اگردستگیرشود بی‌رحمانه بقتل خواهد رسید. اگر باواین اطمینانرا میدادند که درقبال گناه انجام‌شده وقتلی که کرده‌است اورا دریك محکمه صالح محاکمه میکردند وقضات عادل برای‌تعیین‌مجازات وی مامورمینمودند بدون درنك‌خویشتن‌را معرفی‌میکردزیرااوفقط بخاطر دفاع‌ازیك‌مظلوم‌باآن‌مرد مصری گلاویز شده و بعدآنیز برای‌حفظ‌جان‌خودش اورا بقتل‌رسانید..

اما کسی بگفته‌های او گوش‌نمیدادند..

عبور اوازدروازه شهر خالی از مخاطره نبود همه مردم از فقیر و غنی وپیر وجوان اورا خوب می‌شناختند. دروازه بان نیز باموسی آشنا بود وبهنگام نیك بختی گردش جمع می‌شدند وبسخنان موعظه آمیز او گوش میدادند.

دل درسینه موسی می‌طپید ... به همان نسبت که به دروازه شهر نزدیك می‌شد ضربان قلب او شدت می‌یافت. خون در عروق وشرائینش می‌دوید..

او باوضاع آشنائی داشت. می‌دانست که کارگزاران فرعون‌ودژخیمان برای‌دستگیری او باسرعت دروازه بانان را مطلع کرده و کنترل شدیدی بوجودآورده‌اند.

متوحشانه‌ازخود پرسید:

-چگونه ازدروازه خارج‌شوم... آنها مرا می‌شناسند حتی صدایم را تشخیص می‌دهند ... عجبا ... فقط یك معجزه می تواند مرا ازمرك حتمی نجات‌دهد ...

چند نفر ازدروازبانان آتش‌افروخته‌و بره‌ایرا چوب کشیده وروی شعله های سر کش آتش کباب میکردند ... بوی گوشت وچربی سوخته فضا را پر کرده بود و از فاصله ای بعید به مشام موسی می رسید و در آن حالت بیم و وحشت بجای تحریك اشتها در او اشمئزاز ونفرت

ایجادمیکرد .

هنوزموسی بدروازه نرسیده وقدم بزیر طاق سرپوشیده آن نگذاشته بود که سواری بسرعت هرچه تمامتر خودرا بزیر افکندو بدون اینکه از اسب پیاده شود خطاب بنگهبانان دروازه گفت :

(موسی) گریخته است...او یکنفر مصری را بقتل رسانیده وخداوندگار فرعون ضیاباا ورا بمرگ محکوم نموده است...چنانچه اورادیدید دستگیرش کنید یا بسته برئیس دژخیمان سپارید ...

سوار دهانه اسب را برگردانید و از همان راهی که آمده بود رفت ... (موسی) در چند قدمی ایستاد ... نفسش تنگی گرفته بود ... نمیدانست چه باید کرد ... نه راه بازگشت داشت و نه قدرت پیشرفت در خویشتن میدید .

مرگ‌را باقیافه مهیب ووحشت‌زای در مقابل خویش میدید...عفریت‌مرگ‌را مشاهده‌مینمود که بروی‌او لبخندمیزند ودهان کثیف آتش‌زای‌خویش‌را برای بلعیدن‌او گشوده‌است.

بدنش خیس عرق شده بود.. عرقی سرد ومشمئز کننده ... عرقی که بعرق مرگ شباهت‌داشت ...زانوانش بشدت‌میلرزید ویارای کشیدن بدن او را نمیافت.

اگرصدای رعب‌انگیز وخشن یکی‌ازدروازه‌بانان رشته افکارش را نمی گسیخت شاید ساعتها همانجا میایستادو بخود نمیامد ..

دروازه‌بان نگاهی باو کردو گفت :

-آهای کیستی. چرا آنجا ایستاده‌ای ..؟

موسی تکانی سخت‌خوردو پیش رفت ...

چهره‌را زیردولبه شولای پشمی پنهان کرد که شناخته نشود. بنفس ناآرام وآشفته‌خود نهیب‌میزدو سعی بلیغ مبذول میداشت که باقدمهای بدون لرزش‌و خیلی‌طبیعی‌راه برود ...

فاصله بین‌جائیکه‌او ایستاده بودتامحلی که‌چندنفردروازه‌بان گردآتش اجتماع کرده‌بودند آنقدرها زیاد نبود.. چندثانیه.. شاید کمتراز یکدقیقه طی شدوموسی که‌دست‌ازجان‌شسته خودرا برای‌مرگ آماده کرده بودقدم‌بزیرطاق

دروازه گذاشت .

درهای دوطرف باز بود ... هنوز پل را نکشیده و راه را نبسته بودند .. (موسی) از این جهت خوشنود بود ولی چه فایده . او وسیله فرار نداشت ..دویدن را نیز خوب نمیدانست و بفرض که میدوید یکی از سواران او را میگرفت.

دروازه بان از همانجا که نشسته بود گفت :

کجامیروی ..

زبان موسی لکنت داشت ولی لهجه اش آنقدر مشخص بود که بخوبی شناخته میشد. موسی باین اطمینان که هم اکنون شناخته میشود خود را برای پاسخ آماده کرد اما قبلا در دل گفت :

- ای خدای خالق زمین و آسمانها.. فقط تو میدانی که من بیگناه هستم. توجه و محبت خودت را از من دریغ مدار ..

مجدداً صدای دروازه بان برخاست که پرسید :

- کیستی... کجامیروی ..

هنوز موسی دهان نگشوده بود که دروازه بان دیگری خطاب به همکارانش گفت :

- مراقب باش .. موسی از چنگ تو فرار نکند (موسی) در پاسخ وی گفت :

- من (موسی) هستم .مرا دستگیر کنید...

این دوجمله کوتاه لبریز از حقیقت کاملا بی اراده و اختیار بر زبانش جاری شد. خودش نیز نفهمید چرا وچگونه خودش را معرفی کرد.

امادو نفر دروازه بان که نزدیکتر بودند بصدای بلند خندیدند.. او انتظار داشت که فوراً دستگیرش کنند دو دست و پایش را با زنجیر و طناب ببندند ولی بر خلاف آنها میخندیدند ..

(موسی) که معنی خنده آنها را نمیفهمید متعجبانه از شکاف دو لبه شولا به آنها مینگریست و بی حرکت ایستاده بود ..

اولی پس از خنده ای طولانی گفت:

- بدبخت خودش را بجای موسی معرفی میکند که امشب غذائی خوب بخورد

ودر بستری راحت بخوابد. خوب. بدفکری نیست ..

فردا صبح که فهمیدند او (موسی) نیست رهایش میکنند واوپی کار خویش می رود...

دومی نیز قهقهه‌ای زد واظهار داشت:

(موسی) تا مدافعی مثل دختر فرعون دارد آسیب وگزند نخواهد دید..

هنوز سخنان دروازه‌بان دومی پایان نیافته بود که دسته‌ای ازچهار پایان، مشتمل برچندین الاغ وقاطر واسب پیشاپیش صاحبان خود از جانب بیابان وارددروازه‌شدند وبی پروا همه‌جا را گرفتند و آرامش وسکوت آنجا رابهم ریختند.

دروازه‌بانان برای وصول مالیات موسی را رها کرده وبجانب چارپاداران رو کردند .

هیاهوئی عظیم بپاشده بود..اسبها شیهه میکشیدند وچارپایان عرعرمی کردند گردوخاك فضارا تیره وتارمیکرد .

(موسی) که تااین لحظه خاموش وبیصدا ایستاده بود تکانی خورد و بدون درنك راهی برای خویش یافت وازمیان چهار پایان گذشت وازدردیگر دروازه‌خارج شد .

هرچه بیشتر ازدروازه فاصله می گرفت برسرعت قدم های خود می افزود .. او معجزه آسا نجات یافته بود .. با این که خویشتن را معرفی کرد اورا نشناختند ... چگونه این حادثه عجیب بخیر وخوبی گذشت، عجبا؟

(موسی) بپل رسید..ازروی پل نیز گذشت ودرتاریکی های آنطرف از نظر ناپدید گردید.

(موسی) باسرعت میرفت. حساب قدمهای خویش‌را نداشت وتنهاچیزی که میدانست این بود که ازمرك ونیستی فرار میکند وهر آن این احتمال موجود

است که بتعقیب او بیایند ودرهمان نقطه وسط بیابان سر از بدنش جدا کنند وکالبد بدون سرش را در صحرا رها سازند تا طعمه کرکسان و لاشخوران شود.

آنچنان با سرعت می رفت که گاهی بر زمین می افتاد وچهره اش مجروح و خون آلود می گردید. تاریکی غلیظ شب گرداگرد او را فرا گرفته بود و چشمانش هیچ جائی را نمی دید و هیچ نقطه ای را تشخیص نمیداد.

نه راه میدانست ونه خودش تصمیمی داشت که بکجا برودوچه بکند .... ساعتها بهمین منوال گذشت.هوا کم کم روشن میشد وصبح باهمه زیبائی وجلوه دلفریبی که داشت ازجانب مشرق بالامیآمد و تاریکی مهیب شب را می - هراسانیدوپیشرفت میکرد. موسی خسته شده بودزانوانش بسختی ورودمیکرد ودر اثرجراحات وارده خونابه غلیظی کنده زانوی اورا خیس مینمودوهمانجا خشک میشد.

دیگر توانائی راه رفتن نداشت ..

عطش وگرسنگی بیرحمانه وجودش را تحت شکنجه و آزارقرارداده بودند.. یکی دوشکمش دردوناراحتی ایجادمیکردو دیگری زبان وگلویش را چنان خشک نموده بود که حتی برای تر کردن لبهای خشکیده اش مختصر آب دهان بوجود نمیآمد.

(موسی) باتمام این سختی هامیخواست ازدیار مرگ وبدبختی ، ازجائی که فرعون بدون رعایت هیچ حساب و هیچ قانونی فرمان قتل اورا صادر کرده بود بگریزد .

بالای رشته جبال وضیعی که روبروی اوقرارداشت سفیدشده وسفیدی صبح درمشرق آسمان گردنقره پاشیده بود.

آسمان در آن دقایق آنقدر زیبا بود که (موسی) با همه خستگی و کوفتگی بدش می خواست بنشیند و بجلال وشکوه بی مانند طبیعت بنگردد..

تماشای این قبیل مناظر انگیزه مطمئنی بود که در او افکار بلند ووسیع بوجود میآورد ... خاطرش را روشن می کرد و هرگاه بآسمان و ستارگان وماه وخورشید مینگریست افق دید خود را آنقدروسیع مسافت

که خودش وحشت میکرد و در مقابل آن اندیشه های بلند احساس حقارت و کوچکی مینمود .

آنشب وحشت انگیز با خستگی راه باوجود جراحاتی که درچهره و زانوان و کف دستش پدید آمده بود و بسختی میسوخت نگاهی به پشت سرخود افکند .. در روشنائی کمرنك صبح اثری از شهر و آبادی* ندید خیالش آسوده شد ، نفسی براحتی کشید و بعد روی تخته سنگی نشست و بسنك بزرك دیگری تکیه داد.

بیابان وسیع و سکوت بی انتهای آن برای موسی امنیت و آرامش پدید می آورد و باو آسایش خیال میبخشید .

نشست و باندیشه های دور و دراز فرورفت. به ستارگان درخشان که بنسبت طلوع فجر چشمك زنان ناپدید میشدند مینگریست و به عظمت خالقی که این دستگاه بزرك و منظم را بوجود آورده فکر میکرد .

رشته افکار او بهمه جا کشیده شد و بالاخره خواب سنگینی او را ربود .. دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت .

هنگامی دیده گشود که آفتاب بوسط آسمان رسیده و گرمای طاقت فرسائی بوجود آمده بود .

هراسان ازجای جست و راه را بطرف کوه بزرگی که در سمت راست قرارداشت کج کرد. و بسرعت در پیچ و خم جاده کوهستانی براه پیمائی مشغول گردید .

در کوهستان چشمه آب گوارائی یافت. رفع عطش کرد .. دست وچهره خویش راشست؛ کثافات و آلودگی خاك وخون را ازخود سترد و با وجود گرسنگی شدید براه افتاد و رفت ..

شب را در آنطرف کوهستان گذرانید وسحرگاه مجدداً براه افتاد .در نیمه راه سومین روز سرگردانی با گله ای از گوسفندان و شبان پیری که گله را میچرانید روبروشد نزدیك رفت.. بشبان سلام گفت:

پیرمرد ازحال و مقصدش جویا شد و چون فهمید که مسافری گرسنه است، ازخورجین مقداری نان جو باو داد که با کمی شیر بخورد..

(موسی) باین ترتیب از گرسنگی نجات یافت هنگامیکه میخواست ازشبان پیر جدا شود ازاو پرسید:

- این راهی که من در پیش دارم بیکجا منتهی میشود و چند روز دیگر بشهر و آبادی میرسم.

پیرمرد گله بان در پاسخ گفت:

- اینجا سرزمین (مدیان) نام دارد و تا بشهر یکهفته راه است. از اینجا به بعد آبادی بسیار است و در پایان هر یکروز سفر میتوانی شب را در یکی از قراء سر راه رفع خستگی کنی.

(موسی) با دلگرمی از شبان پیر خداحافظی کرده بخاطر محبتی که نسبت باو کرده بود پیرمرد را سپاس گفت و روی براه نهاد..

نزدیك غروب آفتاب بجائی رسید که از فاصله ای نسبتاً دور درختان انبوه دیده میشد موسی میخواست قبل از تاریکی شب خود را بآنجا که مسلما آبادی پر جمعیت و پر نعمتی بود برساند ولی زانوانش قدرت کشیدن بدن ناتوانش را نداشتند..

چند قدم دیگر بزحمت تمام راه رفت و بالاخره بسر چاهی که رطوبت اطراف آن نشان میداد مورد استفاده اهالی آن ناحیه قرار دارد نشست و پا های خسته را از شدت کوفتگی دراز کرد و نفسی براحتی و آسایش کشید.

دقایق بعد که تقریبا رفع خستگی کرد در چاه و باطراف نگریست شاید وسیله ای که از چاه آبی بکشد و با آن رفع عطش نماید و سر و روی خاك آلود و کثیف را بشوید ولی هیچ چیز یافت نشد.

چاه نه دلو داشت و نه طناب اما رطوبت خاکهای اطراف ثابت میکرد که همه روزه چند مرتبه از چاه آب کشیده میشود و بمصرف اهالی میرسد.

حال موسی در آن وقت در کنار چاه آب حال شخص گرسنه ای بود که در کنار سفره ای رنگین با اغذیه و اطعمه چرب و شیرین دست و پایش را بسته باشند...

همچنانکه مرد گرسنه جز گریستن و آه و حسرت کشیدن کاری نمیتواند بکند موسی نیز بآب گوارای چاه که از بالا بخوبی دیده میشد مینگریست و افسوس میخورد.

بازهم چند دقیقه گذشت. بنظر موسی هر دقیقه ای قرنی جلوه میکرد

زیرا سه دشمن آسایش یعنی عطش و گرسنگی و خستگی جان اورا در تب و تاب کشیده بودند.

درست درهمین موقع که او بسرحد ضعف و ناتوانی رسیده بود صدائی ازجانب تپه پشت سرش شنیده شده وچون روی برگردانید گله بزرگی را دید که چون سیل خروشان از تپه سرازیر شده و بجانب او درحرکت است.

گله ای بزرك بود که صدها گوسفند و بز فربه داشت. بره ها درجستجوی مادران خویش بع بع میکردند و مادران باصدای یکنواخت و مداوم بره هارا فرا میخواندند ودرهمه حال بطرف موسی که در کنار آبخورمه ولی گله نشسته بود پیش میآمدند.

فضا پر از گردوخاك بود وموسی نمیتوانست ازخلال خاکی که در اثر پای کوبی گوسفندان بهوا برمیخاست چوپانان گله را ببیند.. بعلاوه گله آنقدر بزرك بود که وقتی نخستین دسته گوسفندان بچاه رسیدند هنوزچوپانان و گله بانان در بالای تپه ظاهر نشده بودند.

گوسفندان دراطراف چاه پراکنده شده وهمانجا باقی ماندند. مثل اینکه میدانستند برنامه چیست وفقط درهمان نقطه بایدآب بخورند و بعد بآغل بروند.

موسی سرگرم تماشای بره های قشنك بود گاهی یکی را درآغوش میگرفت وچون مادرش زیاد بع بع میکرد، بره کوچولو رامی بوسید ودر کنارمیش رهامیکرد..

این تماشا آنقدر اورا سرگرم کرده بود که متوجه رسیدن چوپانان نشد وچون سر برداشت وروی برگردانید خودرا باچهار دختر زیبا، چهار دختر پای برهنه دلفریب، چهاردخترفرشته مانند که هریك چوبی بدست داشتند مقابل دید و بی اختیار ازجای جست ودرودوسلام گفت:

دختران نیز به بیگانه ناشناس، آشفته موی ورروی جواب گفتند و بعد سرگرم کار خویش شدند اما هنوزچند ثانیه نگذشته بود که صدای غرولند دختران بلندشد ویکی ازآنها که ضعیف تربود گریه را سرداد و کنار چاه نشست وسر را روی زانو گذاشت.

دخترچوپان بزرگتر اورا دلداری میداد ومیگفت:

غصه نخور ... خود به‌تنهائی چاله را خالی میکنم ...شما دلووطناب را آماده کنید تاآب بکشید من چاله‌را خالی کرده‌ام ...

یکی دیگر ازدختران باوحشت ونگرانی محسوسی گفت :

ـ آخر قبل‌ازاینکه توخاك چاله را بیرون بریزی آنها میرسند ...

باز دختر بزرگتر زبان به‌دلداری‌وتسلی‌خاطر آنها گشودواظهارداشت: غصه نخورید ...خدایارومددکار ضعیفان است .شاید امروزحادثه‌ای مانع آمدن آنها شود .

او این‌راگفت‌وباچفنك وناخن به کندن قسمتی‌اززمین‌پرداخت ..

حس کنجکاری (موسی) سخت تحریك شده بود وحشت‌ونگرانی آنها را میدید گریه دختر کوچکتر را مشاهده‌میکردونمیتوانست آرام بنشیند و شاهد اینهمه ناراحتی باشد ...

اوبخاطر مقابله باظلم‌وبیدادگری وبرای دفاع ازیك موجود ضعیف سرگردان شده وبه بیابان گردی وبی‌خانمانی‌دچار گردیده‌بود حالاچگونه میتوانست بنشیند وآرام باشد ...؟

ازخود می‌پرسید ؟

ـچه شده ... چاله‌چیست ... ؟ چه کسانی چاله را پر کرده‌اند ...؟اینها از که میترسند .

اشخاصی که بااین دختران‌فرشته مثال ظلم وتعدی میکنند کیستند ..

آیا انسان نیستند ... ؟ من بایدهمه‌چیز را بفهمم واگرتوانستم‌بآنها کمك میکنم ...

این راگفت وازجای برخاست‌ومستقیماً نزد دختر بزرگتر که‌به کندن زمین مشغول بود رفت وبالای سرش ایستاد ...

دخترك خوب‌چهره باانگشتان ظریف‌ودستهای مرمری خود خاك را میکند وبامشت به کناری میریخت .. درطی چند دقیقه‌ای که گذشت فقط سه‌چهار مشت خاك برداشته بود .

(موسی) سرفه‌ای کرد .. دختر سر برداشت وچون بچهره خاك‌آلود بیگانه نگریست دست ازکار کشید . (موسی) گفت :

ـ اگر پاسخ‌دادن به‌سئوال بیگانگان درشهرودیارشما عیب نیست ؛ بخاطر همان‌خدائی که لحظه‌ای‌قبل‌ازآن نام بردی بگو ماجرا چیست... ؟

مرا درجریان کار بگذار تا اگر کمك وخدمتی ازمن ساخته است انجام دهم بدون اینکه چشم طمع وامیدپاداش ومزد داشته باشم ...

دختر ازجای برخاست.. کمرش خسته شده بود ... نفسی کشیدو باصدائی که هزار نوع غم واندوه ازاعماق آن درك میشد ، اظهارداشت :

- ماچهار نفر خواهرهستیم ... پدرما ، پیرمردی است که (ایصرب) نام دارد و کاهن معبد (مدیان) است . این گله نیز متعلق بپدرماست که معاش مارا تأمین میکندوماهرروزصبح چرا میبریم وغروب بازمیگردانیم ..وقتی باین چاه میرسیم گوسفندان را آب میدهیم و برای تسهیل کار و بخاطر اینکه زودتر همه گوسفندان بتوانند آب بخورند، بازحمت زیاد دراین محل چاله ای کنده بودیم که در آن آب میریختیم و گوسفندان دورهم جمع شده و بترتیب آب میخوردند.. ازچندی قبل چندمرد بیکار مزاحم که ازدسترنج و کاردیگران امرار معاش میکنند وحرفه وشغل ندارند برای ما مزاحمت ایجاد کرده و هرروز چاله آب مارا باخاك پرمیکنند . مابزحمت مجدداً چاله را خالی میکنیم ولی درموقع سرمیرسند ومانع کشیدن آب میشوند ودلو وطناب ما را میگیرند ووقتی مابگریه میافتیم والتماس میکنیم یکی دو بره ازمامیگیرند ورفع مزاحمت میکنند ...

اینکاررا اکثر روزها میکنند وامروز نیز بطوریکه می بینید بازهم چاله را پر کرده اند و بدون شك تاچنددقیقه دیگر اینجا حاضر وظاهرمیشوند وخواهید دیدکه باماچه میکنند ..

(موسی) فکری کرد و گفت :

- اگر ازمن خدمتی برآید می پذیرید ؟ اجازه میدهید ، یکنفرغریب مسافر بشما خدمت کند ...

دخترك بروی (موسی) لبخندی ملیح وحاکی ازامتنان وسپاس زد و ازآنجاکه ایستاده بود عقب ترفت ودرپاسخ اظهارنمود :

- باکمال میل ... چقدر ازشما ممنون خواهم شد ، ومسلما خداوند نیز بشما جزای خیرخواهدداد چون هیچ کاری اعم از نیك وبداز نظر پروردگار پوشیده وپنهان نمیماند .

(موسی) دیگرحرفی نزد ، شولائی که روی شانه انداخته بود بطرفی برتاب کرد وباچوبدست یکی از دختران به برهم زدن خاك چاله پرداخت

وقتی خاک نرم شد بادست به بیرون ریختن آن مشغول شد ودرمدتی کمتر ازیکربع ساعت چاله را ازخاک خالی کرد وپیروزمندانه برخاست و گفت:

- بسیارخوب ... حالا دلووطناب رابدهید تا من برای شما آب بکشم..

موسی دلو وطناب را نیز گرفت وبکشیدن آب مشغول شد. چندسطل آب کشید ودرچاله ریخت گوسفندان بطرف آب هجوم آوردند . واز سرو کول هم بالامیرفتند ویکدیگر را عقب میزدند .

(موسی) تازه سه چهار سطل آب کشیده بود که ناگهان یکی ازدختران گفت :

- آمدند ...آمدند .. نگاه کنید ... باچه سرعتی باینطرف میآیند ..

(موسی) سطل را بالا کشید ودرچاله خالی کرد وبدون اینکه بداند چه میشود وچه اتفاقی رخ خواهد داد ، سطل را بزمین گذاشت آستینهای گشاد قبای خودرا بالا وچوب را دردست گرفت وروی لبه چاه که بازمین قریب نیم متر فاصله داشت نشست دختران نیز دردوطرف اوایستادندو تقریباً خویشتن را درپناه اوقراردادند .

سه نفر جوان بسرعت بجانب چاه آمدند وبگمان اینکه دختران ازمثل همیشه تنها هستند ازفاصله دوربدشنام گوئی وتهدید پرداختند چوبدستها را تکان میدادند وازدور دختران را دچار وحشت میکردند ولی بمحض اینکه درچندقدمی چاه موسی را درمیان آنها مشاهده نمودند ایستادند .

ایستادند ونگاهی بسراپای مرد ژولیده بیگانه انداختند وبعد بوسیله نگاه با یکدیگر تبادل نظر نمودند .

اشاراتی بین آنها ردوبدل شد وبالاخره یکی از آنها که نیرومندتر بنظر میرسید پیش آمد ، مقابل موسی ایستاد و گفت :

- تو کیستی ... از کجا آمده‌ای ... چرا خاک این چاله راکه بازحمت پرکرده بودیم خالی کرده‌ای ...؟

(موسی) در کمال خونسردی لبخندی زد و گفت :

- من بنده خدا هستم وخاک چاله را برای این خالی کردم گوسفندان آب بخورند ورفع عطش نمایند .

مرد دیگر گفت:

- تو نمیدانستی که این چاه وچاله بما تعلق دارد وتو را سخت تنبیه میکنیم ...

(موسی) بآرامی باآنها سئوال وجواب میکرد ومیکوشید که شاید بادلیل وبرهان آنهارااز ادامه مزاحمت‌منصرف‌نماید یکی ازدختران گفت:

- با اینها اینطور حرف نزنید ، این بیدادگران‌فقط تابع‌ظلم‌وستم هستند ورفق ومدارا آنها را بیشترجری میکند .

(موسی) گفت :

- نه ..اشتباه‌میکنی..تاموقعیکه دررفق‌ومداراباز‌است‌نباید بزور متوسل شد .گمراهانرا بایدبانصیحت وزبان نرم براه راست هدایت کرد واگر نخواستند وازمدارا سوءاستفاده نمودند آنگاه همیشه و همه وقت میتوان اعمال زور کرد ...

سه‌مرد متعدی دراین‌موقع بطرف گوسفندان حمله بردند و هر کدام دوبره ازبهترین بره‌های گله‌را برداشتند که‌همراه ببرند . (موسی) دراین هنگام ازلبه چاه پائین‌جست وباهمان‌خونسردی بآنها گفت :

- بره‌هارا چرا برداشته‌اید ..؟

- برای اینکه چاله‌را خالی کرده‌ای ... امروز بیش‌از هرروزآنها را جریمه میکنیم ...

(موسی چوب‌را دردست خود فشرد و گفت :

- بره‌ها رازمین بگذارید درغیراینصورت‌باچوب شمارامجبورمیکنم وازاین‌حدود میرانم .

آنها نگاهی به‌موسی انداختند وچون چنین شجاعتی‌را از او بعید می‌دیدند ، باصدای بلند خندیدند واورا استهزاء کردند ومسخره‌نمودند.

(موسی) اظهارداشت :

- درخندیدن آزاد هستید . هرقدرمیل‌دارید بخندید ومرا مسخره کنید من ازحق خودم صرف‌نظر میکنم ومیگذرم ولی بره ها حق ومال دیگری‌است ومن ناچارهستم که ازاعمال خودسرانه شما جلوگیری کنم‌می فهمید چه‌میگویم ..؟

آنها همچنان می‌خندیدند و(موسی) نیز در کمال خونسردی ایستاده

بود وحرفی نمیزد وانتظار پایان کارراداشت .
خنده آنهاهنوزادامه داشت که روی براه‌نهادند وقهقهه زنـان عزم رفتن کردند .
(موسی) خودرا مقابل ایشان انداخت وچوبرا بعلامت تهدید تکان داد و گفت :
- برای آخرین‌بار تذکر میدهم . بره‌هارا بگذارید وراه خود را بگیرید وبروید وامشب بسلامت دربسترهمیشگی خود بخوابید .
یکی ازآن‌سه‌نفر که موسی را مصمم و جدی دید چوبدست خود را بلند کرد وضربه‌ای بشانه چپ (موسی) زد ...
درخلال‌این‌احوال دختران بسرعت آب‌میکشیدند وچاله‌راپرمیکردند وگوسفندان نیزبع‌بع کنان ازآب میخوردند وآب‌سیر میشدند وآرام‌آرام بطرف آبادی میرفتند.
(موسی) دراثرضربت چوب‌ناله‌ای کرد ویکقدم‌عقب‌رفت . یکی‌دیگر ازآنها خندید و گفت :
- چه شجاع هستی ... بااین‌شجاعت راه‌مارا گرفته‌بودی ... کناربرو تامغزت همیشه درکاسه سرت بماند ...
(موسی) مجدداً پیش‌آمد ولی نه‌حالت دفاع‌داشت ونه‌خودرابرای‌حمله آماده کرده بود ...
چوب دومی بالارفت که این‌دفعه‌سرموسی رابکوبد ولی قبل‌ازاینکه چوب اوپائین بیاید (موسی) بازبردستی قابل‌تحسینی چوب‌را چنان بزیر بغل اوزد که مردمذکور فریادی کشید وچوبدستی‌را انداخت وازشدت درد روی خاك نشست .
دوبره سیاه وسفید ازآغوش مرد مضروب گریخته وبمادران خـود پیوستند . دومرددیگر که وضع‌را چنین دیدند ، بره‌ها رارها کرده‌وبطرف (موسی) حمله‌ورشدند اماهنوزچوبهارا بالانبرده‌بودند که‌چوب دست موسی بلندشد وروی گردن اولی نشست فریاد آمیخته بدشنام اوبهوا برخاست و بیکبار دورخود چرخید ودرحالیکه باهردودست گردن خودرا گرفته بـود کناررفیق دیگرش‌نشست وبنالیدن پرداخت .

سومی نیز ازناحیه بازوی راست ضربت خورده وروی زمین دوغلطید.

(موسی) نگاهی بحریفان میدان خالی کرده خویش انداخت وگفت :

- این دفعه من شما را طوری زدم که ناقص نشوید ولی برای دفعه دیگر اگرباشما روبروشوم و بشنوم که برای این دختران زحمت کش معصوم مزاحمت ایجاد نموده اند چنان باچوب شمارا میزنم که زخم آن یا اصولا بهبود نیابد و باعث مرگ شود ویا تاپایان عمرتان دردناك باشد ...

(موسی) هنوزحرف خودرا تمام نکرده بود که هر سه نفر یکباره بطرف او حمله کردند واین دفعه ازسه طرف اورا تحت محاصره قراردادند.

زد وخوردی خونین وخطرناك در گرفت . آنها میخواستند حریف زبردست ونیرومند خویش را چنان بزنند که بقتل برسد و برای همیشه مزاحمت اورفع گردد ولی (موسی) قصدداشت که ازجان خویش دفاع کند ودرضمن آنهارا گوشمال دهد .

(موسی) نزاع باچوب را ازسربازان گارد مخصوص فرعون آموخته بود ... زد وخورد باچوب دست فن مخصوصی بود وسپاهیان همانطورا با نیزه های خود انجام میدادند وضمن تمرینهای جنگی میآموختند که درجنگ تن بتن چگونه بانیزه حریف را ازپای درآورند .

می نشست وبتمرین آنها مینگریست. درپانزده شانزده سالگی خودش نیز درتمرین شرکت میکردتاجائیکه اینکار رابنحواحسن آموخت و کاملا ورزیده وماهرشد.

بهمین سبب آنروز بخوبی ازعهده آن سه نفرمرد برمیآمد وایشان از هرطرف باوحمله میکردند ولی نمیتوانستند چوبدستی را بدن (موسی) برسانند و ضربتی باو وارد کنند.

وقتی خود را درمقابل بیگانه ژولیده موی ناتوان مشاهده کردند، درصدد اعمال حیله برآمدند وبسرعت یکی از آنها خم شدوقطعه سنك بزرگی را برداشت وبطرف سرموسی پرتاب کرد.

دختر بزرگتر که شاهد این منظره بود بموقع فریاد کشید و موسی را مطلع کرد. اوسرخود را عقب کشید وسنك بزمین افتاد. بازهم خم شدند و سنك برداشتند .

(موسی) دریافت که اگر با سنگ حمله کنند از پای در میآید و کار بوخامت میگراید لذا فرصت عمل را از ایشان گرفت و با چند گام سریع و بلند خود را بآنها رسانید وقبل از اینکه بتوانند سنگها را پرتاب کنند باچوبدست ضرباتی محکم به پهلو و پشت وسر و گردن ایشان زد.

فریاد آن ها برخاست و هر کدام به طرفی رفتند ولی مجدداً بازگشتند. (موسی) مترصد بود وهر کدام را روبروی خود میدید با تمام قدرت میزد.

دست یکی از آنها از ساق شکست . پیشانی دیگری شکاف برداشت وخون جاری شد.. سومی که نسبتاً سلامت تر بود زودتر پای بفرار وروی بگریز نهاد ودوان دوان از معبر که دور شد.

دو نفر دیگر که رفیق خود را متواری دیدند ودرضمن از عهده یگانه زبردست برنمیآمدند فرار کردند ودرطی چند دقیقه پشت تپه سرسبز رو بروار نظر ناپدید شدند.

(موسی) نفسی براحتی کشید والمخندزنان نزد دختران که تازه از آب دادن گوسفندان فارغ شده بودند باز گشت ..

هنوز تشنه بود لبش خشک شده و بدنش درجریان زدوخورد عرق کرده و برعطش وی افزوده گردیده بود.

دختر بزرگتر سطلی آب کشید ودست وصورت موسی را شست و بعد او را سیر آب کرد.. هر کدام بنوعی از او پذیرائی میکردند.

در این موقع هوا تقریباً تاریک میشد و انسان از بیست قدمی نمیتوانست دیگری را ببیند . . . گوسفندها طرف آغل رفته بودند ودختران که میخواستند بنحو شایسته ای از مسافر نیکو کار سپاسگذاری کرده باشند از او دعوت نمودند که درخانه آن ها غذا بخورد و باپدرشان که کاهن معبد (مدیان) بود آشنا شود.

موسی دعوت دختران را نمیپذیرفت ولی هرچه او الحاح میکرد آنها براصرار خود میافزودند .

موسی باندیشه فرورفت . فکر میکرد که همراهی او باچند دختر جوان و زیبا ، در آغاز یکشب تاریک مناسبت ندارد وممکن است برای دختران فرشته خصال باکدامن که در آغوش پدری نیکوسیرت وپرهیز کار تربیت شده بودند

موجب اتهام ایجادنماید .

اهالی قریه از حوادثی که اتفاق افتاده بود هیچگونه خبری نداشتند ، پس اگر جوان بیگانه‌ای را با آنها همراه میدیدند چه فکرمیکردند ...

آیا پیش خود نمیگفتند که دختران کاهن مدیان تمام‌روزرا با جوان بیگانه در بیابان‌خوش گذرانیده واکنون نیزاورابخانه میبرند . هزارگونه بدگوئی دیگرنیزمیکردند.

پس ازاونباید برای این فرشتگان معصوم زحمت کش بی‌آبروئی پدیدآورد !

اودعوت آنهارا نمی‌پذیرفت . هرچه اصرارمیکردند موسی برانکار خویش میافزود ولی بالاخره تسلیم شد . رد احسان در مذهب پرهیزکاران ومردان خدا نوعی از کفران نعمت محسوب میشود وشکستن دل‌نیکوکاران وپاکدلان نیزگناهی است غیرقابل غفران .. دراینصورت موسی که‌دم‌ازدین داری وخداشناسی میزد نمیبایست باآنها درشتی کند ولطف‌ومحبت‌ایشانرا باتلخ روئی ردنماید .

ناچارتسلیم گردید وهمراه دختران که ازشادی درپوست خود نمی-گنجیدند بسوی معبد بزرگ‌سنگی مدیان که اقامتگاه دختران وپدر ومادر ایشان بود براه افتاد .

دختران درهرچندگام یکبار از او سپاسگذاری میکردند ومحبت‌و شجاعت او را بزبانی دیگر میستودند وآفرین میگفتند ولی (موسی) از اینهمه امتنان وآفرین گوئی ناراحت میشد و احساس شرمندگی میکرد او خدمت ناقابل خویش را شایسته این همه سپاس نمی دانست لذا بر سرعت قدمهای خویش افزود وچندقدم جلوتررفت که بادوشیزگان‌معبدنشین همراه نباشد .

بین‌آنها وموسی فاصله‌ای ایجادشد. گوسفندان نیزپیشاپیش میرفتند وهوای نیمه‌تاریك شامگاهی راگردآلود میینمودند .

دختر بزرگتر که قدی رسا قامتی موزون وچهره‌ای دلفریب و پرشرم داشت ازخواهران خود جداشد وباچندگام بلند خویشتن را به‌جوان بیگانه رسانید ودر کنار اوبراه رفتن‌مشغول‌شد.

موسی برای اینکه بیش از آنچه گفته بودند از او تشکر نکنند، پیشدستی کرد و پرسید :

- ای دختر پاکدل .. اسم تو چیست.؟

دختر بامهربانی آمیخته بادب واحترام پاسخ داد :

- نام من (صپوراه) است .

(موسی) مجدداً پرسید.

- آیا اسم خودت را دوست داری . آنرا می پسندی ؟

دختر جواب گفت :

آری ... اسم قشنگی است . مردم میگویند که پدرت اسامی بهتری میتوانست روی تو بگذارد ولی من همه را کج سلیقه میدانم ومعتقدم که پدرم نام خوبی برمن نهاده است.

اصولا پدر من هر کاری میکند خوب است ، او خیر و صلاح ما را می‌خواهد و موی سیاه خویش را در راه تربیت ما سپید نموده وقد کشیده وقامت رسای خود درراه تأمین معاش ما باکار خسته کننده خمیده کرده است.

موسی دردل باو آفرین گفت ..

خلق وخوی اورا پسندید، همانطوریکه ازچهره زیبای او خوشش آمده بود وزیرلب گفت :

خوشا بسعادت مردی که بایک چنین زن نیکوسیرت و پاک نهادی زندگی نماید این قبیل زنان درخور زندگی وشایسته همسری باپیامبران وبرگزیدگان خداوند هستند .

دیگر فرصت گفت و شنود باقی نماند . زیرا درست در همین موقع اولین گوسفندان به پشت در حصیری و بزرک آغل رسیدند و با صدای بع بع خود پیرمرد کاهن را از ورود گله ورسیدن دختران آگاه نمودند .

کاهن که شب هنگام ودر تاریکی شامگاه چشمش بخوبی نمیدید ، مشعلی افروخت وآرام آرام دالانهای پرپیچ وخم سنگفرش راپیموده وارد حیاط بزرگ ومشجر معبد گردید وبعداز در کوچکی که باغ را به آغل گوسفندان مربوط میکرد وارد شد ودر را بروی گله گشود .

گوسفندان و گاوان برای ورود به آغـل و رسیدن به آخور از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و از روی هم می‌جستند و هیاهوئی عجیب بر پا مینمودند.

پیرمـرد که قبلا ظـروف کوچك و بـزرك را برای دوشیدن شیر گوسفندان شسته و آمـاده کرده بود، خطاب به دختر بزرگتـر که همه شب برسبیل وظیفه پستانهای پرشیر گاوان وگوسفندان را می‌دوشید گفت:

دختر... من شام را تهیه کرده‌ام.. غذا سرد می‌شود... زودتـر گوسفندان را بـدوش و برای صـرف غذا بیـا که بـا هـم شام بخوریم.

(صپوراه) قبل ازاینکه پاسخ بدو پیرش را بدهد بمیزبان تعـارف کرد وموسی نیز باوپاسخ گفت: پیرمرد بشنیدن صدای مردی بیگانه مشعل افروخته راپیش برد ونگاهی کنجکاوانه بروی‌موسی نگریست و بـالحنی استفهام‌آمیز گفت:

- دخترم... این مرد خون آلود وگردگرفته کیست..! با شما چه‌میکند.

(صپوراه) در حضور (موسی) مـاجرا را تعـریف کـرد و سرانجام گفت:

- عاقبت ما ازشراین‌مردان‌زشتکار آسوده شدیم واین‌جوان رفتاری باآنها کرد که برای‌همیشه جرئت نزدیك‌شدن به‌چاه‌آب ومسیرعبور گله‌های مارا نخواهند داشت..

پیرمردکاهن که ازرفتار غیرانسانی جوانان در مورد دختران خویش نگرانی‌مفرط داشت وهمه‌روزتاباز گشت‌دختران دچارناراحتی‌خیال‌وتشویش بود، گامی جلوتررفت وچون مقابل موسی قرارگرفت، لبخندی حاکی از امتنان وسپاس برلب‌آورد وگفت:

-آفرین‌پسرم... خداوند بزرك همیشه‌بازوان تورا درانجام امورخیر وبرای خدمت‌بمردم نیرودهند.. آفرین جوان.. توبلائی‌را ازسردختران‌من دورکردی که دفع‌آن برای هیچیك ازاهالی مدیان امکان‌پذیر نبوده: خدا ترا نصرت دهد...

وبلافاصله بازوی موسی راگرفت وگفت :

- بیا . . . فرزند . همراه من بیا ... خانه ما خانه تو است . معبد خانه خدا است وجائی است که مردان خدا ازهرجای جهان که باشند می - توانند درآن مسکن گزینند و از درآمد موقوفات آن اعاشه کنند . . . بیا .. بخانه ما بیا ولی میهمان خداوند باش زیرا همه ما ازنعمات خداوند متنعم هستیم ...

وبازوی اوراگرفت وهمراه‌خویش بطرف اطاقهائی که از آن روشنائی بخارج میتابید هدایت نمود .

دختران کوچکتر گوسفندان راجابجانمودند ومرتب کردندو بسرعت بپدر خود که بامیهمان‌غریبه صحبت میکرد میپیوستند ..

(صبوراه) بدوشیدن شیر اشتغال داشت .

این وظیفه‌ای بود که همه‌شب بدون استثناءانجام‌میداد وهیچگاه‌احساس نارضائی وخستگی نمیکرد لیکن آن‌شب خیلی زودخسته شد ...

بکار رغبت نداشت . ازطول زمان‌و گذشت دقایق که بکندی تمام سپری مشد رنج میبرد . دردلش شوری بسابقه پدیدآمده بود .شورشی که تا آنزمان احساس نکرده وهرگز تا آن‌درجه خود را منقلب وملتهب ندیده بود . خودش نمیدانست چرا بچنان حالتی دچار گردیده .اصولامعنی آنرا درك نمیکرد .. نمیدانست‌ازچه نوع شورش‌روانی‌است وعلت‌وموجب بروز آن‌چه میباشد .

دختری جوان . زیبا ، پاکدل‌و کم‌تجربه‌بود . هنوز کسی‌رانپسندیده وباین نیاندیشده بود که ممکن است‌دلش برای‌مردی جوان وباجوانمردی ازبیگانگان وآشنایان باچنان لطف وشیرینی بطپد .

بهمین سبب آنشب درانجام کارها تعجیلی داشت ومیخواست هرچه زودتر به جمع خانواده‌خویش‌ملحق شود وازحضورمرد بیگانه‌متلذذ گردد.

اوه ... راستی وجود این‌جوان سبب اینهمه آشفتگی شده است ... چه ارتباطی بین‌من واو بوجود آمده ... چرا دل من بوی روی‌وموی‌وخلق وخوی او کشیده میشود .

آیا ... این‌همه کشش که دروجود من پدیدآمده گناه نیست ..؟چرا... پدرم همیشه مارا ازآمیزش باجوانان برحذر میدارد ... این‌مرد نیزهرچه

باشد باما بیگانه است ...

دراین قبیل اندیشه‌ها غرق بود که کارش تمام شد . باشتاب ظـروف کوچك وبزرك شیر را یکی کرده ودرخم بزرگتری که گوشه آغل قرار داشت ریخت درش را گذاشت ودوان‌دوان باطاق‌رفت ..

بمحض ورود بادیدگان شوق‌زده‌ونگاه درخشنده و کنجکاو خویش به‌جستجوی (موسی) پرداخت وچون‌اورادر کنار پدرش‌نشسته دید لبخندی ملیح برلب آورد ...

خواهرانش بکارتهیه شام‌اشتغال داشتند یکی سفره را میگسترانید ودیگری نان بزرگی را با کارد قطعه‌قطعه مینمود .

(صپوراه) آهسته‌وارداطاق شد وروبروی(موسی) باحالت کودکانه‌ای نشست وبه گفتگوی او وپدرش که تازه گرم شده بود گوش‌سپرد .

(یصرب) کاهن معبد مدیان ازجوان مسافر که بنظر اومردی معقول وتربیت یافته وجوانمرد جلوه میکرد پرسید :

ـ خوب ، رشته سخن بدرازا کشید وشما نگفتید که چرا باینطرف مهاجرت کرده وبسوی دیارما آمدید ..

(موسی) جواب‌داد :

- من درقصر فرعون مصر بزرك‌شده‌ام ولی محیط ظالم پروردربار دردوح وروان من هیچ تأثیر نداشت وآنهمه ظلم‌وتعدی که روزشب شاهد دهها صحنه مختلف آن بودم نتیجه‌ای واژگون بخشید ومن دشمن‌بیداد گری بار آمدم .

ازآن‌موقع که بعقل رسیدم ودربازوان خویش نیروئی احساس کردم بازور وقلدری مبارزه نمودم . گاهگاه بین‌من ومأمورین‌فرعون که بیچارگان را آزار مینمودند زد وخورد درمیگرفت و کار بآنجا میکشید که شاید نزد شاه میبردند وازمن‌شکوه مینمودند خوشبختانه مادرخوانده من یعنی‌دختر فرعون همه جا ازمن دفاع مینمودو نمیگذاشت‌سخن چینان‌وبدگویان در کار خویش موفق‌شوند وفرعون را بصدور فرمان قتل‌من‌مجبور نمایند .

(موسی) همه‌چیز را بدون پیرایه ودروغ‌حکایت کرد وبالاخره گفت:

. سرانجام فرعون فرمان قتل مرا صادر کرد ومن که محیط رابرای ادامه زندگی نامناسب تشخیص میدادم فرار را برقرار ترجیح داده وپس

ازچندین روز گرسنگی وسرگردانی باینجا رسیدم ولی در کمال تاسف مشاهده نمودم که ظلم وبیداد همه‌جا هست... درمصر فرعون‌خون بیچارگان را میمکد واینجا چندجوان بی‌سروپا وتیره بخت بهچند دختر بی‌دفاع‌زحمت کش تعدی میکنند.

مشاهده این منظره خون مرا بجوش آورد وجوانان راآنطوریکه دلم‌میخواست مجازات کردم‌تاهرگزبناحق بمال‌وجان‌دیگران‌تجاوز ننمایند.

سخن (موسی) باینجا رسیده بود که (صپوراه) گفت‌طعام‌حاضراست و میهمان بتعارف میزبان برخوان نشست‌وبخوردن‌غذای‌چرب‌وشیرین‌پرداخت.

پس ازصرف غذا برای میهمان بستری گستردند و(موسی) که سخت خسته وناتوان شده‌بود سروروی ، موی‌خویش را شست وخوابید..

به‌به .. چه‌خواب لذت‌بخش وآرامی این‌نخستین شبی‌بود که (موسی) ازخواب خود لذت میبرد..

درمشرق آسمان تازه‌گرد نقره‌ای پاشیده بودند که (موسی) دیده گشود وازبستر بیرون جست ...

قبای‌گردآلود خویش‌را تکان‌داد وپوشید . پای‌پوشها رانیزبپاکرد و کنارپنجره‌ای که بباغ بزرگ معبد گشوده میشدرفت :

درختان سربفلک کشیده وشاخ وبرگ سبزوپرپشت خویش‌را بهم‌فرو برده واینجا وآنجا روی باغچه‌های پرگل طاق زیبائی زده‌بودند.

بلبلان درسکوت وصفای بیمانند باغ وآنهمه شکوه وجلال ملکوتی طبیعت نغمه‌سرائی میکردند .. یکی، پای‌نسترن میخواندودیگری،در کنار بوته شقایق سفید نغمه‌سرداده بود .

کسی نمی‌دانست مرغان باغ چه میگفتند وچه میشنیدند ... شاید خدای بزرگ‌را تسبیح میگفتند وشاید ازسرنوشت میهمان تازه وارد آگاه شده وآنهمه ماجراهای هول‌انگیز وآن آینده درخشان وبزرگ را برای یکدیگر تعریف مینمودند وازبزرگی روح (موسی) که مشتاقانه به نغمه‌های آنها گوش‌میداد حکایتها میکردند...

(موسی) چندبارسینه خودرا ازهوای فرحبخش صبحگاهی پر وخالی کرد وآهسته آهسته ازاطاق خارج‌شد ودرخیابان شنی باریکی که‌درمیان

دور دیف درختان نارون وچنار امتداد میبافت بقدم زدن وتفکر پرداخت.

(موسی) باندیشه‌های دور ودراز فرورفته بود. خوشترین لحظات زندگی اوموقعی بود که درخلوت وتنهائی فکرمیکرد ... ازتفکر و اندیشه درباره آنچه دراطراف خود ودرطبیعت لایتناهی میدید لذت‌میبرد وبهمین علت به‌تنهائی ودرخلوت زیستن رغبتی وافرداشت .

تازه بوسط خیابان مشجررسیده بود که صدای پائی روی شنهای زمین پشت‌سرش شنیده شد.

(موسی) بی‌اختیار بر گشت‌ولی بدیدن کسی که بسوی اومیآمدایستاده وروی‌را بر گردانید .

(صپوراه) لبخندی شیرین وتمکین بلب ولباسی‌زیبا بتن داشت و چون موسی‌را ایستاده مشاهده کرد ازسرعت خویش کاست وبملایمت باو نزدیك شد .

به‌دوقدمی که رسید سلام گفت .

ـ (موسی) سلام برتو ... صبحت بشادی وخوشی ...

(موسی) نیز باودرود فرستاد .

دخترك يك‌قدم دیگر پیش‌رفت واظهارداشت :

ـ امیدوارم که دیشب براحتی خوابیده باشی.

(موسی) جواب داد :

ـ درهمه عمرشبی براحتی دیشب نخوابیده بودم ... اما ... صبح این باغ خیلی قشنك است .

موسی برای اینکه بتواند نگاه خودرا ازروی چهره دلفریب وسینه و گردن مرمرین دختر به‌جائی دیگرمعطوف دارد موضوع‌صحبت‌را ناگهان تغییرداد ودرباره درختان باغ سخن گفت .

اما (صپوراه) باهمه صفا وسادگی دخترانه خودرشته‌سخن (موسی) راقطع نمود وپرسید :

ـ شما امروز ازخانه ماميرويد ..؟

(موسی) جواب‌داد :

ـ البته ازمیهمان‌نوازی ومحبت شما خیلی ممنون‌هستم ولی نمیتوانم

بیشتر ازاین درخانه شما بمانم .

(صپوراه) بی اختیار گفت :

- نه ... نروید ... نزدما بمانید ...

ازیك دختر جوان وزیبا پسندیده نبود که جوان بیگانه‌ای را با این لحن بماندن دعوت کند ، لیکن (صپوراه) درنهایت صفا وپاکی ازاودعوت مینمود .

قلبش چون آئینه پاك بود ونمیتوانست بظاهرسازی ودروغ مکنونات قلبی خویش‌را پنهان کند . معنی حقیقت همین‌است که آنچه دردل میگذرد برزبان جاری گردد ودروغگوئی شیوه یك انسان واقعی نیست .

(موسی) اززیرچشم نگاهی بدخترك خوبروی کرد و گفت :

- نه ... من‌حق ندارم بیشتر ازیکشب درخانه شمابمانم وازدسترنج شما تغذیه کنم ...

هریك ازشمانوعی کار میکنید ومجموعاً خانواده کوچکی‌را تشکیل میدهید . من‌بیگانه هستم وباید درپی‌سرنوشت خود بروم ...

(صپوراه) بالحن کودکانه‌ای گفت :

- خوب شماهم کاربکنید ...

(موسی) خندید واظهار داشت :

- من دراینجا کاری ندارم ... حرفه‌ای نمیدانم ..

اصولا اینجا خانه من‌نیست .

ازاین گذشته‌شاید..

موسی حرف خودرا قطع کرد اما(صپوراه) مرتباً میگفت :

- شاید چه؟.. بگوئید، حرف بزنید.

موسی برای‌اینکه بااین‌بحث خاتمه‌داده باشد گفت :

- شایدپدرشماراضی نباشد.

(صپوراه) فکری کرد و گفت :

- صبر کنید ، شماهمینجا بایستید من‌باپدرم‌صحبت میکنم.

موسی هردودست وا باز کرد که راه باز گشت‌دخترك رامسدودنمایدو دراین‌حال گفت :

ـ نه . . . لزوم ندارد . : . من در اینجا نمیمانم بیهوده باو تحمیل نکنید . . .

(صپوراه) قهقهه‌ای زد و از زیر دست (موسی) گریخت و دوان دوان نزد پدرش که تازه از عبادت شبانه باز میگشت رفت و با او بمذاکره پرداخت .

گفتگوی پدر و دختر خیلی کوتاه بود و دوسه دقیقه بعد (صپوراه) با همان سرعت در حالیکه از شدت شوق میخندید و دستها را بنشانه بسیاری شعف درهوا تکان میداد خود را (بموسی) رسانید و نفس نفس زنان گفت :

ـ پدرم موافقت کرد. من میدانم که شما جائی راندارید. ازشهر ودیار خود متواری شده‌اید. دراینصورت نزدما بمانید و برای اینکه بما تحمیل نشده باشید میتوانید کاری کنید.

درمعبد کارزیاد هست ولی بهترین کاری که باوضع روح و جسم شما سازگار بنظرمیرسد گله بانی است. همانطوری که شب قبل چشم‌خوددیدید ماگله بزرگی درآغل معبد داریم وچون این ناحیه اکثرماههای سال بیابان سرسبزوخرم میباشدگله‌ها بیشتراز نقاط دیگر باچرا تغذیه مینمایند و شما میتوانیدگله مارا به بیابان ببرید وشب هنگام بخانه بازگردیدو باماسرسفره بنشینید ... قرارپاداش‌شما رانیز گذاشته‌ام ازهرده بره دوبره متعلق بشما خواهدبود ودرفصل تابستان که پشم گوسفندان راقیچی‌میکنیم ازهرده رطل پشم‌یك‌رطل‌سهم بردارید.

موسی ابتدا با این پیشنهاد راضی نبود و موافقت نمیکرد . اصولا میل نداشت درآنجاکه بمصرنزدیکتر از نقاط دیگر بود بماند . از آینده و حوادثی که احتمال وقوع داشت بیمناك بود و میخواست هرچه بیشتر ازآنجادورشود ولی کلام (صپوراه) در اوتأثیر کرد و کم کم ازقوه‌مقاومت او کاست .

زیبائی‌خیره کننده(صپوراه) وجذبه‌اودل‌وروح(موسی)را که‌درعنفوان شباب وجوانی‌بودمیلرزانیدوهرچه بیشتر دختر بزرگتر کاهن سخن میگفت (موسی) بیشترتسلیم‌میگردیدتاجائیکه گفت :

ـ می‌پذیرم ..میمانم...من‌بدون چشم داشت پاداش برای‌شما خدمت

میکنم و گله‌هارا به‌چرا میبرم ولی یك شرط دارم .

(صپوراه) که از فرط خوشحالی جست وخیز میکرد ودستهارا بهم میمالید پرسید :

- شرط شما چیست ؟... بگوئید ... هرچه باشد مورد قبول پدرم قرارمیگیرد ...

(موسی)فکری کردو گفت :

- شرط من خیلی ساده‌است. فقط یکی از حقوق مسلم حیات‌رامیخواهم حفظ کنم .

این حق مسلم حق آزادی است . گوهر گرانبهائی است که برتارك حیات بشری بچون تاج می‌درخشد و اولادان آدم را بنحوی از انحاء بر دیگر مخلوقات ممتاز می‌سازد . . . می‌خواهم آزاد باشم که هر گاه اراده کرده ومیل داشتم‌بتوانم ازخانه‌شما بروم ودرجائی دیگر که‌مورد پسند من قرار گیرد ساکن‌شوم .

(صپوراه) ناگهان ایستاد. ابروانش را درهم کشیده‌شدوباندیشه فرورفت . لبخندروی لبهای سرخ‌رنك ودهان غنچه مانندش ماند و چشم را بائین انداخت .

چندین ثانیه بسکوت وخاموشی گذشت .

نه(موسی)حرف زدو نه(صپوراه)سخن‌میگفت. بالاخره(موسی)سکوت راشکست و گفت :

- چرافکر میکنید.؟ آیاشما قصد گرفتن آزادی مراداشتید که حالا در درمقابل این پیشنهاد بفکر فرورفته‌اید.؟

(صپوراه) انتظارشنیدن چنین مطلبی را نداشت لذا بغض گلویش را گرفت و گفت :

- نه .. آزادی شما محترم است . یك‌فرد زنده بیش از هرچیز بـه آزادی‌احتیاج دارد اما من باین‌فکر میکنم که بریدن انس والفت نیزسخت است.درطی همین‌یکشب.. ازدیروزغروب آفتاب تا کنون که آفتاب تازه‌طلوع می کند من وخواهرانم شمارا دیده‌ایم‌وخویشتن را مرهون شمامیدانیم . در همین یکشب چنان انس گرفته‌ایم که اگرامروزمارا ترك کنیدو برویدبیش ازیکهفته بایدرنج بکشیم درابنصورت اگرمدتی اینجابمانید و آنگاه بروید

چه کنیم.؟ چگونه‌میتوانیم شمارافراموش کرده وجای‌محبت شمارادردل خود پر نمائیم. من باین‌فکرمیکنم وجزاین‌اندوه دیگری‌ندارم .

(موسی) باندیشه فرورفت . باختلاف فاحشی که بین اخلاق و تربیت طوایف مختلف بشری وجودداشت میاندیشید ...

پیش خود می گفت :

ـ سالها درمیان‌مردم مصر زندگی کردم با خدمتگذاران و کارکنان دربار فرعون مأنوس ومألوف بودم . درطی این مدت نه‌تنها بمن محبت نکردند ؛ سهل‌است ، قصدجان مرا داشتند وباتوطئه ونیرنگ فرعون را بریختن خونم برانگیختند وحالانیز بدوری من‌فکرنمیکنند وازغیبت من اندوهی بخودراه نمی‌دهند . اماعجیب است . راستی عجیب‌است که‌این‌دختر دریك شب چنان بمن انس بسته والفت گرفته است که اندیشه دوری و مفارقت دل وروحش‌را غرق اندوه وماتم میکند . (موسی) بازهم متفکر بود باین‌میاندیشید که :

ـ چگونه ممکن است مردم را اینگونه صفا وپاکی بخشید ؟ بچه وسیله می‌توان قلب مردم را پاك وروحشان را صاف وبی‌غل وغش نمود.. کدام تعلیمات سبب این تربیت می‌شود و کیست که چنان قدرتی‌داشته باشد..

(صپوراه) که (موسی) راآنگونه متفکر می‌دید بگمان اینکه‌سخنان اوموجب پشیمانی وانصراف خاطروی گردیده گفت :

ـ من‌شمارا مجبورنمیکنم ، نزد ما بمانید وبعد... بعد هرموقع که خواستید بروید آزاد هستید .

رشته افکارموسی ازهم گسیخت‌وبدون اینکه‌دیگردراین بارہ‌صدا کرہ را دنبال کند لبخندی‌زدودرحالی که زیرلب چیزهائی می گفت که (صپوراه) نمی‌شنید ونمی‌فهمید بطرف آغل گوسفندان‌رفت و گله‌را بحرکت‌درآورد وراه بیابان‌را درپیش گرفت ...

(صپوراه) ازشادی درپوست خود نمیگنجید . ازدورمثل سایه بدنبال (موسی) می‌رفت ؛ چشم ازاندام او برنمی‌داشت وبه فاصله‌ای معین او را دنبال میکرد .

دلش می‌خواست اونیز می‌توانست با (موسی) به‌بیابان برودولی‌این

کاربسندیده نبود وسبب سخن‌چینی وبدگوئی میشد. بهمین‌ترتیب تاخارج آبادی (موسی) را تعقیب کرد وتاموقعیکه (موسی) از نظر ناپدید وآفتاب دردشت پهن گردید همانجا ایستاد وبانگاه محبوب خودرا بدرقه نمودو آن گاه باهزار گونه فکر و خیال وامید وآرزو بخانه بازگشت.

٦

نخستین روزی که (موسی) گله را به صحرا برد (صپوراه) حالی دگر گون داشت ازصبح تاظهر شادی میکرد وازموفقیت بزرگی که بدست آورده بود خوشنود بود ولی ازظهر ببعد دچاراضطراب گردید.

دلش مالش میرفت وبرای دیدار (موسی) بی‌طاقتی میکرد .. هرچند دقیقه یکباربآفتاب مینگریست وفاصله خط سایه ودیوار خانه را با نگاه اندازه میگرفت وقیاس میکرد که تاغروب آفتاب چقدرمانده و (موسی) کی بازمیگردد.

اینهمه شور و التهاب فقط در دل (صپوراه) ایجاد شده بود و خواهرانش آسوده وفارغ بودند ومخصوصاً ازاینکه بارسنگینی از دوش ایشان برداشته شده‌و کارطاقت فرسائی‌را از آنها گرفته‌اند خوشحال بودند.

هرچه غروب آفتاب وساعت بازگشت گله‌ها نزدیکترمیشد، شورش درون والتهاب وانقلاب (صپوراه) افزوده میگردید ..

(موسی) نیزازتغییرفاحشی که‌درزندگیش پدید آمده بود خوشحال وراضی بنظر میرسید شغل جدید باروح اوتناسب داشت. اوبه‌آرامش و سکون محتاج بود به‌اندیشه وتفکر درتنهائی وخلوت میلی وافرداشت و گله بانی این‌مقصود را برای اوتامین مینمود.

وقتی گوسفندان دردامن تپه‌های سبزوخرم میچریدند، موسی روی تخته‌سنگ بزرگی مینشست وبدشت روبرو وچشم‌انداز وسیع مینگریست و عظمت وزیبائی طبیعت رامیستود ..

درسکوت بیابان آزادنه فکرمیکرد. اندیشه‌اوهرجا میخواست می-

خواست می‌رفت ومانند مرغی که پس از یك عمر ازقفس گریخته باشد هرلحظه درجائی مینشست وبآن مشغول میشد وباز برمیخاست.

هنگامیکه مراتع سبز وگلهای وحشی رنگارنـك را نگاه میکرد آفریننده زیبائی بیقرین طبیعت را آفرین میگفت و بعد رشته افکارش بآنجا کشیده میشد که درعالم چیزی بی‌سبب خلق نشده وهیچیك ازمظاهر طبیعت بیفایده نیست ..

خداوند که با اینهمه بزرگی و کرامت بندگان خود را دراستفاده از نعمات آزاد گذاشته وبهتر ازهرچیز بشررا بزیورعقل وفهم ونطق وبیان ازسایر مخلوقات برتر نموده شایسته پرستش وسپاس است وما بندگان چقدر نمك ناشناس و گمراه هستیم که وجودخالق یگانه رامنکرمیشویم وبجای او که برهمه چیز قادروتوانا است مصنوع دست خویش یعنی سنك وچوب را پرستش مینمائیم ودر مقابل بت‌ها پیشانی برخاك میگذرایم.

این گونه افکار قلب وروح (موسی) صفائی بیسابقه‌می بخشیدوافق دیدار اورا وسعت‌می‌داد. گوئی پرده‌هارا ازمقابل دیدگانش برمیداشتندو بسیاری‌از اسرارمجهول حیات برای اوفاش‌میگردید.

اسراری که افشای آن برای هرکس امکان نـدارد و فقط معـدودی از افرادبشری چنین مقام‌ومنزلت میرسند و نادیدنی‌ها رامیبینند وناگفتنی هارامیفهمند .

نزدیك غروب آفتاب (موسی) درحالیکه ازدونشئه شیرین مست بـود به سوی خانه جدید و محل زندگی نوین خودراه افتاده وگله‌را نیزباخود بحرکت‌درآورده،

دونشئه‌ای که (موسی) رابحال سرخوشی درمیآورد یکی پیشرفت ازطریق اندیشه‌ودیگری پیشرفت بسوی محبوبه بود.

دلش درگرومهرومحبت (صپوراه) بود.

دخترك سیاه چشم بامهربانی اوراشیفته نموده بود واین‌مهربانی همان چیزی است که اولادان آدم‌راخیلی زود می‌فریبد و گردن گردنکشان رابزیر یوغ عاطفه می کشد .

شاید هیچ کس قدرت آن را نداشت که‌موسی رادرجائی پای بند کندو

نگهدارد ولی محبت (صپوراه) این کار را کرد واورا در سرزمین ناشناخته مقیم ساخت.

وقتی گله به چاه آب رسید. موسی ابروان خود درادرهم کشیدو چوبدست را درمیان انگشتان فشرد، زیرا برخلاف انتظار سایه شخصی را در کنار چاه میدید و یقین داشت که آن شخص یکی از آن جوانان هرزه بی بندو بار است که باز برای ایجاد مزاحمت آمده اند.

باین خیال برسرعت قدمهای خود افزود ولی چون نزدیک شد در کمال تعجب دریافت که قبلا چاله را از آب پر کرده و گوسفندان نیز بنوشیدن مشغول هستند.

لبخندی زد وشادمان پیش رفت زیرا کسی که گوسفندان را آب میداد (صپوراه) بود.

دختر زیبا به بهانه گوسفندان ولی در واقع برای دیدار موسی بآنجا شتافته؛ و در ساعات انتظار از چاه آب کشیده وگودال را پر کرده بود.

صپوراه نیز متبسم وخندان بسوی او بازگشت و سلام گفت و حالش راپرسید:

- امروزخسته شدید. آخر باین کار عادت ندارید.

(موسی) سررا بعلامت رضایت تکان دادو گفت:

- برعکس جان تازه ای گرفتم وروح دیگری در کالبدخسته ام دمیده شد سکوت وخلوت صحرا انسان را بتفکر وامیدارد واین همان چیزی است که من دوست میدارم.

در حین صحبت گاهی (صپوراه) آب می کشیدو زمانی (موسی)۔ گوسفندان نیز پس از سیراب شدن دسته دسته بطرف آغل خود میرفتند.

آفتاب تازه از نوك درختان بریده بود ودامن کشان بآسمان میرفت که کارشان تمام شد ودر کنارهم بطرف معبد حرکت کردند.

آنشب خانه محتر کاهن مدیان رونق وصفای دیگری داشت قهقهه دختران که از کار طاقت کش چوبانی آسوده بودند درخانه می پیچید وطنین آن روح پدرشان رازنده میکرد.

همه خوشحال بودند ولی (صپوراه) نشاط دیگری داشت . نشاطی که فقط دلدادگان آن را احساس میکنند و شوری که تنها شیفتگان درك مینمایند .

(موسی) جوان نیکوسیرت و پاکدلی که از سرزمین مصر بآنجا آمده و در اثر یك تصادف طبیعی و ساده باایشان آشنا گردیده بود مورد توجه فرد فرد اهالی خانه قرار داشت .

خواهران (صپوراه) او را ناجی خویش میدانستند و آسایش جدید را مرهون او بودند . اگر او نبود آن‌ها هنوز بگله چرانی اشتغال داشتند و با پا های طاول زده در بیابان ها بدنبال بره‌های فراری و بزغاله‌ی گریز پا میدویدند ..

هریك از اهالی آن خانه که ایمان خدا پرستی بسر آن سایه افکنده بود ، موسی را بسادیده دیگری می‌نگریستند و او را بنوعی خاص دوست داشتند ..

پدر خانواده، کاهن معبد مدیان که مذهب ابراهیم را ترویج میکرد و شب و روز خویش را در عبادت میگذرانید، موسی را بخاطر صفای روح و پاکی دل و حقیقت جوئی او دوست داشت .

طبیعی است که هر کس بهم خوی خویش متمایل میشود و پدر (صپوراه) نیز بهمین علت (موسی) را گرامی میداشت زیرا در او دلبستگی و استعداد عجیبی بخداپرستی و تحقیق و تفحص در الهیات و مقامات مذهبی مشاهده مینمود.

گاهی ساعت ها با هم می نشستند و صحبت می کردند و هر چه از آشنائی آن ها می گذشت کاهن مدیان روح و روان خویشتن را به موسی نزدیك تر می‌دید و در این اواخر چنان احساس میکرد که او نیز عضوی از اعضاء خانواده او است و هرگز نباید از ایشان جدا شود .

درحالیکه موسی برای خودش سرنوشتی جداگانه تصور میکرد او درهمه حال بخاطر میآورد که با آن جمع بیگانه است و آن روز فرا میرسد که باید از آن‌ها جدا شود و سر کار خویش گیرد و بدنبال تقدیر و سرنوشت گام بردارد.

موسی میدانست که هرچه علاقه ودلبستگی و بالاخره انس و الفت

میان دو نفر یا چند نفر شدید تر باشد تحمل جدائی مشکل تر است ناچار بر خلاف رضای باطن میکوشید که بطور کلی مأنوس ومألوف نباشد تا در صورت لزوم بتواند رشته‌های ناگسستنی محبت و تار و پود الفت ودوستی را پاره کند واز آنجا بجائی دیگر برود.

این منظور غائی ونهائی (موسی) بود لیکن همیشه وهمه جا تدبیر عقل درمقابل خواسته دلیل ورضای ضمیر وهوای نفس خنثی می گردد و باطل میماند.

(موسی) خویشتن را گرفتار احساسات دیگری غیر از انس و الفت ساده و بی آلایش مشاهده مینمود. هرروز وقتی کنار چاه آب میرسید و (صپوراه) را باآن چهره دلفریب وآن دیدگان درخشنده لبریز از امید وآرزو آنجا ایستاده ومنتظر مشاهده مینمود، قلبش فرو میریخت روحش باهم مقاومتی که نشان میداد بسوی او کشیده میشد ودل در سینه‌اش میطپید وزانوانش لرزشی خفیف و نامحسوس پیدامیکرد.

او نمیخواست اعتراف کند که نسبت به (صپوراه) علاقه ودلبستگی عاشقانه پیدا کرده است این اعتراف برای او خیلی سنگین و ناگوار بود زیرا او میخواست باهوای نفس وآرزوهای خام و ناپخته دل خویش مبارزه کند واگر باین عشق معترف میشد چنان بود که بدل تسلیم گردیده وخویشتن را دست و پابسته باسارت نفس اماره در آورده است.

معهذا حقایق غیر قابل انکار است، خورشید میدرخشد و حقیقت نیز از پشت ابرهای تیره توهم و تصورات غیرواقع تجلی مینماید وظاهر میشود و جهان جان بشر را روشن میکند.

(موسی) احساس مینمود که ازافشای این حقیقت غیر قابل انکار ناگزیر است لیکن چنین قدرتی را درخود نمی‌دید که به عشق (صپوراه) اعتراف کند

چندماه گذشت. اندك اندك فصل سرما، فصلی که چمن ها و مراتع سرسبز وخرم درزیر توده‌های سفید برف پنهان ودریخبندان خشك میشود رسید گوسفندان طبق معمول در آغل میماندند و (موسی) نیز روزها بیکار بود و در اطاق کنار تنور گرم آتشیکه برای پختن نان و تهیه غذا آماده میگردید مینشست وفکر میکرد.

روابط بین او و (صپوراه) خیلی صمیمانه و نزدیك شده بود. روزها کنار یکدیگر مینشستند و صحبت میکردند.

یکروز که (صپوراه) برای ملاقات (موسی) رفت او را سخت اندیشناك و متفکر دید.

ابروان را درهم کشید، بآرامی در کنار او و کنار تنور آتش خزید و با لحنی لبریز از محبت و گرمی و دوستی گفت:

ـ(موسی). باز چه شده؟ چه، فکر میکنی؟ من هر وقت تورا متفکر مشاهده میکنم، مثل اینست که درهای دنیا را بروی من میبندند.

قلبم خفه میشود بعض گلویم را می گیرد. هیچ نمیخواهم تو غمین و اندوهگین باشی.

اشك در دیدگان (صپوراه) جمع شد و سر را پائین انداخت و در حالیکه به شعله های آتش تنور مینگریست خاموش ماند.

(موسی) گفت:

ـ باین فکر میکنم که این خانه جای من نیست.

هر قدر شما بمن محبت و صمیمیت داشته باشید، باز هم من بیگانه هستم و باید بجائی بروم که در آنجا احساس بیگانگی نکنم.

(صپوراه) بدون درنك سر برداشت و گفت:

ـمیخواهی بروی ...؟ کی میروی ..؟

(موسی) جواب داد:

ـبهار. پس از چیدن پشم گوسفندان راه خود را میگیرم و بنقاط دور دست میروم.

من آزادی را برهمه چیز ترجیح میدهم..

میخواهم آزاد باشم.

(صپوراه) بیهوده می کوشید کـه قطرات اشك را در دیدگان خود نگهدارد.

(موسی) هر چه بیشتـر از عزیمت خویش صحبت مـی کرد قطرات اشك بیشتر از دیدگان او سرازیر میشد و در پهنای صورتش میغلطید و پائین میریخت...

بالاخره بالحنی قاطع ومصمم اظهارداشت:

- از آزادی حرف میزنی ولی من آزادی تو را می گیرم ... نمی گذارم بروی ...

(موسی) متعجبانه سئوال کرد:

- چگونه می توانی آزادی مرا بگیری . . ؟ من که بنده کسی نیستم.

(صپوراه) باپشت دست قطرات اشک راازگوشه دیدگان شهلا وسیاه خودستردوگفت:

- تو بنده کسی نیستی ولی این امکان موجوداست که بنده محبت من باشی. رشته دوستی و بندهای مستحکم وظیفه اززنجیر فولادین محکم تراست . زنجیر ممکن است روزی زنگ بزندوپاره شودولی رشته وظیفه،زنجیرمحبت ودوستی پاره شدنی نیست..

(موسی) لبخند میزدوبسخنان او گوش میداد تاجائیکه بالحنی ملایمتر اظهارداشت:

-من تورادوست دارم... یقین میدانم که توهم مرادوست داری... توروحی بزرگ داری... روحی غیرقابل تسخیر ولی من قلب وروح تورامسخر کرده ام و بی سبب انکارمیکنی وتسلیم نمیشوی...

(موسی) پرسید:

-مقصودت چیست ..؟

-مقصودم اینست که برای ازدواج ماهیچ مانعی موجود نیست وتنهامیل و رضای من کفایت میکند . پدرم هم با این امر درصورتیکه من موافق باشم موافقت میکند.

(صپوراه) ناگهان خودرابدامن (موسی) انداخت ودرحالیکه بشدت میگریست گفت:

-من نمیگذارم توبروی..،بلندشو.

بلند شو . . . برخیز تا به معبد برویم . پدرم شخصا ما را بعقد یکدیگر درمیآورد.

(موسی) یکه ای خورد.. منقلب شد.درروحش طوفانی سهمگین ایجاد شده بود.میل به آزادی و آزادزیستن وبرای خود زندگی کردن که ازغرایز

وطبایع اولیه بشراست ازیکطرف وعلاقه ومحبتی که نسبت به(صپوراه)داشت ازطرف دیگردرروح اومیجنگیدند وهر کدام میخواستند دیگری را محوو نابود کنند.

این جنگی قطعی بود واگر یکی مغلوب میشد برای همیشه ازبین میرفت. (موسی)میبایست تصمیم بگیرد.. اگرآزادی را انتخاب میکرد ناچار بود محبت(صپوراه) رادردل خود بکشدواگر (صپوراه) وعشق زندگی خانوادگی رابرمیگزید طبعاً میبایست میل به آزادزیستن را برای همیشه دروجودخویش سفه کندو نابودسازد.

(صپوراه) میدانست که(موسی) لحظات سختی را میگذراندومیخواهد تصمیم بگیرد خیره خیره در دیدگان درخشنده جوان عبری مینگریست و میخواست مکنونات قلبی اورا در فروغ چشمان او بخواندوازآنچه دردلش میگذرد آگاه شود .

چشم آئینه دل است و(صپوراه) نیز درآن آئینه درخشان تمام نما میدید که (موسی) اندك اندك تسلیم محبت میشود وازآزادی خود چشم میپوشد ...

چهره(موسی) نرم و نرم‌تر میشد ، خطوط پیشانی او که تاآن لحظه بهم فشرده بود باز گردید، لبخندی روی لبانش نقش بست وپس ازچند لحظه دست دراز کردوانگشتان ظریف(صپوراه)راگرفت وگفت:

ـ میپذیرم.. منهم تورادوست دارم ...

(صپوراه) ازفرط شادی جیغ کشیدو ازجای جست. نمیدانست چه میکند وچه بایدبکند .

خواهرانش بصدای او بدرون اطاق دویدندوچون(صپوراه)را درحال نشئه ونشاط مشاهده نمودندعلت راپرسیدند.

دختر گفت :

ـ بچه‌ها. من و(موسی) ازدواج میکنیم. بدویدو این مژده‌را بپدرم برسانید(موسی) برای همیشه نزدما میماندو ازخانواده‌ماخواهدشد.. شادی کنید اومال‌ما است ومانیز متعلق باوخواهیم بود...

دختران دوان دوان رفتند و(صپوراه) نیزهق هق کنان درحالیکه

شانه‌هایش از شدت گریه، گریه‌شادی و نشاط، تکان میخورد خود را میان بازوان موسی افکند وسرش را روی سینه او نهاد.

۷

سالها گذشت. درمدیان همه مردم خاطره خوش عروسی باشکوه و گرم (موسی) و (صپوراه) دختر بزرگ کاهن معبد را فراموش نکرده بودند و گاهگاه از آن یاد مینمودند.

(موسی) و (صپوراه) ابتدا عروس وداماد خوشبختی بودند که سعادت به آنها لبخند میزد و آینده پیش روی ایشان میدرخشید و بعد بصورت زن و شوهر نیك بخت وسعادتمند در آمدند که همه مردم بگرمی وصفای زندگی بی آلایش آنها رشك میبردند وغبطه میخوردند.

همیشه سعادت درآستانه درخانه آنها بود. هردو یکدیگررا دوست میداشتند ومشکلات احتمالی حیات را باروئی گشاده استقبال میکردند وموانع را پشت سر میگذاشتند

آنها نمونه یك زن وشوهر واقعی بودند در زندگی خانوادگی صمیمیت را جایگزین همه هوسها وآرزوهای خام کرده بودند ودرخارج ازمحیط خانه کار میکردند و به قدرت خداومحبت وعنایت اومتوکل بودند.

خداوند خانه آنها را بنورجمال پسری روشن کرد که (موسی) اورا (گرشوم) نام نهاد.

(موسی) این نام را بمناسبت اینکه ازشهرودیار مألوف دور افتاده بود انتخاب کرد.

روزها (صپوراه) درخانه کار میکرد و کره وروغن تهیه مینمود ومازاد مصرف را میفروخت.

کار آن ها رونقی بسزا گرفته بود وپارچه هائی که (صپوراه) میبافت دست بدست میگشت ودربازارقراء و اطراف بخوبی وباقیمت شایسته بفروش میرفت.

(موسی) نیز گله راپچرا میبرد وغروب بازمیگردانید ودرصحرا به

فکرو اندیشه‌فرومیرفت.

آنطوری که دلش میخواست و آرزوی آن‌را داشت میزیست. خانه برای‌وی‌بهشتی‌فرح انگیز بودو کاررا بانیروئی کافی وروحیه‌ای قوی ودلی امیدوار انجام‌میداد.

کاهن‌مدیان برای اومعلم خوبی بود که‌روح‌پاکش رابالهیات آشنا میکرد و(موسی) آنچه که از‌تعلیمات پیغمبران‌سلف میآموخت باعلاقه ای خاص که‌ازطبایع وخصوصیات نوابغ بزرك عالم است‌محفوظ‌میداشت وبخاطر چون‌آئینه خویش میسپردو ازآن‌مهمتر گفتار پیمبران راعمل‌میکردواعمال نیك‌آن‌هاراسرمشق حیات‌خویش قرارمیداد.

چندین‌سال‌دیگر گذشت(۱) . گذشت ایام (موسی)جوان‌خام و کم تجربه سابق راکه به اندك نا ملایم خشمگین میشد به صورت مردی پخته ودنیا دیده و کار آزموده درآورده بود. همه چیز را با واقع بینی میدیدودرباره امور کلی حیات نظریات‌صائب ابرازمیداشت که برای عوام الناس دستورزندگی بود.

مردم نسبت باوعقیده نیکوداشتند ونامش رابخوبی‌یاد میکردندودر مواقع‌سختی وهنگامیکه بامشکلات لاینحل روبرو میشدند نزد (موسی) میرفتندوازاو نظرمیخواستندودستورمیگرفتند.

(یصرب) کاهن مدیان ،پدر (صپوراه) وقتی اقبال عامه وحسن ظن عمومی را نسبت بموسی‌مشاهده مینمود از او دعوت میکرد که‌دست‌ازشبانی کشیده ودرمعبد خدمت کند ولی اوهیچکاری رابهتراز گله‌بانی وزندگی در بیابان‌دوست نمیداشت.

اوساعات تنهائی‌وسکوت‌وروزهای‌خلوت‌و اندیشه را بادنیائی‌عنوان ومقام معاوضه‌نمینمود وحاضر نمیشدسکوت وآرامش خویش‌را ازدست‌بدهد

۱ ـ زندگانی حضرت (موسی) پیغمبرعالیشأن‌بنی اسرائیل‌رامورخین بچهارمرحله تقسیم نموده‌اندوهرمرحله راچهل‌سال‌ذکر کرده‌اند. میگویند تاچهل سالگی دردربارفرعون بودچهل‌سال‌سر گردانی‌اوطول کشیدوچهل‌سال نیزرهبری قوم‌خویش‌رابرعهده‌داشت الخ

ودر معبد بارشاه مردم بپردازد .

این وضع ادامه داشت تا اینکه آن روز، آن روزیکه میبایست مسیر زندگی اووقوم بنی اسرائیل عوض شود فرارسید.

آن روز روزی بود که قوم بنی اسرائیل به سخت ترین مراحل حیات رسیده بودند ظلم و بیداد فرعون جدید به اعلا ترین حدامکان رسیده بود وتحمل وطاقت بنی اسرائیل نیز بپایان رسیده وجانشان بلب آمده بود .

بزرگان قوم مرتباً وعده می‌دادند که بنا بر اخبار و روایات که‌از یوسف ویعقوب و اسحق و ابراهیم بجای مانده بزودی ناجی بزرگی پیدا می شود و بنی اسرائیل را از یوغ بندگی و قیود وبردگی و تیره روزی‌میرهاند شیوخ قوم آن‌روزرا از نزدیك‌میدیدند اما‌تاب وتوان‌وصبرو طاقت‌مردم‌تمام‌شده‌بود.

دسته جمعی به معابد می‌رفتند . مینالیدند ودر فضا دور از چشم تیزبین مأموران ظالم فرعون میگریستند و ازخدا میخواستند که‌عهد بسته شده‌راوفانماید...

بنابر اقوال بزرگان و زعمای‌بنی اسرائیل وطبق روایاتی که از (یوسف)و(یعقوب) بجای مانده بودخداوندوعده‌داده بود که یکروز بساط‌ظلم و بیداد فرعونی‌رابدست ناجی بزرك‌آن‌قوم برهم‌پاشد.

آن روز نزدیك بود. خداوندباستغاثه بندگان‌ستم کشیده‌خویش‌لبیك گفت و فرشتگان مقرب درگاه خویش را مامور ساخت که این بشارت را به‌بنده‌برگزیده‌یعنی(موسی) برسانندو اورامامور نمایند که‌برای رهائی بنی اسرائیل‌اقدام کنند .

آن‌روز نیزروزی‌مثل روزهای‌دیگر بود.

صبح شد،آفتاب طلوع نمود و بیدریغ انوارطلائی‌رنك‌راماننده‌تارهای کلاف‌پریشان ابریشم‌روی‌دشت‌ودمن، کوه وصحرا وجنگل‌وچمن پاشید و همه‌جاراروشن‌ومنورنمود.

(موسی)سحرگاه‌ازخواب بیدارشد.

(صپوراه) همسر وفادار وخدمتگذارش صبحانه او را حاضر کرده

بود و اوصرف کرد وپیشانی هم بالین خویش را مانند هر روز به عنوان قدردانی وابرازمحبت بوسید وبدنبال گله از خانه خارج گردیدوراه‌صحرا رادرپیش گرفت .

نه او، نه (صپوراه) ، نه‌مردم ونه شیوخ وبزرگان بنی اسرائیل که فرسنگها آنطرفتردروادی‌مصر بسرمیبردند، نمیدانستند که آنروزروزی‌است تاریخی،روزی است بزرك ،روزی است که‌سرنوشت‌آن ها عوض میشود و صفحه ای‌درخشان برتاریخ بشریت افزوده‌میشود ...

هیچ کس خبر نداشت و فقط خدا می دانست چه می شود و چه خواهد شد. .

آن‌روز (موسی) میترسید ، خودش هم نمیدانست چرا وحشت او رابرداشته است . وقتی سربالا میگرفت و به‌آسمان مینگریست، هنگامیکه به‌عظمت کوهها ووسعت‌دشتهای‌وسیع وبیکران مقابل خویش خیره میشد رعب‌وهراس بیسابقه سراپای وجودش رافرامیگرفت ودل‌درسینه‌اش‌میطپید وزیرلب‌میگفت :

- ای‌خدائی که آسمان‌هارا معلق‌وستارگان‌راباآنهمه‌عظمت‌وبزرگی آویزان وسرگردان آفریده‌ای‌من‌تورا میپرستم‌ودرآستان‌قدرت وبزرگی توپیشانی‌عجز وناتوانی برزمین مینهم. ازتواستعانت می جویم وبه‌بزرگی تو معترف میباشم، دل‌مرا ازنور ایمان خالی و تهی مگردان و روحم را ودامنم‌را ازآلودگیها وگناهان دورنگهدار.. خداوندا بزرگی سزوار تواست‌وتوبهرکارقادروتوانائی ...

آنروزروزی‌بود که‌مسیرحیات‌ملتی‌سرگردان‌وپریشان‌عوض‌میشد. آنروز روزی بود که خداوند مردی را از میان بندگان خود ، از میان بهترین وبزرگوارترین آنها برمیگزید واورا ازجانب‌خودبرای راهنمائی ونجات قوم ستمکشیده‌ای که اسیرچنگال بی‌رحم مردی خود خواه وبنده‌ای گردنکش ونافرمان‌بود ماموررمیکرد.

آنروز روزبزرگی‌بود تاریخ بشریت چنین‌روزی‌راهمیشه باخط‌طلائی دردفترزندگی خویش ثبت‌میکند زیرادرتمام طول تاریخ فقط چندروز به بزرگی واهمیت آنروزفراموش‌ناشدنی میرسند.

ساعتها پشت سرهم میگذشت وموسی همچنان خویشتن را مقهور قدرتی عجیب مشاهده مینمود وهرچه بیشتر دعا میکرد و باخدا راز و نیاز داشت بیشتر مرعوب میشد .

هیچ نمیفهمید چرا بچنین حالتی دچار گردیده ..

هرچه فکر میکرد نمی توانست برای وحشت درونی خود سبب قابل قبولی پیدا کند همینقدر احساس مینمود که حادثه‌ای بزرگ درشرف تکوین ووقوع است .

حادثه‌ای بزرگ ؟ آیا طوفانی بزرگ واقع میگردد.؟

نه .. هیچیك از این حوادث اتفاق نمیافتاد فقط (موسی) پسر (عمران) به پیامبری مبعوث میشد وخداوند او را مخاطب قرارمی‌داد و با وی سخن میگفت .

نزدیك غروب آفتاب گله گوسفندان بکوه رسیدند ودردامنه سرسبزو خرم آن بچرا مشغول شدند. موسی نیز آرام آرام میرفت و بچپ وراست وبالاو پائین مینگریست .

هیجان او بمنتها درجه رسیده بود بدون اینکه بداند علت آن همه التهاب وآشفتگی روحی چیست خودرا بدست حوادث احتمالی سپرده بود و زیرلب دعا میخواند .

درست درهمین موقع ، درنقطه‌ای واقع درپنجاه قدمی ، بوته‌خاری را مشاهده نمود که بعللی نامعلوم آتش گرفته بود ومیسوخت.

دربیابان و کوهستان ازاین حوادث زیاد اتفاق میافتد وبوته‌های خار که دراثر گرمای هوای خشك میشوند درزیر نورمستقیم آفتاب شعله ورمیگردندو میسوزند و بخاکستر تبدیل میابند.

(موسی) آن بوته نیز باهمان نظر که بامثال آن می نگریست نگاه میکرد ولی آتش تمام شدنی نبود ... همچنان میسوخت وشعله‌های آن سر بآسمان میکشید .

(موسی) متعجب بود وهرچه بیشتر انتظار میکشید که بوته‌خار خشك بسوزد و تمام شود ، انتظار او طولانی‌ترمیشد وآتش بهیچوجه پستی نمیگرفت .

یعنی چه... این آتش چرا خاموش نمیشود ...
معمولا بوته خشك خارخیلی زودمی سوزدوتمام میگردد ولی این آتش تمام نشدنی است شاید درآن سوی آتش تل بزرك خار وجود دارد و کسی دسته های خار را درآتش می افکند و از خاموش شدن آن جلوگیری مینماید . . . عجبا . . ؟ راستی حیرت انگیزاست زیرا پشت آتش نیز دیده میشود و کسی آنطرف نیست وچیزی بچشم نمی خورد ...آن سوی میروم وعلت را کشف میکنم..
این را نزد خود گفت و بسوی دیگر رفت ولی هنوز آن جا نرسیده بود که ناگاه سکوت کوهستان بصدائی رسا وآوائی گیرا و گرم شکست .
مثل این بود که کسی از میان شعله های آتش با آن همه درخشندگی وحرارت‌وسوزندگی با (موسی) سخن میگفت واورامخاطب قرارمیداد .
ـ موسی ... موسی ...
موسی غرق دراعجاب ایستاد وچون باور نمیکرد صدا ازدرون آتش برخاسته باشد باطراف نگریست چون کسی راندید متوجه شعله‌های سرکش و سوزنده‌شد ودرپاسخ گفت :
ـ من اینجاهستم... کیست...
صدا بازهم بگوش رسید که گفت :
ـ موسی... ای بنده خدا
(موسی) همچنان متحیرمانده بود و با دیدگان گشاد شده ودهان نیمه باز آتش که صدا ازآن جا شنیده میشد مینگریست وهربار در جواب صدا میگفت :
ـ من اینجاهستم... من موسی هستم..
بالاخره صدا گفت :
ـ ای موسی پای پوش خودرا از پای دورساز...
موسی که هنوز نمیتوانست صاحب صدارا بشناسد ومقصوراورا بفهمدبا ناراحتی پرسید :
ـ چرای نعلین خویش را دور کنم . . . آیا باید همیشه پای برهنه

راه بروم ...

صدا پاسخ داد :

- نه . . . فقط در این مقام که ایستاده ای باید با برهنه باشی زیرا اینجا زمین مقدسی است که هیچ جای دیگر این مقام و مرتبت را ندارد . . .

موسی نمیتوانست بفهمد که با که حرف میزند و این آواز از کجا بگوشش میرسد و گوینده کیست ومقصودش چیست .

هرچه بود صدا ازراه گوش تااعماق روحش موثرواقع میگردید و مثل این بود که دستی قوی‌ونیرومند بتاروپود وجودش چنك‌میزد واعصاب اوراچنان میکشید که میخواست فریادبکشد وخود را دوشعله‌های سوزنده آتش‌خاموش ناشدنی بیافکند...

برخود فشارآورد. بنفس بیمناك ومرعوب خویش نهیب زد ، قوای روحی راجمع کرد وبزحمت‌لب گشود وپرسید :

- آخرتو کیستی..

صدا پاسخ داد :

- ابتداپای پوشت‌را دور کن...

موسی بدون‌درنك پای‌برهنه‌شد ونعلین‌را کنارهم درگوشه‌ای گذاشت ومؤدبانه ایستاد. آنگاه‌صداگفت :

- ای (موسی) .. این صدای خداوند تواست که بگوشت میرسد . . من خدای‌ابراهیم وخدای اسحق ویعقوب واسماعیل هستم . من‌خدائی‌هستم که (ابراهیم) را درآتش‌نمرود حفظ کردم واخگرسوزان را براو گلستان نمودم (۱) من‌خدای (یوسف) هستم خدائی که اورا ازین چاه ذلت به‌اوج

---

(۱) در توراة فصل بیست و دوم ازآیه ۲ تاآیه ۱۳ چنین مذکور است که خداوند باابراهیم فرمان داد تا(اسحق) را برای قربانی‌بکوهستان برد. این یکی ازمواردداختلافی است که بین‌عقاید مذهبی‌مسلمانان‌ویهودیان موجود است‌زیرا خداوندورقرآن‌فرمود که ابراهیم(اسمعیل)رابرای‌قربانی آماده وبرای ذبح اواقدام نمود .

عظمت وقدرت رسانید . من خدای یعقوبم . . خدائی که پس از چهل سال باستشمام بوی پیراهن فرزند دورافتاده ومهجورقوای بینائی اورا بازدادو چشم جهان بینش راروشن کرده من خدای آسمانها وزمینهاهستم .من خدای روزوشب وخدای آفتاب و ستارگانم .

موسی بشنیدن این سخنان چنان بلرزه در آمد که نمیتوانست روی پای بایستد و تعادل وتوازن بدن خویش را حفظ کند . از استماع آوای الهی و ازمشاهده آتشی که خداوند ذره‌ای ازذرات انواربیکران خویش را در آن نهاده بود آنان میترسید که چهره رامیان دودست پنهان نمود وروی زمین نشست وهای های گریست .

دیگر صدا شنیده نشد . (موسی) آنقدر متوحش و لرزان بود که تا چند دقیقه نمی توانست روی خویش را بگشاید و دست را پائین بیاورد . . .

گریه باوامان نمیداد وخود نمیدانست این گریه شوق است ویااشك حاصله از ترس ووحشت !

بهرحال هنگامیکه سربر گرفت ، سیمایش غرق درسرشك گرم بود. از آتش اثری دیده نمیشد وازآوای الهی خبری نبود .

دنیاهمان آرامش وسکون نخستین راداشت . کوهستان درجای خود بود گوسفندان دردامان کوه میچریدند وبره‌ها بدنبال مادران میدویدند وبع بع میکردند وجست وخیز مینمودند .

آفتاب اندك اندك در پشت قله رفیع کوه پنهان میشد وآفتاب زردی مانندروشنائی چراغ کم فروغی که برچهره بیماری زرد رنك افتاده باشد میلرزید وبالا میرفت تا بآسمان برد تا مقدمات نزول ظلمت قیر گون شب فراهم‌شود. بدن (موسی) خیس عرق وچهره‌اش ازاشك تر بود.. باندیشه فرو رفت ونزد خود گفت :

- این‌چه‌حالت بود که برمن گذشت.؟ آیا خواب میدیدم ویا در بیداری صدای خدای‌خودرا میشنیدم..نه.. مسلماً درخواب واغماء بودم وآنچه می-شنیدم ومیدیدم ساخته خیال وساخته تصورات واوهام بود .. ولی نه .. بیدار بودم.. این خدای بزرك ، خدای آفریننده جهان وگرداننده آسمان بود که بامن سخن میگفت..این آتش دلیل آن است که آنچه دیده وشنیده‌ام عین حقیقت

است..اشتباه نمیکنم ..

ازجای برخاست .. با پای برهنه کفش‌ها را بدست گرفت ، مقداری آنطرف‌تر نعلین راپوشید و گله را پیش راند وبسرعت بطرف خانه خود حرکت کرد ..

هوا کم کم تاریك میشد که موسی معجلانه گوسفندان راآب داد و بخانه رسید . (صپوراه) مثل همه روز باستقبال او شتافت وآغوش‌خویش را برای پذیرائی از وی باز کرد ولی در همان نگاه نخست متوجه تغییر حالت (موسی) شد و دست‌ها را که بالا گرفته بود پائین انداخت و پرسید :

- ایوای . . . تو را چه میشود . . . . ؟ چرا گریسته‌ای چرا رنگت پریده و چرا لبهایت کبود شده . . . جواب بده . . . من نگرانم گویا بیمار شده‌ای ...

و بتصور اینکه (موسی) کسالت پیدا کرده دستش را کشید و او را بدرون اطاق برد وآب گرم برای شستن پاهای اوآماده نمود و درحالی که پای گردآلود و خسته شوی را درآب گرم مالش میداد مجدداً حال موسی را پرسید و اصرار ورزید که او حرف بزند و آن چه بسر او میگذرد بگوید .

(موسی) ابتدا میخواست حقیقت را مکتوم و پنهان نگهدارد بیم آن داشت کـه همسرش سخنان او را باور نکند و اصرار بی انـدازه (صپـوراه) او را بسخن گفتن واداشت و ماجرا را حکایت نمود و در پایان گفت :

- این بودآنچه که من دیده و شنیدم و تنها بتو که عزیز من هستی میگویم . باهیچکس‌ازاین مقوله‌صحبت‌نکن زیرامردم کوته‌فکرخداناشناس مرا بسفاهت وجنون متهم میکنند ومیگویند حالا که از سرگردانی نجات یافته وبآسایش ونعمت رسیده داعیه پیامبری میکند . . . این راز را پیش خود نگهدار.

(صپوراه) بادیدگان غرق درتعجب به دهان (موسی) که باز و بسته میشد مینگریست وگفته های او را بجان و دل می‌پذیرفت . ازفرط شعف

رنگ چهره‌اش چنان پریده بود که گوئی جانش بلب‌رسیده ومرغ حیات از کالبدش قصد پروازداشت ..

شوروالتهابی بیسابقه دروجود خود احساس مینمودبرای اینکه‌روحیه موسی راتقویت نموده باشد گفت :

ـ راست میگوئی ، مردم کوته فکر ونادان هستند لیکن من سخنان تو را باور میکنم و برای من قبول آنچه که تو گفتی بمنزله آن است که خودم انوار الهی را با چشم دیده آوای پروردگار عالم را با گوش خودشنیده‌ام .

موسی پیشانی همسرش رابنشانه امتنان ازهم‌فکری ومعاضدت روحی بوسید وباداو برسرسفره نشست وبصرف شام پرداخت اما فکرش همچنان مشغول حادثه آنروز بود ولحظه‌ای ازاندیشه‌فارغ نمیشد .

فردای آنشب ، موسی گله را بصحرا برد و نزدیك غروب آفتاب بکوهستان رسید وقصد مقام آتش را نمود ودر نزدیکی محل روزقبل نعلین را ازپای بیرون آورده و با پای برهنه و مؤدبانه پیش رفت که بمناجات و دعا مشغول شود و چون به‌آنجا رسید در کمال تعجب همان آتش را افروخته دید ..

موسی دقیقه‌ای برجای خود ثابت وبی‌حرکت ایستاد . ناگاه‌ازدرون آتش صدائی برخاست که گفت .

ـ موسی ..

موسی پاسخ داد :

ـ خدای من (موسی) بنده تو ، بنده عاجز و ناتوان تو حاضر است . . .

آوای ملکوتی گفت :

ـ موسی گوش‌بده .. خوب گوش فراده وآنچه‌می‌شنوی خوب بخاطر بسپار، زیراراده خدای توبراین قرار گرفته که‌قوم‌تو، یعنی بنی‌اسرائیل از شکنجه وعذاب رهائی‌یابند وبمدد من وبدست‌توزنجیرهای اسارت‌رابگسلند وبندهای بندگی‌راپاره کنند .

موسی که ازفرط التهاب وهیجان خیس عرق شده‌بود باصدائی‌لرزان

و گرفته پرسید :

- قوم من . . . ؟ بنی‌اسرائیل باید بدست من از ظلم و بیداد فرعون رهائی یابند . ؟

جواب شنید :

- آری ای موسی.. این توئی که باید بمصر بروی وقوم بنی‌اسرائیل را ازعذاب برهانی ..

زانوان موسی میلرزید ... اوچنین قدرتی را درخود سراغ نداشت که چنگ در چنگ فرعون خونخوار و قسی‌القلب بیاه‌کند و او را با آنهمه کبکبه و دبدبه و قدرت و عظمت وآن وسعت دستگاه وعدت سپاه از پای درآورد . . . نه او . . . نه هیچ فرد دیگری در عالم یارای مخاصمت با فرعون رانداشت .

اوداعیه خدائی داشت . او خود را برتر وبالاتر از هر کس وهرچیز میدانست وبامال وجان‌ونوامیس‌مردم بازی‌میکرد.هستی اقوام‌بیشماری‌ملعبه دست و بازیچه هوی و هوس او بود و(موسی) که دردستگاه اوپرورش یافته بود‌بهتر‌ازهر کس‌میدانست که‌او‌باخصم‌خویش چگونه‌رفتار میکند و گردن‌کشان‌راچسان بخاك وخون‌میکشد.

روی این‌سوابق‌و آن اطلاعات که‌داشت میترسید ومیلرزید .. دو زانو مقابل آتش نشست و بـه این ترتیب در مقـابل خدای خـود که درمیان شعله های آتش بر اوتجلی گردیده بود بـخاك افتاده‌بودو بسجوددر آمدودرهمین حال‌بابیانی ضعیف وزبانی الکن و صدائی گرفته و آهنگی‌لرزان گفت :

پروردگارامن چگونه میتوانم‌فرعون‌را ازادامه‌ظلم‌وجور بازدارم .. من کیستم که‌موجبات‌رهائی‌قومم‌رافراهم آورم .

جواب شنید :

- ای موسی . . راست میگوئی زیرا تو بتنهائی موجودی ضعیف و ناتوان‌هستی که ازدفع خصم خویش عاجزمیمانی ولی هر کس که خدا یاراو باشد برهمه‌کارقادر میشود وبهر کار بزرك توانائی مییابد . . بشارت برتو باد که خداوند زمین‌وآسمان خالق کون‌ومکان باتواست وهمه جا یارومددکار توخواهد بود.فرشتگان‌ملکوت اعلی درخدمت‌تو گماشته‌میشوند ودستت‌بهر

کار توانائی میبابد .

موسی در بیان ناتوانی خویش اصرار میورزیدو بازهنگامیکه سکوت بر قرار شد باندیشه فرورفت ..

فرعون را باآن قدرت وجبروت آن دستگاه عظیم ظلم و بیدادگری درنظرمجسم مینمود ودرقبال اوخویشتن رابنظرمیآورد و چون بین خودش وفرعون هیچگونه وجهه تشابهی ازلحاظ برابری نیرو و اقتدار نمیدیدو نمییافت عرق سردی برپیشانی بلندش می نشست و احساس ضعف و عدم توانائی میکرد.

یکنوع ترس مثل خون درعروقش میدوید..وهمهجای وجودش رامسخر میکرد . فرعون همهچیز داشت واوهیچ نداشت... بهمین جهت موسی پیش خودمیگفت:

-عجبا .. من چگونه میتوانم فرعون راباچنان قدرتی که من بهتر از هر کس دیگر بآن وقوف دارم ازاوج عزت بحضیض ذلت بیفکنم..؟آیا چنین چیزی امکان پذیر هست ..؟

او به محض این که ازمقصود و منظور من آگاهی یابد به سربازان و خدمتگذاران مسلح خویش فرمان میدهد تا سر از بدنم جدا نمایند و.

اما اندیشههای بی موجب (موسی) ازپروردگارعالم پوشیده نبود. هرخطی برصفحه خیال اونقش میگردید بر خدای جهان آشکار و هویدا میشد وهررنگی آئینه دلصاف وروح پاك اورا کدروتارمینمود آفریننده‌او آگاه بود.

لذادراین‌هنگام که‌موسی‌سررا‌پائین افکنده وباندیشه فرورفته بود آوائی برخاست و ندای‌خداوندشنیده‌شد که:

-ای‌موسی ...بزبان الکن‌خویش اندیشه‌میکنی .. باین فکر میکنی که بازبانی ناتوان وقدرت اندك تکلم‌چگونه‌میتوانی باسخنوران دستگاه فرعون‌جرو بحث کنی.؟

آیا این‌وحشت تورا فراگرفته است که‌فرعون باآن قدرت وتوانائی که ما باوبخشیدیم تورا منکوب ومغلوب میکند ودرزمانی قلیل همه را از

اطراف پراکنده وخودت رامحبوس وبغل وزنجیر گرفتارمیسازد. زهی تصور باطل زهی خیال محال .؟

آیا ای موسی . . معترف نیستی که ما ابناء بشر را با قدرت تکلم ونطق و بیان ازحیوانات ممتاز وبرديگرخلق شدگان برتری بخشیدیم ..

آیا قبول نداری که بینائی وشنوائی وحواس دیگررا ما می ـ بخشیم و دراین صورت زبان الکن تو را نیز به بهترین وجه گویا میکنیم و هستی‌ات را بزیورفصاحت و بلاغت آرایش می دهیم . اما غیر ازاین چیزدیگری نیزهست .. تودرمصر برادری داري که بنام (هارون) نامیده میشود.

(هرون لیوی) برادرتوازفصیح‌ترین ابناء اسرائیل‌است و بهمان نسبت که زبان‌تودرتکلم ناتوانی دارد بیان او درسخنوری وگویائی صاحب قدرت میباشد . ما زبان و بیان او را درخدمت تو میگماریم . دل او را با توصاف وسینه‌اش را ازمهرومحبت تو لبریزمیگردانیم ..دراولین‌روزی که بمصر نزدیك‌شدی اورا باتو روبروخواهیم کردواز آن پس (هارون) برادرت‌وظیفه زبان‌ونطق‌وبیان تورا‌انجام‌خواهد داده توآنچه‌ازمامیشنوی باو بگوی و اوبا بیان رسائی که دارد دیگران را از اراده خدایشان آگاه‌مینماید.

برخیز که ظلم وبیدادگری فرعون باعلی‌ترین درجات امکان‌رسیده است وقت آن شده که بدست توکاخ عظیم تعدی واجحاف به حقوق بینوایان واژگون‌گردد ما دل فرعون را سخت و سیاه تر از آن چه که هست خواهیم کرد تا بمواعید توتسلیم نشود وبدوآن رسد که شایستگی آنرادارد .

(موسی) سخت‌منقلب‌شده بود . . خداوند باووعده‌داده‌بود که برادرش (هرون) را درخدمتش بگماردوبهر کاری‌قدرت دهد . . عجبااواصولا نمی دانست‌برادری بنا (هرون) دارد.

دیگرجای‌درنك‌نبود: ازآنهمه‌ترس ووحشت آن‌همه‌احساس ضعف و زبونی دروجود (موسی) اثری دیده‌نمیشد .. حالا او خودراموجودی قادر میدید . دلش گرم شده ودر اعماق روحش فروغ خیره کننده ای

ایجاد گردیده بود که انوارحیات بخشش راه های پرپیچ و خم زندگی پر نشیب وفرازش را روشن ونورانی مینمود . . بچه می اندیشید ؟ ؟ چرا تعلل میورزید.

هنوز موسی همچنان دو زانو مقابل آتشی که خاموش نمیشد . . آتشی که نمیمرد . . آتشی که خداوند در آن بنده برگزیده خویش موسی متجلی گردید نشسته سررا روی سینه خم نموده بود که باز آوائی برخاست .

و(موسی)شنید :

ـ موسی...دستت را دراز کن وآن شاخه شکسته را که نزدیکت افتاده بدست بگیر ...

(موسی) سر برداشت وباطراف خود نگریست ومشاهده کرد که یك شاخه خشکیده درخت چند گام دورتر ازاو بزمین افتاده ومعلوم نیست چندین سال بهمان حال باقی مانده وشکل حقیقی خودرا ازدست داده است .

هرچه بود یك شاخه درخت بود...یك شاخه خشك درخت که فقط بدرد سوختن میخورد. .خار کن ها همه روزه هزاران شاخه امثال آنرا از کوه وصحرا جمع میکنند وبشهر وقراء میبرند ودر تنور میسوزانند وباآن شیر میجوشانند و نان میپزند ...

یك شاخه درخت به بلندی دومتر واندی. همین وهمین...

(موسی) بفرمان الهی دست پیش بردوشاخه خشك را برداشت ...

همان صدای مأنوس وآشنا شنیده شد که:

ـموسی ... این شاخه را همیشه مانند چوبدست همراه داشته باش... این هم برای آنکه ازقدرت بی حد وحصر فرعون بیمناك نباشی و هر گاه عرصه حیات را برتو تنك کردو انکاروجود ما را نمود وفرمان دستگیری و قتل توراداد این چوب را رها کن تامعجزات و کراماتی که تو بکمك آن محتاج هستی ظاهر شود ...

سکوت سنگین ومداومی بر کوه ودشت وصحرا مستولی گردید ..

(موسی) به چوب تکیه کرد و ازجای برخاست چند قدم آن طرفتر نعلین خود راپوشید و گله را با همان چوب پیش راند وبسوی خانه رفت...

۸

سفر خروج (۱)

آنروز (صپوراه) شوریدگی خاصی داشت. خودش نیز نمیدانست چرا بچنین حالتی دچار گردیده وهرچه فکر میکرد نمیتوانست موجب وعلت خاصی پیدا کند پیش خود میگفت :

- مرا چه می شود ... منکه اززندگی ناراضی نیستم... پس چیست ؟ هان... هرچه هست ازجانب موسی نگرانم .. شایدبرای اواتفاق خوب ویا حادثه سوئی رخ داده ...

آنچه براومیگذرد. روان من از آن آگاه میگردد ..

(صپوراه) راست می گفت ... شادمانیهای (موسی) دورا دور دراوایجاد وجد ونشاط میکرد واندوه وگرفتگی های خاطر اودر همسرش اثر نا مطلوب میگذاشت بدون این که بداند چه شده وچه پیش آمده است ..

پیغمبران وبرگزیدگان خداوند باید همسرانی مانند (صپوراه) داشته باشند واین امتیاز بزرك خاص زنانی است که افتخارهم بالینی پیغمبران رایافته اند .

بهرحال (صپوراه) هرچه کوشید نتوانست درخانه بماندوآرام بگیرد. دوپسر خودرا بخواهرش سپردودوان دوان ازخانه بیرون رفت و ازراهی

(۱) - کتاب توراة دارای فصول وابواب مختلفی است که قسمتهای آن را تشکیل میدهد.

کتاب دوم توراة یعنی فصل بعداز سفر تکوین بنام(سفرخروج) نامیده شده است ما نیز این قسمت از کتاب حضرت موسی را (سفر خروج) نام نهادیم درحالی که اکثرقسمت ها را فقط شماره گذاشته واز ذکر نام خودداری نموده ایم..

که‌سالهای متوالی ومتمادی خودش رفته بود طریق صحرا و کوهستان‌رادر پیش گرفت.

تازه مقدار کمی ازچـاه آب دورشده بود که بـزبـیش آهنـك گله را دید که ازسنگی بالا رفته و ازروی صخره نسبتاً مرتفـع به اطراف‌مینگرد.

شادمانی‌مانند برق که‌غفلتاً میدرخشددرخاطرش جرقه‌ای‌زد وآثارآن وجودش‌رامنورساخت‌ودلش‌راگرم کردولبش‌را به‌تبسم گشوددردیدگانش انوارشادی‌وامیدپدیدارساخت . .

زانوانش که‌در اثردویدن خسته شده‌بودنیروئی تازه یافت وفاصله فیمابین خودش وگله را باسرعت پیموده وچون اززیر سنك بزرگی کـه مبدأ کوهستان بشمارمیرفت گذشت شوهـرش را دید که اندیشناك وپریده رنك بدنبال گوسفندان‌درحرکت است‌وآنروز برخلاف‌روزهای‌دیگر چوبی بلنددردست دارد..

تا آن‌لحظه هزارگونه‌فکروخیال‌وهزاراندیشه تا درست بر صفحه خاطرش نقش بسته آئینه دلش را تاریك‌کرده بود اما به‌محض اینکه چشمش به (موسی) افتاده و اورا سلامت ودرکمال صحت مشاهده‌نمود بیش‌ازپیش شادمان گردید ودست هارا گشود ودرحالیکه اورا بنام میخواند بسوی شوهردوید.

چهره موسی آنروزمنور ونورانی‌بود.. رنگش پریده بود لیکـن دیدگانش میدرخشید وفروغی‌خیره کننده‌واثربخش‌داشت.

گوئی‌درمحفظه‌وجود(موسی) خورشیدی نورانی پنهان کـرده و از دوچشم‌دودریچه بروی‌آنهمه‌نوروزیبائی گشوده بودند. .

وقتی(صپوراه) اورادرآغوش گرفت وسرش را بسینه گرم‌وپرمحبت وی‌فشرد بوئی‌الهام‌بخش‌وعطری‌فرح‌انگیزوخیال‌پروردمشامش‌رانوازش کرد مثل این بود که درهای بهشت را بروی او بازکرده و نسیمی آسمانـی شامه حیات بخش ریاحین بهشتی را به مشام اومی رسانید . . . همـه چیزدر (موسی) عوض شده بود وچشم (صپوراه) که بیش از هرکس دیگرباسیمای اوآشنائی داشت آن تغییرفاحش را احساس می‌نمودورای‌ـ العین‌مشاهده‌میکرد .

(موسی) با دست دیگر گیسوان همسرش را که در اثر وزش باد پریشان شده بود به آرامی نوازش کرد و گفت:

-(صپوراه) وقت آن رسیده که بفرمان پروردگار عالم بمصر باز گردیم... گوش بده..

خوب دقت کن زیرا آن چه از زبان من می‌شنوی همانست که اراده خداوند بر آن قرار گرفته وطبعاً غیرقابل تغییراست وعزم من فسخ شدنی نیست.

(صپوراه) بیشترخود را بسینه(موسی) فشردو باصدائی اطمینان بخش و بالحنی لبریز ازاطاعت گفت:

- من سرا پاگوش هستم وآنچه بگوئی بگوش جان میشنوم اطاعت میکنم..

(موسی) بسخنان خویش اینطورادامه داد.

-قوم من.. یعنی قوم بنی اسرائیل درمصر گرفتارظلم وجور بی اندازه فرعون میباشد.

سالهای متمادی است که شلاق کشنده عاملین فراعنه پیکر ناتوان زنان و مردان بنی اسرائیل رامجروح میکند و خنجر بیداد ایشان سینه استخوانی بازماندگان یعقوب ویوسف رامیدرد وجانشان راتباه مینماید.. بالاخره ناله‌های شبگیر وآههای سوزنده و دعاهای سحرگاهی داغدیدگان وستمکشیدگان کارخود را کردهٔ واراده خداوندی براین قرار گرفت که بساطفرعون درهم نوردیده شود ودست وپای مردم رنجدیده ازحلقه‌های زنجیرها وآزادی ازدست رفته به آنهاباز گردانیده شود..من مأمور شده ام که مراتب لطف و عنایات خداوند را به بنی اسرائیل ابلاغ کنم و فرعون را از ادامه اجحاف و تعدی بازدارم . . . خوب می‌دانم که ترك وطن مألوف و جلای زادگاه ودوری پدر وفراق خواهران وخویشان برتو ناگوار وسخت است اما ازآنجائیکه من بی‌وجود تو نمیتوانم زندگی کنم صلاح مادراینست که هرچه زودتراز(مدیان) بمصرحرکت کنیم تاوظیفه ای که بمن محول گردیده انجام داده شود ...

«صپوراه» سخنان «موسی» راقطع نمود و گفت:

- من مطیع وفرمانبردارم... وآرزوی من اینست که مراهمیشه همسری

مطیع بدانی ..

لبخندی حاکی از رضایت ابان موسی را ازهم گشوده و بعد بدون این که حرفی بزنند ویا سخنی بگویند روی براه نهادند وبزودی بخانه رسیدند.

کاهن «مدیان» باسفر آنهاموافقت کردوچندروز بعد«موسی»و«صپوراه» ودو پسرشان بطرف مصرحرکت کردند ...

راه دوورودرازی درپیش داشتند که موسی سالها قبل ازآن گذشته بود وحالا کمتر فراز ونشیب وپستی‌وبلندی وپیچ وخم آنرابخاطرمیآورد. قافله‌ای نیز نبود که همراه آن حرکت کنند.

موسی (۱) وهمسرش دودرازگوش داشتند که بریکی بارنهاده واز دیگری برای‌سواری استفاده میکردند . گاهی (صپوراه) برحیوان‌می‌نشست وچون‌خستگی‌اورفع میگردید(گرشوم) سوارمیشد وساعتی بعد پسر دیگر موسی برحیوان قرار میگرفت .

دربین راه هرجا چشمه‌آب وسایه ودرختی میدیدند بساطی پهن می کردند وباستراحت میپرداختند .

ودریکی‌ازهمین‌منازل بین‌راه بود که (صپوراه)همسرباوفای(موسی) فرزندان خودرا ختنه کرد . (۲)

مناظر کوهها ودشتهای سبز وخرم تنگه‌ها وگردنه‌ها دره‌های پر- درخت وچشمه‌ساران سرد وگرم وبالاخره همه‌چیزوهمه‌جا برای‌صپوراه که هرگز ازسرزمین مدیان بجائی دیگر سفرنکرده بود تماشائی وجالب بنظر میرسید وبهرجاچشم میانداخت ازتماشای بدایع‌طبیعت لذت میبرد .

---

(۱) زندگی حضرت موسی را بچهار دوران چهل ساله تقسیم کرده‌اندو گفته‌اند که‌موسی‌درچهل‌سالگی‌ازمصر گریخت ودرهشتاد سالگی به پیغمبری مبعوث گردید .

(۲) نوشته‌اند وبخصوص درتوراة ذکر گردیده که(صپوراه)پسران دوگانه خودرا درراه بازگشت بمصر درمنزلی که بین راه اقامت گزیده بودند بوسیله يك‌چاقوی سنگی ختنه کرد ویهودیان اولین قومی‌هستند که ختنه‌را مرسوم نمودند .

(صپوراه)دل‌خودرا بدنبال نگاه میفرستاد وباین ترتیب خویشتن را سرگرم ودلخوش میداشت لیکن(موسی)دردرون روح‌وجان خویش‌غوغائی بیسابقه احساس مینمود والتهابی عجیب وانقلابی بیمانند داشت .

هرچه بیشتر ازمدیان دورمیشد وبمصر نزدیکتر میگردید التهاب او فزونی مییافت وافکار و اندیشه‌های گوناگون در محفظه مغـز و خیالش ترکتازی میکردند واورا بخود مشغول میداشتند .

ساعتها میگذشت که موسی بخود فرومیرفت وهمچنان که‌گام برمی‌-داشت وبدنبال درازگوش حامل بارطی طریق میکرد میاندیشید وخـیره خیره بجائیکه‌معلوم نبود کجاست مینگریست .

(موسی)درتمام‌آلام واسقام حیات که هرانسان زنده‌ای از داشتن و تحمل نوعی ازآن ناگزیراست آسوده بود. بهیچ‌چیز جز اجرای فرمان خدای جهان وجهانیان نمیاندیشید وسعی بلیغ مبذول میداشت که خود راتا حدوظیفه‌ای که باو محول گردیده بزرك کند وبروح ونقش خویش بزرگی وعظمت ببخشد .

اوبااینهمه هنوز خودرا ناتوان میدید ...

اودست خدا را درپشت وچراغ هدایت الهی‌را پیشاپیش راه خویش میدید واحساس میکرد معهذا هرگاه دستگاه فرعونیراباوجودحقیرخودش مقایسه مینمود رعب وهراس مثل صاعقه بـر دلش مینشست وبهمان سرعت همه‌جای هستی اورا فرا میگرفت .

دراین‌هنگام بود که عرق سردی برپیشانی اوظـاهرمیشد ، لبهایش میلرزید وآهسته آهسته ازمیان دوردیف‌دندان میگفت :

ـ خدایا .. همانطور که وعده دادی ..

موسی بنده ناتوانترا تنها مگذار ودرهرحال وهرجادرانجام‌مقصود یاوری کن ...

الهی ... مرا جرأت وجسارت آن نیست که نسبت نسیان بتوبدهم‌ولی اگرلطف تومرا فراموش کند چه‌خواهد شد .. پروردگارا اگر لـحظه‌ای سایه هدایت تو ازسر موسی بنده عاجز تودورشود چه پیش‌خواهد آمد و چگونه طومار آرزوهای من درهم‌نوردیده میشود ..؟

خدایا آنسان که آتش نمرودرا برابراهیم گلستان کردی ... آنچنان که پس ازچهل سال دوری ومفارقت نیروی بینائی یعقوب را باو باز دادی ودیدگانش‌را به‌نور جمال فرزند روشن وخانه تاریك دلش‌را منور نمودی مرا نیز در مقابل فرعون وآتش خشم وکینه توزی او نصرت بده ومدد-کار باش ·

(موسی) اکثراوقات شبانه‌روز درحال‌حرکت وچه دراقامت ، چه در جلوت چه درخلوت بدینگونه باخدای خویش راز ونیاز میکرد ، سخن‌می-گفت وازاو هدایت وراهنمائی ، یاری ومددکاری میخواست . گاهی اتفاق میافتاد که‌موسی چندین ساعت متوالی ازروزرا متفکرمیماند وبا (صپوراه) سخن نمیگفت وآن‌زن بزرگوار والاهمت سکوت وخلوت شوهرخود را با سخنان بیهوده نمیشکست ورشته افکارش راباهایهوی وگفت وشنود بی معنی نمیگسست .

(موسی) آنقدرازسکوت وآرامشی که همسرش برای اودرهمه‌حال‌و همه‌جا ایجاد مینمود لذت میبرد که اکثراً خودرا درمقابل آسمان وزمین تنها میدید وآنچه ازدل وروحش میگذشت بآوائی بلند وصدائی رسا بر زبانش جاری میشد ودرحال رکوع و سجود هرچه میگفت(صپوراه)میشنید واونیز تکرار میکرد و باخلوص‌نیت وقلبی صاف وصفائی کافی نصرت و پیروزی(موسی)را استغاثه مینمود .

روزوشب آنها بهمین‌ترتیب سپری‌شدتابالاخره ازمرزهای‌بین‌الانثنین گذشتند وقدم بخاك پرآشوب مصر نهادند ..

ازآنجا ببعد موسی هرآن انتظار ملاقات (هرون) را داشت.خداوند باووعده داده بود که هرون در کوهستانی که بنام کوه خدا موسوم است‌از اواستقبال نماید اماموسی نمیدانست کوه خدا کجااست که راهش‌راباًنطرف کج کند . (۱)

---

(۱) درمورد (هرون)و(موسی)سخن‌بدو گونه گفته شده‌است دسته‌ای نوشته‌اند که هرون وموسی یکدیگر راندیده ونمیشناختند وتنها با هدایت الهی بشناسائی هم‌موفق گردیدند وبرخی نقل کرده‌اند که (موسی) قبل از

بقیه‌درصفحه‌بعد

موسی چنین میانگاشت ولی خداوند بنده برگزیده‌اش را تنها نمیگذاشت وهمه جا فرشتگان و کروبیان را برای هدایت و راهنمائی او مأمور کرد و آنها بودند که (موسی) را بسرمنزل مقصود نزدیک میکردند. بنابر عادت (موسی) سحرگاهان ازخواب بیدار میشد و هنگامیکه ستارگان آسمان چشمك زنان پشت حجاب حریر نقره فام صبح پنهان میگردیدند. بنماز و دعا و عبادت مشغول میشد.

آنروز چون ازعبادت فراغت یافت و در روشنائی دلپذیر صبح باطراف نگریست ناگاه کوهستان سر بفلك کشیده‌ای در نزدیکی محل اقامت خود دید و بدیدن آن بی اختیار دل در سینه‌اش فروریخت و نشاطی زایدالوصف وجودش رافرا گرفت.

(صپوراه) را بیدار کرد و بعد بسراغ درازگوشان رفت و حیوانات را علوفه داد و بارها را بست و همسر وفرزندانش راسوار کرده وبراه افتاد...

(موسی) از صبح آنروز در زانوان خویش نیروی تازه‌ای احساس مینمود و دل خود را با نوری خیره کننده روشن‌تر و روحش را آماده‌تر مییافت.

بطور محسوس دلگرمی و امیدواری یافته بود و گوئی یکنفر در گوش او نوید دیدار برادر را میداد و او را بسوی مقصود هدایت و راهنمائی میکرد و دستش را بسوی کوه خدا... کوهی که مقابل او سر بر آسمان میسائید، میکشید...

فاصله فیمابین بسرعت طی شد وموسی وارد دره گردید وبعد راه سر

حرکت ازمصر هرون را میشناخت وشاید هرون نیزاورا دیده بوده

آیه یازدهم ازفصل دوم کتاب توراة اینست:

«وواقع شد در آنروزها که موسی بزرك‌شده بنزد برادرانش بیرون آمد و بیادهای ایشان نگریست ومرد مصری را دید که مرد عبرانی ازبرادرانش رامیزد» مفهوم آیه فوق اینست که موسی ایام اقامت درمصر برادرانش را را میدیده ولی این دلیل کافی نیست که او آنها را میشناخت وآنها نیز بر هویت او معرفت داشته‌اند.

بالائی رادرپیش گرفت وازجاده گله‌روی باریکی که روی‌سنک‌وخاک نقش بسته بود صعود کرد ..

راه‌خسته کننده بود ولی وقتی ببالای کوه رسیدآرامش‌وآسایشی لذت بخش‌داشت وخودرا به‌آنچه که‌آرزوی‌آنرا دردل وجان‌صمیمانه می‌برورید نزدیکتر می‌دید ..

آنجا که رسیدایستاد... صپوراه‌هم ازروی‌حیوان پائین‌جست‌و بچه‌هارا درآغوش گرفت‌ودرپناه تخته‌سنگی‌ایستاد ...

چند دقیقه بدون اینکه صدائی شنیده شود و یا حادثه‌ای اتفاق بیافتد گذشت ...

دراین‌مدت(موسی)ایستاده‌بود. عصای‌بلندش‌را درمیان انگشتان‌دست می‌فشرد و باکنجکاوی و تفحص باطراف ودشتهای اطراف که دیده میشد می‌نگریست .

ناگهان صدائی شنیده شد . . . باین صدا دل (موسی) از شادی طپید و (صپوراه) نیز جابجا شد وگردن کشید که شاید زودتر صاحب آنرا ببیند ...

آنجا میعاد حقیقت و وعده‌گاه الهی و محلی بود که دو مرد خـدا میبایست یکدیگررا ملاقات کنندوروابط بین‌آنهانیز تنهاخدا... خداوندجهان آفرین بود ...

صدا دفعه دیگر که بگوش رسید خیلی نزدیکترشده بود . مثل این که کسی چهارپای خود را هی میکرد و پیش میراند ... گوئی عمداً صدا و هیاهو میکرد که اگـر کسی آنجا هست آوایش رابشـنود و مسیرش را تشخیص دهد...

(موسی) نیزبنوبه خود صدائی کرد ودر کمال تعجب پاسخی‌شنید... باین ترتیب دوبرادر بدون اینکه یکدیگر را ببینند و بشناسند با هـم سخن گفتند ..

درست پنجدقیقه بعد صدای سم حیوانی شنیده شد و بعد گوشهای‌دراز الاغی سیاه‌رنك پدیدار گردید وسرش نمودارشد وبشت سراوچهره آشنائی بچشم خورد وبالاخره ... (هرون عمران‌بن‌لیوی) برادر موسی از بشت‌تخته

سنگ بزرگی ظاهر شد و بسوی آنها آمد...

درده قدمی ایستاد... نگاهی لبریز از استفهام ودقت بسراپای موسی ولباس درازو عصای بلندش کرد و بعد لبخندی حاکی از کمال رضایت برلب آورد و باآوائی دلنشین واطمینان بخش گفت :

- موسی... برادرم .. توئی...

• موسی نیز لبخندی زد و بازبان الکن خویش که مثل همیشه کلمات را تکرار میکرد جواب داد :

اینکه مقابل تو ایستاده کس دیگری جز موسی نیست ولی آیا تو هم هرون هستی.. ؟

چهره (هرون) بشنیدن این پاسخ مثل آینه‌ای که درمقابل نور آفتاب قرار بگیرد درخشیدن گرفت، دیدگانش فروغی خیره کننده یافت ولبهایش به تبسم رضایت گشوده گردید و گفت :

- من (هرون) برادرت هستم . . . زهی سعادت من . . . من این سعادت بزرك را از بخت کوتاه و نارسای خویش باور نداشتم ای برادر بزرگوار بسرزمین مصر خوش آمدی که جان قوم تو ازفرط ظلم وستم لب رسیده و تنها رمقی باقی دارند . . . همه شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل انتظار مقدم ناجی خود را که هنوز نمی‌شناسند دارند ولی من بیقین می-دانستم که تو را دربن کوه خواهم یافت . . در خواب دیدم که تو میائی و چون همیشه خوابهای من ازرؤیاهای صادقه است بااین امید ازشهر خارج شدم وباینجا شتافتم .

اشك دردیدگان هرون حلقه زد وبغض گلویش را گرفت وپس ازاندکی مکث گفت :

گردن جوانان ما در زیر یوغ بندگی شکسته و پشت زنان ما از کارهای اجباری و خسته کننده در مزارع اختصاصی فرعون خم مانده است .

پشت کودکان ما را داغ اسارت وبندگی زده‌اند وزبان سخنوران و گویندگان قوم بنی‌اسرائیل رابریده‌اند که نتوانند مردم راهوشیار کنند و ازظلم وستم وجوربیداد فرعون وعاملین اوسخن گویند... اکنون فقط توئی که میتوانی مارانجات دهی وجز توهیچکس، هیچیك ازبندگان خداچنین قدرتی

رانخواهند داشت .

ای برادر عالیقدر من در خواب دیدم که تو میآئی . لشکری از فرشتگان آسمانی همراه تو است نوری ازخیل سپاه ملکوتی تو برمیخاست که همان نور خیره کننده چشم سپاهیان فرعون را کور کرد آنها را مثل برك زرد درختان که از باد سوزنده پائیزی بزمین میریزند بخاك ریخت .

من یقین دارم که تونجات دهنده قوم بنی اسرائیل هستی لذاخویشتن را بتووتورا بخدای بزرك میسپارم.

موسی که ازطول راه خسته شده بود لختی باستراحت بنشست و(هرون) رانیزدعوت کرد که کنارش بنشیند .

درآن نقطه کوهستانی بود که موسی ماجرای زندگی خویش را حکایت کرد .

(صپوراه) رابا(هرون) برادرش آشنانموده کودکانش راباو نشان داد ودرباره مأموریت خود سخن گفت .

آنگاه (هرون) لب بسخن گشود واظهارداشت :

ـ ای برادرعالیقدر توسالها ازمصردوربوده‌ای وخبرنداری که فرعون باما چه کرده وچه بیدادگریها معمول داشته‌است .

ماهمه انتظارچنین فرج عظیمی را داشتیم وشب وروزخود را درحال انتظارسپری میکردیم .

(موسی) پرسید :

آیا چنین حادثه‌ای قبلا خبرداده شده(هرون) پاسخ داد :

ـ آری . . . یوسف دربسترمرك خبرداد که پس ازاو وضع زندگی بنی اسرائیل عوض میشودوجانشینان فرعون باآنها ظلم وستم خواهند کرد، همچنین گفت که ازلحظه مرك اودیگرخروس درخانه عبریان نخواهدخواند و همینطور هم بود تا روزی که طفلی بدنیا میآید که آن طفل ناجی قوم خواهد شد .

سالها قبل خروس خواند وهمانروز بود که تو بدنیاآمدی . باز خروسها خاموش شدند تا دیروز .. چهل سال از آن تاریخ میگذرد . در طی این مدت نسبتاً طولانی باز ما انتظار خواندن خروسها را داشتیم ولی

آن پرندگان زیبا خاموش بودند تا . . . دیروز . . . دو شب قبل من در خواب دیدم که تومیآئی صبح خروس خواند . بازدیشب همان خواب رادیدم صبح که دیده ازخواب گشودم مشاهده کردم که جنب وجوشی درمیان‌عبریان پدیدآمده وهمه از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند پرسیدم چه شده گفتند خروسها خواندند فهمیدم که تو درراه‌هستی و بایدباستقبالت بشتابم این بود که‌حیوان راسوارشدم و بیرون‌راندم . .

هنگامیکه آنها حرف میزدند بچه‌ها درپشت تخته‌سنگی بازی‌میکردند و(صپوراه) نان وشیر برای غذا آماده مینمود .

موسی چوبدست خویش رابرزمین نهاده بود و(هارون) بی‌اراده دست پیش برد که آنرا بردارد . اواینکاررا درنهایت بی‌خیالی وبی‌تصمیمی کرد. گاهی اتفاق میافتد که انسان حرف میزند وباچیزی بازی‌میکند (هرون) نیز بهمین‌منظور که‌دستش مشغول باشد دست‌پیش برد که‌چوب‌دست رابرداردولی ناگهان ازفرط حیرت‌دهانش بازماند ..

آه .... این چوب چه سنگین‌است ... هرون بخود فشارآورد...هرچه نیروداشت‌دربازوان خود جمع کرد سخن راقطع نمود وباتمام قوت‌وقدرت برای برداشتن چوب که حالا توجهش را جلب نموده بود اقدام کرد . اما موفق‌نشد .

چوبدست‌موسی آنچنان سنگین بود که شاید ده‌مرد نیرومند نمی‌توانستند آنرا بلند کنندولی(موسی) ..

(موسی) لبخندی زد وبا دوانگشت آنرا گرفت و بلند کرد و به برادرش گفت :

– بخاطرداشته باش که این‌چوبدست مال‌منست عطیه الهی‌است‌ونباید بآن‌دست بیازی ..

ساعتی وقت آنها ببحث وگفتگو گذشت و سرانجام ازجای برخاستند و حرکت کردند وبسوی سرنوشت عجیبی که انتظارشان را می کشید گام برداشتند . . .

ازآنجاتاشهر فاصله چندانی نبود وخیلی‌زود دروازه‌های پایتخت‌فرعون نمودار گردید وسوادعظیم شهرهویداشد .

هرچه جلوتر میرفتند عظمت باروها و بلندی برجها وبالاخره حصار

نیرومندشهر که‌درمقابل هرقدرت مهاجمی پایداری‌میکرد بیشتر نمودارمیشد وابهت افزونتر میافت .

درخارج شهرمزارع بیشماری بود که اکثراً بفرعون اختصاص داشت ودر آن عبریان کارمیکردند وبابدن‌عریان ، پای برهنه‌زحمت‌میکشیدنداندام استخوانی ولاغر آنهانشان میداد که غذای‌کافی نمیخورند وکاری که میکنند بیشتر ازحد قدرت وتوانائی آنهااست هرون‌باانگشت کشتزارهارانشان‌میداد وبرای موسی حرف میزد .

اومیگفت :

ـ آنجا را ببین ...آن خانهٔ چوبی را نگاه‌کن . . سال گذشته زن و شوهری ازعبریان آنجا زندگی میکردند ومجبوربودند از آن زمین کوچك سیزده هزاررطل بمباشران فرعون بدهند وازهرمرغ ده جوجه ویکصد و بیست‌تخم مرغ درسال اخذ میشد زن وشوهر جوان بازحمت‌شبانه‌روزی‌این مقداررا فراهم میکردند ومیدادند امسال فقط‌پانصدرطل گندم کم داشتند و فرعون بگناه کمی محصول شوهررابرای کار کردن و سنك کشی به‌مرزهای غربی‌فرستاد ولی‌جوان ناتوان که تحمل گرمای طاقت فرسای‌آنجا و کشیدن بار گران رانداشت‌ازشدت ضعف‌جان سپرد .

زنش نیز در زیرشلاقهای مباشران فرعون مرد و طفل دوساله‌آنها که سر گردان مانده بود ازشدت ترس ووحشت در کنار جسد مادرش دیده ازجهان بست .

این یکی از مظالم بی‌حد وحصر فرعون است و امثال این ستم زیاد می‌توان یافت.

(موسی) از شدت خشم میلرزید ولی کظم غیض میکرد زیرا یکی از خصایص بر گزیدگان‌خدا اینست که‌میتوانندخشم‌خودرا فروبرندوبراحساسات خویش فائق باشند .

(موسی) گفت :

ـ خداوند بندگان ستمگر خود را هدایت نمیکند ولی من با این وجودآرزومیکنم که فرعون براه‌راست‌هدایت شود ودست ازتعدی بردارد و بنی‌اسرائیل راآزاد کند تاهرنوع میخواهند زندگی کنند .

درهمان حال که آنها از کنارمزارع و کشتزارها میگذشتند برزگران عبری آنهـا را با انگشت نشان میداند و مثل اینکه چیزی احسـاس کرده بودند. ورود آن مسافر ناشناس را بفال نیك میگرفتند وابرازشادی می کردند . . .

شیوخ بنی اسرائیل انتظار اورا داشتند اما نمیدانستند او کیست وچه نام دارد .

گاهی فکرمیکردند که اوازمیان خودشان وازسرزمین مصر برمیخیزد وزمانی میگفتند اومسافری است که ازخارج بهشهروارد میشود وایشان را بخدادعوت میکند .

مسافری که در کنارهرون گام برمیداشت چهرهای بسیار گیرندهونگاهی نافذ وسیمائی مؤثرداشت .

گوئی ازگرد عارضش نور برمیخاست واطراف راروشن میکرد. آنها که اورا دیده بودند بسرعت خودرا بشهر رسانیدند وشیوخ و بزرگان قوم رامطلع کردند ..

یکی ازآنها میگفت :

- اومرد عجیبی است ...

من خودم ویرا در کنار (هرون) پسرلیوی دیدم چهرهاش نورانی بود ومن در نخستین نگاه که اورادیدم چنان شیفتهاش شدم که دلم میخواست خـود را بپای او بیافکنم ودست و پایش را ببوسم.

شخص دیگری اظهارمیداشت:

- او نورخدائی دارد...

چنانست که فرشتگان آسمان گرداگردش پـرواز می کـنند وآواز میخوانند.

هر کس چیزی میگفت وشیوع قوم بنی اسرائـیل که انتظار چنـین حادثهایرا میکشیدند ازمجموع این اخبارواقوال دانستند که شخص معهود و موعودمیآید .

اولی دومی را آگاهی داد و دومین نفربا سومی تماس گرفت ودرست موقعی که (موسی) و (هـرون) پشت دروازه رسـیده بـودنـد ،

شیوخ پیشا پیش جمع کثیری ازمردم به استقبال ایشان‌شتافتند و بادو برادر روبروشدند .

چنددقیقه نخست بسکوت و آرامش سپری شد ..

ریش‌سفیدان در پیش ومردم‌لخت‌وعریان و پای برهنه بنی اسرائیل درعقب ایستاده بودندوساکت‌وخاموش نگاه‌میکردند.

نه مردم را یارای سخن گفتن بود ونه (هرون) و(موسی) چیزی می گفتند .

(موسی) سررا پائین‌افکنده ودیدگان‌را بست‌وناگهان دراعماق روح خودصدائی شنید که‌میگفت :

ـ ای‌موسی میبینی که‌چگونه بندگان‌من باستقبال تو آمده‌اند ۰ چـرا خاموشی ۰ برای آنهاحرف بزن..

(موسی) خیس عرق شده بود ولی قبل ازاین که سر بردارد و چیزی بگوید (هرون) با فصاحت و بلاغت خاصی که‌داشت دست بلـند کردو گفت :

ـ ای‌مردم بنی‌اسرائیل ۰۰۰ای‌بزرگان‌قوم ما و پدران ما ۰۰۰ بر شما مژده باد که خداوند(موسی) را برما فرستاده تا بزودی برادران و خواهران‌مارا ازقید اسارت وبندگی فرعون برهاند وزمین را ازعدل‌و داد پر کند ...

(هرون) بخوبی حرف میزد و همان چـیز هائـی را می گـفت که (موسی) میخواست بگوید ۰ درست همان طور که خداوندوعده فرموده‌بود .

آنچه‌ازمغز(موسی) میگذشت برزبان(هرون)جاری‌میشدواو بافصاحت عجیب‌و بلاغت قابل‌تحسین افکار واندیشه‌های برگزیده خدا را به آگاهی مردم‌میرسانید .

مردم نیزسخت‌تحت‌تأثیر گفتاردلپذیر(هرون)قرار گرفته بودند . پیام های‌الهی بردل‌وجان آنهااثری‌مطلوب‌میگذاشت. مردمی که‌سالهای‌طـولانی جرأت بلندحرف‌زدن نداشتند، کسانیکه‌قدرت نمیافتند درخانه‌خود با همـسر و فرزندانشان راز دل بگویند حالا پیام آزادی و نوید امید بخش می ـ شنیدندو کسی که این‌سخنان‌را میگفت باآوائی‌رسا وصدائی بلندحرفـمیزدو

ازهیچکس وهیچ قدرتی بیم وهراس نداشت

جمعی از شدت شوق می گریستند وعده ای از فرط شادی هلهله می کشیدند و گفته های (هرون) جابجا دراثرابرازاحساسات مردم قطع می گردید.

شیوخ وبزرگان پرسیدند:

- چه باید کرد. تکلیف ماچیست..؟

(موسی) اظهارداشت:

- فرعون باید شما را آزاد کندو اجازه‌دهد که برای عبادت خداوند بزرك وبرگذاری عیدقربانی به‌صحرا برویم. این‌عیداز برای‌شکرگذاری خداوند، خدائی که بندگان محنت‌دیده و اسیرخویش را فراموش نکرده انجام‌میگیرد.

یکی ازشیوخ گفت:

- فرعون‌چنین اجازه‌ای نمیدهد.

(موسی) پاسخ‌داد.

- اوچنین‌حقی ندارد که بندگان‌خدای‌رااسیرو گرفتارخودسازدهمه‌مقهور اراده پروردگارخویش‌هستیم‌وجزاو که‌قادروعالم‌وبینا وداناوتواناست هیچ کس‌حق‌نداردسرنوشت‌مارادردست بگیرد.

(فرعون) مردی است ازمردان عالم که باندازه وجود خودش حق داردوهرگاه آزارش بدیگر بندگان‌خدا رسید پاداشی‌سخت‌وجزائی‌دردناك خواهدداشت.

قهر خداوند علیه اوبرانگیخته شده و شایسته همین است که او فرمان خدای راگردن ننهد تا شدیداً مجازات‌گردد زیرا خداوند هرگز ستم‌کاران را هدایت نمی کند وراه فلاح و نجات را بیدکاران نمی نمایاند.

لحظه بلحظه جمعیتی که گردا گرد موسی و(هرون) حضورداشتند انبوه‌ترمیشده‌ازشهر، ازخارج شهر.. ازمزارع و کشتزارهای فرعون، از بنا ها وساختمان هائی که قوم بنی اسرائیل برای او برایگان و مجاناً میساختند و بالاخره ازهر نقطه و از همه جا ستم‌کشیده های تشنه آزادی به سوی بیرون دروازه شرقی‌هجوم آوردندودراطراف ناجی‌خویش

حلقه زدند.

چندنفر اززنان صپوراهو کودکان (موسی) را بخانه بردند و برای آنها منزلی نیکو آماده کردند .

مردان برای شنیدن سخنان موسی که درواقع پیام خداوندی بود عجله کردند وخویشتن را با آنجا رسانیدند .

عمال (فرعون) وکارگذاران خونخواراو که ازماجرا خبرنداشتند برای نگه‌داشتن کارگران وزارعین کوشش بسیارنمودند ولی دوران اطاعت وفرمانبرداری بنی اسرائیل خاتمه یافته بوددیگر کسی ازفرعون نمیترسید . بفرامین عمال فرعون گردن نمی‌نهادند ودستورهای اووکارگذارانش را اطاعت نمینمودند .

چه ماجرای عجیبی آغازشده بود .

چندنفراز ایشان بزورواسلحه متوسل شدندوشلاقهای سیمی را کشیدند وبدن زنان و کودکان رامجروح کردند که شایدمردان بخاطر حفظ جگر گوشگان خویش باز گردندوکاررا تعطیل ننمایند .

چندتن دیگر دوان‌دوان بدربار رفتندو بزرگ‌خودرا از نافرمانی عبریان آگاه کردندو گفتند:

ـ نمیدانیم چه شده... ازهر کس سئوال میکنیم بما نمیگویند. مارا بیگانه‌و نامحرم میدانندوحوادث راازما پنهان میکنند ولی اینطور که ما کشف کرده ایم گویا شخصی از سرزمین های دور دست باین جا آمده و حرف های عجیب میزنند وآنها را بنافرمانی دعوت میکنند .

رنگ ازچهره پرده‌داران ومحارم فرعون پرید... سخنی را میشنیدند که هرگزانتظارشنیدن آنرا نداشتند. نمیتوانستندباور کنند که عبریان سرازاطاعت باز کشندو نافرمانی آغاز نمایند .

چنین چیزی غیر قابل تصور مینمود ...

اما خیر... خیر... حقیقتی بود که‌واقع‌شده ودامنه آن دیر یازود بهمه جا گسترش مییافت...

آخر تا کی میتوان قوم بزرگی رااسیر نگهداشت. تاکجامیتوان اعمال زور کرد... حقیقت خورشید تابناکی است که گاهی بالکه‌ای ابرپنهان میشود

لیکن بالاخره تابش جهان افروز را نمیتوان با گل اندود و یا دست پوشانید و یا ریب و ریا پنهان نمود.

آنها نمی خواستند باور کنند اما آنچه باور نکردنی جلوه میکرد واقع شده بود.

جریان امر به فرعون اطلاع داده شد و آن موجود کینه توز و خطرناك فرمان داد تا عده کثیری سپاهیان مسلح برای پراکنده کردن مردم ودستگیری شخص موردنظر بروند واین کاررا با حداعلای قدرت انجام دهند.

صدای پای سربازان ازروی سنگفرش‌های زیبای قصر ودالان های طولانی و با شکوه بارگاه فرعونی برخاست ودراطراف طنین مشمئز کننده‌ای ایجاد نمود.

این صدا بگوش خدمتگذاران عبری فرعون که همه عمر محکوم ببیگاری کارمجانی بودند آشنامیآمد وهردفعه که طنین آن شنیده میشد آن بیچارگان می دانستند که جمعی دیگر از برادران آنها بی جان میشوند وعده‌ای زیر یوغ اسارت شدیدتری قرار میگیرند.

درطویله‌ها نیز بازشد. اسبهای اصیل رابیرون کشیدند ودسته‌ای سوار نیزه‌دار نیز برای قلع وقمع نافرمانان اعزام شدند.

(موسی) و(هرون) هنوز برای مردم حرف میزدند. بسئوالها پاسخ میدادند و بدردهارسیدگی میکردند. مشکلات وموانع کاررا درنظرمیآوردند و برای هر مانع راهی درنظرمیگرفتند.

مردم نیزسرا پا گوش وچشم بودند . بارقه امید از دیدگان کم فروغ ایشان که پرده ای اشك روی آن را پوشانیده بود می درخشید و آینده سعادت آمیزولبریز ازخوشبختی چون چشم اندازی دلفریب وخیره کننده درمنظرخاطر خسته آنها جلوه گر بها داشت ودل وروحشان را بسوی خودمیکشید.

آنهامیدانستند که فرعون آرام نمینشیند و باهمه توانائی خود بزجرو شکنجه ایشان اقدام میکند اما ایمان و نیروی خدا پرستی بر تمام اوهام و تصورات فائق میآمد و آنها که گرد «موسی» حلقه زده بودند خدارا برتر ازهمه چیز وهمه کس میدانستند.

درست در همان هنگامه پرشور که صدای هلهله و غوغای شادمانه مردم گوش فلک را کر میکرد ناگهان گرد و خاکی برخاست و متعاقب آن عده‌ای سوار و جمعی پیاده، مسلح به نیزه و تیر و کمان و شمشیر مردم را محاصره نمودند و راه عبور و مرور را قطع کردند.

فرمانده سربازان نگاهی با نبوه جمعیت کرد و در همان نگاه پشتش لرزید و دلش از بیم و وحشت فرو ریخت و زیر لب گفت:

- اوه... چه جمعیتی... اگر این عده بغتتاً بما حمله کنند تمام پادگان شهر را از بین میبرند و من با این چندسرباز چگونه میتوانم آنها را متفرق کنم. هرگز فکر نمیکردم که عبریان تا این حد زیاد باشند؟

راستی جمعیت کثیری گرد موسی جمع شده بود تعداد آنقدر زیاد بود که صفهای عقب صدای «هرون» و سخنان ناجی خود «موسی» را نمیشنیدند و تنها بقول و گفته آنها که جلوتر بودند کفایت میکردند.

فرمانده سواران بدیدن جمعیت فوراً تغییر عقیده داد و برای اینکه زد و خوردی در نگیرد و بلوائی ایجاد نشود از در صلح و مسالمت وارد شد و بزبانی ملایم خطاب بمردم گفت:

- ای مردم عبری.. ای قوم اسرائیل.. متفرق شوید.. پی کار خود بروید.. فرعون خداوندگار شما فرمان داده است که هرچه سریعتر بمحل کار خویش مراجعت کنید.

ناگهان یکنفر از میان جمعیت فریاد کشید و گفت:

- ما خدائی جز خدای یگانه، خالق زمین و آسمان و دایر کننده کون و مکان نمیشناسیم و برای فرعون و دستگاه هیچ ارزشی قائل نیستیم و نمیخواهیم فرمان او را اطاعت کنیم.

بدنبال سخنان او بلوائی برخاست.. مردم هیاهو کردند مشتهای گره کرده خود را بسربازان نشان دادند و چوبدستها را درهوا چرخانیدند و باین نحو شدت نفرت خود را از فرعون و عمال او ابراز داشتند.

(هرون) مردم را شکافت و پیش رفت و بفرمانده آنها گفت:

- هیچ کس حق ندارد بندگان خدا را باسارت بکشد. از زمان یوسف تا این تاریخ نسل های پشت سرهم، قوم ما برای فراعنه مجاناً کار کردند

وبرایگان محصول کارودسترنج خویش را باوسپردند لیکن حالا دوران اسارت پایان یافته وخداوند ناجی ما رافرستاده تا فرعون را بوظیفه خویش آگاه کند.

بروبه اربابت (فرعون) بگو که از امروزقوم اسرائیل برای تو کار نمیکنند. برو.

فرمانده سربازان نگاهی بچهره لبریزازخشم ونگاههای پرازنفرت وکینه مردم کرد ودانست که کاربازور پیش نمیرود وچنانچه این کانون خشم منفجرشود دنیائی را بخون وآتش میکشد لذا اندکی تأمل کرد و برای این که ازخود رد تکلیف کرده باشد شخصی را نزد فرعون گسیل داشت تاباحکایت ماوقع ونقل گفته های (هرون) و(موسی) کسب دستور نماید..

موسی پیام فرستاد که:

- بفرمان بخدای یگانه ، بنی اسرائیل را آزاد کن و اجازه بده تا یك روز برای برگذاری عید قربانی به شکرگذاری بصحرا برویم وعبادت کنیم • اینست رضای خداواطاعت ازفرمان خدانیزوظیفه تواست . .

شخص مورد بحث این پیام را برای فرعون برد .اما (فرعون) چون شیری خشگمین بخروش آمده بود، چون گرك ناله میکرد، میغرید وراه میرفت وپای راست رابرزمین میکوفت .

رشته های اطاعت ازاو گسیخته شده وزنجیرفرمانبرداری پاره گردیده بود • نظام ازکف وی خارج شده ونیروی فعاله از اختیار وی بیرون رفته بود..

این درد بزرك واین زیان هنگفت رانمیتوانست برخویشتن هموار کند ودرست دریك چنین موقع که در کوره خشم وغضب میسوخت، رسول موسی وارد شدو پیام اورا رسانید .

دیدگان (فرعون) چون دو کاسه خون لبریز گردیدو بجای اشك وخون آتش بیرون ریخت .

آتشی که هر بیننده ای رابوحشت میانداخت.. لبانش بهم فشرده میگردید نفسش بشماره افتاده بودو سینه اش چون آتش دان گرم شده وآنچه در خود

داشت‌می‌سوزانید..

حالا میبایست پاسخ (موسی) رابدهد.. امادرشان‌خویش نمیدانست که بمسافری ناشناس بمردی‌ازراه رسیده،شخصی که معلوم‌نیست‌چه‌مقام‌ومنزلتی درشهرودیارخودش‌داردجواب بدهد .

مقررات چنین ایجاب میکرد که(موسی) به پیشگاه(فرعون) باریابدو تواضع کند، تکریم نماید،تحف وهدایا تقدیم‌داردودر آستانه‌او بخاك بیافتد، بخدائی‌وتوانائی اواعتراف‌داشته باشد وبالاخره اگرسئوالی‌وخواهشی‌دارد در کمال‌عجزوناتوانی ابرازدارد وتقاضا کند که(فرعون) برسبیل بنده نوازی‌و بعنوان‌ذره‌پروری استدعای‌اورا برآورد ...

این‌قاعده‌کار بودولی(موسی)هیچیك ازاین‌قواعدرا درنظر نگرفته به وسیله‌یکی ازخدمتگذاران(فرعون) برای اوپیام‌فرستاده بود.آنهم‌چه پیامی.. چه‌خواهشی‌چکاری که انجام‌شدنی؟بنظر نمیرسید.

علت اساسی‌خشم‌فرعون همین‌بودوگرنه قیام‌راتمام‌شده‌تلقی میکردو چندان اهمیتی‌برای‌طغیان‌قائل نمیشد...

حالااین بی‌ادبی(موسی)مهمتر جلوه میکردوبهمین‌سبب‌فریادی‌رعد - آسا کشیدو گفت:

-برو بگو.. تیغه شمشیر تیز جلادرا خواهی‌دیدوروی‌آزادی‌رانخواهی دید.. فوراً اورادستگیر کنید ومردم‌رامتفرق نمائید...

شخص آورنده پیام پاسخ را برد و بفرمانده رسانیدولی هنگامی‌او رسید که‌مردم‌خودبخودمتفرق شده‌وپی کارخویش رفته بودند.

(هرون) ازجانب(موسی) چنین گفت:

-مردم پی کارخویش بروید. (موسی) خسته‌است‌ازراهی‌بس‌دورودراز آمده وباید استراحت کند... برای‌تهیه‌مقدمات عید اقدام کنید وآماده باشید زیرا اینکارانجام شدنی است‌وفرعون‌ناچاراست که باآزادی و میل دلخواه، که همانارضای‌خدای‌یگانه‌است‌موافقت نماید.

مردم بااین‌فرمان رفتندو(موسی) و(هرون)باتفاق‌بزرگان‌وشیوخ نیز رهسپارشهر شدند.

در ظاهر آرامش اعاده شد اما در باطن کانونی بزرك درحال انفجار بود.

ملتی که یک عمر رنج کشیده ... مردمی که حتی پدران واجداد ایشان نیز در زیر شلاق فرعون زیسته بودند حالا بوی آزادی استشمام کرده ومی خواستند بندها را پاره کنند

مصریان نیز میفهمیدند که وضع دگرگون است زیرا همه جا سربازان مسلح و نیزه داران نیرومند فرعون قدم میزدند و خانه های بنی اسرائیل را زیر نظر میگرفتند .

ازهرگونه اجتماع جلوگیری می شد . اگر چند نفر عبری در رهگذر گرد هم جمع میشدند و بمذاکره می پرداختند سربازان فوراً آنهارا متفرق مینمودند..

خانه ای که موسی وهمسرش در آن سکنی داشتند تحت نظر بود و چندین سپاهی مسلح گرداگرد آنرا احاطه کرده ودرها ومعابری که بآنجا منتهی میشد مراقبت میکردند.

اما آنشب در خانهٔ (موسی) جلسه ای تاریخی و بزرگ تشکیل گردیده بود. شیوخ و بزرگان قوم جمع شده بودند واز تعالیم وراهنمائیهای (موسی) استفاده میکردند. دستور زندگی میگرفتند وهدایت میطلبیدند .

مهمترین مسئله مورد بحث همان عید قربانی و کار آزادی ومبارزه با (فرعون) بود...

مردم ازعاقبت کار بیمناک بودند ولی (موسی) با ایمانی که بلطف خدا داشت به یقین می دانست که خداوند او را در همه حال حفظمی- کند و ملتش را نیز رستگار خواهد کرد. هر کس عقیده و نظری داشت (موسی) گفت:

-فردا دوسرزدن آفتاب من نزد(فرعون) میروم وشخصاباالو صحبت میکنم من وظیفه دارم که اورا بجانب خدا بخوانم، از توسن کبر وغرور پائین بکشم و بوادی نجات هدایتش کنم، گرچه خداوند ستمگران راهدایت نمیکند ولی من که هادی قوم هستم وظیفه خودرا انجام میدهم.

مسلم میدانم که فرعون باپیشنهاد ماموافقت نمیکند آنگاه است که خشم خداوند علیه او انگیخته شده وبعذابی الیم گرفتار میشود.

ولی فرعون نیز بیکار ننشسته بود، اومیدانست که ورود(موسی) بمصر مقدمه التهاب عمومی وانقلاب دسته جمعی است. اویقین داشت که(موسی) افکار

مردم را روشن میکند، توجه ایشان را نسبت بخدای بزرگ خالق جهان جلب مینماید ووقتی هم بلطف خدا مستظهر و پشت گرم شدند از او اطاعت نخواهند کرد و از حیطه بندگی وخدمت او خارج میشوند .

آنشب فرعون مشاوران خودرا فراخوانده درطالاری بزرگ جلسه ای تاریخی تشکیل دادند .

فرعون ازمشاوران نظر خواست کـه با مـوسی و بنی اسرائیل چه کنند ...

اطرافیان او کـه همه درکاردانی و هوش سر آمد مردم مصر بودند سخنها گفتند و برنامه‌هائی طرح کردند ولی(فرعون) پیشنهاد هیچیك را نپسندید.

او نمیخواست بملایمت کار کند وعقیده‌داشت که تاسرحد قدرت وامکان باید بمردم عبری فشار آورد .

برای انجام این مقصود وحشت انگیز خطاب به کارگذارانش که حضور یافته بودند گفت :

ـ گوش کنید .

عبریان تا امروز برای من مجانا ودرقبال قوت بخور و نمیر کار می کردند . بـا این حال می بینم فرصت آن را دارند که بـه حـرف های پوچ و لاطائلات مـوسی گوش دهند . این کافی نیست ... از فردا فرمان من اینست:

تمام مردان عبری را ازمزارع و کشتزارها وهرجای دیگر هستند جمع میکنید و برای پایان دادن بساختمان های ناتمام به بیرون شـهر میبرید و بخشت زنی که سخت ترین کارهای بنائی است وامیدارید . اما باز هم ممکنست فرصت شنیدن حرف های موسی را داشته باشند .. این طور نیست .؟ بسیار خوب . برای این که در شبانه روز حتی یك ثانیه فرصت وبیکاری نداشته باشند فرمان میدهم که خودشان کاه و خاك فراهم کنندو از آن خشت بزنند ودر قبال لقمه‌ای نان و کمی نمك بعمال من تحویل دهند ... میفهمید؟

هر کس درپایان روز نتوانست هزار وپانصدخشت کاه گلی تحویل دهد

اورا آنقدر باشلاق بزنید که زیر شلاقهای خاردار جان بسپارد .

فرمان فرعون سحرگاه بمردم ابلاغ شدودسته‌دسته‌سربازان‌مصری به جمع‌آوری عبریان مشغول شدند و آنها را مثل گله گوسفند به خارج شهر هدایت کردند.

اکثرمردان اسرائیلی خشت میزدند و تحویل میدادندولی‌مشکل‌تازه این‌بود که میبایست‌کاه را نیز خودشان تهیه کنندو باآن خشت‌زده ومجانا- تحویل دهند .

ظلم وبیدادگری باعلاترین درجه رسیده‌بود. وقتی(هرون)و(موسی) ازخانه خارج گردیدند شیوخ وبزرگان قبیله گردآنهاجمع گردیدند وزبان بشکایت گشودند .

(موسی) و «هرون» ، با شتاب راه خانه فرعون را درپیش گرفتند وبه آنجا شتافتند ولی درآن ساعت (فرعون) درخواب‌نازغوطه‌ور بود و هیچکس‌را نمیپذیرفت ..

« فرعون » شب‌ها بیدار می ماند و بازنها به عیش و نوش می‌پرداخت ، باده‌گساری میکرد ... آواز میخواند وسحرگاه‌خمارآلودوخسته بیسترمیرفت .

طبعا نمیتوانست زودترازظهر بیدار شود. ظهرازخواب‌بیدار شده‌وبه شستشوی واستحمام‌میپرداخت، بدنش راکنیزکان زیبا باشیرمیمالیدندومی شستند باعطروگلاب معطروخوشبومیکردند؛ بهترین البسه را براومی- پوشانیدند وبعدغذائی‌عالی برای‌اومیآوردند.

وقتی غذای فرعون تمام می شد چند ساعت از ظهر گذشته‌بودوتازه درآن وقت برسیدگی امور کشور می‌پرداخت وکارهای فوری را ازنظر میگذرانید .

آنروز تاغروب موسی و(هرون) درپشت قصرفرعون‌نشستند وموفق بدیداراو نشدند.

مردم بجان آمده‌بودند.همان یکروز کارخشت‌زنی سبب‌شد که پشت‌مردم بشکندوصبرو طاقت آنها تمام شود

(موسی) هم‌چنان که آن‌جا نشسته بود میدید که باعبریان چگونه

رفتارمیکنند .

جسد بعضی از ایشان‌را که کشان کشان بگورستان میبردند وجنه‌مجروح وخون‌آلود برخی دیگررامشاهده می کرد که نیمه‌جان ومحتضر بدست خویشانشان‌سپرده‌میشود

مشاهده این مناظر خون او را بجوش میآورد و چون کاری از دستش ساخته نبود دیدگان را می‌بست و در دل باخدای خود راز و نیازمیکرد .

(موسی) میگفت :

- ای خدای بزرك ای‌قادر بی‌مثال توشکنجه‌ای که براین مردم ناتوان اعمال میشود می بینی.. توآگاهی که‌فرعون تاچه‌حدقوم مرامیآزاردوآنهارا آزارمی‌دهد ..

الهی تومرافرستاده‌ای که‌موجبات‌رهائی ایشان‌رافراهم آورم‌ولی.. خودت آگاه ودانائی ومی‌بینی که گرفتاری‌مردم صدچندان شده‌است . . وهمه این بدبختی تازه‌را ازمن می بینند وازورود ووجود من‌میدانند..الهی‌تکلیف‌مرا روشن کن ...

خدایابمن‌بگو که چه‌بایدبکنم وچگونه‌موجبات رهائی‌این‌ستمدیدگان رافراهم‌آورم..؟

(موسی) راست‌میگفت زیرامردم بدبختی‌وگرفتاری تازه‌رااز‌چشم او میدیدند وازوجود اومیدانستند..

شیوخ وبزرگان گرد اوجمع‌شده‌بودند ومیگفتند:

- ای موسی ... توبجای‌اینکه‌مردم‌رااز‌عذاب وشکنجه برهانی‌موجبات تیره‌بختی ایشان‌را فراهم کردی ... پس کی‌وچه‌موقع لطف‌خداوندی شامل حال‌مامیشود..

کدام روز و کدام ساعت (فرعون) عذاب مـی‌بیند وازشکنجه دادن عبریان دست‌میکشد. دیگری میگفت:

- آیا (موسی) تو عاجزی . . . آیا تو دروغ میگوئی وفرستاده خدا نیستی ..

آخرفرستاده خدا قدرت دارد وهمه کارمیکند و هرتصمیمی بگیـرد باستعانت حضرت‌باری میتواند اجرانماید.. پس‌توچرا عاجزوناتوانی... چرا

پشت در قصر فرعون نشسته‌ای ومانند درماندگان معمولی ازورود بقصر اظهار عجز میکنی .

موسی میگفت :

- این چگونـه پیغمبری است که هیچ معجـزه وکرامت ندارد .
این کیست کـه حتی سخـن گفتن نیز نمیدانـد و بـرادرش بجـای او حرف میزنند . . .

خون در عروقش بجوش می‌آمد وعرق برپیشانیش مینشست . بغض گلویش را می‌گرفت ولی همان تبسم ملکوتی را که همیشه برلب داشت حفظ میکرد .

بالاخره شیوخ وبزرگان عبری ازگرد موسی پراکنده شدندورفتند. شب شد (فرعون) بیدار گردید ولی موسی و هرون را بقصر راه ندادنـد وآنها به‌ناچار راه خانه خودرا درپیش گرفتند و غمین واندوهگین ازقصر دورشدند .

وقتی بخانه رسیدند موسی باطاقی رفت . در را بروی خویش بست‌و تنها مـاند .

چراغ را خاموش‌کرد ودرظلمت وتاریکی سررا بسوی‌آسمان گرفت وباخدای خود برازونیازپرداخت .

ساعتها نالید وگریست وبالاخره ازشدت گریه درحالتی شبیه باغماء افتاد وهمانطور که سررا بسجده حق نهاده بود بیهوش شد . کسی چه می‌داند شاید خواب اورا درربود شاید اغماء بود. بهرحال موسی درحالتی غیر از بیداری صدائی شنید صدائی آشنا. صدائی روح بخش صدائی که تااعماق روح و جان اواثرمیکرد وبرقلبش مینشست.

صدای آشنا گفت:

- ای موسی هدایت یك قوم کاری است بس مشکل... ما این خدمت را بتوواگذار کردیم زیرا تورا بنده خوب وشایسته‌ای خلق کرده بودیم ... ای موسی دست لطف الهی همراه تواست ودر کارها تورامددمیکند . پیش برو. واهمه نداشته باش فردا صبح بدر خانه فرعون بروووارد شو . . . ماخواب را از دیدگان او خواهیم گرفت که بتواند تو را ملاقات کند نزد او بشتاب وچون از پذیرفتن پیشنهاد تو سرباز زد و اباکرد چوبدستی را که به‌تو

داده‌ایم رها کن آنگاه خواهی دید که چه پیش آید وچه میشود. مامخصوصاً دل فرعون را سخت و سیاه میگردانیم زیرا ستمکاران نباید شایسته و فلاح باشند.

صدا قطع شد موسی سراسیمه ازجای جست وشادمان شد که یکباردیگر ازجانب خدای باودستوررسید وهدایت شد که چگونه بندگان رنج کشیده‌اش وارهائی بخشد وازعذاب برهاند.

فورا ازاطاق بیرون شتافت وهرون برادرخودرا ازماوقع آگاه کرد وقرار گذاشتند که صبح فردا بفرمان خداوند نزد فرعون بشتابند واورا از ادامه‌ظلم و بیدادگری بازدارند. صبح بازسربازان فرعون درشهرپراکنده شدند وهرجا عبریان رامییافتند بزوروجبر بیرون می بردند وبکارخشت‌زنی وبیگاری وامیداشتند.

آنروز فرعون نمیتوانست بخوابد. در نخستین ساعات استراحت خواب هولناکی دید و سراسیمه از جای جست و پس ازآن هرچه کوشید دیدگانش بهم نرفت.

نمیدانست چه کند. میل بخواب دراوشدت داشت ولی ازخواب‌اثری نبود ناچارلباس پوشیده وفرمان داد تاجادوگران وغیب‌گویان وساحران ومنجمان جمع‌شوندوخواب هول‌انگیزاورا تعبیر کنند. دراین‌انتظار بطالار رفت وبقدم‌زدن پرداخت.

دریك‌چنین‌موقعی بود که(موسی) و(هرون) قدم بدرون نهادند. هیچ کس‌راه رابر آنهانگرفت ومانع ورودایشان نشد. گوئی نگهبانان‌وپاسداران آندورانديدند واگرديدند باخدمتگذاران فرق‌نگذاشتند.

وقتی ازباغ بزرك گذشتند وبه مقابل پله‌های مرمرین قصررسیدند یکی از پرده داران (فرعون) باموسی و(هرون) روبروشدوبانك برآورد وگفت:

ـ کیستید. ؟چکاره‌اید .؟اینجا چه‌میخواهید. ؟

(هرون) گفت:

ـ مابرگزیدگان قوم خویش هستیم ومیخواهیم بافرعون فرمانروای مصرملاقات کنیم.

او باخشونت بیشتری فریاد کشید واظهار داشت:

-بیچاره‌ها مگرملاقات فرعون باین سهولت ممکن است...؟چه کسی به شما اجازه داد که این جا بیائید . . . . ؟ چگونه نگهبانان راه را بر شما نگرفتند . . . . ؟ زود بیرون بروید . . . این را گفت وبسوی آنها پرید که ازقصر بیرون نشان کند . هیاهوئی برخاست که از راهروها گذشت و بگوش (فرعون) رسید.

(فرعون) که ازتنهایی وانتظارساحران ومنجمین خسته شده بود بشنیدن هیاهوازطالارخارج شدوقدم زنان بسوی باغ رفت وچون بالای پله‌های مرمرین رسیدپرده دارخودرابادونفر گلاویزدیدوپرسید:

- چا خبر است ... چه میکنید ... ؟ این ها کیستند و این جا چه میخواهند...؟

پرده‌دار گفت :

-اینهانماینده‌عبریان هستندوبدون کسب اجازه‌وارد شده اندومیخواهند باحضرت(فرعون)ملاقات کنند .

قبل ازاین که « فرعون » حرفی بزند «هرون»ازموقعیت استفاده کرد و گفت :

-برادرمن«موسی» رسول خدای زمین وزمان‌وخالق کون‌ومکان، ناجی بندگان‌اسیروزحمتکش اواست که درچنگ تواسیرند...

چهره«فرعون» بشنیدن‌این‌سخنان‌درهم‌رفت‌ونگاهی‌ازروی کنجکاوی ودقت‌بسراپای«موسی» افکندو گفت:

- هان ... « موسی » که میگویند تو هستی؟ چه‌خوب‌شد که با پای خود باین‌جا آمدی... سزای مردی مثل تو که‌پای از گلیم‌خودش‌فراتر مینهدمرگ‌است...

وبعدروی بر گردانیدو بچندنفرازدرباریان که‌درطی‌چنددقیقه گرداگرد اوجمع‌شده بودند اظهارداشت :

چرا معطل‌هستید. اینها را بگیرید . هم اکنون همه بزرگان شهر جمع‌میشوند همه‌ساحران‌میآیندودرحضورایشان‌این دونفررامحاکمه‌وبیک‌مرگ فجیع محکوم خواهم نمود . آری ، این ها بـاید کشته شوند تـا عبریان بـدانند که سزای نافرمانی و گستاخی جزمرگ هیچ چیز دیگری

نمیتواند باشد.

عده‌ای بسوی «موسی» و «هرون» هجوم آوردند که آنها را بگیرند و کشان کشان بطالار بارعام ببرند ولی «موسی» باچوبدست خویش سر یکی از آن جمع را کوفت و بدیگران گفت:

- آرام باشید . . . جلو نیائید . ما به هر جا بخواهید می‌آئیم . . . دست شما نباید ببدن ما برسد . . . جلو بروید، ماهم به دنبال شما خواهیم آمد..

آن ها که دیدند «موسی» و «هرون» ازحضور در محکمه فرعونی ابا و اکراه ندارند عقب رفتند وقرار براین شد که باتفاق بطالار بروند.

دقیقه‌ای بعد راه افتادند، جمعی پیش ودسته‌ای مراقب دو برادر بودند که مبادا بگریزند و آنها را دچار خشم فرعون نمایند، لیکن جرات نزدیك شدن نداشتند وهمچنان فاصله را حفظ میکردند.

باین ترتیب ازراهروها و سرسراها گذشتند. وارد بنای قصر شدند وبعد به طالارمورد نظررسیدند . درطول راه هر کس باآن ها روبرومیشد میایستاد وبادیده اعجاب، آمیخته به بهت وحیرت به «موسی» و «هرون» نگاه‌میکرد.

ازلباس ساده وپای طاول زده‌ودست پینه بسته آنها که نشانه کارمداوم وزحمت وتلاش کشنده بود تعجب‌میکردند. آن قیافه‌وآن ظاهر بدون پیرایه‌و آلایش، وقتی آن همه بی پروائی وشجاعت و صراحت کلام را که از «موسی» و «هرون» شنیده بودند مقایسه میکردند نمیتوانستندازحیرت‌و تحسین خودداری کنند.

شاید هر کس تاآن لحظه که‌قصد قیام ودعوت(موسی) راشنیده بود تصورمیکرد که‌مردی بخاطر استفاده‌های مادی وتحصیل قدرت‌و کسب ثروت، با سخنان فریبنده عبریان‌محروم‌وستمکشیده‌را فریفته‌ودورخویش جمع نموده است. آنها که بخداایمان نداشتندو دیده باطن ایشان کور بوددر باره «موسی» جز این نمیتوانستند فکر کنند اماچون اورا درآن لباس پشمین وصله‌وار، با آن نعلین یك بند. مشاهده نمودند، باندیشه فرو رفتند وازخود پرسیدند:

ـ آیا اوراست میگوید..؟ آیا اوفرستاده خدااست..؟آیا اصولا خدائی هست؟جواب این سئوال‌ها رانمیتوانستند دروجودخودشان بیابند لذا تعجیل کردند که‌درجلسه‌محاکمه ومحاوره«موسی» حضوریابندواز آنچه که گفته و شنیده‌میشودحقایق رادرك نمایند .

حضوردرمقابل فرعون خود تشریفات مخصوصی داشت. همه کس این سعادت را نداشت که با فرعون روبرو شود . تنها عده قلیلی باین فیض عظیم میرسیدند وآنها نیزبا خضوع وخشوع با تعظیم و تکریم ، به حضور میرفتند وازآستانه درتا پیشگاه وی چندین باربخاك می افتادندو برمیخاستند وبازجلو میرفتند واینکارراتاهنگامیکه نوك پنجه پای فرعون رامی بوسیدندادامه میدادند .

طبعاً « موسی » و « هرون » نیز می بایست ازچنین برنامه و تشریفاتی که برای همه‌لازم الاجرا بود پیروی نمایند وپیش‌روی«فرعون» بخاك‌افتاده وسرانجام پنجه‌پای اورا ببوسند ومفتخرباشند که‌نوك پای اورا بلب‌رسانیده‌اند.

این برنامه‌عمومی برای‌همه کسانی‌بود که افتخار حضورمییافتند لیکن «موسی»وبرادرش بهیچ کس تعظیم نمیکردند ..

درآستانه درطالارحاجب بزرك‌ورئیس تشریفات‌دربار«فرعون»خطاب بآنها گفت:

ـ همانطوریکه گفتم باید ازهمین‌نقطه بخاك‌بیافتید وزانوزنان پیش بروید چنانچه‌عملی غیرازاین بکنیددچارخشم«فرعون»خواهیدشدوسرنوشتی دردناك‌خواهیدیافت..میفهمید..!

« هرون » سری تکان داد وچیزی نگفت اما « موسی» بدون‌بیم‌و هراس گفت :

ـ ازما چنین انتظاری‌نداشته باشید. آنها که پای‌فرعون‌را می بوسند، میخواهند ، باقدرت وی خون بیگناهان را بمکند و مال یتیمان را چپاول نمایند و خانه بیوه زنان و اندوخته خانواده ها را غارت نمایند، کسانی مقابل فرعون بخاك میافتند که چنین منظور وهدفی داشته‌باشنددر حالیکه ما برای خدمت بمردم آمده‌ایم... ما آمده ایم که دنهارابسوی خدا

جلب کنیم.. آمده‌ایم که تاریکیهای زندگی بشری را با نور ایمان وخداپرستی زایل نمائیم ..ما...

«موسی» هنوز صرف میزد... او از هر موقعیتی، هر قدر که کوچك وزود گذر بود برای راهنمائی وهدایت مردم استفاده میکرد.

او معتقد بود. همیشه به «هرون» توصیه مینمود و میگفت:

ـ هزار بار بدون اخذ نتیجه سخن میگوئی وهیچ گمراهی هدایت نمیشود. نباید از گفتن خسته شوی • برای هزاو و یکمین بار نیز بگو، اگر یك مرتبه سخنت مؤثر واقع شد و گمراهی ازخیل گمشدگان بشری هدایت گردید ودست ازضلالت وزشتی کشید، نتیجه مطلوب‌را بدست آورده‌ای..

روی این عقیده او نیز برای حاجب فرعون حرف میزد باین امید که شاید سخنانش مؤثرواقع شود لیکن «فرعون» باو مهلت نداد، بانك برآورد و با نهایت خشونت و تندی گفت:

ـ کجاهستند.. این دو نفر چه میکنند.. آنهارا بیاورید.

(موسی) سخن خویش‌را برید وهمدوش (هرون) قدم بدرون طالار نهاد و بامتانت ووقار بسوی تخت مرصع فرعون رفت.

همه دیده‌ها بسوی ایشان بازگشت، حیرت آمیخته بترس ووحشت ازدیدگان عموم مشهود بود، امابیم وهراس حاضرین هنوز بمنتهادرجه نرسیده بودچون فکرمیکردند که (موسی)(هرون) چند قدم جلوتر خم شوند و بخاك بیافتندو تعظیم کنند.

هرچه آنها جلوتر میرفتند بهت عمومی افزایش مییافت و بهمان نسبت که فاصله فیمابین تخت و ایشان کمتر میشد بر بی اعتنائی وخونسردی (موسی) و (هرون) افزوده میگردید.

آنها که بیشتر بخدمتگذاری تظاهر مینمودند و آن اشخاص که ذاتاً متملق تر بودند و باچاپلوسی و دروغ و صحنه سازی توجه (فرعون) را بخود جلب میکردند پیش دویدند و بازوی (موسی) و (هرون) را گرفتند که شاید آن دورا باجبار پیش تخت (فرعون) خم نمایند و بخاك بوسی وادارند.

بازوی آنهارا میفشردند اماموفق نمیشدند زیرا هم (موسی) وهم (هرون) هردو نفر بشدت مقاومت میکردند و بهیچوجه حاضر نبودند مقابل بنده خودخواهی

از بندگان خداوندخم شوند .

(فرعون) نیز با دقت این صحنه را مینگریست وسر خود را بنشانه تهدید تکان میداد . آن ها که باخلاق وخصائل روحی اوآشنائی داشتند، از خطوط چهره وحرکات لب ودهان او پیش بینی میکردند که بزودی طوفانی از خشم بر پامیکندو آتشی سوزنده میافروزد که مسلماً نخستین قربانیان خشم (فرعون) (موسی) و(هرون) هستند.

(موسی) باآوای بلند گفت:

ـ شما بزرگی راا اینطور تحصیل میکنید که اشخاص را بزوروجبر درمقابل (فرعون) بخاك بیافکنید و باجبار بتعظیم وتواضع وادار نمائید...

بزرگی اینست ...؟

این مطالب که موسی گفت انگیزه تازه‌تری برای افروختن آتش خشم (فرعون) محسوب میشد لذا اطرافیان برای اینکه آتش دامن جانشان رانگیرد عقب میرفتندو(موسی) و برادرش را تنهامیگذاشتند که هرچه میشود تنها آن دو نفرهدف قرار بگیرند.

حالا(موسی) و(هرون) بجائی رسیده بودند که باتخت جواهر نشان (فرعون) فقط یکی دوقدم فاصله داشتند . آنقدر نزدیك بودند که اگر کسی بیشتر دقت میکردند شاید صدای تنفس ملتهبانه وشدید (فرعون)را می - شنیدند وبارقه خشم وکینه را دردیدگان اومشاهده مینمودند ...

چند لحظه سپری شد امـا درنظر کسانی که با (فرعون) بستگی و نزدیکی داشتند سال ها طول کشید ... انتظار و بیم وهراس هرلحظه رابه سالی تبدیل میکرد...

بالاخره(فرعون) مانند کوهی که ناگاه دودو آتش ازدهانه خود بیرون بریزد، دهان گشود وفریادی هراس انگیز کشیدو گفت:

ـ هان ...ای تیره بختان، از تعظیم بمن ابا دارید...شایدخودرا بامن برابرو همسر میدانید که از تواضع خودداری میکنید .

(موسی) نگاهی به(فرعون) کردو گفت:

ـ عجبا ... چگونه ازمن انتظارداری که خدای را بشناسم ودرمقابل بنده نـاتوان او بخاك بیافتم . . . فقط خداوندخالق زمین وآسمان شایسته

سجود است و بس..

(فرعون) با همان تندی پرسید :

- خدا کیست ؟ آیا تو خدائی غیر از من میشناسی.؟ بدبخت میخواهی زبان از حلقومت بیرون بکشم .

(موسی) شانه‌های خودرا بالا انداخت و سکوت کرد، (هرون) لب بسخن گشود و اظهار داشت :

- تو چطور خدائی هستی که دفع شر از خود نمیتوانی... ؟ تو یکی از بندگان عاجز خداوند هستی. شاید از بدبخت‌ترین بندگان خدا باشی زیرا بهترین بنده خدا کسی است که وجودش بیشتر منشاء آثار نیك و بیشتر موجب آسایش و رفاه مردم باشد..

خدای ما خالق زمین و آسمان و گرداننده اقمار وستارگان است ، او بندگان را آفرید که اورا عبادت کنند و بزرگی وعظمت اورا معترف باشند . جان همه ما در دست قدرت اوست و عالم باراده او بوجود آمده و روزی هم باراده او کن فیکون خواهد شد..

(فرعون) نمیتوانست آرام بنشیند وسخنان (موسی) و(هرون) را بشنود . آن‌ها بصراحت اورا خوار کرده وقدرتش را منکر گردیده بودند . چطور این خواری را میتوانست تحمل کند ... همه حاضر بودند ومی‌شنیدند.. همه میدیدند که چسان (موسی) و(هرون) باو درشتی میکنند و وی‌را خوار وناتوان وذلیل و بدبخت میشمارند ...

باین سبب در نهایت خشم وغضب از جای جست و گفت :

- ای تیره بختان ... در این کره زمین کسانی که فکر ناروا از مغز خود خطور دهند کشته میشوند چه‌رسد بشما .. هان... مرگ شما نزدیك شده که چنین مطالبی برزبان میرانید و..

(موسی) سخن اورا قطع کرد و گفت :

- خدائی که بما جان داد ، جان مارا نیز حفظ میکند .. اوست که ابراهیم را در آتش نمرود سلامت نگهداشت وتل آتش را براو گلستان بر گل وریاحین کرد . هم اوست که یوسف را از بن چاه به منصب عزت پدران تو رسانید و پس از چهل سال دیده نابینای یعقوب را ببوی پیراهن فرزند-

روشن کرد ...

ما ازمرگ نمی‌ترسیم ولی بتو آگاهی میدهیم که اگر فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادرنکنی بزودی دچار خشم پروردگار جهان خواهی شد وسرنوشتی دردناك بسراغت میآید ...؟

(فرعون) یکقدم پیش رفت و گفت

- چه گفتی ... بنی‌اسرائیل ...؟ آنهارا آزاد کنم ...؟ تو خودت در آستانه مرگ قرار گرفته‌ای با اینحال ..

هرون اینبار میان حرف فرعون دوید و باصدائی رسا وبیانی گیرا ونافذ گفت .

- قوم ما تنها قوم خداپرست این سرزمین است خداوند آن‌هاراحفظ خواهد کرد ودشمنانشان را ذلیل میگرداند . برای تو که یك بنده عاجز خداوند هستی چاره دیگری موجود نیست مگر اینکه عبریان را آزاد کنی وبدوران اسارت وبندگی آنها پایان دهی ... تنها دراین صورت است که ما میتوانیم برای تو دعای خیر نموده وبخشایش گناهان گذشته‌ات را ازحضرت باری بخواهیم ...

فرعون که بیش ازآن تأمل را جایز نمیدانست قهقهه را سرداد و ناگهان فریادی کشید و گفت :

- جلاد ... جلاد ....

وبلافاصله خطاب به موسی و هرون اظهار داشت :

- حالا خدائی که ازآن با اینهمه عزت نام میبرید بیاید وجان شمارا حفظ کند . آری ... هم‌اکنون جلادان من سراز بدنتان جدا خواهند کرد و این تحفه را برای عبریان خواهم فرستاد که با دلگرمی بکار مشغول باشند وازاین بس فریب شیادان را نخورند . .

اوسرگرم صحبت بود که جلادان واردشدند وگرد موسی و هرون راگرفتند دژخیمان قیافه‌ای وحشتناك داشتند . ازدیدگانشان خون میریخت وپیش‌بند چرمی آنها پوشیده ازلکه‌های خون بیگناهانی بود که قبلا از دم تیغ بیداد گذشته وجان‌داده بودند .

آخرین دژخیم کنده هیزم راکه یك‌ورقه خون‌خشکیده آن‌را پوشانیده بود روی زمین نهاد وسبدی آنطرف ترگذاشت که بعداً سرهای بریده

شده را درسبد بگذارد حضار متعجب بودند که چرا آندونفر ازدیدن جلاد نمیترسند .. مگرنه اینست که لحظه مرگ نزدیک‌شده ..؟ چرا عجز ولابه نمیکنند چرا با التماس واستغاثه عفو وبخشایش نمیخواهند که شاید فرعون گناهانشان‌را ببخشد ....؟

راستی خونسردی آن‌ها اعجاب انگیز بود ...

موسی باطراف خودنگریست ولبخندی زدوگفت :

ـ فقط خدا میداند که لحظه مرگ چه کسی فرا رسیده است ... ای فرعون خدای بزرگ ضامن جان ما است بهمین سبب نه ازخشم تو ونه از دژخیمان تو وحشت نداریم .

فرعون بانك برآورد و گفت :

ـ خاموش . خاموش ...

وآنگاه به‌جلادان خطاب نمود :

ـ چرا ایستاده‌اید .. معطل چه‌هستید .. فوراً سراز بدنشان جدا کنید نه نه اول شکنجه بدهید ابتدا چشمانشان را بیرون بیاورید وبعد ...

جلادان ازهرسوی وهرطرف حمله‌ورشدند . یکی‌شمشیر بدست‌داشت، دیگری کنده خون‌آلودی را میان دودست گرفته بودو بسینه میفشردومیآورد، سومی سبدی راکه سر محکومین درآن میافتاد ، بدست داشت وچهارمی مصقل وطناب را همراه میآورد . پنجمی وششمین نفر هر کدام ساطوری از فولاد آب‌دیده درکف گرفته بودند که در صورت بروز مقاومت استخوان بدن دوبرادرگناهکار وخطاپیشه را خورد واعضاء ومفاصل ایشان را جدا نمایند باچنین منظره سهمگین ووحشت‌زائی بجانب موسی و هرون هجوم آوردند . دراین گیرودار فرعون‌نیز دستور میداد ، دستها را بچپ وراست میجنبانید وگردن را فرازمیگرفت وسینه را پیش میداد وبخود میبالید که دارای چنین قدرتی است که میتواند یك‌قوم بزرك تاریخی‌راباسارت بگیرد وبرگزیدگان آنهارا بدست جلاد بسپارد .

چند ثانیه بیشتر طول‌نکشید که جلادان‌بدرون ریختند ، عرض‌طالار بزرك را پیمودند وسرانجام به موسی و هرون که همچنان ساکت‌وآرام وخونسرد ایستاده بودند ، رسیدند وچنك گشودند که آندورا بگیرند و بخواری بکشند ... اما .... ناگهان وضع‌دگرگونه شد وهمه‌چیز

تغییر یافت . مهاجمین مدافع گردیدند وزور گویان وقلدران بضعف وزبونی افتادند ....

چه شد ...؟ چه پیش آمد...؟ چه حادثه بزرگی بوقوع بیوست ...؟

هیچ ... موسی در آخرین لحظه فرامین الهی را بخاطر آورد .... بیادش آمد چوب خشکی که بدست دارد برای یك چنین روزی است وخداوند عالم باو امر اکید فرمود که برای صیانت جان خویش وبمنظور نشان دادن قدرت پروردگاری وبروز معجزات وکرامات الهی میبایست از چوبدست بی مقدار وساده استفاده کند .

بغتتاً چوب را میان طالار ، روی آجرهای پهن مرمرین رها کرد چوب باصدائی خشك بزمین افتاد لیکن ناگاه تغییر ماهیت داد ، لرزید ، لغزید ، جنبشی یافت ، جانی گرفت وشکل وهیئتی پیدا کرد وغران وخروشان بچپ وراست گرائید...این واقعه حتی برای هرون وخود موسی تازگی داشت وایشان را باعجاب وحیرت انداخت .

فریادهائی برخاست، آنها که بسوی (هرون) و(موسی) حمله ور گردیده بودند، عقب رفتند و آرامش طالار را درهم ریختند

جمعی دویدند، دسته ای گریختند. عده ای پشت دیگران مخفی شدند یکی ازجلادان که ازجسارت بیشتری می خواست (موسی) را به خاك بیافکند ، قبل ازاین که دستش به بدن او برسد فریاد جگر خراش و گوش آزار کشید وچون قیر سیاه ومانند چوب خشك شد وبزمین افتاده و جان داد .

بزرگان کشور فرعونی همه موحش وهراسان بودند (فرعون) نیز سراسیمه ازتخت بالارفت ودرمرتفع ترین نقطه آن قرار گرفت که ازگزند در امان باشد ودرصورت بروزخطر بزرگتر ازآنجاهم بگریزد ...

نه شعبده ای بازی کرده بودند ونه سحروجادو بوقوع پیوسته بود .. موضوع کاملا ساده وطبیعی بنظرمیرسید وهیچ جای تردید وانکار باقی نیمانده همه باچشم خودمیدیدند که چوبدست (موسی) به اژدهائی دمان و حیوانی خروشان وغران وجانوری خطرناك تبدیل یافته ودهان برای بلعیدن و نابودی ایشان گشوده است.

جانور برای اولین مرتبه دم خود را با هم سختی وتندی به سینه جلاد

جسور کوفت واورا سیاه کرد وبی جان و بی‌حرکت بـرخاك افکـند ۰ دیگران نیزمیخواستند سرنوشتی مانند اوداشته باشند... پس هـرچه زودتر میبایست اقدام کنند .

(فرعون) خوشحال بود که همه جادوگران وساحران ومنجمین بزرك کشورش در آن ساعت آنجا حضـور دارند و هـر عـملی در قـدرت داشته باشند انجام می دهند روی ایـن امید ازهـمان نقطه بـالای تخت فریادی کشید وباصدائی که ازفرط ترس ووحشت‌میلرزید‌خطاب‌بجادوگران وساحران گفت :

-چرا ایستاده اید ۰ ۰ ۰ این جانور را افسون کنید ۰ ۰ پس شماچکاره اید...؟

(موسی) خندید.شانه‌هارابالاانداخت‌و گفت:

-این اژدها افسون‌شدنی نیست؟؟؟ حیوانی که پیش‌روی‌خودمی بینیدمظهر قدرت پروردگارعالم‌وآفریننده‌جهان است .

خداوند برای‌هرقوم وهرملت‌بفراخورحال‌و توانائی‌وادراك‌واستنباط آنها آیاتی‌میفرستد ، دانایان از تماشای یك‌گل زیبا پی بوجود بی همتای الهی میبرند وسربرآستان قدرتش میسایند ونابخردان وجاهلان‌مانندشمابه آیات ونشانه‌هائی ازاین قبیل احتیاج دارند .. اینست که چوبدست مرا باژدهائی خروشان‌مبدل ساخت تابیش ازاین درجهل وخـودخواهـی بـاقی نمـانید . بخـدا ایمان بیاورید و از دست و پـای قوم خدا شناس‌وموحد بنی اسرائیل زنجیر بردارید تا آزادانه بتوانندکار کنند وخدای خـود را ستایش نمایند .

(فرعون) که تاب‌شنیدن این سخنان را درچنان موقعیتی نداشت بانك برآوردومجدداً به ساحران‌وجادوگران گفت:

- عجله کنید ۰ ۰ ۰ این اژدها را افسون نمائـید تـا باین مـرد الکن بی‌زبان بفهمانم که خداکیست و قدرت یعنی‌چه ...؟ زودزود....منتظر چه هستید؟

شعبده بازان وساحران عوام‌فریب که عمری‌باحقه بازی و ریب وریا عـوم‌را فریفته وازآن طریق زیسته بودند حالا اظهارعجزوزبونی‌میکردند وکاری ازدستشان برنمیآمد...

چند نفراز آنها بفراخور شغل‌وحرفه ای که داشتند همیشه چندین مار گوناگون افسون‌شده در کیسه‌های چرمی همراه خویش، نگهداری میکردند. آنروز نیز تعدادی‌ماردر کیسه‌های آنها بود باشادی و بگمان اینکه مارهای حقیقی، اژدهای دروغین(موسی)رامی بلعندو نابودمیکنند، کیسه‌هارا گشودند ومارهارادرطالاررها کردند..

مارها که آزادی ازدست رفته راباز یافته بودند، بدورخود پیچیدند، حلقه‌زدند، سربرداشتند ودسته جمعی بسوی اژدها رفتندامافقط یکدقیقه از حیات آنهاباقی‌مانده بودزیرا درراس دقیقه اژدها یك‌یك‌مارهارا بلعید ودر شکم‌خودفروبردو ناپدیدساخت.

این حادثه بیشتر برحیرت و تعجب ناظران‌افزودو(فرعون) که بیش از دیگران احساس پریشانی‌میکردومیدانست که کاری‌ازدستش برنمیآید . این‌بار خطاب بخود(موسی) گفت:

-اژدها رابگیر ..جانوررا بگیرتابسخنان‌تو گوش‌دهم ..

(هرون) درجواب‌اواظهارداشت :

- گرفتن اژدهاکارآسانی است‌ولی شرط آن‌اینست که آزادی‌قوم‌مارا تضمین کنی.. غیرازاین هیچ‌چیز ازتو نمیخواهیم‌وازآن پس، تورا باهمه‌خود خواهی وغروروگمراهی که‌داری آزادومختارمیگذاریم...

(فرعون) که میدانست‌از ساحران وجادوگران‌درباره‌وی کاری‌ساخته نیست‌درصددجلب«موسی»و«هرون» برآمدلذا گفت:

- بسیار خوب... بسیارخوب...در این‌باره فکری‌میکنم...نه ... نه ... قول میدهم..

« موسی» بدون درنك وبگمان اینکه فرعون‌در گفته‌های‌خود صادق است دست پیش بردودم اژدها را گرفت . . . به محض این که دم جانور دز دست « موسی » قرارگرفت به همان چوب بی‌مقدار کم‌ارزش تبدیل یافت همه‌دیدند که نه‌ازاژدها اثری هست و نه ازمارهائی که بلعیده شد نشانه‌ای باقی‌مانده...

حادثه‌ای که‌نه میتوانستند حدوث‌آنرامنکرشوند ونه درخویشتن آن قدرت رامیدیدند که‌دیده شده هارا باورنمایندوبپذیرند.

پس تکلیف چیست . ؟

«فرعون» باآنهمه غروروخودخواهی بازهم بشری بود که منافع خویش را تشخیص میداد ومیفهمید که با« موسی» نمیتواند مانند دیگر عبریان با خشونت وتندی رفتار نماید.

همه چیز عوض شد، حتی «فرعون» تغییر روش و اخلاق دادو بنرمی سخن گفتن آغاز کرد وپیش رفت وبا«موسی»ازدرصلح وصفادرآمدز براهمیشه وهمه‌وقت آن احتمال را میداد که «موسی» چوبدست راازکف رها کند و به اژدهائی بلعنده‌وخطرناك تبدیل یابد...

(موسی) ازموقعیتی که بدست آورده بود نمیخواست سوء استفاده کند . او مأمور عدالت الهی بود . اووظیفه ای اجتماعی برعهده داشت اودر پیشگاه خداوند متعهد ومکلف گردیده بودکه برای اجرای فرامین خدا کوشا باشد و بمنظوررهائی بندگان موحد اوازهیچ اقدامی‌فرو گذاری نکند .

هدف«موسی» معلوم بودوسخنانش از نهج‌معین تجاوز نمیکرد..

اومیخواست تا «فرعون»عبریان رادرزندگی آزاد بگذاردواجازه‌دهد تاآزادانه به صحرابروند وخدای را عبادت کنند . اگر این منظورحاصل میشد« موسی» را بافرعون کاری نبود ولی متاسفانه« فرعون» نمیتوانست با چنین پیشنهادی که‌ارکان حیات‌اورامتزلزل‌میساخت‌موافقت نماید.

(عبریان) همه ساله ملیونها سکه طلا برای اوم‌حصول به وجود می آوردند باکمترین قوت لایموت می ساختند وبا سخت ترین شرایط زندگی سازگار بودندودم نمیزدند. کجامیتوانست مانندایشان کارگران مجانی بیدا کند.

درعین‌حال جواب(موسی)را صریح وآشکارنمیتوانست بدهد، ناچار بمجامله‌وتعارف‌پرداخت ووعده‌داد که‌هرچه‌زودتر‌مقصود(موسی)راجامه‌عمل بپوشاند وفرمان آزادی‌قوم‌وی‌راصادر کند .

(موسی) شادمان گردید ، لبخندی ازروی کمال رضایت چهره‌اش راگشود وبا این که بعلم ویقین میدانست (فرعون) راست نمیگویدو بوعده های‌خویش‌وفا نمیکند، بازهم بامهلت اوموافقت ابرازداشت‌وهمراه(هرون) ازقصرقدم بیرون نهاد.

خبر اژدها و عمل عجیب وحیرت انگیز موسی در شهر شایع شده و قبل از خروج آنها همه مردم چه مصری و چه عبری آگاه گردیده بودند. شهر وضع دیگری داشت، مردم نمیتوانستند از ابراز تعجب خودداری نمایند و با اینکه عموم مصریان از (موسی) ودعوت او دل خوشی نداشتند در مسیر وی ازدحام کرده و با انگشت به یکدیگر نشانش میدادند و میگفتند:

اینست آنمردی که چوب دست خود را باژدها مبدل ساخت و همه ساحران و جادوگران فرعون را مغلوب نمود. این شخص در کجا علم سحر وجادو را فرا گرفته که از شعبده بازان ما مهارت بیشتری دارد.. ؟

همه اورا جادوگر میانگاشتند • هیچکس اندیشه بلند، افکار درخشان سخنان نیك وخیرخواهانه اورا درك نمی کرد • کسی بنوع دوستی او وقعی نمی گذاشت ومظهر خشم وقدرت پروردگاری را سحر وجادو تصور میکردند .. تنها عبریان شادمان بودند واین پیش آمد بزرك تاریخی را مقدمه فتح درخشان خود بر (فرعون) میدانستند. باهمه محدودیت ها و تضییقاتی که وجود داشت، باهمه مراقبتهائی که عاملین و کارگزاران (فرعون) از آنها میکردند دست از کار کشیده ودر محله مسکونی خویش اجتماع کرده وانتظار موسی و (هرون) را داشتند.

(موسی) با برادرش سخن می گفت وبه توجه وحیرت مردم که همه جا آنها را با انگشت نشان میدادند رقعی نمیگذاشت ودر کمال بی اعتنائی بسوی محله عبریان میرفت تا شیوخ وبزرگان بنی اسرائیل را از وعده (فرعون) آگاه کند.

(هرون) میگفت:

-(فرعون) دروغ میگوید.. ما نباید بمواعید پوچ ودور از حقیقت وی اعتماد کنیم و آنچه او میگوید به (عبریان) ابلاغ نمائیم زیرا وقتی او وعده خویش پشت پازد قوم ازچشم ما می بیند واین گناه را بیشتر از ناحیه ما میانگارد.

(موسی) بالحنی ملایم پاسخ داد:

-رضای خداوند در اینست و آنچه رضای خدا بر آن قرار میگیرد انجام شدنی است.

این را بدان که خداوند حجت خویش را بر گناهکاران تمام میکند که برای ایشان هیچ جای بهانه باقی نماند. آنچه میبینی برای اتمام حجت است وصبر

خدا بیش‌ازحد تصورما است وبالاخره آنروزفرامیرسد که‌فرعون ازتوسن کبروخود پسندی سقوط کند و البته آنروز با این همه حجت که بر او نمایانده شده نمی تواند ازخدای خالق جهان‌طلب‌عفوو بخشایش‌داشته باشد ... اگرچه خدا رحیم وبخشاینده‌است ومیزان بخشش او بیش از گناه مامیباشد ...

باینطریق (موسی) (هرون) را موعظه میکرد وهردو بسوی محله(عبریان)پیش میرفتند (هرون) راست میگفت. (موسی) هم خوب میدانست که (هرون) درگفتار خویش محق است و فرعون بمواعیدش عمل نمی‌نماید . زیرا درهمان موقع که دوبرادر ازقصر بیرون رفتند فرعون قهقهه را سرداد وپس ازچند دقیقه خنده وعربده جوئی خطاب به حضار وهمه کسانی که هنوز از حیرت بیرون نیامده وحال طبیعی نیافته بودند گفت :

ـ عجب مردم ساده‌لوحی‌هستند .چگونه این‌موسی‌فرستاده وبرگزیده خدا است که فکر واندیشه مرانمیتواند کشف کند .

راستی‌این‌خدائی که‌موسی ازاوصحبت میکند چگونه موجودی‌است..؟ مملکت‌وخانه ومکانش کجاست .. ! چقدر لشکر وسپاه‌دارد ودرصورت‌بروز جنك بین من واو بعقیده شما که بزرگان مملکت من هستید کدامیك پیروز خواهیم شد .

حضار که درجهل دست کمی ازفرعون نداشتند وهمه عصر به تملق و چاپلوسی عادت کرده بودند مجتمعاً گفتند :

ـ البته شما ... البته پیروزی حق وسزاوارشما است .

این‌پاسخ چهره‌نفرت‌انگیزفرعون را ازهم گشود وباسیمائی که‌رضایت خاطرش را ازشنیدن پاسخ درباریان نشان میداد گفت :

ـ بسیارخوب . . درابنصورت اگر لازم باشد اعلان جنك خواهیم داد وسپاهی جرار بسرزمین خداخواهیم فرستاد وتاروپود حیات او وپیروانش را ازهم خواهیم گسیخت. .... آیا بااین‌امر موافقت‌دارید . . ؟

بازچاپلوسان وتملق گویان بسخن‌آمدند ودسته‌جمعی سرتعظیم فرود آورده وگفتند :

ـ البته ... البته ... مانیز دررکاب حضرت فرعون جان نثار خواهیم

کرد ودشمن را بزنجیر میکشیم وحق جسارت و گستاخی اورا کف دستش خواهیم گذاشت...

فرعون که ازوفاداری وصمیمیت اطرافیانش بسیارخشنود بنظرمیرسید، دستهارا بهم مالید وباحالتی مخصوص پرسید:

- حالا سؤال دیگر ازشما دارم... بگوئید تا بدانم پاسخ این دوبرادر را چگونه بدهیم وبه وعده‌ای که داده‌ام چگونه عمل نمائیم... آیاامکان دارد که عبریان راآزاد بگذاریم...؟

بزرگترین اشخاص که درآن جلسه حاضر بود لب بسخن گشود وپس ازمقداری تملق وتعارف خالی ازحقیقت اظهار داشت:

- تعجب ما ازاینست که چرا حضرت فرعون سئوالی میکنند که پاسخ آن معلوم و معین است واحتیاجی بمشاوره خدمتگذاران واظهار نظر ما نیست....

فرعون سؤال کرد:

- هان... مقصودت چیست.....

- مقصوداینست که اگربوعده خود وفاکنید آنها اینطور فکرمیکنند که شما ازروی ضعف وزبونی وبیم‌وهراس تسلیم گردیده‌اید والبته اینکار درشأن فرعون فرمانفرمای ممالک‌مصر نیست..

فرعون مثل‌اینکه ازاین حرف‌خیلی‌خوشش آمده بود سررا بنشانه رضایت خاطر تکانی‌داد و گفت:

- راست میگوئی.. خوشابحال‌من که‌مشاورین دانشمند وروشنفکری مانند شما دارم.... راستی هرفرمانفرمائی مثل‌شماخدمتگذاردانی‌اشته‌باشد برهمه مسلط خواهد شد حتی مملکت‌خدای موسی را نیزمتصرف میگردد و این‌حق مسلم من است....

ولی ناگهان ابروان را درهم کشید. فکری کرد وپس‌ازچند ثانیه سربرداشت، خیره‌خیره به چشمان شخص مذکور که جهل ونادانی از آن هویدا بود نگریست و گفت:

- موضوعی که‌خیال‌مرا ناراحت میکند وجودچوبدست(موسی)است. راستی‌عجب‌اژدهای‌خطرناکی...دیدیدچگونه‌همه مارهارا بلعیدو بعد که دم‌او راگرفت‌چسان به‌چوب‌خشك اولیه تبدیل گردید... بااین جانوروصاحب آن

یعنی(موسی) چه باید کرد ...؟
مشاورمورد بحث که ازطرف حضاردیگر صحبت میکرددیدگان بی حالت خویش که مانند چشم گوسفندسر بریده بنظر میرسید بصورت فرعون دوخت و پس ازمکث کوتاهی جوابداد :
ـحل این مشکل نیز آسان است چند نفررامأمورمیکنیم تادریك شب ظلمانی وتاریك (موسی) رابکشند وجسدش را دررودخانه نیل بیفکندوقتی او بقتل رسید، طبعاً بلوا خاتمه مییابد وبعد چوبدست سحر آمیزاو نصیب حضرت فرعون میگردد وبوسیله آن میتوانندشمنان خودرامقهور نمایند..(فرعون) چندین مرتبه پشت سرهم گفت:
ـآفرین.... آفرین... آفرین باین فکر وروشن بینی که توداری... بسیار خوب پس تکلیف مار وشن شد ...
وبلادرنك رئیس کار گذاران املاك خودرا احضار نمودو گفت :
ـازامروز ببعد برساعات کارعبریان میافزائی ومیکوشی تاحدامکان ساعات فراغت و استراحت آنهارا بگیری که وقت شنیدن سخنان واهی وپوچ (موسی) را نداشته باشند.. میدانی چه باید بکنی...
سرمباشرفوق الذکرجواب داد :
ـ بله قربان ..... جان نثار وظیفه خود را می داند ، عبریان نیز میفهمند که اگردستورهای مرا انجام ندهندجزمرك هیچ باداشی نخواهند گرفت..
وآنگاه دیدگان وحشت انگیزش را بیشتر گشوده خنده‌ای کثیف برلبان نفرت آورش نقش بست دندانهای زردش راازمیان دولب کلفت وسیاه نشان داد ودستی بقبضه خنجر خودزدوادامه داد:
ـمثل گوسفندسر از بدنشان جدامیکنم ، برای من کشتن یك گوسفند مشکل تراز هلاك کردن یکی ازعبریان است.زیر اصاحب گوسفندممکن است به ادعا بر خیزدو بحضرت فرعون شکایت نمایدولی اینها کسی راندارند که دادخواهی نمایندو بفرض هم داشته باشند درمقابل ولی نعمت ما که خدای همه خدایان جهان است کاری ازدستش ساخته نیست...
بدنبال این جملات که بیشتر برای جلب توجه وعطف رضایت فرعون بر زبان آوردخنده‌ای مشمئز کننده سرداد وبادی درغبغب افکند وتعظیمی نمود

و پیروزمندانه عقب‌عقب از در تالار بیرون رفت.

حضار همه خندیدند و دقیقه ای بعد که فرعون رئیس گارد سلطنتی خود را فرا خواند و برای کشتن موسی باو دستور میداد سخنان سرمباشر را از خاطر بردند.

همه ازیاد بردند که او چه گفت ولی خدای جهان آفریننده عالم وعالمیان، پرورد گاردانا و بیناطوری شنید، فهمیدو بخاطر سپرد که هرگز فراموش نمیشد.

آری گوسفندان رعایا صاحبی دارند اماعبریان اسیر و تیره بخت آنقدر زبون و بیچاره شده بودند که از گوسفندان نیز کم بهاتر میباشند... آیا خداوند اینهمه ظلم و بیداد گری را بی جزاو بدون پاداش میگذاشت. ابدا...

(فرعون) چندبار طول و عرض طالار را پیمود و سر انجام رو به - روی رئیس گارد محافظ خود که یکی از سرداران بزرگ سپاه بود ایستادو خطاب بوی گفت:

- مأموریت خوبی برای تودارم .. مأموریتی که میدانم برای انجام آن از هیچ اقدامی فرو گذار نمیکنی...

اوجواب داد:

- غلام کمترین همیشه خدمتگذار صمیمی ولی نعمت خویش بوده‌ام و تمام فرامین حضرت فرعون را باجان و دل انجام داده‌ام..

(فرعون) که مثل همه فرمانفرمایان جاه طلب و خودخواه تملق و چاپلوسی را دوست میداشت سر را بعلامت رضایت تکان دادو گردن را بالاتر گرفت و با خوشنودی آشکار اظهار داشت:

- آفرین ... خوشا بحال من که چنین چاکران صدیقی دارم... بسیار خوب... اگر این کار را آنطوری که من میل دارم انجام دهی بر مقام و مرتبه ات افزوده می شود مستمری سالیانه‌ات افزایش می یابدو مقداری از املاك اختصاصی خودرا بتو واگذار میکنم که اضافه در آمد آنرا به نفع خودت تصاحب نمائی ...

به شنیدن این جمله آخر دیدگان رئیس گارد از فرط شعف و شادی گشاد شد، درخشید و عضلات چهره اش انقباض و انبساط یافت زیرا آنچه که اززبان فرعون می شنید بمنزله وعده ثروت ومکنت

بی‌حساب بود .
اضافه در آمد املاك اختصاصی فرعون ..!اوه . چه سعادت بزرگی ... اگر او در کارش توفیق میبافت ومیتوانست موسی را بقتل برساند وچوبدست اورا برای اربابش بیاورد صاحب قسمتی از املاك میشد. آنگاه حق داشت بهرنحو که میل دارد ازرعای تیول خودمالیات وصول کند میتوانست بهرطریق که ممکن بود ازایشان بیگاری بکشدو برای خویش قصور وخانه‌های مقت ومجانی بسازد.. خلاصه او صاحب اختیار سرنوشت جمع کثیر ازمردم مملکت میگردید و به سرعت ثروت اندوزی میکردو قدرت بدست میآورد ودرطی یکی دوسال درردیف چهل وچند نفر اشراف مصر درمیآمد..
خوشحالی مثل آب گرم درعروق وشرائین سردار می‌دوید و همه جای وجودش را حرارت می‌بخشید . از بسیاری شوق عرق کرده ودرهمین حال مانند سپاهان به (فرعون) سلام داد ووفاداری وصمیمیت خودرا بیشتر آشکار نمود .
(فرعون) گفت:
ـ گوش بده...تو باید (موسی) ودرصورت امکان برادرش(هرون)را به قتل برسانی.. اگر آنهارا کشتی هیچکس نیست که ازتوانتقام بگیرد. .کار خیلی آسان است تنها چیزی که اندکی برصعوبت موضوع میافزاید آن است که(موسی)چوبدستی سحر آمیزدارد که هرگاه آنرا رها کند باژدهائی مهیب مبدل میگرددودشمنان اورادر کام خودفرومیبرد .
رئیس گارد سلطنتی قصه اژدهارا همانروز شنیده بود،
بمحض اینکه حادثه درطالارفرعون بوقوع پیوست خبرمعجزه «موسی» بسرعتی غیر قابل تصوراز قصر بیرون رفت ،اشاعه یافت ودرافواه منتشر شد و گوش بگوش ودهان به دهان باطراف واکناف کشور حرکت کرد تا بزودی مردم شهرها ودهات وقصبات نیز از آن باخبر شدند...
اژدها ... رئیس گارد اندکی به فکر فرورفت وپس از تامل کوتاهی پرسید :
آیا یکصد نفر ازدلاوران وتیراندازان معروف قادر بکشتن اژدها نیستند ...؟
فرعون پاسخ داد :

- این موضوع را نیازموده‌ام ولی هرچه هست بیشتر سحر وجادواست واین مرد بکمك اوراد وادعیه خاصی که‌میداند اژدهارا میسازد و بجان مردم میاندازد ....

با بیان این مطالب بغتتاً آنهمه شور وشعف وشادی که دل وروح سردار را تسخیر کرده بود محوو ناپدید گردید وجای آنرا اندوهی عمیق و نگرانی شدیدی گرفت ......

سردار باآنهمه شجاعت وشهامت که برای خودقائل بود وحشت وهراس دچار گردید و بفکر فرورفت . اما فرعون سکوت راشکست ومثل کسی که بافکر درخشان خود قصد حل مشکل بزرك یك اجتماع انبوهی را دارد بادی در گلو انداخت .نگاهی بچپ وراست خود کرد وچون مطمئن شد که همه اورا مینگرند وسخنان گهربارش‌را می‌شنوند گفت :

- لیکن من پیشنهادی میکنم که با انجام آن مشکل اژدها نیز حل میشود .....

یکبار دیگر شادمانی مثل صاعقه برروح سردار فرود آمدو بادستپاچگی پرسید :

- بفرمائید .... بفرمائید قربان .... آن پیشنهادچیست ؟ . . همه افکار حضرت فرعون درخشنده و بزرك است ...

(فرعون) حرف اورا قطع کرده وادامه داد :

- توباید ازقفا به(موسی) حمله کنی وطوری خودت راباو برسانی که متوجه وجودت نشود تاخنجر درپشت وقلبش فرورود . . میفهمی ... اگراز پشت باوحمله‌ورشوی فرصت آنرا نخواهد داشت که اژدهای جادوی خودش را رها نماید و ...

سردار ازفرط شادی دستهارا بهم مالید ومانند کودکی که ازدیدن یك اسباب بازی شادمان‌شود ، جستی‌زد وخیزی کرد وچندین باربدون‌اراده خم وراست شد تعظیم نمود ،آفرین گفت واجازه خروج خواست تا هرچه زودتر برای انجام فرمان (فرعون) دست بکارشود .

(فرعون) باشاره انگشت سردار را ازحضوردراند وبصحبت بادیگران پرداخت ولی (سردار) دوان دوان خودش را به سپاهیان رسانید ودستور داد تایکصد نفر اززبده‌ترین افراد را جمع کنند .

وقتی آنها حاضر شدند سردار ،نگاهی بصورت یك‌یك ایشان کرد. بدقت بازرسی نمود وچون اطمینان یافت که همه ازسپاهیان صدیق ووفادار او هستند ماجرا را حکایت کرد ودرپایان‌افزود :

ـ اینست خواسته ومیل خداوندگار ما(فرعون) ولی وظیفه ما اینست که اورا طبق فرمان ازقفا مورد حمله قراردهیم وبرای انجام این مقصود پسندیده بهترین وسیله اینست که همه ما بدون استثناء بلباس دهقانان و چوپانان‌ملبس گردیم ودرشهر پراکنده شویم تا هرگاه بهترین فرصت را یافتیم (موسی) وبرادرش (هرون) را بقتل برسانیم ... میفهمید ...

قریب یکساعت دیگر سردار برای آنها حرف‌زد ، دستورداد ،نقشه کشید ، برای شناختن یکدیگر بایشان علامت مخصوص‌داد وپس ازاینکه لباسها فراهم‌شدپوشیدندوازدر پنهانی بیرون‌رفتندودرشهرمتفرق گردیدند.

هریك ازسربازان ازگوشه‌ای براه افتادند وراهی جداگانه انتخاب نمودند . برای یافتن (موسی) وبخاطر پیدا کردن (هرون) که همیشه در کنار هم حرکت مینمودند نمیبایست وقت زیادی صرف کنند . یافتن‌ایشان کارآسانی بود زیرا اکثردرشهر میگشتند . اینجاوآنجا میرفتند،بهبیماران وفقرا وایتام سرمیزدند ، ازبیچارگان دلجوئی وتفقد مینمودند وهرکجا عبری‌درمانده‌ای سراغ‌داشتند دستش‌رامیگرفتند وبکمك دیگرهمکیشان از گرداب بلا رهایش میکردند .

دراینصورت یافتن چنین اشخاصی کاری بس‌آسان بود اماآنها برای آن متفرق شدندکه توجه مردم را جلب نکنند تاچنانچه (موسی) بقتل‌رسید مردم نگویندکه فرعون یك‌سردار بزرك ویکصد سپاهی رزم‌آوررا برای کشتن یك‌مرد بی‌سلاح‌وبدون دفاع‌فرستاد وسرانجام گناه آن جنایت‌بزرك را بگردن مردم ودهقانان وچوپانان بیاندازند ....

شیوخ وبزرگان قوم بنی‌اسرائیل بی‌صبرانه‌انتظار بازگشت(موسی) و(هرون) را داشتند و بمحض اینکه خبرخروج آنها ازقصر (فرعون)بسمع ایشان رسید شتابان وشادان باستقبال برگزیده‌خدا شتافتند ودرنیمه راه او رسیدند وگردش حلقه زدند .

(هرون) ماجرارا آنطور که واقع شده بود حکایت کرد امااززدها

واعجاز چوبدست خشکیده و بی‌مقدار برادرش سخنی بمیان نیاورد.

اواز اژدها حرفی نزد ولی همه اطلاع داشتند که (فرعون) بچه علت از کشتن آنها چشم پوشیده وازبیم چه‌چیز خون آندورا نریخته است ...

مردم شادیها کردند. دست افشانی وپای کوبی نمودند زیرا شنیدند که (فرعون) تا اندازه‌ای تسلیم‌شده‌وقول‌مساعدت داده وتعهد آزادی نموده است. چه‌مژده‌ای برای یك مشت اسیر و گرفتار اومژده آزادی و نجات بهتر...؟

(موسی) اندوهگین وغمگین ایستاده بود زیرا اوباروشن بینی خاص انبیاء میدانست که (فرعون) عهد خودرا فراموش مینماید وقولی را که داده زیرپای می‌نهد ...

او خوب میدانست و بهمین سبب هنگامیکه عبریان برای او هورا میکشیدند وهلهله میزدند ودست میافشاندند وپای میکوبیدند اوسررا بزیرافکنده و درد ریائی ازاندیشه وخیال غوطه میخورد.

کسی چه میدانست ... شاید باکروبیان وملائك سخن میگفت ...شاید باخدای خود رازونیازمیکرد ... شاید مورد الهام‌ووحی قرار گرفته وشاید مجذوب زیبائیهای حقیقت ازلی وابدی بود ....

(هرون) فارغ ازآنچه که بر (موسی) دبرروح ودل برادرش میگذشت، باحرارت و گرمی حرف میزد ومژده جان بخش آزادی را مکرر مینمودو ازمواعید(فرعون)هاله‌ئی فریبنده‌وزیبا میساخت‌ومی برداخت‌واز آنهمه زیبائی خیال‌پرور درصفحه خاطر مردم نقشهای بدیع وتماشائی میکشید وبوجود میآورد ....

افق تاریك حیات دردناك وپرشکنجه عبریان ناگهان روشن ومنور گردید. خورشید امید ظلمات یأس را خورد کرد، شکست وانوارطلائی رنك خودرا درجهان خاطر خسته مردم پراکنده ساخت ...

دل شکسته‌ها جانی تازه یافتند، ناامیدان جنبشی درروح خوداحساس نمودندو داغدیدگان وکسانی که‌عزیزان‌وجگر گوشه‌های‌خودرا بدست‌جلادان ستمگر فرعون‌ازدست‌داده بودند خاطرات سوزنده را از دفترفکرخویش‌شستندو بـه آب دادند وکتاب دل خود را برای ثبت شادی هـا و امیدها تمیزو پاك نگهداشتند.

(موسی) درمیان آنهمه مردم خوشحال وشادمان رنگ پریده و افسرده ، سرافکنده وغمین ایستاده بود ، درحالی که (عبریان) همای افسانه ای سعادت را برسرخود پرگشاده میدیدند و خویشتن را از زیر بارزنجیر اسارت وبردگی ابدی آزادمیانگاشتند وازاعماق دل وجان خود فریادمیکشیدند ..

اما . . . اما . . . . این همه شوروشعف ، کوتاه وزودگذر بود . . خورشید سعادت خوش درخشید ولی به تعجیل وشتاب افول کرد وبازانوار امید را بهمراه برد وجای خودرا به ظلمت وتاریکی یأس و حرمان بخشید...

هنوززنان ومردان وپیران وجوانان عبری هلهله میکشیدند و شادی میکردند...هنوز(موسی)با سرافکنده ورنگ پریده درمیان آنها ایستاده بود.. هنوز(هرون) سخنان امید بخش ودلنشین خویش را بپایان نرسانیده بود که ناگاه چند نفرخونین ومجروح، نالان وافتان وخیزان،صف جمعیت را اشکافتند وخودرا بمرکزدایره رسانیدند وچون روبروی(موسی) قرار گرفتند گریه - کنان بپای اوافتادند وببوسیدن دست وپای اومشغول شدند.منظره آنهارقت انگیز وسوزنده بود .

پیراهن منحصرشان پاره پاره وپشت وسینه آنها ازپارگی‌ها بیرون افتاده بود وهمه جای شلاق های خاردارمباشرین فرعون را به پشت وپهلوی آن بیچارگان میدیدند...

ناگهان سکوت حکمفرما گردید ..نفسهادر گلوحبس شد. .فریادهای شادی درسینه ها متوقف ماند .. گلهای تازه شگفته لبخند برلبهای رنگ پریده‌خشك شد وپرپر گردید وفروریخت وبدست تندباد غم سپرده شدودرافق دوردست ناپدیدشد.

دل ها فروریخت ، دیده ها لبریزازاشك شد و دهان ها ازحیرت و تعجب باز ماند . . نگاه هائی که تا لحظه ای قبل شوق و امید همراه داشت ، خشم وغضب ،کینه و نفرت بیرون می آوردو باطراف پراکنده میساخت.

سینه‌ها پرازدردودلها مملوازغم بود...سکوت ..سکوت سنگین ...

سکوتی زجردهنده و کشنده.. بر آن محیط حکمفرما و مستولی گردید و چند دقیقه دوام یافت...

گوئی آنها نفس کشیدن را نیز ازیاد برده بودند زیرا سکوت آنقدر عمیق بود که اگر مگسی میپرید صدای بال او شنیده میشد...

چند دقیقه که، در چند سال گذشت عاقبت (موسی) سر برداشت، دستی به سر خون آلود یکی از جوانهای مجروح و گریان کشید و با صدائی که از بغض و گریه پنهان آنرا میلرزانید گفت:

- چه شده فرزند... چه پیش آمده.. بگو. نترس... صبح روشن نزدیک است و بالاخره قهر خدا بر (فرعون) و اطرافیان ستمگر او فرود خواهد آمد. بگو.. بگو چه شده.. هیچ چیز از خدای عالم پنهان نیست ولی آنچه بر شما کرده اند با آوای رسا بگوئید تا همه بشنوند و وقتی فرجام کار (فرعون) را چشم دیدند عبرت بگیرند و بدانند که صبر خدا بسیار است و هیچ عمل زشت و زیبائی را بدون پاداش نمیگذارد... بگو فرزند.. حرف بزن..

جوانی که ازمیان ستمدیدگان مجروح مخاطب (موسی) بود، هق هق کنان، گریان و نالان خودش را روی خاک کشید، دست (موسی) را گرفت و به صورت غرق اشک خود نزدیک کرده و بوسید و گفت.

- مباشرین « فرعون » دستور تازه ای آورده اند ... قیمت بلور را افزایش داده و چهار سکه طلا بر مالیات محصول امسال افزوده اند و ...و..

او دیگر نتوانست حرف بزند ولی جوان دیگری که همراه او بود ادامه داد:

- برادر او اعتراض کرده ولی یکی از مباشرین نیزه اش را به سینه او انداخت و قلبش را سوراخ کرده و جوان بیگناه را بجرم یک کلمه حرف حساب کشت..

وقتی آنها ساکت شدند همان سکوت سنگین ادامه یافت. « موسی » دیدگان لبریز از اشک خود را بسوی آسمان بلند کرده، آهی سوزنده کشید و گفت:

- الهی صبر تو بسیار است اما باین ستمدیدگان، باین اسیران بلا،

باین پرستندگان خودت نیز آنقدر صبر و تحمل عنایت کن که با بردباری و شکیب آلام واسقام را بپذیرند وایام پر رنج ومحن را بگذرانند .

الهی میل ورضای ما در تصمیم تو نمی تواند تأثیر داشته باشد اما روز فلاح ونجات را نزدیك تر کن وآزادی موعود را زودتر عنایت فرما که جان بندگان تو دراین ظلمت سرا بلب رسیده وجز تو پناه ومدد کاری ندارند ...

موسی ساکت شد وسر را پائین افکند ولی عبریان باتفاق بانك برداشتند و چند بار باهم گفتند :

آمین . . . آمین . . . آمین . . . دیگر کسی حرفی نزد . . . به اشاره « موسی » چند نفر مجروح را برای درمان ومداوا به دوش گرفتند وبقیه نیز آرام آرام سر افکنده و پریشان براه افتادند ودقیقه‌ای بعد متفرق شدند ورفتند .

باز «موسی» و «هرون» درمیان معبر ورهگذر تنها ماندند .

حالا چه کنند ؟ معلوم نبود چه تکلیفی با «فرعون» عهدشکن ودروغگوی دارند.. (موسی) از نخست خوب میدانست که (فرعون) سخن راست وحقیقت نمیگوید، از این مقوله با (هرون) نیز صحبت کرده واوراهم آگاه نموده بود که او جز دروغگوئی انتظار نداشته باشد اما با مردم چگونه میتوانست این حقیقت رادرمیان بگذارد،

آخر همه چیزرا باهمه کس نمیتوان گفت.مغز هر کس برای پذیرفتن معدودی مطالب مستعد میباشد وعوام الناس را از اراده پرورد گار وسر نوشتی که فرعون میبایست داشته باشد نمیتوانست مطلع کند و نیز ضرورتی نداشت که مردم بفهمند که در آینده چه خواهد شد .

آنها در جستجوی چیزی بودند که نداشتند وتنها خدااست که می تواند معدوم را موجود وزنده وموجودرا بابدیت عدم پیوند دهد ..

عبریان ازخدای خود جز آزادی، جز نجات ، جز سعادت وسرانجام غیر از برهم ریختن اساس اوضاع وواژگون گردیدن مبانی ظلم وستم فرعون چیز دیگری نمیخواستند وراستی تنها خدا بود که می توانست آرزوهای دیرانجام آنهارا جامه حقیقت بپوشاند...خدا میخواست تاریکیهای بیداد رازائل کند و خورشید نجات وسعادت را ازافق ناامید بهاطالع گرداند...

خوشبختی در این بود که خدا وعده داده بود و در مواعید الهی خلاف نیست ...

(موسی) و (هرون) در این قبیل اندیشه‌ها غرق بودند و بدون اینکه حرفی بزنند و سر را بلند کنند و باطراف بنگرند راه میرفتند و آنقدر رفتند تا بخارج شهر رسیدند.

همیشه (هرون) در خورجین پشت الاغش مقداری غذا داشت و هنگامیکه بدون الاغ بیرون میرفت در چنته‌ای که به پهلوی خویش زیر قبا آویزان میکرد لقمه‌ای نان و گوشت پخته میگذاشت. در آن عهد و آن زمان اکثر عبریان قوت لایموت همراه برمیداشتند زیرا در اثر بیدادگریهای (فرعون) هرگز برای صرف غذا وقت معین پیدا نمیکردند لذا هرگاه فرصتی بدست میآوردند باچیزی که باخویش داشتند سدجوع مینمودند ومجدداً خودرا برای کارهای طاقت‌فرسائی که بایشان تحمیل میشد آماده‌میکردند.

(هرون) نیز چند لقمه نان و گوشت پخته را در دستمالی گذاشته و کنار چشمه‌ای را انتخاب کردند نشسته و بصرف غذا پرداختند ..

آنروز تا نزدیك غروب دوبرادر باهم صحبت میکردند و چون هوا بتاریکی گرائید. موسی ازجای برخاست ،نگاهی باطراف خود افکند و تپه سنگی نسبتاً مرتفعی را در نظر آورد و به (هرون) گفت:

ـ هنگام عبادت من فرا رسیده است ...

شبهافرشتگان درهای آسمان را بروی بندگان خویش میگشایند. در آن ساعات که سکوت و تاریکی همه‌جای جهان‌را فرا میگیرد و آدمیان درخواب خوش فرو میروند ،خداوند خالق جهان بیدار و آگاه است ... برای عبادت بهتر ازشب موقعی نیست ومن ، درسکوت وخلوت بالای این کوه بسوی خدا میروم که عبادت کنم تودرهمین جا بمان تاباز گردم ...

(هرون) خرقه پشمین خودرا بسر کشیدو خشتی زیرسر نهاد وخوابید و (موسی) آرام آرام بسوی کوهستان حرکت کرد.

دریائی ازخون

(موسی) نقطه تقریبا مسطحی‌ازبالای تپه‌سنگی را بر گزیده‌خرقه‌اش را بیرون آورد وبرزمین گسترانید ودوزانو نشست ، دستها را مقابل‌چهره گرفت و باوائی که ازاعماق جان ودلش برمیخاست بعبادت پرداخت .
پرستیدن خدای یگانه درتمام ادیان ومذاهب یکسان ویکنواخت‌است. مگر خدای واحد ویکتا را بسان دیگری میتوان ستایش کرد ...؟
(موسی) نیز بزرگی وقدرت وتوانائی خدای را می‌ستود وبعجز و وناتوانی ونادانی خود اعتراف‌میکرد ولی قبل‌ازاینکه برای خودش دعائی کند برای بندگان خدا دعا مینمود ، استغاثه میکرد که دلهای همه‌رابنور ایمان روشن‌گرداند وبراه راست ، راهی که بندگان نیك او ازآن رفته و بسعادت ونیك‌بختی رسیده‌اند هدایتشان کند .
(موسی) حتی برای‌دشمنان خویش‌دعای‌خیرمیکرد .. ازخدامیخواست که جهل ونادانی (فرعون) را براو نگیرد ... التماس میکرد ، که ظلمات روحش‌را بافروغ‌صفاوپاکی بزدایدوبالاخره‌استغاثه‌مینمود که بیدادگریهایش را ببخشد ولی آنقدر باوفرصت وسعادت بدهد که درقبال آنهمه‌ظلم‌وستم، به‌بندگان اومحبت کند وبیچارگان را مددکار وغمخوار باشد وبساط عدل وداد درسرزمین متصرفی‌خویش بگستراند ...
فرق بین برگزیدگان خدا ، مبعوثین وپیغمبران بزرك جهان‌بامردم عادی درهمین است . . (موسی) نیز ازبرگزیدگان برجسته خداوند بود و بهمین سبب نمیتوانست جزآنچه که بود طور دیگری باشد ...
اوتمام شب را بعبادت گذرانید وموقعی سرازسجده حق‌برداشت که افق مشرق سیمگون گردیده بود ... دشت ودمن روشن‌شده وانوار طلائی رنك آفتاب ، ازآنجاکه خط افق زمین وآسمان را بهم مربوط میکند ، برمیخاست وبیدریغ باطراف پراکنده میگردید .
اوتمام شب را بیدارمانده وبعبادت گذرانیده بود ، معهذا صبح‌محو تماشای جلال وابهت طبیعت گردیده ودیده ، برافق‌مشرق دوخت وبتماشاه

خورشید جهانتاب که مظهر کوچکی ازمظاهر قدرت الهی بودپرداخت .
برای خدا شناس ازذره‌ای که بسوی خورشید میرود . تا کوههای بزرك واقیانوسها ، وسیارات وثوابت ، ماه‌وخورشید ، همه وهمه ، مظاهر قدرت پروردگار ودفتر معرفت ذات بی‌چون هستند ...

(موسی) نیز بهرجا مینگریست ، جهان‌خدای خودرا میدید وبهر کجا قدم میگذاشت سایه قدرت اورا برسر خود وبندگان دیگر خدا گسترده مشاهده میکرد ..

اوآنچنان غرق عبادت بود که بحال خویش توجه واعتنائی نداشت ، لذا صبحگاه که ازجای برخاست ، احساس نمود که پایش‌دراثرچندین‌ساعت دوزانونشستن بخواب رفته ودردشدیدی عارض وی گردیده است ...
بهرحال بلند شد ، به چوبدست‌خویش‌تکیه کرد وبسوی پائین‌رهسپار شد ... (هرون) نیز بیدار شده ، دست وروی شسته وانتظار موسی را میکشید ...

هردو آماده‌شدند که بسوی‌شهرحرکت کنند ولی ناگاه‌چندین‌سوار از دور بنظر رسیدند که بسوی آنها میآمدند ..

هرون گفت :

ـ آیادرجستجوی‌ما هستند . ؟.

موسی پاسخ‌داد :

ـ نه ... بماکاری‌ندارند ... اینجا نقطه‌خوش‌آب وهوائی‌است‌وشاید برای تفریح وتفرج بدین‌چشمه میآیند وقصد دارند روز خویش را در کنار آب وزیر سایه درختان‌فرح‌بخش اینجا بگذرانند.

آنها درهمین‌مذاکره بودند که‌سواران رسیدند ودرچند قدمی‌آنها ، درست درکنارچشمه ازاسب پائین جستند ..

اکثرمردم شهر (موسی) و (هرون) را می‌شناختند وآنهائی‌هم که دوبرادر عبری را ندیده ودندمسلماً نام آنهارا ازدهان‌دیگران‌شنیده‌بودند. سواران آنها را بیکدیگر نشان دادند ولی نزدیك نشدند و بکار خود پرداختند .

آن‌یکی که کلاه‌آهنی اوپرهای‌رنگین‌داشت‌وبرتری‌وی‌را بردیگران

نشان میداد فرمان‌داد و گفت :
ـ متفرق شوید ... حدود قرق از پشت این تپه‌است تاحاشیه جنگل ... هیچ رهگذر حق توقف دراین منطقه راندارد . زود عجله کنید .. هم‌اکنون حضرت فرعون میرسند ..

موسی و هرون نگاهی باهم‌ردوبدل کردند .. مقصودآنهااین بود که موضوع را فهمیده‌اند ...آنجارا قرق میکردند تا فرعون وهمراهانش برای‌شکار آسودگی خیال داشته باشند .

(موسی) آهسته گفت :
ـ شنیدی .. (فرعون) اینجا میآید وموقعیت خوبی نصیب‌ماشده... اگر بتوانیم اورا ملاقات کنیم خوب است ...

(هرون) گفت :
ـ ازاین ملاقاتها چه نتیجه‌ای گرفته میشود ..اومردی است دروغگو وپیمان‌شکن ... قول ووعده‌میدهد ولی‌ساعتی‌بعد قول‌خودرامی‌شکند وعهد را پایمال خودخواهی وغرور ونخوت خویش میسازد .
دراینصورت ازبرخورد ومذاکره با اوهیچ‌نتیجه‌ای‌عایدمانمیگردد...

(موسی) گفت :
ـ راست میگوئی ... ولی‌همانطوریکه یکبارهم بتو گفتم‌خداوند بر بندگان حجت خویش را تمام میکند ...من‌موظف هستم که حتی‌صدباردیگر با اوروبرو شوم وازتوحید ویکتاپرستی برای وی‌سخن‌بگویم وبرای‌نجات قوم‌خویش از اوپیمان بگیرم . هربار که اوپیمان خود را بشکند ، عذاب وفرجام کارش راشدیدتر میکند .. صبر کن ... صبر درخت‌تلخی‌است که میوه شیرین‌دارد وخداوند نیز بندگان صبور و بردبار را دوست میدارد وآنهارا یاری‌ومدد میفرماید ...

درست درهمین‌لحظات فرمانده سواران بسوی (موسی) گام‌برداشتو چوی بدوقدمی رسید ابتدا نگاهی لبریز ازترس ووحشت به‌چوبدست وی افکند وبعد مودبانه ومحترمانه اظهارداشت :
ـ وظیفه دارم‌ازشماخواهش کنم که‌از کناراین‌چشمه‌بجائی‌دیگر بروید. زیرا ...

(هرون) بجای موسی سخن‌اورا برید وپرسید :

- بچه علت ... آیامردم این سرزمین آنقدر آزادی ندارند که حتی جائی که دلشان میخواهد بنشینندو غذا بخورندو استراحت کنند. آیاتوقف در نقطه‌ای ازصحرا نیز باید با اجازه‌قبلی فرعون واعوان وانصاراو باشد... ؟

بزرك سوران پاسخ داد :

-چنین نیست ولی امروزحضرت فرعون‌ولی نعمت‌ما برای‌شکار بصحرا میآیند واین‌چشمه را برای‌توقف‌انتخاب‌فرموده‌اند . هم‌اکنون‌خدمتگذاران دیگر میآیند که‌خیمه وخرگاه برپا کنند وموجبات آسایش‌حضرت فرعون را فراهم نمایند ...

او درحین صحبت مرتباً ازگوشه‌چشم به‌چوبدست موسی مینگریست وبیم آن داشت که مبادا بنابرعادت سخنی‌تند برزبان براند وگرفتار عذاب اژدهای‌معروف شود ...

درهمه جای مصر شایع بود که عصای موسی باژدها تبدیل میگردد وهرکس راکه وی اشاره کند می‌بلعد ...

موسی این حالت اورا بفراست دریافت‌وبرای اینکه‌محبت‌اورا جلب کرده باشد گفت :

- ازاین‌چوبدست وحشت‌داری ...؟

راست بگو ...

او ابتدا انکارمینمود ولی بعد گفت :

-آری ... مگرنه‌اینست که‌چوبدست‌تو به اژدهامبدل‌میگرددودشمنانت رامی‌بلعد.

(موسی) تبسمی کردوجواب‌داد.

-راست‌است...این‌چوبدست مظهرقدرت وخشم‌خدااست.. امامن‌دشمن ندارم‌آنها که‌ازچوبدست بیم‌دارند دشمنان خداهستندوقصد آنها اینست که بندگان‌خدارا جاهل‌وغافل نگهدارندتا کورکورانه آنهارا بجای‌خدائی که‌جهان وکون‌ومکان‌را آفریده عبادت کنند..تومجری‌منویات(فرعون)هستی‌وبهمین علت‌او گناهکاراست‌نه‌تو، زیراتواگرخدمتگذاراو نبودی‌شایداازنیکدلان و پاکان‌جهان‌میشدی ..

تعجب‌میکنم...چطورموجودی که‌دفع‌شرازخودش‌را نمیتواند بربندگان خداو ندمدعی خدائی میشود ...

بعد(موسی) لبخندی زدو برچهره سوار مذکور نگریست و با تبسمی که بـر لب آورده بود گفت :

- آیا تو باور میکنی... که... که...(فرعون) خدای شما باشد..؟

سوار در پاسخ اظهار داشت :

- میدانی چیست...؟(فرعون) هرگز بمن یا دیگران نگفته که خدای ما است.. اما از دیر زمان رسم بر این بوده و همیشه رعایای این سرزمین بزرك تاریخی فراعنه را خداوندان خویش میشناختند و ما نیز جز تبعیت رسوم و سنتهای گذشتگـان چاره‌ای نداریم...

(موسی) گفت :

- راست میگوئی ... حق با تواست . . . اما تو باور می کنی خداوندی که جهان بـا این عظمت را آفریده وستارگان را در آسمان معلق کرده.. پروردگاری که آدم را نطق و عقل بخشیده... خدائی که ماه و خـورشید را برای ایجاد روشنائی و حرارت و حفظ تعادل هوای زمین مأمور نموده است ، همین (فرعون) باشد..؟

او وقتی سردرد میگیرد عاجز میماند و جادوگران وحکـیمان حبشی و مصری را برای درمان دردخود فرا میخواند، چگونه ممکن است که او خدای خالق جهان باشد.

دیدگان سوار که فرماندهی دسته کوچکی را داشت برق خاصی پیدا کرد خطوط سیمایش تغییر نمود و گشاده گردید نگاه کنجکاو و پرسئوال و ابهامش را به(موسی) دوخت و باندیشه فرو رفت.

باد ملایمی میوزید .. پرهای رنگین کلاه فولادین سوار را تکان میداد و به پیش و پس خم و راست میکرد... گوئی(موسی) روح او را امید بد که در دست باد بآسمانها رفته و همه جا پرواز میکند و میخواهد پاسخ آنهمه سئوال مبهم و گنك را که از خاطرش میگذرد آنجا بجوید..

یکدقیقه گذشت. سوار نه میتوانست حقیقت گفتار موسی را منکر شود و نه قدرت این را داشت که برخلاف آداب و سنن باستانی سرزمین پدرانخویش فرعون را خدای خود نداند .

بالاخره برای آنکه خود را از تنگنا برهاند. فکری کرد و آنگاه، نگاهی پرسوءظن و لبریز از احتیاط باطراف خود افکند و چون مطمئن شد که زیردستانش

صدای او را نمی‌شنوند گفت :

- آیا ای (موسی) تو براستی فرستاده خدای حقیقی هستی..؟؟

(موسی) گفت :

- من آمده ام تا بندگان خدای را از منجلاب جهل و نادانی برهانم ... با چراغ هدایت راه تاریك وظلمانی حیات را روشن کنم و بسر منزل سعادت رهنمون ایشان باشم ..

باز سوار خیره به چشمان (موسی) نگریست و آنگاه اظهار داشت :

- گوش بده.. من دختری دارم که امسال هفدهمین سال زندگی خود را آغاز کرده اما از اواخر زمستان به بیماری خاصی دچار گردیده که هیچ پزشکی قادر بدرمان او نیست ... دهانش فلج ، زبانش لال شده و دیدگانش کم فروغ گردیده است ..

اگر تو بتوانی دختر مرا معالجه کنی ، سخنانت را باور می کنم ، بتو واعتقادات ایمان می آورم ودرعوض امروز جائی پنهانت میکنم که بتوانی با (فرعون) سینه بسینه قرار بگیری وهرچه میخواهی باو بگوئی .

من میدانم که برای چه منظور اینجا ایستاده ایدو انتظار چه کسی را دارید .هان... آیا .. (موسی) حرف او را قطع کرد و جواب داد ..

- گوش بده... درد را خدا میدهد ..درمان آلام نیز باراده پاك اوست.. منهم حکیم و پزشك نیستم که بتوانم دخترت را مداوا نمایم تنها کاری که از من ساخته میباشد اینست که برای دخترت دعا کنم... اما حالا که سخن باینجا رسید بگذار تو را از چندموضوع آگاه کنم: آنچه میگویم برای زندگی ات مفید است.

اولا این را بدان که در اذای نیکی نباید چشم پاداش داشت .. احسان و نیکی آنست که از خلوص نیت و بدون طمع مزد و پاداش انجام شود. ومن اگر برای تو ودخترت دعا میکنم، انتظار کمك از تو ندارم واین بسته بخوبی تو است که وسیله ملاقات ما و فرعون را فراهم کنی .. ثانیاً خداوند بایمان بندگان خود محتاج نیست .. مقصود از ارسال پیمبران اینست که چشمه فهم و ادراك و عقل ودانش بندگان گشوده گردد وچراغ عقل آنها افروخته شود وراه را ازچاه تشخیص دهند ، بهم مهربان باشند وبا اجرای فرامین خداوند بسعادت برسند .. پس درقبال معالجه دخترت هیچ انتظار ندارم که تو بمن ومعتقدات

من ایمان بیاوری... توخود صاحب عقل وفهم هستی ..منهم مأموریت دارم که نیك وبد را بتو بنمایانم وتوطبیعی است که نیکیهارا برمیگزینی وبدیهارااز خودمیرانی .

حالا فرزند بگو اسم خودت چیست و دخترت چه نامیده می شود ....؟

باز سوار مسلح فرعون به دوطرف خود نگاهی کرد و بعد آهسته گفت :

ـمن(آسیموس) نام‌دارم ودخترم(لیدا) نامیده‌میشود.

(موسی) دستی بر شانه او نهاد وبا مهربانی خاصی بسخن ادامه داد:

ـبسیارخوب..(آسیموس) .من برای فرزندتو (لیدا)دعای خیرمیکنم وامیدوارم که خداوند مهربان اورا شفای عاجل عنایت فرماید ..این را بدان(آسیموس) که هرگاه با صفای قلب وروح دعا کنی دعای تو مورد اجابت قرارمیگیرد زیرا همیشه درهای رحمت خدا بروی بندگان‌دل‌شکسته بازاست وفرشتگان مترصدند که بخشایش الهی را به‌پاکدلان ونیکوکاران برسانند..آفرین ...

سخنان (موسی) در(آسیموس) بی اندازه مؤثرواقع گردید ..خودش نیز نمیدانست چرا وبچه علت‌تا آن درجه منقلب‌شده است. دلش‌می‌طپید .. دررگهایش حرارت سوزنده ای میدوید ... گونه هایش گرم شده بودو مثل این بود که در اعماق دل وروحش چراغ فروزنده و پرنوری روشن کرده اند.دلش میخواست(بموسی) کمك کند نسبت بوی حسن عقیده یافته بودو بهمین‌علت گفت:

ـ هم اکنون خدمتگذاران میرسند..شما بروید،بروید درپشت آن‌تپه بمانید.. پشت‌تپه‌غار کوچکی‌است که‌چوپانان‌شبها آنجامیمانندوچون درحیطه قرق نیست‌سواران من‌باآنجاکاری نداوند.شما آنجابمانیدودرست‌درموقع‌مقتضی من‌شخصا نزدشما میآیم‌وجائی‌مناسب‌هدایتتان میکنم که بتوانید فرعون رادر یکقدمی خود ببینید... بروید ..

(موسی) تبسمی کردواظهارداشت:

ـخوب، .مامیرویم‌ودرانتظاررسیدن توودخترت‌رادعامیکنم امیدوارم

که دعای من مستجاب شود..

(موسی) و(هرون) بسوی تپه رفتند و سوار یعنی همان(آسیموس) روی اسب جست و باشتاب بدنبال کارخود رفت .

درراه (هرون) بموسی گفت :

- آیا (لیدا) دختر(آسیموس) شفا می‌یابد ؟ توقول داده‌ای که او را دعا کنی...!

(موسی) پاسخ داد:

- آری ... مسلماً او بهبود خواهد یافت زیرا خدا قول داده که براین سرزمین حجتهای خود را آنقدر بفرستد که برای هیچکس جای انکار نماند. وشفای این دختر حجتی است بزرک ...

ساعتی بعد چادرها برافراشته شد غلامان وخدمتگذاران بکار پرداختند. دود آشپزخانه برخاست.. صدای عوعوی تازی‌ها ازفاصله دور شنیده میشد که برای رهائی ودویدن در پی شکار بی تابی میکردند ولجام خودرا ازدست صاحبانها میکشیدند ومیخواستند بگریزند.

(هرون) هرچند یکبار بالای تپه میرفت، بایینسوی مینگریست و خبر میآورد که وضع اردوی فرعون درچه حال است .

(آسیموس) می گفت که فرعون چند روز آن جا می‌ماند و به شکارمیپردازد.

یکی دوساعت ازظهر گذشت .گرسنگی وعطش بر (موسی) و (هرون) فشار می آورد ... از انتظار خسته شده بودند وهنوز از (آسیموس) خبری نشده بود (هرون) عقیده داشت که او قول خود را فراموش کرده وآنها را ازیاد برده است اما(موسی) باحسن نیت وخوش بینی میگفت:

- نه... اومیاید.. صبر کن... اوخواهد آمد..

چندین مرتبه درهمین زمینه صحبت کردند ودرست آخرین بار صدای سم اسبی برخاست وبلافاصله(هرون) ازجای جست وخویشتن رابدهانه غار رسانید وچون بخارج نگریست باخوشحالی گفت :

- آمد . . . اواست . . . (آسیموس) است.. خیلی شتابان باین طرف میآید ..

سوار آنقدر سرعت داشت که چون به دهانه غار رسید نتوانست اسب را همان‌جا نگهدارد، چندین گام دورشد وحیوان را ازسرعت گرفت وبازگشت:

مقابل غارازروی زین پائین جست ودوان دوان بدرون پریدو خودش راروی دست وپای (موسی) که برای ملاقات اوازجای برخاسته بود افکند و گریه کنان گفت:

_آه (موسی) ... توراست میگوئی ... بتو وبخدای تو ایمان آوردم ... راست گوهستی .. هق هق گریه شادی باومهلت سخن گفتن نمیداد. هرچند کلمه یکبارحرف خود را قطع میکرد ولحظه‌ای میگریست ، دست‌های «موسی» را میبوسیدو بصورت اشك آلود خود میمالیدو بازهمان جملات بریده بریده‌را تکرارمینمود ..

«موسی» دستش رامیکشید که‌او نبوسدولی «آسیموس» اینکاررا بشدت انجام‌می‌داد..

بالاخره‌هرون هم رسید کمك کرد زیر بازوان اوراگرفتند واززمین بلندش کردند .

«موسی» پرسید:

_چه‌شده «آسیموس» .حرف بزن...

(آسیموس) جواب‌داد:

_چه می‌خواهی شده باشد ..؟ هم اکنون همسرو برادرانم شتابان درجستجوی من به اینجا آمدند وخبرآوردند که (لیدا) ساعتی قبل از خواب بیدارشد وهراسان دربستر نشست وپس ازمدتی بی‌زبانی گریه کنان مادرش‌راصدا کرد ..

همه اهالی خانه ازاینکه اوزبان ازدست رفته‌راباز یافته است خوشحال میشوندوبسوی اومی‌دوند ..(لیدا)تعریف‌میکند که درخواب مردی سپید موی‌رادیده که بسوی اومیآمد ودست بروی‌سراومیکشید ومیگفت: «برخیز، بفرمان‌خدا توشفایافتی ..وعمردرازی‌خواهی‌داشت ..»

(لیدا) بیدارمیشودومادرش‌را بنام‌میخواند. بعد اورا براه رفتن وامیدارندودر کمال تعجب‌مشاهده میکنند که اوراه میرودوبدون هیچگونه کمك‌میتواند بدود، بایستدو بنشیند و برخیزد...

«آسیموس» مجدداً بگریه افتاده و باز خم شد که دست «موسی» را ببوسد اما او مانع شد و گفت :

- من جز دعا کاری نکرده ام تو باید خدای را سپاس بگوئی زیرا او قادر است و توانا است .

«آسیموس» گفت :

- بگو «موسی» .. بگو آقای من.. بگو من چه کنم ... از این ساعت من غلام تو هستم ...

«موسی» جواب داد :

- بندگان خدا همه برابر و برادرند .. هیچکس نمی تواند خود را غلام یا آقای دیگری بداند .. تو برادر من هستی نه غلام من ... اما بگو که ما چکنیم و با (فرعون) ...

(آسیموس) حرف اورا برید و گفت :

- خوب .. اول غذا بخورید .. میدانم گرسنه شده اید. غذای خوب برای شما آورده ام و این غذا از آشپزخانه فرعون نیست بلکه مال خودم است و از بازار خریده ام.. می دانستم که غذای اورا نخواهید خورد .. این چند لقمه را بخورید تا شما را نزد او هدایت کنم . او حالا در راه است و از شکار صبحگاهی باز میگردد و تقریباً نیم ساعت بعد به تیره سمت راست این کوه میرسد و شما در آنموقع بآسانی می توانید اورا در کنار آبشار کوچکی که آنجا است ملاقات نمائید . ..

«موسی» و «هرون» که واقعاً گرسنه بودند نشستند و چند لقمه خوردند و بعد بکمك (آسیموس) که حالا نسبت برسول خدا ارادت و علاقه ای خاص پیدا کرده بود بطرف تیره سمت راست کوه براه افتادند .

در آنجا آسیموس از ایشان جدا گردید. زیرا ممکن بود (فرعون) اورا ببیند و از کار بر کنارش کند . ومخصوصاً تأکید کرد که (موسی) و (هرون) طوری وانمود کنند که برسبیل اتفاق و تصادف اورا ملاقات نموده و بآنجا رسیده اند .

(آسیموس) هنگام خداحافظی بازهم میخواست دست (موسی) را ببوسد ولی او مانع شد . ولی گفت :

ـ پس اجازه بدهید تادخترم را نزد شما بیاورم. خداوندی که شما ازاوبیزرگی یاد می کنید اورا شفاداد دراینصورت سزااست که اوباصول خداپرستی آشناگردد و به نجات دهنده خویش مؤمن ومعتقد باشد.

(موسی) در پاسخ گفت:

ـ خداوند درمقابل اینهمه نعمات که ببندگان خودعطاء فرموده هیچ منتی برایشان نمی گذارد ... دختر تونیزروی حس قدرشناسی نبـاید خدا پرست شود بلکه واقعاً باید وجود خدا ایمان داشته باشد و به بزرگی وقدرت اومعترف گردد. معتقدات پیشین را دوربیافکند وحقیقت را ببیند ....

(آسیموس) قول گرفت که (لیدا) دخترش را نزد (موسی) بردو بعد ازآنها جداشد وبسرعت درپشت گردنه کوه ازنظرناپدید گردید ..

(هرون) روی تخته سنگی نشست وباطراف نگریست وچون ازفرعون وهمراهانش اثری ندید گفت:

ـ معلوم نیست (فرعون) کی می آید ...؟ اما من نفهمیدم این پیرمرد سفید موی که لیدا درخواب دیده کیست . . . ؟ فراموش کردی موسی . . . هنوز من به خواب دختر آسیموس وشفای اومیاندیشم ونمیدانم آن پیرمرد چه کسی بوده است ...

موسی نیزروی تخته سنك کنار هرون نشست ودرحالی که چوب دست خودرا درآب چشمه بزرگی که همانجا ازسنك خارج میشدوچندقدم آنطرف تر پائین میریخت میزد گفت:

ـ آن پیرمرد سفیدموی ابراهیم خلیل بوده زیرا من خدای را با راهیم سوگند دادم که لیدارا شفابخشد ..

موسی هنوز دراینباره صحبت می کرد که ناگهان هرون ازجای جست وبا خوشحالی گفت:

ـ او... نگاه کن ... فرعون آمد ... می بینی .. چه چتربزرگی روی سرش گرفته اند ؟ آیا تخت روانش رامشاهده می کنی ..؟ چه کبکبه ودبدبه ای..! عجب است ... اورا روی دوش می کشند ...؟ براسب نمی نشیند ..

موسی گفت:

ـ باینطرف می آید ... ازهمین راه می گذرد ....نگاه کن.. چترش را

ازپرهای رنگین طاووس درست کرده‌اند وروی سرش می گیرند که آفتاب ملایم آزارش ندهد... عجب خدای نازپرورده‌ای است ..!

هرون وموسی دراین باره زیاد صحبت کردند ... هردقیقه‌ای که می گذشت موکب فرعونی نزدیکتر می گردید و فاصله فیمابین کمتر میشد تا بالاخره بصد قدمی رسید ...

دراین موقع بود که (هرون) و(موسی) ازروی تخته‌سنگ برخاستند وایستادند وسواران مسلحی که دراطراف (فرعون) اسب میتاختند آنها را دیدند وشتابان بآنسوی تاختند . (فرعون)هم‌روی آرنج خودتکیه‌دادو گفت.

- عجب .. این‌دونفر کیستند ودرسر راه‌من‌چه میکنند ... مگرنگفتم این‌ناحیه را خلوت کنند . . یعنی‌چه ...؟ دستورهای من‌چرا اجرا نمیشود...

فرمانده سواران که یکی ازسرداران بزرك جنگی بود مهمیزی‌باسب زد وخودرا به (موسی) و(هرون) رسانید وبالحنی تندوخشن‌گفت :

-شما اینجا چه میکنید ...؟ چه میخواهید ... کیستید ؟..

ولی فوراً ازچوبدست درازی که (موسی) دردست داشت اوراشناخت وادامه‌داد :

- هان .. (موسی) .. بیادم آمد ... اینجا چه میخواهی ... فوراً رد شوید .. بروید

(موسی) گفت :

- من باید (فرعون) راملاقات کنم .. اوبمن‌قول داد ولی بقول‌وعهد خود وفا نکرد .. برای مردی که داعیه مردی ومردانگی وشرف دارد بد عهدی زشت ترین کارها است ...

- سردار فریاد کشید و گفت :

- فوراً رد شوید وگرنه شمارا باکتك ازاینجا دورمیکنم ...

کشاکش بین آنها درگرفت ولی خوشبختانه فرصت گذشته بود و خواستند (موسی) و(هرون) را از کنار چشمه وآبشار کوچك دور کنند که (فرعون) باتخت‌روانی که روی آن‌سوار بود‌رسیدودستورتوقف دادتاشخصا آن‌دورهگذر جسور وفضول را بازخواست نماید .

اما درهمان نگاه اول (موسی) راشناخت وباناراحتی روی رابر گردانید وسکوت کرد ... (موسی) با آرنج به پهلوی (هرون) زد و برادرش که مقصود اورا دریافته بود باوای بلند گفت :

ـ آهای (فرعون) .. تو بما قول دادی ووفا نکردی وحالا ازماخجالت میکشی وروی را برمیگردانی . .. فردای قیامت چگونه جواب خدارا خواهی داد ... آیا با اینهمه زشتی عمل ازخدای جهان خجالت نخواهی کشید ....

این جملات مثل پتکی سنگین بر مغز فرعون واطرافیان اوفرودآمد وسکوتی حیرت آورایجاد کرد ... رنك ازچهره (فرعون) پریده بود چنین جساراتی را نمیتوانست ببخشد ولی درهمین حال جرات نداشت نسبت به (موسی) و(هرون) باآن سابقه موحش شدت عمل نشان دهد .... ناچار نمیدانست چه باید بکند ... ازشدت غیظ وغضب میلرزید .... دندانهایش بهم میخورد و ورنك ازچهره اش پریده بود ....

هرون بادست سرداری راکه مقابلش ایستاده بود عقب زد چند گام بلند بسوی تخت روان فرعون پیش رفت و گفت :

این را بدان که دیربازود غضب الهی گریبان هستی تورا خواهد گرفت . کاری بکن که تحمل عذاب برتو آسان باشد .... قوم تیره بخت و خداشناس بنی اسرائیل رابیش ازاین آزارمکن .. آنها را آزادی ببخش واجازه بده تابمیل ورضای خودشان زندگی کنند ... خداوند بندگان خویش را آزاد ویکسان آفریده ... بین تو وآن زارع عبری هیچ فرقی نیست که توحق دسترنج اورا بزور بگیری وبرجان ومالش مسلط باشی و خون آن بیچارگان بیگناه را بریزی ... پدران تو اجدادمارا بااعزاز واکرام بااین سرزمین وارد کردند وحالا سزاوار نیست که تو با اولادان یوسف ویعقوب چنین رفتاری ناپسند داشته باشی .. بهوش وبیدار باش که روز غضب خداوفرجام کارتو نزدیك گردیده است ....

فرعون که تحمل شنیدن این اهانتهارا نداشت فریادی کشیدوازجای جست و گفت :

ـ بدبختها .. گوئی سر بر بدنتان زیادوسنگین شده که اینطور حرف میزنید ... هم اکنون دستور میدهم که شمارا قطعه قطعه کنند خاموش باش

فرعون درعین‌حال از موسی وچوبدست اووحشت‌داشت وبهمین‌علت میخواست حتی‌المقدور موسی را بازبان رام کند وبه حیله وتزویر از راه خویش براند .. حتی‌اگر لازم‌میشد قول‌میداد وبعهدخویش‌وفا نمیکرد ....

ایندفعه موسی بسخن‌آمد وگفت :

- سخن‌را نباید طولانی کرد .. گوش بده فرعون .... نگاه‌کن ... این‌آب را می‌بینی چقدر شفاف وزلال است ..

موسی باچوبدست خود آب زلال ودرخشنده‌ای راکه ازسنك پائین میریخت نشان‌داد وبعد افزود ..

- خداوند میتواند با اراده‌خود تمام‌مردم مصر را نابود کند اما این را بدان که‌خداوند درتوبه‌را همیشه باز میگذارد وچراغ عقل بندگانش را خاموش نمیکند ....

آنچه میشودبرای‌اینست که گمراهی‌مثل‌تو تنبیه‌شوندوعبرت‌بگیرند....

یکی دونفر ازسرداران اطراف (فرعون) شمشیر کشیدند تا بموسی حمله کنند وسزای اورابدهند اما فرصت‌اینکار را نیافتند چون‌موسی گفت:

- بایستید ونگاه‌کنید که غضب‌خدا چگونه این‌آب را بخون تبدیل میکند .... من‌هم‌اکنون بنا باراده خدای خودم تمام آبهای مصر را بخون مبدل میکنم .... هرچه آب‌درمصرهست ... از کوههای کلیمانجار وتادریای آنطرف نیل ... همه وهمه بخون تبدیل میگردد ومردم به‌عطش گرفتار میشوند این‌خون سرخ‌رنك همچنان جریان خواهد داشت تا اینکه تو تصمیم بگیری واز‌تبعیت شیطان منصرف شوی .. نگاه‌کن ..

(موسی)این‌راگفت وچوبدست‌خودرادرآب چشمه زد ... ناگهان‌آب بخون‌سرخ رنگی‌مبدل شد.. خونی‌قرمز ... سیال .. جاری ....

دهان‌همه ازتعجب بازماند ..(فرعون) روی‌پای خود ایستادواز‌بالای تخت‌روان به‌آبشار وچشمه آب وحوضچه پائین‌آن خیره‌شد ... خیر ...آنچه ازآبشار پائین میریخت آب‌نبود بلکه خون بود ..

آنچه‌که موسی‌گفته بود جامه عمل وحقیقت پوشید واعجاز آنقدر آشکار و مبین بود که هیچ جای انکار باقی نمیماند ... درمیان‌یاران و اطرافیان (فرعون)ولوله‌ای درگرفت ،بصدائی که‌ازچند قدمی بخوبی‌شنیده میشد وسخن میگفتند واظهار‌تعجب میکردند .

ولی فرعون نمیخواست بسهولت آنچه‌را که می‌بیند باور کند وطبا میل نداشت چندین‌هزار خانواده بنی‌اسرائیل را که همه‌خادم بدون‌جیره‌او بودند رها نماید و آزادی بخشد ....

ازطرف دیگر خداوند به (موسی) فرموده بود که سیه‌کاران و بیدادگران را هدایت‌نمیکند وآنهاراچنان سخت دل میگرداند که‌مستوجب عذابی الیم باشند ... (فرعون) سردسته بیدادگران وپیشوای‌سیه‌کاران بود وبیش‌ازهر کس دیگر شایستگی عذاب خداوندی‌را داشت . بهمین‌مناسبت معجزات وآیات خداوندی را که بوسیله (موسی) ظاهر میشد نمی‌پذیرفت

اوازجای برخاست ، ایستاد ، خیره‌خیره بخون سرخ‌رنك وسیالی که ازآبشار پائین میریخت ودراطراف دلمه وسفت وسخت میگردید نگریست وناگاه باصدائی رعدآسا گفت :

-تو جادوگر وساحر هستی ... اینها همه سحر وجادو است وبرای اینکه ثابت شود ودیگران‌نیز بفهمند که تو یك جادوگر بیش‌نیستی‌دستور میدهم تا ازچاه نزدیك آب بیاورند . ...

(موسی) سخن اورا برید واظهارداشت :

- بیهوده‌زحمت میکشی ... بفرمان خداوند وباراده حضرت باری آنچه آب‌درمصر هست بخون مبدل گردیده .... آب‌چاهها ، آب‌نهرها، آب رودخانه نیل وآنچه‌آب‌درظروف و کوزه‌ها و کاسه‌ها هست همه‌خون شده وغیرقابل‌شرب است ... حالاخدمتگذارانترا باطراف بفرست‌تاخبر بیاورند...

(فرعون) عصای طلائی و مرصع خویش را بلند کرده واشاره‌ای‌نمود . بلادرنك یکی ازسرداران که‌آنجا حاضر بود براسب‌جست وسرعت بطرف اردو وازآنجا بشهرحرکت کرد تا دراین باره‌تحقیق کند وبرای ارباب وولینعمت خویش خبربیاورد .

سردار مذکور خیلی بسرعت میرفت اما قبل ازاینکه بشهر برسد، ازوسط اردو عبور کرد ودرست درهمان نقطه مشاهده نمود که ولوله‌ای درگرفته وغوغائی برپاشده است ...

بی اراده‌دهانه‌اسب را کشید وتوقف‌نمود ومشاهده کرد که همه‌غلامان وسپاهیان وبزرگان واعیان که در معیت فرعون بشکار آمده ودرغیبت او دراردو بودند ازچادرها بیرون میریزند وبا دست بسر خود میکوبند

وهراسان ووحشت‌زده باطراف میدوند ..

چه شده .. ؟ چه‌خبراست .. ؟

جلوتر ازهمه شربت‌دار فرعون قرارداشت واوبود که درپاسخ سئوال سردار فوق‌الذکر گفت :

- بلای بزرگی‌نازل‌شده... آنچه‌آب ومایعات دیگر همراه‌آورده بودیم همه بدون استثناء خون‌شده .. خونی‌سرخ‌رنگ ، گرم ومثل اینست که هم‌اکنون ازشاهرگ یک گاو نرخارج گردیده‌است ... چه کنم... پاسخ حضرت (فرعون) راکه هم‌اکنون‌میرسدوبرای رفع‌عطش ازمن آب‌وشربت میخواهد چه بدهم ...

دیگران نیز همه مطالبی ازهمین قبیل میگفتند بزودی بسردارمعلوم شد که (موسی) راست میگفت ودرهمه قلمرو مصر هرجا آب‌وجود داشته بخون مبدل گردیده است ...

سردار که چشمه وآبشاروحوضچه پرازخون را بچشم دیده بودشخصاً ازشربت خانه (فرعون) بازدیدکرد وبعد بآشپزخانه رفت‌وسرمشکهای آب راکشود واطمینان‌یافت که غیرازخون‌چیز دیگری‌نیست .

سردار پس ازمعاینه مشکهای‌خون ازجای برخاست .. باپشت دست عرق پیشانی را سترد وآهی کشیدوگفت :

- راستی عجیب‌است ... امانگران‌نباشید ، حضرت (فرعون) شخصاً ازاین‌واقعه اطلاع دارند وکسی‌را مورد بازخواست قرار نمیدهند .آماده باشید وسعی کنید بوسیله‌ای مقداری آب‌مشروب تهیه کنید که فعلا حضرت فرعون را ازعطش برهانیم وبرای بعد نیزفکری‌دیگرخواهیم کرد .

شربت دار وآشپزان شادمان‌شدند وپی‌کارخویش رفتند سردارهم بر اسب نشست وازهمان‌راهی که‌آمده بود بسرعتی تمام بازگشت تاجریان ما وقع را باطلاع فرعون برساند ..

هنوزآنها سرگرم بحث‌وگفتگو بودند کـه‌سردار رسید (فرعون) بمحض اینکه اورا ازفاصله دورمشاهده کرد بشادی ازجای برخاست‌وروی تخت‌روان ایستاد یکدست را بکمرزد، وبالحنی پرازاعتماد گفت :

- آمد ... حالاخبر میاورد وتوهم خواهی فهمید که درهمه‌جای کشور آب‌هست وفقط این‌آبشار که تحت نفوذ مستقیم سحر وجادوی‌توقرار گرفته

مبدل بخون‌شده ....

(موسی) جواب نداد وفقط لبخندی‌زد وخاموش‌ماند ،دیگران نیزهمه ساکت ماندند تااینکه‌سردار رسید ومقابل تخت‌روان (فرعـون) از اسب پائین جست ، مؤدبانه سررا بعلامت‌احترام وتعظیم خم کرده ایستاد ...

(فرعون) پرسید .

ـ هان ...بگو... بگوچه‌دیدی ... برای‌این جادوگر عبری‌حکایت کن که همه‌جای اردو آب بحدوفور وجودداشت . ..

سردارجوابی‌ندادو بازهم‌چندثانیه سکوت سپری‌شد تا اینکه(فرعون) باخشونت وتندی گفت :

ـ چرا خاموش ایستاده‌ای ... چراخفه شده‌ای ؟! حرف بزن ...

سردار پاسخ‌داد :

ـ چه بگویم ..؟ حضرت (فرعون) خودمیدانند گفتن بنده بی‌مورداست.

این‌پاسخ که دوجنبه داشت و(فرعون) جنبه‌مثبت آنراگرفت وچنین گمان کرد که سردارمیگوید :

ـ گفتن من بی‌مورد است ، حضرت (فرعون) میدانندکـه آب بحد وفور هست ...

لذا مجدداً فریادی کشید واظهارداشت:

ـ خوب .. هرچه باچشم‌خود دیده‌ای بدون کم‌و کاست تعریف کن .. آیاآب بود یانبود ... ؟

سردار باشرمندگی وخجلت‌پاسخ‌داد :

ـ آب نبود ... همه‌مشکها لبریز ازخون وهمه نهرها وچاهها خونین گردیده‌اند ....

یکباره همه حاضران تکانی‌خوردند وآه ازسینه عمـوم خارج‌شد . رنك ازچهره‌ها پرید ودهانها بازماند ... (فرعون) نیز بارنگی‌پریده بر تخت نشست‌وبانديشه فرورفت‌ليكن صدای(هرون)رشته‌افکارش‌را گسیخت:

ـ چاره‌ای برای تونیست مگراینکه دست ازعبریان بازداری وآنها راآزاد بگذاری که برای خداوندخود عید بگیرند وقربانی کنند. ملت تو مانندخودت درعذاب‌عطش گرفتار خواهدشد زیرا فقط بنی اسرائیل دارای آب هستند وازمشکهای گوارا وخنك رفع عطش می کنند .

از توسن کبر وغرور فرود آی وراضی نشو که ملت مصر هم به آتش خود ـ خواهی تو بسوزد .. آیات ومعجزات خدا هرروز بر تو ظاهر می‌شود وعجیب سیاه دل انسانی هستی که نمیخواهی بچشم ودل خویش اعتماد داشته باشی..

(فرعون) دفعتاً فریادی کشید وبغلامان خسته وناتوانی که چوبهای چهار طرف تخت روانرا بردوش می کشیدند فرمان حرکت داد وآنها راه اردو را پیش گرفتند .

ازاین ملاقات هیچ نتیجه‌ای عاید (موسی)و(هرون) نگردید فرعون رفت وآبها همچنان خون آلود باقی ماند ..

فریاد تشنگی ازهمه‌جای کشور برخاست ... اهالی شهرها بیرون می ریختند شاید دربیابانها چاه وبانهری بیابند که آب پاك وغیر آلوده داشته باشد وازآن رفع عطش کنند ولی درهیچ نقطه آب بدست نمی آمد ...

خیلی زود زورمندان وجابران ذلیل شدند، وکارگذاران متجاوز و ستمکار(فرعون) که تاروزقبل باشلاق جان (عبریان) را می آزردند برای گرفتن آب بپای آنها می‌افتادند وبه خاطر نجات خویش ازبنی اسرائیل آب می گرفتند ...

دوروزبانهایت سختی گذشت وبالاخره (موسی) باندیشه فرورفت و روح پاك ودل حساس وزودرنجش آزرده گردید وبه (هرون) گفت :

ـ زنان و کودکان که گناه ندارند ... تشنگی همه را بدون استثناء ازپای درخواهدآورد ..

وفقط دراین گیرودار باطفال ظلم‌رواشده حق اینست که من‌ازخدای استغاثه کنم تاعذاب‌را بازگیرد وآب‌ها را پاك کند .. خداوندغفورومهربان است وهمیشه درهای‌رحمت اوبروی ستمکاران بازاست .

حالا که آنها نمیخواهند بزنان واطفال بی گناه خویش رحم وشفقت داشته‌باشند مانباید شقی باشیم و من هم اکنون دست بسوی آسمان بر برمیدارم و ...

شهروضع بسیاربدی داشت . مردم ازآینده سخت بیمناك وهراسان بودند و فکر می کردند که اگردو روز دیگربهمان منوال بگذرد حتی یکی زنده نخواهندماند .

عده‌ای ازعطش بجان آمده بودند دراطراف رودخانه نیل نهرهائی کنده و بامید اینکه شاید قسمت غیر آلوده تراوش کند ساعت ها می نشستند و چشم بنهرمیدوختند ولی از آب اثری دیده نمیشد وفقط اهالی شکم عریان خویش را روی خاك مرطوب می گذاشتند واندکی از شدت عطش خود می کاستند.

دعای (موسی) خیلی زود مستجاب گردید، لیکن قبلا (عبریان) مژده پاك شدن آب را باهالی رسانیده بودند. همه جا بمصریان می گفتند:

- آرام باشید، هم اکنون آبها پاك وآشامیدنی می شود زیرا «موسی» پیشوای ما بدعا پرداخته واز درگاه خداوند استغاثه می کند.

جمعی سخنان آنهارا باورمیکردند وجمعی که نسبت بآنها بدبین بودند با همه وخامت حال بایشان می خندیدند وتمسخر کنان وزشت گویان میرفتند.

بهرحال آثار دعای مستجاب شده «موسی» ظاهر گردید ودریك طرفة العین جوی‌ها ونهرها ورودخانه بزرك نیل دارای آب صاف وزلال شدند وچنان نشاط وشعفی درمردم پدیدار گردید که وصف آن امکان‌پذیر نیست.

دسته دسته در کوچه‌ها ومعابر شادی میکردند ومیرقصیدند واین حادثه سعادت بخش راکه مجدداً آبها پاك شده بود بیکدیگر مژده میدادند و ازفرط خوشحالی صورت هم را می بوسیدند.

لیکن (فرعون) که ازهرحادثه‌ای میخواست بنفع خودش استفاده کند این واقعه را نیزمبتنی بر بی بنیادی گفتار «موسی» ودروغ بودن سخنان وی جلوه داد وهمه جا منتشر کرد که موسی باتغییر رنك آب رودخانه ها ونهرها ارتباطی نداشته است واو فقط جادوگر ساده‌ای است که هیچکاری ازدستش بر نمی آید...

ازطرف دیگر عبریان بهیجان آمده بودند.. عصبانی و ناراحت بنظر میرسیدند وشیوخ قبایل و بزرك خانواده‌های معروف بنی اسرائیل مرتباً به موسی مراجعه میکردند و به او می گفتند:

- آیا خداوند مارا فراموش کرده است. این چه نوع خداپرستی است که ماداریم درحالیکه خداوند میان ما وبدبخت ترین بندگان خویش هیچ فرقی نگذاشته وچنان برمیآید که همیشه وهمه عمر باید درخدمت فرعون باشیم و

جان بکنیم و کار کنیم و باقوت لایموت بسازیم ..

موسی عیناً آنچه که میشنید هنگام عبادت باز گو می نمود و استغاثه می کرد که هرچه زودتر خداوند دل فرعون را نرم گرداند تا بآزادی قوم او موافقت کند ...

چندین هفته دیگر بهمین منوال گذشت و موسی هر دفعه اعجاز جدیدی ظاهر نمود «۞» و خداوند بلای تازه‌ای برای تنبیه و تذکر «فرعون» فرود آورد لیکن فرعون همچنان سیاه‌دل باقی ماند و هر بار که قول میداد و عهد میکرد، فردا پیمان می شکست و عهدخویش را فراموش وانکار می نمود و بر شدت سختگیری خویش میافزود .

هر بار عبریان در مضیقه بیشتری قرار میگرفتند باا ینحال شرایط سخت زندگی را بامید آینده تحمل مینمودند و فقط عده‌ای از آنها هر بار که موسی را می دیدند میخروشیدند و زبان بشکوه و شکایت بازمیکردند ..

دراین گیرودار بنی اسرائیل ازشدت گرسنگی واز تحمل فشار و سختگیری (فرعون) رنجور و نحیف شده بود . چهره ایشان زرد ولاغر ، نگاهشان کم فروغ و بدنشان استخوانی گردیده ودر بیننده و مخصوصاً در(موسی) و(هرون) اثری نامطلوب باقی میگذاشت ودل آنهارا برحم و شفقت وامیداشت .

یکشب(موسی) در پیشگاه خداوند و هنگامی که سر بر سجده عبادت نهاده

---

۱ - در توراة ودر بسیاری از تواریخ ثبت است که معجزات موسی هر دقیقه بصورت تازه‌ای ظاهر میشد . پس از خونین شدن آب رودخانه‌ها و چاهها «موسی» بفرمان خداوند عصای خودرا بآب رودنیل زد و آنقدر قورباغه از آب بیرون آمد و بخانه‌ها و مزارع و کشتزارها ریخت که فرعون بوحشت افتاد اما باز بدعهدی کرده ودفعه بعد موسی عصارا بزمین زد شپش سرزمین مصررا برداشت بطوریکه فرعون درخمره‌ای از آب می نشست که از گزند شپش در امان باشد و بعدپشه آسمانرا پوشانید ودفعه دیگر موسی بفرمان خداوند مشتی خاک گرم تنوررا بآسمان پاشید وهمه انسانها وحیوانها بجز عبریان و مواشی دچار دمل شدند و نالان ومجروح افتادند ما از ذکر این حوادث درمتن کتاب خودداری کرده وفقط آخرین واقعه یعنی اعجاز تگرگ‌ها را نقل مینمائیم .

بودبگریه افتاده وزبان بشکوه گشودو گفت :

-پروردگار ، مرا دیگرروی آن نیست که به قوم خود وعده به دهم و آنها را بآینده وبآزادی امیدوار کنم ... الهی زبانم بریده باد اگر نسبت نسیان بذات بی همتای توبدهم اما مگرتوبندگان ستمدیده ات را ازیادبرده‌ای ..

خداوندا هرگاه چهرهای زردرنك وبدنهای استوانی ودنده های بیرون آمده وبالاخره هرگاه آن همه بدبختی وتیره روزی را دربنی-اسرائیل می بینم ، عرق برپیشانیم می نشیند وازفرط شرم سررا پائین میافکنم زیراشرم دارم بچشم ایشان که اینهمه رنج راتحمل میکنند بنگرم..

الهی همچنان که وعده دادی دوران عذاب را خاتمه‌ده وساعت نجات و آزادی را نزدیکتر کن...

درست درهمین هنگام بود که(موسی) ندائی شنیدصدائی آشناومؤثر بر خاست که گفت :

- هان، ای موسی مابندگان خویش را درسختی هاوهنگام عذاب وشدائد میآزمائیم عیارایمان بندگان مؤمن ما درمصائب ومشکلات آشکار میگردد سختی مقدمه فرج و نجات است، هیچنانکه بدنبال دردآرام قرارداده‌و بعدازشب سیاه صبح فرستاده‌ایم .. بندگان مؤمن مارا بشارت بده که فرج و نجات بسیار نزدیك است وبزودی دوران سیاه ظلم وبیدادگری فرعون خاتمه‌خواهدیافت ودرهای رحمت بروی بنی اسرائیل کشوده میگرددو..

هرگاه(موسی) مورد وحی قرارمیگرفت بحال رخوت و سستی فرو میرفت ودرحالتی شبیه اغماءوجذبه فرامین الهی رامیگرفت وچون بحال طبیعی بازمیگشت آنچه را که شنیده بودبرای (هرون) میگفت وبامتانت‌و کمك او اوامرالهی را بمردم ابلاغ میکرد .

فردای آنشب نیز (موسی) و(هرون) ازخانه بیرون رفتندو به بنی اسرائیل مژده دادند که هرچه بود پایان پذیرفت ودوران شدائدوسختی ها سپری گردید بزودی افق سعادت ونجات روشن میشود قوم آزادی ازدست رفته‌را بازخواهندیافت .

(بنی اسرائیل) شادمان گردیدندوهنگام فراغت ازکاردرخانه‌های محقر خویش بساط سرور گستردندو گردهم جمع شدند .

تگرگ

آن شب وضع دیگری ایجاد شده بود، مثل این بود که (بنی اسرائیل) صد درصد به پیروزی خویش ونجات وآزادی قطعی امیدوار گردیده بودند.

بین امید وانتظار فرق بسیار است.... تا آن روز منتظر روز نجات بودند ولی حالا امیدوار شده وبا اعتماد وخوش بینی به آینده مینگریستند.

(موسی) و(هرون) خوب میدانستند که بازهم (فرعون) پیمان شکنی میکند وبه آزار وشکنجه عبریان میپردازد. حدس آن درست بود زیرا صبح روز بعد خبر رسید که عمال وخدمتگذاران فرعون یکی از رعایا را بقتل رسانیده اند.

اینمدفعه شورشی شدید درمیان عبریان پدید آمد همه خشمگین وپر غضب جریان ماوقع را برای یکدیگر حکایت میکردند واز شدت خشم ونفرت با گوشه‌چشم بسر بازان وخدمتگزاران ومباشرین (فرعون) مینگریستندو دندان هارا بهم میفشردند.

دراین‌قبیل مواقع همه سوی(موسی) و(هرون) روی میآوردند وچاره مشکل خویش رااز او میخواستند..

(موسی) و(هرون) در کنار یکدیگر راه میرفتند و(هرون)دهانه الاغی رابه‌دست گرفته وبدنبال خویش میکشید...(عبریان) اندك اندك جمع شدند. دور آنها حلقه‌زدندوهر کدام بزبان وبیانی پیمبر خدا وبرادرش را تحریص میکردند که هرچه‌زودتر حساب سالیان درازرا با (فرعون) تصفیه و تسویه کنند...

(موسی) نیزمتأثر بود ولی او نیزچون پیمبران دیگر خلقی نیکو واخلاقی ملایم داشت‌وخشم‌خودرا فرومیبرد وظاهر را آرام نگهمیداشت..

خوشبختانه این بار قلب وروح «موسی» باسرعت آرام میگرفت وتسکین

میافت‌چون خداوندروز نجات را نزدیك کرده بود واوخویشتن را موظف و مکلف‌میدید که‌قوم« بنی‌اسرائیل» را نیزاز نزدیك‌شدن موهبت‌بزرك الهی آگاه گرداند و بهمان‌نسبت که خودش‌تسکین یافته ایشان را نیزازسکون‌و آرامش‌روحی برخوردار کند...

« موسی» چند دقیقه سکوت کرد وبعد سر برداشت و نگاهی به اطراف افکند ، درچشم‌همه کسانی که گرداگرد اوایستاده‌بودند بامهربانی نگریست‌و آنگاه گفت :

ـ گوش کنید... آرام‌باشید... از تاریخی که« یعقوب»وقبیله‌اش بدعوت « یوسف» بسرزمین مصر آمدند ودر ایالت« گوشن» اقامت گزیدند قریب به‌چهارصدوسی وچندسال میگذرد .. آنروزفرزندان وفرزندزادگان‌وزنان و کنیزان« یعقوب» معدود ومحدودبودند ولی امروزقوم « بنی‌اسرائیل» با همه‌سختی‌ها و آلام‌وشکنجه‌ها که‌وجود داشته بزرك شده‌و به‌ششصدوچندهزار نفر بالغ گردیده‌است...خود این‌افزایش جمعیت‌قوم‌ما دلیل براینست که‌خداوند جهان بما توجه‌داشته‌ومهروعطوفت خویش‌واازعبریان‌دریغ نفرموده‌است... زیراپروردگارجهان خداپرستان رانصرت‌میدهد ودرعوض ظالم کنندگان و اشقیارا ضعیف‌میکند ونسل آنهارا قطع‌مینماید...

چهارصدوسی وچندسال ،هرچه بود،باخوشی و بدبختی،بازشتی‌وزیبائی گذشت. خداوند اززبان یوسف وپدرش یعقوب بقوم ما وعده داده بود که یك روز بساط ظلم وبیداد را برچیند وما را بسرزمینی هدایت‌فرماید که درآن‌شیروعسل جاری است ونعمت بسیاریافت میشود وآنجا به آسانی‌و ورفاه میتوانیم زندگی کنم .. آن‌روز نزدیك‌شده و بزودی بارض موعود حرکت‌خواهیم کرد ...

صبورو بردبار باشید زیراخداوندبندگان صابروشکیبارادوست‌ترمی‌ـ دارد... خداوند بستم پیشگان وبیدادگران فرصت میدهد که دست ازظلم بکشند و براه‌راست هدایت‌شوند... تعویق این امر نیزازهمان‌جهت بود که معجزه‌های الهی بر« فرعون» واعوان‌وانصاروی ظاهرشود،شاید دیدگان ضمیر ایشان گشاده گردد‌ولی افسوس که‌فرعون ازاین فرصت نیکو استفاده کرده‌وهمچنان درستم پایدارماند تاجائیکه برای همیشه ازدرگاه‌عطوفت خداوندی رانده‌شد... بزودی غضب‌خداوند،هرچه‌شدیدتر،مانند آتش‌سوزان

و نا بود کننده بر «فرعون» فرود میآید و جهان را بروی تباه میکند.. و من و هرون هم اکنون بدیدار او میرویم.. تا از حوادث آینده آگاهش گردانیم و فرصت نیکوئی را که از دست داده بوی تذکر دهیم..

شما آماده و مهیا باشید.. . مختصر آذوقه در خانه داشته باشید. برای چهار پایان بار بر و سواری و برای اغنام واحشام علیق و علوفه نگهداری کنید که در هر حال برای عزیمت آماده باشند ..

اما موضوع مهمتر اینست که امشب تگرگ وحشت آوری میبارد.. این تگرگ تمام اغنام و احشام را می کشد .... هر کس گاو و گوسفند در بیابان داشته باشد از دست خواهد داد ... شما از طریق خیرخواهی و محبت بمصریان اطلاع دهید که گوسفندان و گاوان را بآغل ببرند و در پناه نگهدارند یکی از آن میان فریاد کشید و گفت :

- این چکاری است. . آنها دشمن ماهستند و بدشمن رحم و شفقت خطاست.. بگذارید آنها غافل باشند و از هستی ساقط گردند .

«موسی» سررا بعلامت افسوس تکان داد و گفت :

- نه ... نه... محبت به دوست کارمهمی نیست اگر به دشمن خویش محبت کردی انسان واقعی هستی . . . آنها با ما دشمن هستند ولی ما دوست همه هستیم .. تمام بندگان خداوند را دوست میداریم ... بهمه بایك چشم مینگریم کینه و دشمنی را از دل خود بیرون کنید تا دل شما جایگاه نزول انوار الهی باشد . .

زود بروید و بهر کس از مصری و عبری برخورد کردید بگوئید که امشب چهار پایان را در صحرا نگه ندارند که تگرگ همه را میکشد. این تگرگ خشم خدااست.. ولی این را بدانید که فقط کسانیکه به خدا ایمان داشته باشند سخنان شما را میپذیرند و بقیه بحرفهای شما می خندند و چهار پایان و گوسفندان و گاوان را در صحرا میگذارند و در هنگام مرگ رها میکنند با اینحال شما بوظیفه انسانیت عمل کنید.

مردم را آگاه نمائید...

باین ترتیب سخنان «موسی» پایان پذیرفت.

عبریان متفرق شدند و باتعجیل برای پناه دادن گوسفندان خویش صحرا رفتند و دو برادر نیز راه خانه «فرعون» را در پیش گرفتند ...

مصریان بسخنان عجیبی که ازدهان عبریان می‌شنیدند میخندیدند و با انگشت «عبریان» را بیکدیگر نشان داده وچنانکه با دیوانگان روبرو گردیده وازایشان برهیزمیکنند میگذشتند و بی کارخویش میرفتند..

فرعون معمولا خودش را پنهان‌میکردو ازموسی وهرون روی برمیتافت گاهگاه تمارض‌مینمود، دفعه‌ای بعنوان اشتغال بکار ورسیدگی بامور ازمواجه باآنها خودداری‌میکرد و بالاخره مرتبه دیگر ببهانه عزیمت بشکار از پذیرفتن موسی و شنیدن سخنان هرون دوری‌میجست.

بااینحال هربار که دیدن فرعون لزوم پیدامیکرد موسی بفرمان پروردگار صبح خیلی‌زود بقصراومیرفت وطوری اینکاررا انجام میداد که فرمانفرمای خون آشام وقسی القلب مصر راملاقات‌مینمود ...

آنروز نیز (موسی) برای‌اتمام حجت‌وشاید برای‌آخرین‌مرتبه نزد (فرعون) میرفت بهمین‌سبب باهمه اکراهی که اوداشت و باآنهمه مراقبت که بعمل‌میآمد تصادف آنهارا باهم روبرومیکرد .

(موسی) بمحض دیدن (فرعون) بانك برداشت و گفت :

- ای فرمانفرمای مصر گوش فراده تاسخنان مرا بشنوی زیرا اگر بآنچه که میگویم توجه نکنی فرصتی گرانبهارا ازدست میدهی‌وتاپایان‌عمر درپشیمانی خواهی گذرانید ...

فرعون قیافه‌ای بخود گرفت که هرکس چهره‌اورا میدید بی‌درنك میفهمید که چقدرازمشاهده موسی وملاقات هرون ناراحت‌وناراضی‌است..

ابروانرا درهم کشید ، بینی‌را بالا گرفت و بااشاره دست‌، بدونفر غلام حبشی که همراه‌داشت چیزی گفت :

آنها پیش‌آمدند و بادوبادزن پرطاووس ببادزدن اومشغول شدند..

فرعون بیماری مخصوصی داشت که هرگاه از چیزی ناراحت میشد بدنش گرمائی‌فوق‌العاده پیدامیکردودر نتیجه خیس‌عرق‌میشد وچون‌عرق‌میکرد بوئی عفن بوجود میآمد که اطرافیان را ازگرد اوپراکنده میساخت.

برای دفع این‌بوهمیشه ازمشك‌وعنبر استفاده میکرد . لباسهایش را عطرآگین میکردند و بدنش را با روغنهای معطر میشستند و میمالیدند ولی باهمه این مراقبتها بمحض ناراحتی بازعرق میکرد وهمان‌بوی‌مشمئز

کننده پراکنده میشد .
برای جلوگیری ازاین بود وغلام حبشی فوراً اورا بـاد میزدند که از حرارت بدن‌او کاسته‌شود وعرق نکند وسرانجام آن‌بوی کثیف‌بوجودنیاید..
آنروزهم دوغلام‌حبشی ببادزدن اوپرداختند اما هرون دنباله سخنان موسی‌را گرفت واظهارداشت :

- ای‌فرعون بازبدستور توبرسخت گیری افزودند ویکی از بندگـان بیگناه خداوند را کشتند .. اینهمه‌پیمان شکنی‌را خدای عزوجل نخـواهد بخشید ودیرپازود خشم‌اوچون آتش ازآسمان فرودمیآید وطومارهستی تو وستمگران دیگررا درهم می‌پیچد ..
امروزمن وموسی برای‌آخرین‌بار نزدتوآمده‌ایم ودیگرمارانخواهی دید.. اگرتاغروب‌آفتاب امروزمحبوسین‌راآزاد نکنی . محکومین باعدام رانبخشی وبالاخره اگرفرمان آزادی قوم بنی‌اسرائیل‌را صـادرنکنی‌بخشم دچارخواهی‌شد وسرنوشتی شوم خواهی‌داشت .. امشب تگـرگی هولناك میبارد که‌تمام اغنام‌واحشام وچهارپایان تووزعایات راکه درصحرا باشندمی کشد.. فرداشب بلای‌دیگری نازل‌میشود وتمام نخست زادگـان میمیرند .. فرزند اول‌تو وفرزند اول تمام مردم‌مصرهلاك خواهندشد . حتی‌حیـوانات ازاین مصیبت‌بزرك درامان نخواهند ماند و..
فرعون فریادکشید وگفت :

- بس‌است ... بس‌است .. کافی‌است دیگـرازاین سخنان نامربوط نگوئید . . .
موسی گفت :

- بسیارخوب..مامیرویم ولی‌یقین‌بدان که‌پشیمان خواهی‌شدولی دیگر پشیمانی سودی ندارد ..
(موسی) نفسی براحتی کشید وبانگاه آنهارا دنبال کرد. وقتی‌مطمئن شدکه دوبرادرنیکوکار بزرگوار بقدر کفایت دورشده‌اند باخشونت وتندی یکی ازسربازان‌را صداکرد وگفت :
- بگورئیس قراولان قصر بیاید ..
وچون اوحاضرشد اظهارداشت :

– بس‌چه‌شد ... مگردستور ندادم که موسی‌را بکشید ... یکصد نفر سواردلاوررا درمسیر اوپنهان کنید وغفلتاً براو بتازیدوبدنش‌راازبرضربات شمشیرقطعه قطعه کنید . .

فوراً ... تافردا همین‌موقع (موسی) باید کشته شده باشد ..

(فرعون) یکباردیگردستور کشتن (موسی) را صادر کرد اما کسی که مأموریت اینکاررا داشت هنوزجرأت پیدا نکرده‌بود ... از عصای او میترسید وباوجود یکصد دلاور شمشیرزن ازاقدام بیم‌داشت . .

تمام‌آنروز عبریان فعالیت میکردند وباکوشش فراوان گوسفندان و چهارپایان دیگررا بآغلها پناه‌میدادند ودرنقاط سربوشیده پنهان‌میکردند..

مصریان اینهمه فعالیت‌را باچشم خود میدیدندامانچون سخنان(موسی) را باور نمیکردند واورا جادوگرشعبده بازمیدانستند برای‌حفظ‌جان‌حیوانات خویش اقدامی نمی‌نمودند .. تااینکه شب‌شد ..

ازآغازشب ابرسیاهی‌آسمانرا پوشانید وبادتندی وزیدن گرفت .. عبریان‌آسوده وبی‌خیال بخانه‌های خویش‌رفتندودرکنار زن‌وفرزندان‌خویش قرارگرفتند هیچیك ازایشان جانداری درصحرا نداشت‌که نگران حال او باشد درحالیکه تمام‌گوسفندان وگاوان مصریان درصحرا پراکنده‌بودند..

یکساعت ازشب گذشته‌تگرك‌موحشی آغازشد.. تگرکی‌وحشت‌انگیز وکشنده. دانه‌های‌تگرك هريك‌به بزرگی يك گردو بود و بهر جانداری میرسید اورا زیرضربات مهلك خویش میکشت .

شدت تگرك آنقدربودکه بام خانه‌ها را ویران‌میکرد ودرختانرا از برك‌وبار میانداخت وعریان مینمود ..

نزدیك نیمه‌شب تگرك بندآمد وتازه درآنموقع بود کـه مصـریان توانستند برای‌تفحص حال یکدیگرازخانه خارج شوند..

بلوای عظیمی بپاگردیده‌بود ... درختان برك‌نداشتند.مزارع‌ویران شده قنوات پرگردیده بود ... تمام‌اغنام‌واحشام مصریان درصحرابقتل‌رسیده وچوپانان نیزمرده بودند ..

نیمه‌شب (فرعون) راکه‌اکثراً بیدارمیماند ازماجرای هول‌انگیزی که اتفاق افتاده‌بودآگاه نمودند ولی‌آنسنگدل‌بی‌شفقت بازهم نرم‌نشدوهمچنان

درسرسختی باقی‌ماند ودستورداد تابرای جبران خسارت وارده برمالیات نقدی وجنسی قوم بنی‌اسرائیل بیافزایند ..

برای فرعون ظلم‌وجوروستم وقت وموقع‌معین‌نداشت. درشب‌تاریك وروزروشن امواج دریای‌خشم اوجسم نحیف‌وضعیف عبریانرا دربرمیگرفت ودرکام هول‌انگیزومرگبار خویش میکشید .

شبانه فرمانداد تابیش ازپیش برقوم بخت برگشته بنی‌اسرائیل‌جور وستم روادارند اماعاملین دستور فرعون بوحشت دچارشده‌بودند وچون‌از خانه خارج‌شدند ودرختان وسقف فروریخته خانه‌هارا دیدند انگشت حیرت بدندان گزیده ودراندیشه فرورفتند .

فرعون خیلی‌زود ، برخلاف روزهای دیگر که تا دیرگاه میخوابید بقصرآمد، بزرگان وزعمای قوم‌را فراخواند،جادوگران وساحرانرااحضار نمود ودرضمن (سردار) فرمانده‌گارد مخصوص‌خویش را مورد بازخواست قرارداد که چرا درکشتن (موسی) وقتل (هرون) اقدام نمیکنند.

حقیقت این‌بود که سردار مذکور هم میترسید افراد او که بلباس دهقانان درآمده ودرشهر پراکنده گردیده بودند بنوبه خود از (موسی)و اژدهای او وحشت عجیبی‌داشتند واورا آنقدر توانا ومقتدرمیدانستند که با اشاره یك‌انگشت نابودشان سازد .

(فرعون) قبل ازاینکه با مشاورین خویش به صحبت مشغول شود خطاب به‌سردار گفت :

- ازآخرین مهلتی است که بتومیدهم ...

امروز تا فرداشب وقت داری که جسد بی‌جان (موسی) وهرون را نزدمن بیاوری ، اگراجسادآنهارا نیاوردی چندان مهم‌نیست ..

آنچه برای من‌ارزش دارد اینست که این‌دونفر کشته‌شوند و غائله عظیمی که برپاگردیده خاتمه‌یابد .. گوش بده .. ازامروز تافرداشب وقت کافی داری که اقدام کنی وچنان چه درراس مهلت آنهازنده‌بودند خودترا نزد سگان گرسنه قصرمیافکنم ..

«سردار» باچهره‌ای غمگین وقیافه‌ای غرق اندوه ودیدگان غبار گرفته قول‌قطعی‌داد اماباسری افکنده ودلی‌لرزان وخالی‌ازامیدقصرفرعون

راترك كرد زيرا يقين داشت كه موسی اورا خواهد كشت ..

يكدسته چهار نفری ازهمان شجاع ترين سربازان وشمشير زنان كه بلباس دهقانی ملبس گرديده بودند درخيابان پشت قصر انتظار سردار را ميكشيدند وچون اورا ديدند پيش دويدند ودرباره ملاقات بافرعون بسئوال پرداختند .

(سردار) گفت :

ـ چاره‌ای نيست .. حتماً بايد آنها را بكشيم هرچه بادا باد... ياموفق ميشويم ويا موسی چوب دست خويش را رهاميكند واژدهای وحشتناك مارا می بلعد. بهرصورت مرك حتمی است زيرا اگر از كشتن آنها خودداری نمائيم (فرعون) ما را پيش سگهای گرسنه ميافكند .

آن چهار نفر درشهر پراكنده شدند، هريك بسوئی رفتند تا بقيه سربازان را از تصميم جديد سردار آگاه نمايند. آفتاب تازه پهن شده ومردم تك تك ازمعابر با وحشت وهراس ميگذشتند ..

سقف بسياری ازخانه های گلی شهرويران گرديده بود... صفحه مفرغی نازكی كه درسر چهارراه آويخته وروی آن نقش گاو مقدس را حك نموده بودند در اثر اصابت دانه های تگرك مثل پرويزن سوراخ سوراخ شده بود وهركس از آنجا می گذشت با بيم وهراس به آن مينگريست .

درختان نازك شكسته واشجار كهن بی برك وبار گرديده بود. حشمداران درحاليكه بسرخود ميكوفتند ازمقابل آنهاميگذشتند كه خبر نابودی گله هارا بصاحبان آنها برسانند .

سك زرد رنك وبزرك شكاری يكی از پزشكان (فرعون) كه خانه‌اش درهمان نزديكی بود مقابل درخانه‌او بابش افتاده وجان داده بود ..دانه‌های تگرك حيوان را كشته وپشتش راله كرده بود...

راستی تگرك وحشت انگيزی ود... نه تگرك نبود... بلا بود.. يك بلای مسلم آسمانی.

سردار همچنان كه راه می رفت فكر ميكرد • • • • و بپيش خود ميگفت:

ـ اوه.. عجيب تر از اين ممكن نيست اين شخص جادوگر خطرناكی

است..جادوگری که باچنان قدرت آسمان را بخشم میافکند و جهان را در آتش میسوزاند بطوریقین کشتن من برای او آسان است... بمحض اشاره انگشت او هلاك میشوم آیا عاقلانه است که جان خودرا بخطر بیافکنم . . . . اما چاره چیست .. ؟

اگر در کشتن او خودداری، نمایم (فرعون) مرا پیش سگهای گرسنه خود میاندازد... دفعه قبل که یکی از غلامان را پیش سگها انداخت من ایستاده بودم وچشم خود دیدم که چطور گوشت ورك و پی آن بیچاره را با دندانهای خود می کندند و با حرص وولع میخوردند فقط استخوانهای او باقی ماند و یکی از سگها که دیرتر بچاله رسیده بود ، بخوردن استخوانهای نازك دندههای غلام زرخرید پرداخت..این روزها سگها خیلی گرسنه اند و من خوراك خوبی برای آن درندگان خواهم شد.. فرعون هم بی رحم است وحرفی را که زد پس نمی گیرد و تنها در انجام تعهدات ووعدههائیکه بموسی داده بدعهدی میکند.

سردار غرق این قبیل افکار و اندیشه ها به سرچهارراه بزرگی رسید که در وسط آن جمع کثیری ازقوم بنی اسرائیل گرد آمده ودر باره موضوعی مشاوره میکردند.

سردار لباس مبدل پوشیده بود و کسی او را نمیشناخت. آهسته بمردم نزدیك گردید و شنید که یکنفر میگوید ...

- . . . . موسی خودش به من گفت که امشب باد سم می وزد و تمام اول زادگان کشته میشوند تنها کسانی که بخدا ایمان دارند از این بلا در امان خواهند بود.

یکنفر پرسید:

-اول زادگان یعنی چه ..؟مقصود خداوند از این پیام چیست ..؟

همان شخص پاسخ داد :

-خیلی ساده است.. اول زاده یعنی اولاد ارشد امادر انسان وحیوان فرق نمیکند و این بلادامن همه موجودات زنده رامیگیرد فقط موحدین و خداشناسان در امان میمانند. حالا توضیح بیشتری میدهم. گاو فلان رعیت مصری دو گوساله دارد که یکی را سال قبل و دیگری را امسال زائیده گوساله اولی اول زاده آن گاو است که امشب کشته میشود... (فرعون) دو ویا یك پسر وچهار دختر

دارد . . . اولاد ارشد او اول زاده فرعون است که همین امشب جان خواهدداد..حتی اگرزنی دوقلوزائیده باشد آن یکی که‌دقیقه ای زودتر به دنیاآمده اول‌زاده‌است ...

سردار که باین‌سخنان گوش میدادسراپالرزید..پشتش خیس عرق‌شد.. دستی به پیشانی غمناك‌خویش کشیدوپیش خود گفت:

-من باید بایك‌فداکاری بزرك‌عده کثیری ازمردم‌رانجات‌دهم... این جادوگربی رحم وشفقت‌تاکنون‌هرچه گفته انجام داده است..اگر اوزودتر ازغروب آفتاب‌بقتل برسدامشب باد نمیوزد وجان اول‌زادگان ملت‌مصر در امان‌میماند وهمه مرا دوست‌خواهندداشت..

رشته افکار سردار به صدای سخنگوی عبریان بریده شدوشنید که اومیگوید :

- هم اکنون (موسی) و (هرون) باینجا میآیند ... قرار است‌در باره حرکت ما به طرف ارض موعود وسرزمینی که‌خداوند جهان برای سکونت اولی وابدی‌ماانتخاب کرده است‌صحبت کندودستور بدهد..دیگران رانیزمطلع کرده‌ام...

سردار فوراً خود را عقب کشید و به همان بی اعتنائی که تا آنجا آمده بود دور شد هیچ کس اورا ندیدواگرهم دیدندنفهمیدند که او کیست ...

سردارپیش خود گفت:

موقع مناسب است..محله‌عبریان خلوت گردیده وهمه این جا جمع شده اند. .من باید درسرراه‌موسی پنهان‌شوم‌وباشمشیرازعقب‌اوراازخم زنم وازپای‌درآورم ...

سردارچند قدم آن طرف تر ازمیدان و دور ازازدحام وجمعیت دونفرازمردان خودراکه لباس دهقانی بتن داشتند دید ودست آنها را کشیدوهمراه خویش‌بسوی‌راهی که موسی‌عبورمیکردبرد درراه‌یکی‌از آن دونفر گفت :

- گوش کن..من‌نقشه خوبی کشیده ام‌هم اکنون‌موسی‌وهرون‌راملاقات میکنم قراراست‌آنها بمیدان‌بروند .

من درپشت دیواری پنهان می شوم .وهم ازسمت‌جلوسرراه(موسی)

رامیگیری ووانمود می کنی که به او اعتقاد داری دستش را می بوسی وبه صحبت سرگرمش میکنی ۰ ۰ ۰ وقتی اوبا تومشغول صحبت است من ازعقب باوحمله میکنم وسرش را باشمشیراز بدن جدا میکنم.. و آنگاه بدیگری گفت:

ـ توهم اودورمراقب من هستی و به محض این که نزدیك شد سوت میکشی ومرا آگاه میکنی که جان خویش را ازمعرکه نجات دهیم ۰

با این قرارداد براه افتادند ووارد کوچه های تنك وباریك محله عبریان شدند.. سرداردرهمان گامهای اول متوجه گردید که خانه ها عموما سلامت مانده، درختان سبز وخرم هستند و شاخه های پربار اشجار میوه دار سرازبالای دیوار بکوچه آویخته اند ... تماشای این منظره برای وی بینهایت عجیب و حیرت انگیز بودزیرا در تمام شهر حتی یك درخت سبز باقی نمانده بود .سردار زیر لب میگفت :

ـ پس آسمان با بنی اسرائیل موافق است وبامصریان دشمن ۰۰۰! این چه وضعی است ۰۰۰ چرا دراین ناحیه تگرك نباریده ۰۰ چرا عبریان آسیب ندیده ومتضرر نشده اند...

سردارسرگرم این افکار بود کــه دوستش بازوی او را فشرد و گفت :

ـ نگاه کن، موسی وهرون میآیند.. سردار باعجله خودراپشت دیوار کوتاهی انداخت وبآن دو نفر گفت:

ـ ازیکدیگر جدا شوید ۰ ۰ ۰ درست در سرهمین کـوچـه راهش را بگیرید وبا او به صحبت بپردازید ولی طوری بایستید که پشت او باینطرف باشد .

دیگر نتوانست حرف بزند زیرا پیامبرعالیقدر خداوند، راهنمای بزرك بشریت همگام با برادرش هرون نزدیك میشد ومحتمل بود که صدای آنها وسخنانشان را بشنودو آگاه وهوشیارشود که قصد جانش را دارنـد و برای کشتن او کمین کرده اند.

سردار، درحالی که ازشدت هیجان میلرزید شمشیر تیزوبرنده وبهن خویش را کشیدو آماده ایستاد دومی بسوی دیگر رفت وطوری وانمود کرد که

منتظر است و برای دیدار آشنائی ایستاده است موسی ده بیست قدم بعقب برگشت ومجدداً معاودت نمود و گامهای خویش را آهسته تر کند کرد تا اینکه درست درسر همان کوچه فرعی ومقابل دیوار کوتاه که سردار پشت آن کمین کرده بود با(موسی)و(هرون)روبروشد ...

(موسی) ازهیچکس نمی ترسید .. اکثر با(هرون) وبدون محافظ ومراقب در کوچه ها ومعابر راه میرفت.. گاهی شبهای تاریك وظلمانی تنهـا بعبادت میشتافت و از فقرا ومساکین پریشان روزگاری که درحاشیه شهر مسکن داشتند دستگیری مینمود ونیمه شب ازهمان راههای پرخطـر بخانه خویش بازمی گشت .

عبریان باو التماس میکردند ومیگفتند :

ـ یکی دونفر ازما را همراه ببرید . بیم آن هست که بجان شما سوء قصد کنند ..

اما موسی درپاسخ ایشان میگفت:

آسوده خاطر باشید که تا جان بندگان درحیطـه اراده و اختیار خداوند است . پروردگار عالم بهترین حفظ کننده ونگهبان جان بندگان خویش است .

آنروز نیز مانند همیشه وهمه وقت باهرون راه میرفت وازهیچکس مگر خدای خویش بیم وهراس بدل راه نمیداد . تنها فرقی که میان آنـروز و روزهای دیگر وجود داشت این بود که در آن ساعات محله عبریان خلوت بنظر میرسید وهمه مردم اززن ومردان بمیدان شتافته و آنجا جمع شده بودند که قبل ازعزیمت بسوی ارض موعود آخرین پیام حضرت احدیت را بشنوند و فرمان خداوند را عمل کنند.

شخص مورد بحث وقتی مقابل(موسی) رسید برسم آن عهد و زمان سـلام گفت. آغوش خویش را گشود و بعد خم شد و دست(موسی)را گرفت که ببوسد، لیکن(موسی) دست خویش را بسرعت عقب کشید .

او که در کار خود موفق نشده بود، خنده ای ساختگی کرد و بذوق پردازی مشغول شد و درحالیکه ابراز ارادت و اظهار ایمان میکرد، توجه(مـوسی) و (هرون) را بخود جلب کرد..

(موسی) دست بسینه او گذاشت و بی اعتنا بآنهمه چاپلوسی گفت :
ـ راه‌را باز کن که بگذریم ..
(هرون) از خشکی وخشونت برادرش اظهار ناخشنودی کرد وگفت :
ـ چرا اورا ازخود میرانی بگذار ببینم کیست وچه‌میخواهد. ؟.
(موسی) لبخندی پرمعنی برلب آورد و سر را تکان‌داد و گفت :
ـ زبان اومرا میستاید اما آئینه درخشان و کوچکی که در حدقه دیدگانش بنام مردم چشم قرار گرفته باصدای بلند بمن‌میگوید که اودروغ‌میگوید ...من درچشم اوخشم و کینه‌ونفرت میخوانم چطور سخنانش‌را باور کنم .
ـ شاید اشتباه میکنی برادر ... شاید ...(موسی) این بار بالحنی تند گفت :
ـ چطور اشتباه‌میکنم... دیدگان او بمن میگوید که او دشمن جان من‌است.
وبلافاصله (موسی) انگشت خودرا برگردانید جانب دیگر کوچه‌را نشان‌داد و گفت :
ـ نگاه کن ... او که آنجا ایستاده رفیق اینست ... امااین‌دونفر تنها نیستند شخص‌سوم بااین اشخاص‌هست که شمشیر بدست درپشت این کوچه ایستاده .. من‌وقتی باین کوچه نزدیك‌میشدم‌دیدم که جمعی ازفرشتگان آسمان که‌همیشه درگرداگرد من هستند می گریزند و بسرعت می‌روند ..
تعجب کردم پرسیدم کجامیروید بمن گفتند جائی که شیطان باشد فرشته نمی‌ماند . فهمیدم که شیطان انسان نما درسینه کوچه قصدجان‌مرا دارد.. وحالا میفهمم که اشتباه نکرده‌بودم ..
شخص مذکور بشنیدن این سخنان ، عقب‌عقب رفت و با حالتی عجیب پشت بدیوارایستاد .. رفیقش که آنطرفتر ایستاده بود گریخت ورفت . اما سردار که باشمشیر آخته درپشت دیوار کمین کرده‌بود بسرعت بیرون جست وبرای آنکه فرصت گرانبهائی ازچنگش خارج‌نشود شتابان بنزد(موسی) دوید . . .
سردار با (موسی) که بی‌دفاع وخونسرد ایستاده‌بود آنقدرها فاصله نداشت، درطی‌چند ثانیه آنجا میرسید وشاید بایك ضربت شمشیر کاراورا

تمام میکرد ولی هرگز موفق نشدزیرا دوست درهمین لحظه ازانتهای کوچه مردی شمشیر بدست پدیدار گردید ودرحالی که عربده میکشید وتهدید میکرد مثل شیردرنده وخروشان میغرید، مانندصاعقه خویشتن‌را بمیان موسی وسردار افکند وشمشیرفولادین خودرا بسوی مهاجم بلند کرد ..

(موسی) درنگاه اول اورا شناخت وگفت :

ـ آسیموس ... آسیموس ... اورا نکش ... ولی آسیموس فداکار، آسیموس مؤمن، سرداری که جان وحیات دخترزیبا وفرزندلبندش‌رامدیون انفاس ملکوتی موسی میدانست به‌سخنان (موسی) توجهی نکرد وباسردار بمبارزه پرداخت وخروشان وخشمگین گفت :

ـ ای دست بریده لعنتی ... بجانب پیامبرخداوند شمشیر میکشی .. سزای تومرگ است ... مطمئن باش که نمیگذارم زنده بخانه‌ات بروی..

سردار که انتظار دیدن آسیموس ودفاع اورانداشت متعجبانه گفت :

ـ بدبخت توهم کافرشده‌ای .. توهم ازدین اجدادت بازگشته وباین ساحروجادوگر عبری اعتقاد یافته‌ای .. اگرزنده ماندی (فرعون) گوشت بدنت‌را به سگهای گرسنه خواهد داد ..

(آسیموس) بایک‌ضربت شمشیرسردار را عقب راندوگفت :

ـ خفه‌شو تیره‌بخت احمق .. یک‌عمر(فرعون) مارافریب‌داده‌وگمراه‌و تاریک فکرنگهداشت کافی نیست .. یکروز زندگی باداناثی ازنده تر از عمری‌است که شخص احمقانه ودرجهل وگمراهی زیست نماید ..

(موسی) ازشنیدن این‌مطالب خوشنود وشادمان بود ... چشمانش را پرده‌ای اشک پوشانیده ولبهایش ازشدت شوق میلرزید ... خوشحال بود که یکنفر گمراه کافر هدایت شده ودین‌دار وخدا پرست گردیده است..لذا زیرلب اورا دعامیکرد وازپروردگار میخواست که آسیموس فداکار چشم زخمی نبیند ..

ازهمان آغازکارآسیموس برتری خودرا بردیگران مسلم می‌دیدوبا شهامت شمشیر میزد .. حالا اومرد خدا پرستی بود که باتوکل وباستظهار لطف‌وعنایت پروردگارعالم شمشیرمیزد وازاو نصرت میخواست .

اولین نفر ازپای درآمد ... آسیموس ازتوجه سردار باواستفاده

وتیغه شمشیرش را بسوی سینه او هدایت نمود و فشرد .. نوك شمشیر لباس های اورا شکافت و گوشت و پوست سینه وی را نیز درید و خون ازجای زخم بیرون ریخت سردار فریادی کشید وعقب رفت وموسی خود را بمیان انداخت ودست آسیموس را که برای کشتن و تمام کردن کار او بلند کرده بود گرفت و گفت :

ـ فرزند دست نگهدار.. اورا نکش .. اوجز انجام وظیفه واجرای قوانین ارباب خویش گناهی ندارد .. صبر کن .

آسیموس مؤدبانه پس کشید و گفت :

ـ مولای من.. هرچه بفرمائید اطاعت میکنم ولی بگذارید این مرد کثیف را بکشم وجمعی را راحت و آسوده کنم..

آسیموس جنازه اولی را کشان کشان پشت دیواری برد و آنجا پنهان کرد وخود نزد آنها بازگشت. موسی بامهربانی سرسردار را روی زانو گرفته بود وموهایش را نوازش میکرد ومی گفت :

ـ آرام باش فرزند .. . تکان نخور .. ! زخمت خونریزی میکند . . . صبر داشته باش تا کسی را خبر کنم که تورا برای مداوا ودرمان بخانه ببرد ..

سردار باچشمان گشاده شده بصورت (موسی) نگاه میکرد.. دردیدگانش بارقه خاصی مشهود بود .. مثل اینکه ازعمل (موسی) تعجب میکرد ومیخواست سئوالی بکند ورازی را بداند..

(موسی) این را بفراست دریافت و گفت :

ـ چرا ناراحت هستی .. . بگو .. . حرف بزن چه میگوئی ..؟ چه میخواهی بدانی ...

او گفت :

ـ ای (موسی) من برای کشتن تو آمده بودم چگونه مرا بخشیدی وحالا سرم را برزانو گرفته ای درحالی که میدانی اگر بهبود حاصل کنم بازهم برای کشتن تو وریختن خونت ازپای نمی نشینم ....

(موسی) گفت :

ـ هرکس مسئول اعمال ورفتار خویش است . من اجر نیکی کاری

نمی کنم اگرچه بمن بدی کرده باشند . . . سردار سخن موسی را بریده و اظهارداشت :

- من دیگر جرئت بازگشت ندارم . . . فرعون برای من مهلت معین کرده و اگر در رأس و مدت معین شیوه شما را نکشم اومرا خواهد کشت و همان طوری که گفته گوشت و استخوانم را نزد سگان گرسنه خواهدافکند ..

(موسی) بازهم دستی بسراو کشیدواظهارداشت :

- بخدا سوگند که اگرمن مثل گذشته آزاد ومتعلق بخودم بودم هم اکنون اجازه میدادم تاخنجرت رابسینه‌ام فرو کنی وخونم رابریزی که نزد فرعون سربلند وروسپید باشی .... اما متأسفانه حالاسرنوشت ملتی بدست من سپرده شده ... متکفل زن وفرزندان خویش هستم و بایدقوم بزرگی راهدایت کنم... اینست که در نهایت شرمندگی نمیتوانم خودرابدست تو بسپارم... وچقدر ازاین امرمتأسفم ..

سردار بزحمت روی آرنج خود تکیه داده گفت :

- ای موسی .. چه میگوئی ؟ آیا اگر آزاد بودی وتعلق خاطر نداشتی اجازه میدادی که من توراابکشم ..

(موسی) تبسمی زدوجواب داد:

- بله فرزند . . . مفهوم نیکوکاری همین است . . جان انسان تا آنجا ارزنده است که برای دیگر بندگان خداوند مفید و مؤثر واقع شویم و اگر سنگینی بکنیم زندگی ما ارزش معنوی خود را از دست میدهد ...

دیدگان سردار ازاشك لبریز گردید و درحالی که بغض گلویش را میفشرد گفت :

- آفرین .. مرحبا...همه خداپرستان ودینداران مانندتوهستند ؟ اگر مذهب شماچنین تعلیمات گرانبهائی دارد . باید اعتراف کنم که خوشابحال شما .. زهی مردی ومردانگی که شمادارا هستید..

این راگفت وخم شد وخودش راروی دستهای (موسی) افکندوببوسیدن انگشتان اوپرداخت ..

(موسی) دست خودرا میکشید واورانوازش میکردوسردارمیگریست

ومیگفت :

ـ ای (موسی) . . . مرا ببخش . . . مرا هدایت کن . . . در طی همین یکی دو دقیقه روزنه‌ای برروی قلب وروح تاریك من گشوده گردید و نور فلاح و نجات در زوایای ظلمانی قلبم درخشیدن گرفت . . . ای (موسی) مرا نجات ده . . . از این زندگی کثیفی که دارم و حالا میفهمم خسته شده‌ام .

(آسیموس) که شمشیر بدست بالای سر او ایستاده بود . بشدت می گریست . . . گریه او از شوق بود . . . ازاینکه میدید یك سخن ساده و کوتاه مرد گمراه وتیره بختی را بشاهراه نجات هدایت نموده شادمان بودو گریه میکرد ..

(موسی) گفت :

(آسیموس) . . . بیا . . . بیا زیر بازوی اورا بگیر . . سرداررا بخانه‌ات ببر واو را درمان کن وقتی زخمش بهبود یافت اورانزد من بیاور اوهم زندگی گذشته‌اش را شست ودرردیف مردان خدادرآمده . دیگرجای نگرانی نیست .

(اسیموس) زیر بغل سرداررا گرفت واورا بخانه‌خویش برد . موسی وهرون نیز بطرف محلی که قرار بود عبریان‌راملاقات کنند ودستور بدهند براه افتادند .

☆☆☆

شب‌شد . شبی هولناك ووحشت‌انگیز بود . بنی‌اسرائیل بخانه‌های‌خود پناه برده وهمه سر بر آسمان‌برداشته وعبادت‌میکردند وازخدامیخواستند که دامن بلا را ازحیات آنهادور کند .

بلائی بزرگ نازل می‌شد . . . (موسی) قبلا گفته و پیش گوئی نموده بود که درآنشب همه اول زادگان میمیرند . باز هم نزد قوم خود تأیید نمود و پس از اینکه ازکار سردار فارغ شد بمیدان رفت و گفت :

ـ امشب بلائی بزرك نازل میشود واین آخرین‌صحبت خداوند است . ازاین‌پس دیگر برای‌عبرت‌مصریان وبرای تنبیه‌فرعون هیچگونه حجتی ظاهر

نمیشود ومکافات‌شوم ودردناکی‌دامن زندگیش‌رامیگیرد وخرمن‌هستی‌اوو ملتش رامیسوزاند .

امشب همه اول زادگان میمیرند . . . فرزند بزرك فرعون . . . اول زاده خانواده‌های ملت اومانند خودش در معرض خطر مرك قراردارند ... حتی حیوانات نیز ازاین‌مصیبت بزرك مستثنی نیستند وهرزاینده‌ای نخست زاده خود را ازدست میدهد ... مگر ... این بلا فقط بدرخانه عبریان خدا پرست نمیرسد .

امشب فطیر درست کنید و در جائی بگذارید که آسمان را نبیند ... این فطیرآذوقه بین راه ما است . . . خداوند وعده داده که قوم بنی - اسرائیل را بسرزمینی فرودآورد که درآن جوی شیر و انگبین جاری است . . . ارض موعود جائی است حاصلخیز .. پر نعمت ..! وقتی‌بآنجا رسیدیم‌همه‌دردها ومصیبتها تمام‌میشود وازآن پس زندگی‌پرازشادی‌ونشاط آغازمیگردد ....

(موسی) آن روز خیلی صحبت کرد ودستورداد تـاهمه خانواده‌های بنی‌اسرائیل خودرابرای سفرآماده کنند ... پس ازپایان سخنان‌موسی مردم متفرق‌شدند وهر کس بی کارخودرفت ... نوکران وجاسوسان فرعون که در اطراف ودرمیان جمعیت ایستاده واستراق سمع میکردند شتابان رفتند و خبر بردند که عبریان‌خودرا برای‌عزیمت‌آماده‌میکنند.. فرعون بشنیدن‌این‌خبر قهقهه‌ای زد و گفت :

- این تیره بختان چقدر احمق شده‌اند . . . شنیده‌ام که در زمـان یوسف‌ویعقوب آنها عاقل‌وکاردان بودند . . . چه شد که درطی این‌مدت حتی عقل وشعور را نیز ازدست داده‌اند ... آخر فکر نمیکنند که تا مـن نخواهم وتااراده‌من برسفر آنهاقرار نگیرد هیچ‌قدرتی‌نمیتواندایشانرا‌ازشهر بیرون ببرد ...

اواینطورفکرمیکرد درحالیکه فقط‌خدامیدانست چه میشود..

بهرحال (فرعون) سردار فرمانده گارد سلطنتی را فـراخواند ولی باو اطلاع دادند که سردارناپدید شده وهرچه‌میگردند وکاوش میکنند او را نمییابند .

(فرعون) متعجبانه گفت :

ـ او برای کشتن موسی رفته است ... عده‌ای همراه او بودند ... چه شده ... ؟ چه بلائی بسرش آمده که شما خبر ندارید .. فوراً دسته‌ای را بجستجوی او بفرستید و بمن خبر بدهید ... آنها رفتند که سردار را بیابند و (فرعون) معاون رئیس گارد سلطنتی را احضار کرد و باو فرمان داد تا همه افراد شجاع و جنگدیده را جمع آوری کند و آماده و مسلح نگهدارد تا اگر فردا (موسی) و سایر عبریان قصد خروج از شهر را داشتند بتوانند آنها را باز گردانند . ساعات روز پی در پی میگذشت . هر دو دسته مشغول تدارک بودند .. عبریان قطیر تهیه میکردند .. و بار و بنه را می بستند و سربازان فرعون باسرعت مسلح می‌شدند . زره و خود میگرفتند، اسبها را عوض میکردند ومرکب جنگی تحویل آنها میشد .. حتی اسلحه‌ها را نیز تغییر میدادند و اسلحه‌ای میگرفتند که در جنگ کارگر و مؤثر باشد .

اندک اندک روز بپایان میرسید وشب میشد .. تاریکی آنشب سنگینی وغلظت خاصی داشت .. مثل این بود که هوا خفه کننده و مسموم بود . مصریان احساس ناراحتی میکردند و با اخبار وحشت آوری که شنیده بودند بسرعت بخانه میرفتند ودرها را می بستند باین امید که شاید سحر و جادوی ساحر عبری کارگر نباشد ...

چند دقیقه بعد از غروب آفتاب از عبری ومصری هیچکس در کوچه و رهگذر دیده نمیشد همه شتابان بخانه‌های خود رفته بودند. مصریان باوجود اینکه موسی را درک نمیکردند و او را ساحر و جادوگر میدانستند معهذا متوحش بودند ویقین داشتند که این مرتبه نیز گفته‌ها و پیشگوئی‌های او مانند دفعات قبل انجام میگیرد و بلوای بزرگی بپامیشود.

در آغاز شب مهتابی و پرستاره‌ای بود .. آسمان لاجوردی رنگ و تیره برصفا ودرخشندگی ستارگان صدچندان میافزود وجلال وجبروت ماه را فزونی میداد .

عده‌ای بآسمان مینگریستند ومیگفتند .

ـ نه ... امشب آسمان آرام است وهیچ حادثه‌ای اتفاق نمیافتد. موسی دروغ میگوید ولی اکثر آینده را باحوادث گذشته قیاس مینمودند ونمی‌توانستند تشویش ونگرانی را ازدل بیرون کنند . مخصوصاً آنها که کثیر-

الاود بودند از حادثه پیش گوئی شده مرگ ناگهانی اول زادگان متوحش بودند وبا بیم و هراس انتظار پایان آن شب دهشت زا را میکشیدند ... اندك اندك شب به نیمه رسید . همه درخواب خوشی فرورفتندو چون تاآن ساعت شب حادثه‌ای اتفاق نیافتاده بود . باخیال راحت خوابیدند واین فکر برای آنها پیداشد که شاید این بار(موسی) اشتباه کرده ویادروغ گفته باشد . غافل ازاینکه اراده خداوندبراین قرار گرفته بود وخدانیزهرگز اشتباه نمیکند .

یك ساعت از نیمه شب گذشته ناگهان فریادی ازخوابگاه فرزندارشد فرعون برخاست .پرستاران ودایه او شتابان وهراسان بسوی خوابگاه جوان شتافتند ولی دیررسیدند زیراهنگامی خودرا بر بالای سرجوان یافتند که او جان سپرده ومرده بود . غوغائی برخاست. صدای‌شیون وگریه زنان‌در بازی سکوت وآرامش شامگاهی راشکست ودرراهروها وسرسراهای مجلل قصر طنین‌موحشی ایجاد کرده وبگوش‌فرعون‌رسید.

(فرعون) سراسیمه از جای جست و زنك مخصوص را صدا درآورد . . . نوکرهای خاص‌وارد خوابگاه فرعون شدند ودرپاسخ سؤال او گفتند :

- مصیبت .. بلا... بلای‌بزرگی نازل‌شد ووایعهد کشور..فرزند بزرك فرعون دربسترخود مرده است .

فرعون‌فریادی کشید دودستی بسرش کوفت وازبستر بیرون‌پریدوبسوی پنجره اطاق دوید .آسمان تیره بود . ستاره‌های درخشان‌دیده‌نمیشدند . ماه پشت ابرها پنهان گردیده بود وپوشش قیرگونی آسمان را از نظر بندگان گناهکارخدا پنهان میکرد .

(فرعون) اندکی لای پنجره را بیشتر گشود ولی بادسوزنده‌وگرمی که میوزید وارد اطاق شد وبینی وشانه‌اش راآزرد . ناچارپنجره‌رابست و فریادکنان گفت :

- بگیرید. بیائید. بروید. کاری بکنید.

خودش نمیدانست چه‌میگوید. باهمه پریشانی خاطراین نکته‌مسلم را میدانست که‌مرده‌دیگر زنده‌نمیشود. وفرزندبزرگش دراثرجهل‌وخودخواهی

اوازبین‌رفت وسلطنت وی بدون‌وارث ماند.

چه‌میتوانست کرد. درباریان‌واطرافیان بیهوده‌برای تسلی‌خاطرفرعون فعالیت میکردندزیراروح‌اوزخم‌هولناکی‌داشت وحرف‌وسخن آن‌زخم‌جانگداز وسوزنده را درمان وعلاج نمیکرد .

هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که شهر شلوغ شد وصدای شیون وفریاد مردم ازچهار گوشه شهر برخاست و بگوش فرعون خود کام وخون خوار رسید .

فرعون پرسید :

- چه‌شده ، درشهرچه خبراست آیا مردم ازمرك فرزندمن مطلع شده‌اند وعزاداری میکنند.

یکی از حاضران که از سرسختی و لجاجت فرعون به تنك آمده بود گفت :

- خیر... آنها توجهی بپسرشما ندارند... بلکه هر کس درعزای خودش‌میگرید...همه خانواده‌های مصری اول زاده‌های خویش راازدست داده‌اندواینهمه شیون و فریاد ازآنها است...اکنون‌درهمه خانه‌های‌شهر عزاداری است زیرا هریکنفر که مرده باچندین خانواده انتساب داشته.. گوش کنید..صدای بع بع گوسفندان، نعره گاوان وشیهه اسبان وخران‌نیز برخاسته‌است.این‌حیوانات نیز کره‌های‌نخستراازدست‌داده‌اند، کافی‌است، میدانیدچه کسی‌مسئول‌عزای‌عمومی‌است، شما، شما که‌اینهمه لجاجت‌نشان‌دادید ومشتی مردم‌آزاد را اسیر نگهداشتید وسرانجام کار را باینجا کشانیدید.. زیان بزرگی متوجه کشور ماشده که جبران آن‌امکان پذیر نیست (موسی) قبلا گفته و خبر داده بود که اگر فرعون بآزادی آنها موافقت نکندچنین بلائی نازل میشود وحالا می‌بینید که اودروغ نگفته ....

(فرعون)اشك دیدگان خودرا پاك کرد و گفت :

- مگر (موسی) را نکشته‌اند...من سردار را برای انجام همینکار فرستادم .....

آن‌شخص‌درپاسخ گفت :

- خیر... موسی کشته‌نشده بلکه سردار زخم‌خورده وپس‌ازشکست بدین (موسی) گرویده وجزو پیروان مذهب اودرآمده‌است .... این‌دومین

سرداری است که ازدست ما میروند و به (موسی) ملحق میشوند .. کافی است ... بس است . .. اگر بازهم سرسختی نشان دهید طومار مصر درهم پیچیده میشود ...

(فرعون) که تکلیف کارخودرا نمیدانست وبخصوص پس ازمرك فرزند بزرگش پریشان خاطر ودرمانده‌شده بود گفت :

- حالا چه باید کرد ...؟

- حالا باید از ادامه این‌وضع جلوگیری کنید وتادیگران‌مسموم‌نشده ونمرده‌اند ازموسی دلجوئی کنید ووعده بدهید تا اوباد سم رامتوقف‌سازد وبفاجعه عظیم پایان بخشد ....

(فرعون) فوراً جمعی‌را بدرخانه موسی فرستاد وفرمان آزادی قوم بنی‌اسرائیل را شبانه صادر کرده واجازه داد که هرجا میخواهندبروند ...

آسمان صاف‌شد ... باد ایستاد ... ستارگان ظاهر گردیدند . .. ماه جلوه گری ازسر گرفت وانوار سیمگونش را روی بام ودر خانه‌های غرق ماتم وعزای مصر ریخت ...

(فرعون) شبانه‌فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادر نمود ونزدموسی فرستاد اما درخفا فرمان داد که سربازان‌حاضر وآماده باشند تاپس‌ازخروج عبریان ازشهرکار آنها را یکسره نمایند وانتقام‌فرزندش‌را بگیرند.

درنظر عبریان آنروز صبح رنك وجلای دیگرداشت خورشیدگوئی با انوار طلائی رنك وحیات‌بخش خویش بآنها‌تهنیت‌میگفت ونسیم‌فرح‌انگیز صبحگاهی سرودآزادی میخواند وآوای کروبیان وعالم بالارا که درنشاط آزادشدن یك ملت اسیر دست‌افشانی وپای‌کوبی میکردند بگوش خاکیان میرسانید .

آنهاکه در زیریوغ اسارت بجان آمده ولب بکفران گشوده‌ونسبت سهو ونسیان بذات بیچون میدادند . سرافکنده وشرمگین بودند . زیرا برای‌العین میدیدند که روزموعود رسیده وخداوند بزرك بانهایت مهرو شفقت ایشان‌را بسوی مقصود راهبری میفرماید .

همیشه درخت تلخ صبر میوه شیرین میآورد ونهال تحمل وبردباری شکوفه سعادت وثمر نیك فرجامی‌دارد .

درقوم بنی اسرائیل جنب وجوش بیسابقه‌ای پدید آمده بود . همه فعالیت میکردند ولوازم ووسایل زندگی راجمع مینمودند که بر حیوانات بار بر بنهند وراه بیابان راپیش بگیرند ... اما ازسحرگاه آن‌روز گرداگرد محله عبریان بوسیله نیزه‌داران وتیراندازان مصری محاصره شده بود که مبادا آنهائی که به(موسی) ودین شریف او ایمان آورده‌اند همراه بنی‌اسرائیل مهاجرت کنند .

بسیار کسانی که دراثر مشاهده معجزات موسی وتحت تأثیر سخنان مؤثر (هرون) از کفر وزندقه بری گردیده وبخدا پرستی وحقیقت‌جوئی شائق ومایل شده بودند .

(فرعون) ازآن بیم داشت که این اشخاص درپی‌موسی بروندو عقیده خودش برپیشانی ملت‌مصر لکه بدنامی وننگ بگذارند ..

درهمین گیرودار که مردم بجمع آوری مال ومنال و گرد کردن اغنام واحشام وبستن باروبنه مشغول بودند (موسی) و(هرون) شیوخ قبیله‌رافرا خواندند ویکی‌ازآنها گفت :

ما باید برای همیشه سرزمین‌مصرراوداع کنیم وبارض موعودبرویم. آنجاجائی است که‌خداوندبرای‌سکونت ابدی‌عبریان‌در نظر گرفته وهمانگونه که بپدران ما وعده‌فرموده‌دروادی کنعان ، حتیان،اموریان ،حویان‌ویبوسیان نعمت بسیار انتظار مارا میکشد ودرجویبارهای آن‌شیروعسل جاری است ودرمزارع ارض مقدس مروارید وبدخشان پراکنده میباشد .. ما بآنجا میرویم ولی‌راهی‌دورودراز باید بپیمائیم ... هرخانواده بقدر چندروز آرد خمیر کند و فطیر آنرا بر پشت ببندند تادر بیابان گرسنه نمانند .

یکی ازشیوخ پرسید :

ای (موسی) آیاتوهرگزارض موعودرادیده‌ای واگر ندیده‌ای‌چگونه قوم بنی‌اسرائیل را بآنجا راهبری‌میکنی ...

(موسی) درپاسخ گفت :

این‌من نیستم که شمارا بارض‌موعود میبرم ... بلکه‌خداوندباری‌تعالی است که فرشتگان مقرب درگاهش را به راهنمائی‌مامیگمارد واین‌فرشتگان درهمه حال ، چه روز وچه‌شب پیشاپیش‌قوم مادرحرکت خواهند بود ومابه تبعیت ازایشان خواهیم‌رفت ....

یکی دیگر ازشیوخ اظهارداشت :

- ای‌موسی .... گوش بده.... سخنی که من میگویم‌مطلبی است که از دل‌همه افراد بنی‌اسرائیل برمیخیزد وبرزبان‌من جاری‌میشود .... درمصر آنقدر زمین‌هست که اگرما بمیریم اجسادمان را درآنجا دفن کنند ...اگر میدانی که پایان این‌راه مرگ‌است بگذار دربندگی‌فرعون‌بمیریم واجساد ما دربیابانها طعمه درندگان وبهائم‌نشود ....

(موسی)جواب‌داد :

- این‌طرزسخن گفتن کفران‌نعمت است ... خداوند درمیان‌تمام‌نعمتهای خویش دونعمت‌را برترمیداند وآن‌آزادی‌وسلامتی است که هریك‌ازبندگان اوحق‌دارند از این‌دواستفاده کنند . . قریب‌به‌چهارصدسال این‌نعمت ازشما گرفته‌شده ودیگری نیزضایع گردیده بود ... حالا که‌خداوندنعمت‌آزادی‌را بشما ارزانی‌داشته‌حق‌است که بااجرای‌فرامین‌الهی سپاسگذارباشیدو بدانید که اینگونه حرف زدن کفران نعمت تلقی میگردد خدا درهمه حال پشتیبان وهمراه ماست ودرسخت ترین شرایط ازماحمایت‌خواهد کرد .

سکوتی سنگین حکمفرما گردید . . بزرگان قوم‌گوئی احساس شرمندگی‌میکردند ... خاموش بودند ولی(موسی) این سکوت را شکست وگفت :

- آیا اجداد شما نقل کرده‌اند که یوسف بهنگام مرگ چه وصیتی کرد ...؟ هیچ بخاطر میآورید ... مقصود من از فراخواندن شما در این موقع حساس همین بود که بآخرین وصیت (یوسف) جد بزرگوارمان عمل کنیم . . . .

برگزیدگان قوم بیکدیگر نگاه‌کردند و یکی از آنها از جای برخاست وگفت :

- چرا . . . بخاطر میآورم که پدر بزرگم از جد خود نقل میکرد که او از افرایم حکایت می‌نمود . . . . ها . . . . . وصیت انجام نشده (یوسف) اینست که بهنگام خروج تابوت و استخوانهای او را نیز بهارض موعود ببریم ..

والوله‌ای درگرفت . . . همه شیوخ بهیجان آمدند و برای (موسی) ابراز احساسات نمودند . . . (هرون)آنها را ساکت کرده و

اظهار داشت :

ـ گوش کنید ... تابوت حاضر است .. عده‌ای از زبده‌ترین جوانهای بنی اسرائیل را برگزینید تا برای آوردن جعبه محتوی استخوانهای یوسف اقدام کنند..

این عده باید جعبه را طبق علائمی که در دست است اززیر رودخانه نیل بیرون بیاورند... تاما خودرا آماده می‌کنیم شما نیز اینکاررا انجام دهید...

همه برای انجام این مهم داوطلب شدند. چه سعادتی ازاین بزرگتر که حمال تابوت یوسف باشند.

دوساعت بعد درمیان شوروغوغائی بی‌نظیر تابوت محتوی خاك و استخوانهای باقیمانده (یوسف) به ناحیه مسکونی عبریان انتقال یافت و پس ازچهارصدو اندی سال امانتی که یك ملت تاریخی بخاك مصر سپرده بود مسترد گردید ...

روزی که یوسف را درزیر رودخانه نیل دفن میکردند میان طبقات مردم مصر نزاعی درگرفت ساکنین هرناحیه می خواستند یوسف را درقسمت خود دفن کنند و بالاخره پیشنهاد افرایم پسرش به جنجال خاتمه داد.

آنروز قوم بنی اسرائیل عزت واحترام بی‌مانندی داشت ولی چهارصدوچندسال بعد وقتی همان تابوت راازژیرخاك بیرون میآوردند قوم (یوسف) درنکبت وادبارمیزیستند واگرخداوند (موسی) را برای نجات آن ها مأمور نمی‌ـ کرد شاید نام آن ها بزودی ازصفحه تاریخ محو میگردید وقومی بزرك ازبین میرفت ..

بهرصورت هنگامی که تابوت یوسف درپیشاپیش مهاجرین قرار گرفت همه چیزوهمه کار آماده بود ...

هیاهوئی عجیب برپا شده بود . گاوان و گوسفندان بع بع میکردند و صدای خودرا درهم میآمیختند وباحرکت گله ها گردوخاك هوا میرفت و فضاراتیره میکرد... اطفال شیرخوار که شاید هرروزدرآن موقع خواب بودند میگریستند و از جنجال اطراف وحشت مسی کردند و به سینه مادران

می چسبیدند .

جوانان بنی اسرائیل بهر وسیله‌ای که در دست داشتند مسلح شده و وظیفه دفاع از دیگران را بر عهده گرفته بودند ..

سالخوردگان بر الاغ و استر سوار بودند و زنان پیاده همراه مردان میرفتند ...

معلولین و بیماران در پناه خویشان سالم قرار داشتند و هرچند نفر یك معلول و یك افلیج و یا یك بیمار را بر روی تخته نهاده و بر دوش می کشیدند ...

ارابه و وسیله چرخدار یا نداشتند و یا اگر داشتند آنقدر ناچیز بود که در همان مراحل نخست سفر از کار افتاده درصحرا ماند .

همه عبریان بنا بفرمان موسی در اسکوت ، جمع شدند و پس از این که شمارش بعمل آمد و معلوم شد که هیچکس جای نمانده اجازه هجرت صادر گردید و ستون طولانی انسانهای زجر کشیده و محنت دیده به حرکت در آمد .

مصریان در دو سمت معبر ایشان گرد آمده و وضع رقت بار مهاجرین ، میهمانان چهارصد ساله سرزمین خود را تماشا میکردند و گاهی نیز استهزاء و مضحکه مینمودند ...

طفلی سنك میانداخت.. مردمتعصبی آب دهان بر تاب میکرد و زنی بدقلب و سیاه فکر دشنام میداد و مجسمه مصنوعی خدای بزرگشان را وارونه میگرفت که نفرین و نکبت همراه مهاجرین باشد .

با این همه بدکاری از جانب عبریان هیچ عکس العملی بروز نمیکرد.. آنها سر را بزیر افکنده سرود نجات و آزادی میخواندند و بدنبال پیشوای عالیقدر خویش یعنی موسی عمران گام بر میداشتند و با امیدواری بجانب مقصود و سعادت میرفتند ...

سرود آنها آوائی شورانگیز ، اشعاری مؤثر و طنین سوزنده‌ای داشت . در دل هر شنونده بی احساسی مؤثر واقع میشد ولی عجیب این بود که مصریان مثل کوه یخ، سرد و اشمئزار انگیز ایستاده بودند .

عبریان یکدل و یکصدا می‌خواندند و آهنك دردناك سرود آزادی با ریتم قدم های سنگین آنها که ماسه‌های صحرا رامیکوبید هم آهنگی و توازن

وتناسب خاصی داشت ...

هرچه بیشتر از سواد شهر دور میشدند، صدای آنهار ساتر میشد ... گوئی میخواستند کروبیان عالم بالا سرود نجات و آزادی را بشنوند و آنرا بعنوان شکرانه بدرگاه حضرت احدیت برند...

موسی وهرون هرچند هزار قدم یکبار میایستادند وازعقب بدیواره های شهر، به برج و باروی بسران آن... به سرستونهای عظیم وافراشته قصر فرعون که ازورقه‌های طلا پوشیده شده بود مینگریستند ...

گویا انتظار کسی را داشتند ... کسی چه میداند.. شاید بااجداد خویش که همه درزیرخاك (گوشن) آرمیده بودند خداحافظی میکردند... بلکه باروح یعقوب با ارواح پسران او که همه سرسلسله قوم بنی اسرائیل بودند سخن میگفتند ...

معلوم نبود (موسی) و (هرون) چرا میایستند وبعقب مینگرندولی آنچه که مشهود میافتاد این بود که هربار شهر کوچك وبازهم کوچکتر میشد تا این که سرانجام پشت پرده‌ای ازغبار و گرد و خاك مستور گردیدو برای همیشه از انظار بنی اسرائیل پوشیده ماند.

آنجادوراهی بزرگی بود... یك راه بفلسطین وسرزمین کنعان همانجا که خداوند نعمت های آنرا به بنی اسرائیل وعده داده بود منتهی میشد وراه دیگر صحرای بزرگی ختم میگردید که درمنتهی الیه آن دریا باآنهمه عظمت و بزرگی قرارداشت..

درهمان نقطه بود که ستونی از ابرفرود آمد نزول کرد . . . تا این که .... به سطح زمین نزدیك شد ودرچنان وضعی قرار گرفت و باقی ماند ...

جمعی که ستون ابررا دیده بودند گرد (موسی) جمع شدند و مجتمعاً پرسیدند:

-یاموسی... این چیست ...

(موسی) اندکی سکوت کردو بعد سر برداشت و گفت:

-این نشانه‌ای است که خداوند برای رهبری ما فرستاده... این ستون ابر گون بهرسمت برود ما نیز باید بآنسوی حرکت کنیم.. روزها وشبها نوری شبیه آتش دو پیش کاروان ما حرکت خواهد کرد ...

یکنفر پرسید :

ولی من این راهها را خوب میدانم . راه فلسطین و سرزمین کنعان اینست پس چرا ستون ابر بسوی صحرا قرار گرفته . آیا ما نیز باید راه را عوضی برویم و در صحرای بیپایان سرگردان باشیم ...

(موسی) گفت :

- صلاح ما را خداوند بهتر از خود ما می داند ... فرامین الهی را کسانی که بدون چون و چرا اجرا میکنند سعادتمند خواهند شد..

دیگری پرسید :

- عجیب است ... پس خداوند می خواهد ما را در صحرا سرگردان کند و اغنام و احشام ما را از عطش و گرسنگی هلاك نماید و اطفالمان را بکشد . . . اینست عدل خدائی که تو از بزرگی و مهر و عطوفت آن سخن میگوئی ..؟

(موسی) که از این سخن گفتن مخاطب خود رنج میکشید برای فرو نشاندن غضب و خشم لحظه ای سکوت کرد و پاسخ داد:

- برو دیگر از خدای مهربان و بخشنده این طور یاد نکن که جز نکبت و ادبار سودی نخواهی برد .... برو و از خدا طلب بخشایش کن زیرا ...

(موسی) لب به نصحیت او گشوده و همه قوم را در پشت سر خود و بر سر دوراهی منتظر گذاشته بود که ناگهان از انتهای ستون طولانی کاروانیان هیاهوئی برخاست و صدا هائی بگوش (موسی) رسید که اکثراً نامفهوم بود ..

در آن میان فقط یك جمله بکرات شنیده میشد و موسی تشخیص میداد که میگویند :

- این کیست.. این چرا آمده .. او را باز گردانید .

ستون مهاجرین درهم ریخته و آشفته شده بود و موسی نمیتوانست دورتر از اطراف خود را ببیند .. اما چند دقیقه بعد صدای ارابه ای را شنید که بسرعت نزدیك میشود..

جمعی پس و پیش رفتند .. راه را گشودند تا بالاخره ارابه دوچرخه ای که

بادو اسب ابلق کشیده میشد رسیدودرچند گامی نقطه ای که(موسی) و(هرون) ایستاده بودند توقف کرد.

وقتی گردوخاك فرونشست (موسی) در کمال حیرت (آسیموس) را دید که ازبالای ارابه پائین جست وشتابان خودرابه(موسی)رسانیدوبروی پاهای اوافتاد.

(آسیموس) می گریست ۰۰۰۰ سردار بزرك گریه می کرد و می نالید وپا های پیامبرخدا را می بوسید و دامن قبایش را می - کشیدومیگفت :

- به من رحم کنید ۰۰۰ مرا دراین جهنم تنها نگذارید من قادر نیستم باکسانی که خدای را نمی شناسند زندگی کنم ..رنج میبرم. می سوزم ....

(موسی) مقصوداورا دریافت،دستی بسرش کشیدو گفت :

- آخرتویکروزاز آنها بودی...

(آسیموس)جواب داد :

- اما حالاازآنها نیستم ..

(موسی) میخواست چیزدیگری بگوید ولی فرصت این کار را نیافت زیرا درهمین اثناء انسان دیگری ازدرون ارابه پائین جست و شتابان و دوان خود را به (موسی) رسانید وروی پا های او افتاد و با هردودست ساقهایش را گرفت وچهره خویش را بخاك سائیدو گریه - کنان گفت :

- بزرگوارا ... همانگونه که مرا ازفلج ونکبت بیماری نجات دادی از این جهنم سوزان نیز دور کن که نزد خداوند اجری شایان خواهی داشت .

(موسی) نگاهی باو کرد وبفراست دریافت که آن دختر لاغر اندام (لیدا) دختر سردارفرعون(آسیموس)است،لذا گفت :

- کسی که تورا نجات داد من نبودم ملکه.خدای تو بود... خدائی که جان میبخشد وجان میگیرد وخاك مرده وسرد را بانسانی گویا وعاقل تبدیل میسازد وانسانی را باآنهمه کبروغروروونخوت وخود پرستی بخاك رمیگرداند ... نجات دهنده تو گرداننده زمین وبرپادارنده ستارگان وچرخاننده ماه و آفتاب

است نه من ...

و بعد زیر بازوی پدرودختر راگرفت و آنها را اززمین بلند کرد و پرسید :

-شماچگونه توانستیدازشهرخارج شوید ...

-من وسردارفرمانده گاردمخصوص فرعون باتفاق میخواستیم بکاروان ملحق شویم وهمینکاررانیز کردیم وازشهرخارج شدیم ولی دروازه بانان ما راتعقیب کردندوبالاخره اورا باپرتاب زوبین کشتندومن ودخترم (لیدا) توانستیم کاروان رابیابیم ...

موسی گفت :

-بسیارخوب .. بندگان خدا همه یکسان وبرابروبرادرهستند وکسی فضیلت بیشتری دارد که درایمان پایدارترباشد ... توهم ازما خواهی بود و میتوانی باما بارض موعودبیائی... امابگو که ازدرون شهرچه خبرداری و فرعون بعد ازحرکت ماچه میکند؟

قبل ازاینکه (آسیموس) جواب سؤال(موسی) را بدهدزنان عبری آمدندودختررا نزدخود بردند وبه مراقبت از اوهمت گماشتند و اورا به (آسیموس)را دراختیار معلولین نهادند که چندنفر ازآنها در آن براحتی سفر کنندوازرنج راه بیاسانید..

آنگاه(آسیموس) گفت:

بله پس ازعزیمت قوم(بنی اسرائیل) یاران ومصاحبین فرعون لب به شماتت گشودند و گفتند که کاری بیهوده کردی وپس از اینهمه خسران وزیان بی علت قوم اسیری راآزادی بخشیدی ازاین پس بایداجرت گزاف بدهی تامصریان کاربردگان عبری را انجام دهند تازه نه بخوبی ومهارتی که آنها داشتند از هرمهمی برمیآیند ... این سخنان در(فرعون) مؤثر واقع شد و دستورداد تالارابه اش را ببندند وهمه سربازان وزوبین افکنان وتیراندازان ماهرسپاه برای حرکت گردآیند ودرمقابل قصرجمع شوند ... تصورمیکنم تا امروز غروب آفتاب همه کاربرای تعقیب آماده شود ..

(موسی) چیزی نگفت فقط سررا تکاندادو بلافاصله عصارا بلند کرد وفرمان داد که همه بدنبال اوحرکت کنند ...

مجدداً کاروان بزرك براه افتاد وراه صحرارا پیش گرفت .

ستون ابرسان پیشاپیش کاروان حرکت میکرد وآنهارا راهبری می نمود ... آنروز گذشت وبا اینکه همه‌خسته وناتوان‌شده وباستراحت‌احتیاج داشتند اجازه توقف داده‌نشد وشب‌را نیزبراه پیمائی ادامه‌دادند ...

شب هنگام نوری سرخ‌رنك ، مانند شعله‌ای ازآتش ، بفاصله هزار قدمی دیده‌میشد و(موسی) همه‌جا بدنبال‌آن نشانه‌گام برمیداشت و هرگز منحرف نمیگردید زیرا میدانست که خداوند صلاح کاررا بهترمیداند.

نیمه‌شب آتش متوقف‌گردید و (موسی) نیزفرمان داد تاقوم خسته و رنجور ازطول‌راه استراحت کنند ...

بزودی سکوت سنگینی صحرا را فراگرفت . هیاهو وغلغله‌خاموش شد وجزسگهای پاسبان‌گله همه درخواب فرورفتند ...

درنقطه دورتر از اردوی کاروانیان (موسی) در سکوت وخلوت شامگاهی ! زیرآسمان پرستاره ، عبادت میکرد ، مناجات مینمود وسجده شکربجای می‌آورد ..

صبح باشکوه وجلال‌خاصی صحرای‌بی‌کرانرا روشن ونورانی کرد.. یك یك مهاجران ازخواب کوتاه دوشین بیدارشدند وبسرعت خودرابرای حرکت‌آماده نمودند ..

موسی میدانست که ازآنروز ببعد حوادث‌بزرگی اتفاق میافتد لذا برسرعت سیرخود افزود ومتعاقبین را نیز بهمان سرعت بحرکت درآورد تا ازدشمنی که درپی‌آنها بود فاصله بیشتری داشته باشند ..

لیکن (فرعون) باارابه بود وبنی‌اسرائیل پیاده .. اومیتوانست‌چند روزراه پیاده روندگانرا چندساعته طی کند وخیلی زود بآنها برسد...

راستی چه می‌شود . . . ؟ آیا فرعون آنها را میگیرد وبا زجر و خواری بازمیگرداند .. ؟

کسی پاسخ این‌سئوال را نمی‌دانست وتنها خدابود که ازحقایق‌امور آگاهی داشت ولاغیر ...

فرعون باششصد ویك‌ارابه وچند هزار مردجنگی غرق‌سلاح کشنده فردای‌آنروز درتعقیب عبریان ازشهربیرون تاخت وباشتابی هرچه بیشتر

شهر بزرگ (رعمسیس) را پشت‌سر گذاشت وراه صحرارا پیش گرفت.

خودش سوار برارابه غرق اسلحه، نیزه بدست حرکت میکرد ودو اسب قوی هیکل را پیشاپیش ارابه های دیگر سپاهیان میراند و درهمه حال چشم ازافق دوردست بر نمیگرفت وهرچه بیشتر جلو میرفت هیجان و التهابش فزونی مییافت..

بانگاه درجستجوی مهاجرین بود ... وتعجب میکرد که چرا برای رسیدن بهسرزمین کنعان ازطریق فلسطین وازراه عمومی نرفته وبطرف صحرای بی‌پایانی که بسوبای شمال منتهی‌میگردید عزیمت کرده‌اند.

درراه به‌آینده وبگذشته میاندیشید.. از (موسی)و(هرون) کینه‌ای التیام ناپذیربرداشت.. قلبش پرازخون وسینه‌اش لبریز از کینه‌وعداوت‌بود وهرگاه مرگ جانسوزفرزند بزرگ وجانشین‌آینده خویش را بخاطر می آورد، وازشدت غضب‌دندانهارا برهم میفشرد ودردل‌میگفت:

- چنان انتقامی ازبنی‌اسرائیل بگیرم که تاجهان باقی‌است شقاوت و بی‌رحمی مرا بعنوان نمونه ذکر کنند وسینه بسینه ودهان بدهان‌برای نسل های‌آینده حکایت نمایند.. (موسی) وهرونرا نیزباشکنجه میکشم..آه... قلبم میسوزد ... آنشب‌راکه پسربزرگم درائر وزش‌باد نسیم مسموم شد و جانسپرد بخاطردارم ... قیافه اوبهنگام‌مرگ‌درنظرم مجسم‌است وتاعمردارم آنصحنه دلخراش‌را ازخاطر نخواهم‌برد..

(موسی) مسئول مرگ اواست ... واورا بخاطرپسر خودم مجازات می کنم... مرگ اول‌زادگان مصری مهم‌نیست میلیونها نفرفدای یکموی فرزندان من..آری (موسی) را بدست‌جلادان میسپارم.. دستورمیدهم‌بدنش را رشته‌رشته کنند وقطعات‌گوشتش را بریده وبعد رگهای‌بریده شده‌را بسوزانند که‌درائر خونریزی بیهوش نشود.. آنگاه اورا درحوضی‌ازنمك طعام میافکنم و... اوچه تماشائی است .. اوفریاد خواهد کشید، رنج و عذاب تحمل خواهدکرد وباسختی جان ازبدنش خارج خواهدشد..

(فرعون) دراین‌اندیشه ها غرق‌بود .. اسبهای‌ارابه سردماغ‌وتوسن بودند وبآسانی هیکل‌سمین اورا میکشیدند وازپستی و بلندی جاده های ناهموار میگذشتند وارابه‌را نیز میجهانیدند.

همراهان (فرعون) نیزهمه ازستمکارترین مصریان بودند ...خداوند عادل مطلق است و(فرعون) را طوری برانگیخت که تعقیب کنندگان بنی-اسرائیل را ازستم پیشگان برگزیند .. هر کس رحم وشفقت دردل داشت آنروز بیمارشد ویا بعلتی انتخاب نگردید تاقهرخدا شامل حال او نشود..

فرشتگان آسمان دراین انتخاب نظارت میکردند و فرعونرا بدون اینکه بفهمد و بداند وببیند هدایت مینمودند تا بدکاران رابهمراهی خویش دعوت کند.

همه جا زشت وزیبا بسیاراست ... درمیان هرملت نیکوکار وبدکار فراوان یافت میشود وطبعاً مصریان نیز ازیك خصلت ویکسیره پیروی نمی کردند ... درمیان آنها بسیاربودند کسانی که باعبریان بهنیکی رفتار می نمودند ومیان خود وبندگان بنی اسرائیل که طوق سنگین آهنین عبودیت فرعونرا بر گردن داشتند فرق نمی نهادند و هرجا فرصت میافتند باآنها بنیکی رفتار میکردند.

بااین تفصیل میتوان قیاس کرد که هر کس درآنروزتاریخی درمعیت (فرعون) برای قتل عام عبریان سوار شده بود ازچه نوع مردم بودند و با (بنی اسرائیل) که تنها مردم خدا پرست وموحد آنعصر وزمان شناخته می-شدند، چه کینه آشتی ناپذیری داشتند ... فرجام کار بدکاران معلوم بودوچرخ کندروی زمان بفرمان الهی آرام آرام آنهارا بسوی سرنوشت موحشی که انتظارشانرا میکشید پیش میبرد.

(فرعون) درصحرا سرگردانشد زیرا هنوزموقع آن نشده بود که با (عبریان) برخورد کند .. آنروزرا نیز در کاوش وجستجوسپری کردوشب هنگام ردپای مهاجرین را یافت وبرای اینکه آثاریافته شده راگم نکنند فرمانداد تاشب درهمانجا توقف نمایند وسحرگاه بدنبال عبریان که مسلماًاز آنجازیاد دور نشده بودند حرکت کنند.

فرمان اواجراگردید وششصدویك ارابه توقف کرد .. اسبان خسته راگشودند وبتوبره بستند وسپاهیان نیز باستراحت پرداختند ..

شب پرستاره وزیبائی بود ... وقتی آرامش برقرار گردیدپیشقراولان اردوی (فرعون) صدای عوعوی سگان گله رادوهمان نزدیکی میشنیدند ..

خوشحال وشادمان شدند و بفرعون اطلاع دادند که صدای سگها بگوش میرسد ..

(فرعون) مغرور ، فرعون خودخواه کینه توز، بادی در گلوانداخت. مشتهارا گره کرد وبسوئی که صدا از آنجا شنیده میشد بلند کرد وفریاد هولناك وجگرخراشی کشید و گفت :

ـ ای موسی ... من به نزدیکی تورسیدم وتو به نزدیکی مرگ ... من بیدار وهوشیارم وتاصبح مراقبت میکنم که مبادا بگریزی وبروی ولی بیقین تواکنون درخوابی وعبریانرا نیزخواب غفلت فراگرفته .. بدانید که امشب آخرین شب زندگانی شما است وفردا صبح همه‌شمارااز دم تیغ میگذرانم وازسرهای بریده‌زنان ومردان و کودکان (بنی اسرائیل) بنای مقبره فرزندم را میافرازم ... کجااست خدائی که شما ستایش میکنید . . باو بگوئید که فردا لشگریانش‌را برای مقابله باسپاه جراروخونخوارمن که به خون شما عطش‌دارند بفرستد وازپرستندگان خویش دفاع کند ...

این‌را گفت وبدون چادر خودرفت وبرخلاف آنچه که گفته بود تاصبح بیدار میمانم بخواب فرورفت ولی‌فرعون عقیده‌داشت که(موسی)خوابیده.. اومیگفت که امشب آخرین شب زندگانی عبریان است ..

اوبرای بنی‌اسرائیل‌وبخصوص برای پیامبر عالیشأن آنهامرك‌و نكبت وتیره‌روزی میخواست واما ... اما چند هزارقدم آنطرفتر...

حالا باید بسراغ موسی برویم .. غروب همانروز ...

وقتی آفتاب افق‌مغرب را بخون کشید وچون یك‌سینی پرآتش در خط اتصال آسمان وصحرا قرار گرفت... دریانزدیك بود ... ستون‌ابرسان.. یا فرشته‌ای که بآتشکل وهیئت کاروان خداپرستانرا هدایت مینمود در ساحل‌دریا توقف نمود (۱)

(۱) ـ در اینجا اختلافاتی‌وجوددارد که برای روشن‌شدن‌ذهن‌خوانندگان تذکر کوچکی کمال‌ضرورت رادارااست .. بعضی ازمورخین‌نوشته‌اندموسی درساحل رودخانه نیل‌اردوزد و آن‌حادثه بزرك درنیل، واقع‌شد ولی‌توراة دراین‌باره صراحت‌دارد ونوشته‌شده که‌موسی درساحل‌دریا برابربعل‌صفون ومیانه(کلادل)ودریااردوزد.

آنجا ناحیه (پیهاحروث) نام داشت. بعل صفون درعقب و دریا درجلو آنها خودنمائی میکرد.. (عبریان) عجول. عبریان خسته و ناتوان .. زنان و مردان وحشت زده و بیمناک که ازوجود خصم خونخوار در پشت سرخود آگاهی داشتند بانك اعتراض برداشتندو (موسی) را احاطه نمودند که چرا ایشان را بسوی دریا آورده..

یکی ازعبریان که فرزندان خردسال متعدد داشت و بیش ازجان خود به جگر گوشگان میاندیشید صف جمعیت را شکافت، پیش آمدو باچهره برافروخته ومشت گره کرده خطاب به (موسی) گفت :

- تو نمیدانستی که کشتی نداریم وعبورازدریائی باین عظمت ووسعت بدون کشتیهای بزرگ امکان پذیر نیست .. چگونه راه مستقیم فلسطین را گذاشتی وازاین راه آمدی ... آیا درسرزمین (جوشن) که پدران ما در آنجا مدفون هستند جائی برای دفن کردن ما موجودنبود که ما را باینجا کشیدی که طعمه ماهیان دریا بشویم...

بدنبال سخنان جاهلانه ودورازایمان واعتقاد او فریاد دیگران به حمایت ازاووتأیید عقیده اش برخاست وهمه باستثنای جمع قلیلی یکدل و یکزبان گفتند :

- اوراست میگوید.. جواب خدا راچه میدهی ..

شخص دیگری پیش آمدو گستاخانه چشم وچراغ انسانیت (موسی عمران) رامخاطب قرارداد و اظهارداشت :

- اگر یك انسان معمولی دچارچنین اشتباهی میشد بر او ایراد وارد نبود ولی ازبرگزیدگان خدا از کسی که وحی براو نازل میشود وپرده ملکوت اعلی رامیبیند وبا خدا هم زبان وهم سخن میگردد عجیب است که جمعی بی پناه را باینجا بکشدو بچنان سرنوشت دردناکی دچار کند..! ما که قدرت جنك با فرعون را نداریم ... اگر پیش برویم بدریا میریزیم و اگر عقب نشینی کنیم همه ازدم تیغ جنگاوران (فرعون) خواهیم گذشت.. ای وای بر ما ...وای برتو وفردای تو که باید پاسخ خدارا بدهی ...

(موسی) ازبی ایمانی و کم صبری (بنی اسرائیل) خون دل میخورد و چیزی نمیگفت ... آرام ایستاده بود .چوب دست بلند، عصای همیشگی را بدست داشت و گاهی سرش را بآن تکیه میداد و باعتراض قوم خود گوش میسپرد و

سکوت‌را حفظ‌میکرد ...

اندك اندك دامنه اعتراض بالا گرفت وهیاهوئی برخاست(هرون) که خصلت پیمبری وصبروشکیب انبیاء مرسلین را نداشت بخشم آمدو برصندوق شکسته‌ای بالارفت وبانك برداشت خطاب به «بنی اسرائیل» گفت :

ـ ای‌مردم ... کاری نکنید که خداوند درهای رحمت وعطوفت خودش‌را برما ببندد ... بکرات باچشم ظاهربین خود مشاهده گردید که پروردگار عالم میان ما ومصریان فرق گذاشت وچنان امتیازی برای‌ماقائل گردید که جان ومال خویش وفرزندان ومتعلقین ما را از گزند بلاها و آلام و اسقام حفظ فرمود درحالیکه هریك از بلاهای آسمانی که نازل‌میشد بیرحمانه‌ملت مصررا قتل عام مینمودومیگذشت... ای‌وای برشما که بامشاهده کرامات خداوندی بارهم به تبعیت ازخصلت وخوی شیطانی ازلطف‌وعنایت الهی غافل‌میشوید، بیمناك میگردید وخداوند را ازخالل‌وقال کارخود بی اطلاع میانگارید،خدائی که ما را درسخت‌ترین‌مراحل حمایت کردو آزادی بخشید ونعمت بیکران‌داد ، اکنون نیزازگزند سپاهیان(فرعون) در امان نگاه خواهد داشت وحفظ خواهد فرمود... ای بی خبران چشم ضمیر راباز کنید وبدانید که‌همیشه فرشتگان ملکوت اعلی مراقب ومحافظ ما هستند و فقط هنگامیکه این‌قبیل بی ایمانی‌ها ازناحیه شماظاهرمیشودوچنین سخنان کفر آمیزی برلبانتان‌جاری‌میگرددفرشتگان‌میروند...

سخنان(هرون) که‌درسخن‌وری‌وفن‌خطابت‌مهارتی بسزاداشت‌درعبریان اثری‌نیکو گذاشت‌وباسرعتی‌غیرقابل تصور آنهارا رام کرد .. همه کسانیکه قبلا معترض‌وخشمگین بودند سرافکنده وشرمگین شدند وچون (هرون) خاموش‌شد وازروی صندوق شکسته پائین‌آمد پراکنده گردیدند و استغفار کنان بجای‌خود بازگشتند وباستراحت پرداختند .

همه استراحت میکردند اما(موسی) بخواب و خوراك وآرامش و سکون‌جسمانی علاقه‌ای نشان نمیداد. اومرد خدا بود ... مردان خداآرامش روح‌سکون ضمیروآسایش وجدان و عظمت روان و صفای جانرا طالبند و (موسی) نیزدرآن هنگام که همه بخواب خوش فرومیرفتند ، واطراف آرام وخاموش میشد، بسوی معبود بزرگ خویش ، بجانب خداوندی اعلای اقدس میشتافت وجبین برآستان بندگی وعبودیت‌مینهاد وبه عبادت‌ومناجات

می برداخت ...

آنشب نیز همینکار را کرد ... عصا بدست از میان جمعیت خفته و خاموش ازوسط کودکان وزنان ، مردان که اینجا و آنجا روی خاک آرمیده وسر بر سنگ وخشت نهاده بودند گذشت ودوراز اردو کنار تخته سنگی زانو رزمین زد، نعلین ازپای درآورد و باصدائی آهسته ولی لرزان وهیجان زده گفت :

- الهی قصور(موسی) را درعبادت وخدمت بخلق ، بعظمت و بزرگی خودت ببخش . پروردگارا تندی وبدخلقی قوم مرا ، نادیده بگیر وعذر گناهانرا اززبان الکن من بپذیر وخط عفو برطومار تقصیرشان بکش که خطا سیرت بندگان وعفوو بخشایش خصلت وذات خداوندی تواست ... بار خدایا برضمیر تاریک من چنین میگذرد که امشب آخرین شب حیات برظالم و ستم (فرعون) وشبی است که فردای آن فرجام سیه کاریهای اوراخواهی داد.

همچنان بیقین میدانم که اوامشب برای مرگ من وقتل عام بنی اسرائیل وبازگشت دوران اسارت وبندگی قوم اولادان(ابراهیم) بنده برگزیده تو نقشه میکشد وحیله ونیرنگ می اندیشد ...

او بمرگ ما راضی است ولی من ازجانب بنی اسرائیل اورادعای خیر میکنم وعاجزانه استغاثه مینمایم که اگرجائی برای روشن شدن ضمیر تیره او،محلی برای بخشایش گناهان او،باقی است ازخطا ومظالم گذشته اش چشم بپوش واورا ببخش که برای ملت مصرسلطانی عادل و برای خانواده اش پدری مهربان باشد ... الهی من ازحق خودم در مورد ستمهائی که بمن و قوم من کرده میگذرم وتو که عادل ودانای مطلق هستی اورا ببخشای.

(موسی) بدینسان مناجات میکرد و بخاطر فرعون ستم پیشه وظالم اشک میریخت، واستغاثه میکرد که خداوند از گناه او بگذرد وفرجام زشتی اورا بانجام نیک وآینده ای سعادت آمیز تبدیل کند .

سحرگاه بموسی وحی رسید که :

- ای (موسی) .. اگرفرعون یکباردست بدرگاه الهی بر میداشت عذر گناه گذشته میخواست درهای رحمت برویش گشوده میگردید ... ولی اوگرگ سیه اندرونی است که هرگز سعادت ندامت وپشیمانی رانمییابد و دماغش آنقدر ازباد نخوت وغرور جاهلانه پر گردیده که جز خویشتن

خدائی نمیشناسند ... ما اورا بحال خود واگذاشتیم همچنانکه همه گناهکاران را رها میکنیم تاهرگز هدایت نشوند و بسعادت دنیوی واخروی نرسند ... (فرعون) ومصریان همراه او نمیدانند که طومار هستی کثیف آنها درهم پیچیده خواهد شد وتوای (موسی) به (بنی اسرائیل) بگو تا ازسرنوشت آنها عبرت بگیرند واین حادثه را برای فرزندان وفرزندزادگان خویش نیز نقل کنند.. توای (موسی) به بنی اسرائیل بگو که چون مصریان درتعاقب آنها بساحل دریا نزدیك شدند بیمناك نگردند واز خدای خود غافل نشوند که پروردگارشان فرشتگانرا برای جنك ونبرد با (فرعون) مأمور خواهد کرد وجلال وعظمت خویش را ظاهر خواهد ساخت .

توای (موسی) به بنی اسرائیل بگو که چون مصریانرا درتعاقب خود دیدند بهتروخوبتر جلال ظاهری ایشانرا نظاره کنند زیرا تاپایان جهان دیگر (فرعون) وهمراهان اورا نخواهند دید ..

توای (موسی) فردا صبح فردا صبح قومرا کوچ بده و بسوی دریا بران.. آنها ازهیبت امواج بیمناك میشوند ولی توعصایت را بسوی دریا بگیر و آب را شق کن .. خواهی دید که چگونه ابروباد ومه وخورشید بفرمان ما درخدمت واطاعت تودرخواهند آمد تا (فرعون) ببیند وبداند که جز (یهوه) خدائی نیست ...

(موسی) درحالت رخوت وسستی فرورفته وعرق سردی بر تمام وجودش نشسته بود ... اوهمیشه ازبیم خدای خود بچنان حالتی دچار میـ گردید ودرهمان لحظات پربیم وهراس نیزمورد وحی واقع میشد ومخاطب او وامر الهی قرار می گرفت ..

آنروز نیز (موسی) موقعی بخود آمد ودیده گشود که هوا روشن میشد وافق نقره فام اندك اندك بزردی میگرائید بوچنان بود که برصفحه ای از نقره خام گرد طلا پاشیده باشند ..

(بنی اسرائیل) نیز بیدارشده وخودرا برای عزیمت آماده میکردند . بار وبنه را می بستند گوسفندان وگاوانرا جمع مینمودند ولی نمیدانستند تکلیفشان چیست واز کدام راه باید بروند .

ازآنسوی (فرعون) نیز بااینکه قصد داشت همه شب را به بیداری

بگذرانند ، بخواب رفت وصبح وقتی آفتاب حاشیه ابرهای آسمان دریا را زرد رنك کرده بود بیدارشد ..

او بخواب صبحگاهی عادت داشته و آنروز که مجبور بودزودتر خویش را برای جنك آماده کند ، کسل وخسته بنظرمیرسید وهمه فرامین را باتندخوئی وبداخلاقی صادرمیکرد .. وقتی برارابه سوارشد ، نگاهی ازروی کمال کبروغرور بساحل دریا افکند ودست راست را بر پهلو گذاشت وبادی در گلو انداخت وگفت :

- نگاه کنید ... ببینید چگونه خودشانرا برای مرگ آماده میکنند.. چه جنب وجوشی دارند وهیچ نمیدانند که امروز آخرین روزحیات ایشان می باشد ... ازیکطرف دریای سرخ باآن عظمت وبزرگی وازسوی دیگر همه جا بیابان ... ومن وسپاهیان خونخوارم ... آه ... چگونه ازمرگ رهائی خواهندیافت ... حالاوقت آنست که ازخدای خود کمك بخواهند وبا سحر و جادوی (موسی) برگرد خویش حصاری محکم بوجود آورند .

این را گفت وباکراه آمیخته بخشم وغضب قهقهه‌ای تصنعی زدوفرمان حرکت را صادر نمود .

ازفاصله بعید ، (بنی اسرائیل) مانند مورچه‌هائی که براب آب پریشان ومتوقف شده باشند درحال جنب وجوش دیده میشدند . درست مثل این بود که میان مورچگانی که برای تهیه طعمه رفته‌اند ولانه آنها آب بزمین ریخته وراهشانرا بریده باشند .. بهرطرف میرفتند یاآب خروشان دریای احمر بودو یابیابان بی انتهای خشك ولم یزرع .ششصدویك ارابه آهنین (فرعون) با چندهزار سرنشینان آن که همه غرق سلاح ومست باده کینه وانتقامجوئی بودند بحرکت درآمد و(فرعون) برای اینکه (عبریان) را دچار ترس ووحشت بیشتری بکند فرمان داد تاارابه هاهم دریك صف حرکت کنند وهرچندنفر طبال وشیپورچی دراردوهست همه یکجا ویکمرتبه بطبل کوفتن و شیپور زدن بپردازند تامختصرمقاومتی که دربنی اسرائیل محتمل بود بمنصه ظهور نرسد ازبین برود ...

ازاردوی موسی نیزمصریان مانندمورچگانی که ازلانه برای تهیه طعمه

بیرون میریزند وهمه بیکسوی هجوم میآوردندیده میشدند ..ولی هرچه بیشتر نزدیك میشد بزرگتر جلوه میکردند و بهمان نسبت بیم وهراس (عبریان) نیز فزونی‌میافت وبا پریشانی افزونتر باینسوی وآنسوی می - نگریستند ودر انتظار نجات ووسیله فرج ورهائی بودند. (موسی) گفته بود که فرشتگان ملکوت اعلی بجای (بنی اسرائیل) با(فرعون) ویارانش خواهندجنگید وآنها براستی انتظارداشتند که بغتتاً درهای آسمان گشوده شود وسپاهی جراراز کروبیان بزمین سرازیر گردند وراه را بر (مصریان) بگیرند ...

با این امید جاهلانه دیدگان را به ابرها وآسمان آبی رنگ دوخته بودند وهرچه مصریان نزدیك ترمی شدند واثری ازفرشتگان دیده نمی شد، هیجان واضطراب بیشتری می‌یافتند ونسبت به (موسی) می‌خروشیدند ...

در این‌میان تنها (موسی) وبرادرش(هرون) خونسرد و آرام بودندو با شکیب خردمندانه ای، سخن می گفتند ودیگران را نیز بقراروسکون دعوت‌مینمودند...

غوغای‌عظیمی برپاگردیده بود...جمعی از(عبریان) باترس ولرزدر حالیکه زانوانشان ازشدت وحشت متشنج بودگرد موسی وهرون حلقه زده وهرچند لحظه یکبار به پهنای‌دشت نظرمیافکندند وگریان وخروشان خطاب به آندومیگفتند:

- دیدی . . . آخرمارا یك جا ویك مرتبه به کام مرگ کشاندی .... پس کوفرشتگان .. کجا هستند جنگجویان خدا .... آنهاکه تومیگفتی ازما دفاع خواهند کرد پس چرا نمیآیند... بگو زودتراز آسمان سرازیرشوند که‌اگر پس‌ازمرگ‌ماابنجابرسنداز وجودشان‌چه نتیجه‌ای عایدمیگردد ...

جمعی دیگرزنان وفرزندان راگرد خود جمع کرده ونوحه‌سرائی می نمودند ... کودکان شیون وزاری میکردند وزنان جیغ میکشیدند ومادران درعزای احتمالی جگر گوشگان‌خود پیشاپیش سو گواری‌مینمودند واشك‌میریختند .

(موسی) بهرطرف نظرمیافکندهمین صحنه‌دلخراش‌رامشاهده‌میکرد

وافسوس میخورد که چرا آنها تا آن درجه ایمان ندارند تادراین موقعیت سخت آرامش روح وقرارجان وروان خویش را حفظ کنند . امااین نکته مسلم است که همه مردم جهان یکدرجه فهم وشعور ندارند ، بیك میزان نمی فهمند وطبعاً فاقد ایمان قوی میباشند . اگرقرارمیشدکه همه بفهمند، همه ایمان داشته باشند، همه انسانها بااختلافی که خلقت میان ایشان گذاشته نیك و بد وزشت و زیبارا تمیز بدهند وجود پیمبران چه ضرورت داشت وخداوند برای هدایت آنها بعثت پیغمبران را لازم نمیدانست..

(موسی) بهرسوی نگریست، بعد بجانب دشت روبرو خیره شد، نیزه داران فرعون را مشاهده کرد که پیشاپیش دیگران ارابه را میراندند و پرچمهای رنگارنك منقوش باشکال حیوانات مورد تقدیس مصریان بر بالای آن دراهتزاز بود... ششصدویك ارابه، باهزاروویست ودو رأس اسب وصدها یدك ،مقابل دهها ارابه حامل بارو بنه وسلاحهای متفرقه وسنگین دشت را سیاه کرده ورمل وخاك بیابان رامیکوفتند و آسمان میفرستادند وفضا را تیره و تار میکردند ...

صدای طبل ودهل وشیپورو کرنا نیزغوغائی بپاکرده بود که ازدور شنیده میشد وچون باشیون وزاری عبریان درهم می آمیخت آهنك زجر دهنده ای بوجودمیآورد که گوش را میخراشید وروان را می آزرد وپرده روح رامیخست ...

(موسی) همه چیزرا بادقت وصبر وشکیب خاص انبیاء از نظر تیز بین خود گذرانیده وچون دریافت که تا چند دقیقه دیگر طلایه داران جنگنده (فرعون) باردوی (بنی اسرائیل) خواهند رسید بناگاه چهره را برگردانید ، وبا آوائی رسا ولحنی گویا وبیانی روشن خطاب به (بنی اسرائیل) گفت :

- برخیزید .. آماده باشید... اطفال واموال خودرا جمع کنید وبه سوئی که من میروم بیائید.: بفرمان خدای لایزال باید ازوسط دریا وازمیان امواج خروشان بگذریم وبساحل دیگر بحراحمر برسیم..

(عبریان) برخاستند ... جنبیدند ... حرکت کردند ولی گامهایشان پیش نمیرفت . . گاهی بعقب مینگریستند ونزدیك شدن (فرعون) و سپاهیانش را میسنجیدند وزمانی به امواج خروشان دریا نگاه میکردند و

برخودمیلرزیدند..

دسته های عبریان بحرکت درآمدندودقیقه ای بعد،بکنارموسی وهرون که با سرعت بیشتری خود را بساحل دریارسانیده بودندقرارگرفتند(موسی) خیره‌شده بود. آیا براستی پیغمبرخدا عقل ودرایت سلیم را ازدست داده که میخواهد قوم خود را بدریا بریزد . . . ؟ یعنی چه . . . چگونه ممکن است ازدریا گذشت ....؟ امواج خروشان کوههای‌عظیم‌راچون پرکاه درخود می کشدومی بلعد ومیغلطاند ومحوونابود میکند دراینصورت آنها چه‌سرنوشتی خواهندداشت ... وقتی همه آرام گرفتند، (موسی) یکباردیگر بازگشت‌وگفت:

-نگاه کنید ... (فرعون) باشتاب بجانب مرگ و نیستی می‌آید... خوب به آن ها نگاه کنید زیرا تا پایان جهان دیگرآنها را نخواهید دید ... مرگ ونابودی درنزدیکی آنهاقراردارد وبزودی ایشان رادرکام خودمیکشد ..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی یکی‌ازعبریان که بی‌اندازه خشمگین بنظرمیرسید فریادی کشیدوگفت :

-چه‌میگوئی(موسی) ..این‌حرفهای‌نامربوط‌چیست.... ما زودتراز (فرعون)طعمه ماهیان درباخواهیم‌شد ..

(موسی)باملایمت پاسخ‌داد:

-نه‌نورچشم من ... اشتباه میکنی زیراخداوند همانطوری که باجداد ما،به یعقوب ویوسف وقبل ازآنها باابراهیم‌خلیل‌الرحمن‌وعده‌فرموده است. مارا حفظ‌خواهدکرد وبارض موعود که بهشت روی زمین است‌میرساند .. اکنون‌جلال‌وعظمت، قدرت وبزرگی خدای یکتا رابچشم خواهید دید و برشما است که آنچه را بادیده مشاهده می کنید بآیندگان که‌سعادت رؤیت جلوه کبریائی را ندارند تعریف کنید ... نگاه کنید وخاموش باشید.آرام بمانید زیرا هم‌اکنون تمام ملکوت‌اعلی گرداگردما جمع خواهندشدتاراه دریارا بررویمان بگشایند .

امواج دریا که تا لحظه‌ای قبل‌چون کوه برمیخاست‌وروبهم‌میغلطید، میخروشیدوکف‌آلود وخروشان وخشمگین ساحل‌رابوسه‌میزددوباره‌بدریا میگریخت،آرام‌گرفت..

دریا بطور معجز آسائی خاموش شد.. سطح آب .. صاف، صیقلی. بیحرکت بود... بنی اسرائیل نیز خاموش شدند. همه نفسها را در سینه حبس کرده و با دیدگان حیرت زده به موسی و دریائی که ساکن گردیده بود مینگریستند و هنوز نمیدانستند چه باید بشود. آنها که التهاب بیشتری داشتند دزدانه بعقب سر خود نگاه میکردند و بقیه فقط صدای چرخهای آهنین ارابه های (فرعون) را میشنیدند که باشتاب بجانب آنها میآمد..

سکوت چند ثانیه بیشتر بطول نیانجامیده بود که ناگاه (موسی) عصای خود را بلند کرده و باصدائی رسا، درحالیکه از شدت هیجان میلرزید و از فرط شوق میگریست بانك بر آورد و گفت :

ای دریا ... به جلال و عظمت پروردگار عالم به فرمان خداوند لایزال بی چون ، راه باز کن و بنی اسرائیل را در آغوش بگیر و بسلامت در ساحل دیگر بگذار...

این را گفت وعصای را آن چنان که می خواست دریا را بزند پائین آورد.

آه... حادثه عجیب و غیرقابل تصوری بوقوع میپیوست.. راستی حیرت - انگیز بود اما همه باچشم خود میدیدند.

دریا شکافت ... امواج از دو سمت برخاست روی هم ریخت، بالا رفت ، عظمت یافت و لحظه بلحظه برارتفاع آن افزوده گردید تا اینکه از دو سمت چون دو دیوار مرتفع که در دو سوی جاده‌ای پهن کشیده باشند شکل پذیرفت و همچنان باقی ماند..

کف دریا نمودار گردید ولی از عمق آن نیز کاسته شد. بالا... آمد، تا هم سطح کرانه‌های آن شد.

راه باز گردید وموسی اولین کسی بود که قدم در آنراه عجیب نهاد و پیش رفت. . از دو طرف دیوارهای آبی سر بفلك کشیده بودند و (موسی) بدون اینکه بچپ وراست خود بنگرد بخواندن سرود شکر گذاری مشغول شد و به پیشرفت پرداخت .

پشت سر او (هرون) و بعد (عبریان) حرکت در آمدند و بزودی تمام (بنی اسرائیل) از ساحل جدا شدند و روی جاده‌ای که از این ساحل بآن ساحل

ادامه داشت قرار گرفتند و بدون بیم و هراس پیش رفتند...

همه با (موسی) هم آواز میشدند و سرود شکر گزاری خداوند را میخواندند. صدای آنها ازمیان دودیوار عظیم آب دریا که چون حصار مرتفعی جاده میان آب را حفاظت مینمود میگذشت درفضا پخش میشدو بگوش فرعون نیز میرسید.

هنگامیکه آخرین افراد (بنی اسرائیل) جدا شدندو بروی جاده آبی رفتند، فرعون با ارابه خود بصد قدمی ساحل رسیده بود..در پشت سر او بلافاصله ارابه های سرداران او قرار داشت. تا این جا گرد و خاك و غبارمانع ازاین بود که ایجاد دیواره های عظیم آبی وجاده معجزه آسا را مشاهده نمایند وچون (فرعون) دهانه اسب ها را کشید وتوقف نمود، گرد وغبارخوابید ومنظردید اوروشن گردید ناگهان ازحیرت وتعجب واز وحشت وهراس دهانش بازماند، فریادی جگرسوز کشید و باانگشت دریارا نشاندادو گفت :

-چه می بینم ...؟ این چیست ...؟ یعنی چه ..؟ این (موسی)ساحر وجادوگر است. نگاه کنید ... دریا را شق نموده و(بنی اسرائیل)را با نیروی سحروجادوازروی آب میگذراند بدون اینکه امواج خروشان حتی دامن ایشان راتر کنند..

ولوله ای درقوای(فرعون) پیچید...غوغائی ازحیرت واعجاب برخاست.. زمزمه در گرفت وهردوسه نفر که بریك ارابه سوار بودند. به نجوا و گفتگوی زیر گوشی پرداختند...

(فرعون) بیش ازدیگران متعجب بود وهیچ نمیدانست چه باید کرد.. او کارخود را تمام شده میانگاشت، با درنظر گرفتن موقعیت محل وحساب اینکه عبریان بی دفاع و بدون سلاح جنگی هستند یقین حاصل نمود که برآنها چیرگی میابد و بازمثل سابق ایشان را بقیداسارت وبوغ بندگی و بردگی میکشد و مزارع و کشتزارهای بی برزگر راکه همچنان غیرقابل انتفاع افتاده بودند مجدداً به رونق می آورد و صد چندان بر درآمد خویش میافزاید.

میخواست شخصاً شاهدمرك(موسی) و(هرون) باشد... آرزوداشت که همانگونه که برارابه سواراست دستوردهدتا(موسی) را شقه کنند و بردم

استر ببندند ودرصحرا بکشند تا کشته شود ..

آرزو وامیدهای دیگری نیز داشت .خیلی نقشه‌ها کشیده بود. خیلی حسابها میکرد و برای از بین بردن کانون قدرت ومقاومت خدا پرستانه‌ای که ایجاد گردیده بود طرحهای دقیقی داشت.

اما عنایت الهی، نیروی خدا پرستی و ایمان بنی اسرائیل همه حسابها راغلط از آب در آورد... نقشه ها را خراب و کاخ آمال و آرزوهای طلائی فرعون را ویران کرد.

اکنون « فرعون » با چشم خویش می دید که « بنی اسرائیل » روی آب دریا ، سهل تر وروان تر از خشکی میروند و بزودی بساحل دیگرمی- رسند... عجبا...!

چند دقیقه « فرعون » همچنان سوار براراابه ایستاد وخیره خیره به منظره مقابل نگریست. فکرمیکرد که شاید آنچه میبیند وهم وخیال است. به بینائی خود شك داشت ویکی دوبار پلکها را برهم زد که اگر خواب و تصوری ازخیال برصفحه منظر اومجسم گردیده محوو حقیقت آشکار شود... ولی نه..نه.. آنچه که اومیدید عین حقیقت بود. حقیقتی وحشتناك ورعب آور.. باورنکردنی وعجیب ...

چند دقیقه فرصت زیادی است . ودرهمین فرصت عبریان بدون بیم و هراس پیش میرفتند ولحظه بلحظه ازساحلی که فرعون واعوان و انصارش بنظاره ایستاده بودند دورمیشدند و بهمین نسبت بساحل دیگر میرسیدند « موسی » اولین کسی بود که بساحل رسید ولی اوپای درخشکی نگذاشت. روی آب روی همان جاده آبی، میان دودیواره بزرك ایستاد، هرون نیز درسمت دیگر قرار گرفت وآنقدرصبر کردند تاهمه (بنی اسرائیل) گذشتند و بخشکی گام نهادند و تأمین یافتند.

از آنسوی آب، (فرعون) نهیب زد، فریاد کشید، شلاق دسته طلائی خویش رادرهوا بجولان درآورد وپشت اسبها راخست فرمان حرکت داد:

-پیش...حرکت کنید. .بدنبال من برای گرفتن عبریان..

راه معلوم بود ..و(فرعون)میخواست قبل از اینکه (بنی اسرائیل) بساحل برسندخودرا بایشان برساند. ازهمان راه که (عبریان) میرفتند. چه از این

بهتروخوبتر.چه راهی ازآن نزدیکتر ..
(فرعون) ارابه را روی جاده آبی انداخت وچقدر خوشحال شد وقتی که دید ارابه مثل اینکه روی راهی ازآئینه سرمیخورد وپیش می رود بدون اینکه پاهای اسب بلغزد ...

نشاطی بی سابقه و شوری بی مانند (فرعون) را فرا گرفت . . . با دست اشاره ای کردودیگران را نیز تحریص و تشویق نمود بطوری که همه ارابه را پیش راندند و به جاده آبی مسطح افتادند و پیشرفت را ادامه دادند ..

گوئی اسبها بال درآورده بودند و (فرعون) ویارانش روی ابرها حرکت میکردند سم اسبان و گردش چرخها هیچ صدائی ایجاد نمینمود و چنان بنظر میرسید که جاده را ازآئینه صاف و از پنبه نرم ساخته و دیوارههای عظیم دوطرف را نیز برای آن بوجودآوردهاند که فرعون را حفظ کنند.

کبروغرورچشم ضمیر و بینائی عقل وقوه تشخیص عقل ودرایت اورا کور کرده بودند غافل ازاین بود که نظام طبیعت بخاطر اومتوقف نگردیده ... فکر نمیکرد که سرنوشت آب ودریا که نرمی وغرق کردن است برای ادامه ظلم وجوروی تغییر نیافته است ..

هیچ نمیاندیشید که اگر دیوارههای عظیم آبی فرو بریزد و باز آب دریا متلاطم وطوفانی شودو بالاخره اگر جاده زیر پایش فرو کشنده وغرق کننده شود چه خواهدشدوچه پیش خواهد آمد..

باین مصیبت عظیم نمیاندیشیدوچنین گمان میکرد که طبیعت مقهور قدرت او گردیده وذات وسرنوشت خویش راعوض کرده که اوموفق وپیروز باشد و باز مظلومان را درسیل ظلم وبیدادغرق سازد ...

کسی چه میداند.. شاید خداوند عادل وقهارچشم ضمیراورا کور کرده بود که با پای خویش بمقتل برود و بدست خود گوری ژرف وعمیق بکند و درآن بیارامد. وسرانجام قومی رانیز ازتیره بختی وتاریخی راازننگ و بدنامی آسوده سازد ...

بهرحال هرچه بود (فرعون) پیش میرفت بدون اینکه بفرجام کار

بیاندیشد . آنقدر رفت تا بمیانه راه رسید وچون روی بر گردانید مشاهده کرد که همه سپاهیانش روی جاده آبی قرار دارند و بسرعت باد درپی او میتازند و پیش میروند لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست و بر سرعت اسبهای ارابه افزود ..

درست در همین هنگام آخرین فرد عبری از آب بخشکی قدم نهاد و (موسی) و (هرون) نیز که تا آن لحظه دردوسمت راه ایستاده بودند درپی دیگران روان شدند .

صدقدم آنطرفتر موسی ایستاد. عصارا بهوا بلند کرد و (هرون) که مقصود او را دریافته بود بانك برداشت و گفت :

– جمع شوید و بدریا بنگرید . قهرخداوند را تماشا کنید . سالهاست که پدران ما، فرزندان ما ، برادران وخواهران ما که بیگناه دراثر ظلم و جور (فرعون) و بیدادکاریهای سپاهیان او کشته شده‌اند ، از سینه خاك بدرگاه خدا مینالند واستغاثه میکنند که بساط ستمکاری (فرعون) برچیده شود . پروردگار مهربان باین فریادها لبیك اجابت گفت ومارا آزادی بخشید و (فرعون) سیاهدل را باپای خود باینجا کشید که فرجام کارخودرا بگیرد ومانیز هم... از کوچك و بزرك باچشم خود ببینیم که پایان بیدادگری چیست وخداستمکاران راچگونه پاداش میدهد. آنچه می بینید بخاطر بسپارید تا بیادداشته باشید. عبرت بگیرید و برای آیندگان بی کم و کاست حکایت کنید تا آنها نیز از زشتی دامن بکشند و بنیکوکاری بگرایند.

(هرون) خاموش شد همه دیدگان بآب دریا به‌راه بزرگی که در وسط دودیوار کوه پیکر بوجود آمده بود دوخته شد.

نفسها در سینه حبس و نگاهها خیره گردید و در همین هنگام بود که آتش غضب پروردگار زبانه کشید و خرمن هستی (فرعون) را سوزانید . .

چه شد ..؟

دریا بتلاطم افتاد ، دیوارهای آبی که تا آن لحظه بردوسمت جاده سر بفلك کشیده بود فروریخت. آب دریا زیر پایشان سست شد ، نرم شد ، پائین رفت ، بالا آمد، وارابه‌های مصریان راچون پرکاه بسوی دیگر پرتاب نمود و در کام

مرگبارخود کشید .

(فرعون) که انتظارچنین حادثه‌ای را نداشت رنك پریده و هراسان گردید . مهار اسبها را رها کرد . با هردودست لبه سیمین ارابه راچسبید ولی آنجا نیز زیاد درنك نکرد چون با یك تکان شدید بهوا پرتاب شد و سیلی از آب خروشان و خشمگین اورا بزیر کشید وبدست یك موج مهیب دیگر سپرد .

موج اورا بهوا بلند کرد . درست مانند پهلوانی غول پیکرودیو آسا که طفل خردسالی‌راروی دست برداشته باشد ، یکی دولحظه آنجانگهداشت آنقدر که فرعون‌توانست چندفریاد جگرسوز گوشخراش بکشد، بعدپائین آمد ودیگر نفهمید چه شد.

همینقدر میدید که از جائی بجائی دیگر کشیده می‌شود و در لبه کف آلود امواج می‌غلطد و هربار که می‌خواهد فریاد بکشد واز کسی استمداد کند ، آب شور دریا بحلقومش فرو میـرود . و شکمش را سنگین‌تر می کند.

آنجا پایان‌همه چیز بود. پایان‌یك‌زندگی،پایان‌یك‌عمرظلم‌و بیدادگری پایان‌آرزوهاواوهام‌وتصورات‌وبالاخره آخرین‌صفحه کتاب‌غروروخودپرستی کامجوئی وتعدی به‌حقوق‌مردم .

(فرعون) درهمان لحظات‌آخر ، فهمید . . .آه که چه دیـرفهمید و بسیارند انسان‌هائی که دیر میفهمند وهمیشه فرصتهای نیکوی حیات را از دست میدهند .

وقتی بانك مرك برخاست پرده‌های عجب پاره می‌شود . حقایق بـا سیمای واقعی ظاهر میگردند و دیدگان بصیرت وبینائی باطن همه چیز را آن‌طوری که هست می‌بینند لیکن چه‌سود که دیگر فرصتی برای جبـران مافات نمانده .

(فرعون) نیزهمانجافهمید که همه‌عمرخطارفته بودوحالا بجائی‌رسیده که هیچکس یارای کمك‌اورا ندارد.

مرك چهره وحشت انگیزخود را باو نشان دادآغوش دردنا کش را گشود و پنجه های خونریز را دراز کرده حلقوم اورا گرفت‌وبکام‌قیر گون خود کشید .

(فرعون) بزیر آب رفت. تلاش کرد دست و پازد. اما کاری از پیش نبرد. نفسش به تنگی افتاده بود. شکمش از فشار آب نزدیك بود بترکد. چشمانش از وحشت مرك باز مانده و اندك اندك از حدقه خارج میشد. و سرانجام در زیر خروارها میلیونها خروار آب جان سپرد.

(عبریان) درچند صد قدمی دریا ایستاده بودند و تماشا میکردند.. گاهی یك اسب وزمانی یك ارابه را میدیدند که باسر نشین و یابدون راکب دردست امواج بهوا بلند می‌شود و باز پائین می‌رود... بندرت صدای فریادی از میان خروش امواج و غرش دریا می‌شنیدند... اما پس از چند دقیقه بجای همه چیز وهمه صداها وغرشها سکوت سنگین وحزن آوری ایجاد گردید ودریاوساحل دوطرفش را فرا گرفت.

عجبا.. بااینهمه ظلم وجور که از فرعون واعوان وانصاراو دیده بودند، باز عبریان ازمشاهده این منظره وحشت آور متأثر واندوهگین شده سرهارا پائین افکنده ومیاندیشیدند...

(موسی) نیز خاموش بود... در دل خداوند ذوالجلال را تسبیح می گفت و از جانب قوم خود توجه و الطاف الهی راسپاس گوئی می کرد...

سکوت همچنان ادامه داشت که ناگهان (مریام) خواهر اعیانی (هرون) دف بزرگی را برداشت وچندین بار بر آن کوفت وباین ترتیب زنان عبری را بیانك و خروش درآورد و بشادی و پای کوبی برانگیخت...

صدای دف (مریام) سکوت را شکست وبعد که زنان هروله کنان براه افتادند مردان نیز روی از دریا بر گرفتند و آرام آرام، درحالیکه سرود میخواندند براه پیمائی ادامه دادند وساعتی بعد ازساحل بحراحمر دور ودر افق ناپدیدشدند..

ارض موعود

عبریان شب هنگام که برای اردو زدن و گذرانیدن شب تیره از راه بازماندند ومتوقف گردیدند ، ولی ازشادی لبریز وروح از امنیت و جمعیت خاطر پرداشتند .

دیگر هیچ چیز آنها را نمی‌ترسانید . . . نه فرعونی بود که با یک کلمه دو حرفی « نه » پیمان های متعددی را که می‌بست بشکند وآزادی آنها را بخطر بیافکند و نه در عالم بیکران موجود سنگدلی چون « فرعون » یافت میشد که جای اورا بگیرد واعمال ورفتاروحشیانه‌اش را دنبال کند .

« بنی‌اسرائیل » یک‌عمر درخوف ،بیم ورجا وهراس گذرانیده بودند شب که سر بر بالین مینهادند امید نداشتند صبح دیده بجهان بگشایند وروز که ازخانه برای انجام وظایف شاق و کمرشکن قدم بیرون می گذاشتند، بازن وفرزندان خودوداع میکردند . زیرا انتظار بازگشت بخانه رانداشتند وهر لحظه‌این امکان وجودداشت که یکی‌ازمباشرین فرعون بخشم آیدویک‌یا چند نفر مظلوم بیگناه‌رابقتل برساند...

درنظرفرعون ارزش و بهای‌اسبان ،استران‌طویله‌اش بیشتر ازمردان‌و زنان بنی‌اسرائیل بود ومحتملا اگریکی‌ازاسبهای‌سواری‌اوسقط میگردید. شاید برمهترحیوان میخروشیدلیکن‌اگرمان مهتر بمعد ویابسهو ، برسبیل تفرج و برای آزمودن برندگی شمشیرچندنفرعبری‌رابقتل‌میرسانیدفرعون‌می خندید وازاومیخواست تاچگونگی‌قتل آنبیگناهان راتعریف‌وتوصیف‌نماید که بیشترلذت ببرد و شادمان وخوشنود .دد .

بسیاراتفاق افتاده بود که یکی ازسرهنگان و یا فرماندهان سپاه فرعون درمقابل دکان‌آهنگری پس ازصیقل‌کردن وسنگ‌زدن تیغه فولادین شمشیر بمنظورآزمایش درجه برندگی‌آن تن طفل عبری وبازنی اززنان بنی‌اسرائیل رامیزد ، ویادست پیرمرد ویاجوانی راقطع‌میکرد و قهقهه

می‌خندید و پی کار خویش میرفت.

این بود رفتار مصریان با عبریان و حالا که آزاد شده و بسوی زندگی مستقل و مرفه می‌رفتند حق داشتند تا سرحد امکان شادمان و خندان باشند.

شب بکندی می‌گذشت ولی اکثر عبریان با وجود خستگی مفرط نشسته بودند و با هم سخن می‌گفتند و مشاهدات خویش راحکایت میکردند..

سحرگاه موسی یکبار دیگر برای قوم خود سخن گفت، آنها را بصبر و بردباری دعوت کرد و این طور بگفته های خویش خاتمه داد که:

- ای برادران وخواهران من.. گوش کنید.. بدانیدو آگاه باشید که هیچکس بدون تحمل مشقت وسختی به آسایش ورفاه نمیرسد تا شب تیره وقیرگون نگذرد، روز نمیرسد وخورشید عالمتاب جهان را منور نمی‌کند ... شما سالها رنج بردید، اسارت وبردگی راتحمل کردید کمااینکه پدران مانیز کم وبیش بهمین نحو زندگی نمودندوبالاخره روز آزادی رسید شما که طعم اسارت را چشیده‌اید قدر آزادی را خوب میدانید... اینست آزمایشی که خداوند برای بندگان خود مقرر فرموده تامیزان تقوی و ایمانشان را ظاهر نمایند... پروردگار مهربان ما را بسرزمینی رهنمون گردیده که در آن انواع نعم بوفور یافت میگردد... درجویهایش آب مرواریدگون جاری‌است وشاخ درختانش ازسنگینی میوه‌ها خم‌شده‌وزمین را بوسه میزند... برای رسیدن بارض‌موعودباید ازسرزمین خشك و بی آب وعلفی بگذریم... همانگونه که برای تحصیل آزادی قوم ما چهارصدوچند سال‌اسارت راتحمل کرد... بشما تذکرمیدهم‌وتوصیه‌میکنم که صبوروبردبار باشید وسختی‌هارا باایمان بپذیریدوهرگز ازلطف ومرحمت خداغافل نگردید که سرنوشت سیه‌کاران همان‌است که (فرعون) ویارانش یافتند...

پس‌ازپایان سخنان (موسی) کاروان مجدداً روی‌براه نهاد ودر دشت پهناوروبی آب‌وعلفی که پایان آن معلوم‌نبود سفرطولانی خودراآغاز کرد..

یکروز گذشت ... درطی‌آن روز عبریان ازنان فطیری که داشتند

خوردند، ازمختصر آب آشامیدنی که درمشکهای چرمی برای روزهای سخت نگهداشته بودند رفع عطش نمودند آنها که داشتند از آنها که نداشتند دستگیری کردند وطوری رفتار شد که همه متساوی رفع جوع ودفع عطش کردند..

روزدوم نیز گذشت درآنروز آفتاب سوزندگی طاقت فرسائی داشت رمل زیر پایشان آنقدر داغ بود که گوئی روی دریائی از آتش سوزان و آهن مذاب راه میرفتند آفتاب بالای سرشان آنچنان بشدت میتابید که خون در شرائین وعروق ایشان بجوش می آمد ...

دنیا پیش دیدگان آنها رنگ سرخ خون گرفته بود و بهرطرف که نگاه میکردند آفتاب ودشت وصحرارا برنگ خون میدیدند .. این اثر سوزش آفتاب بود ... گرمی کشنده وطاقت فرسا حرارت جانگداز وطاقت کش ...

دیگرچه امیدی بزندگی میتوانستند داشته باشند؟ همه مینالیدند ... همه بی طاقتی میکردند .. اطفال خردسال درپناه لباس مادران گرم میشدند ، شیون میکردند وچون اززیر لباس بیرون میآمدند ازسوزش آفتاب ووزش بادهای گرم بجان میآمدند وبربی تابی والتهاب میافزودند .. معلوم نبود چه میشود .. همه حدس میزدند که بزودی ازشدت حرارت وازفرط عطش وبسیاری گرسنگی جان خواهند داد واجسادشان طعمه کرکسان هوا میشود تنها کسی که لب بسخن نمیگشود وساکت وآرام بدون غرش وناله راه میپیمود (موسی) بود . . . .

او نیز انسان بود . انسانی حساس وزود تأثیر... باندك تألم آزرده میشد ولی فرقی که میان او ودیگران وجود داشت بزرگی روح وسعه صدر و عظمت اراده وقدرت روان او بود .

او باهمان نیروی ایمان همه مشکلات را آسان میگرفت .. صبرو بردباری نشان میداد درسخت ترین مراحل حیات لبخند تسلی بخش ازلبانش دور نمیشد واحظه ای ازلطف وعنایت خدای خود غفلت نمیورزید ..

دلش میخواست که دیگران نیز مانند او بودند.. او برای همین کار بزرك مأموریت داشت میخواست ازمردم شکست خورده ، ازقومی رنج کشیده و مأیوس، ازملتی ناامید و باروحی ضعیف وارادهای خلل پذیر ملیتی بزرگ با قدرتی الهی وشخصیت های بی مانند بسازد وبدنیای آینده بسپارد .

او با آنهمه کرامات ومعجزات ماموریت داشت که ریشه جهل وفسادرا از بیخ و بن بر کندانواردرخشنده ایمانرا درزوایای تاریك و ظلمانی روح خلق بدمد . اجتماعات را ازظلمت جهل برهاند.. خداپرستی وایمانرارونق دهد وروح ایشانرا باسلاح شکست ناپذیراعتماد ووثوق به عدالت الهی ووجود حق وحقیقت مجهزومسلح گرداند .

او وظایف سنگینی برعهده داشت وخوب میدانست که خداوند عالم این مشکلات را برای چه وروی چه حساب درسرراه عبریان پدیدمیآورد .

او آگاه ودانابود ... او باچشم بینای ضمیرهمه چیزرامیفهمید ومیسنجید وطبیعی است که هرمشکلی را ازجهت روشن بینی درنظرمیآورد و باصبر وشکیب میگذرانید .

دیگران این قدرت روحی راانداشتند وخیلی زود بی تابی میکردند ..

اگرظلمت نباشد روشنائی نیست .. اگرتلخی بذائقه انسان نرسد شیرینی موجودیت خودرا ازدست میدهد وبالاخره اگرشدت ومشقت نباشد قدرراحت دانسته نمیشود ... هرچیز باضد خود شناخته میشود وخداوند نیز میخواست عبریانرا بقدروارزش آنچه که میدهد واقف وآگاه گرداند..

اینکار بازبان وبیان ... باگفتاروپندار امکان پذیر نبود ... عبریان نه قدرت فهم مطالب سنگین را داشتند ونه آن توانائی روحی را دارابودند که با نیروی اندیشه مشکلات ومعضلات رااستنباط نمایند. دراینصورت راهی جزاین وجود نداشت که ازمرحله ای سخت و کشنده بگذرندتابعداً قدرراحت وآسایش را بدانند ...

سومین روزخطرناکترین مراحل زندگی بنی اسرائیل بود .. هرگز آنقدرسختی ومشقت نکشیده وندیده بودند ...

اندك اندك به صحرای (ایلم) نزدیك میشدند ...آنجا بیابانی خشك ترو بی آب وعلف تراز نقاط دیگربود .

سرراه از (ماراه) گذشتند ولی آب چشمه های ماراه تلخ وسوزنده و ناگواربود وبنی اسرائیل نتوانست بنوشد شاید اگرمیجوشاندند وازبخار آن تقطیرمیکردندآبی شیرین بدست میآمد ولی اینکارراانکردندو گذشتند..

حالا به (ایلم) نزدیك میشدند ...

درقصه‌ها میگفتند که ملان دیو. فلان‌شخص‌را بصحرای (ایلم) بردورها کرد تااو ازعطش وگرسنگی جان‌داد ...

عجبا .. (موسی) بااینهمه خردودانائی که‌خداوند دروجوداو بودیعت گذاشته مارا بصحرای (ایلم) آورده است ..

این سئوالی بود که همه ازیکدیگر می کردند .. وجوابی برای آن نمیافتند ... چه میشود ... چه خواهدشد ..؟ آیا خداوند بازهم آنهارانجات خواهد داد ..

درنیمه راه (ایلم) .. موقعی که شیون وفریاد اطفال بهوا برخاسته بود .. هنگامی که زنان زبانهای‌خشك وترك‌خورده رابیرون‌آورده‌ومردان باصورت سوخته وسیمای‌آفتاب‌زده راه میپیمودند ... جمعی از بنی‌اسرائیل بسرعت خودرا به‌طلایه‌کاروان رسانیده وراه‌را برموسی گرفتند .. بعقیده آنها طاقتشان تمام شده ووقت آن رسیده‌بود که (موسی) را مورد باز - خواست قراردهند . اوبود که ایشان را بآنجا کشانیده وبدست‌مرك‌تدریج سپرده بود .

تکلیف چیست ..؟ چه باید کرد ؟.

همه میخواستند از(موسی) همین‌سئوال را بکنند .. ولی موسی چه‌می توانست بگوید اوبفرمان خداوندگردن نهاده وبآنجاآمده‌بود ..

راه‌را بر(موسی) گرفتند . گرد اوحلقه‌زدند وباچهره‌های آفتاب زده وسوخته محاصره‌اش کردند ... ازنگاه بی‌فروغ آنها شراره‌های نیم مرده خشم وبرق‌افسرده ناامیدی ساطع‌بود ..(موسی) همه‌چیزرابفراست دریافت. وقبل ازاینکه‌چیزی بگویدزبان سوخته وقاچ‌قاچ وخشکیده خود را بیرون آورد وبآنها نشان‌داد ..

پشت گردنش راکه دراثرسوزش آفتاب پوست‌انداخته وسوخته‌بودو سوزش کشنده داشت جلوی‌چشم‌ایشان گرفت وبعد برگشت‌نفسی‌عمیق کشید . بزحمت‌آب دهانرا جمع کرد ولبهای خودرا مرطوب نمود وبا صدائی خفه گفت :

- خوب میدانم چه میخواهید بگوئید . سخن‌راکوتاه کنید ..زیراهم اکنون فرشته‌ای ..

یکی از عبریان بانك بر آورد و گفت :

- بس است :. کافی است .. تو مارا بمرك سپرده‌ای .. اطفال ما در آستانه جان سپردن قرار گرفته‌اند .. تا کی .. تا کجا بمرك و نیستی ما ایستاده ای . مادر مصر اگر با بندگی روزگار سپری میکردیم لااقل سبد بر نان و دیك پر گوشت داشتیم .. چشمه آب خنك در نزدیکی کوچه ما بود و اطفال ما ن بهنگام گرما در آب رود نیل شنا میکردند ... این چه وضع بدی است که تو برای ما بوجود آورده‌ای ..

(موسی) لبخندی زد و گفت :

- اگر این سخنانرا نمیگفتی پیش خداوند ارزش بیشتری داشتی و بنده‌ای شاکر و سپاسگذار بودی ... در همه حال خدای را شکر کنید زیرا او در همه موقع ، چه در سختی و چه در راحت بفکر ما است و سعادت بندگان خودرا میخواهد .

دیگری گفت :

- کدام سعادت .. وقتی ما مردیم سعادت را برای چه میخواهیم ..

(موسی) جواب داد :

- قبل از اینکه شما نزد من بیائید من در دل با خدای خود صحبت می کردم .. راز میگفتم و نیاز میخواستم و شما فرزندانتان را دعای خیر میکردم .. خداوند فرشته‌ای را مأمور فرموده است که موقتاً شمارا از گزند آفتاب و عطش برهاند ولی گرسنگی همچنان ادامه خواهد داشت تا فرج عظیم برسد.

بر شما مژده باد که ..

موسی سخن خودرا ناتمام گذاشت و با انگشت آسمانرا نشان داد و گفت: صبر کنید تا ایلکه باینطرف میآورند که بر سر شما سایبان کنند ...

- نگاه کنید ..... فرشتگان از نقاط دوردست از روی دریاهای بیکران ابر بزرگی را در (ایلم) خداوند جلال و عظمت خود را ظاهر سازد... از قدیم شنیده اید که در (ایلم) آب و گیاه نیست ... ولی اراده خداوندی در وسط صحرای (ایلم) قوم بنی اسرائیل را از عطش میرهاند ... راه زیادی نیست دو سه ساعت دیگر بآنجا میرسیم ... این فاصله نیز برای این

گذاشته شده که طعم انتظار را بچشید و هرگز زیر دستان خود را بهنگام نعمت وراحت در انتظار نگذارید ...

ابر بزرگی نزدیك میشد .. درصحرای بیکران قوم بنی اسرائیل مانند لکه های سیاه روی رمل داغ نشسته و از پای درآمده بودند چهره ها سوخته . لبها خشك... بدنها داغ و خونها بجوش آمده.. سرشان گیج میرفت وچون به آسمان نگاه میکردند دچار سرگیجه ودوران سر می شدند.

ابر بزرك آرام آرام نزدیك آمد تا بالای بنی اسرائیل رسید ومقابل تابش خورشید را گرفت..

آه . . . درصحرای (ایلم) ابر جلوی چشم خورشید را گرفت ولکه ای بزرك ازسایه پدید آورد . . . . (ایلم) هرگز در آسمان خود ابر ندیده بود ...

سایه درست روی قافله بنی اسرائیل افتاد حرارت تخفیف یافت . . نسیمی خنك برخاست وصورت های سوخته ولبهای خشك وآفتاب زده آن ها را نوازش کرد ...

همه سربندها را باز کردند ... بچه ها ازآغوش مادران خارج شدند. موی اطفال دردست نسیم خنکی که میوزید تکان میخورد وصورتشان ازسوختن بازمیایستاد...

(موسی) دست خود را بلند کرد و اشاره نمود که حرکت کنند.. کاروان براه افتاد ولی ابر همچنان برسر آنها سایه افکنده بود ..

همه میگریستند.. گریه شوق... گریه عجز وناتوانی.. گریه ای که ضعیف درمقابل محبت وبزرگواری قوی میکند ..هرچه بود میگریستند واشك نیز ازسوزش چهره های آفتاب زده آنها میکاست...

راه زیادی نمانده بود ..یکی دوساعت دیگر میرسیدند ولی بکجا؟ هنوز کسی نمیدانست آنجا که خداوند جلال وعظمت خود را ظاهر میکند کدام نقطه صحرای (ایلم) است..

دقایق بکندی میگذشت. تاآن موقع که فرج وراحت امیدوار نبودند با وضع دیگری حرکت میکردند ولی حالا... انتظار جان آن ها را بلب آورده بود. چشم ازمقابل خود بر نمی داشتند ...

ازراحت موجود، ازابری که بر بالای سرشان بود خوشنودی نشان نمیدادند

و برای آب بی تابی میکردند ... این طبع بشر است . . . همیشه همینطور بوده و هست ...

به آنچه که دارد بی اعتنا است و برای آنچه که ندارد کوشش میکند تا بآن برسد ...

و عجب اینست که عمر بشر همیشه درهمین راه سپری میگردد ... کوشش برای رسیدن بآنچه که ندارد ...

هر دقیقه ساعتی و هر ساعت قرنی بر آنها میگذشت ... ولی هرچه بود میگذشت و حسن مشکلات زندگی درهمین است که میگذرد.

بالاخره فرج عظیمی رسید .. فرج بزرك و راحت بیکران .. آب ... آب در صحرای (ایلم) اما چگونه .. کجا ...

دریك نقطه از صحرا نقطه سیاهی ظاهر شد ..

هرچه جلوتر میرفتند نقطه سیاه بزرگتر میشد تغییر رنك و شکل میداد تا اینکه بشکل یك درخت ظاهر شد.

همه فکر میکردند که شاید در زیر درخت چشمه آبی وجود داشته باشد ولی چون نزدیك شدند مشاهده کردند که تنها یك درخت بزرك در آنجاهست و جز آن هیچ نیست. عجیب تر از آن چیزی وجود نداشت ..

در صحرای (ایلم) یك درخت سرسبز و خرم در وسط بیابان ..

در آنجا هیچ نوع گیاهی تاب رستن نمیآورد و بمحض اینکه ظاهر میشد و آفتاب طالع میشد ریشه اش میسوخت و خشك میگردید ...

عجبا ... پس این درخت چگونه تاب گرما را آورده و تا این حد سرسبز و خرم شده است ؟

(موسی) در کنار درخت ایستاد و قوم را جمع کرد ... به رئیسای خانواده ها گفت :

- بیائید . هر کدام از شما ظرفی بیاورید که برای زن و فرزندان و مواشی و احشام خود آب بگیرید و ببرید ..

همه با تعجب و حیرت گفتند :

- آب کجااست ... چرا قصد فریب و دلخوش ساختن ما را داری .. در زیر این درخت و در این نزدیکی چشمه آب نیست. چگونه میخواهی ما و فرزندان و

مواشی واحشام مارا سیراب کنی ..
(موسی) در پاسخ گفت :
- جلال وعظمت خداوند درهمین است که درصحرای (ایلم) درختی را سرسبز نگه می دارد که یك روزقوم خداپرستی را سیراب کند...
خدای ما آگاه و بینا ودانا است وخدا پرستان ونیکوکاران را دوست دارد..
بیائید تا بشما آب بدهم...
این را گفت و بلافاصله شاخه‌ای ازدرخت راشکست. آبی خنك و گوارا از جای شاخه شکسته بیرون ریخت. همه هلهله کشیدند و بسوی آب هجوم آوردند ولی موسی دست را پیش سینه ایشان گذاشت و گفت :
- اول اطفال بایدسیراب شوند و بعد حیوانات آنگاه شما و آخر سرهرون و بعداز هرون من...
(موسی) شاخه شکسته و آبی را که از آن بیرون میریخت به(هرون) سپرد وخود شاخه دیگری را شکست ..
قوم بتصور اینکه هرشاخه شکسته شده آب دارد بدرخت هجوم بردند وشاخه‌های متعددی ازآن راشکستند ولی در کمال تعجب مشاهده کردند که همه خشك است . تنها همان شاخه‌هائی که موسی می‌شکست آب داشت و آن نیزجز توجه خداوند بزرك چیزی نبود.
مرتباً ظرفهارا پرمیکردند ومیبردند.
هر کس بفراخورحال وتعداد فرزندان ومقدار گوسفندانی که همراه داشت سهمیه آب میگرفت ومیرفت.
جمعیت زیاد وازهمه مهمتر طول زمان تشنگی یکنوع حرص وولع در ایشان بوجود آورده بود، لذا هرخانواده پس از سیراب شدن مجدداً باز میگشتند و کوزه‌های چرمی را پای درخت می‌آوردند که آب بگیرند ولی (موسی) بایك نگاه آنهارا میشناخت و با دست عقب میزد و دیگران را که آب نگرفته بودند فرامیخواند.
بزودی همه آب گرفتند، رفع عطش کردند و درسایه‌ای که ابر آسمان بوجود آورده بود آرمیدند .

این استراحت آنقدر برای آنها لذت بخش وفرح انگیز بود که گوئی در بهشت عدن پای درختان سدرطوبی خوابیده وجوی های آب زمزم از کنارشان جاری است .درحالی که بیابان (ایلم) .. صحرای خشك وبی آب وعلف افسانه ای و کشنده ای آنها را احاطه کرده بود .

این احساس آسایش دروجود خود ایشان مخفی بود.. همه کس این احساس را دارد وهمه جا حتی جهنم سوزان را می تواند به بهشت موعود مبدل کند وخداوند (بنی اسرائیل) را باراده خود از آن بیابان خشك عبور داد و به عطش و گرمای خورشید وحرارت رمل زیر پایشان گرفتار کرد که قدر آسایش ونعمت را بدانند وچون آرامش وسکون یافتند شاکر و سپاسگذار باشند.

آنکس که فرسنك ها راه پیموده وپای پر آبله وناخن های مجروح دارد وقتی براسب نشست ، حال پیادگان رامی داندودست افتادگان را می گیرد .

آن شخص که گرسنگی وعطش تحمل کرده چون در آخرین لحظات حیات به آب ونان رسید واز مرك نجات یافت، خوب میفهمد که گرسنه بودن یعنی چه وتشنه زیستن چه رنجی دارد و گرسنگان وتشنگان رادست می گیرد وبرزخم درونشان داروی مسکن می نهد ... خداوند نسبت به بنی اسرائیل توجه خاص داشت و بهمین سبب اراده پروردگاری بر این قرار گرفته بود که قوم رنج کشیده ومحنت دیده که قرنهادرزیر یوغ اسارت وبندگی فرعون واعوان وانصاراوخدا پرست ودین دار باقی مانده بودند بسرمنزل سعادت و نیك بختی سوق داده شوند ...

دوسه ساعت بعد(موسی) فرمان حرکت را صادر کردوخود پیشاپیش کاروان براه افتادند.

«عبریان» پیش رفتند وازرهبر خود خواستند که اجازه ذخیره کردن آب بدهد وبازشاخه هائی از آن درخت منحصررا بشکندتا کوزه هایشان را لبریز نمایند.

« موسی » اجازه این کاررا نداد و چون علت را پرسیدند در پاسخ گفت :

- مشاهده نمودید که خداوندمهربان وبخشنده،پروردگارقادرلایزال

در کجای دنیا... در کدام مرحله ازحیات بکمك شما شتافت وچگونه‌ازسختی نجاتتان‌داد...خدائی که شما را ازیوغ اسارت وقیدبندگی فرعون رهائی بخشید درصحرای «ایلم» که خشك‌ترین بیابان‌های ربع‌مسکون است بشما وزنان وفرزندانتان رحم کرده وفرمان داد تافرشتگان ابری راسایبان‌شما کنند وبدرخت نیزامرفرمود که با ریشه‌های درازخود آب اعماق زمین را بکشدوبشاخه های خود بیاورد، خنك وگوارا کند تا شمابنوشید وازعطش رهائی یابید... حالا شماتوانائی وعطوفت الهی را فراموش کرده‌اید ومی خواهیدآب ذخیره کنید...

عجبا.. این کفروالحاداست. . این‌عمل بمنزله انکارقدرت‌خداوند محسوب‌میگرددوخدا پرستان نبایدچنین باشند..

درهر نقطه دیگر ازجهان ..هرگاه تشنه شدید وگرسنه‌ماندید بازهم خداوند شما رامساعدت خواهدکرد ودرهای رحمت وبخشایش رابروی‌شما خواهدگشود.. حرکت کنید وصبوروبردبار باشید. .خداوندعدل‌مطلق‌ومهر وعطوفت‌مسلم‌است ...

موسی سکوت کرد ولحظه‌ای‌بعدروی براه نهاد وعبریان‌نیزبدنبال‌او حرکت کردندولی هر کس از کناردرخت‌میگذشت باحسرت بشاخه‌های‌سر سبزوخرم‌آن‌می نگریست...

چندصدقدم دورتربازهم عبریان باز گشتند که درخت‌نجات‌دهنده خود رابنگرند وبانگاه ازآن وداع نمایندولی‌چون‌بعقب‌نگر بستنددر کمال‌تعجب مشاهده کردند که‌ازدرخت‌اثری‌موجودنیست‌ودرپشت‌سرآنهاجزهمان‌صحرای خشك‌وبی‌آب‌وعلف «ایلم» که ریگهای آن درزیرتابش‌سوزنده‌آفتاب‌چون دریائی ازآتش‌بنظرمی‌رسیدچیزی دیده‌نمیشود...

این‌خبر بسرعت‌در کاروان انتشار یافت وچون بهیچوجه نمیتوانستنداین حادثه‌را توجیه نمایندمیگفتند:

«درخت‌صحرای(ایلم) یکی‌ازدرختان بهشت بوده که‌فرشتگان‌آسمان برای نجات بنی اسرائیل بزمین‌آورده ودرسرراهشان‌قراردادند »

جوع

راهی طولانی ودراز بود.همه با پای مجروح وپر آبله خویشتن را می کشیدند وپیش میرفتند با این وضع اسف انگیز بازهم از راه رفتن باز نمی ماندند وتنها چیزی که ضعف وناتوانی آنهارا افزایش میداد ومحتملا از پیشرفتشان باز میداشت گرسنگی بود ..

علف . . . ریشه گیاهان هرچه بدست می آوردند می خوردند اما متاسفانه صحرای (ایلم) علف و خار وگیاه نداشت که آنها بخورند . . .

مجدداً همان وضع پیش آمده بود. دفعه قبل از عطش بی جان گردیده بودند این بار از گرسنگی جانشان بلب رسیده بود.

بچه ها میگریستند،شیون میزدند و پستان مادران از گرسنگی شیر نداشت که شیرخوارگان را سیر کنند .

اطفال بزرگتر بهانه میگرفتند، دامن مادران را میکشیدند، التماس می نمودند ولی مادران که خود از گرسنگی رمق کافی برای سخن گفتن ودلداری وتسلی دادن آنها نداشتند جز نگاه خالی از امید چیزی برای خاموش نمودن کودکان بیگناه دسترس نمییافتند ..

روز اول ودوم وسوم گذشت . . . باز سه روز کشنده و طاقت فرسا سپری شد . . . . سه روزی که از کشنده ترین ایام زندگی عبریان بدتر بود ..

اندك اندك به کوهستان ( ) پایان صحرای (ایلم) نزدیك میشدند. سایه کوه ازدور چون دیواری عظیم بنظر میرسید که تاپای آسمان بالا کشیده باشند ..

این امید بود که اگر به دامنه کوهستان برسند چشمه ساری وجود داشته باشد و گرداگرد چشمه ها وجویهائی که از کوه میریزند علف و گیاه بیابند و باریشه وساقه آنان خودرا سیر کنند...

بدیدن کوهستان برسرعت قدمهای خود افزودند . . . نور امید در ظلمات قلبشان تابیدن گرفت و روشنائی حیات بخشی ایجاد کرد که موجب حرارت بیشتری شد .. بازهم تندتر . تندتر رفتند تابالاخره دسته‌های نخست جوانها بانیروی زیادی که در زانوان خویش احساس مینمودند بدامنه کوه رسیدندو به تجسس و تفحص پرداختندولی.ولی...متأسفانه کوهستان ازصحرای (ایلم) خشك‌تر بود ...

نه‌آب ... نه‌علف... نه گیاه... هیچ... جزخشکی و گرماوسنگهای بزرك وصخره‌های عظیم که درزیرانوارخورشید داغ شده‌بودند هیچ‌چیز دیگری وجود نداشت..

بازعفریت یأس ونامیدی بالهای سیاه‌خودرا برسر کاروانیان گرسنه و تشنه گسترد...

نورامید ازدرون قلبشان زائل ومحو گردید ومجدداً ظلمت وتاریکی همه‌جای روحشان‌رافرا گرفت ...زانوانشان‌سست بود سست‌ترشد ، میلرزیدند لرزش‌بدن‌ایشان فزونی گرفت وسرانجام همه بدون استثناء دردامنه کوهستان بطورپراکنده‌نشستند . . . آنقدر گرسنه وناتوان‌بودندکه حتی‌قدرت بر افراشتن‌چادرخودرا‌نداشتند وهمچنان‌روی‌خاك وسنگریزه‌های گرم‌وسوزان افتادندوسررانیز برخاك‌نهادند ودیده‌رابستند که آسانترجان‌بدهندو بدون‌رنج وشکنجه بمیرند.

جمعی‌ازشیوخ‌وجوانان.بزحمت‌تلاش کردند،تقلانمودندازجای‌برخاستند وخودرابموسی‌وهرون رسانیدند.

آنها همیشه پیشاپیش کاروان حرکت میکردند وچون (بنی‌اسرائیل) از حرکت باز می‌ماندند آن دو برادر نیز درگوشه‌ای بیتوته مینمودند و (موسی) قبل از هرکار بمناجات و راز و نیاز با خدای خود مشغول میشد .

شب فرا رسیده وهوا تاریك شده‌بود وهنگامیکه شیوخ و جوانان برگزیده (بنی‌اسرائیل) بسراغ(موسی)رفتنداودستهارا بسوی آسمان گرفته وباخضوع وخشوع مناجات میکرد .

چند دقیقه صبر کردند و چون یارای ایستادن نداشتند گرداگرد

موسی نشستند، پراکنده شدند و چون مناجات موسی خاتمه یافت لب باعتراض گشودند و یکبار دیگر اورا ملامت وسرزنش کردند که چرا ایشان را به بیابان (ایلم) کشیده ونگذاشت که در بندگی واسارت فرعون بمانندوهمانجا جان بسپارند ...

(موسی) از بی‌ایمانی و عدم توکل عبریان خون دل میخورد وهرچه بیشترمیکوشید تاآنها را مؤمن ومتوکل بار بیاورد کمترموفق میشد وهر بار که اندك مشکلی درراه حیات آنها پیش میآمد ، معترضانه گرداورامی‌گرفتند وسخنانی میگفتند که از دهان کفار وخدا ناشناسان امکان شنیدن آن وجودداشت ..

تا درآسایش وراحت بسرمیبردند اطاعت نشان میدادند و فرامین موسی را اجرا می کردند ومبانی‌ایمان وخداپرستی را محکم نگهمیداشتند لیکن بمحض اینکه مانعی پدید میآمد ومشکلی ظاهرمیشد،غلب میشدند ، بجوش وخروش میآمدند اعتراض میکردند وزندگی دراسارت‌فرعون رابر آزادی وافتخارایمان‌ترجیح میدادند .

(موسی) رنج میبرد.. متأسف‌واندوهگین‌میشد ولی تنهاکاری که‌میکرد دعای‌خیر بود ...

آنشب نیز صحنه‌ای شبیه صحنه‌های پیشین در مقابل موسی ایجاد کردند ... گله وشکوه راآغازوباخشونت وتندی (موسی) را مسئول‌مرك احتمالی عبریان قلمداد نمودند . . . ایندفعه نیز (موسی) با زبان نرم و سخنان دلگرم کننده آنها راآرام کرد وباز فرستاد وچون تنهاماند ، سر بر سجده نهاد وملتمسانه ازخداخواست که درهای‌رحمت‌خودرا یکباردیگر بربنی اسرائیل بگشاید.

همه اینطور پیش بینی می کردند که آنشب آخرین شب حیات آنها است و ازآن موقع شب تا طلوع فجر یك یك و دسته دسته جان خواهند داد .

گرسنگی وعطش دست‌بدست هم‌داده وقدم بقدم مرك بر آنها نزدیك می کرد وآخرین ذرات مقاومت و نیروی زندگی را در ایشان میکشت و نابود میکرد .

ساعتی بعد که سکوت و خاموشی همه کاروان را فرا گرفته و هر کس در گوشه‌ای بحال اغماء و رخوت افتاده و انتظار مرك را می کشید ناگهان « موسی » سر ازسجده برداشت و نعلین را بپای کرد . عصا را بدست گرفت و بااینکه خودش نیز از گرسنگی میلرزید بسوی کاروانیان خفته حرکت کرد .

کاروان آشفته بود... نه‌چادرزده بودند و نه‌پناهگاهی برای خواب ایجاد کرده بودند .. همچنان پریشان و آشفته اینجا و آنجا روی خاك افتاده و سر بر سنك وزمین نهاده بودند.

شبهای دیگر گردهم جمع میشدند آتش میافروختند و شب را بصحبت وشادی میگذرانیدند. ولی آنشب نه آتش دیده‌میشدنه‌چادرها افراشته بود ونه کسانی را برای نگهبانی وپاسداری کاروان معین کرده بودند .

اینهمه بی نظمی وبی علاقگی زائیده گرسنگی وعطش ومواد و ناتوانی وضعف بود ... (موسی) باسرعت خودرا بمیان کاروان رسانید ازیك صندوق چوبی بالارفت و پس ازاینکه چند بارعصای خودرا روی صندوق زدوصدائی که می کوشید حتی المقدوررسا وبلند باشد گفت :

ـ گوش کنید . . . بیدارشوید . . دیدگان خودرا بگشائید مژده آورده‌ام (موسی) چند بار این جملات را ادا کرد . . دردفعات دوم وسوم آهسته آهسته ویك یك افراد تکانی خوردند وسررا بالا گرفتند . . یکی نالید ، دیگری خروشید ، سومی غرغر کنان سر برداشت و بالاخره چند دقیقه گذشت اکثراً ازجای برخاستند وبهر زحمت که ممکن بود خودرا بدورصندوق رسانیدندو همانجا نشستند، چمباتمه زدند . دستهارا آویختند و پاهارا دراز کردند و بیك دیگر تکیه دادند..مژده چیست.؟ (موسی) چه‌میخواهد بگوید؟ آیا بازهم خدا بما رحم آورده است .

جواب این سئوالهارا فقط موسی میتوانست بدهدولاغیر.. وقتی هم آرام گرفتند(موسی) بانك بر آورد و گفت :

ـ می بینم که عطش و گرسنگی رمق مختصری درشما باقی گذاشته و جانتان را بلب رسانیده است . . خود منهم حالی مثل شما وشاید سخت‌تر وبدتر دارم چندروزاست که این گرسنگی راتحمل می کنید وچون خداوند

بندگان صبور و بردبار خویش را دوست میدارد اینست که دریک چنین موقعیتی که بهیچ‌جا وهیچکس نمی‌توانیدامید داشته باشید خدا شمارا سیر میکند ... من بفرمان الهی شما را از راه بیابان‌آوردم که بااین مشکلات روبرو ودست بگریبان وتزکیه نفس انجام‌گیرد.. دراین مراحل سخت و دشوارحس نوع دوستی ودستگیری ضعفا ودرماندگان درشما تقویت‌گردید دانستید که گرسنگی وتشنگی سخت وطاقت فرسااست ودرآینده گرسنگان‌را سیر وبیچارگان را دستگیری خواهید کرد و خدای را شاکر و سپاسگذار خواهید بود که در بیابان (ایلم) از ابرآسمانها بر سر شما سایبان‌ایجاد نمود و باد را فرمان داد که بوی گل و نسیم خنك باغهای فرح انگیر را بمشام‌جان‌شما برساند‌درخت‌را فرمان‌داد تاشماراسیراب کندواکنون که گرسنه وتشنه‌هستید .

یکی ازمیان‌جمعیت فریاد کشیدو گفت :

ـ ازگرسنگی مردیم..ای(موسی) کمترحرف‌بزن وزودترفکری‌بحال زارمابکن ..

(موسی) لحظه‌ای‌فکر کرد وادامه‌داد :

ـ خداوند شبنم‌وباران‌رافرمان داد که‌شماراسیراب کند.

زنی بانك‌برآوردو گفت :

ـ ای (موسی) این چه دروغی است‌که میگوئی باران کجا میبارد . صحرای (ایلم) هرگرباران بخود ندیده .. اینجا شبنم نمیزند .. گیاه‌نیست آب‌وجود ندارد که شبنم بزند..این‌چه‌وعده دروغی‌است که بما میدهی و چرا میخواهی مارا درامید واهی بکام مرك سوق دهی.

(موسی) باملایمت ومهربانی گفت:

ـ خداوند بهمه کارقادروتوانا است . ازهراندیشه‌ای که درمغزشما میگذردآگاه‌است وهر کار که‌اراده‌شودانجام‌میدهد.. مردجوانی‌فریاد کشید و پرسید :

کی باران‌میبارد . بعلاوه باران‌چگونه‌شکم‌مارامیتواندسیر کند. تاحالا چه کسی ازباران غذا خورده ؟

(موسی) درپاسخ اواظهارداشت :

- خدائی که شما را ازروی دریای احمر بدون کشتی وپایاب گذرانید قادراست که درصحرای (ایلم) ودردامنه همین کوهستان شمارا سیر کند . امشب باران میبارد ... عجیب اینست که این باران دروادی هولناك(ایلم) میبارد . وادی هراس‌انگیز ومرگباری که هرگز کسی درآن‌آب نیافته و هیچ دیده باریدن باران را ندیده است ولی هیچکاری نیست که در قدرت خداوند بزرك نباشد . اومیخواهد قدرت بیکران ولایزال خـود را بشما بنمایاند تافرامین الهی را گردن بنهید وبی‌چون وچرا اطاعت کنید وبـراه راست هدایت شوید وبسرزمین سعادت وسلامت برسید . امشب باران میبارد وشماظرفهارااطوری قراردهید که قطرات باران‌درآن جای بگیرد وپرشود • مطمئن باشید که‌حتی‌یك‌قطره باران برزمین‌نخواهدریخت وهمه‌قطرات آن در ظرفهای‌شماجای‌خواهدگرفت .

پیرمردی‌باصدای‌لرزان گفت :

- ای(موسی) باهمین‌باران‌بایدشکم خودراسیر کنیم؟

(موسی) جواب‌داد :

- نه.. بعدازباران شبنم‌میزند.. اطراف‌اردوی‌ما پرازشبنم خواهدشد. روی‌سنگریزه‌ها بالای‌سنگهای کوه.. همه‌جا ازشبنم پرمیشود وهمین‌قطرات شبنم است که‌شمارا‌سیرخواهدکرد .

یکی پرسید :

- شبنم که شکم را سیر نمی‌کند . . . ازاین گذشته آیاشبنم‌رامیتوان جمع کرد . ؟

موسی پاسخ داد :

- آنچه که برزمین‌می‌نشیند درواقع شبنم‌نیست بلکه‌نان بهشتی‌است که بصورت شبنم دراطراف‌اردوی‌ماظاهرمیگردد والبته‌هیچ کارخیری از قدرت خداوند بعیدنیست ...

گفتگوها پایان پذیرفت وانتظارآغاز گردید ... هرلحظه ازانتظار مانند کوهی‌عظیم بردوش عبریان‌سنگینی‌میکرد وچنان بود که‌جانشان برلب آمده وقصدخارج‌شدن داشت •

هیچ چاره‌ای‌نبود جزاینکه تاموقع‌باریدن باران‌صبر کنند ..

ظرفها را آماده کردند . . . . هر کس جستجو می کرد و ظرفی بزرگتر از ظروف دیگر را مییافت برای پر کردن آب باران وانباشتن شبنم اعجاز آمیز در دسترس قرار میداد که بمحض آغاز بارش کار را شروع کند .

لیکن (موسی) دستورهای دیگر نیز داده بود. گفته‌های اورا بخاطر می‌آوردند و با یکدیگر نجوا میکردند. (موسی) پس از اینکه وعده فرج و نجات از گرسنگی وعطش را داد گفت:

ـ هیچکس حق ندارد بیش از احتیاج خودش وزن وفرزندانش آب و نان جمع کند ... این فرمان خداوندا ست که من بشما ابلاغ میکنم وانتظارم اینست که مراتب ایمان واعتماد بلطف الهی را دردل وجان خود محکم و استوار نگهدارید و بیش از احتیاج به جمع آوری آب وانباشتن نان اقدام نکنید زیرا از آنچه که بشماداده میشود چیزی برای صبح نمیماند وفقط برای اینست که ازجوع نجات یابید .

چطور چنین چیزی ممکن است وقتی ما مقداری آب و نان بیشتر ازحداحتیاج نگهداشتیم چه کسی میآید وآنرا ازمامیگیرد ...

دسته‌ای روی عادت واخلاق دستورهای موسی را کماهوحقه اطاعت میکردند ولی درمیان آنها بودند کسانی که ظاهرشان بادرونشان فرق داشت وگاهگاه اندیشه خطا برمغزشان میگذشت واعمالی میکردند که ازخداپرستان بعید بنظر میرسید ...

بهرحال روز گذشته بود وشب فرارسید . عبریان بی طاقت شده بودند ازشدت عطش سینه‌ها را باز کرده وپیراهنها را دریده بودند که از تغییر هوای شامگاهی استفاده کنید وشاید ازشدت عطش بکاهند .. شب هنگام هوا خنك ترشد ... مخصوصا دردامنه کوهستان نسیم ملایمی بوزید وچهره آفتاب زده وبدن سوخته ودست وپای پرطاول ومجروح عبریانرا نوازش میداد و آرامشی لذت بخش داشت .

باران چه موقع میبارد ؟

این سئوالی بود که هر کس ازدیگری میکرد وهیچکس پاسخ آنرا نمیدانست ...

همه چشم بر آسمان پرستاره دوخته بودند .. از چشمک زدن ستارگان از رنگ لاجوردی تیره آسمان رنج میبردند .. می‌خواستند ، اینهمه زیبائی در پشت ابرهای تیره پنهان باشد و باران ببارد .. حالا موقعی بود که از تماشای آسمان و زیبائیهای آن لذت نمیبردند و آب و نان میخواستند ..از همین آسمان ساکت وخاموش .. از خدائی که ستارگان و کهکشانها را خلق کرده و بنظم و گردش واداشته اعجاز میخواستند . ضعف و زبونی نشان می‌دادند.. اظهار عجز و بندگی میکردند.. به بزرگی خدای خود اعتراف داشتند ولی خدا خودش خوب میدانست که وقتی بناز و نعمت و آسایش رسیدند بازچه میکنند وچه راهی رادو پیش میگیرند ..؟

اندك اندك همه ازپای در آمده بودند.. بدون حفاظ روی زمین دراز کشیده دستها را زیر سر گذشته و دیده بآسمان دوخته بودند اطفال ناله می - کردند . . . زنها می گریستند و پیر مردان دعا می‌خواندند ... سکوت اردو بااین صداها شکسته می‌شد و چون همه دست بدست هم می‌داد ازدور بناله باد شباهت پیدا میکرد.

یکساعت بیشتر گذشت. ناگهان صدائی ازمنتهاالیه اردو برخاست .یکنفر ببانك بلند گفت :

- ابر.. ابر ..

همه سرها را بلند کردند و بسوی صدا نگریستند ولی در تاریکی صاحب صدا تشخیص داده نمیشد ونشانه و علامت اورا نمی‌دیدند ... بآسمان نگریستند چپ وراست .. بالا و پائین و بالاخره درافق مغرب قطعه ابر بزرگی بچشم خورد که چون کوهی تاریك وظلمانی پیش میآمد وروی ستارگان درخشان را می‌پوشانید و بزرگتر و وسیع‌تر میشد . ولوله‌ای در گرفت ... غوغائی بپا شد.. همه برخاستند .. آنها که درخواب بودند بیدار شدند و آن عده که دربیداری انتظار می کشیدند بشادی ودست افشانی پرداختند. بازهم درهای رحمت الهی بروی آنها گشوده گردیده بودودرصحرای (ایلم) که هیچ موجود زنده‌ای قدرت عبور آنرا نداشت معجز آسا ازمرك رهائی مییافتند.

ابر پیش آمد ... گوئی راه خودرا میدانست وشاید فرشتگان و کرو بیان آنرا هدایت میکردندو به بالای سرعبریان میآوردند - هرچه بودا بر آمد

وآمدتاروی اردو قرار گرفت وآسمانرا پوشانید.. بادخنکی وزیدن گرفت بادی فرحبخش ، نسیم جانفزا وروحپرور که بوی آب میدادومشام جان تشنگان راتازه میکرد.

یکدقیقه ... دودقیقه گذشت.. همه دستهارا بآسمان گرفتند..، دهانها راگشوده وپیراهنها را قبا کرده بودند که باران سینه وبدن وچهره سوخته ایشانرا تر کند.. یك قطره باران افتاد.. واولین کسی که قطره باران روی گونه‌اش قرار گرفت فریادی ازشادی کشید وبادست آنرا استردورطوبت سر انگشتانرا بدهان برد..

باران... باران...

(موسی) عصای خودرا برداشت، بسوی آسمان بطرف ابر گرفت وبصدائی لرزان گفت :

- ای ابر قیر گون که از روی دریاهای دور دست تا اینجاآمده‌ای. وظیفه‌ات را انجام بده و فرمان خداوند را اجرا کن و عبریان را نجات بده ...

ناگهان ابرباریدن گرفت وقطرات باران در آنشب ظلمانی مانندرشته‌هائی ازمروارید غلطان فرود آمد.

هر کس می کوشید بیشتراز باران مستفید گردد درمواقع عادی مردم از باران می گریزند وزیر سقفها وحفاظها خود را پنهان میکنند که از گزند احتمالی درامان باشند امابنی اسرائیل در آنشب تاریخی هرچه بیشترسینه خودرا بازمیگذاشتند وحتی دستهارازیر باران میگرفتند که شایداز آب پرشود و ازنعمت الهی سهم افزونتری داشته باشند .

ازهمه عجیب تراین بود که باران بشدت میبارید. ظروف پرمیشد، البسه و سروصورت عبریان خیس میگردیدولی زمین همچنان خشك بود گوئی باران اصولا برخاك نمیافتاد .

(موسی) و(هرون) نیزمانند دیگران عطشان وگرسنه بودندلیکن آنقدر صبر کردندتاهمه سیراب شدند و آنگاه ظروف کوچکی را که بعنوان سهمیه خود زیرباران نهاده بودند برداشتند ونوشیدند .

ده‌دقیقه بیش و کم باران بارید وچون همه ظروف پرشد، باران قطع گردید وابر سیاه همچنانکه تا آنجا آمده بود رفت ...

حالا هنگام زدن شبنم و سیر کردن شکم بود . . . . . دیده ها در جستجوی شبنمی که موسی از آن یاد کرده بود باطراف می گشت .... آبهای اضافی را پنهان کردند و بعد برای تهیه قوت به تکاپو پرداختند .. موسی گفت :

- حالا بروید ونان بهشتی راجمع کنید وشخصاً ازجای برخاست و پیشاپیش جمعی که باومراجعه کرده بودند براه افتاده وچندین گام دورتر از حاشیه اردو . روی زمین. لای سنگریزه ها دانه هائی بدرشتی یك بلوط ، باندازه یك فندق کوچکتر و گاهی بزرگتر دیده میشد ..

(موسی) اشاره کرد و گفت :

- بردارید ... اینست نانی که از بهشت برای سیر کردن شکم شما آورده شده بخورید وخدای راشکر بگوئید . گندمی که برسنبله ظاهرمیشود، وسنبله ای ساقه بیرون میآید ، ساقه‌ای که از تخم وتخمی ازخاك غذا می- گیرد وبالاخره آرد ونان میشود وشما میخورید نعمت بزرگی از نعمات الهی است که جای بسی شکروسپاس دارد. این سختیها برای اینست که قدرت نعمت و آسایش را بدانید...

اولین دانه‌ای راکه (موسی) برداشت . یکی از شیوخ قوم که در کنار او بود تعارف کرد... چیزی بود شبیه فندق ، مثل نان تازه برشته نرم ، مطبوع ... خوشگوار ولذت بخش. شخص مورد بحث آنرا دردهان خود گذاشت وباولع عجیبی جوید و فرو داد و ناگهان دستهارا بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

- پروردگارا به بزرگی وعظمت تو معترفیم و نعمتها و محبت هایت را شکرمیگوئیم ... بدنبال او دیگر عبریان بزمین ریختند و بجمع آوری دانه‌ها پرداختند ... هر کس هرچقدر میخواست جمع آوری می کرد لیکن باز هم (موسی) گفت :

- هر کس بقدر یك پیمانه بردارد.. به‌شماره افراد خانواده هریکنفر یك پیمانه بیشتر از آنچه لازم دارید وشما را اسیر میکند برندارید زیرا صبح از آنچه که پنهان کرده‌اید استفاده نخواهید برد.

امابیشترعبریان که ازآینده‌خودنگران بودند جیبها، کیسه ها،همبانه‌ها را ازدانه‌های مفذی پر کردند. تاآنجا که می‌توانستندواشتهاداشتندخوردندو بقیه‌راپنهان ساختند.

ساعتی بعداردوآرام شد. اطفال خوردند وخوابیدند حتی‌اغنام‌واحشام را باهمان دانه‌های اعجازآمیزومفذی سیر کردند وحیوانات مانندعلوفه‌تازه آنرا خوردند .

زنان ومردان نیز که ازطول راه خسته‌وناتوان شده‌بودند ،باستراحت پرداختند .

پس ازچند روزگرسنگی وتشنگی و شبهای سخت وپرتشویش که سپری کرده بودندآنشب را بآرامش خیال وآسودگی تن گذرانیدند . اما هردسته اندیشه‌ای داشتند . آنهاکه به پیروی از دستور (موسی) چیزی ازآب و نان برای صبح نگذشته بودند خود را مغبون‌میدانستند وپیش‌خود می‌گفتند :

- بدکردیم ... ایکاش ماهم چیزی برای فردای خودنهاده بودیم.. فردا چه‌خواهدشد... آیا خداباز‌هم بیادما خواهد بود ..

وآنهاکه دستورهای موسی‌راگردن ننهاده وبرای فرداآب پنهان کرده ودانه‌های مغذی‌را مخفی‌نموده بودندخودراپیروزوموفق میانگاشتند وشادمان‌بودند که فردا همه‌چیزدارند درحالیکه دیگران فاقدآن هستند .

شب گذشت ...

صبح‌روزبعد .. همه بیدارشدند ... دسته‌اول بانگرانی بجمع‌آوری اسباب ولوازم خودپرداخته‌وخودرا برای‌حرکت‌آماده می کردندودسته‌دوم.. یعنی‌آنهاکه بتصور خودشان عقل معاش‌داشتند. اولین‌کاری که کردندبسراغ انبانهای خویش رفتند که قوت‌آنروز را بازرسی کنند ... و از وجود آن مطمئن گردند ...

ولی ... ایوای چرا اینطورشده‌آب گندیده . . متعفن گردیده ودانه های‌مذی‌وخوشگوار کرم گذاشته‌وبدبو شده‌است ..

این یکی‌می‌گفت‌که شایدانباشته من چنین آسیبی دیده ... ودیگری

نیزهمین تصوررا داشت ولی عجیب این که همه آنها که اندیشه آینده خود را کرده وچیزی برای فردا نهاده بودند جز مشتی آب گندیده و نان کرم گذاشته چیزی نیافتند ...

برای اینکه دچار شماتت و سرزنش دیگران نشوند چیزی نگفتند وراز را پنهان گذاشتند و بدنبال کاروان راه افتادند ورفتند در حالیکه موسی همه چیز رامیدانست و بعدها آنها را سرزنش کرد .

جنك

درمنتها الیه صحرای (ایلم) منطقه‌ای نسبتاً کوهستانی بود که آن را (رفیدیم) مینامیدند (رفیدیم) هم‌مانند(ایلم) بی آب وعلف وخشك ودو (بنی اسرائیل) در آن‌جا نیزدچارعطش بودند وبه (موسی) و(هرون) فشار میآوردند که هرچه‌زودتر برای آنها آب تهیه کنند.

رفتاری که قوم (بنی اسرائیل) با(موسی) داشتند چنان بود که عده‌ای طلبکار با بدهکار تهیدست خویش دارند .

هر بار که مشکلی برای آنها پیش می‌آمد گرد(موسی)را میگرفتند و زبان بشکوه وشکایت میگشودند واورا موردشماتت قرارمیدادند. که چرا ما را باینجا آوردی که ازتشنگی و گرسنگی هلاك گردیم.

(موسی)میخواست مراتب ایمان وخدا پرستی رادر آنها بزرك کند. میل داشت.روح قوم بنی‌اسرائیل به‌سلاح ایمان مجهزو نیرومند باشد لیکن آنها جز تن آسائی چیزی نمیخواستند واگر مشکلات راه را نیز تحمل مینمودند باین خاطر بود که بزودی بسرزمین(کنعان)میرسند وآنجا ازنعمات الهی بیحساب استفاده خواهند برد.

در(رفیدیم) بازهم بی آبی گریبانگیر آنها شدویکباردیگر(موسی) مورد حمله قرار گرفت.همه گرداگردش جمع شدند و آب خواستند . . .

دراین مرحله تشنگی فشار کمتری داشت و(بنی اسرائیل) اردو زدند و به دوختن وتعمیر البسه وپای پوش‌های خویش که درطی یکسال‌ونیم سفرباره شد بودپرداختند.

چادرها و سایبانها یکی بعد از دیگری در دامنه کوهستان (رفیدیم) قرارداشت وهمه جا زنان‌عبری گرداگرد هم‌جمع شده و بصحبت مشغول بودند ..

(موسی) عصر نخستین روز اقامت‌در (رفیدیم) بفرمان‌خداوندعصای خودرا بیکی ازصخره‌ها زدوصخره‌شکست وازدرون آن‌آبی خوشگوار و خنك بیرون ریخت وروی‌خاك‌جریان‌یافت .

(بنی‌اسرائیل) که‌ازلحاظ کمبودآب‌دچارتنگی بودند، آسایش خیال یافتند وچون آب‌چشمه جاری‌وهمیشگی بنظرمیرسید دراندیشه‌انباشتن‌وفکر ذخیره بر نیامدند.

شب هنگام آرامشی نسبتاً مطبوع داشتند اطفال درون چادرها خوابیده . . زنان به کارهای معوقه مشغول بودند و مردان آتش افروخته ودرروشنائی آن هرچند نفر دریك نقطه جمع آمده و مذاکره می‌کردند. و درباره آینده وحوادث‌آن حدس‌هائی میزدند و پیشگوهائی هائی مینمودند . .

(موسی‌وهرون) و(حور) و(یوشع) وعده‌دیگری‌ازشیوخ‌بنی‌اسرائیل نیز درجائی گردهم‌جمع‌شده‌بودند وسخنان حکمت آمیزی را که (موسی) میگفت‌بخاطرمیسپردند..

اردوی بنی‌اسرائیل ترتیب‌خاصی‌داشت درآن‌ایام که‌هنوز موردتعقیب مصریان‌بودند بفرمان (موسی)همه‌شب عده‌ای ازمردان وظیفه نگهبانی را انجام‌میدادندو ازدیگران که‌میخوابیدندمراقبت‌مینمودند ولی پس‌ازنابودی (فرعون) که‌خیال آنهااز جانب‌تعقیب کنندگان آسوده‌شداردوی بنی‌اسرائیل نیز بدون نگهبان ماندوشبها درهرنقطه که توقف میکردند همه‌میخوابیدند واغنام‌واحشام‌رادرصحرارهامینمودند..

در (رفیدیم)هم‌وضع چنین بودوپاسی‌از شب گذشته‌یك‌یك‌آتش‌هارو بخاموشی نهاد ومردان بخواب رفتند .

سکوت همه‌جارافرامیگرفت که‌ناگاه‌صدائی ازمنتهاالیه‌اردوبرخاست وهمه کسانی که‌بیدار بودند شنیدند که‌یکنفرمیگوید :

آهای ... آمدند . . . مصریان آمدند . . . در سکوت وآرامش

شامگاهی که اکثرافراد خوابیده بودند این صدابهمه‌جای‌اردورفت‌ودرتمام قسمتهاشنیده‌شد..

جمع کثیری ازمردان سراسیمه‌ازجای جستند و بطرف اسلحه‌های خود رفتند . . .

(مصریان‌آمدند..) یعنی چه ..؟ مگر فرعون و افراد و سوارانش در دریا غرق‌نشدند.؟ آیا روح آنها برای گرفتن انتقام بسراغ بنی - اسرائیل آمده..؟

صدای شخص ناشناس خاموش‌شد ولی همهمه دیگری دراردوایجاد گردیده بود. آن‌هاکه‌ازخواب‌جسته بودند ، مقابل‌چادرهاایستاده و از هم می‌پرسیدند :

چه‌شده ..؟ این‌صدای کی بود..؟ و عجب‌اینکه هیچکس نمیتوانست جواب‌این‌سئوالهارا به‌درستی بدهد ..

«موسی»هم‌جست ..ازجای‌برخاست وباطراف‌نگریست،لیکن‌درظلمت شب‌چشمش‌چیزی‌رانمیدید.. کسی‌هم‌نمیدانست‌چه‌شده. سئوال‌میکردوجوابش رانیزنمی‌دانستندچه بدهند.. آخرچه‌شده ..؟

چند دقیقه‌با تشویش ونگرانی عجیبی گذشت همه می‌دانستند که «مصریان» نیستند و «فرعون» زنده نمانده‌که به دنبال ایشان آمده باشد ولی بالاخره کسانی آمده بودند ... و معلوم نبود آنها کیستند و چه‌میخواهند ..

«موسی» سررابپائین‌انداخت‌وبفکر فرورفت وهنوز سر برنداشته‌بود که‌شخصی‌ازعبریان‌دوان‌دوان‌خویشتن‌رابجمع‌شیوخ‌رسانیدوهراسان‌ووحشت زده گفت :

- آمدند . . . یا (موسی) . . . دیدی آخر چه بلائی سر ما آمد . . . آن ها آمدند . . . مصریان برای انتقامجوئی و گرفتن انتقام خون فرعون آمده‌اند .

(موسی)درپاسخ گفت :

- نه . . چنین نیست .. کسانی که تو دیده‌ای ساکنین همین ناحیه هستند .

سخنان (موسی) ادامه‌داشت که‌دیگری‌دوان دوان آمد وخود داروی

دست و پای موسی افکند و گفت:

- ایوای ..وامصیبتا .. دیدی چه شد...ای «موسی».. من از دور با چشم خود دیدم که جمع کثیری باین طرف میآیند و هم اکنون در دامنه «رفیدیم» اردو زده و متوقف گردیده‌اند .

«موسی» پرسید:

- تو از کجا دانستی که آنها عده کثیری هستند... آیا در تاریکی شب چشم تو بخوبی ساعات روز آنها را میبیند...

او پاسخ داد:

- نه من از شمارش مشعلهای آن ها حدس زدم که عده آن ها بیشمار و زیاد است و بشنیدن صدای شیهه اسبان فهمیدم که سوار هستند و با استماع چرخش چرخهائی که از دور شنیده میشد یقین کردم که ایشان ارابه‌هائی دارند و مسلح میباشند ...

«موسی» چیزی نگفت و سر را پائین انداخت و «هرون» گفت :

- درست است . . آن ها برای راندن ما آمده اند . . از این جا به بعد نواحی مسکون است و ساکنین هر ناحیه به گمان اینکه ما قصد تجاوز بسرزمین ایشان را داریم برای جنگ وستیز قد علم خواهند کرد و بمخالفت برمی خیزند ...

همان شخص گفت :

- ما با آنها کاری نداریم .. با کسی جنگ نداریم وقتی بفهمند که ما مردم بی آزاری هستیم از جنگ وستیز چشم میپوشند و میروند «هرون» در پاسخ او اظهار داشت .

- نه چنین نیست . . ما چیزی می گوئیم و آن ها هم می - شنوند ولی هرگز باور نمی کنند و به همین سبب تا روزی که ریشه هستی ما را برنکنند نخواهند رفت شخصی ازمیان جمعیتی که گرد آن ها جمع شده بودند پرسید:

- قبل از هر چیز بما بگوئید که آنها کیستند و چه نام دارند..

این بار «موسی» جواب داد و گفت :

- خداوند هم اکنون با من سخن گفت و فرمان داد و تکلیف آینده ما را روشن کرد..

سکوتی برقرارشد. هیچکس چیزی نگفت و باز خود «موسی» سکوت راشکست و بسخن ادامه داد:

- آنها «عمالیق» نام دارند و در نزدیکی این ناحیه سکنی دارند. منطقه زندگی آنها جای خوش آب وهوائی است که در حاشیه صحرای «ایلم» و کوهستان خشت «رفیدیم» چون بهشتی است که در کنار جهنم قرار داده باشند.. «عمالیق» برای حفظ موجودیت خویش، درمقابل هجوم اقوام دیگر بسیار جنگیده وفعالیت کرده اند ودرطی سالیان دراز خوی ستیزه وجنگجوئی جای خصال نیک بشری را درایشان گرفته است.. اکنون «عمالیق» قومی است جنگنده وفعال که دارای ارابه‌های فلزی واسلحه‌های نیکو ومردان رشید و دلاورهستند و براستی اگر قرارجنگ گذاشته شود مایارای مقابله باآن هارا نخواهیم داشت مگراینکه خدا مارا مددفرماید..

«یوشع» که در کنار «موسی» نشسته بود، سؤال کرد:

- خداوند چه فرمان داده و برای ماچه تکلیفی معین فرموده است..

«موسی» روی را بجانب او برگردانید وباصدائی که همه میشنیدند و موی براندام مردان راست کرد گفت:

- تکلیف ما اینست که با «عمالیق» ازدر جنگ واردشویم.. آن هاراه را برما خواهندگرفت وبهیچ وجه ازدرصلح وآشتی درنمی آیند دراین صورت جزجنگ چاره ای نداریم . . . و . . . کسی که باید مردان ما را بمیدان جنگ هدایت کند.. وفرمانده جنگجویان عبری باشد تو هستی ..

میفهمی «یوشع» ... تورشیدترین مردان بنی اسرائیل میباشی واین کارفقط درعهده تو است..

«یوشع» شخصا مردی دلاورورشید بود ایام اقامت درمصر «یوشع» همیشه متواری بود وبا «مصریان» مبجنگیدوستیز میکرد.. «فرعون» برای سر «یوشع» جایزه ای هنگفت معین کرده بودولی عبریان همیشه اورا پنهان مینمودند وچون درتنگنا ومخمصه میافتاد خانه بخانه اورافرارمی‌دادند و ازشهردورمیکردند.

«یوشع» قدرت آنرا داشت که درمیدان جنگ با ده نفرمردجنگی روبروشودولی عبریان دیگرجز کشاورزی ودامپروری وکشت وزرع کاری

نمی‌دانستند. هرگز شمشیر بدست نگرفته وهیچگاه میدان جنك وشیهه‌اسبان و هیاهوی جنگجویان را نشنیده و بخواب هم ندیده بودند .

هیاهو در طی همین چند دقیقه که (موسی) و دیگران صحبت میکردند بیشتر شد .

(عمالیق) در نزدیکی اردوی عبریان متوقف شدند و بایجاد سنگر و موضع پرداختند ودر واقع مقدمات را فراهم کردند که سحرگاه باردوی بنی اسرائیل بتازند و آنهارا تارومار نمایند .

هرچه بود (موسی) میبایست درطی همین شب ودرطول چند ساعتی که به صبح مانده یك لشکر آماه برای مقابله با(عمالیق) مهیا نماید. ولی این کار بزرك چگونه امکان داشت؟

(موسی) خطاب به یوشع گفت .

- ای یوشع . . من از جانب خداوند بتوفرمان میدهم که بندگان اورا درقبال دشمنان حمایت کنی... تو را بفرماندهی عبریان میگزینم واین مأموریت را بتو واگذارمیکنم .

و بلافاصله دستی بشانه (یوشع) زد و ادامه داد :

مطمئن باش که درجنك پیروزی قطعی با تواست . .

یکی از بنی اسرائیل پرسید :

- ای موسی این چه حرفی است که میزنی ..؟

آنها قریب به دوازده هزار مرد جنگی دارند.. واسلحه واسبان خوب در اختیارشان هست که ماما فاقد آن میباشیم ..

(موسی) جواب داد :

- خداوند مارا مدد خواهد کرد.. همانگونه که درمقابل مصریان ما را مدد فرمود و آنهارا با آنهمه کبکبه وقدرت دردریا غرق نمود و نامشان رانیز از صفحه روزگار محو و نابود ساخت .

و آنگاه خطاب به (یوشع) گفت :

- برخیز و شبانه مردان راجمع کن واز اسلحه آنها بازدیدی بعمل آور که سحرگاه برای جنك آماده باشی ..

(یوشع) مرد شجاعی بود ودرمیان قوم بنی اسرائیل شاید کسی دیگر یافت نمیشد که برای چنین اقدام خطرناکی صلاحیت داشته باشد.. جنك با

«عمالیق» چنان بود که شخصی عالماءامداً جام زهر کشنده‌ای را بدست بگیرد و لاجرعه سر بکشد.

«عمالیق» مالك و متصرف آن ناحیه بود و از دهها سال قبل بهیچ دسته و بهیچ فامیل و قوم و قبیله ای اجازه نداده بودند که در قسمتی از قلمرو ایشان اقامت گزینند و یا اغنام واحشامش را از چشمه‌سارها و چاهها آب بدهد و یا در چراگاههای مرزهای شرقی و شمالی بچراند..

افراد عمالیق جنگجو و بیرحم بودند و چون همیشه با اقوام و طوایف دیگر بر سر تصرف نواحی مزروعی و خوش آب و هوای سرزمین شمال رفیدیم در جنك و ستیز بودند در این راه مهارتی بسزا یافته و همیشه پیروز و منصور میشدند و زنان جوان طوایف دیگر را باسارت میگرفتند و بعنوان برده در بازارهای اطراف میفروختند و از مردان بجای گاو نر جهت شخم زدن مزارع خویش استفاده مینمودند ..

افراد قوم (عمالیق) حتی درمصر و کنعان و نقاط خیلی دورتر بجنك‌جوئی و رشادت و دلاوری شهرت داشتند و سالخوردگان اقوام مختلف جوانان شجاع و جنگاور خود را به (عمالیق) تشبیه میکردند و فی المثل می گفتند.

- پسر فلان شخص آنقدر خوب میجنگد و در میدان نبرد آنچنان مهارت و شایستگی نشان میدهد که بیننده فکر میکند یکی از مردان «عمالیق» را در پیش چشم خود مشاهده مینماید..

وضع (عمالیق) در اطراف اینگونه بود و طبیعی است که عبریان از شنیدن نام (عمالیق) چه وحشت و هراسی یافتند و چگونه درهم ریخته و بشیون و زاری والتماس و استغاثه افتادند جمعی گرد (موسی) و (هرون) اجتماع نموده و از او راه و چاره میخواستند وعده‌ای دیگر، برای فرار خود و دور شدن از جبهه خطر نقشه میکشیدند و بالاخره کسانی نیز بودند که در زیر سایبانهای خویش دستهارا بآسمان گرفته واشك میریختند و از خدا میخواستند که بلای (عمالیق) را از سرشان دور کند.

«یوشع» با همه جلادت و مردانگی که داشت از روبرو شدن با «عمالیق» متوحش گردیده و پیش خود حساب میکرد که با چند صد نفر زن و مرد و پیر و جوان و کودك که همه خسته و مجروح و نالان و ناتوان هستند چگونه

می‌تواند شر (عمالیق) را با چند هزار نفر سوار جنگجو ودلاوران شیردل دفع نماید.

اوهم بنوبه خود دردل باخدا سخن میگفت، راز و نیاز می کرد، استغاثه می‌نمود و در عین حال از یك یك خانواده‌ها بازدید بعمل می‌آورد و با سخنان گرم خویش روح شهامت و شجاعت را در ایشان تقویت می‌نمود....

در طی چند ساعت از همه خانواده‌های بنی‌اسرائیل بازدید بعمل آمد... بسیار یافت می‌شد خانواده‌ای که پسر جوان خود را در اثر نظام و تعدیات فرعون و مباشرین او از دست داده و مرد خانواده نیز نداشتند...

بسیار بودند مردانی که همه افراد خانواده خودرا دراثرحوادث پی در پی ازدست داده و خویش تنهامانده بودند... وهمچنین خانواده‌هائی نیز پیدامی‌شدند که شش‌تاهفت مردجوان‌داشتندواینهابودند که میبایست‌لشگریان مدافع قوم راتشکیل داده وباپای خود باستقبال مرك ونیستی‌بروند و با (عمالیق) بجنگند.

(یوشع) اسلحه افراد را نیزازنظر گذرانید و مجموعاًتوانست‌پانصد نفرمرد بین هیجده تاچهل و پنجسال انتخاب نماید و برای جنك فردا در نظر بگیرد...

سحر گاه آرامش نسبی برقرار شد وآنها که‌میبایست جنگند اندکی استراحت کردند وبهنگام‌طلوع آفتاب(یوشع) فرمان‌داد که‌دوشاخ گاو بدمند. صدای شیپوری که باشاخ گاوتهیه‌شده‌بود درفضای اردوطنین‌افکند ومردان جنك‌ناآزموده سواره وپیاده‌بسوی‌محل‌اقامت(موسی)و(هرون) که‌یوشع‌نیز ایستاده‌بود، حرکت‌نمودند.

آفتاب تازه بلندترین صخره‌های کوه را زردرنك نموده بود که (موسی) درحالیکه بعصای‌مخصوص خویش‌تکیه‌داده‌بود ازجای برخاست و نگاهی به‌لشکریان نابسامان وغیرمنظم‌عبری افکندوپس‌ازلحظه‌ای‌چندتفکر لب‌بسخن گشود واظهار داشت:

- گوش کنید؛.. (عمالیق) تا امروز مورد لطف و عنایت پروردگار جهان قرارداشتند و درهای رحمت الهی بروی این قوم ظالم

گشوده بود وبا همه بی‌رحمی وقساوتها ، خداوند برزنان و کودکان و پیر مردان آنهارحمت میآورد وازمیزان نعمات ایشان نمیکاست وقدرت‌وتوانائی را نیز ازآنها نمی گرفت . . . بزرگترین نعمتی که به (عمالیق) داده‌شده سرزمین خوش‌آب وهوا و سرسبزوخرمی است که درآن اقامت دارند... این قسمت از جهان در کنار صحرای (ایلم) . . . درنزدیکی کوهستان (رفیدیم) ودشت (سینی) و کویرهای دیگر چون دانه الماس درخشانی است که درمیان لجن‌زار افتاده باشد . . . شکر نعمت ، موجب‌افزایش آن میشود ولی (عمالیق) درطی سالیان درازاز برکات الهی مستفید شدند وبجای‌شکر و سپاس بت پرستی وآتش پرستی کردند و اقوام وطوایف دیگررا کشتند وپراکنده ساختند . . . . طومار افتخار بزرگی (عمالیق) سیاه شده امروزروزی است که این‌قوم‌خونخوارازخدابی‌خبرسزای زشتکاری‌های خود را به‌بینند..

یکی ازمردان که شمشیر کوتاه‌وزنك‌زده‌ای بدست‌داشت‌وپاهای‌طاول زده وپرآبله‌اش‌روی‌ریگزارمیسوخت نگاهی بوضع‌آشفته‌خودش ودیگران کردوباصدای بلند گفت :

- چه کسی‌سزای زشتکاری‌های آنهارامیدهد.

آیاسپاه دیگری بجنك(عمالیق) میشتابد؟

(موسی) درپاسخ اظهارداشت:

- خداوند مارا نصرت‌می‌دهد که بر(عمالیق) پیروزشویم وآن قوم قسی‌القلب متجاوزراپراکنده نمائیم .

شخص دیگری بانك برآورد و خنده‌ای تمسخر آمیز کرده و پرسید :

- راستی این‌ممکن‌است که سیصدچهارصدمرد جنك ناآزموده برده هزاردلاور پیروزشوند؟

(هرون) این‌بارسخن اورا بریدو بجای‌برادرش که مثل‌همیشه‌درصحبت لکنت داشت گفت :

- این ما نیستیم که بر(عمالیق) چیره میشویم ، بلکه‌خداوند عالم فرشتگان خویش‌را برای برانداختن درخت کهنسال‌قدرت(عمالیق)میفرستد تا مارایاری کنند وطبیعی‌است که هیچ‌قدرتی‌درمقابل‌اراده‌ومشیت‌الهی یارای

مقاومت ندارد .

(موسی) برای آنها دعا کرد و بعد (یوشع) فرمان داد که سپاهیانرا با نظم و ترتیب بجنگ گسیل دارد و خودش پیشاپیش آنها باشد .

(یوشع) شمشیر خودرا از نیام کشیدو مانند فرماندهی که چندین هزار سپاهی رافرمان میدهد،مردان عبری را به حرکت درآوردو بسوی مشرق (رفیدیم) که دشت نسبتاً وسیعی بودو (عمالیق) در منتهی الیه شرق آن اردو زده بودند پیش راند .

(عمالیق) وضع مرتب ووحشت انگیزی داشتند هر دسته و هر جناح فرماندهی جداگانه داشت وروی سپرهای قسمت های مختلف نشانه وعلائم خاصی دیده میشد .

همه سپرها یك اندازه وتمام نیزه هایك شکل ویك قواره .. از آن عجیب تروضع لباس آنها بود که توجه عبریان را جلب میکرد.

همه متحدالشکل بودند وساق دست وزانو وسینه آنها باقطعه فلز محکمی پوشیده شده بود هنگام جنك آسیب نبینند..

ستوران راالباس پوشانیده وسینه بندهای اطلسی حیوانات بامنگوله هائی ابریشمین رنگارنك چشم راخیره میکرددر حالیکه عبریان پای برهنه وخودشان فاقد لباس بودند.

منظره ای عجیب بودر اگر کسی درجانب (عمالیق) قرارمیگرفت وبآن صحنه مینگریست واقعاً بخنده میافتادو چون عمالیق دراستهزاء و تمسخر رامیگرفت.

وقتی چهار صد نفر مرد کوچك و بزرك وپیروجوان با لباس های پاره چهره های زردوبدنهای استخوانی پای برهنه واسلحه ناقص و شکسته و زنك زده نزدیك رسیدنـد ، (عمالیق) شروع کردند بخندیدن . . . عجب خنده ای ....؟

بنظر آنها تماشای آن صحنه خنده آور بود .. چطوراین عده قلیل با چنین اسلحه ناقص جرأت کرده اند که بادوازده هزار سوارو پیاده جنگجو مصاف دهند . . . راستی عجب مردم ساده دلی هستند دیوانه شده اند .

آخر این اقدام خطیر به‌خودکشی شباهت دارد و پایان کار ایشان جز مرگ هیچ‌چیز نیست ...

(یوشع) پیشاپیش مردان خداو عبریان دین دار خدا پرست حرکت میکردو بارنج والم بسیار خنده‌وتمسخر(عمالیق)را تحمل‌مینمود. صدای قهقهه و استهزاء آنها گوش‌فلك راکر کرده بود وعبریان باسرافکنده‌وقیافه‌های مخصوص ایستاده بودندوبآنهامینگریستند ...

بالاخره خنده پایان یافت وسرداری‌از صف(عمالیق) جدا شد واسب خودرا پیش راندوچون بوسط میدان‌رسید،اسب‌عالی وراهوارش‌را بجولان درآورد وچند بار چپ‌وراست‌،و بالاو پائین‌رفت وسرانجام مقابل‌یوشع‌متوقف گردیدو پس ازقهقهه‌ای بلنددست‌را به‌چنته بردوچندسکه طلا بیرون آوردو مقابل(یوشع)افکند وبا صدائی‌رسا گفت :

ـ بگیر این سکه‌هارا برداروبین افرادت‌تقسیم کن. ما ابتدا فکر میکردیم که‌سپاهی جنگجو به‌استقبال‌ماميآمد ولی‌حالا می‌بینیم که جمعی گدا برای دریوزگی آمده‌اند.

وقتی‌سردار(عمالیق)این‌سخنان‌رابرزبان آوردوسکه‌هارا رها کرد، افرادزیرفرمان او مجدداًقهقهه‌زدندوخندیدند ...

سکه‌ها مقابل پای(یوشع) برخاك صحرا افتاده وچشم عبریانرا خیره کردزیراآن بیچارگان‌هرگزصاحب چندسکه طلا نبوده‌وآرزوی داشتن آن را دردل‌داشتند.

(یوشع) بدون‌اینکه بخشم وغضب بیاید ، سر برداشت و در کمـال آرامش گفت:

ـ خدا تو وافرادت را هدایت کندوبراه سعادت و نیك بختی سوق دهد . . . ما حتی دشمنان‌خود را دعامیکنیم ، وخداپرستان جز این نمی ـ توانند باشند..

سردار مذکوردرحالیکه آرنج راروی‌برجستگی جلوی زین‌تکیه‌داده بود خنده‌دیگری کردو گفت :

ـ اگر دعای‌شما مستجاب‌میشود خوب بودبرای‌خودتان دعامیکردید و ازاین‌وضع‌رقت باروپریشان نجات‌مییافتید ..

هربار که سردارمذکور حرفـه‌بزداتباع وافراد او میخندیدندوسنگ

کلوخ بجانب عبریان پرتاب میکردند. این بار نیز چنین کردند و سبب شدند که (یوشع) نحوه کلام را عوض کرده بگوید...

ـ خداوند زشتکاران را مهلت میدهد. مهلت اعمال بد شما پایان یافته و امروز روزی است که طومار حیات شما درهم پیچیده میشود و قدرت جوری که سالها سبب آزار و شکنجه مردم بی‌پناه بود همین امروز بدست ما که لشکریان خداوند هستیم خرد شده و از بین میرود.

سردار خنده‌ای کرد و از راه تمسخر گفت:

ـ من در بین شما سرداری نیرومند نمی بینم.. همه گدا هستید و یک وعده غذای سیر نخورده اید.. پس آن سرداری که میخواهد با من مصاف بدهد کیست..؟ بهتر اینست که یکعده ده نفری جدا شوند و با من بجنگند.. عیب ندارد. من یکتنه با ده نفر شما جنگ میکنم بیائید ...

(یوشع) با همان خونسردی و آرامش خاطر لب بسخن گشود و گفت:

ـ لازم نیست ده نفر را بجنگ دعوت کنی .. تنها من با تو مصاف میدهم و این را بدان که لباس و شمشیر و اسب خوب دلیل شجاعت نیست .. تو سوار هستی و من پیاده ... تو اسلحه خوب داری و من فاقد آن هستم .. تو قدرت و سپاهی بیشمار پشت سر خود نگهداشته ای و فقط چهارصد پانصد نفر مرد بی‌سلاح درعقب سر من ایستاده‌اند ... معهذا من با تو می جنگم و بتو ثابت میکنم که وقتی اراده خداوند به انجام کاری تعلق بگیرد (یوشع) بی سلاح بر سردار عمالیق پیروز میشود و چهارصد عبری جنگ نا آزموده دوازده هزار مرد جنگی را از پای درمیآورند و شکست میدهند.

(یوشع) این را گفت و باشتاب شمشیر خود را از نیام کشید و بوسط میدان رفت ... درهمین موقع (موسی) و (هرون) وجمعی از شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل بر بالای کوه رفیدیم رسیده بودند و از آنجا بخوبی صحنه جنگ عمالیق و عبریان را می دیدند و موقعی که (یوشع) برای جنگ پیش رفت او را بخوبی تشخیص دادند.

جلال و قدرت ظاهری (عمالیق) همه را بوحشت انداخته بود ولی موسی مرتباً آنها را تسلی میداد و میگفت:

ـ نترسید... بیم نداشته باشید ..خدای عادل ما را امداد میکند.

ولی این سخنان از شدت وحشت وهراس آنها نمیکاست ودر پائین کوه زنان واطفال گردهم جمع شده و برای جوانان خود که بمیدان رفته بودند بصدای بلند گریه میکردند وضجه مینمودند ..

صدای شیون زنان ومردان سالخورده از پائین کوه بگوش (موسی) و (هرون) ودیگران میرسید ولی نه باایماء واشاره وباسخن واستعاره بهیچوجه اعاده آرامش قوم امکان پذیر نمیشد. مسئله‌ای واضح وآشکار بود. بدین معنی که تاساعتی دیگر جوانان عبری ازدم تیغ جنگجویان کارآزموده (عمالیق) میگذرند و ناچار باید جنازه خون آلود واجساد سرودست ایشانرا به اردو اعاده داد ودر تلخکامی وتیره روزی بخاک تیره سپرد. از تصوراین منظره هولناك بود که وحشت برسراپای زنان کوته اندیشه ودیرباور مستولی میگردید وسیلاب اشك ازدیده روان میساختند والحق اگرهرملت وقوم دیگری بجای ایشان بودند ازابرازدرد والم ناگزیر بودند ..

(موسی) دیگر توجهی به زنان باقیمانده دراردو نداشت ... باهمه توجه ودقت خویش به صحنه جنك (یوشع) وسردار (عمالیق) که هنوز آغاز نشده وبه رجزخوانی سرگرم بودند مینگریست ودیده از آن نقطه برنمیداشت.

البته (موسی) پایان کاررا بدرستی پیش بینی میکرد وخوب حدس میزد که چه خواهدشد و کدام یك ازدوطرف پیروز میگردند، معهذا نمیتوانست دل ناشکیبارا آرام نگهدارد و چشم از (یوشع) برگیرد و بجای دیگر نگاه کند.

سردار (عمالیق) سوار براسب نازك میان آراسته عقب عقب رفت و کوشید تا (یوشع) رابوسط میدان بکشد وآنجا که دستش برای تاخت وتاز گشاده بود بنحو بهتری حریف بی سلاحرا ازپای درآورد ..

(یوشع) هم باپای برهنه ولباس ژنده وشمشیری کوتاه وزنك زده که یکی قدرت زندگی را ازدست داده بود پیش میرفت وبرای اینکه مردی ترسو وجبون شناخته نگردد هریکقدم که سردارخصم دورمیشد (یوشع) جای اورا میگرفت وباشجاعت وشهامتی بی نظیر گردنرا افراشته وسینه را فراخ وچهره‌را آرام نگهمیداشت.

سردارعمالیق وقتی ازوسط میدان گذشت دهانه اسبرا کشیدوایستاد

جائی که دوحریف مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند به‌صفوف‌منظم(عمالیق) نزدیکتر ازصف‌درهم ریخته‌و آشفته‌مردان بی‌سلاح عبری‌بوده،بااین علت‌حمله ناگهانی ومرك فجیع (یوشع)محتمل بنظر میرسید . . اما تنها سردار (عمالیق) باآن نیزه وزوبین بران و برنده . با آن تبر زرین‌دسته بندی‌و شمشیر فولادین‌وسنگین ، و بالاخره بااسبی تیز گام ودونده‌پیروزی‌و تفوقی عجیب بر (یوشع) داشت‌وهیچ احتیاج نبود که افرادش برای کشتن یکنفر حمله کنند ..

سردار (عمالیق) پس ازتوقف نگاهی تحقیرآمیز بسر اپای (یوشع) افکند وپس‌ازلحظه‌ای چندکه همه جای اورانگریست خنده‌ای آمیخته به استهزاء وتمسخر کردوقهقهه‌ای‌طولانی‌زدوروی‌رابسوی افرادش بر گردانید و گفت :

ـ نگاه کنید .. فرمانده شما چقدر بدبخت شده که باید با گدائی چون اوبجنگد . . بهتر است باو پولی بدهیم که شکمش را سیر کند بعد بجنك بیاید ..

(یوشع) رجز خوانی اورا نادیده ونا شنیده گرفت و لبخندی زد و گفت :

ـ میدان جنك هرچه هست این‌حسن‌رادارد که مردو نامردرا بمردم میشناساند وامروز نیزروزی است که‌نامردی‌تو‌ومردانگی‌من‌پای برهنه بر همه‌آشکار گردد ..

صدای خنده وتمسخر(عمالیق)فضارا پر کرده‌بودوپرده گوش‌عبریان را می‌آزرد و بیشتر باعث تضعیف روحیه آنها میگردید . . تنها (یوشع) بود که با نیروی روحی به استهزاء و تمسخر آنها گوش میداد و خم برابرو نمیآورد .

سرانجام خنده‌ها تمام شد وبازهم این(یوشع) دین‌دار خداپرست‌بود که گفت :

ـ بهتر است بجای خنده‌های بی‌مورد آزمایشی از مردی و شجاعت یکدیگر بعمل‌آوریم وتکلیف جمعیتی که‌در دوطرف در آفتاب ایستاده‌اند معین کنیم ... بالاخره عده‌ای هستند که باید همین امروز راه‌جهان‌دیگررا پیش گیرندواز‌آن‌میان یکی‌توهستی .

سردار (عمالیق) ابروان را درهم کشید و گفت :

ـ هان . . گستاخی را بیش ازاندازه کردی.. حالاسزای زبان درازی را بتو میدهم و سرت را برای خانواده‌ات تحفه‌میفرستم ... آماده باش و بگیر بدبخت ..

این را گفت‌وباسرعتی غیرقابل قیاس زوبین‌رااز کنارزین‌اسب کشید وبسوی (بوشع) وسینه‌نیمه عریان وآفتاب‌زده او پرتاب کرد.زوبین‌هوا را شکافت ، صفیری کشید و راه خودرا بسوی‌قلب(بوشع)پیش گرفت . بوشع تقریبا بی‌خبر ایستاده و هیچ انتظار پرتاب زوبین را نداشت لذا ابتدا دست وپای خودرا گم کردولی‌درلحظه آخر که فاصله نوك‌زهر آلودوتیز زوبین باسینه‌ازیك‌وجب‌بیشتر نبودخودرا ازمرك‌حتمی‌رهانید .

زوبین ازبوشع گذشت وچندین گام آنطرف تر دررمل‌فرورفت‌وهم چنان برجای ماند ..

(عمالیق) ساکت ماندند . اما عبریان فریاد شادمانه‌میکشیدند.دست افشانی میکردندوشمشیرهای کج‌ومعوج‌وقراضه ودم برگشته خودرا دورسر میچرخانیدند وهورامیکشیدند.

سردار (عمالیق) که فکر میکرد درهمان حمله‌اول سینه‌وقلب‌بوشع سوراخ میشود، ابروان‌رافروبرد، لبها از خشم برهم‌فشرد و بانك برآورد و گفت :

ـ بدبخت . . از مرك‌می گریزی.؟ ولی یقین‌داشته‌باش که‌آفتاب‌عمرت برلب بام رسیده‌وتاچند لحظه دیگرغروب میکند ... وبعداز گفتن‌این‌مطالب اسب‌را دورخود چرخاند ، وناگهان نیزه بلندرابحرکت درآورد ومهمیزی باسب زد و بطرف نقطه‌ای که‌بوشع ایستاده بوده تاخت کرد .

او نقشه دقیقی داشت . قاعده این‌نبود که‌پس اززوبین کوتاه نیزه بلند مورد استفاده قرارگیرد و طبعاً خیال‌بوشع از این جهت راحت بود ولی سردار خصم نا جوانمردانه بابن حیله متوسل گردید که بوشع را غافلگیر نماید ..

اواسب‌را تاخت وطوری اینکار راانجام داد که هنوز او از اندیشه زوبین خارج‌نشده وخودرا جمع وآماده‌دفاع ننموده بود .. اسب نزدیك‌و باز هم نزدیکتر شد .. سردارعمالیق که وضع‌را چنین دید به پیروزی خود

یقین حاصل نمود وچند فریاد شادمانه کشید وبرفشار دست خود افزود .. اما .. ازآنسوی هیجان عجیبی برنیروی عبریان و زنان و فرزندان آنها مستولی گردیده بود .. مرگ سردارخودرا حتمی‌میدیدند واین‌بارکاراوراتمام شده میانگاشتند وراستی‌هم چنین بنظرمیرسید ..

در بالای کوه رفیدیم شیوخ قوم گرد موسی جمع شده‌بودند ومرتباً باومتوسل میشدند که کاری کند ودعائی واستغاثه‌ای بعمل آورد شاید خدا برایشان رحمت‌آورد ..

یوشع این‌مرتبه‌هم خودرا عقب کشید واینکاررا باچنان‌سرعتی انجام داد که سردارمذکورنتوانست جلوی خودرا بگیرد .. دست‌یوشع بالارفت‌و باهمان شمشیر کندی که دردست داشت مچ‌پای اسب اورازد ..

اسب پی‌زده ازجای کنده‌شد .. شیهه‌ای کشید و راکب خود را با سر بزمین کوفت . . . هلهله‌ای درگرفت عبریان شادی میکـردند وهورا می کشیدند . . . عمالیق دشنام میدادند ومشت گره کرده خـودرا دور سر میچرخانیدند ... آنهاآنقدر خشمگین بودند که شایدبیك‌اشاره تمام‌عبریان را قتل عام میکردند ..

یوشع شتابان خودرا بالای‌سر سردارخصم‌رسانیده و گفت :

- حالا هردوپیاده هستیم وبهتر میتوانیم بجنگیم ..ببین .. هم‌اکنون من می‌توانم تورا بکشم ولی‌جوانمردی بمن‌حکم می کند که بتوبازهم‌فرصت دفاع بدهم زیرا این‌اسب‌بود که تورا برزمین افکند نه‌من ..

سردارعمالیق ازجای برخاست وخود را بربالای اسب پی‌زده وخون آلود رسانید و شمشیر وسپربرداشت وبسرعت بطرف یوشع بازگشت و جنگ‌را آغاز کرد .

حالا جنگ باشمشیر آغازشده بود ولی‌هنوز بین‌دوطرف‌تناسب‌موجود نبود ویوشع بدون سپرمیجنگید درحالیکه سرداردشمن سپری ازفولاد و شمشیری بلند وبرنده دردست‌داشت ، معهذا روحیه یوشع بی‌اندازه قوی‌بود وچون‌قبلا دست ازجان‌شسته ودل ازهستی کنده بمیدان آمده‌بود‌علتی‌نبود که ازمرگ‌بترسد ودیگرچیزی‌نداشت که ازدست بدهد ..

با این اندیشه شجاعانه‌میجنگید و با اینکه سپر وحفاظ نداشت بی‌پروا حمله میکرد وسردار(عمالیق) را باآنهمه کبر ونخوت وغرورعقب‌میراند و ازچپ‌وراست و بالاو پائین‌موردحمله قرارمیداد... ناگهان‌معلوم‌نشد چه پیش آمد که ناگهان‌سرداردشمن جستی‌زدو باگوشه‌سپرخودمحکم به پیشانی(یوشع) کوفت ... خون ازشکاف پیشانی او جهیدن‌گرفت وروی چشمان اورا پوشانید و بینائی ومسیردیدارش را گرفت .. (یوشع) دیگرجائی را نمی دید ... با دست خون رامیسترد ولی هرلحظه بیشترمیشدودرمجاورت هوادلمه‌میگردید...

سرداردشمن ازموقعیت استفاده کرده وحمله ای خطرناکتر ازاول نمود ناچار(یوشع) عقب رفت وپایش در گودالی افتاده ونقش‌زمین گردید.

(یوشع) افتاد.. شمشیراز کفش خارج شد وده قدم آنطرفتردررمل فرورفت . . دشمن که انتظارچنین حادثه ای را میکشید خودراروی سینه اوافکند وشمشیروسپررا انداخت‌وخنجری برنده‌ازکمر کشید که سرازبدن یوشع‌جدا کند!

حالا نوبت(عمالیق) بود که‌هورا بکشندوشادی کنند.عبریان‌اندوهگین وسرافکنده‌ایستاده بودندوعده‌ای روی‌رابرگردانیده‌بودند که منظره بریده شدن‌سر(یوشع) جوانمردشجاع‌را نبینند..

(موسی)و(هرون)ودیگر بزرگان بنی‌اسرائیل ازبالای‌صخره کوه شاهدآن‌منظره بودند وباچشم می‌دیدند که(یوشع) درزیربدن‌سنگین‌دشمن بیرحم وشفقت‌دست وپامیزند...

سردار(عمالیق) میخندید ومثل گربه ای که‌موش‌راگرفته باشد با او بازی‌میکرد . گاهی خنجررا زیر گلوی (یوشع) پائین میاوردو باز آنرابالا میکشید وچون می‌دانست که دیگرکاری ازاوساخته نیست میخواست حریف را باشکنجه بقتل برساند که روحیه دیگران ضعیف‌شود...چند مرتبه این عمل را تکرار کرد ... درطی‌همین چند لحظه بود که موسی‌عصای‌خودرااز زمین‌برداشت وپس ازاینکه‌دعائی‌خواندآنرا بالا گرفت...

همه‌کاریوشع را تمام شده میانگاشتند ومنتظر بودند که سرش را بالای نیزه مشاهده نمایند ولی به محض این که دست موسی باعصا به هوا بلند شد ناگاه (یوشع) فریادی کشیدوحریف راکه چون کوهی

سنگین روی سینه اش نشسته بود بکمك زانوان وبازوان خسته خود بلند کرد وبسوئی پرتاب نمود ...

سردارمذکورغافلگیرشده بود وحتی درآخرین فرصت میخواست با خنجرسینه(یوشع) راسوراخ کندولی موفق نشدواتفاقاخنجراز کفش خارج گردیدودر کنار بدن(یوشع) افتاد...

سرداردرچند قدم آنطرفتر پائین افتاد وباشتاب ازجای برخاست که لااقل شمشیروسپرشرا برداردتادرصورت لزوم مجدداًجنگ را ادامه دهدولی دیگردیرشده بودزیرا(یوشع)ازعقب گریبانش را گرفتو بادست دیگر کمربند چرمی اورا چسبید وبایك حرکت سردارنیرومند را ازجای بلند کرد ودور سرخود چرخانید ومحکم برزمین کوفت . شدت فرودآمدن او آنقدرزیاد بود که استخوانهای سردار عمالیق دربدنش خوردشد،مثل شیشه ای که درون کیسه ای نهاده وبرسنك کوفته باشند...

سردارآخرین ناله راکرد و آنا جان سپرد . دیگر احتیاجی به خنجر کشیدن وسربریدن نبود . همانجا که افتاد دست وپای دراز کرد و دیدگان را بست.

عبریان هلهله میکردند وشادی مینمودندولی عمالیق هم ساکت نماندند.. یکنفرازسرداران دیگر پیش آمد وجلوی صفوف منظم افراد ایستادوشمشیر رابیرون کشیدوفریاد کنان گفت :

- سردارشما را بانامردی کشت...آماده باشید...آماده باشید...حمله کنید وهمه را ازدم تیغ بیدریغ بگذرانید که انتقام او گرفته شود ..

با این فرمان سواران وپیادگان (عمالیق) هجوم وحشیانه ای را آغاز نمودندوچون سیل بطرف عبریان سرازیرشد ..

(یوشع) که جلوترازدیگرعبریان ودروسط میدان کنار جنازه سردار (عمالیق) بود بسرعت دست بکارشد ونیزه همان شخص را برداشت سرجسد بی جان سرداررا برید وبرنیزه نهادسپروشمشیر فولادین دشمن را نیزدردست دیگر گرفت وبطرف صفوف عبریان دوید وخودرا بایشان رسانید .

نیزه را به دست یکی از افراد داد و خودش فرماندهی را به عهده گرفت وبا سرعتی قابل تحسین عده را به دو دسته تقسیم نموده و گفت :

ـیکدسته‌ازچپ ودسته دیگرازراست ومن خودم‌وسط‌رانگهمیدارم. . عجله کنید. شجاع باشید.

(یوشع) دیگرفرصت‌سخن گفتن وصدوردستوررانیافت زیرا(عمالیق) رسیدند وجنگ باشدت‌هرچه تمامتر آغازشد.

چیزی که‌سبب‌تجری‌وتشجیع عبریان‌میشدوجودسر بریده‌فرمانده‌دشمن بود که بالای‌نیزه خود نمائی میکرد وهمان‌نیزموجب وحشت‌وسستی‌اراده (عمالیق) بود

(موسی) دربالای کوه آرام نمی‌نشست و با دقت‌وتیز بینی‌مراقب‌صحنه جنگ‌بود.. روبهمرفته عبریان بعلت‌کمی افراد عقب می نشستندودقیقه به‌دقیقه میدان راخالی‌میکردند و(عمالیق) مانندمورچگان که بملخ مرده ای‌حمله کرده باشند راه را برای پیشرفت می گشودند...

موسی‌بازهم باطرافیان‌خود گفت:

ـوحشت نداشته باشید...هم اکنون تکلیف جنگ‌وجنگاوران‌عمالیق معلوم‌میشودنگاه کنید ..

این زاگفت وعصای خویش را بلند کرد.. بمحض اینکه‌عصای‌موسی بهوا بلندشد. چندصد نفرجنگجویان بنی اسرائیل بردوازده هزارسواران نیزه داروتیراندازان چیره دست عمالیق حمله بردند وصفوف‌منظم‌و درهم فشرده آنها راپاشیدند وعده زیادی رابخاك وخون افکندند.

تاموقعی که عصای‌موسی درهوا بلند بودعبریان چیره گـی را حفظ میکردند ولی تاعصا پائین می‌آمدعمالیق بطورعجیبی دفاع می نمودند و هجوم میبردند وعبریان راعقب‌میزدند ..

موسی بازهم می‌خواست عصا را بهوا بلندکند لیکن‌فرصت اینکار را نیافت زیرا درست درهمین هنگام دستی دامن اوراگرفت و کشید وگفت :

ـای رهبربزرك .. اجازه بده که‌من به‌میدان بروم و به‌یوشع کمك کنم . اوبتنهائی قادر نیست یمین‌ویسار سپاه دشمن‌را دفع کند.

موسی وهرون هم بطرف صدا برگشتند ودرنهایت تعجب آسیموس را دیدند که برصخره‌ای پشت سرموسی زانوزده ودامن اوراگرفته ومرتباً می‌بوسد و بچشم وصورت خودمیمالد..

موسی بدیدن آسیموس تبسمی کرد و اظهار داشت:

ـ اوه . . . راست می گوئی آسیموس . . . . تو بزرگترین سردار فرعون بودی ...

یکروز برای ظلم وجور می جنگیدی وحالا باید به تو فرصت داده شود که جانت را به خاطر خدا به خطر بیافکنی وخطاهای گذشته را جبران نمائی...

این را گفت و دستی بسر سردار مصری کشید و ادامه داد:

ـ برخیز و به میدان برو . . . . . امیدوارم نظر لطف الهی شامل حال تو باشد...

آسیموس مانند کبوتری که ازدام رهائی یافته باشد جستی زد و برخاست وبسرعت ازصخره سنگها پائین رفت وخودش را باردوگاه رسانید .

همانطوریکه ذکرشد، آسیموس ارابه جنگی مجهزی داشت که با آن خود ودخترش رابه کاروان مهاجربن عبری رسانیدو به موسی وهمراهانش ملحق گردید...

این ارابه هنوزدراردو بود وازآن برای حمل بیماران وانتقال معلولین واطفال آفتاب زده ومجروح استفاده میکردند... دخترسردار بزرگ مصری نیزمانند یك خدمتگذارصدیق وچون یك ارابه چی ماهرهمیشه جای سورچی نشسته وآماده خدمت بود. وقتی آسیموس خودرا باردورسانید، دخترش بالای ارابه ایستاده وازدورمیدان جنك را تماشا میکرد و گاهی ازمشاهده عقب نشینی وشکست عبریان با هر دوست به سروصورت خویش می زد و می گریست ...

آسیموس برای این که فرصت ازدست نرود و وقت بیهوده تلف نشود بدون حرف زدن دست دخترش را گرفت واورا پائین کشید و خودش شلاق رابه پهلوی اسبها آشنا کرد وفریاد کشید وباسرعت ارا به را بحرکت در آورد...

صدای فریاد اودرآن غوغا وهمهمه بگوش کسی نرسید ولی آنهائیکه دراطراف ایستاده بودند اورا دیدند که باشوق وعلاقه ای بطرف میدان جنك می شتابد

درهمین گیرودارعمالیق بدوقسمت بخش گردیده وازدوطرف یوشع و

جمعی از برگزیدگان سپاه عبری را تحت محاصره قرارداده بودند..ازاین گذشته نیزه ای که سرسردار عمالیق بربالای آن نصب شده بود بدست دشمن افتاد وهمین امرموجب تقویت روحیه آنها گردیده بود.

رویهمرفته وضع بنی اسرائیل وخیم وخطرناك شده وتنها یك معجزه حتمی امکان داشت آنهارا نجات دهد..

یوشع که ازآغازخود را برای مرك آماده کرده بوددراین موقع به کلی دست ازجان شست وخویشتن را بدست تقدیروسرنوشت سپردودردل بدرگاه خدانالید وطلب عفوو بخشش گناهان گذشته را کرد.

اما...ناگاه وضع عوض شد... ارابه ای باسرعت به صفوف عمالیق نزدیك شد... چند تن از سواران دشمن پیش تاختند که..... راه رابرجنگجوی عرابه سوار یعنی(آسیموس)سردارشجاع بگیرند ولی موفق نشدند ودرهمان لحظه اول سه نفرازآنها ازدم تیغ او گذشتند وجسدبدون سرشان ازروی زین اسب بزمین افتاد...

غلغله ای تازه در گرفت .. عبریان که(آسیموس) شجاع را در کنارخود دیدند تشجیع شدند ودسته ای ازآنهاگرد اوراگرفتند وبهدایت وی که سرداری جنگدیده و کارآزموده بود بمحلی که (یوشع) تحت محاصره قرارداشت حمله بردند... (یوشع) ازروی اسب فقط ارابه را دیدو نتوانست تشخیص دهد که ارابه سوار کیست زیراآسیموس آنچنان باسرعت میجنگید و آنقدرعجولانه جابجامیشد که بزحمت میتوانستنداورا ببینند.

ارابه اورا تیرباران کردندولی تیرهاازهر نقطه ای که میگذشت آسیموس آنجا نبود ولحظه ای قبل جای خودراتغییرداده وخویشتن رابطرف دیگری مایل نموده بود ...

چند تن از فرماندهان (عمالیق) بطرف او شتافتند که کارش را زودتر یکسره کنند اما (آسیموس) که مراقب همه چیز بود ، با مهارتی قابل تحسین سر یکی ازآنها را بضربت شمشیر قطع نموده وبا نیزه بهوا بلند کرد ...

بمحض اینکه سرسرداردوم(عمالیق) بلندشد ناگاه صفوف درهم فشرده آنها بهم ریخت وعده ای زیاد که جرأت جنك را ازدست داده بودند پای عقب کشیده وروی بگریز نهادند وفرار کردند...

(آسیموس) ازقرار آنعده راضی نبود ومیخواست قبلا (یوشع) را ازمرگ نجات داده و بعد کارهمه را یکجا یکسره کند.. روی این حساب باهمراهان خویش بطرف حلقه محاصره گرد یوشع هجوم برد ودرچند لحظه آنهارا پراکنده نمود و توانست خودرا به (یوشع) برساند...

وقتی (یوشع) آزاد شد یمین راگرفت و خود (آسیموس) یساررا تحت حفاظت قرار داد ومجدد وضع دفاعی عبریان بهبود یافت درحالیکه (عمالیق) هر دقیقه‌ای که می گذشت متوحش‌تر و پریشانتر میشدند ودسته‌دسته فرارمیکردند ..

(آسیموس) که جنگجوئی کارآزموده بود با یك نگاه وضع عمومی دشمن را دریافت واشاره‌ای به (یوشع) کرد تا اورا نیز باخود همراه کنند . . . دریك لحظه هر دو نفـر ازچپ وراست فرمان حمله را صادر کردند ...

افراد عبری که تحت فرماندهی دو فرمانده شجاع قرار گـرفته بودنـد با ازجان گذشتگی قابل تحسین حمله کردند و (عمـالیق) را عقب راندند .

سواران خصم که بهتر می‌توانستند بگریزند ، ازبیم جان پیاده‌ها را زیـر پای‌اسب لگدکوب می کردند و میرفتند وپیاده‌ها از بیم اینکه مبادا زیر دست وپای اسب جنگجویان خود له شوند ازیمین و یسار می‌گریختند وهرچه اسلحه وباروبنه ووسائل همراه داشتند بزمین‌میریختند که سبك باشند ...

اهالی اردوی عبریان‌از زن‌ومرد وپیرومریض هر کس‌میتوانست کاری بکند وچوبی بدست بگیرد حمله‌ورشدند وبمردان پیوستند و به‌تعقیب‌فراریان پرداختند ..

دیری نپائید که کارازهرجهت خاتمه یافت‌وتاچشم کارمیکرداز (عمالیق) اثری دیده‌نمیشد...

آنچه که ازآنها درجای ماند اردوی خالی و باروبنه ووسائل عالی و بـا شکوه ایشان بود که همه بمنزله غنائم جنگی بچنك عبـریان افتاد و (یوشع) و (آسیموس) فرمان دادند که باردوی خـودشان انتقال دهند ...

تاشب قبل عبریان غذا و آب نداشتند و حالا که اردوی (عمالیق) را متصرف گردیده بودند همه چیز داشتند ... کیسه‌های بزرك آرد .. نان پخته حاضر.. خیکهای روغن ومشکهای آب شیرین و گوارا وحبوبات ومایحتاج دیگر زندگی ...

ازاین گذشته (عمالیق) عادت داشتند که درجنك گاوان و گوسفندان شیرده را بدنبال اردوی جنگی حرکت می‌دادند که لبنیات تازه برای مصرف دوازده هزار نفر داشته باشند ... برای تعلیف گوسفندان و گاوان نیز علوفه خشك و جوالهای جو کافی داشتند اغنام واحشام آنها نیز بدست عبریان افتاد .. چادرهای عالی .... اسبهای تند روی جنگی ... اشتران بار کش و حتی ظروف طلائی که درچادرسرداران (عمالیق) استعمال میشد بعنوان غنیمت جنگی ضبط گردید ..

غوغای بیسابقه وعجیبی برپاشده بود.. زنان دست افشانی و پای کوبی می کردند .

موسی و هرون وآذوقه و بار وبنه را بین خانواده ها به نسبت جمعیت آنها تقسیم می کردند تا بعدا با فرصت غنائم جنگی نیز بین خانواده‌هائی که جوانان خودرا بجنك فرستاده ویایکی ازآنها کشته ومجروح شده بود تقسیم شود ...

موسی میگفت آنها که ازجنك بیشتر آسیب و گزند دیده‌اند ازغنائم سهم افزونتری خواهند برد وهمینکار را نیز کرد ..

درطی چندساعت وضع اردوی عبریان بحال عادی بازگشت و (موسی) فرمان حرکت را صادر کرد وچون مراحل سخت وخطرناك وبی آب وعلف راه تقریبا سپری شده بود همه باشادی وشعف بدنبال رهبر بزرك خود بحرکت در آمدند و بطرف ارض موعود رهسپار شدند .

کاهن مدیان

«یصرب» پدرزن موسی که کاهن بزرگ معبد ناحیه «مدیان» بود از فاصله بعید اخبار مربوط به‌فعالیت‌های «موسی» را می‌شنید... «موسی» در طی مدتی قلیل آنقدر شهرت یافته بود که حتی در ممالك اطراف و شهرهای دوردست درباره قدرت عجیب و دین جدید ومعجزات و کرامات او صحبت میکردند وحوادث مربوط به‌مخالفت او و «فرعون» رادهان بدهان نقل می‌نمودند.

«یصرب» باعلاقه اخبار «موسی» را می‌شنید ودرآخرین مرحله اطلاع یافت که دامادش برفرعون پیروز گردیده وموفق شده که‌قوم بنی‌اسرائیل‌را ازقید اسارت وبندگی چندصدساله مصریان نجات داده‌وبسوی ارض موعود راهبری نماید...

حالاعلاقه عجیبی دراو بوجود آمده بود که‌خودش‌را بموسی برساند ودر کنار اوزندگی روحانی‌جدیدی را آغاز کند.

چندی با میل تازه‌ای که در دلش پیدا شده بود جدال کرد پیری و ناتوانی طول راه مشکلات وسختی‌های‌سفر دور و دراز «مدیان»«مصر» را در نظرآورد ولی بالاخره نیروی روحانی و خـدا پرستی بر تمـام مشکلات موجود فائق آمده و « یصرب » پیرمرد فرتوت عزم‌سفر کرد و از مدیان‌خارج شد. (۱)

۱- تاریخ در این مورد صراحت کامل ندارد . . . بعضی از مورخین نوشته‌اند که (صپوراه) همسر(موسی)هنگام خروج ازمصر بااو بود ویصرب تنها ازمدیان خارج‌شد ولی ازتوراة که مستندترین تاریخ عبری است چنین مستفاد میشود که موسی هنگام مبارزه بـا فرعون صپوراه و دو فرزندش (گرشوم) و(الی‌عزر) رانزد پدرزنش مدیان‌فرستاد ودرنتیجه یصرب‌صپوراه وگرشوم وپسردوم موسی الی‌عزررا نیز باخودبرداشت وتمام صحرای‌سینا راطی کرد وخودش‌را دررفیدیم به‌اردوی موسی رسانید.

(یصرب) اززبان مردم همه‌چیزرا شنیده بود . مسافران (مصر)مدیان برای کاهن معبد حکایت میکردند وبتاکید سوگندیاد مینمودند که‌معجزات (موسی) را باچشم خویش دیده‌اند .. جمعی نیز با شوق وعلاقه میگفتند که هنگام عبورقوم بنی‌اسرائیل ازدریای سرخ حضورداشتندو برای‌العین‌مشاهده نموده‌اند که چسان آب متوقف‌شد وازدوسمت دیوار کشیدوبرخاست‌وراهی برای عبور عبریان گشود اما هنگامی که فرعون و سربازانش میخواستند ردشوند دیوارهای مهیب آبی فروریخت وهمه ایشان‌رادر کام‌مرگبارخویش کشید ومحو ونابدید ساخت...

(یصرب) ازدورجلوه خدای بزرك را دروجود (موسی) احساس می نمود واین‌شوق زیارت انوارخدائی بود که اورا باهمه ضعف و ناتوانی بحرکت درآورد ومجبور کرد که ازصحرای خوفناك سینا بگذرد وبدنبال کاروان بنی‌اسرائیل بسوی سرزمین (اردن) و (حتیان) رهسپارشود .

جنك با عمالیق تازه خاتمه یافته بود . بنی اسرائیل سرمست جام پیروزی وفتح حرکت میکردند ... حالا وضع رقت بار گذشته را از دست داده وباالبسه تمیز واسبان تندروی تیزتك ره‌می‌سپردندو کاروانی صاحب شکوه وجلال داشتند ..

قراولان کاروان البسه متحدالشکل پوشیده وبراسبان یك‌رنك‌سوار شده بودند .. اسلحه همه مردان جنگی بنی اسرائیل نیز نو وسالم وتیز و برنده گردیده وبادردست داشتن اسلحه کافی وتصاحب اموال غراما شده (عمالیق) خودرا ممتازتر ازاقوام دیگر احساس مینمودند وباکبکبه‌وجلال پیش میرفتند .

چندین فرسنك آنطرفتر از کوه (رفیدیم) بهنگام شب اردوزدند .. یکروز ویکشب درآنجا ماندند وبفرمان موسی دسته‌های مردان مسلح را بادرنظر گرفتن قرابت خانواده‌ها ونسبت وخویشاوندی نزدیکتری که باهم داشتند تقسیم نمودند وهرقسمت‌را بیکی ازدونفر فرمانده یعنی (یوشع) و (آسیموس) سپردند ..

دراین میان تنها آسیموس مصری‌بود ولی نیروی ایمان وخداپرستی اوبیش ازدیگر عبریان .موسی پیشوای عالیقدر بنی‌اسرائیل اورا مردی

مؤمن واقعی وخداپرستی حقیقی وپاك تشخیص داده بود .

یکروز وقت آنها باین کارها گذشت وقرار براین شد که یوشع بعنوان طلایه‌دار کاروان پیشاپیش حرکت کند وآسیموس وافرادش مأموریت مراقبت کاروانیان واغنام واحشام وباروبنه راانجام دهند ...

نزدیك غروب آنروز که قرار بود فردا صبح مجدداً روی براه نهند وبطرف ارض موعود حرکت کنند ناگاه یکی ازنگهبانان که سوار براسب اطراف اردورا میگشت بسرعت خودرا به موسی رساند ومقابل او از زین پائین جست وهراسان ووحشت‌زده گفت :

- ای موسی .. ای پیغمبر بزرك .. بازهم مصیبتی بزرك بسوی ما میآید .. من باچشم خوددیدم کاروانی ازدور نزدیك می شود یقین دارم که (عمالیق) مجدداً سپاهی جمع آورده‌اند وبرای گرفتن انتقام بسوی ما میآیند.

(موسی) به آسیموس فرمان داد که باچند نفر برای تحقیق برود و چنانچه گفته نگهبان مقرون بحقیقت بود باصدای شیپور دیگران را مطلع وآگاه گرداند .

آسیموس معیت پنج نفرحرکت کرد ونیمساعت بعدشخصا وبه‌تنهائی نزد (موسی) بازگشت وباحالتی بشاش ودر حالیکه تبسمی ابهایش را می گشود گفت :

- خبرخوشی دارم .. وتامژدگانی نگیرم سخنی نمیگویم ..

موسی باحیرت پرسید :

- خبرتوچیست ..؟ بگو .. منهم مژدگانی خوبی بتومیدهم ..

آسیموس گفت :

- ای پیشوای بزرك من بمال ومنال دنیا هیچ احتیاجی ندارم ...آنچه ازتومیخواهم خیلی گرانبها وارزنده است .. پرارزش‌ترین چیزهای جهان است ودراین دنیای وسیع وبی‌انتها هیچ موجودی قدرت دادن آنرا بمن ندارد مگرتو .

موسی تبسمی کرد واظهارداشت :

- فهمیدم چه‌میخواهی .. آنچه که ارزنده‌ترین چیزها است عقل و ایمان توام است .. بسیارخوب .. تورا دعامیکنم وازخداوند استغاثه‌مینمایم

که‌چراغ عقل تورا روشن ونورانی نگهدارد ودلترا ازفروغ ایمان تهی وخالی نکند .. خوب حالا بگو که چه‌خبری آورده‌ای .. بگو که دیگران بفهمند زیرا قبل ازاینکه نگهبان خبربیاورد فرشتگان آسمان که همه‌جا برسر آنها ابرسایبان ساخته بودند این‌خبرفرحبخش را بمن‌دادند ..

یصرب وصپوراه و گرشوم والی‌غرد برای دیدار من‌میآیند..اینطور نیست ..؟

(آسیموس) که چشمانش ازشوق وشادی برق میزد ودر دریائی از اشك میغلطید ، ازاسب پائین جست ودست موسی را بنشانه امتنان وسپاس بوسید وجواب‌داد :

ـ چرا .. همینطوراست .. ومن‌باچشم خود دوقطعه ازجگرت‌رادیدم وعجیب اینکه چهره ایشان نیز ازانوارالهی روشن ومنور بود .

موسی دستهارا بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

ـ ای خدای بزرك ومهربان .. تورا ازاعماق روح وازصمیم‌قلب‌واز عمق وجودم میپرستم وسپاس میگویم وعظمت وقدرت تورا میستایم.

خداوندا همیشه قدرت خودرا بمانموده‌ای وازتنگناهای مهیب حیات واین‌سفرپرخطر بسلامت گذرانیده‌ای :. تورا برای اینهمه بزرگی و محبت بی کران‌داری‌شکرمیگویم‌واکنون که‌میبینم‌یك‌پیرمرد ناتوان‌ویك‌زن‌ضعیف ودوطفل‌را ازصحرای ایلم بسلامت عبورداده وبـاینجا هدایت فرموده‌ای ، بیش ازپیش سرحقارت درمقابل عظمت وبزرگی توفرود میآورم ..

الهی .. چه‌لشکرها وچه‌قدرت‌ها که درصحرای بـی آب وعلف ایلم محو ونابدید گردیدند ... امابنی‌اسرائیل را تو بهدایت انـوار خدائی از صحرا گذرانیدی واکنون میبینم که قدرت خویش‌را بیشتر جلوه‌گرساخته وپیرمردی چون یصرب وزنی چون صپوراه واطفالی راکه باندك باد ملایم متألم میشوند ازایلم به‌سرمنزل مقصود رسانیده‌ای ..

وآنگاه موسی دعاکرد و کسانی که گرداگرداوجمع شده‌بودندآمین گفتند .. چنددقیقه بعد سواران آسیموس همراه یصرب که پایان‌عمرخویش رانزدیك احساس میکردومیخواست درزادگاه خود بمیرداززفیدیم‌بازگشت وراه مدیان‌را پیش‌گرفت .

پس‌ازعزیمت یصرب کاروان بنی‌اسرائیل بحرکت در آمد ... یوشع که خودرا خدمتکار موسی مینامید باافرادخویش طلایه‌دار کاروان گردید وآسیموس بمراقبت اسبهاواغنام واحشام و کاروانیان پرداخت .. بدرستی کسی نمی‌دانست وهنوز معلوم نبود که چقدر ازراه‌مانده و کی‌بارض موعود می رسند ...

آنروز که یصرب رفت و کاروان روی براه نهاد سه‌ماه ازتاریخی که مصررا پشت‌سر گذاشته بودند میگذشت .

تنها ازروزیکه برقوم عمالیق فاتح شدند و اموال سپاهیان شکست خورده‌را تصاحب نمودند وضع عبریان فرق کرد وبادارا بودن مقدارقابلی بنه وآذوقه ، بآینده امیدوارشده واز لحاظ لباس وپوشاك واسلحه نیز آسوده خیال گردیده بودند ..

یکی ازآخرین شبهای سومین ماه سفر ، هنگامیکه موسی بعبادت اشتغال داشت مورد وحی‌قرار گرفت وخداوند باوفرمود که :

ـ موسی امروز هنگامیکه میان بندگان من‌حکم میکردی ، باشتباه دچار گردیدی ودرچندمورد احکامی غیرعادلانه صادر کردی .. قوم‌بزودی صاحب‌زمین و کشت وزرع خواهند شد وچون اموال ومال و منال بدست آوردند ، باهم‌اختلاف پیداخواهند کرد .. وبرتواست که بین آنها بعدالت حکم کنی وحق‌را بصاحب آن بسپاری .. روزشنبه ، روز مقدسی است ومن در آن روز برتو وسایربنی‌اسرائیل ظاهرخواهم‌شد وبا هم یکسان سخن خواهیم گفت تامبانی ایمان عبریان محکمتر گردد وفرامین الهی‌را آنطور که‌هست اطاعت واجرا نمایند ..

موسی تاساعتها بعدگوش بفرمان داشت وچون ازحالت شوق‌وجذبه عبادت خارج گردید درنهایت اعجاب مشاهده نمود که صبح نزدیك ومشرق آسمان نقره گون شده‌است ... یوشع وآسیموس ، چندین گام آن طرفتر دست برسینه و گوش بفرمان ایستاده بودند موسی بدیدن آنها گفت :

ـ بیائید که ازخداوند پیام بزرگی برای‌شمادارم .. هرچه زودتر به بنی‌اسرائیل بگوئید که ازامروز تاسه روز لباسهای خودرابشویند ... بدن وجامه‌را تمیز کنند وبزنان و کنیزان خویش نزدیك نشوند تادرسومین‌روز

یعنی روزشنبه پاکیزه ومهیای تقدیس پروردگار باشند ... بفرمان‌خداوند روزشنبه . روزی‌است محترم ومقدس که درآن هیچکس نباید کار بکند ... مردان وزنان واطفال وخدمتگذاران و کنیزان وغلامان وحتی کسانی که بر خوان عبریان مینشینند وغریبی که از آستانه‌درخانه ویاازدروازه‌واردمیشود همه باید روزشنبه بیکارباشند .. بفرمان خداوند اغنام واحشام‌واسب‌واستر والاغ هم از کار کردن معاف میباشند ... روزشنبه مصادف باپایان سومین ماه سفرما ودرست روزی‌است که خداوند برهمه‌ما متجلی میگردد وبا تمام بنی‌اسرائیل متکلم میشود .

(یوشع)و(آسیموس) تمام‌پیام‌خداوندرااززبان‌موسی شنیدندوبسرعت بمیان قوم‌بازگشتند ومردم راکه تازه ازخواب دوشین بیدار شده‌وخودرا برای ادامه سفر آماده میکردندآگاه نمودند ..

از همان ساعت تنظیف عمومی آغاز شد .. هرجا بآب میرسیدند ، البسه وبدن رامی شستند وسروروی وموی‌راتمیز میکردند .چیز عجیب‌آن بود که روزشنبه هم میتوانستند صدای خداوند رابشنوند واین جالب ترین حادثه زندگی بنی‌اسرائیل بود ..

زنان ومردان ،پیران وجوانان ، حتی‌اطفال که ازتعالیم الهی چیزی نمی فهمیدند برای‌شنیدن صدای خداوپیام اواحساس شادی وشعف مینمودند وبابی صبری انتظار فرارسیدن‌روزشنبه را داشتند .

ازآن ایام زندگی عبریان بمسیر تازه‌ای میافتاد ودستورها وفرامین الهی برای‌تنظیم امور اجتماعی قومی که برگزیده‌اقوام دیگر بشری درآن عصر وزمان محسوب میگردید به(موسی) وحی‌میشد واونیز بمرحله‌اجراو عمل درمیآورد .

(موسی) به تنهائی نمیتوانست به‌حل وفصل امور و معضلات زندگی بنی اسرائیل بپردازدوبسااتفاق میافتاد که‌یکروزتمام‌بدعوی دو نفررسیدگی مینمود و کار دیگران که در انتظارنوبت بودند ، باقی میماند....

از طرف دیگر برای هر کار کوچك به(موسی)رجوع‌میکردند، این بودکه پیامبر بنی‌اسرائیل‌دست استغاثه بدرگاه خداوند بلند کردو خواست که تدبیر مشکل را باو بیاموزد . فرمان‌رسید که ای(موسی) . . . ازمیان مردان پاکدامن ومتقی که‌در قوم توتعدادشان کم نیست‌جمعی را برگزین و

آنها را بدیگران سالاری بده... باین ترتیب که یکنفر را به فرماندهی یکهزار نفر برگزین و بعد ده نفر را به سالاری ده صد نفر انتخاب کن و هر یکصد نفر را به ده قسمت تقسیم نموده و برهر ده نفر یکی را سروری بده ... باینگونه هر ده نفر سروری دارند وحل مشکلات کوچك را از او میخواهند، اگر کار بزرگتر بود سرور آنها به سالار خودش مراجعه مینماید و بعد او به فرماندهان هزاره مستقیماً نزد تو خواهند آمد....

این فرمان در طی همان سه روز پایان سفر سه ماهه بمرحله اجرا در آمد و بزودی کار (موسی) کم شد و بنی اسرائیل نیز راضی و خوشنود گردید، زیرا برای هر امر کوچك مجبور نبودند صبر کنند تا نوبت رسیدگی بکار ایشان برسد... ولی دوران رضایت بنی اسرائیل خیلی کوتاه بود دیری نگذشت که آثار عدم رضایت و نافرمانی و بهانه گیری عبریان هویدا گردید و بسختی بآزار روح حساس پیامبر خویش پرداختند (۱)....

(موسی) می خواست با تعالیم الهی و قوانین آسمانی که باو وحی می شد، از قوم (بنی اسرائیل) از ملتی که تا چندی قبل چون اسب و گاو اسیر وسیله سود جوئی مصریان بودند،] و رقت انگیزترین نمونه زندگی بشری را دارا بودند، ملتی بزرك، اجتماعی برجسته و تعلیم یافته و قومی بزرك بسازد ...

او آرزو میکرد که برای قوم بنی اسرائیل قانونی بگذارد و سنتی مستحکم بنیاد نهد که بعد از خودش تا جهان باقی است در سایه آن سنن و قوانین خدائی با بزرگی وعظمت و سربلندی وقدرت زندگی کنند و هرگز مانند گذشته اسیر و گرفتار اقوام دیگر نشوند وسرانجام نام ایشان از صفحه روزگار محو نگردد ...

(موسی) بافداکاری واز خود گذشتگی برای انجام این مقصود میکوشید ولی افسوس که عبریان بیشتر در راه جهل میرفتند وسرانجام آن ملت جاویدانی که موسی میخواست از آنها بسازد نشدند...

---

۱ ـ خوانندگان مسلما ضرب المثل معروف فارسی (بهانه های بنی اسرائیلی) را شنیده اند این ضرب المثل سابقه ممتد تاریخی دارد و بزودی در فصول این کتاب نمونه هائی از بهانه های بنی اسرائیلی را مطالعه خواهید کرد...

روزشنبه رسید ... روزی تاریخی و فراموش نشدنی بود ... آنروز درپای کوه در وسط صحرای سینا اردو زده وچادرها را بانظم و ترتیب خاصی برافراشته بودند ... همه لباس سفید برتن کرده و موی سروریش‌را شانه زده ودست وچهره وبدن را شستشو نموده و کثافات را ازمحیط اردو بیرون برده‌ودوروریخته بودند ... روبهم رفته‌وضعی روحانی وشوق‌وجذبه‌ای خداپرستانه داشتند ...

موسی وعده داده بود که درآنروز خداوند با ایشان سخن میگوید وبنی‌اسرائیل میتوانند صدای خدای خویش رابشنوند وروح وقلب وجان را صفابخشند . .

بیشتر شوق آنها ازاین‌جهت‌بودوسحرگاه که‌موسی بحرکت‌درآمدهمه درمقابل خیمه‌ها و چادرها ایستاده و بـا دقت به پیامبـر و رهنمـای خویش می‌نگریستند و با بی صبری انتظار فرا رسیدن ساعت موعود را می کشیدند ...

(موسی) بپشاپیش بحرکت درآمد . . . پشت سر او هـرون و بعـد (یوشع) و(آسیموس) بدنبال آنها هفتاد تن ازشیوخ و برگزیدگان عبری گام برداشتند .

(موسی) در دامنه کـوه جائی که بـراردو مشرف بود ، روی سنگی قرارگرفت و یکبار دیگر عهد خـداوندی را باآنها در میـان نهاد و گفت :

- بهوش‌وآگاه باشیدزیرا ایمان‌شمادرمعرض‌خطرقرار گرفته‌وابرهای تیره کفردرآسمان‌حقیقت وخداپرستی ظاهرشده‌است وتنها چشم من بهدایت انوارالهی این‌ابرهای قیرگون‌را می بیند ...

همه با تعجب با یکدیگر نگریستند ... معنی‌این کلمات رانمیفهمیدند آیا ازآنها در خدا پرستی وایمان قصور وتقصیری بروز کرده ...؟ چه‌پیش آمده و کدامیك ازعبریـان راه خطا را پیموده که (موسی) باینگونه بـا آنها سخن‌می گوید ..؟ جمعی قصد سؤال داشتند وچون ایمان خودرامحکم میدیدند میخواستند به‌سخنان رهبربزرك خویش اعتراض کنند .. اماموسی مهلت‌نداد وپس‌ازمکث کوتاهی‌دنباله کلام‌را گرفت‌واظهارداشت :

- قبل ازخروج ازمصر وآغازمبارزه با فرعون باشما عهدی کردم که

آن عهد ازجانب خدای جل جلاله درمیان نهاده و بسته میشد ...آیا بخاطر میاورید... آنروز که در بیرون دروازه باستقبال من آمدید وچنان شوری بر پا نمودید چه گفتم . ؟ شاید فراموش کرده باشید .. بفرمان خداوند باشما عهدی بستم که اگر بخداایمان بیاورید همیشه وسواس شیطانی دوری کنید و دل وجان را پاك نگهدارید وفرامین الهی را ازجان ودل گردن بنهیدو اجرا کنید ، درعوض خداوند شما را ازقید بندگی وبردگی نجات می‌دهد ، ازسرزمین مصر که چون محبس شما و گورستان پدران شما است بیرون برده ودرسرزمینی جای میدهد که درآن آب وشیر وعسل جاری است وباز هم خداوند شما رابراقوام دیگری برتری می بخشدو کشورهای کفر گرفته دیگررابدست‌شما میگشاید و... اگر بخاطر داشته باشید عهدمن باشما براین پایه بود وشمانیزقبول کردید وقول‌دادید که سمعاوطاعتا فرامین‌الهی‌را اجرا کنید وهرگزدل‌چون آئینه رابرنك کفرتیره‌وتار نسازید.

این عهدرا بخاطر داشته باشید زیرا من می‌بینم که آسمان ایمان شما باابرهای تیره ای پوشیده می گردد وبراستی اگر شما برخلاف پیمان بسته شده عمل کنید آنگاه است که غضب الهی برعلیه شما وخانواده واطفال شما برانگیخته می گردد وطومار هستی‌قوم بنی‌اسرائیل درهم‌پیچیده‌میشود فریادعبریان بهوابرخاست... رشته‌سخنان موسی ببانك‌وغریوبنی‌اسرائیل از هم گسیخت. هر کس‌چیزی‌میگفت وبنوعی‌اظهاربندگی‌وعبودیت مینمود ولی موسی‌خوب‌میدانست که چه‌پیش‌خواهدآمد ...

دوتن ازشیوخ درهمین هنگام پیش آمدند وچون‌به دوقدمی‌سنگی که موسی‌برآن‌قرار گرفته‌بود رسیدند، دست برسینه‌ایستادند یکی‌ازآنها گفت:

- ای‌موسی ... اطمینان کامل داشته‌باش که عبریان همیشه بندگان مؤمن خداوندخواهند بود والبته حضرت‌پروردگار بهتر میداند که درجات ایمان‌ما تاچه‌حد واندازه متین‌واستوار است .. لیکن برای‌اینکه خطائی از ما سرنزند بهتراست که قانون وشریعت معینی برای‌ما وضع گرددتاطبق آن رفتار کنیم وآنرا بعنوان بهترین میراث‌برای فرزندان وبازماندگان‌خویش بگذاریم ... شریعتی که توخواهی آورد ، عالی‌ترین‌قوانین اجتماعی‌رامتضمن خواهدبود وطبیعی‌است که قوم بنی‌اسرائیل باستظهارچنان قانونی الهی بر

تمام اقوام دیگر جهان برتری واولویت خواهندیافت :

(موسی) گفت :

ـ راست می گوئید .. آنچه تاکنون شما به آن عمل میکردید شریعتی بود که جد بزرگوارمان ابراهیم خلیل الرحمن آورده و بشما سپرده بود لیکن از این تاریخ ببعد خداوند باشما عهد تازه‌ای می بندد وشریعت نوینی ارزانی میدارد که راهنمای سعادت دنیا وآخرت شما باشد ..

پس ازاین مذاکرات انجام تشریفات عیدمقدس آغاز گردید موسی آنروزرا عیدنامید وفرمان داد که قوم بنی اسرائیل همه‌ساله چنان روزی را عید بگیرند وقربانی کنند ...

اما در آن تاریخ که هنوزمعابد بزرك برپانشده بود تشریفات با وضع خاصی انجام گرفت . باین ترتیب که ابتدا یکی ازجوانان بزغاله یك ساله کاملا سلامتی را که پوست وپشم سیاه‌داشت قربانی نمود ونصف خون آنرادر جائی که قبلا برای دعای موسی انتخاب کرده ودوازده‌قطعه سنك دراطراف آن مانند ستون افراشته بودند ریختند ..

نیم دیگر خون بزغاله را برای تقدیس و میمنت بسر وروی قوم پاشیدند ...

بدنبال این قربانی (موسی) دعائی خواند وسر برسجده نهاد وچون سر برداشت همه عبریان درنهایت حیرت وتعجب دیدند که ستونی از ابرسفید از آسمان آبی رنك جداشد وبسوی زمین سرازیر گردید وآنقدر پائین آمد تابه‌جائی که موسی نشسته بود رسید وهمانگونه باقی‌ماند ..

ابتدا مردم هجوم آوردند که پیش بروندولی هنوزبنزدیکی تخته‌سنك اولیه نرسیده‌بودند که بیم ووحشت دلهای ایشان‌را فراگرفت والرزان و خوفناك عقب‌نشستند وبجای نخست بازگشتند ...

صدای مهیب بگوششان میرسید .. موسی باآوائی ضعیف‌سخن‌میگفت ولی پاسخ اوچنان رساوهول‌انگیز بود که گوئی از کان آسمان بلرزه‌در آمده ونظم سیارات وستارگان ماه وخورشید بهم خورده بود ..

همه میلرزیدند ... ازشدت ترس زانوان آنهاقدرت نگهداری بدنشان رانداشت . یك‌یك بسجده افتادند، گریه راآغاز کردند وبعد استغاثه نمودند

که خداوند مکالمه آشکار باموسی را قطع کند ..

دعای (موسی) مورد اجابت قرار گرفت وستون ابر بآسمان صعود کرد واندکی بعد در نقاط دورمحو گردید ..

(موسی) ازجای برخاست وبه همراهان خویش گفت :

ـ ازامروز تاچهل روزمن ازنزدشما میروم . چهل روزتمام مرانخواهید دید وبدیهی است که این مدت را من در کوهستان ، دربالای همین کوه بسر خواهم برد ... بمردم بگوئید که درمدت این چهل روز که من با ایشان نیستم گوهر ایمان خودرا چون جان شیرین حفظ کنند . . پس از انقضای مهلت چهل روزه من ازنزد خدا باز می گردم وهمان شریعتی که خواسته اید همراه میاورم ... این فرمان الهی است که من اجرا میکنم ودربازگشت الواح ضهودرا خواهم آورد ..

گوئی (موسی) میدانست که چه پیش میآید ... مرتباً سفارش میکرد که درطی این چهل روزاولا بکوه نزدیک نشوید ، ثانیاً ازایمان خود که ودیعه ای مقدس الهی دراعماق روح وجان آنهاست محافظت و مراقبت بعمل آورند .

همه قول دادند (موسی) هرون را ازجانب خود خلیفه عبریان کرد که درغیبت او برتق و فتق امور مشغول باشد و خود آرام آرام ازمیان جمع جداشد وازکوه بالارفت وچنددقیقه بعد ازانظار ناپدید گردید ..

گوساله سامری

(موسی) قبل ازحرکت بجانب کوه پیش بینی نموده بود که ابرهای کفرونافرمانی آسمان ایمان بنی اسرائیل را تاریک وطوفانی میکند .. وقتی که (موسی) رفت اکثراً درهمین باره صحبت میکردند . دسته دسته گرد هم می نشستند ودرباره پیش گوئی موسی مذاکره مینمودند وعقایدونظرهائی ابراز میداشتند ...

هرون درجامه کاهنان امور مربوط بموسی را اداره‌میکردو گاهگاه نزد دسته‌های‌مختلف میرفت می نشست‌و بصحبت آنها گوش میدادومیکوشید که با سخنان گرم وامید بخش‌مبانی ایمان‌را در اعماق‌روح ایشان‌مستحکم‌تر گرداند .

یکشب هارون درهمان لباس که مخصوص کاهنان ترتیب داده شده بود ازچادرخویش بیرون‌رفت وازخانواده ومجامع عبریان گرد هم نشسته آتش افروخته وصحبت میکردند ، دیدن‌نمود . برحسب اتفاق چشمش‌بجائی افتاد که عده‌زیادی ایستاده ونشسته‌بودند ، هارون خویشتن‌را بآنجارسانید وچون جمعیت بسیاربود ونمی‌توانست‌مرکزآن دایره‌را ببیند مدتی ایستاد واین‌وآنرا پس‌وپیش کرد تا نزدیکتررفت ..

غوغائی بیسابقه برخاسته‌بود .. غوغا و فتنه بزرگی که انتظارش نمیرفت پس‌موسی حق‌داشت که میگفت که‌آسمان ایمان شما تیره‌میشود..

هارون بدقت‌گوش دادوصدای شخصی را شنید که میگفت :

ـ اینرا میدانید که خداوند هیچگاه‌بندگان خویش‌رافراموش‌نمیکند. پس چه‌شده که بارفتن (موسی) بکوه ارتباط خدا باما قطع شده‌است..این صحیح نیست زیرا خداوند همیشه نزدماست وبفکرواندیشه مااست‌وهرگاه خودمان نخواهیم میتوانیم صدای‌خداوند را بشنویم ..

شخصی ازمیان جمعیت‌گفت :

ـ نه ... تواشتباه میکنی زیرا ذات ذوالجلال خداوند فقط بوسیله پیامبر فرستاده خویش باما سخن میگوید واین موسی‌است که درمقابل آئینه تمام نمای حق می‌نشیند و خیر وصلاح کارمارا بفرمان الهی میاندیشدو بما ابلاغ میکند .

چند نفری سخنان‌اورا تأیید کردندولی همان‌شخصی که‌اتفاقاً صدایش بگوش (هارون) خیلی آشنا بود گفت :

ـ من‌حاضرم گفته‌های خودرااثابت کنم .. خداوند یکروز اراده‌میکند که درنوروآتش بموسی جلوه‌گرشود وبا اوسخن بگوید اما یکروز هم میخواهدکه درسنك وطلا ونقره حلول کند وباتمام قوم هم صحبت شود . . آیا این‌قدرت درخدا نیست ... شمابعید میدانید که‌خداوند مثلااز گوساله‌ای

که‌من ازطلا ونقره میسازم باشما صحبت کند ..

یکنفر گفت :

- چنین چیزی ممکن نیست ..

(هارون) که تااین‌لحظه ایستاده‌بود و گوش میداد خطر بزرگی را احساس نمود .. بزحمت این‌وآن‌را پس‌وپیش کرد وجلورفت تاخودرا بمیان جمع‌رسانید ودرروشنائی‌تل‌آتشی که افروخته‌بودند دقت کرد وصاحب آن گفته‌های عجیب یعنی (سامری) راشناخت .

(سامری) (۱) یکی‌ازفرماندهان صدنفره‌سپاه‌بود..درجائی‌اوراهرون برصدنفرفرمانده کرده‌بودند . . . دهان هرون ازفرط تعجب بازماند زیرا از چنان شخصی که تاآن اندازه مورد علاقه «موسی» بودچنین انتظاری را نداشت .

اومیگفت :

- شما میتوانید این‌موضوع‌راآزمایش کنید، من‌میدانم که‌درخانواده‌های عبری طلای بسیارموجوداست .. مقدارزیادی‌طلا ازمصربیرون آوردید مقداری ازارابه‌های زرین مصریان که‌آب دریابکنارانداخت کندید وانباشته نمودید .. وبالاخره ازعمالیق‌هم‌مقداری‌طلاومسکوك زرین‌بدست‌آورده‌اید اگرهمه این طلاها را نزد من‌بیاورید من‌درعوض برای‌شما گوساله‌ای‌میسازم که خداوند درآن‌ظاهرشود وهمه بتوانید صدایش‌رابدون وحشت وهراس بشنوید‌وفرامین‌الهی‌رابی‌واسطه وپیامبراجرا کنید .آیابهتر نیست که‌هر کس باخدای‌خود رابطه مستقیم داشته‌باشد .

سامری خیلی ماهرانه سخن می گفت وهرون وحشت زده وهراسان بسخنان او گوش می‌داد و بعاقبت کار می‌اندیشید . . . ظاهرامر نشان می‌داد که همه گفته‌های او را پذیرفته‌اند و بزودی تسلیم عقاید ونظریات او می‌شوند وآنچه طلا در خانه دارند بوی میسپارند که گوساله زرینی برای

(۱) درمورد اسم واقعی سامری اختلاف کلی موجود است . درجائی اورا هرون ودرجائی دیگر (موسی پسرظفر) ودراسنادعربی باسم(موسی بن ظفر) نامیده شده‌است . چیزی که درآن اتفاق‌نظرهست کلمه سامری یعنی لقبی است که باو داده‌بودند ..

آنها بسازد ...

(هارون) لب بسخن گشود و باعتراض گفت :

- تو دروغ می گوئی . . . خداوند هرگز در گوساله زرین توظاهر نمیشود . . .

سامری قبلا کارخودرا بامهارت آغاز کرد وچنان مردمرا مستعد نمود که دراین موقع خودش ساکت نشست ودیگران رشته کلام هرون را قطع نمودند و بجبروعنف اورا از آن جمع بیرون کردند.

کار پایان یافته بنظر میرسید معهذا هرون بفعالیت پرداخت... این و آن را جمع کرد از بزرگان وشیوخ قوم کمك خواست وهرچه بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت .

فرداصبح درنهایت تأسف مشاهده نمود که همه گوشواره وگردن بند و بازوبند طلای خود ودیگر افراد خانواده را باز کرده وشتابان نـزد سامری میبرند ...

سامری زرگری خوب میدانست و قبلا نیز بهمین حرفه مشغول بود و برای مـردم آلات زینتی میـساخت لیکن حـالا معلـوم نمیشد که چه نقشه‌ای دارد ...

آیا میخواهد اندوخته طلای مردم را بگیرد و در پنهانی بگریزد و برود . . ؟

آیاراستی گوساله‌ای میسازد .. ؟

واگر گوساله‌را ساخت آیا صدائی از آن شنیده‌میشود..؟

هرون باین سئوال‌ها پاسخی نداشت که بدهد . . . و چون از فعالیت های خود نتیجه نگرفته بودند .. اندوهگین و متأثردرانتظار پایان کارنشست ...

ازمهلت چهل روزه موسی‌فقط یکهفته باقی‌مانده‌بود ... اگرموسی زودتر ازموعد مقرربازدو بازمیـگشت‌فتنه میخوابید وسامری دست ازفعالیت خطرناك خویش برمیداشت* ..

اما افسوس . . افسوس که هیچکس نمی‌توانست بکوه نزدیك شود . موسی دستورداده بود که هیچکس ؟ . حتی هرون و پسرانش حق ندارند از حدی که درپائین کوه معین گردیده و مذبح نیز همانجا قرارداشت گامی

جلوتر بگذارد...

سامری بکار خود پرداخت ... طلای خانواده‌ها را می گرفت و در کوره‌ای که ساخته بود میریخت و آتش آنرا تیزتر میکرد . زینت زنان ، بازوبندمردان‌همه آب‌میشد، گداخته‌می گردید وشکل و ترکیب‌اصلی را از دست میداد ...

درطی‌مدتی که طلاآب میشد و کوره سامری میسوخت خود او بساختن قالب گلی مشغول بود . . . از گل قالب‌های متعددی میساخت که البته در آغاز تشخیص داده نمیشدکه چیست و چگونه بعدا بگوساله‌ای زرین تبدیل میشود ...

هرون نیزهمه‌روزه از کنار کوره وکارگاه سامری‌میگذشت وفعالیت های‌اوراازنظرمیگذرانید .. اماچیزی‌نمیفهمید... معلوم نبود بعداازقالبهای گل‌چه‌حیوانی‌خارج‌میشود وبفرض‌اگر گوساله زرین‌ساخته‌شدچگونه‌میتواند آنرابسخن گفتن وادارد .

یکروزدوروزسه‌روزدیگرهم گذشت، از مهلت چهل روزه موسی فقط چهارروز دیگرباقیمانده بود لیکن هارون اطمینان کامل نداشت که موسی درراس مهلت‌باز گردد.. کسی چه‌می‌دانست شاید ازچهل‌روزبیشتر در کوه میماند ...

سامری ضمناً مراقب فعالیت ها و نگرانی هارون بود و هربار که او بکار گاهش‌نزدیك می گردید اعمالی عجیب وغریب میکردورفتاری مینمود که برادر موسی سرازکارش در نیاورد واورا مقتدرترازآنچه‌هست تصور کند ...

تنها توجه هارون به‌موسی ومهلت چهل روزه اوجلب بود.دلش‌شور میزد وچون یقین داشت که با بازگشت موسی بساط حقه بازی وحیله گری سامری درهم ریخته میشود تعجیل داشت مرتباً خدا خدا میکرد و استغاثه مینمود که هرچه زودتر رهنمای ملت وقوم عبری باز گرددوایشان‌راازدام سامری برهاند .

یکی دوروزدیگر گذشت . قالب‌ریزی سامری پایان یافته و قطعات بیشماری‌را برداخت‌نموده بود بطوریکه درآفتاب برق میزد، وقبل‌ازهرچیز درخشند گی‌قطعات‌زرین گوساله که هنوزمعلوم‌نبود چه‌میشود وچه خواهدشد

توجه واحترام عبریان جاهل را جلب میکرد. دسته دسته بتماشا میآمدند. گردا گرد کارگاه سامری میگشتند و با اعجاب و تحسین کارهای او را مینگریستند و میرفتند و برای دیگران نیز حکایت مینمودند.

روز سی و نهم بود که سامری دست بکار شد ... همینکه هوا هنوز تاریك و روشن بود از چادر خود بیرون رفت و باسرعت و مهارتی که شایسته صنعتگر قابلی چون او بود قطعات را بهم متصل نمود و گوساله زرین را ساخت ...

انوار طلائی رنك آفتاب تازه نوك تیرك چادرها را روشن نموده بود که اولین دسته عبریان بسوی کارگاه سامری حرکت نمودند... آنها چیزی ندیدند زیرا سامری قبلا گوساله را سوار نموده وروی آن را با پارچه ابریشمین قرمزرنگی پوشانیده بود. همه باعلاقمندی گرد پوشش سرخ می‌گشتند گردن میکشیدند و بعضی از آنها که جسارت و شتاب بیشتری داشتند با کنجکاوی خم شده گوشه روپوش ابریشمین را بلندمیکردند که زیر آن و گوساله زرین را مشاهده نمایند.

اندك اندك جمعیت زیاد شد هر کس از چادر بیرون می‌آمد بآنسوی می‌شتافت زیرا قرار گذاشته بودند که درهمانروز گوساله سامری سخن بگوید و اعجازی عجیب و کاری حیرت انگیز انجام دهد.

براستی برای عبریان حادثه‌ای از این مهمتر نبود که گوساله‌ای از طلای ناب ساخته شده دست بشر سخن بگوید، صدا بکند و با آنها حرف بزند ...

سامری رأی اینکه هرچه بیشتر کارش را نزد مردم مهمتر جلوه دهد واز این نظر که توجه وحس کنجکاوی بنی‌اسرائیل را جلب کند در برداشتن پوشش قرمزرنك تأخیر میکرد ودرمقابل اصرار جمعیت سکوت مینمود... وقتی جمعیت بحد نصاب رسید وسامری دریافت که شخص قابل اهمیت دیگری درار دو نیست برسنگی بالارفت ودستهارا بلند کرد ومردم را بسکوت دعوت نمود ...

همه ساکت شدند ... هارون درآخرین صف ایستاده بود وبانگرانی بسخنان واعمال سامری مینگریست ونمیدانست چه میشود ...

گفتار موسی را قبل ازعزیمت بیاد میآورد که میگفت:

«ابرهای تیره کفر آسمان ایمان شمارا قیر گون میکند»

اوراست میگفت ... اوحقایق‌را میدانست وپیش‌بینی میکرد که چه خواهد شد ... ولی حالا چاره‌ای موجود نبود ... هرون در کمال حیرت و استیصال بآن منظره نگاه میکرد وآههای دردناك میکشید ...

مردم ساکت شدند وخیره خیره بدهان سامری نگریستند که او چه میخواهد بگوید . سامری چون موقعیت را کاملا مناسب تشخیص‌داد گفت:

- گوش کنیدمردم ... خدای بزرك همیشه‌دراندیشه‌ما و کاروروزگار ماست ... تاچندی قبل مشیت الهی براین‌قرار گرفته بود که درنوروآتش متجلی شود وازآن رهگذر باموسی سخن بگوید ولی حالا چنان اراده فرموده‌است که درجسم یك‌گوساله طلائی حلول‌نماید وصدای‌خودرابگوش شما برساند ومستقیماً هدایتتان فرماید . خداوند بزرك برای اینکه قدرت خودرا برشما ظاهر کند ونشان‌دهد که توانائی انجام هرمهمی‌را دارا است، بالاخص این‌گوساله زرین را برگزیده که ساخته وپرداخته دست من می‌-باشد وجنس اولیه آن‌را نیز شما داده‌اید و هر قسمت آن بیکی از شما تعلق دارد ...

یکی ازمیان جمع بانك برآورد وگفت :

- چطور چنین چیزی امکان دارد که خداوند در جسم یك‌گوساله زرین ظاهرشود ...؟

(سامری) که پاسخ اینگونه سئوالها را قبلاآماده کرده وبهمه‌موانع ممکن اندیشیده بود گفت :

آیا هرگز دیده یا شنیده‌اید که‌گوساله‌ای ازفلز وطلا سخن بگوید وصدا داشته‌باشد ...؟ همه پاسخ دادند :

- نه ... نه هرگز باین‌مسئله فکرهم نکرده بودیم ...

سامری مجدداً گفت :

- آیا اگر گوساله‌ای حرف بزند وبشما فرمان بدهد ویکایك شما را بنام بخواند ایمان میآورید وقبول میکنید که خداونددرجسم آن‌گوساله حلول نموده است ...؟

یکباره دیگرهمه یکدل ویکصدا اظهارداشتند :

- آری ... میپذیریم ... زیرا چنین‌چیزی فقط درقدرت خداوند است

و بس ...

دیدگان سامری از شادی ونشاط میدرخشید . صورتش انبساط بی - سابقه‌ای یافته بود ودرپیشانی وی چین وچروك همیشگی دیده نمیشد ... گوئی پیروزی آثار گذشت عمررا ازوجود اومحو نموده وجوانی و نشاط ازدست‌رفته‌اش‌را باز گردانیده بود.

برعکس هرون که درپشت جمعیت‌ایستاده وبسخنان آنها گوش‌میداد، لحظه بلحظه اندوهگین‌ترمیشد . مثل‌این‌بود که باری سنگین روی قلبش گذاشته وجسمی ثقیل برزبانش آویخته‌اند ... نه‌توانائی حرف‌زدن داشت ونه‌یاری اندیشیدن ...

شکست خیلی زود شخص‌را پیرمیکند وهرون‌درواقع احساس‌میکرد که طی همان چنددقیقه که تلخی شرنك شکست وعجزرا چشیده بقدردهسال پیر و ناتوان گردیده و شاید مقداری از موی سر و ریش او نیز سپید گردیده است .

سامری بسرحد پیروزی رسیده بود .. او بکار خویش اطمینان‌داشت وخوب می‌دانست چه‌چیز ساخته وپرداخته وازآن‌حیوان زرین چه اصواتی شنیده میشود .

این‌رازی‌است که پس‌ازگذشت هزاران‌سال هنوزدرپرده ابهام مانده است ... هیچکس نفهمید چگونه گوساله زرین سامری سخن میگفت‌وبعدها نیزنتوانستند آنرا کشف کنند وحقیقت‌رادریابند ...

سامری وقتی ازمردم قول گرفت بامهارت خاصی ازروی سنك پائین جست ودرمیان هزاران چشم کنجکاو ومتجسس خویشتن‌رابکنار گوساله‌ای که درزیرپوشش قرمزرنك قرارداشت رسانید وبایك‌حرکت سریع رشته ریسمانی‌راگرفت و کشید وپرده ازروی‌گوساله زرین برداشته‌شد ...

دهان همه ازتحسین بازماند ... صداهائی کوتاه وآمیخته بآفرین از حلقوم تماشاچیان بیشماری که گرداگرد اوحلقه زده بودند خارج گردیداما این‌همه تحسین هنوز ازتماشای ظاهرگوساله بوجود آمده‌بود وسامری‌می خواست باصدای حیوان طلائی آنهارا ازراهی که بسوی خدا انتخاب کرده ومیرفتند بازگرداند ...

سامری مرتبا حرف میزد . تکیه کلام او بیشتر هان جمله بود که:
«خداوند بموسی درآتش جلوه کردوحالا اراده فرموده که از گوساله زرین باشما سخن بگوید ... ایمان آورید ورستگار شوید ...»

اطفال بیش ازاشخاص بزرگ برای لمس گوساله ونزدیک شدن بآن میکوشیدند وعلاقه نشان میدادند ... گاهی یک کودک ازچنگ والدین خویش بیرون میجست ودوان دوان خود را بگوساله میرسانید ولی سامری وچند نفری که زودتر ازدیگران بخدمت اودرآمده بودند ازلمس نمودن حیوان طلائی جلوگیری مینمودند واطفال را ازوسط میدان میراندند ...

سامری درلحظه حساسی که انتظار همه را بقله بی صبری رسانیده بود گفت :

ـ اکنون صدای خدارا بشنوید ... این خدای شماست که با شما سخن میگوید و حرف میزند ... وبلافاصله دست پیش برد و بر پشت گوساله کشید عجیب آنکه صدائی چون صدای گاونر بهنگام خشم وخستگی ازدرون گوساله برخاست وهمه شنیدند اما کسی نتوانست تشخیص دهد وبفهمد .

سامری گفت :

ـ شنیدید خداچه گفت ... خداگفت من موسی را ازپیمبری خلع نمودم وسامری رابجای اوبر گزیدم زیراصلاحیت اوبیشتر ازموسی است ... این تفسیری بود که خوداومیکرد وشنوندگان که همه صدای گاورا بگوش خود شنیده بودند چنین مفهومی ازبانک گوساله زرین استنباط نکردند ...معهذا اعتراضی نشان ندادند ... مخالفتی نکردند وسخنی علیه او نگفتند زیرا همان مختصرصدای گوشخراش که ازدرون گوساله زرین خارج میگردید بقدر کافی برای آنها اعجاب آوروحیرت انگیز بود ...

آئینه روحشان بسرعت زنگ کفر گرفت وبدون کمترین مقاومت تسلیم شیطان شدند وموقعیکه سامری پرسید :

ـ آیا شما سامری رابجای موسی قبول دارید وسخنانش رابسمع قبول میشنوید واطاعت میکنید؟

همه یکدل ویکصدا گفتند :

ـ آری ... آری ... قبول داریم ... موسی دیگر پیمبرمانیست فرامین

الهی را قبول داریم . درست در همین موقع سامری که از شدت سرور و شادی روی پای خود بند نبود دست را بلند کرد ومردم را بسکوت دعوت نمود .. همه یکبار دیگر سراپا گوش شدند زیرا این مرتبه گوساله درین نام سران خانواده‌های بنی اسرائیل وسالاران وسرورانی را که موسی بر گزیده بود ادامیکرد .

عجیب این بود که هر کس نام خودرا بدرستی تشخیص میداد. دیگران هم میشنیدند وهر لحظه‌ای که میگذشت بیشتر بحقیقت بودن صحنه‌ای که سامری بازیگر آن بود وثوق واعتماد پیدامیکردند.

ازدرون گوساله صدائی شنیده میشد که باالفرض میگفت :

- آی یهودا . . . تو باید به پیمبر جدید خدا یعنی سامری خدمت کنی . . . اگر او از تو راضی وخوشنود باشد من سرتورا بعرش اعلا میرسانم وآنقدر ثروت و مکنت به تو می‌بخشم که‌ازهمه مردان عالم تواناتر باشی ...

یهودا که مردی جاه طلب و طماع بود بشنیدن این وعده فریبنده ، پیش دوید و دست سامری را بوسید واظهار بندگی وخلوص کرد و باین ترتیب اولین نفر از مذهب موسی خارج شد و بکفروزندقه گروید ......

پس ازاو برادران وپسرانش ایمان آوردند و بعد خانواده‌اش ...

هنوز کار آنها تمام نشده بود که همان صداازدرون گوساله برخاست که گفت :

- ای راوبن ... گوش بده ... این صدای خالق تو است که می - شنوی ... ما تورا از اعماق تاریك رحم مادرت بیرون کشیده و حیات دادیم و درظل رحمت وعنایت خود پرورش داده وبزرگت کرده‌ایم ...

اکنون انتظار داریم که بما ایمان آوری و در ازای این ایمان بتو حق میدهیم که زنان متعدد داشته باشی وهر کس‌را که دوستداری ازهرخانواده بزنی بگیری ..

راوبن سالخورده بشنیدن این سخنان شور ووجدی عجیب یافت. گردن خود را برافراشته گرفت، نگاهی بچپ وراست کرد وپس ازاینکه‌چندین باردستهارا بهم‌مالید گفت :

- من... من حق دارم که زنان متعدد بگیرم به. به. چه خوب .. چه خدای مهربان وعادلی داریم.

وابن را گفت و بسرعت ازوسط جمعیت جداشد وباوجودسنگینی بدن وموی سپید دوان‌دوان پیش رفت تاخودرا به‌سامری و گوساله زرین اورسانید وببوسیدن پاهای گوساله‌ودست‌وپای سازنده آن یعنی سامری حیله گرحقه باز مشغول شد...

راوبن مردی بودتنومند وشکم بزرگ وچاق‌وهیکلی ثمین وعقلی سخیف داشت. کارهای سفیهانه می کرد معهذا چون خانواده‌ای بزرگ داشت واز اولادان راوبن پسر یعقوب بود شجره‌ای پاك ومنزه‌داشت همه‌اورا محترم میداشتند و موسی نیز باوبزرگی بخشیده وبریکصدنفر حق قضاوت داده بود، خانواده او نسبت بخانواده‌های دیگرمردان جوان واغنام واحشام بسیاروعزت واحترام شایسته‌ای داشت‌روی‌این‌جهات که عموما از نظر سامری کمال اهمیت را دارا بودند اوراوبن را انتخاب نمود وبآن‌ترتیب که ذکر شد فریب داد.

نقطه ضعف‌راوبن برخلاف یهودا شوق‌وعلاقه زایدالوصفی بود که بزن داشت. او بااینکه سالهای جوانی‌را پشت‌سر نهاده‌بود، نسبت بزنان‌ودختران ضعف‌نشان می‌داد وبمحض اینکه‌دخترجوان‌وزیبائی‌رادرجائی تنهامییافت، از عقب‌اورادرآغوش‌میگرفت وپیراهنش رامیدرید. چندین‌باراین عمل‌زشت او موجب‌زدوخوردشدیدشد وخانواده‌راوبن‌راباخانواده‌دختران‌موردتجاوزقرار گرفته بجدال‌واداشت‌ودرهردفعه‌موسی بانفوذ کلام‌خودموضوع راخاتمه میداد وجنك‌وستیزرامیخوابانید.

سامری رك‌حساس‌راوبن‌را گرفت واززبان‌خدا باواجازه‌داد که‌هرچند زن که‌میل دارد بگیرد. . این‌بود که‌راوبن شهوتران‌سفیه‌بدون تعقل واندیشه ازیکتاپرستی دورشدودست وپای گوساله‌زرین‌رابوسیدوبردامن‌قبای‌سامری افسونگرنیزبوسه‌زد.

افرادخانواده‌راوبن نیزپشت‌سراو وسط میدان‌ریختندوباجهل‌ونادانی عمیق‌ازیکدیگرسبقت‌وپیشی‌میگرفتند که‌گوساله‌زرین‌راجلوه‌گاه‌حق تشخیص داده‌بودند ببوسند.

سامری بهمین حیله چند خانواده بزرك را بزنجیراطاعت خود کشید وازموسی دور کرد. . . هرون که همه این‌حوادث راباچشم خود می‌دید و

صدای درون گوساله را نیزمانند دیگر تماشاگران می نشیند جز سکوت وخون دل خوردن کاری از دستش بر نمیآمد و بفرض اگرهم میتوانست کاری بکند صلاح قوم را دراین تشخیص میداد که لب فروبندد وخاموش باشد تا برادرش موسی از کوه باز گردد .

دوستان دیگر موسی نیز کمابیش همان حالت را داشتند .. یا اصولا بگفته‌های سامری گوش نمیدادند و بجمعیت انبوهی که گرد او ازدحام کرده بودند نزدیك نمی‌شدند ویا اینکه سخنان اورا باور نکرده و با بی اعتنائی تلقی می نمودند ...

سامری بیش از هر کس از همین عده مؤمنین خاص و صافی می ـ ترسید و برای اینکه کار آنها را نیز یکسره کند ناگهان بانك برداشت و گفت :

ـ ای کسانیکه بخدا و مظهر او گوساله طلائی ایمان آورده‌اید ... گوش کنید ... خداوند در مورد دشمنان خود وشیاطینی که بین شما هستند صحبت میکند و فرمان میدهد بر شما است که برای نشان دادن درجه صداقت وخلوص وایمان خویش فرامین حق جل جلاله رااجرا واطاعت نمائید.

همه گوشها تیز شده .. دیدگان بطرف سامری و گوساله او که در آفتاب نیمروز برق میزد بر گشت. سکوت آنقدر سنگین و پر جلال بود که اگر حشره‌ای در آن گرمای کشنده قدرت پرواز داشت وزنده میماند و بال و پر بهم میزد صدای پرش او بگوش همه میرسید.

در یك چنین سکوت سنگینی ناگهان صدای مبهم ولی رسای گوساله برخاست که :

ـ ای بندگان من گوش کنید ... درمیان شما کسانی هستند که زاده‌ـ های شیطان درروح آنها رخنه نموده وقلب و روانشان را مسخر نموده و افکارشان شیطانی گردیده است. این اشخاص را باید ازبین ببرید تا من از شما راضی باشم و برکات خودرا بخود وخانواده‌تان ارزانی دارم ... من که خدای شما هستم بدرستی آنها را شماره نکرده‌ام اما پیغمبر جدیدتان ایشان را بشما نشان میدهد ... هر یکنفر را که از این دسته بکشید دری از بهشت بروی خود گشوده‌اید ... هر کس را که سامری گناهکار وشیطان صفت

تشخیص داد ومشخص کردفوراً بکشید وجنازه‌اش رادرجلوی سگهای گرسنه صحرابیافکنید... درضمن این را بدانید که قاتلین شیاطین انسان نمائی که سامری نشان‌میدهد ازجمله بندگان خاص من خواهند بود وهردعائی بکنید مستجاب‌میشود وهرچه اززن وخواسته ومال وفرزند وطلای‌ناب‌ومسکوك و کنیزان دلفریب بخواهید فورا داده‌میشود تابدانید که‌من سامری را دوست میدارم واورا برهمه پیمبران‌خود رجحان میدهم..

معلوم نبود گوساله چگونه حرف میزند ولی همین‌سخنان بی سروته ثابت میکرد که سامری بافن‌وهنرخویش کاری کرده وصفحاتی دردرون‌آن ساخته که افکارخودش‌را آنچنانکه مردم ساده‌لوح باور کنند بازگونماید. حالا این کاررا چسان بمرحله عمل درآورده‌بود کسی نفهمید وهنوزهم این رازعجیب فاش نشده‌است ...

بشنیدن این‌مطالب ولوله‌ای درجمعیت ایجادشد هر کس بـا دیگری حرف میزد وسامری ازحرکات سروگردن ایشان میفهمید که نشانه عـدم رضایت بوجودنیامده بلکه برعکس بیش‌ازپیش هیجان وتصدیق وتحسین بروز کرده است ...

اودراین اندیشه‌بود که بغتتا یکی از مردان شرور و کینه‌توز عبری فریاد کشید و گفت . ماحاضریم که فرامین خودواوامر گوساله‌مقدس‌رااجرا کنیم :.. دستور بده تامن شخصا سردشمنان خدا و شیاطـین انسان نما را قطع کنم ...

سامری گفت :

ـ خداوند عاجز نیست که شخصا هر کس‌را که میخواهدآنرا بخاکستر تبدیل کند وخاکش‌را نیزبباد بدهد ونامش را ازصفحه روزگار محونماید اما برای اینکه پایه‌های ایمان‌شما مستحکمترشود کشتن ومجازات دشمنان خودرا بشما واگذار مینماید که عبرت دیگر گناهکاران‌شود .:.

این‌دفعه عده بیشتری بانك برآوردند ومشتهای گره کرده را بهوا بلند کردند ویکدل ویکجهت گفتند :

ـ سامری نشان بده ... ای پیامبر بزرك ای فـرستاده خدا . . ای سازنده گوساله مقدس دستوربده تاشیاطین را قطعه‌قطعه کنیم ...

حالا هنگام آن رسیده بود که سامری ازمخالفان خودزهرچشم بگیرد وطوری آنهارا مرعوب وهراسان کند که هرگز جرأت انکار عقاید اورا نداشته باشند .

نگاهی بچپ وراست افکند؛ودرفاصله‌ای دور مردیرا مشاهده کرد که درسایه چادری نشسته وهیچ اعتنائی بجمعیت وازدحام مردم ندارد ... سامری اورا بایك نظرشناخت اومردی چهل وچندساله بنام شمول بود که نسبت بموسی ارادتی خاص داشت وهمیشه مقابل اودست برسینه میایستادو بهنگام عبادت وانجام فرایض دینی نیز درپشت‌سر موسی ودر کنار هرون قرار میگرفت .

سامری بمحض اینکه اورادید بخاطرآورد که همین شمول درطی این مدت که بساختن گوساله مشغول بود چه‌طعنه‌ها که براوزد وچه‌جملات خفت‌آوری گفت وچطوراورا حیله گر خطاب مینمود ومردم‌را علیه‌اومیشورانید. سامری کینه‌ای ازاوبدل گرفته وحالا بهترین‌موقعیت‌را بدست‌آورده‌بود که ازشمول خداپرست بیگناه انتقام بگیرد .

شمول درسایه چادر نشسته بود وتیرهای ترکش‌جنگی خودرامی‌بست که کج نشود وابدا بسامری وازدحام مردم نمینگریست ...

سامری ناگاه باانگشت شمول‌را نشان‌داد و گفت :

ـ اوازدشمنان خداوند است ... فوراً اورا بکشید و...

هنوزجمله‌را تمام نکرده بود که‌عده‌ای ازجوانان ومردان جنگجو خودرا به‌شمول بیچاره وبی‌خبر ازهمه‌جا رسانیدند وباشمشیرهای‌آخته بوی حمله‌ور شدند ...

هرون کوشید که از کشتن اوجلوگیری بعمل آورد ... خودش را بوسط جمعیت انداخت . حتی می‌خواست شمولرا زیر بدن خود پنهان کند ولی متأسفانه بعلت شلوغی وهجوم افراد توفیقی بدست نیاورد وتا بخود آمد متوجه شد که سربریده شمول را بر سرنیزه کرده‌اند وشتابان نزد سامری میبرند ...

عده‌ای نیزجسد خون‌آلودش‌را که هنوزجان‌داشت ودست وپا میزد بطرف‌گوساله زرین بردند ومقابل حیوان بیروح روی‌رمل داغ‌وسوزنده

زیر آفتاب انداختند و برقص وشادی مشغول شدند ...

ازهمان روز فساد وتبه کاری آغاز گردید . سامری برای اینکه مردم را ازخود ومذهب جدیدی که آورده بود راضی نگهدارد، اجازه داد که هر کس میتواند باهر زنی که دوست می‌دارد نردعشق ببازد وحتی مردان این اجازه را دارند که زنان خودرا باهم عوض کنند ...

این فرمان ابتدا در نظر عده‌ای ناپسند جلوه کرد ، بااکراه وبدبینی آنرا شنیدند و برای آنکه آنرا اجرا نکنند بدرون چادرهای خویش رفتند و پرده‌هارا افکندند و بستند که بادیگران رابطه‌ای نداشته باشند.

لیکن بقیه با شوروشعفی زایدالوصف بترویج فساد و اعمال خـلاف اخلاق مشغول شدند ... روزها تاشب میخوابیدند وشب تاصبح می خوردند ومینوشیدند ودست‌افشانی وپایکوبی میکردند ...

مرك فجیع شمول برای مخالفان سامری درس عبرتی بود که هر گاه آن‌منظره موحش دردناك‌را بخاطر می‌آوردند برخود می‌لرزیدندوجرأت مبارزه باسامری ساحر وحیله بازرا ازدست می‌دادند .

تنها کسی که دست ازمبارزه نمیکشید هرون بود . او میدانست کـه بمحض بازگشت موسی بساط سامری درهم‌ریخته میشود ودکان حیله گری وفریب اوبسته میگردد ولی بیم آنرا داشت که قوم بنی‌اسرائیل بفساد خو بگیرند واز آن‌پس اصلاح آنها امکان پذیر نباشد . باین ترتیب بود کـه روزهای‌سی‌ونهم وچهلم نیزسپری‌شدوازموسی‌خبری‌واثری مشاهده‌نگردید اندك‌اندك این‌اندیشه درهرون بوجودمیآمد که شایدموسی‌در کوهستان‌راه راگم کرده ویا ازبرتگاهی بپائین سقوط‌نموده است. اماچطورچنین‌چیزی امکان‌داشت . اورسول خدابود .. اوبرای گرفتن فرامین الهی بکوه رفته وازدیگران فاصله گرفته بودآیا خداوند اورا در مقابل حوادث خطرناك حفظ نمیکرد .. ؟ مسلماً چرا ... پس‌چه‌شده ... ؟ نکته‌مهمتر این‌بود که‌از هفتادنفرهمراهان موسی که درپائین کوه‌ودرنقطه‌ای نسبتاً دورازاردواقامت گزیده‌بودند نیزخبری نمیرسید .. آیا برای آنها نیزحادثه‌ای پیش آمده..؟ قرار براین گذاشته شده‌بود که آن‌عده هفتادنفری نه‌بکوه بالا بروند ونه از آن‌دورشوند درهمان‌نقطه که ازسنك معبد ساخته وقربانی کـرده بودند

میبایست بمانند تاموسی باز گردد ... هارون ازخویشتن میپرسید :

ـ آیاآنها هنوزدرپائین کوه هستند . . . آنها میدانند که موسی چه وضعی دارد .. ؟

ازطرفی سامری تبلیغ میکرد ومردم را گرد خودجمع مینمودومیگفت:

ـ دیدید که وقتی آفتاب حقیقت طالع شودظلمت جهل وتاریکیهای فریب ونیرنك ازنور میگریزد و محو میشود .. . چنین است که وقتی خدا در گوساله زرین بما تجلی نمود موسی که خود رااز درگاه الهی رانـده مشـاهده کرد در کـوه ماند و بـرای همیشه عزلت و گوشه گیـری انتخاب نمود ...

ازاومیپرسیدند:

ـ آیا موسی دیگر میان ماباز نمیگردد ؟. .

سامری میگفت :

ـ مسلماً نه ... زیراخداوندبعلت گناهانی که اومرتکب شده وشمارا از راه صحرا باینجا کشانیده بودروحش را ازمحبت قوم خـالی کردواورامجبور نمود که همیشه در کوه بماند.. از این پس موسی مانند درندگان در کوهها ودشتها زندگی خواهد کردو آنقدردر این وضع میماند که روحش از آلودگیها پاك شود.

از سامری سئوال میکردند:

ـ حالا تکلیف ماچیست..؟

سامری پاسخ میداد : ـ تکلیف مارا خداوندروشن کرده است . روز شنبه یعنی پس فردا جشنی بزرك برپا خواهیم کرد.. این روزعیدما خواهدبود وپس ازبرگزاری عیدشراب همه بسوی ارض موعود حرکت میکنیم وازاین پس پیشوا وراهبر شما من هستم ... آیابفرمان خداوندازمن اطاعت میکنید..؟ همه پاسخ میدادند آری... آری .. ماتورا اطاعت میکنیم تاخداوندازمارا ضی باشدو گوساله زرین گناهان مارا ببخشد..

ایـن حـوادثی بود که دراردو اتفاق میافتادو هارون جز نگریستن و خون دل خوردن کاری نمیتوانست انجام دهد. امامقارن این احوال موسی نیز کارهائی میکرد ..

چهل روز عبادت و کار او را لاغر و نحیف کرده بود.. نه غذای خوب داشت و نه استراحت کافی.. شبها تا صبح بیدار میماند.. بآسمان مینگریست.. ستارگان را نظاره میکرد و عبادت مینمود و جلال و عظمت خدای خالق آن دستگاه عظیم سماوی را میستود و صبح که فرمان تازه‌ای از فرامین دهگانه الهی بر او وحی میگردید بر سنگ حک میکرد.

دو لوح زرک درمقابل موسی دیده میشد. این دو لوح سنگی یك شکل و یك اندازه بودند. هریك از الواح دوگانه پنج وجب قد و دو ونیم وجب پهنا داشتند. بالای آنها گرد و برجسته بشکل مقطعی از یك گنبد بنظر میرسید لیکن پائین الواح گوشه‌دار و منظم بود..

فقط یك فرمان دیگر باقی بود. روز چهلم دهمین فرمان الهی نیز صادر شد و موسی آنرا نیز بر روی لوح آخری حك نمود و آنگاه بسجده شکر افتاد و از خداوند بزرك خواست که اجازه بازگشت نزد قوم را باو بدهد..

در این حالت موسی شنید که:

ـ ای موسی.. قوم تو بفساد گرائیده و تباه شده است.. آنها در غیبت تو از طلا و نقره گوساله‌ای ساخته‌اند و آنرا بجای خالق خود میپرستند.. قوم بنی اسرائیل عهد خودرا از یاد برده‌اند و شایسته عذابی درد ناك والیم هستند.. بزودی بلائی بزرگ بر آنها نازل میشود که باسخت‌ترین آلام جان بسپارند و نامشان از صفحه روزگار محو گردد.. تو الواح دوگانه را بردشت ببر.. برادرت هارون.. یوشع و دیگر کسانیکه رشته پیمان را نبریده‌اند و ازخدا پرستی بت پرستی روی ننهاده‌اند گرد خود جمع کن زیرا هر کس در پناه تو باشد از عذاب ما در امان خواهد بود..

صدا خاموش شد.. عرق سرد لزجی بدن موسی را پوشانید.. قطرات درشت عرق از پیشانیش بخاك میچکید و در همان حال که چشمانش را بسته و بزمین زانو زده و انگشتان را درهم فرو برده بود احساس کرد که قلبش بسختی فشرده میشود و میل دارد بگرید... موسی هرچه کرد نتوانست از فرو ریختن اشك خود داری کند سرشك از دیدگانش سرا زیر شد و در این حالت گفت:

ـ پروردگارا تو عدل مطلق و مهر و عطوفت کامل هستی.. الهی بروح

افسرده وقلب شکسته وبدن ناتوان وخسته من رحمت بیاور وبذات لایزال خودت وبآبروی ابراهیم و اسحق ویعقوب اراده‌ات راتغییر بده وفرصت بده وفرصت سعادت و نیکبختی رااز بنی اسرائیل مگیر.. خداوندا ... توقادرمطلق وبهرچیز آگاه ودانائی :.. من اعتراف میکنم که قوم بنی اسرائیل بد کرده‌اند که ازخداپرستی وازجاده حقیقت منحرف شده وبه بت پرستی و کفر گرویده‌اند اما اگردراین موقعیت قوم من در آتش خشم تو بسوزندو نابودشوند آیندگان چه خواهند گفت.. آیا سخنان ما که باقی میمانم باور شدنی است . . ؟ مصریان که همیشه برای ما فرجامی دردناك آرزو میکنند چه میگویند !..آنها برفرزندان خودو برای نسلهای آینده حکایت میکنند که مردی دروغگو بنام موسی پسر مران قوم خودش را بطمع مال و منال ایشان از قید بندگی مصریان رهانید ولی بصحرا بردو همه را به هلاك و نیستی سپرد و اجسادشان را طعمه کرکسان و جانوران صحرائی کرد ..

ندا رسید که: ـ موسی .. از چه میترسی ..؟ من ازبازماندگان آنها برای توقومی بزرك پدید میاورم که زنان کاردان ومردان شجاع وخداپرست داشته باشد. این قوم که هم اکنون درمنجلاب فسادوتیرگی غرق شده است برای توجز درد و رنج همیشگی چیز دیگری نمیآورند ... با این فساد که گریبانگیر ایشان شده، فرزندان تیره بخت و فاسدبار میآورند ونسلهای آینده را نیزخراب وآلوده میکنند .. فراموش نکن ای موسی که خدای تو بهر کاری قادراست وتوانا..

موسی مجدداً بسجده افتاد ، هق هق کنان و گریان سرراروی الواح نهادواظهارداشت :

ـ ای خدای قادر بی همتا..زبانم بریده باداگر نسبت نسیان و فراموشی بتو بدهم... اما بخاطر بیاور که باجدادما ابراهیم واسحق و یعقوب چه وعده‌هائی داده‌ای.. الهی تو گفتی که فرزندان یعقوب راچون ستارگان آسمان بیشمار و درخشنده ودرهمه عالم پراکنده ومقتدر میکنم .الهی وعده فرمودی که قوم ما وفرزندان ابراهیم وذریه اسحق را بارض موعود هدایت کنی و کشوری باختیارشان بگذاری که درجویهای آن بجای آب شیر و انگبین جاری است . .. من بنی اسرائیل را باین امید ازمصر بیرون آورده‌ام .. آیا سزاوار است که در بیابان رهاشان کنم وایشان رادر آتش خشم سوزنده و خاکستر کننده‌ات

بسوزانم.. پروردگارا بجان بلب رسیده و بدن استخوانی من رحمت بیاور . . باحترام بنده پاك خودت یوسف که استخوانهایش ،خاکش ، باقیمانده ازهم پاشیده جسدش در تابوت همراه ماست از تصمیمی که گرفته ای باز گردو بنی اسرائیل را ببخش و یکبار دیگر با آنها فرصت بده که از تیرگی بروشنائی مایل شوند و راه حق و سعادت را بیابند ..

الهی .. اگر سامری گناهکار است. اگر آنها که باو گرویده و بت پرستی میکنند تقصیر غیر قابل عفوی مرتکب شده اند زنان واطفال و معلولین و بیماران چه گناهی کرده اند. ای خدای مهربان من... بنی اسرائیل را ببخش وراضی نشو که دل بنده بیچاره ات موسی تا پایان عمری که برای اومقرر داشته ای شکسته و تاریك بماند .

استغاثه موسی موردقبول واقع شد . اشکها وزاریهای اواثر کرد و بنی اسرائیل موردعفوقرار گرفت و موسی فرمان یافت که باالواح دوگانه نزد یاران خویش باز گردد و بمعیت ایشان باردو برود.

دوروز از مهلت چهل روزه موسی گذشته بود.. هفتاد نفر یاران موسی که در پائین کوه انتظاروی راداشتند اندك اندك دچار تشویش و نگرانی میشدند .. یکی دو نفراز آنها تصمیم داشتند که از حد ممنوعه بگذرند و خود را بجائی که موسی رفته برسانند واز حال و وضع اوجویا شوندامادر آخرین لحظه دیگران ممانعت بعمل آوردند و از عزیمت آنها جلوگیری کردند . .

صبح روز چهل و سوم تازه دیده از خواب سنگین دوشین باز کرده بودند که ناگاه سنگریزه ای ازبالای صخره بپائین افتاده وتوجه عموم را بخودجلب نمود ..

همه شتابان از جای جستند و باطراف نگریستند . . . چند تن نیز بپای صخره رفتند و از آنجا بود که سایه موسی را در آفتاب زرین صبحگاهی دیدند و این مژده حیات بخش را به یاران دیگر رسانیدند .

(موسی) آمد... آهای مژدگانی بدهید . . موسی آمد . . جمله گوشنواز دوکلمه ای موسی آمداز دهانی بدهان دیگر منتقل میشدو ازشخصی بدیگری میرسید تا سرانجام همه هفتاد نفراز باز گشت پیشوای خود آگاه شدند و بسوی او تاختند .

(یوشع) و (آسیموس) که‌خودراخدمتگذران موسی مینامیدند پیش دویدند که‌الواح‌راازاو بگیرند تاسبکبارترشود وبهتر بتوابدازصخره‌هاو سنگهابگذرد اما(موسی) الواح‌را عقب کشید و گفت .

ـ هیچکس حق ندارد .باین دو لوح دست بزنند . . .دراین الواح فرامین دهگانه خداوند نقش شده و باید در محل مقدسی نگهداری شود تا از منظر چشم نا پاکان و نا محرمان محفوظ و در امان بماند ..

ولی موسی‌دیگر نتوانست‌حرف بزند. . . یاران وفادارش که‌بعلت اقامت چهل و سه روزه، در کوه ازگزندوسوسه‌های شیطانی (سامری) در امان مانده بودند با شوق و والمی عجیب دامن و دست و پای پیشوای‌خویش را بوسیدند وبسیار شادمان بودند که‌افتخار کسب این‌سعادت عظیم رایافته‌اند .

مگر نه این بود که (موسی) از نزد خدا باز میگشت . . . بوی‌دوست ازاو استشمام می گردید . . . عطر ریاحین و گلهای بهشت از دامن لباس موسی بمشام میرسید. . . وآنهامشام جان وروح خویش‌را تازه‌میکردند .

پس‌از چنددقیقه استراحت (موسی)آنچه‌را در باره قوم شنیده بود حکایت کرد وبعد بطرف اردو راه افتادند .. اردوی‌عبریان دردشت پائین کوه قرار گرفته بود و هنگامی که آنها بالای صخره رسیده بودند هیاهوی عجیبی بگوششان میرسید .. صدای‌زنان‌ومردان‌درهم آمیخته‌شنیده میشد . یوشع گفت:

ـ ای(موسی) من غوغای جنك می‌شنوم .. آیا میان خانواده ها جنك داخلی در نگرفته است .. آیا این سامری لعنتی‌که تو از اوسخن میگوئی و معتقدی که خدای زربن ساخته مردم را به برادر کشی وا نداشته‌است .؟

(آسیموس) گفت :

ـ شاید این‌صدای عجیب یکنوع عبادت‌خدای طلائی‌ویاگوساله‌زرین سامری‌است‌ودرمذهب جدیدی که‌او آورده اینگونه عبادت‌میکنند ..

(موسی) پاسخ داد :
ـ نه... هیچیك از این دو عقیده درست نیست .. این صداها که میشنوید بلوای شادمانه و هیاهو و خنده‌های مستانه و جاهلانه قوم بنی اسرائیل است .. آنها امروز را جشن گرفته اند و شاید اگر یکروز دیرتر میرسیدیم از این جا میرفتند و ما را بجای میگذاشتند اما مسلماً بسر منزل مقصود نمیرسیدند و باز در بیابان‌های خشك و بی آب و علف گم میشدند و سرگردان میماندند ... بیائید.. همراه من بیائید.. راه زیادی نمانده است .. هم اکنون همه‌چیز آشکار میشود..

(موسی) در جلو یوشع و آسیموس در عقب و دیگرای پشت سر آنها بطرف دشت حرکت کردند و سرازیر شدند.. خیل خداپرستان صدیق آرام آرام حرکت میکردند و موسی که دو لوح سنگی را بدوش گرفته بود و با دقت جان از آنان محافظت مینمود بیش از دیگران خسته شده بود. عرق میریخت لیکن راضی نمیشد شخص دیگری غیر از خودش قوانین و فرامین الهی را حمل کند .

موسی میخواست فرامین دهگانه را از آستانه خدا تا آستانه قلب مردم خودش حمل کرده و آنجا بسپارد و راستی چه زحمتی متحمل میشد . چه رنجی میکشید و چقدر افسوس میخورد که قوم او در نهایت جهل و نادانی قدر خدمات او و عواطف و عنایات الهی را نمیدانند و با بی خردی فریب سیه کاران و تیره دلان را میخورند و به قلزم کفر و بی ایمانی سرنگون می شوند .

در راه موسی بهمین نکات میاندیشید . . بگذشته و بحوادث آینده فکر میکرد .

اطرافیانش نیز همه ساکت بودند و در سکوت گام برمیداشتند بهمین علت جز صدای پای آنها که گاهگاه سنگریزه‌های کوه را بعمق دره سرنگون میکرد صدای دیگری شنیده نمیشد ...

اما .. چرا .. از دور . . ازفاصله‌ای بعید.. هیاهو و همهمه عبریان .. آنها که از طریق خداپرستی دور شده و گرد سامری و گوساله‌اش جمع گردیده و باو ایمان آورده بودند .

صـدای آن‌ها لحظه بلحظه بیشتر میشد و سر انجام وقتی از پیچ معبد گذشتند، همانجا که چهل روز قبل برای خدا با آن تشریفات جالب قربانی

کرده بودند عبور نمودند، منظره اردوی درهم ریخته‌وازدحام‌عریان‌لخت و عریان نمودار گردید ...

آه ...چه‌منظره رقت انگیزی .. چادرها نامرتب‌مردم‌عریان‌و پای برهنه.. اغنام واحشام باافرادوخانواده‌هادرهم‌ریخته وهمه گرداگردمحلی که گوساله زرین آنجا قرارداشت درحرکت‌بودند. میرقصیدند. عربده میکشیدندودست افشانی وپای کوبی میکردند.

گوساله زرین در آفتاب‌صبحگاهی برق‌میزد. درخشندگی خاصی داشت وازروی صخره‌ای که موسی‌ایستاده‌بودکامل‌قابلا رؤیت وتشخیص بو . پیمبر خداباچشمانی گریان ودلی‌مالامال ازاندوه وتأسف ایستاده وبمنظره درهم ریخته اردو نگریست وناگهان بانك برآوردو گفت :

ـ بیائید..همراه‌من‌بیائید.. حقیقت همیشه پیروزمیشود وقتی خورشید بدرخشد تاریکی‌شب محو وناپدید میگردد ... ظلمت جائی‌ظهور میکند که نوروروشنائی نباشد... بیائید وتماشا کنید که وقتی‌خورشیدطالع‌میشودظلمت چگونه میگریزد...

این راگفت و با اطمینانی که به پیروزی حق‌وحقیقت داشت سرازیر گردید . . . .

درست درهمین هنگام بودکه چشم هرون به‌عده‌ای که از کوه پائین میآمدند افتادوپیشاپیش آنها موسی‌رابادولوح بزرك سنگی‌تشخیص‌دادوبغتتاً بانك برآورد و گفت :

ـ آهای ... موسی رهبر شماآمد ... فرستاده واقعی خداوند از کوه بازگشت . . .

قاعدتاً صدای ضعیف هرون در میان‌آنهمه هیاهو وهمهمه میبایست محو شده و بگوش کسی نرسد، اما بـرعکس همه آنرا شنیدند . . . هرکس در هرحـال و در هرگوشه‌ای بودآن صدا را شنید ودست ازکار کشید وایستاد ...

اردورا سکوت‌بیسابقه‌ای‌فراگرفت . . . هیچکس یارای سخن گفتن نداشت از جای خود حرکت نمی کرد . . . همه چشمهـا بکوه وبنقطه‌ای که (موسی) و هفتاد نفـر یاران صدیق او پائین می‌آمدنـد خیـره گردیده بود.

خنده‌های وحشیانه و عمیق سامری نیز قطع شد .. دهانش همچنان نیمه باز ماند و آثار ترس و وحشت از چشمانش هویدا گردید...همه ازخود می‌پرسیدند :

« چه میشود . . ؟ آیا (موسی) خشمگین میگردد . . ؟ » با اینحال فقط عده کمی میدانستند که بد کرده‌اند وبقیه در نهایت جهل و بی‌خردی گفته‌های سامری را پذیرفته بودند خویشتن را در پذیرفتن عقاید جدیدمحق می‌دانستند .

خود موسی .. چهره موسی .. نگاه موسی .. صدای موسی وبالاخره حرکات اوولوح‌سنگی بزرگی که همراه‌آورده و زیرسنگینی آن خسته و خیس‌عرق‌شده بود شکوه وجلال خاصی داشت که همه رابااحترام وتعظیم و تکریم وامیداشت ...

همه خود را در مقابل شخصیت (موسی) کوچك می‌دیدند وبخوبی احساس‌می کردند که او موجود دیگری غیر از سامری و دروغگویانی مانند او است . . . . او با نیروی ایمان . . . با وحی الهی وباسلاح خدا پرستی وحقیقت مجهز بود درحالی که سامری هیچ‌چیزجزدروغ ونیرنك نداشت . . .

سکوت همچنان ادامه میبافت ..همه مات ومبهوت درجای‌خودایستاده بودند وحتی بچه‌های شیرخوار نیز درآغوش مادران‌ساکت شده وبآسمان می‌نگریستند . .

گوئی سپاهی ازفرشتگان ملکوت اعلی موسی را بدرقه میکردند و جلال وعظمت‌آنها بود که اطفال رابتماشاوسکوت وامیداشت ..

دراین سکوت (هرون) ازمیان جمعیت جدا شد .. افتان وخیزان‌پیش رفت .. گاهی میگریست وزمانی میخندید ودرهرصورت چشم ازصورت برادر خود برنمیگرفت وبدون اینکه پیش پای خویش رابنگرد بطرف او می‌دوید . . بزمین می‌افتاد . . برمیخاست . . دست وآرنج و زانوانش مجروح گردید معهذا همچنان رفت تا به (موسی) رسید ومثل کودکی که‌از ظلم وستمگری نامادری ستمکاری به پدر وحامی خویش شکایت می کند خویشتن‌رابه‌پای موسی‌انداخت وباهردودست ساقهای پای اوراگرفت وهق هق کنان گفت :

ـ ای برادر . . . سامری خدا نشناس سیه دل تمام کشته های تو را برباد داد و زحماتت را تباه نمود وعبریان را به تیه ضلالت و گمراهی کشید ...

(موسی) درجواب هرون چیزی نگفت ..گوئی ازشدت خشم‌وغضب یارای سخن گفتن را ازدست داده بود . . بزحمت پاهای خود را ازمیان بازوان برادرش هرون بیرون کشید وبطرفی که‌سامری و گوساله زرین او دیده میشدندرفت .

سامری رنك‌برچهره‌نداشت .گوساله‌بی‌جان نیز بادوچشم زمردین و براق‌خود که ازسنك‌ونگین‌ساخته‌شده‌بود به(موسی) مینگریست‌ومثل‌این‌بود که در نهایت بی زبانی می‌گفت : ای موسی . . من‌ساخته‌پرداخته‌ودست این سامری سیه کارهستم . . برای من چه گناهی میتوان حساب کرد . . . هیچ .. او مرا ساخت وبجای اینکه برای گمراه کردن مردم بکاربرد می - توانست برای تقویت مبانی ایمان‌آنها مصرف کند . ای (موسی) . می‌دانم که بامن چه خواهی کرد ولی ایکاش مردم می‌دانستند که هیچ چیز فی - حدنفسه بدنیست این بشراست که با طبع زشت وزیبای‌خودنقش خوب‌وبد به اشیاء وچیزهامی‌دهد. وحالاقرعه‌بدکاری‌بنام‌من‌اصابت‌نموده وتاپایان جهان ببدی ازمن‌یادخواهند کرد .

(موسی) که تا این لحظه خیره خیره به‌گوساله زرین و چشمان رنگین او می‌نگریست دیده برگرفت . نگاهی بسامری وبدنظری بمردم کرد وبغتتاً هردولوح سنگی راکه دست داشت روی زمین‌انداخت وفریادی کشید و گفت :

ـ ای تیره بختان . . باخود چه کرده‌اید .؟ این‌چه وضعی‌است که در غیبت من ایجاد شده .. باین زودی عهدی راکه باخدای خود کرده‌ایدازیاد برده‌اید .؟ ازخشم وغضب خداوند نترسیدید..آیابچشم‌خود ندیدید که‌مصریان‌به دنبال‌فرعون مغرورچگونه بفرمان‌خداوند درآب‌غرق شدند وازبین رفتند .. وای برشما ..

الواح سنگی‌ازدست‌موسی برخاك افتادوشکست‌وهر کدام‌چندقطعه‌شد وهرقطعه بسوئی پرتاب گردید.

همه ساکت بودند . . هیچکس حرف نمیزد . . (موسی) خطاب بسامری گفت :

ـ ای سامـری . . . این است پاداشی که برای نیکی‌های خداوند در نظر گرفته بودی . . توشاید از گذشته خودت آگـاه نباشی . . ولـی بگذار من بگویم که‌تو کیستی . . . روزی که خداوند مرا به‌مردان داد مادرت نیز تورا زائیدو چون هر نوزادی به‌فرمان فرعون کشته‌میشد مادرت تورا در نی‌زار کنار نیل انداخت ورفت . . . چند سك ماده‌هم در آن‌حوالی بچه گذاشته بودند . . . بفرمان خداوند ماده‌سگها تورا به‌پستان گرفتندوشیر دادند تا بزرك شدی ..

در تمام‌این‌مدت خطرهای بیشماری در کمین زندگی تو بودند که همه بلطف الهی دفع‌ورفع گردیدو آنقدر عنایات‌خداوندشامل حال‌توشد که بعرصه وبلوغ‌رسیدی‌ومردشدی ...

خدای جل جلاله بتو صنعت طلا کاری آموخت هنر های بسیار بتو ارزانی داشت ..

اسرارصنایع ظریفـرا برای‌تو افشانمود که یك‌روز برای‌جامعه‌عبری وخانواده بزرك اسرائیلی‌مفید ومؤثر باشی‌نه اینکه برای آنها از طلای اندوخته خودشان گوساله‌ای زرین بسازی وآنرا خدای‌ایشان بنامی. . نفرین برتو باد.. لعنت‌ازلی‌وابدی‌بر تو باد که‌هم‌خودبراه‌خطامیروی وهم‌ملت بزرگی راکه باید مشعلدار بشریت باشد بگمراهی سوق‌میدهی .. تفو بر تو . . . (موسی) که‌ازشدت خشم میلرزید همچنان‌بسخنان خود ادامه میداد وعجیب اینکه‌در آن‌موقعیت‌حساس‌بلطف‌وتوجه‌خداوندی زبانش کمتر لکنت‌میافت و تقریباً‌مانندمردم‌عادی بآسانی حرف‌میزد .

(سامری) باوحشت ونگرانی بموسی ومخصوصاً بعصای‌اومینگریست وبرای اینکه‌مردم متوجه وحشت‌وهراس وی نشوند وضعف وی رادرمقابل (موسی) درك نکنند قسمتی از چهره‌اش رازیرلبه دستمال سرخ رنگی که بسر بسته بودمی‌پوشانیدو بیشتررویخودرابسوی کوه‌میگرفت که برق‌دیدگان شرم‌آگینش دیده‌نشود..

در این هنگام(موسی) باانگشت گوساله‌زرین‌را نشان‌دادوفریادی‌جگر

خراش لبریز از خشم مملو از تهدید کشیدو گفت :

ـ ای تیره بخت سیه روزگار .. اینست همان خدائی که میگوئی خلق کننده جهان وجهانیان است ؟ اینست خدای تو . اینست خدای قوم من (یهوه)۱ جواب بده . همین است خدای تو ..؟ سامری حال تمام شرمندگان را داشت. وضعی که هر گناهکاری درمقابل حق و حقیقت پیدا میکند .. با همان قطرات درشت عرق که به پیشانی او می نشست وسری که زیر بار شرم و گناه سنگین بود و پائین میافتادو نگاهی که تحمل قبول هیچ نگاه دیگری را نداشت و بخاك دوخته شده بود..

در اینصورت جواب موسی را نمیتوانست بدهد.ولی پاسخ سئوالهای پیغمبر خدا کاملا معلوم وروشن بود .. گوساله زرین زیر آفتاب برق میزد. وهمین درخشندگی پاسخ کافی و قانع کننده‌ای بود که(موسی) رابیش از پیش بخشم آورد وناگاه پیش رفت .. بادست سامری را در نهایت غضب وتندی ازسرراه خویش دور کرده وچنان لگدی به گوساله زرین زد که مجسمه گناه و کیفراز جای کنده شدو درون آتش فراوانی که چند گام آنسو تر افروخته بودند افتاد ودر اثر جا بجا شدن بوته‌های خار آتش مشتعل تر گردید و شعله‌های آن رقص کنان سر بآسمان کشید.. گوئی آتش نیز میفهمید که چگونه باید از میهمان خود پذیرائی کندو بعد چسان جسم ساخته و پرداخته طلائی را تحویل دهد ..

از آغاز کار.. یعنی ازهمان لحظه که موسی باردورسید والواح سنگی از دستش افتاد و بخشم آمدوسخن گفتن راشروع کرد . دلهای فریب خورده‌ای که بهسامری فریبکار حیله ساز گرویده وایمان آورده بودند. یك یك ودسته دسته از او بریده میشدندو باز بسوی ،وروی بال ملائك .و کروبیان قرار گرفته و بوادی امان وایمان میرفتند..

تنها عده قلیلی تا پایان کار گوساله نسبت بهسامری دغل بازوفادارمانده

۱ـ درزبان عبری خدارا (یهوه) میگویند ونوشته شده که در نخستین مرحله که خدا در آتش برموسی متجلی شد، باووحی رسید که «منم (یهوه) خدای تووبشر .»

بودندو حتی موقعی که (موسی) بادست (سامری) راعقب زدو اورابا حقارت وخواری‌ازسرراه خویش دور نمود . بخشم آمدند. و لوله‌ای ساز کردند که باالفرض‌چراموسی نسبت‌به پیشوای آنهااهانت وخواری روامیدارد. لگدی که‌موسی بگوساله‌زدابتداء برغضب‌آنها افزودوچیزی‌نمانده بود که‌سنگ‌بر گیرند وبه پیغمبرخداحمله‌ور شوندولی..

ولی هیچ‌انتظار نداشتند جلوه گاه خداوند و خدائی که سامری با دست‌خود ساخته بود در آتش بسوزدوذوب گردد و بخاکستر مبدل شود ..

اشخاص ساده‌لوح ونادان بهمان‌اندازه که‌زود فریب‌میخورندومجازی‌را بشکل‌حقیقت می‌پذیرندبهمان‌سرعت نیز وقتی حقیقت رادرك کردندودیدند بازپس میروندورشته بسته‌شده‌رامیگسلند ..

صدای (موسی) بیشتر آنهارا ازخواب‌غفلت‌وبی‌خبری بیدار و هوشیار کرد .. او گفت :

ـ خدائی که توساختی .. مانند خدائی بود که آذر بتگرمیساخت ..و ابراهیم خلیل بر گردن خدایان‌بابل ریسمان‌می‌بست وآنها را در کوچه و بازار بخاك میکشید ومیگفت :

ـ اینست خدائی که آذر ساخت و من میفروشم این خدا خدائی است ناتوان‌وبی‌آزار که‌دفع شر ازخودش را نمیتواند و هر کس از این خداها یکی درخانه داشته باشدبرای‌ترسانیدن موشهاو گربه‌های مزاحم‌بی فایده‌نیست ..»

ابراهیم خدای‌بابلیان‌راچنین وصف میکردواکنون می‌بینم که خدای ساخته‌دست‌تو نیزمثل‌همان‌بتهای بی‌آزارو ناتوان‌است .. و نمیتواند آتش رااز خودش دور کندولی خدای‌بزرگ باقدرت لایزال خودآتش‌غرور را برابر ابراهیم گلستان کرد .. رویت سیاه بادای مرد دروغگو .. چگونه جرأت کردی گوساله‌ای‌را که خودت‌ساختی‌خدای قوم‌من‌بنامی ..

من اکنون‌میتوانم فرمان دهم که (یوشع)و (سیموس) سراز بدن‌تو جدا کنندلیکن اینکاررانمیکنم‌زیرا خداوند‌ستمکاران‌رابحال‌خودوامیگذارد تاآتش دوزخ را برخودتیزتر کنند ..

این سخنان آخرین‌پیوند عبریان را باسامری‌قطع کردوهمه باستثنای

جمعی‌معدود متوجه خطای خویش شدند .

در همین‌موقع آتش‌رو بنقصان‌نهاد و چون فرونشست از گوساله‌زرین چیزی باقی نمانده بودمگرمشتی‌خاکستر گرم آمیخته بذرات طلا... (موسی) فرمان دادتاخاکستر را برباددادند وباین ترتیب آخرین اثری که‌از گوساله ممکن بود باقی بماند وبرای آیندگان‌ساده‌دل‌و نادان دستاویزی‌باشدازبین بردومحوونابود کرد..

ظاهرآکار سامری بهمینجا میبایست خاتمه بیابد ولی‌برخلاف تصورو گمان‌عامه فردای آنروزجمعی‌به(موسی)شوریدند که‌چرا نسبت بسامری‌تندی کرد وبچه علت‌گوساله زرین راکه برای‌آنها مسجود ومعبودبود درآتش سوزانید ..

ازاینهاهمان کسانی‌بودند که(شمول)وجمع‌دیگری‌را بی گناه کشتندوسرهای‌آنهارابرنیزه‌نهاده ودردروازه اردوقرارداده بودند .

(موسی) دریافت که اگر این فتنه را بخواباندکاربالا میگیرد و ممکنست بوخامت‌گراید ناچارفرمان داد (یوشع) بسرکردگی پسران (لیوی)شمشیر کشیدند وهمه کسانی که هنوز هم سامری را فرستاده‌خداو گوساله او راخدای خالق جهان‌می‌دانستند ازدم تیغ گذرانیدند واجسادشان را بخاك سوزنده و گرم‌صحرای سیناسپردند تاآن کویرپهناورقرنهایادگار نابخردی‌آدمیان‌را درسینه گرم نگهدارد وبزبان بی‌زبانی[۴] برای آیندگان حکایت کند راهبران مشعلدار اخلاق ، مانند (موسی) چقدرخون‌دل‌خوردند وچه رنجهائی‌متحمل شدند تاچه‌انسانهای سیاه‌دل ونادانی‌را بصراط مستقیم سوق داده وباعقل‌وخردآشنا کردند موسی آنهارابسینه‌صحرای‌سیناسپرد تا خاك بیانك بلندبگوید .

ـ اینست نشانه مجاهده یك انسان بزرك برای نجات یك ملت اسیر و راهبری یك قوم سیه دل بسوی وادی فروزنده و روشن امان و ایمان ...

صندوق عهد

یازده روز پس از این واقعه تقریباً آرامشی در اردوی بنی اسرائیل برقرار گردیده بود لیکن این سکون و آرامش موقتی بنظر میرسید و (موسی) خوب حدس میزد که بزودی آثار کفر در قوم او پدید می آمد و یکبار دیگر راه عصیان وخیره سری راپیش میگیرند.

(موسی) همه شب وطبق معمول بسجده میافتاد وخدای را سجده وعبادت می نمود و بخشایش قوم را استدعا میکرد.

خداوند فرمان داده بود که در یکروز تمام افراد قوم بنی اسرائیل در پای کوه طور یعنی همان کوه بزرگی که در انتهای صحرای سینا قرار داشت وموسی چهل روز در آن عبادت کرد والواح را از آنجا آورده بود جمع شوند لباسها را از تن بیرون کنند تا همه هلاك شوند و بسزای اعمال زشت و نامعقولی که درغیبت چهل روزه موسی مرتکب گردیده بودند برسند.

ولی (موسی) که دلبستگی عجیبی بقوم خویش داشت آنقدر بدرگاه الهی گریست، آنقدر ناله وزاری نمود تا بنی اسرائیل موردعفو قرار گرفتند و عذاب از آنها بر گرفته شد. (۱)

تا آنروز افراد بنی اسرائیل که احساس بیم وهراس میکردند، روز وشب خود را در وضعی غیر عادی میگذرانیدند. سرافکنده وشرمگین بودند وهر لحظه انتظار حوادث بزرگی را داشتند. حتی یك شب چنان زلزله ای واقع گردید که نزدیك بود کوه طور با آن عظمت، متلاشی شود و روی چادرهای ایشان بریزد وهمه را زیر توده های سنك وخاك پنهان وزنده

(۱) - نوشته اند که موسی سه بار وهر بار چهل روز بکوه رفت و بروزه و عبادت گذرانید این سه مرتبه چهل چهل روزه را (اربعین میقات) و (اربعین شفاعت) و (اربعین سراعت) نام نهاده اند. اربعین شفاعت در همین موقع بود که (موسی) از خداوند بخشایش وعفو قوم بنی اسرائیل را گرفت.

بکور کند .

(موسی)آن شب سر خود را عریان کرد و پای برهنه به بیابان دوید وآنقدر گریست تا زلزله آرام گرفت و مجدداً سکون وآرامش برقرارشد .

علت ناراحتی بنی اسرائیل همین بود که مانند بزه کاران انتظار عقوبت وعذاب را داشتند وشب وروزرا درخوف ورجا سپری میکردند . اما پس ازاینکه (موسی) عفوالهی رابایشان ابلاغ نمودیکباره پرده غم و اندوه ازروی اردو وخانواده های عبری بر کشیده شد ، همه بشادی ونشاط پرداختند ودست افشانی وپای کوبی کردند ویکباردیگرهیاهو وجنب وجوش معمول پدیدارشد .

درهمین موقع بود که (موسی) مورد وحی قرار گرفت و خداوند باو چنین فرمود :

- ای موسی دولوح سنگینی راکه خرد کردی بردار ویکبار دیگر بکوه طوربیا تا (توراة) را برتو نازل کنم . این فرمان سعادت بخش است که دستورزندگی واعمال ورفتارآینده قوم توقرارمیگیرد وچنانچه صادقانه آنرا عمل کنند . سعادتمند خواهند شد و درغیر اینصورت محو و نابود میگردند ونام آنها نیزازصفحه روزگارزدوده میشود ...

(موسی) بفرمان خداوند الواح سنگی رابرداشت و بکوه رفت . . بازهم چهل روز درکوه طور ماند وچون بازگشت همه مشاهده کردند که دوازده سنگ بهمان عرض و طول درست بشکل الواح دوگانه قبلی همراه آورده است .

مطالبی که بموسی وحی میشد روی الواح دوازده گانه ثبت و حک می گردید و همین احکام بود که بعدها نام (توراة) بخودگرفت .. موسی چند روزباستراحت گذرانید و مدسران قوم وشیوخ بنی اسرائیل راجمع کردو ازایشان انجمنی بزرگ ساخت والواح دوازده گانه را در مقابل آنها قرارداد واحکام الهی را برای ایشان خواند وتفسیر کرد . . هرچه بیشترمیخواندو پیش میرفت برخلاف تصوروانتظار آثارنارضایتی درچهره بزرگان قوم پدید میآمد...یعنی چه...

موسی چنین انتظاری نداشت . این فرامین خداوند است که برای

ایشان وسعادت آنها در زندگی نازل شده .. آیا نمیخواهندآنرا بپذیرند . میل ندارند بآن عمل کنند وسعادتمند شوند ؟ پس علت چیست که اندوهبار وناراضی بنظر میرسند ..؟ عجبا ... تکلیف من با این قـوم چیست . . . ؟ موسی بفراست حال قوم‌خودرا درك‌میکرد و بخوبی ازنگاه‌وخطوط چهره ودرهم‌رفتگی‌سیمای ایشان استنباط مینمود که در دلشان چه میگذرد ونسبت بزندگی چه‌عقیده‌ای دارند وچگونه‌میخواهند زیست کنند ..

وقتی قرائت وتفسیراحکام‌پایان‌پذیرفت‌موسی خطاب‌به‌شیوخ‌وبزرگان قوم‌گفت :

ـ بگوئید که دردلتان چه‌میگذرد ...

فاش کنید که چه اندیشه درسردارید زیرا هیچ رازی ازخداوندپنهان نیست وهیچ اندیشه‌ای ازمغزبندگان او نمیگذرد مگر اینکه اوبرآن آگاه ودانا وبینا باشد . پس بهیچ عنوان دراختفای رازخویش کوشا نباشید وآن چه در درونتان میگذرد برزبان بیاورید وبگوئید که نسبت باین فرامین که ازجانب خداوند عادل عالم برای‌آسایش وسعـادت شما نازل گردیده است چه عقیده‌دارید .. موسی‌خاموش‌شد. ودرنهایت اندوه وافسوس سرراپائین گرفت وباندیشه فرورفت. همه گمان‌میکردند که موسی اندیشناك‌است‌وشاید میخواهد درباره‌چیزی تصمیم‌بگیرد ، لیکن‌حقیقت امراین‌بود که موسی در دل باخدای خودرازونیازمیکرد ... ومیگفت :

ـ خداوندا ... من می‌دانم کـــــــــه این قوم جاهل از سعادت میگریزند ودر گمراهی وضلالت بسوی‌نیستی و نابودی میروند .. خدایا دریای‌بیکران‌رحمت خود راامواج وخروشان نگهدار و از منبع‌عطوفت و شفقت وادی‌خشك وسوزان دل وروح‌ایـن تیره بختـان راآبیـاری کن، تا درآن‌نهال‌عقل ومعرفت‌برویدو ازثمره‌آن‌برخوردار وکامیاب شوندوحی رسید که:

ـ ای موسی .. این‌قوم که اکنون گردتوجمع شده‌اند هرگز روی سعـادت‌نخواهندید.. بارهاپیمان‌می‌شکنندو بدفعات‌عدیده‌تورا آزارمیکنند. هم‌اکنون‌دراین‌اندیشه‌هستند که بهانه‌ای بتراشند واز تعداد احکام بکاهند و شدت برخی‌راتخفیف‌دهندو آنقدرچانه‌بزنند که‌فرامین‌سعادت‌بخشی که‌تو برای آنها آورده‌ای‌ناچیزو بی‌مقدار باشدودرسایه‌آن‌بتوانندآزادانه باعمال کثیف

خود اشتغال داشته باشند .

اما ای (موسی) .. بآنها بگو که کار خدا معامله بازرگانی نیست که تخفیف داده شود و متاعی نیست که ارزانتر فروخته گردد. باید بآنچه که ما بایشان داده‌ایم راضی و خوشنود باشند زیرا خداوند بخشنده است و نیك و بد بندگانش را خوب تشخیص میدهد . .با این وصف اگر از تو تخفیفی درباره شدت احکام خواستند . . . برای این که محبت ما بر ایشان تمام شده باشد. رضایت بده و برخی را حذف کن و تا اندازه‌ای رضایت آنها را جلب نما . .

در همین هنگام بود که شور و مشاوره شیوخ و رؤسای قوم پایان پذیرفت وهمانگونه که به موسی وحی شده بود، مجتمعاً خواستند که از شدت احکام الهی کاسته شود. .

(موسی) موافقت کرد ولی جلسه را با این سخنان پایان بخشید و گفت :

- بسیار خوب .. خداوند شما را تا آن جا که امکان دارد مشمول رحمت و عطوفت خود قرار میدهد ولی باید عهد کنید.. باید پیمان ببندید که نسبت باین احکام وفادار باشید.. باید آنچه را که دستور زندگی شما قرار داده شده است اطاعت نمائید و محترم بشمارید وقبول کنید که اگر از طریق ایمان و وفاداری منحرف شدید ، عذاب الهی برشما نازل گردد. بر شما آن بگذرد که بر مصریان گذشت .

همه پذیرفتند ، عهد کردند و پیمان بستند ، و (موسی) بیادگار آن روز سنگی را منقوش نمود عهد و میثاق قوم را بر آن نقش و حك کرد و برای این که همیشه بنی اسرائیل پیمان بسته شده را بخاطر داشته باشند دستور داد تا صندوقی از چوب گرانبها ساختند و آنرا ازدرون و بیرون با ورقه‌های سیمین و زرین پوشانیدند ، الواح دوازده گانه را در پائین و لوح عهد را در بالای آن قرار دادند و در آن را میخکوب کرده و بستند.

فرمان داد تا صندوق عهد را همیشه همه جا پیشاپیش کاروان حرکت دهند و پسران هارون و لیوی حامل آن باشند ..

وقتی همه اینکارها انجام شد موسی از خود میپرسید :

- آیا بازهم آنها وفادار میمانند ...؟ آیا این قوم سیه دل بعهدی که

بسته‌اند وفامیکنند؟

جواب این سؤال را حوادث آینده میتوانست بدهد ..

کاروان هرروز پیش‌میرفت . اندك اندك به سرزمین‌های آباد و مسکونی میرسیدند.

قراء وقصبات بیشمار، آبادوخرم‌در سر راهشان قرارمی گرفت وبنی‌اسرائیل که‌قریب‌یکسال درسر گردانی‌و دربدری گذرانیده‌بودند ، ازمشاهده آبادانی دهات متحیرمیشدند وشادی‌میکردندو باشور وشوق بتماشای باغهای میوه‌و زمینهای زیر کشت مشغول میشدند .

گاهی نیز بـا ساکنین سرزمینهای جدیدمعاملاتی انجام میدادند ... پوست وپشم راباگندم وحبوبات معاوضه میکردند و باین معاملات راضی و خوشنودبودند .

اما موسی اندیشنـاك بود که مبادا قوم او کـه یکسال درصحرای سینا سرگردان بودو گرسنگی و تشنگی بسیار متحمل گردیده‌انـد ، نسبت به حقوق مردم تجاوز کنند وچیزی را بدون اجازه صاحبش بردارند و یا ثمری را ازشاخه نهالی بکنند وشاخه درختی را بشکنندو کشتزاری را لگد مال نمایند .

برای اینکه‌قوم بنی اسرائیل سرگرم باشندفرمان داد که همه به کار معبد متحرك‌مشغول شوندوچادر وخیمه گاهی بزرك بسازند که‌در آن‌صندوق عهدنهاده شودشمعدان‌های شش‌خانه طلاو مذبح و قربانگاه وبخور دانهای سنگی‌و گلی‌رانیزدرزیر آن قراردهند..

هر خانواده بسهم خود پشم سیاه فراهم آوردند و ببافتن پارچه مشغول گردیدند . بعد قطعات بافته شده را بهم متصل نمودنـد و خیمه‌ای بزرك بعرض بیست ذرع وطول سی ذرع ساختند وبرپا نمودندوباین ترتیب معبدرا مهیا وآماده کردند .

صندوق‌عهدرا بربالای‌جای دادند... مذبح‌در یك‌طرف .. بخوردانها دردوطرف شمعدانهادراطراف .هرون نیز مأموریت یافت که تولیت و کهانت معبدرا برعهده بگیرد ودرروزهای‌معین مردم را بعبادت‌وتقدیم‌فدیه وقربانی دعوت نماید . هدایارا بپذیرد ووظایف مذهبی‌راانجام دهد.. روغنهای‌معطر وسوختنـی های خوشبو را بـاو تقدیم میکردند و هرون به تناسب و

بوقت مقتضی روغنها را درروغن دان وچراغهـا میریخت و فضا راعطر آگین میکرد ..

وقتی شمعدانهای شش‌شاخه میسوخت و آتش در بخوردانها روشن میگردید، خیمه‌معبد منظره‌ای جالب‌ودلپذیر داشت وهر بیدل گمراهی را به عبادت‌مایل‌و به بندگی تشویق و تحریص مینمود (هرون) لباس مخصوص که ازرشته‌های سیم وزر و پشم وپنبه بافته شده بود بر تن میکرد و پسرانش (ناداب)و(ابیهو) که خدمتگذارمعبدبودند نیز لباسی شایسته با رشته‌های‌زرین برتن داشتند .

دو پسر دیگر هـرون (العاذار) و (ایثامار) نیز دربـان معبد بودند وروزهای شنبه که روز عبادت‌بودهدایا را می‌پذیرفتند و به هرون تقدیم میکردند.

بااین‌ترتیب‌معبدبوجودآمد وکارهاجریان‌طبیعی‌را گرفت‌وآرامشی‌نسبی در اردو برقرارشدولی موسی خوب میدانست که‌این‌آرامش وسکون نسبی است وبزودی‌طوفانی‌جدیدبرپا میشود ..

دو حادثه

روزهـای سخت دومین مـاه سال دوم خروج مصر یکی بعـد از دیگـری سپری میشد . . کارها جریان طبیعی خود را طـی میکرد لیکن موسی انتظـار حوادث جدیدی را داشت وبا نگرانی نگران آینده قوم خود بود .

وقتی اردو برپامیگردید ودرجائی مناسب و محلی خوش آب‌و هوا اقامت میگزیدند چادر معبدرا باهمه‌ابهت‌وجلالی که‌داشت‌برپا میکردند و شمعدانهارا می‌افروختند‌بخوردانها را روشن میکردندودو پسر اول‌هرون یعنی(ناداب)و (ابیهو) بخدمت مشغول میشدند .

یکروزصبح که‌موسی برتق‌وفتق‌امور سرگـرم بود و جمعی گرد او فراهم آمده وحل‌مشکلات خویش‌راازوی‌میخواستند، (هرون) در معبد به

پسران خود گفت :

- بخوردان‌ها را روشن کنید.. درمجمرها آتش بیفروزید و شمعدانها رانیز از گردوخاك پاك نمائید ..

این را گفت‌واز خیمه بیرون شدو نزد(موسی) رفت. (ناداب‌وابیهو) بکار مشغول‌شدند. ابتداء شمعدانهارا پاك کردندو بعدمقدار زیادی‌خارو بوته‌خشك وچوب وچیزهای دیگر گرد آوردند و در مجمرها ریختند و شعله‌ای بر آن‌زدند ..

بوته‌های خار آتش گرفت‌و زودی شعله‌ها سر کردندو ناگهان ..

شعله‌ای بدامن (ابیهو) گرفت . . . او بیم جان خود را نداشت و برای اینکه لباس گران قیمتش نسوزد تلاش کرد که شعله را از سرایت بنقاط دیگر باز دارد و در ضمن فریاد می کشیدو گفت .

- آهای(ناداب) . کمك کن .. سوختم . لباسم آتش گرفت..

(ناداب) که‌درجائی‌دیگر بکار مشغول بود دست ازکار کشید و بسوی برادرش‌دوید وبی پرواخودراروی‌اوافکند که‌شعله رازبر بدن‌خفه وخاموش سازد امااین بی‌پروائی برای‌او گران‌تمام‌شدو آتش‌بدامن (ناداب)نیز گرفت واورانیزمشتعل کرد.

دستهای آنها روغنی بود .. وبا همین‌دستهای‌چرب‌میخواستند آتش‌را خاموش کنند..

بهر نقطه که دست‌می‌زدند چربی سرایت میکرد وآتش‌نیز به‌آن‌جا راه میافت.

بزودی نقاط دیگر بدنشان نیز آتش گرفت و فهمیدند که به تنهائی نمی توانند آتش‌را خاموش کنند . . (ابیهو) فریادی کشید و گفت :

- (العاذار). (ایثامار) کمك کنید بدبختانه‌دراین‌موقع‌دو برادردومقابل معبد نبودند صدای(ابیهو) رانشنیدند .. اینلفعه (ناداب) فریاد کشید و برادران خودرا بنام‌خواند ولی نتیجه‌ای گرفته‌نشد .آتش لحظه بلحظه شدت میبافت .. دیگربیم سوختن لباسهای گرانبها در بین‌نبود .. جانشان هودمرض خطرقرارداشت و(ناداب) و(ابیهو) میخواستند خودرا از مرك برهانند . غفلتی که کردند این‌بود که ازچادر بیرون نرفتند ... اگرهمان

لحظات اول ازمعبد خارج شده بودند ، شاید کسی ازاهالی اردوآنها را میدید ونجاتشان میداد ... چه کنند ... میسوختند .. آتش است و گوشت و پوست حساس بدن .. میسوختند فریاد میکشیدند وبالاخره میگریستند ... یکدقیقه دودقیقه گذشت وهیچکس برای نجات آنهانیامد ... (ناداب)احساس میکرد که دیگر نمیتواند زنده بماند ... همه‌قسمت‌های پـائین بدنش سوخته بود ... درآخرین لحظات فریاد کنان بطرف پرده چادردوید وآنجاافتاده وفریادی جگرخراش کشید ..

(موسی) هنوز سرگرم صحبت‌بود..ناگهان‌سررا پائین گرفت..فکری کرد وچون سربرداشت همه‌دیدند که چهره‌اش عوض‌شده .. رنگش‌پریده‌و لبهایش میلرزد .. چه‌شده ..

(موسی) باصدائی لرزان گفت :

ـ بروید .. پسران (هرون) (ناداب) و(ابیهو) درمعبد سوخته‌اند .. بروید جسدآنهارا بیاورید ودربیرون اردوبخاك بسپارید .

همه‌حیران ومتعجب بیکدیگرمینگریستند .. یعنی‌چه .. موسی چه می گوید ..؟ آیا حقیقت دارد .

(هرون) بغتتاً ازجای‌جست .. نگاهی به‌صورت گرفته‌واندوهگین‌برادر خویش کرد وچون نمیتوانست این‌خبروحشت اثروچنین مصیبت بزرگـی را باین‌سهولت باور کند، باهردودست بسرخویش کوفت و گفت :

ـ ای(موسی) میفهمی چه‌میگوئی .. پسران‌من (ناداب) و(ابیهو) را میگوئی آنهااکنون درمعبد بخدمت خداوند مشغول هستند وقبله عبـادت پروردگاررا تمیزمیکنندآیا .. خداوند بندگان نیك و خدمتگذار وصدیق خویش‌را عذاب میدهد .

(موسی) که انتظارشنیدن چنین سخنانی را اززبان (هرون) نداشت ، یکباردیگرنگاه غمزده وچهرهٔپریشان خویش‌را بجانب‌او گرفت وباصدائی لرزان واندوهبار اظهارداشت :

ـ عجبا .. عجیب‌است (هرون) که توهم مانندنابخردان‌گـمراه مرك راعذاب میدانی .. مرك‌عذاب الهی‌نیست .. مرك رحمت پروردگاراست .. خداوند عادل‌ومهربان است وبندگان نیك‌کردار خویش را بآسانی نـزد

خویش میبرد ومرگ‌را برایشان آسان‌میکند و کامشان‌را ازجـام شهدآلود مرگ‌شیرین مینماید وشانه آنهارا ازفشاربارزندگی راحت میسازد.. هرگز بمرگ‌نام عذاب‌مده خداوند راشکرگذارباش که پسران برومندوصالحی‌بتو عنایت فرموده‌تا هنگام‌خدمت خانه‌خداوند ودر راه عبادت وخداپرستی جان بسپارند ونامی‌نیکوبرای خانواده‌ات‌باقی بگذارند ..

این‌سخنان چنان در(هرون) اثر نیکو باقی گذاشت که چهره‌اش گشاده گردید، دستهارا مقابل سینه‌خویش گرفت و گفت :

- یهوه مهربان تورا شکرمیگویم که مرا ممتاز گردانیدی .. قربانی مرا بپذیرودرهای رحمت‌خودت‌را بروی‌من گشاده نگهدار ..

وبعد خطاب بحاضرین که گرد‌موسی جمع‌شده بودند وسخنـانش را می‌شنیدند گفت :

- شنیدید .. رسول خداوند چه گفت .؟ پس‌چرا ابرودرهم کشیده‌اید، این‌مصیبت قاعدتاً بایددل‌مرا بسوزاند.. شماچرا ..؟

همه باسرهای افکنده .. دیده‌های گریان بسوی‌چادرمعبد رفتندوچون بدرون قدم نهادند باتعجب، ناداب وابیهو راسوخته‌و بی‌جان‌مشاهده کردند..

(موسی) راست میگفت ... تعجب آنها ازاین‌بود که اوچگونه فهمید که پسران(موسی) درآتش سوخته وجان سپرده‌اند .

بهرحال کار از کار گذشته ودوجوان برومندرا چون دوسروآزاد که ازبن‌قطع‌شده باشند روی‌تخته‌هائی قرارداده و بگورستان بردند ودرجائی که موسی‌معین‌کرد دفن نمودند ..

بااین‌ترتیب معبدبدون‌خدمتگذارماند ولی(موسی) این‌حق‌شرافتمندانه را ازهرون وخانواده برادرش‌نگرفت وبرای‌اینکه همیشه سرافـراز باشد دستورداد تا(العاذار) و(ایثامار)پسران کوچك (هرون) که‌تاآن‌روزوظیفه دربانی وجارو کشی‌را انجام میدادند لباس زربفت پوشیده و درداخل معبد بکار مشغول شدند .

بزودی خبرمرگ (ناداب) و (ابیهو) همه‌جا انتشاریافت .. دسته‌دسته خانواده‌ها بدیدن (هرون) رفته وباو تسلیت می گفتند ولی بـرادر پیامبر خداوند همان مطالبی راکه از زبان (موسی) شنیده بود بـاز گو میکرد

و می گفت :

ـ مرك رحمت الهی است .. وهر کس مشمول عنایات خداوند خویش باشد ، ازعذاب زندگی آسوده می شود ..

این نخستین حادثه‌ای بود که درطی آن مدت اتفاق افتاده‌ولی حادثه‌ای بزرگتر درشرف تکوین بود و(موسی) وقوع آن‌را پیش بینی میکردوبه (هرون) می گفت :

ـ قتلی اتفاق میافتد ... عده‌ای متهم می‌شوند .. جمعی گناه بزرك مرتکب میگردند ومن سایه بالهای شیطان‌را روی اردومشاهده می کنم شیطان‌ملعون .. شیطان کثیف هرروزبارروی مامیآید .. نمیدانم بسراغ‌چه کسی‌میرود کدام تیره‌بختی‌را میخواهد بفریبد ..

(هرون) میدانست که برادرش هیچ‌حرفی‌را بدون‌پایه ومأخذ نمیزند لذا انتظاروقوع آن حادثه پیش بینی‌شده راداشت و بهرپیش‌آمدی با دقت روبرومیشد. ومیکوشید سایه شیطان‌راآنچنانکه (موسی) گفته بود ببیند و دستش را درکارهای مردم کشف کند. ولی‌آیا هر کسی چنین قدرتی‌دارد که میان فرشته وشیطان فرق بگذارد ...

این دوموجود دروجود ما ... درروح ماخانه‌دارند ... این‌ماهستیم که راه را برای‌یکی بازوبرای دیگری‌مسدود میکنیم ... واگریك‌انسان واقعی باشیم هرگزبشیطان‌اجازه‌خودنمائی‌وفعالیت‌نمیدهیم‌وروح خودرااز‌وساوس اودرامان‌نگه‌میداریم ...

واماواقعه عامیل‌بن راعیل ...

ناحیه‌ای که بنی اسرائیل اردو زده بودند ، منطقه خوش‌آب و هوا و پر نعمتی بود . . . بیشه های متعدد و رودخانه های گوناگون داشت . . .

اهالی محل به‌بنی‌اسرائیل که درحدود قراء وقصبات آنها اردو زده بودند کاری نداشتند ، مزاحمتی‌ایجاد نمیکردند واجازه‌میدادند که ازمراتع برای چرای گله‌ها واز بیشه‌ها و جنگل‌ها جهت قطع درخت وتهیه چوب استفاده کنند ...

چندسال قبل از رسیدن بنی اسرائیل بآن ناحیه دریکی ازقراء نزدیك کوه‌طور پیرمردی زندگی میکرد که فقط یك پسر داشت.. این مرد سالخورده ناتوان گاوی داشت که‌چون زائید مرد . تمام ثروت واندوخته آن‌خانواده از همان گوساله تجاوز نمینمود وپیرمرد اندیشناك بود که‌اگر موقع مرگش فرارسد و جان بسپرد وزن و فرزند نا بالغ خویش را بدون سرپرست باقی بگذارد چگونه زندگی و اعاشه مینمایند ؟ از طرفی یقین داشت که‌پس ازمرگش همسایگان گوساله را از پسرش میگیرند و بزورو عنف تصاحب میکنند ..

چند روز قبل از مرگش گوساله زرد رنك را درآغوش گرفت و باوجود ضعف و ناتوانی به صحرا رفت و از آنجا راه بیشه نزدیك راگرفت ونفس نفس‌زنان و خسته خودرا به‌بیشه رسانید ..
مقداری هم در میان درختان ، پیش رفت و بند گردن گوساله راکشید و بدنبال خود برد تا به جائی رسید که درخت کمتر و علفزار مناسبی داشت .

آنجا ایستاده و روی‌را بسوی آسمان کرد ، دستها رابالا گرفت، بادیدگان اشك آلودودلی شکسته و سینه‌ای خالی از امید و بصدائی لرزان گفت :

ـ ای‌خدای ابراهیم . . . ای‌قادر بی‌همتائی که آتش نمرودرا بر بنده صالح‌خودت گلستان کردی.. این گوساله‌زرد را بتو می‌سپارم .. این‌ماترك من است برای‌پسرم (یاکوب) . (یاکوب) غیراز تو پشت وپناهی ندارد و جز این گوساله ثروتی. این‌حیوان شیرخوار است ولی‌مادری که‌باو شیر بدهد ندارد.. فرشتگان آسمان را مأمور کن که این گوساله‌را شیر بدهند ، ازگزند حیوانات درنده جنگل ، محفوظ نگهدارند بزرك کنند ووقتی (یاکوب) پسرم بالغ شد گوساله‌را به‌اوباز گردانند زیرا شرط امانت داری همین است ..

این را گفت و بندی راکه بگردن گوساله زرد بسته بود گشود و حیوان کوچك را که بزحمت میتوانست راه برود ودر اثر نداشتن مادر و نخوردن شیر ضعیف شده بود و تلو تلو میخورد از قید

بند رها کرد ولی برای اینکه نشانی داشته باشد علامات ونقوش حیوانرا بخاطر سپرد.

گوساله آرام آرام بوسط درختان رفت و چند دقیقه بعد از نظر پیرمرد ناپدیدشد .. او بخانه بازگشت وماجرارا برای همسرش حکایت کرد ومخصوصاً باو میگفت :

- نقوش وعلامات گوساله را خوب بخاطر بسپار که وقتی پسرما بزرك وبالغ وعقل رس شدبرود بجنگل و امانتی را که من به فرشتگان خداوند سپرده‌ام باز گیردو بیاورد..

روز بعد پیرمرد جان سپردوزن وفرزنش رابدون سر پرست گذاشت .. یکی دوسه سال سپری شد ... (یاکوب) اندك اندك رشد کرد.. آثار بلوغ دروی ظاهر گردید .. صدایش کلفت وعضلات بدنش مردانه شدو هیکلی رشید وقدوبالائی آراسته یافت ..

حالا روزی بود که مادرش آنچه که درمورد گوساله زرد میدانست باو بگوید ..

یکروز (یاکوب) را نزد خود فراخواهد .. ماجرای گوساله‌رابرای او حکایت‌نمود ونشانه‌هاوعلامات حیوان را باودادو گفت .

- فرزند .. حالا بجنگل بروو امانت پدرت را ازفرشتگان خداوند بگیر وبخانه بیاور زیرا سخت به بهای آن گاومحتاج هستیم و من یقین دارم که گوساله آنروزی و گاوامروزی مارا از سختی ومحن نجات میدهد . .

(یاکوب) بمقتضای جوانی خنده‌ای استهزاءامیز کرد و به مادرش جواب داد :

- عجب ساده دل زنی هستی ..؟ درچنین بیشه‌زاری که‌هزاران درنده گرسنه هرروزحیوانات ضعیف وکوچکتر را بچنك و دندان میدرند چگونه گوساله‌ای کوچك زنده‌میماند..

وبازهم قهقهه‌ای زد .خنده‌ای کردوروی‌را بر گردانید که پی کارخویش برود ولی‌مادرش بازوی‌اورا گرفت و کشیدو گفت :

- نه‌فرزند .. اشتباه‌میکنی.. نگهبان گوساله تو کسی است که قدرتی لایزال دارد.. اواست که‌جهان‌را آفریده و او بود که جهنم نمرود را بر (ابراهیم) گلستان کرد ..

(یاکوب) گفت :

ـ ای مادر.. این قصه‌ها را مکرر برای من گفته‌ای و منهم باحترام اینکه از زبان ودهان تو که مادرم هستی شنیده‌ام باور میکنم ولی گوساله چند روزه در جنگلی با این سابقه و آن درندگان خود آشام زنده نمیماند و اکنون استخوانهایش نیز در زیرسایه درختان جنگل پوسیده و از بین رفته است :

مادرش جواب داد:

ـ آنچه من برای تو گفته‌ام قصه نیست . حقایقی است که واقع شده . گوساله تو را نیز فرشتگان خداوند از گزند حیوانات وحشی حفظ کرده‌اند ..آزمایش صحت گفتارمن خیلی آسان است.. هم‌اکنون بجنگل برو و.

در همان نقطه کم درخت بایست ومنتظر باش خواهی‌دید که‌هرچه من میگویم جز حقیقت چیز دیگری نیست .. پدرت گوساله تورا برسم امانت بخداوند سپردو محال است خدا در امانت‌داری بندگان خودقصور نماید .. بروفرزندو حرف مادر پیرت‌را بشنو..اینددفعه(یاکوب)خاموش ماند ودر پاسخ مادرش‌جز یك بله چیزی نگفت، داس‌وتبررا برداشت‌وراه‌جنگل‌راپیش گرفت ..درحالیکه زیر لب میگفت :

ـ گوساله زرد رنك است ؟. راستی چنین چیزی غیرممکن‌است.،مادرم میگوید گوساله آنروز و گاوامروز آنقدرزرداست که‌چشم‌انسان ازدیدن آن‌متلذذ میشود ..

عجیب تراینکه شاخهای آن نیز زرد و برنك پوست بدنش است سم حیوان هم همان رنك زرد را دارد . . . آیا ممکن‌است شاخ‌گاو رنگین باشد..

منکه در اصل باورنمیکنم چه‌رسد‌باینکه‌رنك‌وشکل گوساله راقبول داشته باشم ..

در این افکار واندیشه‌ها بجنگل‌رسیدو از همان راهی که سالها قبل پدرش رفته بود بسوی‌محوطه کم‌درخت که آنجارا خیلی خوب میشناخت گام برداشت ..

چند دقیقه بعد بآنجا رسید و ایستاد .. تبر را از دوش بزمین گذاشت .. داس را از کمر باز کرد وعرق پیشانی خود را سترد و باطراف نگریست .. قرار بود همانجا بایستد تا فرشتگان خداوند امانت را باز پس بیاورند و باو بسپارند..

(یاکوب) دردلش باین سخنان اعتقادی نداشت و گاهگاه میخندید و پیش خود میگفت :

ـ وقتی دست خالی نزد مادرم باز گشتم او نیز بی پایه بودن این حرفها را قبول میکند ودست از این اندیشه‌های پوچ برمیدارد و بزندگی با چشمی که من می نگرم نگاه میکند ..

اما نه .. شاید حقیقت باشد .. قصه (ابراهیم)و(یوسف)و (یعقوب) که دروغ نیست آیامردم این افسانه‌هارا درباره آنها ساخته‌اند..؟ دراینصورت خدائی که آتش نمرودرا بر(ابراهیم) گلستان کردمیتواند گاومرانیز باز گرداند راستی این چه حکایتی است . یعنی چه...

دراین قبیل افکارزشت، باآستین خودیکباردیگرعرق پیشانی راپاك کرد از مشك کوچکی که بکمرخویش آویخته بود چندجرعه آب نوشید وبعد بدرختی تکیه داد ، پاهارادراز کرد ومثل اینکه چندین ساعت قصداقامت کرده باشد، باستراحت پرداخت.

هوائی فرحبخش وطرب انگیز بود .. جنگل منظره زیبائی داشت . مرغان جنگلها میجستند . ازاین شاخه بآن شاخه میپریدند وچنان بود که با (یاکوب) شوخی میکردند وبا اوبزبان خودشان حرف میزدند وازاسراری که نوع بشرقادربکشف آن نیست سخن میگفتند.. کسی چه میداند ، شایدهمین مرغان بی آزار، ازدنیائی که مادرآن زندگی میکنیم واطراف مارا ابهام و پیچیدگی گرفته خیلی چیزها میدانستند وباآن چشمان کوچکشان خیلی چیزهای دیگرمی بینند که مانه می فهمیم ونه می توانیم به بینیم .

چند دقیقه گذشت .. فکروخیال یاکوب را بجاهای دوردست برده بود که ناگاه صدای خش وخش مخصوصی شنیده شد .. مثل اینکه یک انسان قوی هیکل با پاهای سنگین خود روی علفهای خشك راه میرود و قدمهارا بافاصله‌های طولانی برمیدارد ...

یاکوب سر را بلند کرد . . . افکارش درهم گسیخت توجهش را

جمع کرد . خوب گوش داد . . . نه . . . این صدای پای یك گاو نیست ..!
پس چیست ..؟ یکدقیقه دیگر سپری شد .. صدا نزدیکترو بازهم نزدیکتر بگوش رسید واین‌مرتبه یاکوب بخوبی صدای فین‌فین تنفس گاو بزرگی را تشخیص داد ..

ـ آهان . . . راستی گاوی است که بسوی من میآمد آیا مادرم راست میگفت . . . این فرشتگان خداوند هستند که امانت پدرا به پسری باز میگردانند ...

یاکوب نتوانست طاقت بیاورد .. دوید چند قدم جلوتر رفت . . . شاخ وبرك درختان را پس وپیش کرد و بسوئی که صدا ازآنجا شنیده شد نگریست ...

ـ اوه .. یك گاو زرد .. با شاخهای زرد ... باسم زرد . عجبا . . این همان گاوی است که مادر نشانه‌های آنرا بمن داده است ... این حیوان بمن تعلق دارد و تا این زمان خداوند ازآن نگهداری می کرده است ..؟.. نه . . نمی‌توانم باور کنم که تنها یك تصادف موجب بازگشت این گاوشده است.. درپشت این پرده نیلوفری آسمان حقایق دیگری‌هم‌هست وباید اعتقاد وایمان داشت .

گاو پیش آمد.. گاوقوی هیکل ونیرومندی بود..شاخهای بلندزردرنك وسم حیوان نیزهمان رنگراداشت .

دهان یاکوب ازفرط حیرت بازمانده بود سالها بامشتی افکاروعقاید بی‌اساس خو گرفته وعادت کرده بود ، اماحالا ... حالا که گاوزرد رامقابل خود میدید مجبور بود یکبار تمام آن معتقدات راازدرون مغزوسینه و وجود خویش بیرون بکشد ودور بریزد.. اینکار برای هرانسانی مشکل استو پیمبران نیز باهمین اشکال بزرگ روبرومیشوندو بزحمت توفیق پیدامیکنند تاعقایدپوچ وتصوراتموهوم‌قوم‌وملتی رامحووزائل کنند وبجای آن حقایقی محکم وعقایدی غیرقابل انکارجای‌دهند...

اما یاکوب اختیار عقل ومغز و اندیشه‌های خویشتن را داشت ... آزادانه میتوانست حساب کند... وهربشر عاقلی چنین اختیاری را در باره خویش دارد .

یاکوب بمقتضای‌جوانی، بهمه چیز بی‌اعتنا ونسبت بتمام‌مسائل‌الهی کم

اعتقاد بود . تا آن لحظه وجود چنان گاوی را با آن مشخصات و علائم باور نمیکرد واصولا نمیتوانست قبول کند که گاو زرد رنك زنده مانده باشد لیکن اکنون که حیوان را با همه علائمی که داشت مقابل خود میدید. تکلیف ت‌ایدخود را نیز می‌بایست روشن کند .

گاو باچشمان زرد رنك خود به یاکوب نگریست .. نگاهی عجیب .. نگاهی عاقلانه نگاهی شبیه نگاه‌های ملك انسان واقعی .. ازچشمان صفرائی رنك او خیلی چیزها استنباط میگردید ویاکوب خواه وناخواه وبطورغیـر ارادی همه آن مطالب رادرك میکرد. گوئی گاو با او سخن میگفت ... از آسمانها و زمین با او حرف میزد . . . از خداوند جان وجهان آفرین با وی اسراری را درمیان می‌نهاد وازملکوت اعلی از کروبیان و فرشتگان حکایتها نقل میکرد.

یاکوب درآئینه چشم گاو گوئی این جمله رامیخواند واین حقیقت‌را می سنجید ومیفهمید که :

«دست مقتدری هست که نظم جهان هستی راپایدارمیدارد وخالق کون ومکان وجان وجهان هم‌اواست .»

آه . همین حقیقت بود که یاکوب درپذیرفتن آن تردید داشت لیکن اکنون که گاو بر گشته بود چاره‌ای جزقبول نداشت.

یاکوب پیش رفت . لبخندی زد . دستی ازروی مهر وشفقت بسر و گردن گاو کشید وطنابی را که بکمر بسته بود گشود وحلقه‌ای بسرطناب زد و آنرا بگردن گاوانداخت ومحکم کرد و گفت :

-ای گاوقشنك‌خوش‌رنك . تو ازامروزبمن تعلق‌یافته‌ای همراه با من بیا ، معلوم نیست چه سرنوشتی انتظارمن وتو را میکشد ولی هرچه هست خدای من وتو ازآن آگاه است ، بیا ، من ومادرم توان آنرا نداریم که شکم گرسنه خویش را سیر کنیم . دراینصورت در داخل شهر تو که همه عمر درجنگل ومیان سبزه‌ها چریده وزندگی کرده‌ای خیلی بد می گذرد . گرسنه خواهی ماند . ولی چاره‌چیست . توهم درتحمل گرسنگی وسختی با ما شریك باش تا خدائی که من و تو را خلق کرده فرجی پدید آورد .

اوخنده‌ای کرد و گاو نعره‌ای کشید ومثل اینکه همه حرفهای او را

فهمیده بود ، بدون مقاومت همراه وی براه افتاد . از جنگل خارج شدند و بدشت سرازیر گردیدند و پس از طی مقداری راه گاو پای سنگ نسبتاً بزرگی ایستاد .. ایستاد و دیگر حرکت نکرد . یاکوب طناب را کشید. شاخ حیوان را پیچانید ولی هرچه بیشتر کوشید کمتر موفق شد.

فکر کرد که گاو خسته شده . . ؟ شاید بخشم آمده . . ؟ ولی . . . . حیوان آرام و ملایم بنظر میرسید و هنگامیکه یاکوب باو نگریست مشاهده نمود که گاو چند بار سرش را تکان میدهد.. یعنی چه . . ؟ چه می خواهد بفهماند . ؟ هان ...

یاکوب ناگاه متوجه شد که شاید حیوان مهربان می خواهد به صاحب وارباب خود خدمتی بکند . شاید می خواهد اورا بدوش بگیرد . . اتفاقا حدس او درست از آب درآمد وچون یاکوب به پشت گاو جست و شاخهایش را گرفت و در کمال حیرت مشاهده کرد که گاو بحرکت در امد وراه شهر را پیش گرفت و رفت .

این حادثه بیشتر یاکوب را بتأمل و اندیشه واداشت. وموقعی که برجها و باروهای شهر هویدا گردید اودیگر جوان سرکش و بی اعتقاد سابق نبود. سرش را بسوی آسمان گرفت و گفت :

- ای خدای ابراهیم .من بتو ایمان میآورم وعظمت و بزرگی تورا میستایم و به یگانگی تو معترفم. پروردگارا مرا از نیکی ها جدا نکن وچراغ هدایتت را فرا راه من نگهدار و..

هنوز سرگرم اندیشه بود که ناگهان خودرا باچندتن از بزرگران اطراف شهر روبرو دید . . طناب شاخهای گاو را کشید . . . حیوان ایستاد .. عجبا .. اینها چرا اینطور بمن نگاه میکنند چرا وحشت زده شده اند.. یعنی چه ؟

یاکوب پرسید :

- چه شده.. چرا اینطور بمن نگاه میکنید..؟ آیا ازمن وحشت دارید.. من یاکوب همیشگی هستم وهیچ عوض نشده ام .. فقط از اعتقادات و تصورات پوچ سابق دست برداشته ام ..

یکی از آنها آب دهان خودرا فرو برد . با دیدگان ازحدقه درآمده ومتعجب وصدائی لرزان وگرفته گفت :

ـ نه.. نه.. اما این گاو وحشی وخطرناك راچگونه .. آخر تو چطور جرأت کردی سوار این حیوان شوی .. این گاوزردتا کنون دها نفررا کشته است وحشی است .. ازپلنك درنده تر است .. حتی کفتار و پلنك را از پای در میآورد.. هیچ حیوانی تاب مقاومت درمقابل این گاوزردرا ندارد..ما نام آنرا (مرهبه) نهاده ایم.

این همان (مرهبه) است .

دیگری گفت :

ـ سال گذشته برادرمن سوگندیاد کردوشرط بست که این گاورا از جنگل بگیرد ورام کند. حتی میخواست اورا باتیر بزندو بقتل برساند واو هرچه تیر انداخت گاو کشته نشد. . و خودش در اثر ضربت شاخ این گاو لعنتی بقتل رسید .. تو باین قدوبالا و بازوان لاغر چگونه توانستی او را رام کنی .. !

اندك اندك یاکوب بحقایقی واقف میشد که تا آن لحظه نمیدانست.. معلوم شد که گاوزردوحشی است ولی بطورمعجز آسائی تسلیم یاکوب شده.. پس این قدرت دیگری است که حیوان خطرناك را رام او کرده ..!

یاکوب قهقهه ای زد.. بادی درغبغب خود انداخت وپیروزمندانه مرکب عجیب خویش رابحرکت واداشت وبسوی شهررفت بدون اینکه حرفی بزندو برزگران را ازاشتباه بیرون بیاورد..

یاکوب از دروازه واردشهرشد وبسوی خانه رفت. مردم ازسر راهش میگریختند ودورمیشدند .. ولوله ای درگرفت وزنها سراز خانه وازپنجره ودر بیرون آورده و با تعجب وتحسین باونگاه میکردند .. همه قصه گاو زرد یعنی مرهبه راشنیده بودندوحالا که آن حیوان عجیب را رام ومطیع یاکوب میدیدند ازابراز تعجب نمیتوانستندخودداری کنند.

قبل از اینکه یاکوب بخانه برسد همسایگان مادرش راازورود او آگاه کردند و پیر زن از خانه دوید وباستقبال فرزندش شتافت ... مرهبه راباعزت وناز بطویله بردند و بآخور بستند ..

باین ترتیب مرهبه گاوزرد، وارد شهرشدودر اختیار یاکوب قرار

گرفت اما ابن گاوسر نوشت وافسانه دیگری داشت و زندگی او باحوادث دیگری همراه بود که یك یك بوقوع می پیوست و واقع میشد ...

حالا موقع آنست که نزد (موسی) ومیان اردوی بنی اسرائیل باز گردیم و الابقیه سر نوشت مرهبه گاو زرد و یاکوب مطلع شویم ..

چندروزی ازمرك پسران (هرون) گذشت.. شور و التهاب عزاداری و سوگواری فرونشست و آرامش نسبی برقرار گردید.هرون نیز بانصایح برادرش تا اندازه زیادی آرام گردیدو از گریستن وناله وزاری خودداری نمود.. قرار گذاشتند که بعد ازروز تعطیل شنبه حرکت کنندو بسوی ارض موعود بروند ولی این حرکت انجام نپذیرفت ودرست روز قبل ناگهان ..

غوغائی برخاست.. هیاهوئی در گرفت جنب وجوشی پدید آمد... عده ای دویدندو یکی از آنها سریعتر خودرا به چادرموسی رسانیدوخود را مقابل او بزمین افکندو گریه کنان گفت :

ـ (عامیل) راکشته اند . . عامیل بقتل رسیده .. قلبش را با درفش سوراخ نموده ورگهای گردنش را بریده اند. ایوای .. چه مصیبتی.. چه بلائی.. بفریاد برس ای موسی ..

عامیل مرد سرشناسی بود . . نیك نفس و مالدار بود . . همه او را میشناختند و هر کس بفرا خور حال خویش با او ارتباط داشت . حتی بچه ها نیز عامیل را دیده بودندوچون خبرمرگش را شنیدند اندوهگین شدند ..

یعنی چه ..؟ چه کسی عامیل راکشته ..آیا بمال وثروت هنگفت او طمع کرده اند ..آیا با اوخصومت ودشمنی داشتند..؟ آخر چرا باید عامیل رابکشند.. عامل قتل کیست ومجرم چه نام دارد..؟ کسی نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد.. همه میدانستند که جسد غرق بخون عامیل در پشت چادرها افتاده بود و وقتی بالای سر اورسیدند که جان در بدن نداشت ونمیتوانست قاتل خود رامعرفی کند..

همه ازمرك عامیل غمین واندوهگین شده بودند لیکن برادر زاده اش شیون وزاری میکرد.. موی خودرا میکندوچهره را باچنگ وناخن میخست و مرتباً اشك میریخت وبسر ..دمیکوفت .. عامیل بجز همان یك برادر زاده وارث دیگری نداشت

هرگز زن نگرفته وطبعا صاحب فرزند هم نشده بود.. خواهر اصولا نداشت و برادرش هم مرده بود . . تنها همان یك برادر زاده باو بستگی نزدیك داشت و اغنام واحشام خارج ازحد شمار وجواهرات وسکه‌های طلای او همه وهمه به برادرزاده‌اش بارث میرسید وجزاو کس دیگری وارث اومحسوب نمیگردید .. اما هیچکس نمیتوانست و بخودچنین جرأتی نمیداد که بآن جوان برومندشایسته ظنین باشد.

برادر زاده عامیل جوان برازنده و عاقلی بود . . هیچکس از او خطائی ندیده وعمل خلافی مشاهده ننموده بود .. همه از مهر و محبت عامیل نسبت باو اطلاع داشتند و از صمیمیت و صفای او نسبت به عمویش آگاه بودند ... پس قاتل کیست . ؟ چه کسی اورا کشته ..؟ گناهکار کدام است ؟

هیچکس نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد .

(موسی) فکری کرد ودرجواب آنها که اجازه دفن (عامیل) می - خواستند گفت :

- صبر کنید.. اورا بخاك نسپارید ...

باید قاتل او شناخته شود و کسی جز خودش نمی‌تواند قاتل را معرفی کنید ..

اطرافیان موسی ازتعجب بهم نگاه میکردند مثل این بود که معنی سخنان اورا نمیفهمند..(هرون) پرسید :

- یعنی چه ..؟ آیا خود اومیتواند قاتلش رامعرفی کند.. اومرده است.. جان ندارد چطورحرف میزند ...

موسی گفت :

- راست میگوئید .. هیچ‌مرده‌ای زنده نمیشود ولی‌ازقدرت لایزال الهی هیچ کاری بعیدنیست.. خداوندا گر اراده کند باین‌مرده‌جان‌میدهدوزبان سرد اورابسخن گفتن وامیدارد تاقاتل‌اوشناخته ورسواشود وبسزای عمل خویش برسد...

برادرزاده عامیل بسرخود کوفت .. گریه کنان سخن‌موسی رابرید و اظهارداشت :

- نه.. نه.. اجازه بدهید که جسد نازنین عموی مرا دفن کنند.. او مرد پاك وشایسته ای بود.. حیف است که جسدش زیر آفتاب سوزنده بماند ومتعفن شود.. اجازه بدهید که ...

هرون، که بادقت بدهان او نگاه میکرد گفت :

- نه... شنیدی موسی چه گفت..؟

عامیل باید زنده شود و...

موسی حرف هرون راقطع کرد :

- آری . . در این شهر که نزدیك اردوی ماست . گاو زردی وجود دارد که آنرا (مرهبه) نام نهاده اند.. این گاو نشانه های خاصی دارد که در هیچ گاو دیگری نیست ...

مرهبه پوستی زرد دارد.. شاخ وسم آن حیوان نیز زرد است حتی تخم چشم او هم رنك پوست بدنش را داراست وهیچ جای بدن او زخمی ومجروح ومتألم نیست بجستجوی گاو زرد بشهر بروید وهر جا آن را یافتید از صاحبش خریداری کنید و این جا بیاورید.

(آسیموس) پرسید :

- از این گاو چه کاری ساخته است ؟

موسی جواب داد :

- این گاو را میکشیم .. قطعه ای از گوشت خون آلود آن را بسینه عامیل مینهیم.. بفرمان خداوند عامیل زنده میشود و برمیخیزد ومی نشیند.. بعد قاتل خودرا معرفی میکند ومجددا جان میسپارد. آنگاه است که ماميتوانيم او را بخاك بسپاریم . . . مطمئن باشید تا موقعی که گاو را نیاورید جسد (عامیل) متعفن و گندیده نمی شود . . . بروید و در شهر نزدیك مرهبه را جستجو کنید ...

یکبار دیگر آنها که گرداگرد جسد عامیل وموسی جمع شده بودند بیکدیگر نگاه کردند . مطالب عجیبی میشنیدند.. تا کنون معجزات زیادی از موسی مشاهده کرده بودند انتظار کارهای بزرگتری هم از او داشتند اما زنده کردن یك انسان مرده شخصی که جان سپرده وقلبش از حرکت باز ایستاده وخون در عروق وشرائین اوسفت گردیده وحرارت بدنش بسردی گرائیده است کار

دیگری است .. عجبا..!

آیا چنین چیزی امکان پذیر میباشد؟

آیا موسی براستی او را زنده میکند و اگر عامیل جان مجدداً گرفت توانائی آن را خواهد داشت که قاتل خویش را معرفی کند؟

حکایتی باور نکردنی بود. اگر یکروز چنین چیزی را از زبان دیگری میشنیدند نمیتوانستند باور نمایند ... اماحالا با چشم خود میدیدند و در قبول آن ناچار بودند...

- بسیار خوب ... یافتن مرهبه کار سختی نیست این جمله‌ای بود که از دهان آسیموس خارج شد و بلادرنك براسب پرید و خطاب چند نفر از جوانان بنی‌اسرائیل گفت:

- همراه من بیائید. معطل چه‌هستید.

موسی اشاره‌ای باو کرد و گفت:

- صبر کن . . . خریداری مرهبه کار آسانی نیست ... این گاو را فرشتگان ملکوت اعلی نگهداری کرده و پرورده اند و بهای آن مختصر نیست.

آسیموس پرسید:

- آیا از یك اسب اصیل ارزنده‌تر است؟

موسی جواب داد:

- آری ... شاخ مرهبه بصد اسب میارزد زیرا قدرتی در نهاد او نهاده شده است که نه در حیوانات و نه در انسان موجود نیست...

بروید مرهبه را بخرید و این معامله را با پسر جوانی که آن را عرضه می‌دارد انجام ندهید بلکه با مادرش معامله کنید..

آسیموس، چندین کیسه طلا برداشت و روی براه نهاد. جوانان عبری نیز بدنبال او روانه شهر شدند و در بازار (یاکوب) ومرهبه را یافتند و پس از یك بحث و گفتگوی طولانی گاو زرد را به بهای بسیار گرانی خریدند و به اردو باز گشتند.

یاکوب با بهای آن گاو مرد ثروتمندی شد و زندگی مرفهی را آغاز کرد لیکن هنوز عبریان نمیدانستند که از آن گاو چه کاری ساخته است و نمی توانستند

سخنان پیشوای خودرا بدرستی باور کنند .

آن‌شب جسدعامیل را درزیرخیمه‌ای از خیام اردو نگهداری کردند و موسی چندنفرازجوانان شجاع بنی اسرائیل رابردرخیمه گماشت وسفارش اکید کرد که مباداشبانگاه برادرزاده‌اش، دیگران‌راوسوسه کنند وجسدرابربایند وبخاك بسپارند.

فرداصبح همه‌چیزحاضر وآماده بنظرمیرسید ..

جسد عامیل درخیمه قرارداشت ومرهبه گاوزردرنگی که میگفتند با گوشت آن عامیل زنده‌میشود وقاتل‌خویش‌را معرفی‌میکند نیزدرجای‌مناسبی بسته‌شده‌بود .

ازصبح‌خیلی‌زود دسته دسته‌جمع‌شدند ودرمحلی که‌معمولاازدحام می‌کردند وسخنان هرون‌وموسی رامیشنیدند اجتماع نمودند...

دیگر کسی دراردونمانده بود که موسی درحالیکه عصای بلندخویش را بدست داشت و لباسی ازپشم بزسیاه پوشیده بود بمعیت هرون و (یوشع) وآسیموس وچند نفر ازبزرگان قوم بطرف محل اجتماع عبریان حرکت کرد ..

همه آهسته آهسته باهم‌صحبت‌میکردند. این‌بدیگری‌میگفت :

- من‌نمیتوانم‌باور کنم. آیاراستی عامیل‌زنده میشود .

دومی جواب‌میداد :

- مسلما زنده میشودزیرا موسی مرد دروغگوئی نیست۰۰فرشتگان خداوند اورارهبری میکنند وکمك‌ومساعدت می‌نمایند۰۰۰ بهرحال عامیل را در حضور خود زنده می کند و اینکاری نیست که در خفا و پنهانی انجام شود .

دیگران نیز سخنانی در همین زمینه داشتند ۰۰۰ ولی وقتی موسی عصای خود را بعنوان دعوت بسکوت بلند کرد همه لب فرو بستند و خاموش‌شدند.

چشمهابدهان موسی‌دوخته‌شده‌بود . مرهبه‌را باطنابی که بگردن‌داشت واردمیدان کردند ودرمحلی مخفی نگهداشتند . یکی ازقصابان اردو نیز آمده بود که بمحض اشاره‌موسی گاورا بکشد .

برادرزاده عامیل رنك برچهره نداشت.. بچپ وراست و بالا و پائین می‌-نگریست و آثار بی‌خوابی دوشین درچهره‌اش دیده میشد وخوب معلوم بود که شب قبل نخوابیده است . .

او نیز ازخودش سئوال میکرد :

ـ آیا عامیل زنده میشود..او..

چنین کاری باور نکردنی است. امااز این موسی هر کاری ساخته است . می‌-ترسم. نمیدانم چرامتوحش ونگران شده‌ام.

اودر اندیشه‌های دورودرازی فرورفته بود که صدای هرون رشته افکارش راگسیخت وتوجهش راجلب نمود .

هرون گفت :

ـ عامیل ازخویشاوندان خانواده بزرك بنی اسرائیل بود. تمکن وثروت بسیارداشت وصاحب زن وفرزندنشده بود .. بسیاری ازمردم بروی حسدمیبردند وغبطه زندگی خاموش وبی رنك وجلای او را میخوردند.. زهی بی خردی و جهل.. یکروز صبح عامیل از خواب بیدارشد ولی دیگر شب را ندیده وبه بستر آرامش نرفت .. آن روز ناشناسی اورا بقتل رسانید وجسدش رادرزیرانوار آفتاب سوزان انداخت .. برای مایافتن قاتل کارمشکلی است ولی خداوند ما قادروتواناست بانجام هر کاری قدرت دارد وبرای سعادت ونیك بختی ما فرامین و احکامی بوسیله موسی فرستاده است طبق این فرامین هر کس دیگری رابی عذر موجه بقتل رسانید کشته شودوچون یافتن قاتل مشکل است . . انجام این مقصود را باستعانت خدای بزرك از خود عامیل میخواهیم و ..

در این هنگام موسی فرمان‌داد تامرهبه را کشتند..چشم همه گشاد شده بود ..

از سروکول‌هم بالامیرفتندویکدیگر راعقب میزدندومیکوشیدند که چه بیشتر بمرکزمیدان نزدیك شوندوصحنه زنده‌شدن عامیل را باچشم متحیر خویش مشاهده کنند .

امـا هنـوز نمیتوانستند باور کنند . . آخر شخصی کـه مرد زنده نمیشود . . قلـب او از حرکت باز ایستاده . . بدنش خاموش

شده .. چطور ؟..

مرهبه را قطعه قطعه کردند ... و موسی شخصاً قطعه‌ای از گوشت ران گاو زرد را برید و بدست گرفت و بالای سر عامیل قرار گرفت .

عامیل را بر تخته‌ای نهاده و در وسط میدان گذاشته بودند... او مرده بود. . مردن اندازه و نسبت ندارد ... بطور یقین مرده بود و موسی وقتی بالای سر او قرار گرفت بیانك بلند گفت :

- الهی .. توئی خالق آدمیان و توئی حیات بخش همه موجودات عالم پرودگارا از تو استعانت میجویم و بفرمان تو این قطعه گوشت مرهبه را بر سینه عامیل مینهم که برخیزد و قاتل خویش را معرفی کند.

این را گفت و بلادرنك قطعه گوشت را برسینه عامیل نهاد و با چوب بلند خویش چندضربه آهسته بگلوی او زد و ادامه داد :

ای عامیل زندگی ودیعه‌ای است که خداوند به بندگان خویش می‌دهد و در هنگامی معین آن ودیعه آسمانی را باز پس میگیرد .. ولی تو را زودتر از فرا رسیدن موقع مرك کشتند .. بفرمان خدا برخیز و قاتلت را معرفی کن و باز براهی که در پیش داری ادامه بده ..

چندین هزار نفر تماشاگرهم خاموش و منتظر ایستادند و با دیدگانی که ازحیرت گشاده شده بودند بجسد عامیل مینگریستند ...

هر کس در مغز خویش فکر و اندیشه‌ای داشت . . . جمعی روی تعصب و اعتقاد شدید باور میکردند و هر کاری از فرستاده خدا قبول داشتند ولی عده‌ای مردد بودند و زنده شدن عامیل را باتردید بسیار تلقی میکردند .

موسی مجدداً یکی دو ضربه خیلی آهسته بکف پای عامیل زد و او را بنام خواند . . ناگهان عامیل تکانی خورد ... پاهای خویش را جنبانید و بعد دستها را حرکت داد ... آنگاه اندکی سر را بلند کرد و بعد ناله‌ای از حلقومش خارج شد و با صدائی گرفته و حزین گفت :

- لعنت خدا بر تو باد . . ای جوان نمك نا شناس این بود

سزای محبتهای من . . . این است جزای مردی که با آن‌همه گذشت و بزرگواری تو را در دامان خویش پرورش دادو بخاطر اینکه تو آسوده و مرفه باشی ..

ولی در همین هنگام خاموش شد .. مثل این بود که ازصدای خودش تعجب کرد .. . در آغاز جنبش نالید و به آرامی تکان خورد لیکن بعد باسرعت برخاست ... نشست .. گوئی هیچ بدنش درد نمیکند .. جراحت ندارد ... آن سوزش کشنده را روی گلوی خویش حس نمیکند .. یعنی چه ..

بخاطر آورد که بسختی جان داده .. موقع مرگ ناراحت بود .. اندوه بسیار داشت ... سینه‌اش سوراخ .. پهلویش دریده وحلقومش مجروح بودولی حالا از آن همه جراحات اثری دیده نمیشد فقط .. مختصری سرخی خون روی پیراهن او .. همین وهمین ..

باحیرتی زایدالوصف باطراف نگریست وچون (موسی) رابالاسر خود ایستاده مشاهده کرد لبخندی روی لبانش نقش بست ومانند کسی کی از خواب سنگینی بیدار شده باشد گفت :

ـ آه .. چقدرخسته‌ام . آه‌ای موسی .. مثل این بود که من مرده بودم.. آیا راست است که اکنون.. نه زنده هستم .. همه شمارا بخوبی میبینم.. این احمق برادرزاده من کجاست او..

این راگفت و تقلائی کرد که از جای بلند شود اما موفق نشد . . (موسی) با چوب دست بلند خود شانه او را لمس کرد و فشرد و گفت :

ـ بنشین .. تو برای این زنده نشده‌ای که از جای برخیزی و مانند دیگران بزندگی تازه‌ای ادامه دهی . هر کس میمیرد .. باید بسوی خدا رود.. جسم بشر اماتی است متعلق بحق و این امانت هرچه زودتر باید بصاحب اصلی آن مسترد گردد.. بنشین .. تو فقط اجازه آن را داری که بسئوالهای ماجواب دهی .. میفهمی ..؟

(عامیل) نشست . . باز هم سستی و رخوت وجود او را فراگرفت .. متأثر و اندیشناك بصورت (موسی) نگریست و باصدائی گرفته

جواب داد :

- آری .. فهمیدم .. سئوال کنید تا پاسخ بدهم .. ولی در عوض برای من دعا کنید ، دعا کنید که خداوند مهربان گناهان مرا ببخشد من برای تحصیل ثروت کوشش بسیار کردم .. راههای نامشروع انتخاب نمودم ولی از گرد آوری آنهمه پول و طلا نفعی نبردم ... لذتی عاید من نشد و سر انجام روی همان پولها با ناکامی جان سپردم .. سئوال کنید ... زود تر ..

(موسی) بفکر فرو رفت .. خیالش از جانب برادر زاده (عامیل) راحت بود.. زیرا قبلا دستور داده بود که مراقب وی باشند در صورتیکه خواست فرار کند ممانعت بعمل آورند ..

حال تماشاگران دیدنی بود.. آنها که قبلا زنده شدن مجدد (عامیل) را باور داشتند و آنها که اصولا چنین چیزی را قبول نمیکردند .. همه وهمه متعجب بودند .. حادثه ای عجیب بود .. ازاین حوادث در طول تاریخ بشر بندرت اتفاق میافتاد و در عین حال که برای نسل معاصر آن حادثه عجیب وحیرت انگیز میباشد برای نسلهای بعد .. آنها که آینده دنیارا بدست میگیرند بشکل افسانه درمیآید ..

دیده ها گشاد شده بود .. دهان زنان و مردان از فرط تعجب باز مانده بود .. هیچکس حرف نمیزد .. و برخی از آنها قدرت فکر کردن را نیز از دست داده بودند و سراپا چشم شده و نگاه به (عامیل) دوخته بودند ..

آنچه دیدند سحر و جادو نبود . بلکه حقیقتی بود غیر قابل انکار ..

(موسی) سر برداشت و گفت :

- گوش کنید .. آرزوی من اینست که شما براه راست بروید وقومی خوشبخت و سعادتمند باشید ایکاش میفهمیدید که مقصود از بروز این حوادث ومعجزات چیست .. ! زنده شدن عامیل نه برای اینست که براستی قاتل او شناخته شود . زیرا خداوند بهر رازی آگاه است و بهر کاری قادر میباشد . قاتل هرجا برود سزای زشتی خود را میگیرد .. ولی زنده شدن (عامیل) و معجزات دیگر همه آیات الهی است که برای قوت مبانی ایمان شما

واقع میشود .

(موسی)از هر موقعیتی برای موعظه قوم استفاده میکرد ولی هرچه بیشترحرف میزد • آنچه معجزات و کرامات متعددمیگردید، سستی عقیده و بی بنیانی ایمان (بنی‌اسرائیل) آشکار تر میشد و دل رهبرشان خونین‌شده آئینه صافی ودرخشنده روحش بزنك غم پوشیده می گردید •

لیکن (موسی) کسی نبود که باین سهولت از میدان خارج شود و دست‌از تلاش و کوشش بکشد. یك پیروی الهی ویك قدرت آسمانی‌او را بسوی هدفی‌بزرك ودرخشنده سوق می‌داد وطبعاً چنین پیشوائی از هیچ مجاهدتی دریغ نمیورزید ..

گاو با طرز خاصی کشته شد .. این طریقه کشتن عیناً همان بود که در فرامین الهی‌قید گردیده‌وهمه‌وظیفه داشتند دامهاوپرندگان‌حلال گوشت را بآن‌طریقه‌ذبح کنند..

(مرهبه) به همان اندازه که ظاهری‌جالب توجه داشت باآن قدرت بدنی وآن هیکل ثمین بمرك هم‌خیلی جالب تسلیم‌شدوسلاح‌بآسانی(مرهبه) نیرومندرا کشت وبخشی ازگوشتش‌را بدست موسی داد .

(موسی) زیرلب دعاخواند،چیزهائی گفت وسررا بسوی‌آسمان گرفت وآنگاه قطعه گوشت را روی‌سینه(عامیل)افکند ..

(عامیل) ابتدا تکان نخورد و فقط موقعیکه (موسی) بسر بالینش ایستاد گفت .

- ای (عامیل) بفرمان پروردگارت برخیز•• برخیز تا بی خردان بدانند که‌حیات‌ومرك ابناء بشر بدست‌خداوند جهان است واواست که‌جان میدهد وجان میگیرد واگر اراده کند مرده‌ای بی‌جان‌وسرد و خاموش را مجدداً حیات‌می بخشد .

ای (عامیل)بلندشو .. ببین.. بشنو .. و حرف بزن . و بگو که چه کسی‌تورا کشت چرا اینکاررا کرد .. خداوندداناو بینا و بهمه‌چیز آگاه‌و هوشیار است‌ولی دیگران بدانستن این‌رازشائق ومایلند .. وتو هستی که امروز باید قدرت لایزال پروردگارت را بنمائی .. برخیز ای (عامیل)

بفرمان خدا ..

(موسی) آهسته بانوك عصای خود شانه‌های عامیل را لمس کرد و باز بجای خود میان (هرون) و (یوشع) باز گشت وایستاد .. (عامیل) تکانی خورد. ابتدا سر و گردن را جنبانید و بعد چشمانش را باز کرد . باطراف نگریست .. ردیف ، صفوف اشخاص را دید ونا گهان پاهارا حرکت داد ومثل کسی که شتابان از خواب سنگینی برخیزد، جستی زدودر تابوت خود نشست و گفت :

ـ من کجاهستم .. این بی شرف بی وجدان را بگیرید .. او .. آه. پشتم میسوزد پهلویم درد میکند ولی نه . مثل اینست که دردها آرام گرفته .عجبا. من بهبود یافته‌ام حالم خوب شده .. این پسره احمق .. این جوان نمك نشناس را باید بسزای عملش برسانید .. او مرا کشت . . برادر زاده‌ام ، برادرزاده‌ام ..

(موسی) خطاب به (عامیل) گفت :

ـ ای فرزند (رامیل) .. توفرصت زیادی برای زندگی نداری .حرف بزن وحقیقت را آنچنانکه واقع شده بگو. تو باید . آه قبلا این را باید بدانی که تو مرده‌ای .. ما تورا درمیان اردو کشته و خون آلود یافتیم و چون معلوم نشد که قاتل تو کیست بفرمان خداوند اعلی حیات مجدد یافتی که قاتلت را بما بشناسانی و بعد بمیری . . باز دیده برهم نهی و بسوی ابدیت باز گردی ..

(عامیل) گوئی از شنیدن این خبر ناخشنودی یافت سررا پائین انداخت.. فکری کردو گفت:

ـ.. آه .. پس من مرده‌ام . چقدرزندگی من کوتاه و تلخ بود .درهمه عمر برای جمع مال و ثروت کوشیدم وچون انبارهای متعددی که داشتم از پول طلا و نقره پرشد .. آخ که این برادرزاده قدر ناسپاس من. افسوس که او مرا کشت .. حالا میفهمم که چرا دردهای من تسکین یافته.. من آنچه را که جمع کرده بودم برای او میگذاشتم ومیرفتم. او وارث من بودولی افسوس که شتاب داشت وبرای اینکه زودتر ثروت واندوخته‌امرا تصاحب کند دستش را بخون

من که بجای پدرش بودم و اورا از کودکی در دامان مهر و عطوفت خود پرورانده آلوده. اورا بکشید تا بمن بپیوندد و برای دیگر جوانان درس عبرت باشد و همه ببینید که هیچ جنایتی بی‌عقوبت نمی‌ماند.

عامیل پس از بیان این مطالب دست را بر پیشانی نهاد. حال کسانی را یافت که به خستگی و سر درد دچار شده باشند. با سر انگشتان شقیقه هایش را فشرد. آهسته آهسته در جای اولیه خوابید و دیده برهم نهاد و جان سپرد.

در تمام این مدت (بنی‌اسرائیل) ساکت و آرام، خاموش و بی صدا به (عامیل) مینگریستند و از نگاه حیرت زده ایشان درجه بهت آنها ادراک میگردید.

(یوشع) که وظیفه خودرا میدانست فرمان داد تا پسران (لیوی) برادرزاده جنایتکار (عامیل) را دستگیر کنند و طبق دستورهای مذهبی و فرامین الهی بسزای عمل ننگینی که مرتکب شده بود برسانند.

و بعد (موسی) بر بالین (عامیل) قرار گرفت دقیقه‌ای چند دعا کرد و برای او طلب عفو و بخشایش نمود و فرمان داد تا جسدش را از اردو بیرون برده و بخاک بسپارند..

بهانه

یکی دوماه از دومین سال مهاجرت از مصر میگذشت.. آخرین مراحل صحرای سینا باحوارت نسبتاً مهمی که ذکر شد سپر گردید و چون (عامیل) مدفون گردید و برادر زاده‌اش جزای زشتی عمل خویش را گرفت فرمان رسید که از (سینا) به (فاران) کوچ کنند و راه (کنعان) را کوتاه نمایند.

هنوز همان ستون ابر راهنمای (بنی‌اسرائیل) بودو چون از مناطق

مسکونی خارج شدند و یکبار دیگر راه صحرا را پیش گرفتند غذای قوم منحصر شد بهمان (من)(۱) .

چندین روزیی حادثه مهم گذشت . روزها ستون ابر راهنمای کاروان بود وشبها همان ستون دودسان منور میگردید و چون چراغی درخشنده پیشاپیش کاروان حرکت میکرد. هرگاه آن ستون متوقف میشد (موسی) فرمان توقف صادر میکرد و چادر معبد را بر افراشته و خانواده‌ها نیز بفراخور حال و مقام و منزلتی که داشتند خیمه‌ها را در اطراف چادر معبد برپا میکردند..

غذای آنها همان ((من) بود . ولی قوم (موسی) نمیخواستند آرام باشند ، هر روز اندیشه‌ای ناصواب میکردند و راهی خطا در پیش میگرفتند و بنحوی از انحاء دل چون آئینه رهبر خویش را میآزردند.

(موسی) مرتبا آنها را موعظه میکرد . پند میداد سفارش میکرد که شاکر باشند و خدای عادل ومهربان را سپاسگذاری کنند.. گوئی احساس مینمود که آثار ناسپاسی در قوم ظاهر شده و یکبار دیگر قصد انحراف و کجروی دارند ..

(موسی) با بهانه های (بنی اسرائیل) خو گرفته بود . هر روز به نحوی او را به گسستن رشته های عهدالهی تهدید مینمودند و بالفرض میگفتند :

- اگر خداوند راه ما را به کنعان نزدیك نکند ما از ایمان باز میگردیم و مجدداً راه کفر را پیش میگیریم و منکر وجود خدا و قدرت او میشویم ..

(موسی) بشنیدن این سخنان خون دل میخورد. گرفته خاطر و اندوهگین میشد، طوفانی سهمگین روح آرام او را فرا میگرفت اما در هر حال از موعظه و پند دریغ نمیورزید و میکوشید که پایه‌های ایمان قوم خود را محکم کند و پیوند

---

(۱) - اگر خوانندگان بخاطر داشته باشند در فصول گذشته نوشتیم که خداوند برای سد جوع عبریان چیزی شبیه شبنم نازل فرموده که چون ساعتی بر آن میگذشت بصورت کلوچه درمیآید و بسیار شیرین وخوش طعم و گوارا بود. این را در زبان عبری (من) می نامیدند .

آنها باخداوند گسسته نشود.
آنشب .. شبی که فردای آن عصیان عمومی آغاز شد .. (من) بارید. اطراف اردوروی سنگریزه‌ها و کنار بوته های خار همه جا پوشیده از قطعات کوچك (من) گردید وافراد (بنی اسرائیل) طبق قاعده وعادت رفتندو جمع کردند وبخانه آوردند ..
(موسی) درنخستین مرتبه که (من) بارید بقوم خود گفت :
ـ فقط باندازه احتیاج وقوت شب و فردای خود جمع کنیدواز انباشتن ونگهداری (من) خودداری نمائید .
درفصول گذشته نوشتیم که عبریان پند (موسی) راناشنیده گرفتند و در چادرهای خودمقادیری (من) انبار کردند ولی فردای آنروز که بسراغ اندوخته رفتنددر کمال حیرت وتعجب آنرا فاسدشده مشاهده نمودند ..
دانه‌های (من) کرم گذاشته بود وچنان بوی تعفن زننده‌ای داشت که مشام انسان راازفاصله‌ای دورمیآزرد..
هرانسان عاقلی باهمین یك بار آزمایش متنبه میگردیدودیگر (من) جمع نمیکرد.. اما (بنی اسرائیل) همه‌روزهمینکاررا میکردندوبا وجوداینکه هرروز اندوخته آنها کرم‌میگذاشت ومتعفن میشدبازهم‌فردا مقدار بیشتری (من) جمع میکردند ومخفیانه‌درچادرخودپنهان مینمودند .
آنشب هم رفتندوتوشه خودرا گرفتندو بخانه آوردند. چندانبان نیز اضافه از آنچه‌لازم‌داشتند جمع آوری نمودندودر گوشه‌ای پنهان ساختند که مثل معمول متعفن‌شده‌و کرم بگذارد ..
(موسی) فقط مقدار کمی از کلوچه آسمانی را میخورد و با همان مختصر غذا سد جوع میکرد و آرام میگرفت . . . تقریبا بسا همه روزه ، روزه دار میماند وشب‌هنگام روزه را میشکست و با چند دانه من ، افطار میکرد .
آنشب نیز بهمین منوال گذشت . . صبح فردا وقتی (موسی) از عبادت شامگاهی باز گشت در کمال تعجب مشاهده کرد که (هرون) مقابل چادر باچهره‌ای گرفته و ابروان‌درهم کشیده وقیافه‌ای غمزده‌انتظار اورا میکشد. .

(موسی) بنگاه نخست دریافت که حادثه جدیدی رخ داده وچون مقابل وی رسید پرسید :

- چه شده است .. ای برادر تورا غمین می بینم .

(هرون) باهستگی گفت :

- همراه من بیا . بیا و ببین که چگونه زن ومرد مقابل خیمه ها نشسته اند و گریه میکنندوشیون وزاری مینمایند.

(موسی)پرسید :

- گریه مال زنان است . امامردان چرا گریه میکنند ؟ اصولا گریستن ایشان با این وصف که تو میگوئی چه علت دارد..؟ چه شده ..؟ چه چیز تازه موجب نارضائی آنها گردیده است ..

(هرون) آهی کشیدو بالحنی مملو از تأسف گفت :

-نمیدانم .. هرچه بگویم جراحت درون ترا بیشتر متألم میکنم .. بهتر اینست که خودت اززبان آنها بشنوی که چه میخواهند وچه میگویند..

(موسی) مثل پدری که فرزندبدکارداشته باشد، باغم واندوه سر را پائین گرفت فکری کروسرانجام به (هرون) گفت:

- برو .. برو وبرگزیدگان آنها را نزد من بیاور .. اگر همه جمع شوند هیاهومیکنندو هریك چیزی میگویند . . شیون راه میاندازند گریه میکنندواز گفته هایشان چیزی فهمیده نمیشود. . اگر فقط ده پانزده نفر باشند بهتر میتوان باآنها صحبت کرد .. برو ..

(هرون)رفت .. (موسی) هم بچادر کوچك خودوارد شد، گوشه ای در انتظار آنها داشت .

دیری نگذشت که صدای گریه و زاری جمعی از پشت چادر شنیده شد .. چندین نفر مرد ودسته ای زن که همراه مردان خود بدیدار (موسی) میآمدند میگریستند. بسر خود میکوفتند . . سر راگل زده بودند و سینه را بـا چنك و نـاخن مجروح کرده و درست مانند مادران بچه مـرده عزاداری میکردند .

عجبا . . این چه حالت است .. چه واقع شده .. چه رخ داده واینها چرا گریه می کنند.

(موسی) نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد لیکن حدس میزد که مصیبت بزرگ وشایسته چنین عزاداری واندوه عمیق است .

(هرون) درجلو و (عبریان) ازعقب .

وارد شدند .

(موسی) نگاهی به یکایك آنها کرد و پیش خود گفت :

- درست است . . آنها عزاداری میکنند ومسلما یکی ازعزیزان کاروان مرده است زیرا این عده ازخانوده‌های مختلف هستند . . وبعد بصدای بلند اظهار داشت :

- خوب : بگوئید . . چه شده است؟ چه اتفاقی رخ داده و کی مرده است .؟ آرام باشید زیرا خداوند صابران را دوست میدارد .

اما صدای (موسی) درمیان هیاهوی آن جمع شنیده نمیشد . اصولا کسی به گفته‌های او گوش نمیداد . زنها از یکسو ومردان ازسوی دیگر زاری و شیون میکردند .

بهرحال پیش دویدند وخود را بروی دست و پای موسی افکندند . . یکی دستش را می بوسید ، دیگری پایش را بسر می نهاد . سومی دامن قبای او رامیکشید وچهارمی ریش وسبیل او بوسه میزد ..

(موسی) با بردباری می پرسید .

- بگوئید چه شده . . . مرا ازانتظار و بیم و امیدخارج کنید . . حرف بزنید . .

او نمیدانست که این عزاداری . درحقیقت عزای شکم است و آنها برای شکم مصیبت گرفته اند . .

حساب کنید وقتی (موسی) چنین حقیقتی تلخ را از زبان آنها شنید چه حالی یافت و هرکس بجای او بود تا چه اندازه خشمگین میگردید . . .

امااوروح نبوت داشت . . صبور وبردبار بود . . مهربان بود . . شفیق بود ودر هرحال برنفس خویش تسلط داشت . .

او برعصای بلند خویش تکیه کرد . . با دقت به آنها خیره شد و باز همان سئوالها راتکرار کرد . .

یکنفر که باسوز و گداز بیشتری میگریست و برسرخود گل مالیده وموی را کنده و صورت را خراشیده بود، بدست و پای موسی افتاده بوسه زد و متضرعانه گفت :

- ای (موسی) .. ماشنیده‌ایم که ملائك آسمان بهنگام غذا برای تو از بهشت مائده میآورند .. شنیده‌ایم که تومرغ بریان شده بهشتی میخوری و ازمیوه‌های بهشت صرف میکنی .. این چه حکایت است که تو پیشوای ما باشی و همه روزه غذای مطبوع آسمانی بخوری و ما که پیرو و امت تو هستیم به (من) بسازیم و ماههای متمادی شکم‌خودرا ازهمان یکنوع غذا سیر کنیم ..

(موسی) که انتظار شنیدن چنین مطالبی را نداشت متحیر گفت :

- چه کسی بشما گفته که‌من‌غذای بهشتی‌میخورم .. بین من و شما هیچ فرقی نیست، اصولا خداوندمیان بندگان خودفرق نمیگذاردمگر آنکس که صالح تر ومتقی‌تر باشد. هر کس‌چنین دروغی راساخته و بسمع‌شما رسانیده دشمن سعادت وآرامش مابوده‌است.. باور نکنید زیرا بخداوند سوگند که منهم ازهمان(من)سدجوع‌میکنم..

لیکن آنها چگونه میتوانستند این سوگندها را بپذیرند .. جمعی شکم پرست کوته فکر .. چنین میانگاشتند که ملائك آسمان همه شب برای‌پیامبر خدا طبقی ازبهترین اغذیه ومیوه‌های بهشتی و کوزه‌ای‌از آب‌آمیخته‌باانگبین‌ازجویهای بهشت برای (موسی) بزمین میآورندو پنهانی به‌چادر اومیبرند ..

دیگ‌طمع‌شکم پرستان کم خرد بجوش‌وخروش آمده بود. هرگاه که چنین‌فکری ازمخیله ایشان‌میگذشت‌ومنظره طبق پراز اغذیه واطعمه‌را درنظرمجسم میساختند دهانشان پرازآب میگردید وچون‌به‌نیروی‌عقل‌نمی-توانستند برنفس‌خویش تسلط یابندمقهور آن‌میشدندو بگریستن‌میپرداختندو مویه وزاری‌میکردند.

این‌خبردروغ‌اشاعه‌یافت‌تاجائی که برای‌آنها‌بصورت‌یك‌واقعیت‌غیرقابل انکاردرآمد وچون‌معجزات و کرامات‌بیشماری ازراهبرخویش دیده‌بودند، خوردن غذای‌بهشتی رانیزباورمیکردند.

دفعه دیگر چند نفر بدست و پای « موسی » افتادند و چون یقین می‌دانستند که « موسی » دروغ نمی‌گوید از راه دیگری وارد شدند و گفتند :

- ای (موسی) مسلم است که تو مستجاب الدعوه میباشی و هر دعائی بکنی مورد اجابت حق جل جلاله واقع میگردد. پس حالا که چنین است از خداوند بخواه تا بجای (من) که مدتها است غذای منحصر ما شده گوشت بریان ، عدس و لوبیای پخته و غذای حاضر بفرستد . .

ابوای .. قیاس کنید که موسی چه حال دردناکی داشت پیروان او که آرزو میکرد روزی درخشنده ترین اقوام بشری باشند و از عقل و فهم و دانش و خدا پرستی سرآمد ملل عالم گردند ، اکنون در نهایت خفت و خواری برای شکم گریه میکردند.. ازخدا عدس پخته .. لوبیای طبخ شده ومرغ بریان میخواستند.. حیف از آنهمه جهد و کوشش.. افسوس بر زحمات کشیده و رنجهای برده شده ..!

اشك در چشمان موسی حلقه زد .. سرش دوران وچرخش برداشت ، دیدگانش را پرده‌ای سیاه پوشانید بطوری که اگر هرون و یوشع زیر بازوانش را نمیگرفتند، ستاره درخشنده عالم بشریت نمیتوانست تعادل خویش را حفظ کند و در زیر بار غم کشنده و دردآوری که بر دل او نهاده بودند از پای درمیآمد و نقش بر زمین میگردید .

قلبش فشرده میشد و دلش میخواست بگرید. لیکن هیچیك از حاضران آشفتگی حال او را درك نمیکردند و همچنان بشیون و زاری ادامه میدادند و عدس پخته و گوشت مرغ بریان میخواستند.

(موسی) چند لحظه درنك کرد و بعد باصدائی که از فرط تأثر و اندوه میلرزید گفت :

- بسیار خوب ... من از خدا می‌خواهم برای شما مرغ بریان و عدس پخته ولوبیای طبخ شده از آسمان بزمین بفرستد ولی بذات مقدس خودش سوگند که از این تقاضا جز شرم وخجلت چیز دیگری احساس نمیکنم و بسیار افسوس میخورم که چنین قوم شکم‌پرست کوتاه فکری بمن سپرده شده‌است. واین را نیز بیقین میدانم که هرگز روی سعادت و نیك بختی را نخواهید

ذید واگرروش زندگی خویش راتغییر ندهید مسلماًروزی خداوند برشما خشم خواهد گرفت وچنان عذابی میفرستد که مانندقوم نوح طومارهستی شمادرهم نوردیده‌شود ونامتان ازصفحه روزگار محو گردد.

دوقطره اشك ازدیدگان (موسی) بگونه و بعد بروی محاسن او چکید .. دیگرچیزی نگفت و ببازوی (هرون) تکیه کرد وبچادر خـویش بازگشت .

عبریان شادمان وخوشحال شده بودند. ازفرط شعف روی پای بندنمی شدند. جست‌وخیزمیکردند .. وبهر کس میرسیدند این مژده حیات بخش را بگوش اومیرسانیدند. یکی می گفت :

ـ برشمامژده باد که ازرنج و کوشش آسوده‌شدیم...

دیگری اظهار میداشت :

ـ ما خوشبخت ترین اقوام جهان هستیم زیرا خداوند برای ما غذای حاضروطبخ شده می‌فرستد .. مرغ بریان .. کاسه‌های مملو ازعدس پخته . ظروف لبریز ازعسل و کوزه‌های شیر ودیگهای غذای دیگر ... به ... به ..

صدای هلهله وشادی برخاست ... جشن گرفته بودند .. شادمانی می‌کردند و اینهمه شور وغوغابرای شکم بود .. شکم بی‌هنر .. مغزهـای تهی . . . دلهای خالی از ایمان و اعتقاد و اراده های سست و متزلزل و افکار تاریك ...

(موسی) ازشکاف پرده‌چادر به پایکوبی ودست‌افشانی آنهامینگریست وزیرلب باخدای بزرك سخن میگفت .. راز ونیاز مینمود ودر دل افشاء میکرد . میگفت:

ـ خدایا .. براین‌قوم تیره‌دل بااینهمه بی‌خردی‌وسست‌ایمانی‌خشم‌مگیر قصورایشان راعظمت وبزرگی‌خودت ببخش . اینهاقریب بدوسال سختی و محنت کشیده ودربیابان گردیده ورنجهای بسیاروگرسنگی‌وتشنگی متحمل شده‌اند. صحیح است که‌من‌هروقت باآنهاسخن میگویم‌میکوشم که‌مبانی‌ایمان‌و اعتقادآنهامحکم‌شود. سعی‌دارم که‌قومی‌مجاهدو بلندهمت‌ازایشان‌بسازم‌اما از بی‌خردی‌آنها شرمنده‌ام الهی‌شرم‌چهره‌مرا ببین اشك‌دیده‌ام رابنگرو گناه

ایشان‌را نادیده بگیر...

صدائی دراعماق روح موسی شنیده شد که گفت :

- ای (موسی) ما آنها را از راه بیابان عبورداده وسلامت تا اینجا رسانیدیم که تو فرصتهای نیکو برای نمود معجزات و کرامات داشته باشی وباین وسیله قدرت لایزال حق بی‌چون را بایشان بنمائی ومبانی ایمان آنها را مستحکم گردانی .. ما آنها را بگرسنگی و تشنگی . . . برنج و سختی آشنا نمودیم که بهنگام نعمت قدر برکات الهی را بدانند از کار و کوشش در محیط مناسب روی گردان نشوند ولی . . . می بینی که این قوم بگمراهی بیشتر میل دارند وبهتر اینست که عذابی عظیم والیم بفرستیم وهمه آنها حتی خردسالان را نابود کنیم تا بعدها قومی مستعد برای تو فراهم آوریم .

درپیشانی قوم تو نور رستگاری دیده نمیشود بآنها بگو که خداوند قادر است وتوان آنرا دارد که همه عمر بندگان خویش را باغذای آماده سیر کند ولی اگرچنین باشد راه کوشش وفعالیت مسدود میگردد . نوع انسان بیکاره و تنبل خواهد شد . نظام هستی برهم میخورد و اشرف مخلوقات مانند کرمها وحشرات درخاك میلولند و می‌جنبند و هرگاه گرسنه شدند چشم بآسمان می‌دوزند که کمی غذای طبخ شده وآماده بزمین فرستاده شود عجیب است که نصیحت وهدایت دراین مردم مؤثر واقع نمی‌شود . . . تو جهد خودت را کردی و دیدی که خداوند تو نیز تاآنجا که امکان داشت درهای رحمت وبخشایش را بروی قوم بنی اسرائیل گشوده نگهداشت . . . درتمام مراحل دشوار آنها را ازسختی رهانید دشمنانشان را ازبین برد ... راه سعادت را بروی آنهاهموار کرد وانسانی چون تورا فرستاد که مشعلدار کوره راه حیات آنهاباشد وبسرمنزل نیك بختی رهنمونشان گردد. امااقسوس که چراغ امید درتندباد نگهداشته‌ای وبیهوده میکوشی که ازاین قوم بی‌خرد ملتی بزرك بسازی. ای موسی رضای خدای تودراینست که آنها بعذابی الیم گرفتارشوند ونابود گردند .

موسی هق‌هق کنان میگریست.. اشك مثل دانه‌های مروارید بر گونه‌اش میغلطیدوفرومیچکید ..

وقتی آوای الهی آرام گرفت موسی بسجده افتاد .. پیشانی را برخاك نهاد و باصدای بلند بعبادت ومناجات پرداخت (هرون) و(یوشع) چیزی نمی فهمیدند .. نه صدائی و آوائی می‌شنیدند و نه ازحرکت لبهای پیشوای خود نکته‌ای استنباط میکردند ...

فقط میدیدند که اومیگرید .. خاموش است و بعصای خود تکیه داده و بنقطه‌ای خیره شده است .. وقتی موسی بسجده افتاد .. یوشع وهرون بآهستگی ازچادر خارج شدند واورا تنها گذاشتند زیرا بنا بعادت میدانستند که عبادت موسی حداقل چندساعت طول میکشد ..

موسی آنروز تاغروب گریست .. نالید واستغاثه کرد تا یکبار دیگر توفیقی عظیم حاصل نمود ..

درهای رحمت خداوند بروی قوم او گشوده گردید ووحی رسید :

ـ ای موسی .. دعای تو مستجاب شد .. ازامروز برای آنها مرغ سلوی بریان فرستاده خواهد شد .. آنقدر مرغ بهشتی عریان و بریان وحاضر و طبخ شده بزمین میریزد که آنها ازجمع آوری آن عاجز باشند .. اینهم حجت دیگری است ولی این را بدان که این افراد شایسته رحمت ومحبت نیستندو هرچه بیشتر آسایش داشته باشند طمع را روزافزون میکنند وتوقع دیگری دارند . . .

دقیقه‌ای سکوت برقرار شد ومجدداً موسی شنید :

ـ امای موسی بقوم خود بگو که ازمرغ بریان سلوی بیش ازحاجت طعام یکروز بر نگیرند .. طبع اینان چنین است که درهر کار حرص و آز دارند . هنگامیکه ازگرسنگی دربیابان بجان رسیده بودند برای آنها دانه‌های شبنم به (من) تبدیل گردید .. بسیار گوارا ودلنشین .. ودیدی که چگونه بیش ازحاجت خویش جمع میکردندو بااینکه همه‌روز کرم میگذاشت وفاسد میشد بازهم اینکاررا تکرار مینمودند .. اکنون بآنها بگو که از مرغ سلوی فقط برای طعام خانواده خود بقدر حاجت وآنقدر که میتوانند بخورند وچیزی بجای نگذارند برگیرند .. این بار اندوخته غذائی آنها فاسد نمیشود بلکه موجب مرك آنها خواهد شد ..

تکلیف موسی معلوم گردید .. بزودی این خبر بگوش هرون ویوشع

وآسیموس رسید وآنها نیزخانواده‌های مختلف بنی‌اسرائیل‌را ازاین‌مژده شادمان کردند .. جنب‌وجوشی در گرفت وشادیها نمودند .

موسی شخصادراردو براه افتاد .. بهرجارسید وهردسته‌وخانواده‌ای را که‌ملاقات کرد فرمان خداوندرا تکرار نمود وبخصوص گفت :

بپرهیزید ازجمع‌آوری بیش ازحاجت .. ازخشم خدا بترسیدوبدانید که اگربلائی نازل شود هیچکس را امان‌نیست وهیچ قدرتی نمیتواند بشما پناه‌دهد وامان‌بخشد ..

اماگوش‌شنوا وجودنداشت . موسی بنا حسن‌نیت وبا پاکی وصفای عقیدت‌میگفت ومیگذشت و بمحض اینکه ازمقابل چادری ردمیشدونزددیگری میرفت آنها بهم‌میگفتند:

ـ گوش نکنید . هرقدر توانستید جمع آوری نمائید .. زیرا معلوم نیست‌ فردا چه‌بسرما خواهدآمد .. کسی چه‌می‌داند .. شاید فردا خدانخواست روزی مارابدهد آنوقت‌موسی چه‌میتواند کرد .. ؟ هیچ‌گوش بحرفهای‌موسی ندهید و بکارخود مشغول باشید وچادررا ازمرغهای‌بریان پروانباشته کنید.. خشك میکنیم ..

این‌عقیده عموم بنی‌اسرائیل بود وتنها عده معدودی بودند که‌فرمان رهبر بزرك خویش‌را اطاعت‌می کردند وبافراد خانواده سفارش‌مینمودند که ازجمع‌آوری بیش‌ازحاجت اجتناب نمایند ..

(موسی) شادمان وخوشنود بچادر خویش بازگشت .. بگمان اینکه سخنانش درقوم اثر کرده و گفتارش‌را پذیرفته‌اندوفرمان خداوندرااطاعت می کنند ...

هنگام نزول مرغ سلوی نزدیك میشد .. اهالی درحاشیه اردوجمع میشدند .. هرون مأموریت نظارت قسمتی ازاردو ویوشع وظیفه سرپرستی قسمتی دیگررا بعهده داشت ..

موسی گفته بود :

ـ مراقب‌باشید هرکس بقدرحاجت بردارد . اماوقتی‌یوشع وهرون بحاشیه اردو ومیان جمعیت رسیدند درنهایت تعجب مشاهده کردند که‌افراد

هر خانواده سبد و زنبیل های متعدد همراه آورده‌اند ..

یعنی چه . ؟ این سبدها برای چیست . ؟ اینها چه میخواهند بکنند ..

هرون از پیرمردی که دستش میلرزید و بزحمت میتوانست چانه و فك لرزان خویش را نگهدارد پرسید :

ـ ای مرد سالخورده .. تومعلوم نیست تاساعتی دیگر زنده باشی.. چرا اینقدر حرص داری .. چهار سبد بزرك آورده‌ای میخواهی چه جمع کنی ..؟ آیا نشنیدی که موسی چه گفت ؟

پیرمرد جواب داد :

ـ مطمئن باش که منظور جمع کردن سلوی ندارم .. میخواهم هیزم جمع کنم .. که مرغهارا بپزم ..

هرون گفت :

ـ مرغ بریان و پخته از آسمان میریزد ..

پیرمرد جواب داد :

ـ اوه .. فراموش کرده بودم .. عیبی ندارد هیزم و بوته‌خار زیاد است .. بیابان‌را خلوت میکنم که سربازان عبری راحت باشند .

ازاین گفتگوها بین یوشع ودیگران نیزدر گرفت .. همه سبد آورده بودند .. ده نفر ازافراد یك خانواده همه باسبد وزنبیل انتظار میکشیدند در حالیکه اگر یکنفر ازفامیل میآمد ، میتوانست باندازه حاجت دیگران مرغ سلوی برگیرد وبخانه باز گردد ..

موسی وقتی اینحال‌را دید، اشك درچشمانش حلقه زد .. بغض گلویش راگرفت وسررا بزیرانداخت.. گوئی ازآسمان.. ازخداوند وگروبیان شرم داشت .. خجالت میکشید .. دردقوم‌را اوبدل میگرفت . شرمندگی زشتی اعمال آنهارا بابزرگواری تحمل میکرد وخون دل میخورد وخاموش می ماند .. وهمیشه دعامیکرد واستغاثه مینمود وازخداوندبرای آن زشتکاران نافرمان بخشش وعنایت ابدی میخواست ..

نزدیك غروب آفتاب ابری نیلگون از گوشه آسمان برخاست.. راه‌خود را بسمت اردو کج کرد .. پیش آمد و پیش آمد تاازرشته کـوهستان جنـوبی گذشت ودرست بالای اردوقرار گرفت ..

مانند اسب راهوار سیاهرنگی که ازدویدن و پوئیدن بازماند وخیس عرق شود .. ابر نیلگون نیزهمانجا متوقف گردید .. عرق کرد.. فضارا نمناك نمود . بارانی نرم باریدن گرفت .. زمین خشك را تر کرد و بعد ..

همه دیدند که آسمان سپیدشد .. گوئی در بلندی‌های فضاقوزه‌های پاك کرده پنبه رها کرده باشند .. ابتدا دانه‌های خرد وسفیدهویدا شد.. هرچه پائین ترمی آمد بزرگترمیشد جولان می کرد .. میچرخید .. میگردید وراه زمین را می پیمود .

آه .. چه منظره جالبی .. هنوزمعلوم نبودآنچه فرودمیآید چیست .. بین عبریان گفتگو و کنکاش لفظی درگرفت .. هر کس نفرپهلوئی خود را عقب میراند .. می خواست منطقه وسیعتری را دراختیارداشته باشد تاسهم افزون تری بچنك آورد ..

کودکان دست افشانی و پای کوبی میکردند.. بزرگسالان میخندیدند. قهقهه میزدند. پای هم را لگدمی کردند . دست یکدیگررا گاز می گرفتند ومی کوشیدند تا همسایه را ازمیدان خارج نمایند وسهم اورا تصاحب کنند.

دانه‌های سفید بزرگترمیشد .. چرخ زنان وغلطان پائین می آمد .. بزرگترو بازهم بزرگترشد .

فضارا بوی لذت بخش گوشت بریان شده پرکرده بود .. گوئی آشپز خانه بزرگی در اردو مرغ بریان میکرد و بوی خوش آن درفضا منتشرمیشد ومشام جان گرسنگان حریص را نوازش می نمود .

بزودی دقایق التهاب آورانتظار پایان پذیرفت . . و اولین دسته مرغهای (سلوی) بزمین ریخت .. ریختن مرغهای عریان وبریان به نرمی ریزش برف انجام می گرفت ولی بیك چشم برهم زدن سطح زمین را می پوشانید وهرجا که با یورش افراد گرسنه خالی می شد باز پوشیده می گردید .

خیلی زود سبدها وزنبیل‌ها لبریزشد . . درآستینها وشکاف یقه نیز جای دادند .. دیگر جائی نداشتند که مرغ بریان پنهان کنند .. کاربجائی رسید که زنها سبدهارا بچادر میبردند وسبدهای خالی را نزد شوهر باز میگردانیدند واو که درغیبت زن مقداری انباشته بود مجدداسبدرا پرمیکرد

و بچادر میفرستاد .

(هرون) وموسی و (یوشع) و(آسیموس) ودیگر برجستگان پرهیز کارقوم درمیان اردو میگشتند وبا بانك بلند فرمان خدای یگانه را تکرار مینمودند ومیگفتند :

بپرهیزید ازجمع آوری بیش ازحاجت روزانه .. خداهمیشه هست .. فرداهم روزی‌است مثل امروز وخدائی که امروز برای شما فرستاده است ضامن روزی وقوت فردایتان نیزهست .. ازخشم خدا بیمناك باشید .. و کاری نکنید که غضب پروردگار برافروخته شود.. ولی صدای آنها جز بگوش خودشان بگوش کس دیگری نمیرسید .. اصولاهیچکس توجهی نداشت که آنها چه‌می گویند واگرهم تصادفا بایکی از آنها برخوردمیکردند رویرا برمیگردانیدند ومیکوشیدند که خودرا به ناشنیدن بزنند .

بزودی نزول مرغها خاتمه یافت .. عبریان عرق ریزان و نفس زنان وخسته آخرین مرغهارا جمع آوری نمودند ودرقبا وعباوسبدها وزنبیل ها جمع کردند وبراه افتادند . آنها که تااین موقع بکارسر گرم بودند سمج ترین و قبیح ترین اشخاص اردو محسوب میشدند... بودند کسانی که پس ازانباشتن مقادیرزیادی رفتندومیدان‌را خالی گذاشتند ولی آنها . آنها هنوز مانده بودند ..آیاآنچه جمع نموده بودند برای گذراندن زندگی یکروز آنها کفایت نمیکرد؟ عجبا !

هنوزوقتی میرفتند .. بازمیگشتند وبعقب مینگریستند واگر برجستگی کوچکی شبیه یك مرغ درصحرا می‌دیدند ، راهرا کج میکردند .. می‌دویدند وبسوی آن برجستگی شبیه یك مرغ بریان فراموش شده میرفتند ولی در نهایت تعجب مشاهده میکردند که آن سنگی است سرد وخشك وغیر قابل استفاده وعجیب اینکه آن عده چندصدنفری وقتی می‌دیدند یکنفرمی‌دودبدون پروا بدنبال اومی‌دویدند ومیکوشیدند ازاوسبقت بگیرند وچنانچه لك مرغ بریان باقی‌مانده بردارندو..

«موسی» ازدیدن این منظره می گریست .. گریه‌ای گرم .. بااشکی سوزنده و دردناك!. دلش می سوخت . .. افسوس می‌خورد که تعالیم

او بی‌نتیجه مانده و براین کوردلان گمراه اثر نکرده وآنها را هدایت ننموده است.

اگر بهائم بجای آنهازبان موسی‌را می‌فهمیدندشایدتحت تأثیرقرارمی‌گرفتند وچشم کوروخشك‌دلشان بجوش‌وخروش‌میآمد وبینائی ازدست‌رفته‌را بازمیافتندامآآنها.؟ راستی حیف.

اشك چشم «موسی» اشك ساده‌ای نبود. اوبرگزیده خداوند بود. خدا اورا چون همه پیمبران دوست میداشت وبهمین علت بود که ناگهان. همان ابر نعمت‌بخش نیلگون بکوره‌ای از آتش مبدل گردید. غریدوخروشید رشته‌های‌خانمانسوزصاعقه‌راپائین‌فرستادچه‌طوفان‌هولناکی، بیابان‌تیره و تار گردید. ابروباد بهم‌آمیخت. خاك‌صحرا بهوا برخاست‌وهمه‌جاراتاریك‌نمود. آنهاکه‌ازاردوبصحرامینگریستندآن‌عده حریص آزمندرا نمیدیدند که درچه حالی‌هستندوچه‌میکنند.

اما زودی‌طوفان فرونشست وهمه باافسوس‌ودردوالم دیدند که‌آن‌جمع چندصدنفری. آن‌عده که باحرص‌وطمع فوق‌تصورتالحظه‌ای قبل‌بگردآوری مرغ بریان مشغول‌بودند. اینجا وآنجا. آرام وخاموش آرمیده‌اندوحرکت نمیکنند...

چه‌شده.. آیا بیهوش‌شده‌اند؟

آنهاهمه‌چیزرافراموش کردند وباسرعت‌بطرف‌صحرادویدند. گوئی حادثه‌شومی‌راپیش‌بینی میکردند.

آری صاعقه‌آنهاراکشته. سوزانیده‌وبی‌جان‌کرده بود.. دیگرآنها زنده نبودند حرص وطمع نداشتند وبسیارخواهی‌ومیل‌شدیدمال اندوزی آزارشان نمی‌داد.

راحت وآرام.. بی‌خیال وآسوده خوابیده ودیدگان رابسته بودند.. وآنها دیگرانسان نبودنداماانسانهائی‌که باقی ماندند ومیخواستندزندگی کنند بخوبی‌میتوانستند عبرت بگیرند وبنای ایمان خودرا مستحکم سازند خدای خویش را ازدریچه‌حقیقت بنگرند (موسی) همین را میخواست ولی‌آیا ممکن بود.؟

سرزمین کنعان که مقدمةالارض موعود محسوب میشدخیلی نزدیك‌بود.

روبهمرفته ازسرزمین فاران تا کنعان فاصله زیادی وجود داشت دوسه روز راه بود .

(موسی) میخواست بنی‌اسرائیل رااز نعمت بزرگی که‌خداوند برایشان ارزانی‌داشته خوبترو بهتر آگاهی دهد ومطلع گرداند.

روزی که ازمصرحرکت کردند وموسی وصف (ارض‌موعود) رامیکرد عده‌ای ازجوانان بنی‌اسرائیل که امروز باسینه‌های پهن و بازوان نیرومند در اردوگاه‌راه‌میرفتند طفل وشیرخوار بودند .

آنهانمی‌دانستند سرزمینی که خداوندبرای اقامت آنهـامعین فرموده چگونه‌جائی است‌وچه‌نعمتهای گرانبهائی‌دارد.

اطفال جوان شده وجوانان به پیری رسیده وپیرزنان و پیر مردان در طول راه یکایك مرده وبجای مانده بودند .. در واقع (موسی) با نسلی از (بنی‌اسرائیل) مصر داشت سر نهاد و حالا با نسل دیگری‌ازقوم خود بسرزمین کنعان میرسید . . واینها هیچ نمی‌دانستند که کنعان چگونه جائی است .

خوب . حالا این‌وظیفه‌موسی‌بود که عظمت وقیمت نعمت خداوندی را برایشان واضح گرداند. روی این‌فکرعده‌ای ازشیوخ وبزرگان‌قوم را فرا خواند وگفت :

ـ ما بسرزمینی میرسیم که هنوزآن‌راندیده‌ایم . درست‌است که یك روزپدران مادراین ملك میزیسته‌اند ولی اکنون اقوام دیگری آنجاسکنی دارند. وبهتراینست که‌قبلا ازوضعیت‌محلی آگاه‌شویم . من‌تصمیم گرفته‌ام‌یك عده‌دوازده‌نفری‌ازبین‌شمابرگزینم‌، پیشاپیش بکنعان بفرستم بروند..همه جای دیگر رابگردند تفحص وجستجو کنند.. وآنچه که دیده‌وشنیده وفهمیده‌اند برای‌ما نقل کنند .

همه پیشنهاداورا پذیرفتند دوازده‌نفرازمیان خود برگزیدند تاقبلا به کنعان‌سفر کنندو پس‌ازچند روز برگردند وخبر بیاورند.

درواقع این دسته برای جاسوسی و کسب اطلاع‌میرفتند اطلاعاتی که این‌عده کسب‌میکردند ارزنده‌وگرانبهابود ودرپیشرفت کار (موسی) اثری بسیارنیکو داشت .

این عده از خدمت موسی برخاستند. بچادرهای خویش باز گشتند و پس از خداحافظی باخانواده و برداشتن مقداری زاد و توش براه افتادند و مستقیماً بسوی کنعان پیش رفتند..

گردش در کنعان برای آنها جالب و تماشائی بود. بهر نقطه‌ای که می‌رسیدند اقوامی تازه واشجار و درختان بدیع مشاهده میکردند و برای تماشای هر یك مدتی وقت صرف میکردند.

در (حبرون) اولادان (عناق) زندگی میکردند..(۱) آنها قدی بلند و گردنی دراز وروبهمرفته جسمی متناسب با قامت داشتند و از نیرومندی بدن بهره‌مند بودند.

(حبرون) منطقه‌ای خوش آب وهوا وحاصلخیز بود. درختان میوه بسیار داشت بطوری که فرستادگان (بنی اسرائیل) درهر نقطه ساعتها بتماشای میوه‌های مختلف و گوناگون می‌پرداختند واز این همه بدایع نعمت خداوندی دل بر میگرفتند که بجائی دیگر بروند.

درخارج ازحبرون تاکستان بزرگی بود که انگورهای بسیار داشت... فرستادگان موسی دراین محل تصمیم گرفتند که یك شاخه انگور بعنوان تحفه وره آورد سفر برای موسی ببرند وچون خوشه انگور راقطع کردند در کمال تعجب مشاهده نمودند که هیچیك از آنها بتنهائی قدرت حمل آن یك خوشه راندارند.

هرخوشه انگور باندازه یك انسان معمولی وزن داشت و بناچار چوب کلفتی آوردند وازمیان خوشه انگور عبور دادند وهر سر چوب را یکنفر بردوش گرفت وحرکت کردند.

درساحل دریاو کنار (یردین) به کنعان رسیدند. این قوم ساکنین اصلی محل بودند واز بنی عمالیق بشمار میرفتند.

کنعانیان نیز بلند قد و نیرومند و قوی هیکل بودند بطوری که عده‌ای ازفرستادگان موسی بمشاهده افراد آن قوم دچار وحشت شدند و پیش خود گفتند:

---

۱ - درقسمت اول کتاب درمیان اولادان آدم ابوالبشر از «عوج بن عنق «یاعناق» نام بردیم و گفتیم که قداو فوق العاده دراز بود.

ـ ما را قدرت آن نیست که با این قوم بجنگیم...

سفر آنها رویهمرفته چهل روز بطول انجامید و روز چهل و ـ یکم باردوگاه « موسی » یعنی بارش فاران رسیدند و مورد استقبال قرار گرفتند..

یکی از فرستادگان در یك خورجین که در پشت اسب میآویزند فقط چند دانه سیب گذاشته بود وچون سیبها را بیرون آورد و به مردم نشان داد همه از تعجب وحیرت دهانشان بازماند.

هرگز سیبی بآن بزرگی ندیده و ناشنیده بودند خوشه انگور نیز همچنان برچوب آویخته بود و برشانه دونفر ایشان حمل میشد. از مشاهده انگورودانه ـ های درشت وپر آب وخوشه بزرك آن نیز اظهار حیرت وتعجب میکردند وحق هم داشتند چون درهیچ نقطه دیگر عالم چنان قدرتی در زمین نبود که بتواند حاصل بآن خوبی دهد.

همه پرسیدند:

ـ آیا این میوه ها را از سرزمین کنعان همراه آورده اید ؟

(یوشع) گفت:

ـ آری .. آری .. جائی که خداوند برای ما معین فرموده حاصلخیز ترین زمینهای عالم را دارد. درختان میوه آنقدر بزرك میشود که در طول یکسال باندازه یك خیمه وسیع سایه میافکند. جویها پر آب قنوات دایر .. چشمه ها بسیار فراوان وزمینها نرم وهمه برای زراعت مستعد و آماده اند..

(یوشع) دامان برمیداشت ومیگفت:

ـ ما در مصر تجربیات بسیار آموخته و در بالا بردن میزان محصول و حداکثر استفاده گرفتن از زمین تخصص داریم.. سابقا آن همه محصول را که فراهم میآوردیم بفرعون میدادیم ولی اگر پای ما بکنعان برسد.. با استعدادی که در زمین های آنجا یدم ما بزودی ثروتمند وازمال دنیا بینیاز خواهیم شد..

همهمه ای عجیب در گرفته بود.. در چادر (موسی) بزرگان (بنی اسرائیل) ازدحام کرده وبخوشه انگور وسیبهای بزرگی که در میان نهاده بودند می ـ نگریستند و ازفرط شادی در پوست نمی گنجیدند.

(یوشع) بنمایندگی ازطرف دوستان خود برخاست و یکبار دیگر از

(ارض موعود) از کنعان و حبرون و ساحل دریاو نقاط دیگر مخصوصاً (بردین) صحبت کرده ودر پایان گفت. خدای را شاکر باشیم که پس از زحمات و مرارت بسیار مارا بجائی هدایت نموده که نعمت فراوان است زمینها مستعد کشت و زرع هستند واگر مردان کارآمد مادر آن بکار فلاحت و باغداری مشغول شوند محصول آن چندبرابر خواهدشد ..

هلهله‌ای در گرفت . . همه شادی میکردند همه دست افشانی و پای کوبی مینمودند ..

بچه‌هاروی شانه پدران سوارشده وبخوشه انگور خیره میشدند و بیکدیگر نشان میدادند جوانان به دختران جوان و نامزدهای خود وعده میدادند که‌وقتی بارض‌موعودرسیدندازدواج میکنند وبساط‌سرورو شادی را میگسترانند ..

پیرمردان وپیرزنان شادمان بودند که‌پس ازسالها رنج و زحمت و سرگردانی بارض موعود رسیده‌اندوحالا با آسودگی میتوانندزندگی خود را بپایان برسانندوجائی میمیرند که اولادان آن‌ها همانجا زیست مینمایند.. ودر نتیجه یاد آن‌هاهمیشه باقی‌میماند ..

اما این شادمانی عمیق وعمومی زیاد بطول نیانجامید . . موقعی که شور وولوله به آخرین حد امکان رسیده بود بغتتاً (آسیرستور) یکی‌ازهمان جاسوسان دوازده‌گانه که با (یوشع) رفته بود برخاست وبانك برداشت و گفت :

ـ آرام باشید ... زیاد شادی نکنید زیراآنچه که من میخواهم بگویم خوشحال کننده نیست (یوشع) و (کالوب) ظواهر امر را دیدند اما من به حقایق نظر داشتم و بدوستان دیگر خود نیزآنچه را که می‌سنجیدم ومیفهمیدم نشان میدادم و ایشان را نیزبشهادت میگرفتم تا بموقع لازم گواه باشند .

سکوتی برقرار شد . . . همه چشمها بسوی (آسیرستور) بازگشت . (آسیرستور) از یك شعبه بزرگ « بنی‌اسرائیل » و از جمله بزرگان و شیوخ قوم محسوب میگردید . . . سخنان اواگر درهیچکس اثر نمیکرد هزاران نفر افراد خانوادموعشیرمخوداو گفته‌هایش را می پذیرفتند و

اطاعت‌میکردند . پس کسی نبود که بتوان رشته‌سخنش را بریده‌واز گفتارش ممانعت کرد .

(موسی) نیز با نگرانی چشم بدهان اودوخت . (یوشع) بارنگی پریده بسوی اوخیره شد و هرچه کوشید که نگاهش با نگاه او مصادف نماید توفیقی حاصل نکرد . (اسیرستور) گرم سخن گفتن بودومیخواست مردم را از متابعت (موسی) بازدارد . اوترسیده بود . بیمناك بود . و (موسی) بعداً فهمید که چرا(آسیرستور) راه‌مخالفت رابرگزیده وموجب آشفتگی اوضاع شد .

سکوت‌سنگین وغم‌انگیز بدنبال آنهمه‌شادی و نشاط‌همچنان‌ادامه‌داشت تااینکه‌آسیرستور گفت :

ـ گوش کنید . دقت کنید . بعدها نگوئید که«آسیرستور» مارافریب داد . وگوشمان را باافسون بست ودرهای سعادت و نیکبختی را بروی ما مسدود نمود . من فقط‌آنچه راکه دیده‌ام برای شما حکایت می کنم و آنگاه قضاوت را بخودتان وامیگذارم تا آن طوری که میل دارید تصمیم بگیرید .

(آسیرستور) اندکی مکث کرد وبعداً ادامه داد : ـ یوشع و(کالوپ) برای‌شما حکایت کردند که زمینهای کنعان حاصلخیز است ودرختان آنجا میوه‌های بزرك میدهد ... درست است آنچه که آنها گفته‌اند با حقیقت وفق می‌دهد شاید سرزمین کنعان خیلی زرخیزتر ازآن‌است که این دو نفر توصیف نمودند ولی همین سرزمین پرنعمت درندگان خطرناکی دارد که ازنعمتهای آنجاحراست‌می‌نمایند ... گوش کنید .. ماهمین‌خوشه‌بزرك‌انگور را از(حبرون) بریدیم .. آنجا تاکستانهای بزرك دارد ولی مردم‌وساکنان حبرون نیز مثل خوشه انگوری که مشاهده میفرمائید بزرك ونیرومند می باشند .. قیاس کنید .. اختلاف بین این‌خوشه انگور باخوشه‌های معمولی که درمصر می‌دیدم چقدراست .. همین اختلاف میان ما وساکنان حبرون موجود میباشد .. من بلند قدهستم اما صاحب باغی که این‌انگوررا ازآنجا گرفتیم درست قدی دوبرابر من‌داشت بطوریکه مادوازده نفروقتی مقابل اوایستادیم چنان‌بود که پدری دوازده کودك خردسالش‌راگرد خویش‌جمع نموده وباآنها صحبت می کند .. اعضاء دیگر بدن آنها باقد وبالایشان

متناسب است .. بازوان نیرومند. گردن کلفت .. سینه فراخ ودست های فولادین دارند وآنطور که من حساب کردم اگر یکنفر از آنها در لشکر بنی اسرائیل بیافتد. کافی است که فقط دست خود را حرکت دهد و همه دلاوران مارا بقتل برساند .. خوب فهمیدید که مردم آن ناحیه چقدر نیرومند هستند وحالا خوب است این را هم بدانید که هیچ دیوانه احمقی حاضر نمیشود مایملك وثروت وباغ وملك وآب خودرا برایگان به شخص دیگری بدهد وخودش گرسنه وتشنه ولخت وعریان سر به بیابان بگذارد وبرود . ما اگر بکنعان واردشویم بادوسر نوشت روبرو خواهیم شد .. دقت کنید که آینده ما ازاین دوصورت خارج نیست .. یا ازآنها شکست میخوریم وبندگی کنعانیان را پذیرفته همه عمر درمزارع وکشتزارها به کار وخدمت رایگان مشغول خواهیم شد ویامثل دسته‌ای موش که گرفتار گربه‌ای تیزچنگ شده باشند قطعه قطعه شده وراه عدم را پیش خواهیم گرفت ..

(آسیرستور) بااین سخنان آخرین ضربت را بروح بیمناك بنی اسرائیل وارد آورد ودرجای خودنشست ..

یکمرتبه دیگر ولوله درگرفت .. (موسی) برای العین میدید که آن شادی ونشاط قبلی جای خودرا به بیم وهراس زایدالوصف داده است هیچکس قادر نیست اثر سخنان (آسیرستور) را از دل و روح پر از وحشت آنها بزداید . . .

هرچند نفریکجا گرد هم جمع شده بودند وصحبت میکردند ..معلوم بودچه میگویند .. وحشت داشتند ونمیخواستند اسیر وبنده قوم دیگری بشوند.

باشند . . آنها تازه از بندگی مصریان رها شده و گامهای نخست آزادگی را برمیداشتند بااین وصف سزاوار نبود که پس از تحمل آن رنج وزحمت حالا اسیر وگرفتار قوم دیگری شوند .. نه .. نه .. مانمیخواهیم. ای (موسی) تومارا بسوی بندگی تازه‌ای میکشانی دست از ما بدار که از تو اطاعت نمیکنیم ..

این بود خلاصه آنچه که جسته وگریخته ازدهان این وآن شنیده میشد ومعرف تصمیم واراده عمومی قوم بود..

(موسی) و(هرون)و (یوشع) و(آسیموس)و (کالوپ)وچند نفر دیگر

که با این مهاجرت موافق بودند و میخواستند فرمان الهی را انجام دهند نگاهی بیکدیگر کردند.. نگاه بلاتکلیفی وافسوس و خستگی.. زحمات آنها بهدر میرفت واثر آنهمه تلاش و کوشش محو و نابود میشد و(موسی) براستی حیف میدانست که در آستانه نیك بختی وسعادت آنها را بحال خود بگذاود و بخشم خدا بسپارد ..

پس تکلیف چیست..(موسی) میخواست برخیزد و صحبت کند و بوسیله‌ای آثار سخن(آسیرستور) را از بین ببرد و(بنی اسرائیل) بیمناك رامجدداً به شاهراه شجاعت سوق دهد.. ولی اینکار سخت ازعهده(موسی) که زبانی الکن داشت ساخته نبود.. مخصوصاً موقعی که او هیجان و ناراحتی خیال داشت هر کلمه چندین بار تکرار میکرد و طبعاً سخنانش بی اثر میماند ..

این بار(آسیموس) ازجای برخاست و گفت :

ـ گوش کنید.. خوب است یك آزمایش ساده انجام دهیم . . عده‌ای از همین مردم بلندقد و نیرومند رامیآوریم . بدون توشه بدون آب وغذا بصحرا میفرستیم و پس از ده روز بسراغ آنها میرویم.. میدانید از آنها چه باقی میماند.. مشتی استخوان.. همین و همین .. اماشما با این بدنهای ضعیف وقدهای متوسط وطبیعی بدون غذا و آب کافی از صحرای سینا گذشته ازسواحل نیل تا اینجا که فاران است آمده‌اید بگوئید چطور باین موفقیت نائل شدید ..؟

جواب آن ساده است.. خداوند بشما کمك کرد وموجبات نجات شمارا از بندگی مصریان فراهم نمود و بعد از صحرای سینا بهدایت فرشتگان خود عبور دادو بارض موعود نزدیك کرد .. همین خداوند بزرك و مهربان که هنگام گرسنگی برای ما گوشت مرغ بریان از آسمان میفرستند بما نصرت میدهدو لشکریان ما را براولادان (عناق) پیروز میکند .. ازچه میترسید ..؟ خدا با ماست و براستی اگرمابندگان خوبی برای خداوند جهان باشیم دنیا را فتح میکنیم وجهانی را زیر نگین میگیریم ..

(آسیرستور) که میدید سخنان (آسیموس) اندك اندك در مردم اثر میکند برخاست و گفت :

ـ فریب گفته‌های او را نخورید .. او از ما نیست .. این آسیموس و دخترش مصری هستند و هرچه باشد با ماميانه خوبی ندارند و اومیخواهد

شما را بجنك با (عمالیق) و (بنی عناق) تحریص کند تا انتقام فرعون و مصریان راازما گرفته باشد ..

بـاین ترتیب تاثیر سخنان (آسیموس) از بین رفت و بـاز فریاد خشم آلود مردم برخاست و همه مشتهای گره شده را بـه (آسیموس) حواله کردند ..

(موسی) و(هرون) تا این موقع ساکت وآرام نشسته بودندو بانگرانی بهسخنان (آسیرستور) و دیگران گوش میدادند .. چشمان«موسی» مثل دو گوهر که در دریائی ازاشك افتاده باشد میغلطید .. مژگانش هربار که بهم بهم میخوردقطراتی سرشك برمیداشتو بگونه‌اش میچکانیدواز آنجابسوی گردن‌وسینه‌اش میفرستادو بازقطراتی دیگر برمیگرفت ..

دل رسول خدا میسوخت .. و ازاین اندوه درد ناك که روح بنده برگزیده خداوندرا تیره‌و طوفانی کرده بود فرشتگان بغم فرو میرفتند و کروبیان‌دژم واندیشناك‌میشدند ..

ولی موسی‌دانا وبینا وآگاه بود.. اوبافکرصحیح،بهمسائل غیرمترقبه مینگریست . اومیدانست که‌خداوند همیشه پیمبران را از میان گمراه ترین اقوام بشری برمیگزیند .. و برای هدایت زشتکار ترین بندگـان خویش میفرستند .. پس هیچ جای تعجب نیست .. قوم خدا شناس قوم دانا .. ملت هوشیار نیك کردار . مردمی که‌ازبدی‌میهراسندو به نیکی میگرایندبه‌پیمبر وراهبرمحتاج‌نیستند .

بدیهی است که‌قوم بنی‌اسرائیل درضلالات وگمراهی غوطه میخورند که(موسی) برای هدایت آنها ماموریت یافت .. در اینصورت هیچ جـای تعجب نیست ..

«موسی» بخود میگفت :

ـ من‌ازپای نمی‌نشینم .. از میدان خارج نمیشوم .. از فدا کاری و کـوشش دست نمیکشم .. هر چـه هست همین است و منهم از همین قوم هستم ..

با این فکرازجای‌برخاست .. دست رابلند کردو گفت :

ـ گوش کنید.. زیرا آنچه که‌از دهان‌من میشنوید دیگر ازز‌بان هیچ کس‌نخواهیدشنیدوشاید فرصت‌شنیدن‌آنرانخواهیدیافت.. امروزروزی‌است

که میباید تصمیم بگیرید . یکروز از بندگی مینالیدید . شکوه داشتید که چرا شبانه روز زحمت میکشید.. کار میکنید و ثمره کار و رنج شمارا مباشران فرعون جمع میکنند و بکیسه او فرو میریزند .. خداوند چهره زرد کودکان شما را دید. ناله‌های سوزنده زنان داغدار را شنید و به استغاثه های شما لبیك گفت و مرا بهدایت و رهبری شما مامور فرمود . . خداوند در این مرحله از حیات حجت خویش را بر فرعون و مصریان تمام کرد و آنگاه ایشان را بچنان بلائی عظیم گرفتار ساخت.. همه با چشم خود دیدید که خشم خداوند چگونه ایشان را بکام نیستی فرو کشید و کوچکترین اثری از ایشان باقی نگذاشت .

بازمشاهده کردید که خداوند چگونه باقدرت بی‌مانند خویش شمارا از صحرای سینا که حتی پرندگان تیز پر قدرت پرواز از فراز آنرا نداوند عبور داد و باینجار سانید ..؟ ارض مقدس متعلق باجداد و نیاکان ما است .. از روبرو شدن با (عمالیق) و اولاد «عناق» وحشت نداشته باشید زیرا خداوند ما را پیروزمیکند و..

اصولا عبریان نمیخواستند سخنان «موسی» را بشنوند.. بمحض اینکه صحبت از «عمالیق» و «بنی‌عناق» پیش آمد بانك بر آوردند و فریاد کشیدند و رشته سخن او را قطع کردند . . «موسی» ساکت شد و با دیدگان اشك بار سر را پائین افکند و یکی از میان جمع مردم بانك بر داشت و گفت :

ـ گوش بده ای موسی .. تو میگوئی که خدا بهر کاری قادر است و باز هم میگوئی که این سرزمین پر نعمت متعلق ماست . میراث پدران ماست و ما باید در آن به آسایش و رفاه زیست نمائیم ..در اینصورت بهتر اینست که تو و هرون و یوشع و کالوب و آسپموس باخداوند که بهر کاری قادر و تواناست ، شش نفری به جنك بروید «عمالیق» و «بنی‌عناق» را بقتل برسانید و چون ارض مقدس بکلی از وجود آنها پاك شد مارا آگاهی دهید که بازن و فرزندان خویش در آنجا ساکن شویم .. ما اینجا می‌نشینیم و در انتظار بازگشت شما هستیم . .

موسی از شنیدن این سخنان تعجب نکرد . زیرا از این قبیل مطالب زیاد استماع کرده بود ..

این بار «یوشع» از جای برخاست و بسخن گفتن پرداخت و اظهار داشت :

ـ خداوند هیچ نعمتی را بدون قبول زحمت به بندگان خود نمیدهد.. بذر باید افشاند ؟ زمین را باید آب داد .. زحمت کشید .. کاه را بباد داد و گندم را گرفت و آسیا کرد و بنان تبدیل نمود و خورد . تا اینکارها را نکنید نان حاضر نمیشود که شکم را سیر کنید . چنین است وضع ما در مقابل ارض مقدس همین افتخار ما را بس که خداوند غفار رحمان ما را بزندگی در این سرزمین پر نعمت نامزد کرده است .. معلوم میشود که خدای بزرگ در میان اقوام دیگر نسبت بما مهر و شفقت بیشتری دارد . . پس ما چرا قدر نعمت خداوند را ندانیم . .؟ راستی حیف است که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و از خدا انتظار داشته باشیم که ارض مقدس را برای ما خالی از سکنه گرداند تا ..

« یوشع » در این موقع فریادی کشید ودست را مقابل دهان گرفت و «موسی» که با ناراحتی بطرف او نگریست مشاهده کرد که خون از لای انگشتان «یوشع» بیرون میزند . چه شده ؟ هیچ

کالوب خم شد، کلوخ بزرگی را از روی زمین برداشت و بموسی نشان داد و گفت:

ـ بنگر.. دهانی را که نام خداوند با شکوه و جلال از آن خارج میشد چگونه باسنك كوفتند . دندانش را شکستند ودهانش را پراز خون کردند.. نفرین ابدی بر . . اما سخنان او هم ناتمام ماند زیرا از میان مردم سنك دیگری بلند شد ،و در فضا چرخید ، در هوا معلق زد و درست به پیشانی « کالوب » خورد و سر اورا شکست و خون فواره زد .

بلافاصله سنك باران شروع شد.. یوشع و کالوب و آسیموس را میخواستند سنگباران کنند .. گناه آنها این بود که حق میگفتند . قوم خود را نالایق میدانستند وافسوس میخوردند که چرا در میان قوم تنبل و بی عرضه ای مثل بنی اسرائیل بوجود آمده اند.

گناهشان این بود که میگفتند حیف از «موسی» و «هرون» که زحمت هدایت عبریان را بدوش میکشند و تکلیف رهبری ایشان را تقبل مینمایند . .

باین گناه آنها را میخواستند سنگباران نمایند . و اگر « موسی »

درست بموقع خود را میان معرکه نیانداخته بود شاید آن سه نفر کشته‌میشدند ..

(یوشع)و(کالوب)و(آسیوس)ازبیم سنگها گردهم جمع شده .دست درگردن یکدیگر انداخته وسرهارا زیردامان قبا پنهان نموده بودند..(موسی) پیش‌دوید .. دستها را گشود. وفریاد کنان گفت:

- نزنید .. نکشید . .

(هرون) هم بیاری (موسی) شتافت و خویشتن را از جانب دیگر مقابل ایشان قرارداد و هر دو دست را باز کرد ولی سنگهائی که‌درهمان‌حال‌روی‌هوا میچرخید بسر (موسی)و(هرون) خوردو آن‌دو را هم‌مجروح کرد ..

مردم غرغر کنان متفرق‌شدند .. ازاینکه چراموسی نگذاشت یوشع وکالوب را بقتل برسانند ناراضی بنظر میرسیدند وهیچ فکر نمیکردند که برای انجام کار مهمتری آنجا جمع شده بودند و وظیفه بزرگی بعهده داشتند .

همه‌متفرق‌شدندوپی کارخودرفتند باین امید که خداوند بجای آنها با (عمالیق) و(بنی عناق) بجنگدوآنهارااز سرزمین‌مقدس بیرون براندووقتی همه‌جا در امنیت وآرامش فرورفت‌عبریان را بارض موعود دعوت کند ..و شاید دراینصورت بازهم انتظارداشتند که‌خداقوم‌بنی‌اسرائیل‌را بربال‌فرشته‌گان سوار کندوبارض‌مقدس ببرد که مبادا پای ایشان از راه وسفرفرسوده وآزرده‌شود ..

(موسی)بدرون چادر رفت ، مثل همیشه که از نادانی و گمراهی قوم خویش اندوهگین میشد بدامان‌عبادت‌و تضرع‌و زاری بدرگاه خداوند پناه میبرد آنروز هم پس ازاین‌حادثه الم انگیز گریان ونالان بدرون چادررفت . پرده‌را افکند.. بندها را بست که کسی مزاحم او نشود و بعد بسجده افتاد ..

باز هم‌وحی رسید که ای‌موسی :

- چهل‌سال قوم‌تورا سرگردان وپریشان‌میکنم. سزاوار این بود که وبائی هولناک‌دو میان آنها شایع گردانم که‌همه‌طعمه دیومرگ شوندوبجای

آنهاقوم صالح دیگری ایجاد کنم اما این سزاوار تراست که چهل سال پریشان بمانند..

در همین بیابان چهل سال خواهند ماند. وهرگز بارض مقدس نخواهند رسیدمگر آنها که سخن بحقیقت گفتند.. (کالوب) (یوشع) و(آسیموس) و تو و (هرون) به ارض مقدس خواهیدرسیدولی دیگران چهل سال درهمین بیابان میمانند تاهمه هلاك شوند ونسل آنهاعوض گردد .

هنگامیکه «موسی » درچادر بعبادت سرگرم بود و مورد وحی الهی قرار گرفت .

عبریان از بیم اینکه مبادا موسی ایشان رادرعزیمت بسوی ارض مقدس مجبور نمایدو بجنك باساکنان نیرومند آن نواحی وادار کند بچاره جوئی مشغول شدندوصلاح کار خودرادر آن دیدند که ازغیبت و اشتغال خاطر(موسی) استفاده کنندواز آنجا بگریزند.

بسرعت یکنفر را بسر داری خویش بر گزیدند . . . چادرها را جمع کردند . . بار و بنه را انباشتند وبر پشت چهار پایان نهادند و زن و فرزندان را سوار کردند وبراه افتادند ولی .. (۱) عجبا .. چرا پیش نمیروند ..؟

هرچه میتاختند. دوریك میدان بزرك بعرض و طول شش فرسنك می چرخیدند واز آن دایره خارج نمیشدند..

تنها (یوشع) وکالوب و(آسیموس) و(هرون)در اردو باقی مانده بودند وباحیرت باعمال عجیب آنهامینگریستند آنهانمیدانستند که چرا راه فرار بروی ایشان بسته شده.. همین قدر مشاهده میکردند که دوریك بیابان میچرخندو باز بجای اولیه خودمیرسند ..

در این گیرودارده نفری که یوشع و کالوب را سنگباران کردند کشته شدند .

در تواریخ نوشته شده که چند روز بعد وقتی موسی شخصاً برای جنك با (عوج بن عناق) رفت و بضرب عصای خود او را از پای در آورد عبریان بار سفر بستند و رفتند ولی به عقیده نگارنده این صحیح تر است .

قارون

(قارون) با موسی پسر عمو بود (۱) و چهره‌ای زیبا و قامتی موزون‌داشت . زیبائی‌منظر قارون آن‌چنان‌بود که‌اورا بدر لقب‌داده بودندو در بنی‌اسرائیل نیزجمعی‌قارون را یوسف‌ثانی میخواندند.

در جوانی قارون‌با نهایت‌فقرومسکنت زندگی‌میکردوشبهای خودرا به‌عبادت‌میگذرانید.

نوشته‌اند که در ایام جوانی قارون آنقدر درزهد و عبادت و تقوی و پاك‌دامنی مشهور بود که بعد ازموسی‌هیچکس‌خدا پرستی و دین‌داری او را نداشت .

هریك ازخانواده‌های‌بنی‌اسرائیل وظیفه‌و کاری‌برعهده‌داشتند. اولاد لوی که‌قارون یکی‌ازاعضاء برجسته آن خانواده محسوب میگردید موظف بودند که بهنگام کوچ‌چادر بزرك‌عبادتگاه‌را بردوش بگیرندوقطعات آن‌راحمل کنند. این عمل‌با تشریفات خاصی انجام میگرفت و قارون که در آغاز کار جوان‌فقیر و پاك دامنی بود به حمل در عبادتگاه مباهات مینمود و نزد همگان مینالید ..

لیکن‌روزگار براین‌منوال‌نماند .کارو حرفه‌قارون‌رونق گرفت .مقداری پول چنك آورد و با همان پول‌منحرف‌شد واز شاهراه حقیقت به تیه‌ضلال و گمراهی گام برداشت .

نوشته‌اند که قارون‌ازطریق‌رباخواری ثروت‌اندوزی کرد .. وچندین سال بعد، یعنی هنگامیکه بنی‌اسرائیل‌در نزدیکی کنعان‌اردوزده بودنداو بزرك

---

۱ - در زبان عبری قارون را قورح مینامندقارون پسر یصهار و یصهار پسرقهات وقهات پسر لیوی‌بود . البته‌درفصول گذشته‌خواندیم که‌لیوی ازبرادران یوسف‌وفرزندیعقوب بود. روی‌این‌حساب یصهار پدرقارون‌برادر عمران‌پدرموسی‌بود واین‌دو نفر نیز با هم پسرعمومیشدند.

ترین ثروتمند و مالدار جهان بشمار میرفت.

معلوم نیست قارون از چه ممر و کدام طریق به تحصیل چنان چنان ثروت افسانه‌ای توفیق حاصل نمود ولی نوشته‌اند که چهل مرد قوی هیکل و نیرومند فقط کلید صندوقهای محتوی طلا و جواهر او را حمل میکردند.

کار گزاران و فرستادگان قارون باطراف سفر میکردند. هرجاقطعه جواهر گران بهائی میافتند برای اومیخریدند و درعوض اموال تجارتی و مصنوع ومحصول که در نقطه‌ای دیگر به بهای نازل خریده بودندمیدادند.

کار قارون بدین منوال بالا گرفت تاآنجا که برهمه‌چیز گام انکار نهاد و قلم بطلان برتمام حقایق کشیدو گفت:

ـ این درست نیست که موسی وبرادرش هرون بر بنی اسرائیل آقاباشند ومن که چنین قدرت ومکنتی دارم ازوی اطاعت نمایم.. رسالت خداوند حق من است وخدمت درخیمه عبادتگاه که موسی به پسران برادرش محول نموده نیز از کارهائی است که باید بنظرمن به دیگران داده شود..

این اخبار را به موسی رسانیدند.. هرانسان دیگری بجای موسی ودبشنیدن این مطالب و هزاران سخن دیگر مانند آن خشمگین و برآشفته میشدو برای خاموش نمودن خصم مسلم خویش اقدامی معمول میداشت ولی موسی چیزی نگفت و پنهانی در حق قارون دعای خیر کرد ودر حضور دیگران از او به نیکوئی یاد نمودو اظهارداشت:

ـ من سخنان شمارا باور نمیکنم. قارون مردی است پاکدامن و متقی که هرگز خدای یگانه را از خاطر نمیبرد وکاری بر خلاف فرمان الهی انجام نمیدهد..

سخن‌چینان و فتنه انگیزان با شتاب بجانب قارون میشافتند و چون همیشه سفره او گسترده بود و در حالیکه دیگران لقمه نانی برای سد جوع بدست نمیآوردنداو انواع پرندگان بریان شده را بر سر سفره حاضر میکرد، جمع میشدند و بمنظور جلب توجه ومحبت وی ازموسی بدگوئی و وسعایت میکردند..

پول وثروت قارون را مست کرده بود.

بزرگان قوم بنی اسرائیل برسبیل موعظت ونصیحت باومیگفتند:

- ای‌قارون خداوند این گنجهای بزرگ‌را بتو عنایت فرموده که‌درراه حق‌وحقیقت صرف کنی و‌برای دستگیری از هم کیشان بینوای خودخرج نمائی نه اینکه درصندوق‌بگذاری وصدها غلام‌سیاه را برای‌حفظ وحراست آن‌بگماری ..

قارون‌در پاسخ آنها میخندیدومیگفت :

- عجب مردم‌ساده دل‌واحمقی هستید ..

من مزددانائی وخرد خودرا گرفته‌ام وآنچه که دارم ، شخصاً تحصیل کرده‌ام. اشتباه‌شمادرهمین‌است که میگوئیدخدا مرا ثروتمندو مالدار کرده است درحالیکه‌اگرخدامیتوانست بکسی جیزی‌بدهد ، اول‌بشما میداد که به بازارهای کنعان‌وحیتان برویدوبرای‌خود وزن‌وفرزندان خودپای پوشی‌تهیه کنید که‌خارو سنگریزه صحرا آزارتان نکنند..

پس بدانید که من ثروت را با قدرت خود ودانائی خویش بدست آورده‌ام ولاغیر ..

اندك‌اندك‌کار غرورو نخوت‌قارون‌بالا گرفت . . اووجودموسی‌رازائد می‌دانست ومی گفت :

- او جادوگری است که مردم را فریب می‌دهد و هیچ کاری از دستش‌ساخته نیست جز اینکه روی کرسی بنشیند وعده‌ای جاهل و نادان را گرد خود جمع کندو از آسمان و جهنم و بهشت دروغین برای ایشان سخن بگوید ..

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه موسی فرمان داد که بنی اسرائیل زکوة مال خود را به هرون بپردازند تا از جمع آن برای بهبود وضع بینوایان ومعالجه بیماران و سرپرستی ایتام و صغار بی پناه استفاده شود .

روی حساب ده قسمت زکوة مبلغ‌پرداختی قارون زیاد تر حد گمان‌وتصورمیشد. اگرقارون میخواست‌زکوة‌مال‌خودرابدهدبنی اسرائیل آنقدر ثروتمند میشدند که میتوانستند کنعان وحیتان و سرزمین‌های اطراف آن‌نقاطرا باپول‌خریداری کنند ..

وقتی فرستادگان موسی برای‌وصول زکوة نزد قارون رفتند منظره‌ای بسیار عجیب دیدند ..

۱۶ قارون درچادر بزرگی که چند برابر خیمه عبادتگاه بنظرمیرسید برتختی از زرناب نشسته بود..

عجبا .. تخت اورا بادانه‌های گوهرمرصع کرده ودند .. لباسی ارغوانی بتن داشت و کمربندی طلائی بکمر بسته و قبضه خنجرش از دانه‌های درشت الماس برق میزد.. میدرخشید وچشم را خیره میکرد.

مقابل درخیمه ده غلام زرین کمر ایستاده بودندودرون چادر نیزده کنیز زیبای رومی با موهای طلائی دست بسینه قرار گرفته و دسته‌ای دیگر از همان کنیزکان مهوش ودلربا بخدمتگذاری اشتغال داشتند و برای مهمانان قارون که همه از سخن‌چینان وفتنه‌انگیزان ودشمنان موسی بودند غذاهای مأکول و مشروبات گوارا حاضر مینمودند.

راستی حیرت آور بود .. موقعی که بنی اسرائیل از گرسنگی علف صحرا میجویدند و (من) میخورد نداو چگونه میتواند چنین سفره شاهانه بگستراند وچرا از بیچارگان قوم دستگیری نمیکند..؟

مأموران موسی سلام گفتند ووظیفه رسالت خودرا انجام دادند وزکوة مالش را مطالبه کردند قارون بقهقهه خندید و گفت:

ـ خوب .. موسی چه نقشه تازه‌ای کشیده است .. حالا قصد دارد آخرین رمق عبریان را بمکد و باقیمانده اندوخته آنها را بگیرد و بجیب برادرش هرون بریزد ..

نه . . بـاو بگوئید کـه قارون چنین پولهائی را نمیدهدونمیگذارد دیگران نیزدیناری بنام زکوة باو به پردازند .. بهرون بگوئید که این آرزو را بگور میبرد که پشیزی از پول من بجیب اووپسرانش ریخته شود..

وبلادرنگ دستور داد تا فرستادگان موسی را ازخیمه راندندو بامشت ولگد آنهارا دور کردند ..

وقتی این خبر بموسی رسید بازهم درحق قارون دعا کردواظهار امیدواری کرد قبل ازاینکه آتش خشم خدا شعله‌ورشود او براه راست زندگی باز گردد لیکن قارون دست ازخصومت ودشمنی باموسی بر نمیداشت . جستجومیکرد وهرجا یکنفر رامییافت که ازموسی دل‌خوش نداشت باتمهید ونیرنگ بسوی خود میکشیدو بجمع یاران خویش میافزود .

روزهای شنبه طبق شریعتی که موسی آورده بود هیچکس کار نمیکرد ولی از آنجا که قارون و یاران او قصد مخالفت با موسی را داشتند یکروز شنبه برخلاف تمام اصول مذهبی قارون به خدمتگذاران خویش فرمان داد تا اسبها را زین کنند..

آن روز اردوی وسیع و پهناور بنی اسرائیل آرامش معمول روز های سبت را داشت در ایام سبت همه آرامش و سکون ملکوتی داشتند. آتش نمی افروختند. لباس سرخ که رنگ آتش داشت نمیپوشیدند و دست بهیچ کاری نمیزدند..

در یک چنین روز مقدسی بموسی خبر آوردند که قارون قصد گردش در خارج از اردو را دارد . .

موسی نمیتوانست باور کند. شخصاً از جای برخاست و مقابل خیمه کوچک و محقر خویش ایستاد و بتماشا پرداخت ..

قارون لباسی از اطلس ارغوانی پوشیده و روی پیراهن کمر بندی زرین بسته بود .

اسبش نیز زین طلائی با دانه‌های گرانقیمت گوهر داشت .. اسب شخص قارون سفید و اسبهای چهار صد کنیز و غلام همراه او نیز همه سفید بود . . آنها نیز ارغوانی پوشیده و با غرور و نخوت خاصی همراه ولینعمت خود حرکت میکردند. یک عده دویست و پنجاه نفری دیگر نیز که از یاران قارون و دشمنان موسی و هرون بودند و بهمین عنوان شهرت داشتند بدنبال ایشان حرکت میکردند .

پیشانی موسی را قطرات درشت عرق پوشانید حال منقلبی داشت . نمیتوانست روی پای خود بایستد و برای اینکه از مشاهده آن منظره ناراحت نشود پرده چادر را انداخت و چهره را میان دو دست پنهان کرد..

هنگام عصر قارون و همراهانش باردو بازگشتند و در طی چند ساعتی که گذشته بود موسی تصمیم لازم را اتخاذ کرد و باتفاق زعمای قوم راه را بر قارون گرفت .

قارون همچنانکه بر اسب نشسته بود نگاهی آمیخته بغرور و خودپسندی به سراپای موسی افکند و گفت :

ـ هان . . . ای موسی باز چه حیله اندیشیده و چه نقشه‌ای طرح

کرده‌ای . .

موسی جواب داد :

مرا با تو هیچ کاری نیست .. فقط‌میخواهم سئوال کنم که‌چرا برخلاف شریعت رفتارمیکنی .. تاکنون آنچه‌در باره‌من کردی نادیده‌و ناشنیده‌انگاشتم وبرتوخشم نگرفتم‌ولی اکنون‌می‌بینم که‌قد دشمنی در مقابل خدای خود بر- افراشته‌ای وهیچ بخاطر نمی آوری که‌خداوندقهاراست‌و بادشمنان خودآنچنان رفتار می کند که‌با فرعون‌ونمرود وشداد کرد..

قارون خندیدو گفت :

• حالا که‌پول خودرا نمیخواهم بجیب برادرت هرون‌و برادر زاده هایت‌بریزم‌دشمن‌خداشده‌ام.. این‌تو هستی که برخلاف دستورخدا رفتارمیکنی وشریعت رازیرپا میگذاری ..

خداوندفرموده که‌عزیزترین بندگان من‌پرهیزکارترین آنهااست‌و آیا از من‌پرهیزکارتر کسی را درمیان بنی‌اسرائیل سراغ‌داری .. کار در خیمه عبادتگاه‌خاص من است. نه هرون .. ویقین‌بدان که سر انجام حق خود را خواهم گرفت ..

موسی بی‌اندازه‌میل داشت که‌قارون رادرحضور یاران وپیوستگانش گوشمال‌دهدوتنبیه کندلذا درپاسخ اظهارداشت :

ـ این‌حق را خداوند به هرون و پسران او تفویض فرموده واگر اراده میفرموده و چنـانچه تـوشایستگی این خدمت را داشتی البته بتو واگذار میشد ..

قارون پرسید :

چگونه میتوانی ثابت کنی که خداوند این حق رابه هرون واگذار فرموده ونه بمن یادبگری ..

موسی‌پاسخ‌داد :

ـ خیلی آسان است . فرداصبح همه‌جمع‌شوید هریک‌چوب خشکی را که عصای‌دست‌شما است‌همراه‌بیاوریدتا بشما ثابت کنم فرق‌میان هرون وشما درچیست ..

قارون‌قهقهه‌ای زد وبعد بالحنی‌تمسخرآمیز گفت :

ـ بسیارخوب . مسلماًعصای منهم‌مانند عصای‌خودت‌اژدهامیشود ومرا

می بلعد. اگر چنین مقصودی داری بگو که قبلا ثروت خودرا به برادرت هرون و بخودت که چشم بر آن داری و برای مرك ومن تصاحب جواهر و پولهای من دقیقه شماری میکنی به بخشم .

این سخنان برموسی خیلی گران آمد . . مخصوصاً آنکه عده‌ای از یاران قارون خندیدند و موسی وهرون ودیگر شیوخ و بزرگان قوم را مسخره کردند . . .

آن روز گذشت ، فرداصبح همه جمع بودند .

قارون و یارانش هریك چوبی بدست داشتند بااین تفاوت که عصای قارون مرصع وازورقه‌ای طلای خالص پوشیده بود .

وقتی همه حضور یافتند . موسی دست بدعا برداشت ومقدمتاً درپیشگاه خداوند برای ستمکاران و کسانی که ازراه راست حق و دوستی منحرف گردیده‌اند عفوو بخشایش خواست ومن غیرمستقیم (قارون) را دعا کرد و سرانجام گفت :

ـ گوش کنید . خداوند قادر بهر کاری هست . اکنون همه شما عصائی بدست دارید . که باچوب خشك ساخته شده است . عصای هرون نیز مانند شما چوبی است خشك که سالها قبل ازیك درخت جدا شده . معلوم نیست درختی که این قطعه چوب ازآن جدا گردیده چه بوده زیرا وقتی در مصر بودیم هرون این عصارا برای خود تهیه کرد .. بسیارخوب.. حالا هر کدام عصای خود را درزمین فرو کنید . عصای هر کس برك وشاخه دادو بقدرت پروردگار بارو شد آن کس بر گزیده است و خداوند جل و جلاله اورا برای خدمت خیمه عبادتگاه خویش سزاوارتر می داند .

قارون خندید ...خنده‌ای عمیق ودنباله دار زیرا یقین داشت که هیچ یك از عصاها شکوفه نمی دهد وجوانه نمیزند. چوب خشك که سالها در آفتاب مانده و باینصورت در آمده است چگونه ریشه میگیرد .

خنده قارون ازهمان خنده‌های تمسخر آمیز همیشگی بود .. حالا که او مردی ثروتمندومتمول شده وصدها گنجینه طلاوجواهر داشت به موسی میخندید اورا بباد استهزاء می گرفت خویشتن را ارجح و اولی میدانست و هیچ بیاد نمی آورد که بهنگام جوانی ، آنروزگاران که مثل دیگر افراد بنی اسرائیل با پای برهنه پرآبله درصحرا گام برمیداشت و باخوردن چند

قطعه (من) سد جوع میکرد، با شوقی عجیب وذوق و علاقه‌ای غریب، بحضور موسی میشتافت، دو زانو در محضرش می‌نشست و از سخنان و تعلیمات الهی اومستفید میشد. این تفاوت اخلاقی غیرطبیعی دراثروجودطلا در او پدیدآمده بود وبراستی طلاچنین قدرتی دارد وهرکس بجای قارون صاحب آن گنجهای بزرگ بود تغییرماهیت‌می‌داد وبه‌موجودی فاسدی مثل او مبدل میگردید.

موسی خنده او را دید و با نهایت آرامش و خونسردی و با کمال ملایمت و مهربانی که از خصائل انبیاء و اولیاء لله است از وی پرسید:

ـ قارون ... پسرعموی عزیزم، برای چه می‌خندی ... من همان موسی سابق هستم ... غیر از سپیدی موی سر وصورت هیچ چیز من عوض نشده است ... خنده تو چه علت فوق العاده‌ای می‌تواند داشته باشد؟

قارون برعصای مرصع‌خود تکیه داد وسررا باغرورونخوتی مخصوص جنبانید وگوئی باکودکی صحبت‌میکند اظهارداشت:

ـ باین‌میخندم که وقتی بخت‌ازانسان برمیگردد خود به‌رسوائی‌خودش کمک‌میکند واین‌درست‌حالت‌تواست که میخواهی بخاطرمنکوب نمودن مرد مقتدری چون‌من‌خودت رابرسوائی وبدنامی‌ابدی گرفتارسازی. وبعد مکث کوتاهی‌نمود وخنده‌ای کرد وادامه‌داد:

ـ آیا باین‌فکر نمیکنی که سحروجادومدت معینی‌دارد وبزودی که وقت ودوام‌آن سپری گردد آثارافسون ازبین‌میرود و برای ساحرجز بدنامی‌چیزی بجای نمیگذارد.

موسی باهمان خونسردی و بزرگ‌منشی ذاتی‌خویش پرسید:

ـ تومعجزات الهی راافسون مینامی؟ آیااز خدابیم نداری؟

قارون در پاسخ گفت:

ـ جز این چیزی نیست ... و دل من بحال تو که عموزاده‌ام هستی می‌سوزد که وقتی اثر افسون تو از بین رفت چگونه عصای باورو برگ و شاخه دار را به عبریان نشان خواهی داد... موسی سخن اورا برید:

- بسیار خوب .. از قدرت الهی بعید نیست که چوب خشکی را بارور کند و آنرا بمشابه سایر اشجار همچنان پایدار نگهدارد .. این را گفت و دستها را بسوی آسمان گرفت و آهی دردناك از سینه بر کشید و باصدائی لرزان و گلوئی بغض گرفته و دیدگانی که از یك پرده اشك پوشیده بود بسانك بر- آورد و گفت :

- الهی تورا بحرمت ابراهیم به سپیدی موی (یعقوب) و به عزت (یوسف) سوگند می‌دهم که تا حجت خویش را بر قارون تمام ناکرده‌ای بروی خشم نگیری و اورا در نائره غضب نسوزانی .. خدایاظلمت دل وروح اورابانورایمان روشن گردان و باو بنمای که مال ومنال در آخرین منازل راه حیات جز وبال چیزی برای صاحب خودندارد. پروردگارا بقدرت خوداین .. قارون رشته سخنان اورا برید، قهقهه‌ای زدو گفت :

- برای من دعانکن ... بحال خودت بیاندیش که برای پر کردن جیب طمع باخذ زکوة متوسل گردیده‌ای ومیخواهی مایملك مردم را باین حیله تصاحب کنی ...

و سرفه‌ای آقا مآبانه کرد و بادی در غبغب انداخت وادامه‌داد :

- وقت مرا با این سخنان لاطائل تلف نکن . . . عجله کن زیرا امروز میهمان دارم و جمعی از بازرگانان (حتیانی) از شهر بدیدن من میآیند ...

موسی چیزی نگفت .. ازاینکه مردی چون قارون بهنگام دعا رشته سخنش را برید واورا تحقیر کرد برنیاشفت ، خم برابرو نیاورد ، چین بر جبین ظاهر نکرد . لبخندی آمیخته بمهروشفقت برلب آورد و دست را بلند کرد و گفت :

- بسیارخوب. عصای خودرادرهر نقطه‌ای ازسایبان چادرمجمع.. هرجا که میل دارید فرو کنید .

هرون قبل ازاینکه عصای رابزمین فرو کند بسجده افتاده.. آهسته آهسته وزیرلب چیزهائی گفت که برای دیگران مفهوم نبود ولی همه می- فهمیدند که برای موسی دعا میکند ، ازخدااستغاثه مینمایند وسپاس الطاف بیکران حضرت احدیت را بجای میآورند که اورا درمیان بنی‌اسرائیل ممتاز گردانیده است .

پس ازسجده برخاست .. ایستاد.. هر کس درآن موقع بچهره هرون می نگریست اثر شوق در خطوط سیما و حالت چهره‌اش مشاهده مینمود .

گونه‌های او گل‌انداخته وصورتش منورشده بود ، مثل اینکه چندین شمع‌قدی بزرك دراطراف او گرفته ونورشمعهارا با آئینه بچهره اومنعکس نموده‌اند ...

ولی قارون بهیچ چیز توجه نداشت .. اوموسی‌را مسخره میکرد .. میخندید وپیمبرخدارا بسحروجادو متهم‌مینمود ..

(موسی)مجدداً گفت:

- هرون چرا ایستاده‌ای ..؟ می‌بینی که همه عصای خود را بدل خاك فرو کرده‌اند .. توهم عصایت را بنشان ... هرجا که قارون نشان‌می‌دهد..

و بعد خطاب بقارون ادامه داد :

- هر نقطه‌ای ازخیمه عبادتگاه‌را که تومی‌پسندی نشان بده تاقارون عصای خودرا آنجا بنشاند .. ممکن است بعدها بگوئید که خاك آن قسمت را عوض کرده و چیزهائی با آن مخلوط نموده بودند تا عصای هرون سبز شود ..

قارون جواب داد :

- مهم نیست هرجاکه خودش میل‌دارد عصارا فروکند ..

وبلافاصله هرون قسمتی ازفرش عبادتگاه‌را عقب‌زد وعصای‌خودرادر دل‌خاك فروکرد .. ناگهان قارون پیش دوید وگفت :

- هان .. بسیارخوب .. حالا من‌جای عصای خودرا باعصای هرون عوض می کنم . موافقید .؟

موسی گفت : مهم‌نیست .. عوض کنید زیراآنچه که عصارا سبزمیکند خاك نیست بلکه قدرت پروردگارجهان می باشد .هرون وقارون جای‌عصای خودرا عوض کردند وبانتظار ایستادند . موسی ظرفی آب کرد وپای هر عصا بقدر چندجرعه آب ریخت وهمه دیدند که عصای هرون تکان‌خورد..

جنبشی مخصوص ، آنگونه که نهالهای تازه غرس‌شده دردست نسیم بهاری میجنبند.. چندثانیه بعد ، عصاتغییررنك داد . پوست کهنه‌وخشك‌شده آنریخت وازز یرآن پوست سبزی ظاهرشد که جوانه‌های آن پیش‌ازهرچیز

جلب توجه میکرد ..

جوانه‌ها نیز بزرگ شدند ، شکفته گردیدند و به برگ وشاخه تبدیل یافتند وعجبا .. شکوفه دادند .. شکوفه بادام ..

این سحروجادو نبود .. حقیقتی بود که همه با چشم خود می‌دیدند ... شیوخ بنی‌اسرائیل به‌تعظیم خدای‌بزرگ بسجده افتادند وهمراهان‌قارون که نمیخواستند این اعجاز را باور کنند با دهان‌گشاده وچشمان حیرت زده و نگاههای‌ناراحت وآشفته بیکدیگر مینگریستند ..

موسی پیش‌رفت ، شکوفه‌ای ازدرخت‌بادام یعنی عصای هرون کند و به‌قارون تعارف نمود و گفت :

- ببوی .. عطردلکشی دارد .. این‌شکوفه مظهرقدرت خدای‌تواست عطری بهشتی دارد وبرای ظهوراین شکوفه‌ها برعصای خشکیده هرون ملائك و کروبیان خدمت کرده‌اند ... من‌همه آنهارامی‌دیدم که ازبهشت‌آب ونسیم آوردند تاچوبی خشك‌را به درخت بادام مبدل نمودند .. اگر توهم آئینه دل‌خودرا ازافکار کفر پاك می کردی می‌توانستی فرشتگان‌راببینی وازنسیم بهشت استنشاق نمائی و.. هرون ازشوق وشادی می گریست..حال عجیبی‌داشت .. زبانش باهمه‌فصاحت‌وبلاغت‌لکنت گرفته ونمی‌دانست‌چگونه خدای‌را شکر گوید ..

درمقابل اوقارون ازشدت خشم مانند مارسر کوبیده می‌پیچید .. زیر لب می‌غرید وچیزهائی می گفت که بیشتر جنبه تهدید داشت ..

برای موسی وهرون خط ونشان می کشید ومی‌خواست باین وسیله شکست بزرگی که باوغرور وعزت نفسش واردآمده بودجبران کند..

هنوزدست‌موسی باشکوفه بادام بسوی اودراز بود . درحالیکه‌عصای هرون دیگرشکوفه نداشت .. شکوفه‌ها برپرشدوریخت .. برگها رشدکرد وشاخهای متعددرا پوشانید .. دانه‌های بادام داشت بازهم درشت‌ترشدند .. تااینکه کاملا رسیدند وهنوز دست‌موسی بسوی قارون‌درازبود وشکوفه‌را بوی تعارف می کرد ..

قارون نگاهی ازنفرت و کینه به هرون کرد ، درخت‌را با بادامهای سبزی که داده‌بود نگریست‌وبمنظور نشان‌دادن شدت کینه وعصبانیت‌خویش

آب دهان‌را بروی زمین افکند وباپشت دست محکم زیردست‌موسی زدو ازچادر بیرون رفت ..

پیروانش نیزیکایك خارج‌شدند وخیمه عبادتگاه‌را خالی گذاشتند .. یك‌دقیقه بعدموسی‌وهرون ماندند وعده‌ای ازمتقی‌ترین بزرگان بنی‌اسرائیل که همیشه وفاداری خودرا نسبت به‌پیامبر خود نشان می‌دادند ..

موسی درخت بادامرا نشان‌داد وبآنها که مانده‌بودند گفت :

- این‌درخت درهمین نقطه می‌ماند .. مقدس است وبرشما نیز واجب می‌باشد که این درخت‌را محترم بدارید زیرا بچشم خود دیدید که‌فقط‌قدرت پروردگار آنرا درطول یکی دودقیقه بارور نمود این درخت هرگز خشك نمی شود . . . آب نمی خواهد و هیچگاه برك وبر آن نمی ریزد . . . نه در زمستان ونه در تابستان ... میوه این‌درخت‌مگر بضرورت نچینیدو بدانید که از بادام آن باید برای معالجه بیماران خداپرست بنی‌اسرائیل استفاده نمائید ولاغیر ..

قارون درخارج چادر عبادتگاه ایستاد ، شنل سرخ رنك خـود را که آستری ازاطلس آبی داشت زیربغل راست جمع کرد وچون کلیه تابعین و دوستانش حاضرشدند گفت :

- بچادر مضیف بیائید .. باشما کاری دارم .. چادر مضیف قارون در میان قوم بنی اسرائیل شهرت داشت . . . گرسنگان آنجا را کعبه آمال خود می دانستند ، شکم پرستان در پشت آن اطراق می‌نمودند وچمباتمه می‌زدند که چه موقع بوی غذا ازدرون آن‌بمشام برسد وبرای‌پر کردن‌شکم بی‌هنر بداخل بشتابند .

عده‌ای نیز بودند که دعوت همیشگی داشتند وظهر وشب کـه سفره اغذیه واطعمه گوارا درمضیف گسترده می‌شد آنها قبلا جای گرفته و نشسته بودند و بحضور وغیاب میزبان خود یعنی قارون هیچ اهمیت نمی‌دادند زیرا هدفی جز شکم پر کردن نداشتند که آن نیز در غیاب قارون بهتر انجام می شد . . .

وقتی آنها به مضیف دعوت شدند ، همه ازکوچك‌وبزرك بآن سوی شتافتند وگرداگرد چادر وسیع جای گرفتند . . . قبلا غلامـان زرین کمر

قارون که لباس اطلس متحدالشکل بتن‌داشتند شربت و کلوچه تقسیم‌نمودند و چون کام دشمنان موسی و دوستان قارون شیرین گردید ، بـاب سخن گشوده شد . .

قارون گفت :

ـ مشاهده کردید که‌موسی یکبار دیگر به‌سحروجادومتوسل شد و توجه مشتی ساده‌دلان را ازجانب من بخودش جلب‌نمود.. این درست نیست و بعقیده من بایداورا طوری بدنام کنیم و بطریقی پرده‌از راز او بر داریم که دیگر یارای‌ماندن‌در اردو رانداشته باشد و بزودی از میان برود .. طبیعی است که چون‌او رفت شخصی ازمیان شما به پیامبری برگزیده میشود ومن شخصا دراین انتخاب اعمال قدرت میکنم که حتما ازدوستان خودمان‌یکنفر رهبری‌قومرا برعهده‌بگیرد .

همه یکدل‌و یکصدا رشته‌سخن‌قارون را گسسته‌و گفتند:

ـ خودت.. خودت .. (قارون)آقای‌ماست .. بزرك‌وسرور ماست . ولینعمت‌ماست . . رهبرماست ..

یکنفر برخاست وازطرف‌حاضرین گفت :

ـ اگر موسی را برانیم تنها شما هستید کـه شایستگی رسالت را دارید وطبعا وقتی خداوند بداند که‌ما تـا چه اندازه از ولینعمت خود شنوائی داریم . شما بجانشینی (موسی)وبه پیامبری‌خداوندبر گزیده‌خواهید شد .. یقین داریم .

(قارون) تشکر کرد. بادی‌درغبغب انداخت وپیشنهاد کرد که هر کس عقیده خود را دراین‌باره ابراز دارد وراهی‌پیشنهاد کند.

یکی ازحاضرین پیش‌رفت‌و زیر گوش (قارون) چیزی گفت که هیچ کس مگراونشنید .. (قارون) باستماع سخنان اوشادان گردید و باگشاده‌روئی گفت:

ـ آفرین ، آفرین . پیشنهاد بسیارخوبی است و بلافاصله با اشـاره دست‌دیگران‌را مرخص کرد. همه رفتند(قارون)ماندوچند نفر ازنزدیکترین دوستان او .

مشاوره‌وطرح نقشه خائنانه درمحیطی آرام‌آغاز گردید. شخص‌مورد

بحث پیشنهاد کرد و گفت:

ـ همانطوری که‌میدانید درمیان (بنی اسرائیل) چندین‌زن بد کاره خودفروش‌هست هریك از آنها بنحوی بی شوهرشده‌وچون سرپرستی‌ندارند خودفروشی‌میکنند‌وشبها بچادر مردان‌عزب میروند وساعتی‌در آغوش‌ایشان میخوابند و درعوض یکی‌دوسکه طلاو یامقداری‌زادوتوش‌وغذا میگیرند .. معروفترین وزیبا ترین آنها زنی است‌بنام(ستیر)این‌ستیر که‌دربی حیائی و گستاخی نیزازدیگران‌معروفترمیباشد . اوشبها لخت مادرزادمیشود و بعد در چادرخودآتش میافروزد ومقابل آتش راه‌میرودوسایه بدن‌عریان‌و برجسته‌گیهای شهوت‌انگیز بدنش روی‌پرده سفید چادرش میافتد ونظر رهگذران راجلب‌میکند . بااین‌ترتیب اوآتش شهوت‌را دردل مردان و جوانان روشن میکند وایشان‌را بچادرخودمیکشد و با ایشان‌هم‌آغوش میشود و وقتی او رفت یکی‌دیگررا میپذیرد .

(قارون) گفت :

ـ آه . آه. (ستیر)رامی‌شناسم. اوراسالها قبل دیده‌ام او برای‌اینکار از هرزن‌دیگری مناسبتراست .

پیشنهاد کننده گفت :

ـ دراینصورت‌خیلی‌ساده‌است .چنین‌زنی‌خیلی‌زود باپول فریب‌میخورد او رااینجا دعوت کنید تامن‌ترتیب‌کار را بدهم .

(قارون)دستورداد که یکنفرفوراً برودوپنهانی‌ستیر بدکاره خودفروش را بآنجا بیاورد. یکربع‌ساعت بعدستیر بچادر مضیف وارد شدوپس ازتعظیم مقابل‌قارون درنزدیکی صندلی مرصع او نشست .

قارون به‌خزانه‌دار خود فرمان داد.

ـ یك همیان‌زر بیاور .

خزانه‌داررفت و بایك‌همیان‌پر ازمسکوك طلا برگشت. همیان پانصد سکه طلاداشت وروی آن مهروموم(قارون)دیده‌میشد.. همیان زررا مقابل ستیر نهادند .. زن‌بدکاره نگاهی به‌طلا کرد و بعد به صورت (قارون) خیره ماند. پانصدسکه طلا .!؛ شوخی نیست .

(قارون) این‌ثروت‌هنگفت را چرابا‌ومیبخشد.؟ درعوض چه میخواهد

هم‌خوابگی!! نه. باور کردنی نیست زیرا قارون صاحب بهترین کنیزکان است و به او محتاج نیست. یک زن بدکاره هرجائی چه کاری میتواند برای شخصی مثل قارون که بهر عملی قادر و توانا میباشد انجام دهد ..؟

(قارون) خنده‌ای کرد و گفت:

- تعجب میکنی ؟. مهم نیست. این همیان زر را بتو می‌بخشم و قول میدهم که اگر وظیفه‌ات را بنحو احسن انجام دهی یک همیان دیگر هم بتو بدهم. کاری میکنم که بعد از من تو متمول ترین اشخاص باشی میفهمی.

(ستیر) آب دهان خود را فرو برد و با ناراحتی پرسید:

- فهمیدم ولی ایکاش میفرمودید که ازمن چه خدمتی ساخته است.

(قارون) جواب داد:

- همه می‌دانند که تو زنی خود فروش هستی. مردان را بچادر خود میخوانی و وجودت را در اختیار آنها قرار میدهی و لذت میبخشی که چیزی بگیری. درست است ...؟

ستیر با شرمندگی گفت:

- درست است ... همه میدانند ...

(قارون) اظهار داشت:

- برای تو هیچ فرقی نمیکند هر کس بیشتر پول بدهد نزد تو محبوب‌تر است.

این همیان طلارا من در عوض هم‌آغوشی (موسی) بتو میدهم .. تصور کن که امشب موسی بچادر تو میآید و فردا صبح میبایست بهمه کس بگوئی که موسی با من هم‌بستر شده و زنا کرده است ...

رنگ از چهره ستیر پرید.. سرش گیج رفت پیشانی‌را میان انگشتان فشرد و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- خدایا. چطور چنین چیزی ممکن است. او (موسی) پاکدامن است و من چقدر گناهکار خواهم شد که باو بهتان بزنم ...

(قارون) خندید و حرف اورا قطع نمود:

- این حرفهای پوچ را دور بریز ..

و آنقدر گفت و گفت تا ستیر را تطمیع کرد و زن بدکاره راضی شد که فردا بدستور و با اشاره قارون موسی را به هم آغوشی با خودش

متهم کند ...

توطئه عجیبی کرده بودند . . اگر ستیر صراحتا میگفت که موسی زنا کرده است اعتقاد عمومی نسبت باو سست میشد و قوم از وی روی برمیتافتند .

(قارون) از شادی در پوست نمی گنجید . . اگر برای شخصی چون او شرم آور وموجد ملامت نبود شاید دست افشانی وپای کوبی میکرد ومیرقصید .

اطرافیان ونزدیکانش نیز بهمین منوال شادی میکردند ویقین داشتند که بزودی (قارون) برحریف پیروزمیشودو دست ایشان را درغارت وچپاول مال مردم بازمیگذارد . این تنها انتظاری بود که از (قارون) داشتند در حالیکه (موسی) بهیچ فردی اجازه تجاوز به حدودآزادی دیگران را نمیدادواگر کسی ذره‌ای ازمال غیررا بعنف وزور ویابحیله ونیرنگ تصاحب مینمود، وطبق شریعت موجود حقوق ازدست رفته مظلوم رامیگرفت وظالم را نیز بسختی مجازات میکرد .

(موسی) غیرازروزهای شنبه یعنی ایام (سبت) که درخیمه عبادتگاه برای شیوخ وبرگزیدگان قوم بنی اسرائیل موعظه میکرد ، روزهای دیگری را نیزمعین کرده بود که مردم بطوردسته جمعی درمحلی حضور میبافتند و هرون باخوداوبر کرسی میرفتند وسخن میگفتند ومشکلات ومسائل شرعی مردم راحل مینمودند .

اتفاقاً فردای روزی که درخت بادام درخیمه روئید ومردم دسته دسته برای زیارت مظهرمقدس پروردگارمیرفتند ازهمان ایام خاص موعظه بودوطبق قرار قبلی موسی برمنبرمیرفت وسخن میگفت..

ازصبح زودخانواده‌هائی که هنوزتوفیق زیارت نهال بادام نصیب آنها نشده بود بطرف خیمه عبادتگاه رفتند وباحیرت وتحسین درخت برثمررا می‌نگریستند. پسران هرون که لباس مخصوص خدمت خیمه مجمع را بتن داشتند زائرین راراهنمائی میکردند وتوضیح میدادند.

ازروزیکه پسران بزرگ (هرون) درچادرمجمع سوختندوجان سپردند پسران کوچکتروی جای برادران خویش راگرفته ودرتزئینات خیمه نیز تغییرداده بودند.

آنروز کسانی که بزیارت درخت بادام میرفتندقسمتی ازوقت‌خودرانیز بعبادت‌وبا‌تماشای‌سایر تزئینات‌خیمه‌صرف‌میکردند وحسن‌سلیقه‌پسران کوچك هرون رامی‌ستودند.

سه‌ساعت ازروز بالاآمده خیمه عبادتگاه خلوت‌شد و درعوض میدان اردو کـه گمـی (موسی) دربالای آن قرار داشت صحنه اجتماع عظیم بنی‌اسرائیل بود .

همه ازدوست ودشمن حاضرشده ودرجای خود به‌تناسب‌مقام وموقعیت خانوادگی نشسته بودند و (قارون) نیزدررديف اعقاب(لیوی) که خانواده بزرگی ازعبریان را تشکیل‌میدادند جای‌داشت .

قارون آنروزخیلی‌خوشحال بنظرمیرسید. برق‌مخصوصی‌ازدیدگانش جدامیشد وتوجه هرانسان باهوشی‌راجلب‌میکرد. (موسی) وهرون‌بادست و دشمن‌یکسان‌رفتارمیکردندوچه‌بسا که‌محبت ودوستی‌آنهانسبت به‌دشمنانشان بیش‌ازدوستان مسلم‌بود.

(موسی) ازپیش (هرون) ازعقب یوشع وکالوب وآسیموس‌ودیگران نیزبدنبال‌آنهاواردشدند. به‌قارون که‌درمسیرراهشان قرارداشت‌خوش‌آمد گوئی کردند وبجای‌خویش رفتند.

هرخانواده جای معینی داشت که افراد خانواده دیگرراراه نمیداد . تنها (آسیموس) ودختر اوبودند که بهیچ یك از خانواده‌های بنی‌اسرائیل پیوستگی نداشتند ونمی‌دانستند کجا بایدبنشینند .

درمیدان سنك بزرگی بود که درنخستین روزورود به‌آن‌محل‌موسی دستورداد که‌صندوق عهدراروی‌آن بگذارند تاخیمه مجمع‌رابرپا کنند.وقتی خیمه‌مهیا وزینت‌شد صندوق‌عهدرا باتشریفات مذهبی‌وقربانی وبخورمقدس بدرون بردند وازآن‌پس آن‌سنك‌را (پایگاه) نامیدند ..

این‌نام‌را (موسی) برآن‌سنك‌نهاد زیرامیگفت :

ـ فرشتگان آسمان که مأمور حفاظت و حراست از صندوق عهد هستند روی‌آن سنك گام نهادنـد و بعد از همانجا بآسمانهاپروازنمودند ورفتند ...

هیچکس‌شرافت‌نشستن‌روی‌آن سنك‌رانداشت مگر آسیموس‌ودخترش که درحقیقت میان (بنی‌اسرائیل) غریب‌بودند .آنروزهم آسیموس‌ودخترش

روی (پایگاه) جای گرفتند. قارون نزدیك آنها بود وهمه درزیر کرسی (موسی) قرارداشتند.

موعظه آغازشد و (موسی) بر کرسی بالا رفت و بسخن گفتن پرداخت هر کس چیزی می پرسید و (موسی) با متانت و دقت پاسخ میگفت. درست در هنگامیکه وعظ و سخن داثان (۱) برخاست ودست را به نشانه سئوال بالای سرخود گرفت. موسی ساکت شد. همه نگاهها بجانب داثان متوجه گردید. می خواستند بفهمند که داثان دوست نزدیك قارون از موسی چه سئوال میکند.

داثان نگاهی بمیان جمعیت افکند وچون مطمئن شد که ستیر حضوردارد وخودرا آماده کرده تافضاحت ببار بیاورد گفت:

ای موسی سئوالی دارم.

موسی گفت:

- بپرس که بدوستی بتوپاسخ خواهم داد.

داثان سئوال کرد:

- اگرمردی بازنی زنا کند شریعت توچه حکمی درباره اومینماید.

موسی پاسخ داد:

- شریعت از من نیست و مجموعه او امر ونواهی الهی است که ما شریعت نام نهاده‌ایم ودرباره مردان وزنان زانیه حکم چنین است که آن مرد سنگباران شود تا در زیر ضربات سنك جان بسپارد و همانجا مدفون گردد.

داثان که پاسخ سئوال خویش را گرفته بود درجای خود نشست امابلافاصله

(۱)- درتواریخ نوشته‌اند که (قارون) هنگام مخالفت با موسی دویست وپنجاه تن ازشیوخ وزعمای قوم بنی اسرائیل را با خود همراه کرده بود. هریك ازاین دویست و پنجاه نفر ریاست خانواده بزرگی را برعهده داشتند که مجموعاً نیروی قابل توجهی را تشکیل میدادند ولی دونفرازآنها بنام (داثان) و(ابیرام) بقارون نزدیکتر بودند وماجرای ستیرهم براهنمائی این دو کس انجامشد.

(ابیرام) برخاست و بدنبال پرسش دوست خود پرسید:

- آیا شریعت الهی درباره تمام مردان زناکار یکسان حکم میکند.

موسی جواب داد:

- آری. همه یکسان هستند. واین درصورتی است که گناه شخص مسلم شود وجائی برای انکار باقی نماند.

داثان یکبار دیگر برخاست وسخن موسی را برید و گفت:

- ای موسی اگر بفرض (یوشع) زنا کند، توچه می کنی ..

- حکم شریعت را اجرا می کنم ..

داثان که باپیروزی نهائی فقط یکقدم فاصله داشت اظهار نمود ..

- بسیار خوب ولی اگر هرون زنا کند مسلماً حکم شریعت عوض می شود ...

موسی جواب داد:

- گفتم وبازهم می گویم که هیچکس در مقابل قوانین واوامر الهی بردیگری ممتاز نیست .. احکام خدا درباره هرون وقارون وحتی خود من یکسان اجرا می گردد ..

ابیرام گفت:

- گمان نمیکنم .. آخر تو پیامبر خدا هستی ..

موسی که از نخست نیت سوء آنهارا حدس زده بود خندید وپاسخ داد:

- اگر یکروز منهم زناکار شدم برشما واجب است که مرا سنگسار کنید . . .

داثان ازشادی قهقهه‌ای زدو گفت:

- دراینصورت خودت را برای مرگ آماده کن زیرا گمان عمومی درباره مرگ توچنین است که باستیر زن بدکاره ومعروفه زانیه هم آغوش شده‌ای در آنشب نیزجمعی تورا درچادراو دیده‌اند ..

رنگ موسی چون گچ سفیدشد .. اوانتظار هر بهتان واتهامی راداشت مگراینکه اورا زانی بنامند وچنین عمل زشتی منتسب کنند ..

ولوله‌ای درمیان حاضرین در گرفت.. غوغائی شد.. همه شورش کردند. آنان برداشتند وجمعی خم گردیدند که سنگ بردارند ودامن خود را سنگ

پر کنند تا بهتر موسی‌را سنگسار نمایند ..
در آن میان بودند کسانی که این بهتان زشت را باور نمیکردند و با همسایگان خود جروبحث مینمودند و بدرشتی سخن می گفتند و از رهبر عالیقدر خود دفاع می کردند ..
قارون که تبسمی پیروزمندانه برلب داشت مانند شخصی بیطرف که اصولا درباره آن‌موضوع هیچ اطلاع قبلی نداشته گفت:
ـ این‌درست‌نیست مگر اینکه ستیر شخصا این‌حقیقت‌را اعتراف کند ..
اگر اودرهمین‌جا اعتراف کرده ودرحضور موسی آنچه که‌واقعشده و بین آنها گذشته گفت البته حکم شریعت الهی درباره او اجرا میشود درغیر اینصورت نباید این‌سخنان‌را باور کرد ..
قارون این‌مطالب‌را روی توطئه قبلی گفت ولکن طوری ادا نمود که هر کس اورا طرفدار وحامی موسی تصور کرده وچنین‌انگاشت که او باهمه مخالفتی که باپسرعم خوددارد دراین‌موقع حساس بحکم وجدان وشرافت حرف میزند وازحقیقت دفاع میکند ..
(داثان) و(ابیرام) باانگشت (ستیر) رانشان‌دادند و گفتند:
ـ اوآنجا نشسته .. بلندشو .. خودت برخیز وحقیقت‌را بگو ..
ستیر برخاست .. سرش‌را پائین انداخته بود وازچیزی که‌میخواست بگوید‌شرم‌داشت .. ازنگاه کردن بچشم‌دیگران‌خودداری می کردوبخصوص می کوشید که‌چشمش بروی موسی نیافتند .. صدا ازحلقومش خارج‌نمی‌شد.. مثل این‌بود که دستی نیرومندگلویش‌راگرفته ومی‌فشارد .. چندبار برخود فشارآورد که حرف بزند ولی نتوانست ، همچنان‌ساکت وسرافکنده‌ایستاده بود ، داثان وابیرام فریاد می کشیدند ومی گفتند :
ـ چراخاموش‌مانده‌ای. حرف‌بزن. تودراین‌باره‌گناه‌نداری. فقط‌مرد زانی‌سنگسارمیشود. حرف‌بزن .
مقصودشان این‌بود که اوبدون ترس مطالبی‌را که‌قبلا باوتلقین کرده وآموخته‌بودند بگوید. اماستیراحال‌خودرا نمیفهمید. سخت منقلب شده و احساس پشیمانی میکرد . درعین‌حال چاره‌ای‌نداشت.. پول هنگفتی گرفته و وبازهم قارون باو وعده داده‌بود که یك همیان زرمضروب باوبدهد . چه‌از

این بهتر ..

سر برداشت و گفت :

- ای‌مردم . گوش کنید . این‌موسی..این‌موسی..

انگشت را بجانب موسی گرفت و بی‌اختیار بچشمان او نگریست.. عجبا این نگاه اواست یاشخصی ازدرون‌چشمان بیگناه موسی بامن سخن بگوید نگاه زبان دارو گویا همان‌بود• همان نگاه موسی‌بود که‌ازطریق‌چشم باعماق وجود زن بدکاره فرورفت ووجدان وشرافت خفته‌اش رابا یك ضربت شدید بیدار کرد .

ستیر که سخن را با (این‌موسی) شروع کرده بود اینطور ادامه داد و گفت :

- گوش کنید••این موسی بیگناه است••آنها دروغ میگویند •• دیروز مرا بچادر قارون دعوت کردند ویك همیان زر مسکوك بمن دادند که امروزفضاحت ایجاد کنم وموسی را بزنا متهم نمایم•• نگاه کنید••• اینست همیان زر قارون بامهروموم خود او••من ازخدابیم‌دارم وباوجود اینکه بطلای قارون سخت‌احتیاج داشتم‌نمیتوانم‌حقیقت‌را کتمان نمایم‌بگیرید اینست‌همیان‌زر که رشوه بمن‌داد .

ستیر زن‌بدکاره . زن‌خودفروشی که‌ازده‌یازده سالگی‌در آغوش این وآن‌خفته‌ودرازای آ چه که آنها احتیاج‌داشتندپولی گرفته بود .. زن‌زانیه‌ای که هرگز بیداری وجدان‌را احساس‌نکرده‌وصدای‌عقل وشرف خویش را نا شنیده بوداکنون دردرون وجودش‌شرافت ازخواب جسته ووجدان بیدار شده‌ای داشت ..

آنهابودند که باونهیب‌میزدندومجبورش میکردند که‌حقیقت رابگوید از این احساس لطیف سیل اشکش روان شده و چهره گناهکارش را آبیاری میکرد ...

مجدداً سر برداشت وبدیدگان‌درخشنده موسی‌نگریست ونگاه اورا احساس کرد ...

همان‌نگاهی که‌خفته‌های‌وجود اورا بیدارنمود وچنین‌تغییری درروحش ایجاد کرده بود.

همیان‌زررابهوا بلندکردو بسوی ، بزرگان‌قوم که‌در اطراف کرسی

موسی جمع شده و بخشم آمده بودند پرتاب نمودو یکبار دیگر ببانك بلند گفت :

ـ بنگرید .. اینست آنچه‌قارون باحضورداثان وابیرام بمن رشوه داد وازمن‌خواست که‌موسی‌رارسوا کنم... دیگربارای حرف زدن‌نداشت .. این چندجمله آخر را نیزبزحمت اداکرد. بغض گلویش رافشرد، چهره رامیان دودست‌پوشانید و در حالیکه شانه‌هایش‌ازشدت گریه تکان‌میخورد درجای خود افتاده‌وبگریستن ادامه‌داد .

غوغائی بر پا شد ..هیاهوئی ایجادگردید .. مردم ساده دل زود باور که تا لحظه‌ای قبل علیه موسی تحریك شده و او را زانی و مستوجب سنگباران میدانستند حالا له او اظهاراتی کرده و ابراز احساسات مینمودند ..

میخواستند هرچه‌زودتر از نتیجه تحقیق‌زعمای قوم‌مطلع شوند ..آنها به‌تفحص‌حال‌وتجسس‌مقال‌مشغول بودند..مهرو موم‌سرهمیان‌را بازرسی‌میکردند ودرضمن‌مشاوره مینمودند .. حقیقت آشکارشد.. گناهکارمعین گردید. داثان که‌وضع‌را براین‌منوال دید، ازمیان‌مردم‌خارج شد وبسرعت راه‌چادر خود را پیش گرفت‌و گریخت ...

ابیرام ازسوی‌دیگر فرار کردو پنهان‌شد .. قارون هم در عین‌خشم و غضب ، پای برزمین کوفت چون نگین‌در میان‌عده‌ای‌ازغلامان خویش قرار گرفت‌ورفت ...گناهکاران‌واقعی رفتند ... ولی مردم خشمگین میخواستند جزای آنها را بدهند .. مشت گره کرده بدرقه راه قارون میکردند ... از شدت خشم دندانها را بر هم میفشردند ، قبضه خنجر را در چنك می گرفتند ...

ولی موسی .. دستهارا به‌آسمان بلند کرده‌بود وبرای آنها دعای‌خیر میکرد.. ازخدای‌غفار‌رحمان‌عادل‌ومهربان میخواست که گمشدگان‌رارا‌هبری نماید و بسرمنزل مقصود برساند .. استغاثه‌مینمود که‌نائره خشم‌الهی خرمن هستی آنها رابااین گناه‌اندك نسوزاند وبازهم‌مهلت‌دهد تا شاید براه‌راست مایل گردندو به‌نیکی بگرایند‌اینست‌فرق میان‌پیمبران ورهبران عالم‌بشریت بادیگر ابناء آدم .. موسی در حق دشمن خویش دعای خیر میکرد ... بزاری‌و الحاح از خداوند استغاثه مینمود که براو خشم‌نگیرد.. در حالیکه

بزرگان قوم بنی اسرائیل بحیرت فرورفته بودند واینهمه گذشت رامیستودند وآفرین میگفتند..

جمعیت درهم‌ریخت وموعظه آنروز موسی انجام نایافته‌ماند و اهالی متفرق‌شدندورفتند.. همه دراین‌باره سخن‌میگفتند .. حادثه عجیب آنروز را برای‌یکدیگر نقل‌می کردند.. موسی‌فرمان‌داد تا ستیر راآوردندستیر گریان ونالان‌درمحضرموسی قدم نهاد و خود را برخاك افکند .. دیگر شیوخ عبری حضورداشتندو موسی یکبار دیگر از اوخواست تاماجرا رابه تفصیل حکایت کند . ستیر باشرمندگی قصه‌رابیان کرد و به همیان اشاره کرد موسی همیان‌زر رابرداشت وپیش روی ستیر نهاد و گفت:

ـ آیاتوبه میکنی ..از کرده‌خود.. از آنچه که تاامروز انجام داده‌و اینهمه گناه که‌مرتکب‌شده‌ای پشیمان‌شده‌ای ..؟

(ستیر) دامن(موسی)را بچنك گرفت وجواب داد:

آری.. پشیمانم سالهااست که‌پشیمان هستم‌ولی‌هرگاه‌خواستم‌ازراهی که‌میروم باز گردم‌این‌اندیشه درمغزم رسوخ یافت که خداوند گناهان مرا نمی بخشد ..چگونه سالها گناه وزناموردعفوالهی قرار میگیرد.. بهمین‌علت بکار خود ادامه‌دادم. بخودخدا سوگند که‌اگرمیدانستم ..

موسی رشته کلام اورا بریدو گفت :

ـ گناه‌هراندازه‌بزرك باشد عفو خدا ازآن بزرگتر است .. ای‌کاش سالهازودتر توبه‌میکردی.؟. ولی اکنون نیز دیر نیست دستت رابمن‌بده. و آنچه که‌هرون‌میگوید تکرارکن..

هرون آیات‌توبه رابه‌ستیر تلقین‌نمودوزن‌زانیه با رغبت‌توبه کرد. آنگاه موسی زررا باو دادو گفت :

ـ برو.. بروواز‌این بیعد زنی پاکدامن ومتقی‌باش و با این‌زر براحتی زیست کن... این سکه‌های زرد رنك قشنك‌اکنون برای تو وزندگی آینده تو مفید واقع میشود و وفا میکند اما اگر برشوت گرفته بودی‌و گواهی‌بدروغ‌داده بودی‌بیقین بسختی میمردی‌و آرزوی‌استفاده‌ازاین‌مسکوکات راباخود میبردی..

ستیررفت وازآن‌پس زنی‌پاکدامن‌شد وهمه‌عمررا به عبادت گذرانید، لیکن‌قارون وداتان وابیرام‌دست ازدامن‌موسی وهرون نمیکشدند وپس از

شکستی که متوجه ایشان شده بود قصد داشتند حمله‌ای موحش‌تر بکنند و انتقامی سخت‌تر بگیرند..

نشستند و گفتند و برخاستند و پی‌مشورت مجلس آراستند و سرانجام اینطور تصمیم گرفتند که یکبار دیگر در خیمه مجمع موسی‌را مورد استیضاح قرار دهند و از او سؤال کنند که چرا برادرش هرون‌را بر دیگران رجحان و برتری میدهد. خودشان میدانستند که این حیله هم رنگی ندارد و از این عمل نیز طرفی نمیبندند ولی برای اینکه آشوب تازه‌ای بر پا کرده باشند و مجدداً نام خویش‌را بر سر زبانها بیافکنند و فرصتی بدست بیاورند که از مردم دوستی و نوع‌پروری در حضور قوم و قبیله خویش دم بزنند در این باره متفق‌الرای شدند...

یکهفته بیشتر یا کمتر سپری شد. موسی در طول این مدت روزهائی که گذشته بود کوشش زیادی مبذول میداشت که عبریان‌را بجنگ و سفر به کنعان و حتیان راضی کند ولی موفق میشد و بهیچوجه آنها تسلیم نظر او نمیگردیدند و هر بار به بهانه نفرین خداوند متمسك شده و میگفتند:

ـ حالا که خداوند ما را نفرین کرده و چهل سال سرگردانی و پریشانی نصیب ما نموده؟ عجب نه.. ما خودرا بکام اژدها نمیافکنیم.

روز سبت بود. کسی کار نمیکرد.. همه بهترین لباسهای خودرا پوشیده و عطر و عبیر استعمال نموده و بسوی خیمه مجمع‌را میافتادند که در مراسم دعا و عبادت شرکت جویند..

قارون و داثان و ابیرام همان روزرا برای انجام نقشه خود برگزیده و به دویست و پنجاه نفر غلامان و نوکران دستور داده بودند که در خیمه مجمع از نظرات ارباب خود یعنی قارون دفاع کرده و مردم را نیز تحریك نمایند.

این دویست و پنجاه نفر درمیان عبریان متفرق شده و هریك با بخوردانی که در دست داشتند گوشه‌ای ایستاده بودند.. آنروز که یك روز سبت و تعطیل عمومی بود همه بخوردان همراه می‌آوردند که عود و عنبر برای خداوند دود کنند و وظیفه مذهبی‌را انجام دهند..

قارون و داثان و ابیرام نیز با اسب سرخ رنك و شال اطلسی و جواهرات گرانبها که بخود و آویخته و لباس را با آن وسیله زینت داده بودند حضور یافتند و در جای مخصوص خویش قرار گرفتند.

موسی هم روی کرسی موعظه نشسته بود تا پس از انجام مراسم مذهبی

وقربانی ، بـرای مردم سخن بگوید و بسئوالها ومسائل بغرنج عمومـی جواب دهد ..

هرون که افتخار خدمت خیمه مجمع و ریاست خدمتگذاران عبادتگاه را داشت بصدای بلند دعامیخواند و بکار قربانی اشتغال داشت که ناگهان قارون ازجای برخاست وباز باهمان لحن دور از ادب گفت :

ـ آهای .. موسی .. بازهم برادرت رابخدمت در خیمه واداشته ای .. این این افتخاری است که بایدهرچندمدت نصیب یکی ازخانواده ها باشد و حالا نوبت من است .. میفهمی ؟..

قارون پیش رفت ، ازروی کرسی پائین جست ، فاصله تا محل هرون را باچند گام بلندطی نمودو بازوی بردار موسی راگرفت و او را بـاشدت و قـوت هر چه تمامتر ازجلوی قربانگاه کنارافکند قهقهه ای بی ادبانه زد وادامه داد .

ـ برو گمشو .. برو کنار .. تو جز پول نظری نداری و قصدت اینست که بـاحیله بازی و گرفتن زکوة جیب مردمرا خالی کنی .. تـو لیاقت خدمت خیمه مجمع را نداری .. برو .

سکوتی حزن انگیز ودردناك برخیمه مستولی شد . هرون با رنك پریده بموسی نگریست .. همه چشمها بسوی آنها برگشت .. پسران هرون بسوی بیرون چادر دویدند که شمشیرهای خود را بیاورند .. زیرا درخیمه کسی مسلح وارد نمی شد . . . اما موسی ممانعت بعمل آورد وآنها را بنام خواند ...

خوب چه می شود .. بهرون اهـانت شد .. اورا خفیف وسرشکسته کرد .. درجائی که ملائك آسمان براعمال آنها نظارت داشتند چنین رفتار زشتی ازقارون بروز کرد .

موسی برخاست وسکوت را شکست و گفت:

ـ ایقارون .. چرا لجاجت میکنی .. درخت بادام هنوز بارور است .. نگاه کن .. این درخت که پشت سرتو قرار دارد شاهد صادق اینست کـه خداوند هرون را برتو ترجیح میدهد واو و پسرانش را برای خدمت در خیمه عبادتگاه خود سزاوار می داند .. آیا باین محبت کفایت نمیکنی . قارون چیزی نگفت .. شاید میخواست بافکر واندیشه پاسخ قابل قبولی بدهد ...

اما ابیرام دست بلند کرد وچون توجه‌عمومی نسبت باوجلب‌شد اظهارداشت:
- این سحر وجادواست ..

این‌درخت بادام باافسون تو برپای مانده .. افسونگر ، ساحر بهمه کاری توانا وقادراست وتوقبل ازاینکه پیامبر باشی بزرگترین ساحر و وجادوگر جهان بشمارمیروی وتعجب میکنم که چرا پیمبری‌را برای کسب مال ومنال برگزیده‌ای درحالیکه اگرازقدرت ساحری خود استفاده می‌کردی دردربار سلاطین جهان جای‌میگرفتی وثروت بیشتری کسب‌مینمودی ونزدهمه محبوب ومحترم میشدی ..

آه . اهانت بررسول خدا ؟. ودشنام وزشتگوئی به بنده برگزیده پروردگار عالم ؟. این اتهام به‌ستاره درخشان عالم وجود ؟ به‌پاکترین‌بنده خدا . عجبا (موسی) چه عکس‌العملی نشان می دهد ؟. چه می گوید ؟. چه میکند ؟.

- این‌سئوالی بود که‌حاضرین ازخود میکردند وپاسخ درستی برای‌آن نمییافتند.. لیکن موسی نهیبی بنفس خویش‌زد . آرامش‌روحی‌راتثبیت‌نمود ولبخندی برلب آورد واز کرسی موعظه پائین آمد وگفت:

- ای‌ابیرام .. آرام‌باش زیرا بااین‌سخنان خشم خداوا برمیانگیزی وجمع کثیری‌را درآتش میسوزانی .. آنچه بمن بگوئی مهم نیست من‌ازتو میگذرم ولی بیم ازآن‌دارم که خدا برتوخشم بگیرد چون تو رسالت مرا سحر و جادو میخوانی ، اعجاز وحجت های الهی‌را افسون وحیله‌مینامی.. من‌فرستاده خداوند هستم .. شریعتی آورده‌ام که ضامن‌سعادت دنیاوآخرت شمااست چرا بمن‌دشنام می‌دهی .؟ آیابابک حجت دیگرقبول میکنید آنچه راکه باورندارید .؟

قارون گفت :

- فقط درصورتی باور می کنم که هرون برما ممتازاست که خداوند درهمین محل متجلی‌شود وصدای اورا بشنویم که نام برادرت‌راتکرار کند.

موسی سرا پائین افکند وباندیشه فرورفت . کسی چه می‌داند .. او رسول خدای جهان وجهانیان بود وشاید درآن‌حال باخدای خود سخن می گفت ورازگوئی میکرد وپاسخ میشنید ؟.

حقیقت نیزهمین بنظر میرسید زیرا درست در همان موقع به موسی وحی رسید که :

ـ ای موسی . بگو تا قارون وابیرام وداثان ودویست و پنجاه نفر یاران او که درمیان قوم توپراکنده شده ودرخیمه حضوردارند .. بگو تا آنها که میخواهند صدای خدای خودرا بشنوند ، بگو تا هرون و پسرانش بگو تاشیوخ وبزرگان قوم .. بگویوشع ودیگران همه وهمه بخوردانها را سردست بگیرند وآتش درعود وعنبر بیافکنند ودود کنند تا آنچه که میخواهند ببینند و بشنوند ..

موسی که همیشه هنگام نزول وحی دچار لرزش شوق میشد، این بار نیز سر برداشت وباصدائی لرزان ، چهره‌ای ازهیجان برافروخته و سیمائی عرق کرده گفت :

ـ بسیارخوب .. هم‌اکنون حجت دیگری بمنصه‌ظهور وبروزمیرسد..

وبعد فرمان الهی‌را ابلاغ کرد وهمه بخوردانها را سردست آورده وآتش درآن افکندند ودود فضای خیمه‌را پر کرد ..

نوری خیره کننده ، همه‌جارا روشن نمود . . . صدائی شنیده شد که گفت :

ـ ای موسی .. قارون وداثان وابیرام شایسته زیستن نیستند . بگوتا قوم توازآنها فاصله بگیرند .. بگوتا ازآنسه نفردورشوند زیراهم‌اکنون ایشان درآتش سوخته ونابود میشوند ..

لرزش هول‌انگیز بربدن همه مستولی‌شد .. عبریان بشنیدن این‌صدا لرزیدند .. موسی هرون ودیگر شیوخ بسجده افتادند خدای‌را سجود می کردند وموسی بصدای بلند استغاثه مینمود که مشیت الهی عوض شود وبر گناه آنسه‌تن قلم عفورقم گردد .

اما قارون قهقهه را سر داد ، دویست وپنجاه نفر دوستان او نیز خندیدند ، همه‌چیزرا مسخره کردند ، داثان وابیرام نیز بهمین منوال‌قهقهه زدند وقارون گفت :

ـ عجب حقه‌بازی هستی .. آفرین برحیله‌های تو .. این کدام‌یك از دوستان توبود که ازپشت خیمه با این‌صدا سخن گفت .. تاکنون چه کسی

شنیده که خدا بابندگان خود متکلم شود وحرف بزند..

برخیزوبساط سحر وجادوی خود را جمع کن کافی است .. بهرحمه ثابت شد که توجادوگر قابلی هستی .. برو .. برودکان خودراجای دیگری بگشا .. برادرت ویوشع ودیگران نیزشاگرد ساحرخوبی هستند وبررونق دکان افسونگری تو میافزایند ..

(موسی) باهمه خویشتن‌داری نمیتوانست براعصاب ونفس‌خود مسلط شود .. میلرزید ورنج میبرد وتنها کاری که میکرد این‌بود که جلوی دهان وزبان خودرا میگرفت که اورا نفرین نکند ..

قارون وابیرام وداثان که موسی وهرونرا ساکت دیدند برجسارت خود افزودند وهمین مطالب‌را باجرات بیشتری تکرار کردند ..

دویست وپنجاه نفرياران برگزیده قارون که درمیان مردم متفرق شده وازساعتی قبل انتظار چنین‌موقعیتی‌را داشتند به‌تحریك اطرافیان‌خود پرداخته ومردمرا به‌بی‌اعتقادی تشویق مینمودند وموسی‌را بجادوگری و سحر وافسون‌سازی متهم میکردند ..

چیزی نمانده بود که همه علیه موسی بشورند وبوی حمله‌ور شوند که ناگاه ..

ناگاه صدائی شنیده‌شد که گفت :

- ای موسی ازقارون‌وداثان وابیرام فاصله‌بگیر.. بهمه بگو که ازاو دور شوند .

مردم با اینکه نسبت به‌موسی‌سست‌عقیده شده‌بودند چون هراس‌هرون ویوشع‌ودیگرشیوخ وزعمای قوم رادیدند خودرا عقب کشیدند وتا آنطرف خیمه دور شدند ..

خیمه مجمع آنقدر بزرك بود که بیش‌از چهار هزارنفر درآن‌جای میگرفتند لذا میان قارون و داثان و ابیرام و دیگران فاصله‌ای بزرك ایجاد شد..

باز همان صدا برخاست :

- ای موسی ... بزمین فرمان بده تا قارون و يارانش را بکام بکشد ...

موسی چوبدست خود را بلند کرد و گفت:

- ای زمین بفرمان خداوند، دهان بگشا و قارون را بکام بگیر و داثان وابیرام راهم..

- همه با چشم حیرت زده خود دیدند که آن سه تن تامچ پا در خاك فرو رفتند...

داثان وابیرام که باور نداشتند زمین از موسی اطاعت کند سخت بوحشت افتادند لیکن وقتی قارون بقهقهه خندید و گفت:

- نترسید.. او جادو میکند. من سحر شکن همراه دارم وافسون او کارگر نمیشود بخندید.. قهقهه بزنید چیزی برسوائی کامل موسی باقی نمانده است..

آنهاهم خندیدند وبگمان اینکه راستی موسی جادو میکند دستهارا بهم کوفتند و بشادی مشغول شدند.. اماموسی مجدداً چوبدست را بهوا بلند کرد و بزمین فرمان داد:

- ای خاك بازهم اورا در کام بکش... این بارهرسه نفرتاپائین زانو بزمین فرو رفتند و معلوم شد که خاك ازموسی اطاعت میکند وموضوع باین سادگیها که فکرمیکردند نیست.

قارون دست درجیب برد وطلسم طلائی بزرگی را که با زنجیر طلائی نازکی زینت شده بود بیرون آورد و بخواندن آن پرداخت..

این طلسم طلائی رایك ساحر بابلی درده سال قبل برای او کنده ودرازای مبلغ هنگفتی باو واگذار نموده بود.. قارون نسبت بآن طلسم اعتقادی عجیب داشت وهمیشه میگفت:

- تا این طلسم همراه من است هیچ سحری بمن اثر نمیکند..

شاید او راست میگفت.. اگر جادو حقیقت داشته باشد مسلماً طلسم او نیز صاحب قدرت و نیروی سحرشکنی داشت ولی کارخداوندی از حساب سحرو افسون جدا است..

این نائره غضب پروردگاری بود که خرمن وجود اورا میسوزانید.. این آتش سوزنده خشم خدا بود که لهیب سرکش آن به وجود او اثرمیکرد وبخاکسترشدن تهدیدش مینمود.

قارون بازهم لوح را خواند . یکبار. دو بار . سه بار . ده بار. صد بار به صدای بلند. با آوای رسا. وچون مشاهده کرد که طلسم شکن او در مشیت الهی بی اثر است باخشم وغضب آنرا بطرف صورت موسی پرتاب نمودو بکوشش و تلاش پرداخت که شاید پاهای خودرا ازدل خاك بیرون بکشد]..

داثان وابیرام پیش ازاو بکارمشغول بودند . تلاش میکردند ..چهره آنها در اثر وحشت و تقلای بسیار سرخ گردیده بودولی همه این اعمال بی-نتیجه می ماند .

برای سومین بار موسی فرمان داد .

- ای زمین ... بفرمان ایجاد کننده ات این سه سیه دل را فرو بکش .

تا زانو درخاك نشستند . آه. حالادیگر ازفعالیت بازمانده وقدرت تکان خوردن نداشتند .. تا زانو.!؟

آه .. آیاموسی ازتصمیم خودمنحرف میشود ..

قارون نگاهی به موسی افکندو گفت :

- ای موسی ... بس است ..سحر تو برطلسم من پیروز شد .. کافی است ...شوخی رابس کن...من میدانم که تو پسرعم خودرا هرگز آزار نمیکنی .

(موسی) گفت :

- این فرمان خداوند است نه قدرت من .. این سحر وجادو نیست . این افسون وحیله نیست . این مشیت واراده الهی است. دیده باز کن و لااقل دردم واپسین حیات خود بیدار وهوشیار باش . بدان که خالق این جهان یکی است . قدرت با اوست واراده او همه کار میکند ..

قارون رنك برچهره نداشت.. شایداصلاسخنان موسی را نمی شنید..او بیم جان خودراداشت ودرعین حال نمیخواست باور کند که جز جادو چیز دیگری در فرورفتن او بزمین موثر است ..

حالا تازانو دردل خاك رفته بود همه آن سه نفررا میدیدند.' . متوحش و نگران با آنها مینگریستندو نمیدانستند پایان این ماجر چگونه است ..

قارون دست بگردن بردومقدار زیادی جواهرات که برسینه و بازو وقلاب

کمر و مچ دست و جاهای دیگر بدن خود آویخته و زینت کرده بود کند و جلوی پای موسی افکند و گفت :

- خوب .موسی تو راست میگوئی.. بگیر.. اینهم زکوة چند سال گذشته ثروت من.. زکوة مال مرا میخواستی .. بگیر. این قطعات جواهر از خراج همه کشورهای عالم بیشتر است بگیر .

ولی موسی بی اعتنا به جواهر او که جلوی پایش ریخته بود فریاد کشید و گفت :

- ای خاك باز هم آنهارا درخود بکش .

این مرتبه قارون و داثان و ابیرام تا بالای زانو در دل خاك فرورفتند .. اندك اندك کار بوخامت میگرائید و بر خلاف گمان باطل قارون از حدود مزاح وشوخی بیرون میشد .

وحشت سراپای او را گرفته بود داثان و ابیرام از او اززبان افتاده و قدرت تکلم و حتی اندیشیدن را ازدست داده بودند..

تنها کاری که میکردند این بود که دستهارا با نهایت عجز و الحاح وزاری بسوی موسی دراز کرده و صداهائی از گلوی خود خارج میکردند که هیچ مطلبی از آن مفهوم نمیگردید ..

قارون قدرت دیگری راصاحب بود. .او ثروتمند و صاحب مال وجاه بود .. پول قدرت عجیبی دارد و بانسان نیروئی خارق العاده میدهد و قارون هم باستظهار ثروت و مکنتی که داشت سخن میگفت و در خویش نیروئی احساس میکرد که دوستان دوگانه او فاقد آن بودند ..

او گفت :

- موسی . شوخی نکن . اما اگر حقیقت است .. بیا باهم معامله کنیم .. من پول میدهم .. ثروت عظیمی دارم .. تمام ثروت خودرا در اختیار تو میگذارم سرزمین کنعان و شهرهای اطراف اورا باطلا فرش میکنم ومیخرم و همه را بقوم خود .. به عبریان .. به بنی اسرائیل میدهم .. فقیرانرا مالدار و بی نیاز مینمایم .. وزنان بیوه را مستمری مقرر میکنم که همه عمر راحت زیست کنند درهمین سرزمین که اکنون هستیم چاه وقنات حفر میکنم واینجارا بهشت مبدل مینمایم .. بیا .: بیا وازاین تصمیم منصرف شو..

موسی در پاسخ او گفت :

ـ متأسفانه خیلی دیر باین فکر افتاده‌ای .. بیش از هزار بار بتو گفتم ، برای تو پیام فرستادم و تو بمن خندیدی وفرستادگان مرا آزار دادی وشکنجه کردی واستهزاء نمودی . بتو گفتم که بیا از ثروت خود برای دستگیری بیچارگان و بینوایان استفاده کن .. اما تو گوش بسخنان من ندادی و براهی رفتی که پایانش همین است که می بینی ..

و بعد از لحظه کوتاهی مکث گفت:

ـ بگیر .. بگیر ای زمین این بنده ناسپاس خدا را .. دو نفر یارانش را نیز . . .

قارون وداثان وابیرام تاران درخاك فرورفتند .. همه میدیدند که آنسه نفر چگونه درخاك ناپدید میشوند .. وعجیب اینکه نه سوراخی دیده میشد، نه شکاف وروزنه‌ای درزمین پدید آمده بود ونه جای بدن آنها که فرومیرفتند خاك وسنك بیرون میریخت .. هیچ وهیچ .. مثل اینکه آنها آب میشدند وبادرزمین ناپدید میگردیدند .

قارون بالتماس کردن پرداخت .. دستهارابسوی موسی گرفت و گفت:

ـ موسی بیا وبمن رحم کن .. تو برگزیده خدا هستی .. تو محترم وعزیز میباشی . . . تو مستجاب الدعوه هستی . . . دعای تو مورد اجابت پروردگار عالم قرار می گیرد .. بیا واز تقصیر من بگذر وفرو رفتن مرا بزمین متوقف کن ..

موسی گفت :

ـ ای زمین بگیر اورا ، بازهم فرو بکش که جای این سه نفردرسینه تو آسوده‌تر ازروی تواست ..

این دفعه قارون وداثان وابیرام تاسربن درخاك نشستند .. مرك با پرهای سیاه خود بالای سر آنها جستن میکرد بال وپرمیزد وقارون مرك را بچشم خود میدید و بیشتر ازاین افسوس میخورد که چگونه ثروت خود را بگذارد وبرود ..

همانحالتی که همه مالداران هنگام مرك دارند .. بهیچ چیز جز ثروت خود نمی اندیشند واین ثروت است که یاد خدا را ازخاطرشان می زداید و

چنین سعادتی را ازایشان می گیرد . عجبا .. عمری بجمع آوری مال‌وثروت سپری نموده .. چه‌روزها وچه شبها که برای طرح‌نقشه آسایش را برخود حرام نموده وراههای مناسبی جهت کسب پول پیدا کرده بود .. اوحالا این پولهارا باید بگذارد وبرود ..

آنجواهرات رنگارنگ ، آنهمه البسه و فرش های زیبا ، آنکنیزان خوب چهره و دلفریب را .. چگونه میتواند از اینهمه خوبی وشیرینی زندگی دل بر کند ودردل‌خاك پنهان‌شود .. کارموسی هم شوخی‌بنظر نمی رسید .. اگرتاساعتی قبل همه‌چیزرا بمسخره می گرفت اکنون بـرای‌العین میدیدکه بدن عزیزش بخاك فرو میرود وقسمتهای پنهان شده ازاختیارش خارج میگردد ..

همه‌جمع‌شده بودند وباچشمان گشادشده ونگاههای حیرت زده بآن‌سه نفرعاصی گناهکار میگریستند .

قارون بازهم التماس میکرد .. وعده‌های فریبنده میداد .. و چـون نتیجه‌ای نمیگرفت دستهارا بسوی‌مردم وتماشاچیان دراز میکـرد وازآنها میخواست که باو کمك کنند . بدویست وپنجاه‌نفریارانش فرمان میداد کـه دست اورا بگیرند وازخاك بیرون بکشند .. امر میکرد که بروند بیل و وکلنك بیاورند وزمین‌را باسرعت بشکافند واورا نجات‌دهند ..

اما هیچکس یاری نمیکرد .. قدرت ازهمه سلب شده بود . دوستان وفادارش نیزازکارافتاده وچون مرده‌ای بی‌روح باو می نگریستند..صدایش را می‌شنیدند .. دلشان می‌خواست باویاوی کنند .. نجاتش دهندودرآینده از او وثروتش بیشتراستفاده ببرند ولی چه‌سود .. قدرت ازآنها نیزسلب گردیده بود .

بازصدای موسی برخاست که گفت :

ـ بگیر .. ای‌زمین اوودی‌نفریاران اورا بگیر..

ایندفعه تاکمر فرو رفتند وفشار خاك بیشتر شد . فشاری دردناك و خفقان آورداشت آنگونه که داثان وابیرام ازنفس افتادندوسست‌وبی‌اراده وبیحال مثل مرده روی سینه خم‌شدند .. شاید قبل‌ازاینکه دردل‌خاك جای بگیرند جانسپردند .. کسی چه میداند .. ولی قارون ، اوقدرت دیگری

داشت .. نیروئی عجیب اورا بازندگی پیوند میداد. هربار که باندوختههای خود میاندیشید فریادی هول‌انگیز میکشید ودستهارا بسوی موسی درازمی کرد ومیگفت:

- آخرای‌موسی تو پیغمبر خدائی .. رحم وانصافت کجااست .. چرا بمن رحم نمیکنی ..

موسی دیگر پاسخ سئوالهای قارون‌رانمیداد .. اندکی‌مکث‌میکرد.. باوفرصت میداد که هرچه میخواهد بگوید .. وبازبزمین فرمان میداد که او را در کام بکشد وپنهان کند. اندك اندك کار تمام میشد وقارون‌فرومیرفت نیمساعت بعد قارون تاگردن وبعد تازیرلب اودرخاك‌پنهان‌شد .. هنوزراه تنفس‌اوقطع‌نشده‌بود وباچشمانی که تقریباازحدقه بیرون آمده بنظرمیرسید بدنیا نگاه میکرد .. باهمه زیبائیهای آن خداحافظی‌وداع مینمود . دل برمیگرفت که برود .. ورفت ..

فرمان آخرین موسی کارورا تمام کرد وقارون وداثان وابیرام در دل تیره‌خاك پنهان شدند وازنظر ناپدید گردیدند .. رفیند که‌رفتند ..

موسی آرام بود . سرش‌را پائین افکنده ولبهایش تکان میخورد .. گوئی باخود حرف میزد هرون ویوشع وآسیموس‌ودیگر شیوخ بنی‌اسرائیل نیزدریك‌ردیف جلوی خیمه مجمع ایستاده بودند وبجائی که قارون پنهان شده‌بود مینگریستند ..

ولوله‌ای در میان مردم درگرفت ۰۰۰۰ همه با هم صحبت می‌کردند ۰۰۰ چیزهائی زیرگوش یکدیگر می گفتند ۰۰۰ دقیقه‌ای بعد که موسی سربرداشت همه کسانی که نزدیك بودند دیدند که چهره‌اش‌ازسرشك خیس‌شده .. موسی‌میگریست،پیغمبرخدا ، آئینه صفاودرستی،ستاره‌درخشان بشریت .. مجموعه کامل مهروعطوفت انسانی‌میگریست .. بابن‌اشك‌میریخت که چراآن سیاه‌دل هفتاد مرتبه ازاوتقاضای عفو کرد وحتی‌یکبارنام‌خدای رابرلب نیاورد .

موسی سربرداشت وباصدائی که‌هنوز ازگریه میلرزید اظهارداشت:

- او هفتاد مرتبه بمن التماس کرد ولی یکبارنام خدای را برلب نیاورد .. اگریکمرتبه از خدا عفو میخواست ، خداوندبزرك‌اورامیبخشید

واز گناهش چشم می‌پوشید من میتوانستم اورا یکمرتبه دردل‌خاك ناپدید کنم ولی اینکاررا نکردم و باوفرصت دادم که شاید یکبارخدای‌رابخواندو بخشوده شود .

بازموسی سررا بزیرانداخت .. دردلش طوفان تازه‌ای‌پدیدآمده‌بود احساس میکرد که درمیان مردم شایعاتی درگرفته . . دل اوچون آئینه‌ای درخشنده وصافی‌بود که عکس هراندیشه‌ای رامنعکس‌میکرد. آنچه درضمیر مردم‌میگذشت نقشی‌از آن درآئینه‌دل وروح موسی‌پدیدمیآمد. واین‌مرتبه‌نیز سربرداشت و گفت :

ـ فکرمیکنید که من‌قارون‌را بدل خاك فرو کردم که گنجینه‌های اورا بنفع خود ضبط کنم .

نزدیکانش گفتند :

ـ ای‌موسی‌چنین‌نیست . کسی‌این‌اندیشه‌راندارد .

موسی جواب داد :

ـ چرا .. هستند کسانی که هم اکنون درباره همین‌موضوع سخن می‌گفتند . من باگوش‌باطن‌خودشنیدم که عین‌این‌مطلب‌را طرح نموده ودرباره آن مذاکره میکردند .

بسیارخوب .. حالابگوئیدچادرهائی که‌قارون اموال‌خودرادرآن‌پنهان نموده کدام است .

همه بطرف محلی کــه قارون صدها چادر مخصوص خود را بر ـ افراشته‌بود بر گشتند .. ودر کمال تعجب دیدند که چادرها نیز در دل خاك فرومیرود .

نگهبانان گنجهای قارون می گریختند ودور میشدند که ازآسیب در امان بمانند ودفائن وخزائن و صندوقهای جواهر اورا میدیدند که درخاك پنهان میشود .

قسمتی از اردوخلوت شد .. چادرها هم ناپدیدگردید . . . گوئی از روز نخست آنجا چادری نیافراشته بودند .. و کسانی‌در آن‌سمت‌اردو زندگی نمیکردند ...

باین‌ترتیب‌بود که قارون ودفائن‌وخزائن گرانبهای اودوخاك‌نشستندو نابودشدند .

مرگ آرام

چندی گذشت حادثه نابودی قارون و گنجهای اودرزمین موجب‌شد که قوم‌بنی‌اسرائیل تااندازه زیادی نسبت به‌موسی وهرون‌تقرب‌جویند واحترام حقه‌ایشانرا رعایت کنند.

از آن تاریخ ببعد کمتر بهانه‌جوئی میکردند واگر بازهم شایعه‌ای در میگرفت‌وسخنانی برعلیه‌موسی‌شنیده میشدآنقدرها اهمیت نداشت که‌تصمیمی اتخاذ گردد.

قارون ناپدیدشد ورفت ولی درمیان عبریان بودند کسانی که از خوان نعمت اومستفیدمیشدند وحالا که کار سورچرانی وتملق گوئی آنها بی رونق شده‌بود، بهانه‌جوئی‌میکردندوگاه‌وبیگاه سخنانی‌میگفتند که سبب تهییج و تحریك‌مردم‌میشد.

همه میدانستند که‌قارون‌مردشایسته وانسان‌کاملی‌نبود، لیکن‌حالا که او مرده وناپدیدگردیده‌بود عیوب‌وی‌راازخاطر برده‌وحسن‌اخلاقش‌راا گرداشت بزرگ‌میکردند وباز گومینمودند.

میگفتند قارون‌مردبخشنده‌ای‌بوداماهرگزفکرنمیکردند که‌آن‌ثروت راچگونه تحصیل نموده وخون چه کسانی‌راریخته تاآنهمه‌مال[؟]ومنال‌راگرد آورده‌بود.

یکروزسنگی برمحلی که قارون درآن ناپدیدشده بود نهادند ...
فردا سنك دیگری برآن اضافه کردند.. موسی دریافت که قصد دارندبرای قارون مقبره‌ای ایجادکنند و اگر چنین کاری صورت عمل بخود بگیرد بزودی همه‌ازخدا بازمیگردند وآنجارا بتخانه‌ای میکنند وبه‌بادت قارون و بتهامی‌پردازند.

تصمیم گرفت وفرمان حرکت داد. هفت ماه‌بعد أردوی بنی‌اسرائیل از(عصیون) بجانب (اودیم) حرکت کرد. اودیم منطقه‌ای وسیع‌بود که بین صحرا و کوه فاران ازیکطرف وارض موعود ازسمت‌دیگرقرارداشت وبنی اسرائیل برای‌رسیدن بسرزمین‌اجداد خود میبایست ازآنجابگذرندوبارشته

پسر ش العاذار گفت :

- امروزهمراه من بکوهستان میآئید .. وآنگاه به‌هرون گفت :

- توای برادر .. لباس مخصوص خدمت درخیمه مجمع را می‌پوشی العاذار نیز بهترین البسه خود را بتن میکند .. ما بجائی میرویم که فرشتگان آسمان حضوردارند . هرچه بهتر باید تمیز ومنزه باشید . کارمهمی در پیش است .

هرون والعاذار اطاعت کردند . او لباس خدمت در خیمه عبادتگاه را بتن کرد . همان لباس زربفت عالی که هنگام عبادت می‌پوشید . . . همان کفشها ، همان عصا . . و همان کلاه که از پشم شتر سیاه تهیه گردیده بود .

العاذار نیز بهترین البسه‌راپوشید . شالی‌ازاطلس بکمر بست.خنجری زرین آویخت وهردو نفردرخدمت موسی حضوریافتند وآمادگی خودرا ابراز داشتند . . .

(موسی) گفت:

- بسیارخوب، همراه‌من بیائید ، و بعد اردووخیمه مجمع وبقیه‌امورمهم مردم‌را به‌یوشع ودیگرشیوخ وبزرگان سپردوهرسه نفر بسوی‌دامنه کوهستان حرکت کردند .

هرون نمیدانست‌چه پیش‌خواهدآمدالعاذار نیز ازاین دوروزه کوتاه‌چیزی نمیفهمیدو نمیدانست..موسی که‌مطلع وآگاه‌بود سخنی نمیگفت‌وهر بار که از اوسئوال‌میکردند پاسخ‌میداد :

- فرمان خداوندا ست .

ازتپه‌ای گذشتند. ازآنطرف سرازیرشدند. ازتپه بزرگتری‌بالارفتندو بدامنه کوهستان‌رفیع وسر کش‌هورافتادند ودرآنجانیزراه کوتاهتری را که نزدیك‌بنظرمیرسید پیش گرفتند.

این‌قله ازپائین خیلی‌بلندجلوه میکرد ولی چون به‌نوك‌آن رسیدند دریافتند که پیش‌قلل‌دیگرمثل‌تپه‌ای‌است کوتاه‌وپست.. در بالا،قسمتی از کوه مسطح بود وچقدر تعجب کردندوقتی‌خانه‌ودرختی‌درآنجادیدند ... کلبه‌ای کوچك،..درختی‌سبزوخرم ... عجبا ... این کلبه‌از کیست؟ چرا در بالای قله ساخته‌شده .؟این‌درخت‌چگونه‌درروی‌قله‌وازشکاف‌سنگهای‌سخت کوه‌روئیده

وقد برافراشته ... ؟

بفرمان(موسی) (العاذار) مفرشی راگستردوهرسه نفر نشستند...حالا موقع آن رسیده بود که(موسی) حقایق را بگوید(هرون را از رازی آگاه کند ..این رازمربوط به‌مرگ او بود... ساعت مرگ(هرون) نزدیك شده بود.

(هرون) در کنار برادرش زندگی سراسر مبارزه‌ای راگذرانیده و مشقات بسیار تحمل نموده وخدمات بزرگی بعالم بشریت انجام داده بود... حالا همه چیز پایان می‌پذیرفت ... اما او وپسرش (العاذار) نمیدانستند چه میشود. تنهاخداوند خالق عالم‌وآدم‌و(موسی) بنده برگزیده اواطلاع‌داشتند که ساعت آخر عمروی فرا رسیده وبایستی دعوت حق را لبیك بگوید..

(هرون) و(العاذار)مقابل (موسی)برمسند نشستند ..... کمی آنطرفتر کلبه‌ای ودرختی ازسروهای کوهستانی در کنار هم‌دیده میشد .. سروی که درسمت‌راست کلبه روئیده‌وشاخ وبرگش راروی طاق‌دیوارهای آن‌واژگون کرده وریخته بود ازسرود های کوهستانی، ازهمان‌سروهای‌زیبا که‌درجبال (کنعان) و(حتان) بسیاریافت می‌شد.

(موسی) باانگشت کلبه‌را به‌برادر وبرادرزاده‌خودشان‌دادو گفت:

- نگاه کنید ... این کلبه راکجا ساخته‌اند. چه درخت‌قشنگی. چه زیبائی خیره کننده‌ای دارد..

(هرون) بآن جهت نگریست وپس‌ازلحظه‌ای درنگ اظهار داشت:

- عجبا. این کلبه چه دیوارهای صاف و درخشنده‌ای دارد. گوئی همه جای آنراازشیشه ویا ازمرمر صیقلی ساخته‌اند ....اگرجلو برویم‌عکس مادر روی دیوارهای آن منعکس میگردد .. اوه ..در کلبه راببینید.. مثل اینست که ازچوب آبنوس ساخته شده.. چقدر زیبا وتماشائی است .من یقین دارم که‌دست بشرقادر بساختمان‌چنین کلبه‌ای نیست... سبزی درخت توجه مرا جلب نمیکند زیرا درختان‌این‌نواحی‌همه سدر هستند وسدر درتمام‌فصول سال سبز و خرم‌میباشد ... چیزی که..

(هرون) سخن‌را قطع کرده ودر همان حال که به درخت خیره شده بود، درجای خودنیم خیره‌شد وباحیرت واعجاب، بلندترین شاخه‌های درخت سدر، یا سرو کنعانی رانگریست وبعد باانگشت همانجا رانشان دادو گفت:

- این پیراهن حریر از کیست که بآن شاخه آویخته شده .... راستی

حیرت‌انگیز است .. گمان میکنم مرد درویشی در این کلبه زندگی میکندو این پیراهن نیز ازاو است که‌شسته و بمنظور خشك شدن در آفتاب به شاخه درخت آویخته ... (موسی) که قبلاز همه چیزمطلع بود لبخندی زدودر پاسخ او گفت:

- برخیز ای (هرون).. بلندشو وبدرون کلبه برو...درآنجا چیزهائی هست که توباید ببینی...

(هرون) متعجبانه‌سؤال کرد:

- آه ... اینچه فرمانی است که بمن میدهی .. این کلبه صاحبی دارد که یاا کنون در کلبه‌است ویابرای تهیه‌مایحتاج وآذوقه بیرون رفته .. در هر دوصورت کار خوبی نیست که بدون اجازه درخانه کسی‌را بگشائیم ووارد شویم...

(موسی) تبسمی‌ملکوتی کرد وپاسخ داد:

- این کلبه متعلق بخود تواست... تعجب میکنی، ؟ ولی هیچ جای تعجب‌نیست.. این کلبه برای تو بدست فرشتگان‌ملکوت‌اعلی ساخته‌و پرداخته گردیده ... این درخت نیز بخاطر توایجاد شده وآن قبر. همان پیراهن حریر که روی شاخه درخت‌سدر آویخته شده‌نیز برای اینست که توبپوشی.. درخت ازاشجار بهشتی‌است .حریر پیراهن رانیز کروبیان‌عالم بالابافته‌اندو...

(هرون) که بیشترمتحیر شده بود برخاست وپرسید:

- چه میگوئی ای (موسی).. من باور نمیکنم . . شاید قصد مزاحو شوخی داری ... من آنقدر ارزش وقدرو بها ندارم که کروبیان برای‌من نخ حریر بریسندو پارچه‌ای ببافند وپیراهنی درست کنند و... نه .. . این کلبه بااین همه زیبائی‌آسمانی نیز برای من نیست...آخر من کیستم...

(موسی) بامهربانی گفت :

- تونزد خد محبوب‌هستی واین برای‌خدمات ذیقیمتی است که‌درطول عمرخود انجام داده ومردم گمراهو سیه دل‌را براه‌راست رهنمون گردیده‌و چراغ ایمان را در اعماق روح و جانشان روشن کرده‌ای ... اکنون که ساعات آخرعمر تورسیده ملایك می آیند تاتورا باخودببرند ودر بهشت برین جای دهند ...

(هرون) بشنیدن این مطالب اندیشناك شد.. حالا میفهمید که موسی برای چه کاری اوو پسرش (العاذار) را بآنجا آورده است ... اندکی مکث کرد . . سررا پائین گرفت واندیشید و پس از لحظه‌ای چند سر برداشت ، چشمان حق‌شناس ونگاه غرق محبت خودرا بروی برادرش دوخت و گفت:

ـ ساعات آخر عمرمن فرا رسیده .. رضا هستم برضای خدا ...وچقدر سعادتمند میباشم که برای مرك من چنین تشریفاتی انجام میشود.

(موسی) اظهار داشت.

ـ تو ازاینجا مستقیما به بهشت هدایت میشوی فرشتگان آسمان همه جا بدنبال تو هستند واین کلبه و این درخت خانه تو است در بهشت حالا وقت آن رسیده که بدرون بروی و آنچه که هست ببینی . .

(هرون) دیگر حرفی نزد... آرام آرام بسوی کلبه رفت، دررا گشود، قدم بدرون نهاد . هیچ روزنه وپنجره‌ای وجود نداشت اما داخل کلبه چون روزروشن بود ... تختی از چوب آبنوس دروسط کلبه قرار داشت ... چهار شمع بلند کافوری باروشنائی آبی رنك میسوختند دوشمع در بالاو دوشمع در پائین تخت آبنوس برپایه‌های سنگی قرار داشتند وعجب اینکه هرچه می سوختند نـه اشك میریختندو نـه کوتاه میشدند و نه شعله های شمع ها می لرزیدند ...

روی تخت مقداری گل ریخته شده بود گلهای زیبا ... با رنك های گوناگون وعطر فرح بخش ودماغ پرور.. بخوردانی بالای بستر در میان دوشمع دیده میشد که آن نیز برپایه سنگی قرار داشت و از درون آن ابخره عطرآگین برمی‌خاست وفضای کلبه‌را که ازعطر گل وبوی شمعهای کافوری معطرشده بود بیشتر معطر مینمود..

دیگر چیزی در کلبه وجود نداشت... (هرون) باز گشت وچون مقابل (موسی) رسید پرسید:

ـ ای برادر بزرگوار .. خانه خودرا دیدم ... حالا بگو که تکلیف من چیست وچه بایدبکنم...

(موسی) اظهار داشت:

ـ ازلحظه‌ای که تو از میان ما میروی، بفرمان حق جل جلاله پسر تو

(العاذار) که شایستگی کافی و ایمان محکم دارد جانشین تو خواهد شد و بخدمت در خیمه مجمع سرفراز میگردد ... با این لباس که بتن داری نمیتوانی ببهشت بروی .. لباس آخرت همان است که به شاخه سدر آویخته شده . تو لباس خدمت درخیمه عبادتگاه را بیرون می آوردی و آن پیراهن را بتن میکنی و در بستر می‌خوابی... خیلی زود خواب شیرینی تورا میرباید ودیگر نمیفهمی چه می شود .. جان دادن سخت است.. ولی تو که زندگی خودت را بخدمت مردم وعبادت پروردگار وقف نموده بودی رنج جان دادن را احساس نمیکنی و بآسانی میمیری .. هر کس درطول حیات خود گناهان بزرک مرتکب گردیده باشد بسختی جان میدهد ... کما اینکه باچشم خود طرز جان دادن و مردن (هارون) رادیدی .. ؟

(هرون) سر را پائین گرفته بود و بسخنان (موسی) بادقت هرچه تمامتر گوش میداد... چند ثانیه سکوت حکمفرما گردید ، مجدداً (موسی) سکوت راشکست وفرمان داد :

ـ چرا ایستاده‌ای ... فرشتگان را معطل کرده‌ای ... نمی بینی که ملایك چگونه گرد سر تو و کلبه‌ات پرواز میکنند و دست‌افشانی و پای کوبی مینمایند وشادمانند که میخواهند مرد نیکوکاری را به بهشت ببرند ... اجداد تو نیزدر بهشت انتظارت را میکشند . ابراهیم، اسحق، اسمعیل، یعقوب، یوسف .

(هرون) مرد خدا بود و برای مرك آمادگی داشت آنچنانکه همه مردان خدا از مرك نمیهراسند او نیز باروحیه‌ای قوی وچهره‌ای متبسم دقایق حیات رامیگذرانید و گوئی میخواست ازهمه‌جای دنیا خدا حافظی کند، به افق می نگریست، به قله کوه خیره میشد ، به انتهای دره نظر میافکند، به کانون خورشید نگاه می کرد و آسمان را ازمد نظر میگذرانید وبالاخره به صورت (موسی) و (العاذار) نیز با چشمی دیگر نگریستن میگرفت.

اینها آخرین نگاههای (هرون) بود که ازدو گوی چشمش جدا میشد و دشت وصحرا و کوه‌وهامون میگذشت . این نگاهها معرف آخرین لحظات هستی او بود وعجیب اینکه تعالیم (موسی) اورا چنان ساخته و پرداخته بود که از مرك هیچ وحشتی نداشت ومرك را با آغوش باز می پذیرفت .

بازاز(موسی) پرسید:

– چه کنم ..تکلیف‌من چیست، فرمان خداوند را چگونه باید گردن بنهم ..

(موسی) گامی پیش نهاده، صورتش‌را بوسید، برای‌سعادت آن دنیای‌او که‌تقریبامسلم‌بود بازهم دعاکرد واظهارداشت :

– بگیر، این‌پیراهن راپپوش ولباس خدمت خیمه‌را به(العاذار) بده، زیرا ازاین‌پس اوخدمت دوستان خداوندرا خواهدکرد .

هنوز جمله‌را تمام‌نکرده‌بود که پیراهن حریرسفید ازشاخه‌درخت‌سدر جداشد ومثل اینکه‌شخص نامرئی آنرا دردست گرفته و تقدیم کند مقابل (هرون)قرار گرفت .

(هرون)اعجاززیاددیده‌وشب‌وروز باموسی‌محشور بودومعجزات‌اورا میدید لیکن این مرتبه‌یقین‌داشت که‌پیراهن‌آخرت‌اورا فرشتگان بدست‌گرفته‌اند وباو تقدیم مینمایند . باتبسم‌رضامندی‌پیراهن‌حریررا گرفت ودرپشت‌همان درخت لخت‌شد ولباس‌را بیرون آورد وبه(العاذار)داد.

(العاذار) نیزبسرعت‌لباس‌پدرش‌را پوشید. وموقعی که (هرون) در پیراهن سفید وبلندحریر ظاهر گردید،(العاذار) نیز با جبه‌قبای‌زردوزی‌شده خدمت خیمه مجمع ملبس‌بود .

هردونفر درحضور (موسی) ایستاده‌وگوش بفرمان نهادند.(موسی) درحالت خاصی‌فرورفته بود. زیرلب چیزهائی می گفت که مفهوم نبود ... تنها میدیدند که گاهگاه سربر می‌دارد و به آسمان‌ها می نگرد و آمین می گوید ...

وقتی سکوت شکسته شد گفت:

– بروبرادر عزیزم .برو..دربسترت بخواب.. درراازدرون ببند .. آنجا جائی‌است که تو بایدتنهاباشی وراهی‌درپیش‌داری که میبایست‌بتنهائی به‌پیمائی... روزی هم نوبت من میرسد ولی معلوم نیست شایستگی آنرا داشته باشم که مثل‌توبمیرم.. برو برادرعزیزم، برو،لطف‌و عنایت‌خداوندی همراه تو...

یکباردیگر دوبرادر چهره یکدیگررا بوسیدند وبه‌تبسم‌وخنده‌وداع نمودند..آنگاه(العاذار) پیش رفت، صورت پدرش‌را بوسیدوبدست‌او بوسه

زد و تقاضانمود که دردم رفتن برای او بخیردعا کند .. زیرا (موسی) بارها گفته بود که دعای پدرموجب سعادت فرزند میشود ..

هرون (العاذار) را دعای خیر کرد و آرام آرام بطرف کلبه رفت .. کلبه‌ای که معلوم نبود ازچه‌ساخته‌شده ودیوارهایش چون آئینه صیقلی و شفاف بنظر میرسید .

(هرون) وقتی به کلبه رسید دست پیش برد که در را بگشاید ولی در نهایت حیرت وتعجب مشاهده نمود که در برویش باز وچون وارد شد در بسته گردید .

(موسی) و(العاذار) درچندگامی ایستاده وچون دیوارهای کلبه شفاف بود سایه (هرون) را میدیدند که باچه سکون وآرامشی بـه‌تخت نزدیك شد وروی آن‌خوابید . دست‌ها را روی سینه نهاد ، پاها را دراز کرد و دیدگان‌را بست .

خوابی‌شیرین برچشمان (هرون) مستولی گردیدواندك‌اندك‌اعصابش سست‌شد ، رخوت وسستی دلپذیری وجودش‌را فراگرفت ومرك‌مثل خواب اورا همراه برد ..

سکوتی مرگبار بر کوهسار حکمفرمابود وفقط گوش (موسی) صدای بال فرشتگان‌را میشنید که درفضای کوهسار رفت وآمد میکردند و میخواستند میهمان تازه بهشت‌را بـآسمان ببرند واز حدود هستی خاکیان خارج کنند ..

همینطورشد .. واین‌بار العاذار نیز باچشم‌خود مشاهده نمود که‌چگونه یك مردخدا نزد خالق خود میرود .. لرزشی بدن اورا فراگرفت .. تشنج عجیبی که هرگز طاقت تحمل آنرا نداشت . دیدگانرا بست ، برخودفشار آورد وچون لرزش بدنش رفع گردید ودیده گشود .. نه‌از کلبه اثری بود ونه ازدرخت سدر بهشتی ..

کوهستان‌بود و کوهستان .. قله‌بود وقله . پستی وبلندی‌بودوهمین، درخت و کلبه هردو ناپدید گردیده بود .

(موسی) بازوی (العاذار) راگرفت وگفت :

- برویم .. برویم باردو .. حالا موقع آن است که خبرمرك هرون

را به‌قوم برسانیم ..

(العاذار) پرسید :

ـ اینگونه مرگ‌را مردم باورنداوند .

(موسی) پاسخ داد :

ـ راست میگوئی .. وحق اینست که باورنکنند ولی رضای خداوند همین‌بود که اودوراز‌چشم دیگران جان بسپارد و بآسمانها برود ..

(العاذار) پرسید :

ـ چه میگویند ؟.. چه‌جواب خواهیم داد :

ـ هیچ .. توهم شاهد بودی ودیدی که پدرت چگونه مرد و چسان ناپدید شد .

من ازرضای خداوند وتقدیر وقضای الهی برای ایشان‌سخن‌میگویم وتوهم آنچه‌را دیده‌ای بازگو کن ..

باین‌قرار بسمت اردو حرکت کردند ..

همه چیزآرام ومردم بکارمشغول بودند . بزرگان قوم‌طبق قراری که (موسی) گذاشته بود برتق وفتق امور مردم می پرداختند و هر خانواده‌ای نزد یکی از شیوخ می رفتند و حـل مشکلات خود را از او می‌خواستند ..

باابن مقررات درغیبت موسی هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده و آرامش حفظ شده بود ولی بمحض اینکه‌موسی و(العاذار) بدون هرون ظاهرشدند وسخن ازمرگ عجیب او گفتند ولوله‌ای درگرفت ونجوا و سخنهای درگوشی آغاز گردید .

بازماندگان قارون .. مخالفان موسی آنهاکه ازقدرت و محبوبیت پیغمبر خدا بیمناك بودند ، ازاین‌موقعیت استفاده کرده وبه تحریك مردم پرداختند وبدگوئی وفتنه‌انگیزی‌را آغازنمودند ..

میگفتند :

ـ(موسی) هرون‌را بکوه برده و کشته است . العاذار نیز باموسی همکاری ننوده‌که جانشین پدرش باشد .. غیرازاین چیزی نیست واگر هرون میخواست بمرگ طبیعی بمیرد، چرا درارد‌و نمرد .. آیابرای‌خداوند

مشکل بود که همان کلبه‌را دروسط اردو ودرحضور عبریسان و پیش چشم بنی‌اسرائیل بوجود آورد وبعدناپدید نماید ..؟ نه !! پس موسی قصد کشتن برادرش‌را داشت که بااین‌حیله اورا بکوه برد وبقتل‌رسانید وچنین‌قصه‌ای راساخته که مارا فریب دهد ..

موسی باین سخنان اعتنائی نکرد ورفت . دستور داد برای هرون مجلس یادبودی برپا کنند ودربزرگترین چادر اردو درمرك‌اوسوگواری نمایند . درضمن خیمه مجمع ، یعنی عبادتگاه سیاربنی‌اسرائیل‌را برای‌انجام تشریفات انتقال وظیفه ازهرون به‌العاذر آماده نمودند ..

فتنه‌انگیزی‌ها ادامه داشت . موسی درراه می‌شنید که باانگشت اورا بیکدیگر نشان‌میدادند ومی گفتند :

- اینست پیغمبر خداوند که برادرش راکشت؟ عجبا .. ایـن چگونه پیغمبری‌است که آدم میکشد ودست بخون بیگناهی میآلاید که بزرگتریـن خدمات‌را باوانجام داده ودرمراحل سخت زندگی یارویاور اوبوده‌است .. چرا .. چرا باید چنین جنایت بزرگی‌را مرتکب شود؟

موسی میایستاد .. درحالیکه سررا پائین انداخته ودیدگانش‌ازاشك لبریز گردیده‌بود این اتهامات جانکاه را می‌شنید ودم درمیکشید وبدون اینکه حتی بگویندگان بنگرد راه‌را پیش میگرفت ومیرفت .

فقط اشخاصی مانند موسی وپیغمبران بزرگی چـون او میتوانستند چنین طبع والائی داشته‌باشند وتااین اندازه برنفس خویش مسلط گردند .

یکبار ، همانروز که قراربود مجلس یادبود هرون‌درخیمه‌ای‌وساعتی بعدازآن مراسم انتقال وظیفه خدمت ازپدربه‌پسر درچادر عبادتگاه منعقد گردد موسی و یوشع و العاذار از خیابان بندی قسمتی از اردو عـبور می نمودند ..

موسی دروسط قرارداشت وبرای دوهمراه صدیق خود سخن‌میگفت ودرباره غفران خداوند وگناهان بشر صحبت می کرد که ناگهان بـا چند نفر از همان بدگویان کم‌خرد روبرو شدند .. آنها ایستادند .. سنگریزه برگرفتند وبسوی موسی پرتاب نمودند ویکی ازآنها باخشونت فریادی کشید وگفت :

- موسی .. توبرادرت هرونرا کشتی .. هان .. کسی که بابرادرخود.. باخدمتگذار مهربان ویارغارخویش چنین رفتار ناهنجاری داشته باشد تکلیف مامعلوم است .. باید بدانیم که با ما چه خواهی کرد وچگونه مثل گوسفند سرازبدنمان جدا خواهی نمود .»

دیگری مشتی خاك برگرفت وبطرف صورت موسی ریخت وقهقهه زنان ودشنام گویان دنباله سخنان رفیقش‌را گرفت واظهار داشت:

- من میدانم چرا هرونرا کشتی وچرا العاذاروا باین سمت انتخاب نموده‌ای .. گوئی قبلا بین آنها قراردادی منعقد گردیده بود زیرا اینسئوال را یکی کرد وپاسخش را دیگری داد .. توضیح‌را این میخواست وجواب را اومیداد ..

سومی گفت :

ساده است .. این‌روزها ذخیره وگنجینه هرون زیاد شده بود .. مرتبا ازما زکوة میگرفت وقسمت بزرگی ازاین درآمد را برای خودش اندوخته میکرد .. من بگوش خودم شنیدم که موسی ازهرون مطالبه حق میکرد وباو میگفت اگر نیمی از اندوخته‌ات را بمن ندهی سر از بدنت جدا میکنم ..

همان‌مرد اولی که سنگریزه بسوی موسی ریخته بود بااطمینان گفت:

- منهم شنیدم .. راست میگوئی .. در چادر مجمع بود که بین آنها گفتگو درگرفت ..

درتمام اینمدت موسی سروا بپائین انداخته ودیدگانش را بسته بود ولبهارا بهم چنان میفشرد که هرکس میدید میفهمید تا چه اندازه مجاهده می‌نماید که برنفس‌خود مسلط شود ..

یوشع اززیرچشم بموسی مینگریست .. اومردی غیرتمند و متعصب بود .. درمیان شیوخ وبزرگان بنی‌اسرائیل احترام بیشتری داشت از مهمترین افرادقوم محسوب می گردید ونسبت بهادی ورهنمای خویش‌یعنی موسی تعصب نشان میداد .. کوچکترین بی‌احترامی باورا نمیتوانست‌تحمل کند وبهمین علت درمقابل اوبدگویان احتیاط میکردند وکمتر از موسی بزشتی یاد مینمودند ..

دست‌اوروی قبضه شمشیر قرار گرفت خون پرده‌ای سرخ‌رنك روی چشمهای اوافکند و برای آخرین بار به‌موسی که‌همچنان باگردن خم وسری فروانداخته ایستاده‌بود نگاه کرد .. ‌‌..این‌نگاه میخواست ازاواجازه‌بگیرد وبایك‌ضربت گردن هرسه‌نفررا مثل سرخیار قطع‌نماید ..

اوراستی چنین قدرتی‌را درخود سراغ داشت اما موسی با شتاب مچ دستش‌را گرفت وبادست دیگر دست العاذاررا نگهداشت ودر حالیکه میکوشید سرش پائین وچشمانش بسته‌باشد ازمقابل آنهاردشد ورفت.

آنسه نفر قهقهه می‌زدند .. می‌خندیدند وبدگوئی به‌موسی‌را ادامه میدادند وباصدای بلند حرف میزدند تاموسی هرچه دورتر میرود بازهم بشنود که آنها چه میگویند وچه عقیده‌ای درباره اودارند ..

درپشت یکی ازچادرها موسی ایستاده ودستهارابسوی آسمان گرفت وباصدائی آهسته که یوشع والعاذار بزحمت میشنیدند گفت :

پروردگارا .. من ازحق‌خود میگذرم برآنها خشم‌نگیر.. الهی‌عفو وغفران تو بزرگتر ازگناه ما است .. بخاطر من برای آنها هیچ گناهی بحساب نیاور ..

دستهارا پائین‌آورد .. دندانهای یوشع ازفرط‌غضب وخشم‌بهم‌فشرده میشد وهنوزهمان‌پرده سرخ‌رنك خون مقابل چشمان اووجودداشت‌ودستش روی قبضه شمشیرقرار گرفته‌بود ..

العاذار نیز بعقب نگاه میکرد وآنسه‌نفررا بانفرت ورانداز‌مینمود.. ولی موسی برای بخشایش آنها استغاثه میکرد ..

(یوشع) که ازصبروتحمل موسی‌نیزخشمگین بنظرمیرسید پای‌راست خودرا بزمین کوفت وگفت :

- این‌چه تحملی است .. یعنی‌چه .. چراسررا پائین میاندازی .. این حرکت آنهارا بیشتر تحریك وتهییج مینماید وبتصوراینکه راستی گناهکار هستی هرچه میخواهند میگویند .. چرا سررا پائین میگیری ؟ چراچشمان خودرا می‌بندی ..

موسی بادیدگان معصوم ونگاه پاك‌خویش به‌یوشع نگریست‌وگفت:

- خدا خودش بهترمی‌داند که من چرا چشمان خودرامی‌بندم وسررا

پائین میافکنم .. آه . آه. چه بگویم . آخر منهم انسان هستم . مثل شما یکی ازافراد بشر می‌باشم .. غرایز و طبایع و خصالی مثل شما دارم .. کینه بدل می گیرم.. ازتعریف خوشنودمی‌شوم وچه بسا که ، آه.بخدابیمنا کم که مبادا گوینده دشنامرا بنگرم واورا بشناسم ودفعه بعدکه اورا می بینم بیاد سخنان زشتی که گفته بود بیافتم و بین او و دیگر بندگان خدا فرق بگذارم ...

اشك درچشمان یوشع والعاذار حلقه‌زد . آنها نمی‌شنیدند ولی اگر صاحب شنوائی نبوت بودند صدای برهم‌خوردن بال فرشتگان که بربالای سرموسی می‌پریدند بگوششان می‌رسید وآفرین گوئی آنهارا نیزاحساس می‌نمودند .. ازخاك زیرپای .. ازآسمان بالای سر ازملائك و کروبیان .. ازتمام ذرات هستی صدای مرحبا وآفرین برخاست .. اینست فرق میان پیامبران وبندگان عادی خداوند اگر کسی بتواند تااین‌اندازه نفس‌خودرا مهار کند بدرجه‌ای که موسی‌رسید ارتقاء می‌یابد والبته برای همه کس این قدرت صورت امکان نمی گیرد ..

یوشع خم‌شد .. درحالیکه اشك ازچشمان مردانه‌اش می‌ریخت دست موسی‌را بوسید وانگشتان اورا بصورت خود مالید و گفت:

- ایکاش ذره‌ای ازذرات متشکله وجود توبوجودمن‌ملحق‌میگردید ومن‌باهمان یك‌ذره پاکی ومعصومیت نزد خداوند تقرب وعزت میافتم..

موسی بامحبت دستی بسرآنها کشید و گفت :

- این ستمها قابل تحمل است زیرا دیگر چیزی بپایان کار نمانده ..

یوشع هرچه اصرار کرد. العاذار هرقدر التماس نمود که بیشتر در این باره توضیح دهد موسی چیزی نگفت وحرفی برآنچه که قبلا گفته بود نیافزود تا اینکه به چادر مورد نظر یعنی‌محل مجلس یادبودهرون‌رسیدند ووارد شدند. ازدحام بسیاربود . . همه در چادر نشسته بودند واز هرون‌و عظمت روح‌وی‌ونیکی‌ها وخدماتی که انجام‌داده بودسخن میگفتند وازوی به نیکی یاد میکردند . . .

موسی برای انجام مراسم دعا واردشد. او وظیفه نداشت چیزی در باره برادرخود بگوید اما بادوستان هرون‌و کسانی که‌براستی از جان ودل

نسبت به‌موسی و برادروی هرون ارادت میورزیدند بر کرسی قرار گرفت ولب بسخن گشود وپس از مقدمه‌ای از ایام گذشته.. آن‌زمانها که‌در مصر بودند وبافرعون مبارزه میکردند گفت:

- هرون از بندگان مقدس خداوند بوددر همه عمر جز خدمت بخداوندگان خداکاری نکرده و بهمین علت بود که حضرت احدیت او را چون مقدسین بزرگ بآسمانها برد.. مرگ وی‌درواقع مرگی مثل‌مردن دیگر افرادنبود ... باید اذعان نمود که هرون بآسمانها صعود کرد و نزد فرشتگان‌و کروبیان رفت.. .هنگام رفتن او.. فرشتگان خدا میرقصیدند، دست افشانی میکردند.. بالای سر ما پرپر میزدند و بهم بشارت میدادند که یکی از بندگان خاص خداوند که در روی خاك میزیست وپاك مانده بود بآسمان میرود ودر بهشت نزد آنها جای میگیرد.. .این بشارتی‌بود که از کنار بستر مرگ هرون تاآسمانها رفت وبگوش همه ملائك رسید و بهشتی‌هانیز آگاه شدند. .اجداد ما(ابراهیم).. اسحق .. اسمعیل.. یعقوب.. یوسف .. همه مطلع گردیدند که یك مرد از اخلاف ایشان با اعمال نیك‌و زندگی پاك جهان خاکی رابدرود میگوید وبه بهشت میرود که بایشان ملحق شود...

- موسی یکبار دیگر در باره چگونگی مرگ هرون ونحوه‌صعوداو بآسمان‌سخن گفت‌وچنان آن‌صحنه بدیع ملکوتی‌را توصیف‌نمود که شنوندگان مومن به خداوند وآنها که براستی موسی را دوست میداشتند، گوئی آنجا حضور داشتندوآن صحنه را میدیدند..."

هنوز سخنان موسی پایان نپذیرفته بود که ناگهان مردی از میان جمعیت واز صف مخالفان واعداء بر خاست ودر حالی که مشتها راگره وبه جانب سخنگوی معصوم حواله مینمود گفت:

- دروغ‌میگوئی ... ماسخنان تورا باورنداریم .. اگر راست‌میگفتی وبجای چنین‌دروغ‌بزرگی صحنه کشتن هرون را تشریح وطریقه سربریدن ودفن‌نمودن اورا توصیف‌میکردی‌شایدبرای ما شنیدنی تراز این‌همه مطلب کلب بود ... آرام باش دروغگوی حیله ساز جادوگر .....

- موسی باز سر راپائین انداخت ...

سخنگوی پر خاشجوی چون سکوت موسی رادید همانطوری که یوشع گفته بود حمل بر گناهکاری او نمود و با شجاعت بیشتری خطاب به صف کسانی که در دوسمت وی نشسته و گویا قبلا باهم قراری گذاشته بودند گفت:

- می بینید .. گناهکار سر خود را پائین میگیرد ... آخر نمیداند در مقابل حقیقت چه بگوید . . حالا که میفهمد رازش برملاشده وهمه ازجنایت فجیع او آگاه شده‌اند چاره‌ای جز قیافه گرفتن وسر فرو گرفتن ندارد ... آیا شما غیر از این عقیده دارید؟

با این سئوال آنها بصدا درآمدند وفریاد کنان گفتند:

- با تو هم‌عقیده هستیم ... سزای جنایتکاری مانند او که برادرش را کشته اینست که سنگسارش نمائیم .. خودش بارها گفته که جزای جانی عامد که باطرح نقشه ومقدمه کسی را کشته وآن شخص گناهی مرتکب نگردیده باشد مرگ است وهمین مرگ پاسخی است که ما به عمل زشت اومیدهیم . . فوراً او رادستگیر نمائید...

جمعی برخاستند، شمشیرها را ازغلاف کشیدند وبطرف کرسی موسی حمله‌ور شدند که اورا بگیرند و بزنجیر بکشد و چون جنایتکاران پالهنگ بگردنش بیافکند ودراردو بگردانند ...

آنها چند قدمی رسیده بودند که ناگهان یوشع از جای جست وباشمشیر خشمگین راه را برایشان گرفت وباغضب ودرحالیکه ازشدت خشم دندانهایش بهم میخورد گفت:

- بجای خود برگردید گناه کاران خداناشناس.. برای پیغمبرخداشمشیر می کشید.؟ننگ ونفرین ابدی برشماباد... برگردیدودرجای خودآرام بنشینید وگرنه سر از بدن فردفرد شما جدا خواهم نمود..

این عکس‌العمل شدیدی لحظه‌ای آنها را ازپیشرفت بازداشت و روبروی یوشع که چون شیر شمشیر بدست پشت بر کرسی موسی ایستاده بود توقف کردند اما از پشت صف یك نفر گفت:

- نترسید... موسی را بکشید ویوشع رانیز قطعه قطعه کنید..اینها گناهکار هستند وباید کشته شوند...امر خدا اینست وماهم بفرمان خداوند رفتار میکنیم.

جسارت مهاجمین بیشتر شد و بسوی یوشع بیش روی‌را آغاز نمودند ودر حالیکه با احتیاط گام برمیداشتند شمشیرها را برای حملـه یـادفـاع جلوتر ازخود گرفته بودند..

یوشع برای اینکه آنها رابترساند شمشیر رابحرکت‌در آورد وبا یك حرکت دورانی شمشیر چند نفر را از کفشان خارج نمود ولی این کفایت نمیکرد وباز هم‌دیگران که شمشیر در کف داشتندجای آنهـارا گرفتند

این‌بار(آسیموس) که تاکنون آرام وخاموش گوشه‌ای‌نشسته بودمثل عقاب ازجای جست، شمشیر کشید وبه یوشع پیوست وچون ملاحظه او را نداشت وجنگجوئی سابقه‌دار بود بدون درنگ بطرف مهاجمین حملـه ور گردیدو بضربت‌شمشیر چند نفر را از صف مجروح‌نمود وازپای درآورد...

زدوخورد بالا گرفت.. آندونفر ازیك طرف ودها نفر از طرف‌دیگر غیر از یوشع‌وآسیموس وچند نفر انگشت شمار از دوستان صدیق موسی بقیه شیوخ قوم بنی اسرائیل اصولاشمشیربدست گرفتن رانمیدانستندوهر گزجنگ ندیده وقتال خصمانه راندیده بودندو از مشاهـده رنگ خـون بیمناك میشدند..

دریغ ازراه دور ورنج بسیار.. اشك درچشمان موسی حلقه زده‌بود افسوس میخورد که چه رنجهائی برای این مردم قدرنشناس‌متحمل گردیده وهنوز نه‌خدای یگانه راآنطور که‌هست‌وشایسته است میشناسند ونه‌فرامین او راگردن می نهند..

درداز این گدازنده‌تر نمیشد که‌میدید باآن وحشیگری بروی‌اوشمشیر کشیده وقصد کشتن وریختن‌خون پـاکش رادارند . . . آه ایـن‌دردهـای بی‌درمان‌را کجا علاج می‌توانست کرد وچه کسی بود که اندکی‌ازرنج‌جانکاه حیات پر مشقت فرستاده خداوند بکاهد وآلام درونی و روحـی او را تسکین دهد ..

هرون مرده‌بود .. چه‌مرك شیرین وخوبی مرگی ملکوتی بسراغ او آمده و برادرش‌را برد..

پسرهرون العاذار نیز آنجا حضورداشت ودید وحالا این‌اشخاص‌باور نمیکردند واورا بقتل هرون متهم میشمودند ..

آسیموس یوشع‌را عقب‌زد .. گامی جلوتر نهاد وشمشیر را کشید و بحرکت درآورد .. آن‌یکنفر که درپشت صفوف مهاجمین ایستاده‌بود وبی خردان گمراه‌را تحریك وبه کشتن موسی تهییج می‌نمود صف‌های مقابل خودرا شکافت ، پیش‌آمد وچون روبروی آسیموس قرار گرفت آب دهان را جمع کرد وبروی گونه وچشم راست او انداخت وباچند دشنام که بدرقه این‌عمل زشت‌نمود گفت :

ـ تفو برتوای‌مرد لعنتی .. بروی اولاد ابراهیم شمشیرمیکشی ..؟

آسیموس که نمیخواست خون کسی ریخته شود باگوشه آستین آب غلیظ دهان آنمردرا ازچهره سترد ودرحالیکه بسختی میکوشید برنفس خشمگین وناراحت خود مسلطشود جواب‌داد :

ـ شما بروی فرزند اسرائیل وبنده خاص خداوند ورسول اوشمشیر میکشید واورا به‌خیانت وآدمکشی متهم مینمائید وشرم نمی کنید .. ازمن چه کار زشتی سرزده .. من ازولینعمت خود موسی تاجان دربدن دارم‌دفاع می کنم وتاقطره آخرخون خود اجازه نمیدهم باونزدیك شوید ..

فقط وقتی میتوانید باودسترسی پیدا کنید که ازروی جسدمن‌بگذرید بعدا نیزبایوشع روبرو خواهید شد و..

مخاطب آسیموس که بهروسیله می‌خواست آسیبی به‌موسی‌ومدافعین اوبرساند ازیك‌لحظه غفلت وی استفاده نموده وبایك جمله ناگهانی تیغه شمشیررا بسوی گلوی سردارمعروف مصری پیش‌برد ..

چیزی نمانده بود که تیغه شمشیر ازگلوی آسیموس‌بگذرد وخونش روی پایه‌های کرسی موسی بریزد وقربانی دفاع ازولینعمت خویش شوداما این‌بارهم خداوند نجات ویرا مقدر فرموده بود ویوشع که سراپا دقت و مراقبت‌شده وچشم ازآن‌مرد جسور وگستاخ برنمیگرفت جستی‌زدوباپهنای تیغ‌خود به‌لبه شمشیر اوزد وتیغه را منحرف کرد بطوری که فقط خراش مختصری روی پوست بدن آسیموس ایجاد شد ..

شخص مورد بحث کاررا تمام‌شده میانگاشت وقتی‌بخود آمد که‌دستش تهی وشمشیرش بسوئی پرتاب‌شده بود .. باعجله شمشیر یکی ازدوستانش راکشید وحمله‌ور گردید این‌مرتبه خود آسیموس بدفاع پرداخت وفریادی

مهیب کشید و گفت :

- ای موسی .. این قربانی را برای خداوند بپذیر ..

وچنان ضربتی باشمشیر به مغز اوفرود آورد که کاسه سرش شکافت وتاپشت ابروی اودرید وجسد خون آلودش بزمین افتاد ..

موسی که چهره را میان دودست پنهان نموده وباخداوند راز ونیاز میکرد سر برداشت وباصدائی که میلرزید گفت :

- صبر کنید .. باشما حرفی دارم ..

آسیموس جنازه مقتول را بانوك پنجه پا عقب راند وبکمك موسی فریادی کشید وحاضران را بسکوت دعوت کرد ..

چنددقیقه طول کشید تاهمه خاموش شدند ..

موسی روی کرسی ایستاد واظهارداشت :

- گوش کنید .. یك روز میرسد که منهم مثل هرون ازمیان شمامیروم وافسوس خواهید خورد که چرا نصایح مرا بسمع اطاعت نگرفتید ورستگار نشدید ...

این صدای خداوند است که ازحلقوم من خارج میشود .. من برای خدا ورضای اورنج میکشم وازشما دشنام میشنوم وسکوت می کنم .. بارهاخدای جل جلاله مقدر فرموده که خانمان وهستی شمارا بسوزاند وطوماروجودتان را درهم نوردد ونامتان را ازصفحه روزگار محو وزائل کند ولی گریه ها واستغاثه های من مشیت الهی را تغییر داد .. من از این راه منتی بر شما ندارم زیرا وظیفه خود را انجام داده وبازهم تازنده هستم بوظیفه خود عمل می کنم ..

یکنفر ازمیان جمع فریاد کشید وباخشونت وتندی گفت :

- این حرفهارا زیادشنیده ایم .. حالا که هرونرا کشته ای مارا نیز بسخن پردازی سر گرم می کنی .. عجبا .. حالا که الکن ولال هستی اینطور با حرف ما را فریب می دهی .. اگر زبان داشتی و خطیبی ماهر بودی چه می کردی . . .

بگو باهرون چه می کردی ..

موسی پیشانی را درمیان انگشتان لرزان خویش فشرد وپس ازمکث

کوتاهی ادامه‌داد :

ـ دقت کنید .. پایان زندگی منهم نزدیك است و این بشارتی‌است که هم‌اکنون از سروش عالم غیب‌شنیدم .. ولی هرون به‌اراده پروردگار خود مرد و بآسمانها رفت . شما باور نمیکنید ..؟

همه یکدل ویکزبان جواب دادند :

ـ نه.نه باور نداریم . مسلم است که تواورا کشته‌ای ..

موسی پرسید :

ـ چه کسی گواهی بدهد قبول میکنید .؟

یك نفر که جلوی دیگران ایستاده بود با لحنی تمسخرآمیز خطاب بموسی گفت :

ـ دروغ تو از همینجا معلوم می‌شود .. تو گفتی که غیر ازخودت و العاذار کسی شاهد مرك هرون نبود .. حالا چه کسی گواهی میدهد ..

مثل این‌بود که این اعتراض بدل همه اعداء ودشمنان موسی نشست ولوله تحسین‌آمیزی درگرفت .. احسنت احسنت ازمیان جمعیت برخاست و چندنفر که بلافاصله پشت معترض قرارداشتند بادست به‌پشت اوزدند و باین ترتیب اورا مورد تشویق وتحسین قراردادند .

موسی اظهارداشت :

ـ درست‌است. بحق‌سخن‌میگوئی. من گفتم که‌العاذارو خودم‌شاهدمرك او بودیم ولی‌شما گفته‌های من‌واورا باور ندارید. تنها کسی که‌میتواند گواهی دهد خود هرون است .

دیگری گفت :

ـ هرون مرده است ... تو او را کشتی چگونه گواهی مرك خودش را میدهد .

موسی ازهمان‌شخص‌سئوال کرد :

ـ آیامنکرقدرت خداوند هستی ؟ خدا که تورا ازقطره‌ای خون ایجاد نمود توانائی آنرا دارد که هرون‌را مجددازنده کند وبسخن گفتن‌وادارد که شما گمراهان براه‌راست‌هدایت شوید.

آنهایقین داشتند که‌زنده‌شدن هرون‌محال‌است. ازطرفی‌موسی گفته بود که اوبآسمانهاصعودنموده وفرشتگان انتقالش‌دادند. دراینصورت‌چطور

موسی میتواند او را باز گردانده زنده کند .

تذکر این نکته لازم است که آنها در واقع سخنان موسی را باور میکردند ولی به تبعیت سرشت و ذات خویش از آزادی وی ناگزیر بودند ... عده‌ای نیز روی خصومت و دشمنی ویا بخل وحسادت دیگران را محرك میشدند.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد وهمه پذیرفتند که اگر هرون در مورد مرگ خودش گواهی دهد اتهام قتل را از موسی بر گیرند و براه خود بروند .

موسی دستهارا بسوی کوه بلند کرد ، سررا ببالا و بسوی آنها گرفت و بدعا کردن مشغول گردید. چیزهائی میگفت که دیگران نه‌می‌شنیدند و نه‌می-فهمیدند و نه‌علاقه‌ای بشنیدن وفهم آن‌داشتند.

تنها چند نفر از معتقدین صدیق موسی که گرداگرد کرسی او جمع بودند ، دستهارا بهم گرفته وسررا بپائین انداخته وآمین میگفتند.

عجبا ... موسی دشمنان خود رادعای خیر می کرد... ازخداوند استغاثه مینمود و میخواست که تیرگی دل ایشان زائل شود و روشنی مهر و عطوفت و ایمان جای ظلمت کفر را بگیرد ... دعا میکرد که دشمنانش سعادتمند وخوشبخت باشند... التماس می‌نمود که خداوند برآنها خشم نگیرد .

اینست نمونه عظمت روح وصفای ضمیر پیمبران وهمین است که آنها را برما وشما ممتاز میکند .

دعای موسی تمام شد. آسیموس ویوشع بادست اشاره‌ای کردند وصفوف جمعیت که تاپای کرسی موسی پیش آمده بودند اندکی عقب رفتند وجلوی کرسی میدانی پدید آوردند .

معلوم نبود چه میشود ؟ همه بادیدگان حیرت زده بموسی ودهان او مینگریستند و چون می‌دیدند که لبهای او هنگام دعا بهم می‌خورد می گفتند :

- نگاه کنید سحروافسون میکند میخواهد باجادودهان مارا ببندد واز اعتراض بازدارد .

درآسمانها جوش وخروشی پدید آمد واین رازرا بعدها موسی فاش کرد

درآنموقع همه کروبیان خدمت‌میکردند. بال‌وپرزنان میرفتند ومیآمدندودر راه زمین وآسمان درحرکت‌بودند.

همه بال وپر گشوده وروی‌سرعبریان سایه‌ای ایجاد کردند . سایه‌ای که درآن نسیم بهشتی‌میوزید وعطرجان‌بخش ریاحین‌فردوس بمشام‌میرسید و جان‌را تازه‌میکرد. نسیم خنکی‌وزیدن گرفت ، عطری‌جان‌پروردردست نسیم باطراف‌پراکنده‌شد. موسی سجده‌افتاده‌بود وهمراهان‌وکسانیکه باو معتقد بودند وسرازاطاعت‌وی، نمی‌پیچیدند به‌تبعیت ازاوزمین راسجده میکردند و خدای‌راتسبیح میگفتند.

چند دقیقه بیشتربطول نیانجامید. موسی سربرداشت . درهمان حالت سجده فرامین پروردگارجهان ، خالق کون ومکان‌آفریننده زمین وآسمان باو ابلاغ گردیده بود . و چون سرازسجده حق سبحان برگرفت با عصای معروف‌خود به‌زمین‌اشاره‌ای کرد، چوب را درفضاچرخی داد و درجهتی از اردو گرفت .

غفلتا همه متوجه‌آن قسمت خالی شدند . همانجائی که مقابل کرسی موسی‌قرارداشت وآنها باشاره‌یوشع وآسیموس تهی کرده‌وپس‌رفته‌بودند ، سایه‌ای‌نمودارشد .

مثل این‌بود که درخواب هستند ودرعالم‌رؤیاسایه‌ای ازاجسام‌ناشناخته مشاهده مینمایند .

سایه رنگ‌گرفت ... نمودارتر شد و چند لحظه بعد روشن تر و واضح‌تر گردید و بالاخره همه حاضران توانستند تشخیص دهند که درختی و در کنارآن درخت کلبه‌ای از شیشه شفاف و متبلور ظاهر شده است .

عجبا . این‌چیست ؟آیا هرون‌است‌که مجدداً ازبهشت‌اعلی بزمین‌نقل مکان کرده وزنده میشود .

باور کردنی نبود . ازموسی معجزات بسیاردیده‌بودند. جوانها که در سفرمصرهنوزبدنیا نیامده چشم‌برجهان نگشوده‌بودند بعدهااین‌قضیه‌هارا از زبان پدران خود می‌شنیدند که موسی چنان معجزاتی کرده‌بود ولی هرگز نه. این‌بامعجزات دیگرخیلی‌فرق‌دارد چشمهاخیره‌شد . دهانهانیمه‌بازماند .. نفسهادرسینه‌ها حبس گردید. انگشتهارا بلب‌وبدندان‌میگرفتند ومیگزیدند .

درست هرون در آن اطاق بلور روی تختی از حریر سفید در جامه‌ای از دیبای شیری خوابیده بود.

هیچ حرکت نداشت. هیچ جنبشی نمیکرد.

گوئی هزاران سال است که درخواب میباشد.

موسی از کرسی پائین آمد، روبروی اطاق بلور ایستاده وخطاب به هرون گفت:

- ای برادر مهربان بامر پروردگار برخیز! ای هرون، اینست رضای خدا وفرمان او که بتو ابلاغ میکنم.

همه ازپشت اطاق بلور اورا میدیدند.

تکانی خورد ... حرکتی کرد ... مثل کسی که از خوابی طولانی بیدار شده باشد خمیازه‌ای نمود و سر را بلند کرد و باطراف نگریست....

وچون ازدرون اطاق چشمش بموسی افتاد آغوش گشود وسلام گفت و لبخندی ازروی مهرومحبت برلب آورد.

چهره هرون همیشه درخشان و ملکوتی بود ولی آنروز حالتی دیگر داشت. میدرخشید نورانی جلوه‌میکرد. مثل این بود که صدها آئینه‌را در آفتاب گرفته وانوارش‌را بچهره‌اومنعکس نموده‌اند.

موسی به‌سلام برادرش پاسخ داد و گفت:

- ای هرون بگو که چگونه مردی.

اینکه تورا از بهشت باینجا آوردند برای این بود که بگوئی چگونه‌مردی و آیا کسی درمرگ تودخالت داشت یانه.

هرون سررا به‌نشانه تأسف تکان داد واظهارداشت:

- نه. نه. کسی مرا نکشته. خودم دراین اطاق وروی این تخت آرمیدم و جان سپردم.

چه‌مرگ شیرین ولذت بخشی دارم. چه‌خوب وآسوده جان بجان‌آفرین سپردم. چرا جمع شده‌اید.

گویافکرمیکنید که من بدست کسی کشته شده‌ام.

اینطور نیست بفرمان الهی طومار حیات من‌درهم پیچیده شد ورفتم بجائی که بهترین جاهااست و...

دیگر چیزی نگفت ، باطراف نگریست وازاینکه میفهمید رسیدن او بموسی امکان ندارد وخروج از آن اطاق متبلور مشکل است با افسوس روی تخت نشست و بعد از لحظه‌ای آرمید و دیده فروبست و بآرامی مرتبه نخستین مرد .

موسی به‌قوم خود نگریست . رنگها پریده وسرهاافکنده بود . گوئی احساس شرمندگی میکردند .

این صحبت مبرهن رانمی‌توانستند منکر شوند . حقیقتی آشکار بود که جواب سخنان بیهوده ایشان را میداد و حالا که همه چیز واضح گردید احساس شرم و خجلت مینمودند و نگریستن بچشم موسی را تحمل نمیکردند ..

اطاق بلور اندك اندك محومیگردید وهمه باچشم خودمیدیدند که بآسمان برخاسته می‌شود و از نظر ناپدید می گردد و میرود بجائی که ازآنجا آمده است ...

هرون رفت .

سکوتی سنگین براطراف اردوحکمفرما گردید. تاچنددقیقه هیچکس سخن نمیگفت اعتراض پایان یافته واتهام تمام‌شده و کسی بخوداین حق‌را نمیداد که درقبال چنان برهانی قاطع بازهم موسی‌را قاتل برادر بنامند واورا به آدم کشی متهم کنند .

امابهمان نسبت که درهمه جای عالم آدم خوب هست بدهم هست نیکان قانع شدند وپذیرفتندولی آنها که بالطبع بدبودندوبا موسی کینه وعداوتی عجیب داشتند زیرلب گفتند :

- اینهم سحر وجادو بود . چگونه ممکن است کسی که مرده ویا به قول موسی بآسمانها صعود نموده بازگردد وزنده شود وسخن بگوید واز وضع حال خودش صحبت کند. ماکه قبول نمیکنیم وهر کس بپذیرد دیوانه‌ای است مسلم ...

این اندیشه‌هائی بود که ازمغزواحیاناً سخنانی بود که برزبان جمعی از بنی اسرائیل میگذشت و برصفحه ضمیرموسی نقش بست واز آن آگاه میگردید ولی دیگر چیزی نمیگفت زیراعده این قبیل اشخاص بسیاراندك و گفتارشان حائز ارزش نبود .

اکثر قوم مانع شده ودست موسی را برسبیل عذرخواهی بوسیده و بی کارخویش رفته بودند لذا کارهای عادی مردم مجدداً آغاز گردید و آرامش نسبی برقرار شد .

موسی در آن نقطه بفرمان حق جل جلاله توقف نموده بود و این بخاطر مرگ هارون بود وچون کار او خاتمه پذیرفت دیگر کاری نداشتند جز عزاداری ...

دراین عزاداری همه شرکت داشتند حتی آنها که قبلا با پیامبر خدا مخالفت مینمودند واورا متهم میکردند .

عزاداری باتشریفات خاصی انجام می پذیرفت وسی روز ادامه داشت تا اینکه پایان یافت وموسی فرمان داد که همه خود را برای حرکت بطرف کنعان آماده نمایند .

اسیران عبری

دردامنه کوه (هور) همانجا که (هرون) فرمان یافته وازجهان بدر شده بود عبریان خود را برای حرکت آماده میکردند وجنب وجوشی داشتند اما هنوز تاریخ قطعی حرکت معین نشده و (موسی) دراین باره بتحقیق چیزی نگفته بود .

جاسوسان (عراد) پادشاه کنعان که مردی جابر وخودخواه بود بعنوان پیله ور باردوی عبریان رفت وآمد داشتند. نان وسایر مایحتاج ایشان را تا کناره اردو میآوردند میفروختند ومیرفتند وشاید درعوض چیزهائی که بنی اسرائیل درساختن آن مهارت داشتند میگرفتند ومیرفتند .

(عراد) سلطان کنعان جاسوسان خویش را در لباس همین پیله وران باردوی بنی اسرائیل میفرستاد و کسب خبر مینمود . یکروز باو اطلاع دادند که بنی اسرائیل خودرا برای حرکت بطرف کنعان آماده گردیده وقصدورود به سرحد مارادارند .

اطلاعات دیگر قبلا باو رسیده بود بطوری که (عراد) بخوبی میدانست عده آنها چقدروثروت ومکنتشان تا چه میزان است . گاهی نیزمطالبی اغراق

آمیز باو میگفتند مثلا یکی از همان پیله‌وران که بجاسوسی نزد عبریان رفت و آمد میکرد گفت:

ـ خانواده‌های عبری بجای همه چیز طلا وجواهردارند ... بیقین هر خانواده چندین پیمانه مسکوك طلای مصری درچادرخویش پنهان نموده و اگر بیگاه حمله شود ثروتی هنگفت بهچنك‌ما خواهدافتاد که‌از گمان‌وقیاس خارج است.

این مطالب خارج از حقیقت (عراد) را تحریك نمود تا جائی که فرمان داد نیروئی برگزیده برای حمله به اردوی بنی اسرائیل آماده شود.

دوهزار سوار زبده بااسلحه‌ای عالی و اسبان گرانبها و تندرو، همه جوان وجنگجو... این دوهزار نفر به چهاردسته تقسیم شدند و برای‌هر دسته فرماندهی زبردست معین گردید و هنگام غروب آفتاب فرمان حرکت داده شد.

عبریان بکارخود سرگرم‌بودند. مقداری ازلوازم خود رابسته ودر گوشه‌ای گذاشته‌بودند که‌فردا یادوروز بعد حرکت کنند.

شب هنگام اردوآرام بود. آسیموس ویوشع درخدمت موسی نشسته وبسخنان‌اوتوجه داشتند. عده‌ای ازبزرگان وشیوخ وفرماندهان نیز حاضر بودند و (موسی) سخن میگفت ودرباره مسائل شرعی استدلال مینمود و میکوشید آنهارا طوری آگاه ودانا کند که برای‌سرپرستی‌قوم بعدازخودش آماده باشند.

درچادرچند شمع میسوخت. یك‌مشعل نیزمقابل چادرروی چوب زده بودند ولی روغن‌کاسه‌مشتعل روبااتمام بود ...آتشی درگوشه چادرمیسوخت وروی‌آن ظرف مسین‌غذای (موسی) میجوشید و صدای دلنشینی داشت... ناگهان(موسی) رشته‌سخن‌رابرید. ابروان‌را درهم کشید. سررا پائین‌آورد وبعد بطرف آتش گوشه‌چادر نگریست. باشعله‌های آن‌خیره‌شد هیچکس علت سکوت ناگهانی(موسی) رانفهمید.

(یوشع) به (آسیموس) و (آسیموس) بدیگران نگریست. بهصورت (موسی) خیره شدند ودیدند که قطرات درشت عرق روی پیشانی او ظاهر

شده وحالش منقلب گردیده است . چشمانش حالت دیگری یافته وخطوط سیمای منوراواز نگرانی عمیقی حکایت میکند . (یوشع) که بیش ازهر کس دیگر به(موسی) نزدیک بود به (العاذار) اشاره‌ای کرد وباو فهمانید که حال (موسی) راتفحص کند .

(العاذار) از جای برخاست ... پیش‌رفت ودست عم خودرا گرفت‌وبا مهربانی پرسید :

ـ چه‌شده؟ چرا..! این عرق روی‌پیشانی‌چیست ؟

همه نگران بودندواحساس میکردند که(موسی) بیمار ویادچارانقلاب روحی شده ..

(موسی) چشم از شعله‌های‌آتش برگرفت وغفلتا باصدائی رسا به (یوشع) و (آسیموس) که درمیان قوم شجاعترین و جنگنده‌ترین افراد بودند گفت :

ـ چرا نشسته‌اید .. نمی‌بینید که (عراد) با چند هزار سوار نزدیك میشود . . او قصد حمله دارد . . میخواهد باردوی ما شبیخون بزند و بیگناهان را بقتل برساند . . (موسی) با انگشت شعله‌های آتش را نشان میداد . . و چون (یوشع) و (آسیموس) و بعد ازآندو دیگران بطرف‌آتش نگریستند همه‌درکمال تعجب دیدند. . .آنچه‌راکه پیمبرخدا درآتش‌میدید..اوه.. عجیب‌است..عده‌ای‌سوارودرپیشاپیش‌آنها مردی باالباس عالی وشمشیرمرصع و کلاه‌خودی که چهارابلق برآن قرارداشت وبدست باد دراهتزاز بود .

(یوشع) بطرف (موسی) جست وگفت :

ـ اینها کجامیآیند. بطرف اردوی‌ما

(موسی) جواب‌داد :

ـ آری . برخیزید دفاع کنید. ملائك و کروبیان نگران‌حال ماهستند. دربالای اردوپروازمیکنند وهم‌آنهامراآگاهی‌دادند(عراد) نزدیك‌میشود ، برخیزید تادیرنشده دفاع کنید.

دیگر توقف جایز نبود. (یوشع) و(آسیموس)ازجای برجستندوبسرعت ازچادربیرون رفتند.آسیموس بدرون‌چادرخویش دوید.. لباس رزم پوشید. وبهمسرش گفت :

ـ شیپوررا بصدادرآور.. اهل اردورا آگاه کن .زودباش..

دخترش‌دوید.وشیپوری‌را که برای همین‌منظور بود برداشت‌ودرمقابل چادر بدهان‌نهاد ودر آن دمید.

صدات شیپورسکوت شامگاهی اردورا شکست . ازجانب دیگر بانك طبل وحشت برخاست . این‌طبل‌دراختیارنگهبانان اردوبود وهر گاه‌احساس خطرمیکردند چوب‌دست رابر آن میزدند وباصدای رسائی که‌داشت‌مردم را مطلع مینمودند .

جنب وجوش‌آغاز شد . . همه از چادرها بیرون ریختند . . . آنها که اسلحه داشتند به بستن کمر وآویختن شمشیر و گذاشتن کلاه خود-های آهنی پرداختند . . . و زنان و اطفال و سالخوردگان گرد هم جمع شدند . پرده چادرها را انداختند و ریسمان‌آنرابستند که کسی نتواند وارد شود .

غافل ازاینکه وقتی‌دشمن‌چیره‌شد بهیچ‌چیزاعتنا نمیکند وپرده آویخته چادرمانع ورود او نمیشود .

(یوشع)یکدسته‌ازمردان رابرداشت وباسرعت‌بطرف‌تپه‌ای که‌درشمال اردوقرارداشت‌دوید. ازپائین‌همان‌تپه‌راهی که به کنعان‌میرفت میگذشت‌وآن کشورراه دیگری مگرهمان نداشت .

ولی همانطور که گفتیم(عراد) سواران خود را به چهار دسته منقسم نموده‌ودستور داده بود که‌هردسته بفرماندهی‌ازیکنفر از یکطرف‌حمله کند. هر چهارسوی اردو درمعرض خطر قرار داشت.(آسیموس) هم‌جمعی ازجوانان دلاور راگردآورد و بسوی کوه دوید . . . در تاریکی شب از میان چادرهاگذشتند وازپستی وبلندی عبور نمودند و خود را بدامنه کوه (هور) رسانیدند وتقریباً دوهزارقدم‌آنطرفتردرشکاف کوه کمین کردند...

ـ قریب‌یکربع‌ساعت قبل‌هنوز ازدشمن اثری دیده‌نمیشد...نگهبانان میگفتند: تعداد زیادی مشعل دیدیم که بسوی‌اردودرحرکت است.. حدس زدیم که عده‌ای سوار مشعلدار باینطرف‌میآیندوچون نزدیك‌آن‌تپه‌رسیدند مشعلهاخاموش شدو یك‌یك ازنظر ناپدیدگردیدندشاید درپشت تپه باشند...

اتفاقاً این همان تپه‌ای بود که (یوشع) ویارانش روی‌آن کمین کرده

ومهیای دفاع بودند .. معلوم نبود چه میشود . . .

امابزودی همه چیز آشکار گردید. ..وناگهان فریاد وحشتناك سواران مهاجم برخاست وحمله آغاز شد . . .

یکدسته ازچهار قسمت سواران (عراد) بگمان اینکه هنوز با اردو فاصله ای دارند از زیر تپه میگذشتند . . مشعلها راخاموش کرده و بقلاب زین اسب آویخته بودند که در تاریکی شب دیده نشوند اما یوشع آنها را دید وصدای سم اسبان ایشان را شنید وازجا جست .. مثل شیر راه را بر سواران گرفت ودرحالیکه شمشیرش را بدور سر میچرخانید فریاد کشید و گفت:

ـ ای تیره بختان کجا میروید... بایستید که دلاوران عبری درانتظار شما هستند. .. جنگ درگرفت. جنگی سخت وخونین، غوغائی عظیم بپاشد...

(آسیموس) که سرداری جنگ آزموده وشجاع ومردی باتجربه بود خوب میدانست که دشمن تمام قوای خود را دریك جهت حرکت نداده و مسلماً قسمتی ازآنرا ذخیره نموده و یا دریك خط دیگر بحمله واداشته است.

مردان او میخواستند بکمك (یوشع) و یاران او بروند ولی (آسیموس) میگفت.

ـ صبر کنید سهمی ماجدا است وباپای خود باینجامیآیند ... .

او حق داشت زیرا موقعی که جنگ میان (یوشع) ودسته اول سواران بمنتها درجه شدت رسیده بود یکدسته دیگرازدامنه کوه گذشته ومیخواستند ازسمت مشرق به اردو حمله ور شوند وتاآنها سرگرم جنگ هستند دست به نهب وغارت بزنند وهرچه هست برگیرند وبروند ...

این دسته درست از مقابل صخره ای که مردان (آسیموس) در پشت آن وشکاف کوه کمین نموده بودند گذشتند و چون راه باریك و کوهستانی و پرتگاه بود ناچار بستون یك پشت سر هم میرفتند که مبادا اسبها بهم تنه بزنند وپرت شوند ...

وقتی درست بمیانه راه رسیدند ناگهان آسیموس فرمان حمله صادر کرد وخودپیشاپیش دیگران شمشیر بدست از کمین گاه خارج گردیدو بطرف سواران هجوم برد...

(عبریان)قبلا مقداری سنگ جمع آوری کرده بودند و با همین اسلحه طبیعی سواران را میزدند واز پرتگاه پائین میانداختند.. عمق آن شکاف آنقدرها زیاد نبودولی اکثرا در زیر فشاد بدن اسب میمردند وبقیه طوری دست وپاشکسته ومجروح میشدند که یارای جنبیدن نداشتندو همانجا ناله کنان باقی میماندند.

زدوخورد دراین نقطه نیز بالا گرفت و چون سنگها تمام شد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدوسواران که جائی تنگ وخطرناك داشتند بخوبی پیاده‌های عبری نمیتوانستند ازخود دفاع کنندوخیلی زود از پای درمیآمدند ویا درشکاف دره سرنگون میشدندو جان می‌سپردند ....

یکساعت بعد تعداد زیادی ازدسته دوم هلاك شدند وبقیه فرار کردند اماهمانطوری که گفته شد(عراد)چهاردسته فراهم نموده بودودراین گیرودار دسته‌های سوم‌وچهارم از دوسمت دیگر باردو تاختند ومردم بلادفاع‌را از دم شمشیر گذرانیدند ومقداری زیاد غنیمت گرفتند. فریاد از داخل اردو بلند شد . زنها جیغ میکشیدند و کمك میخواستند .. کودکان بی‌پدر ومادر زیر دست وپای اسبان مهاجمین میگریستند وغوغائی عجیب وغلغله‌ای غریب بوجود میآوردند ...

سواران (عراد) نیز فریاد میکشیدند وبهرسوی روی میآوردند ، عمداً هیاهو ایجاد مینمودند که مدافعین‌متوحش وگریزان‌شوند و میدان برای ایشان خالی بماند . . .

از (موسی) جز دعا کردن کاری برنمیآمد . . اونه اهل جنگ وقتال بودونه باخونریزی و کشت‌وکشتارمیانه خوبی داشت.تنهاکاری که میتوانست انجام دهد، این‌بود که برای عبریان دعا کندو استغاثه نماید..

در چادر مخصوص خویش دستها را بسوی‌آسمان گرفته بود وچهره اشك‌آلودش نشان میداد که تاچه حدواندازه غمین واندوهگین است.در چنین حالتی از درگاه خداوند جل جلاله طلب مساعدت ومعاونت داشت و میخواست که خدایش‌توجهی مبذول دارد ودشمنان بنی‌اسرائیل بدون‌اینکه آسیبی کلی بتوانند واردآورند، راه‌دیار خویش بگیرند وبروند . . .ولی

حکم تقدیر با هیچ تدبیری تغییر پذیر نبود ...

(العاذار) و (کالوب) باشمشیرهای آخته ازخیمه‌مجمع و چادرمخصوص (موسی) دفاع میکردند وچون دوشیر درنده هر حمله‌ای رادفع‌مینمودند واجازه نمیدادند کسی قدم پیش بگذارد.

(العاذر) مقابل خیمه مجمع ایستاده بود. یکبار عده‌ای از سواران مهاجم بآنسوی تاختند وچون میدانستند درآن خیمه ثروت و مال منال هست باین امید شمشیرهای خون‌آلوده را از غلاف کشیدند که غنائمی بچنگ آورند وآنچه هست بربایند و بنفع سلطان خویش ببرند ولی (العاذار) تنها باآن جمع درآویخت وچنان مردانه جنگید که درلحظات اول نیمی از آنها را بشکست وبقیه را پراکنده ساخت.

چند مرتبه به‌آن خیمه هجوم بردندوهردفعه اوچون شیر ازآنجادفاع کرد ویك تنه جمعی را بقتل رسانیدند...

(کالوب) هم روی علاقه‌ای که بـه شخص (موسی) داشت از مقابل چادر او بهیچ جای دیگر نمیرفت. زن‌وفرزندان خویش رارهاکرده و بی دفاع گذاشته بود ولی از ولینعمت ورهنمای بزرگ قوم تا سرحد جان حمایت میکرد وشمشیر میزد وباینسوی وآنسوی میدوید...

(عراد) که میدانست‌همه‌عبریان چون پروانه گرد شمع وجود(موسی) گرد آمده‌اند. درآغاز یورش دستور داد وجمعی رانیز مأمور نمود که‌بهر ترتیب امکان پذیر باشد (موسی) را بقتل رسانند تا همیشه بنی‌اسرائیل بی‌سر پرست ورهنما مانده وخطر ورودآنها به سرزمین کنعان وتوابع‌آن رفع شود...

برای‌اجرای این فرمان چندین‌سوار دلیراز شجاعترین مردان(عراد) بـه چادر او تاختند و کوشیدند که‌شاید ازیکطرف خیمه رابدرند و وارد شوند وبر گزیده‌خداوند وآئینه تمام نمای حق‌وحقیقت‌راقطعه‌قطعه کنند...

(کالوب) از جان گذشته که انتظار چنین حمله را داشت مردانه را را برایشان گرفت و با شمشیرآخته یك تنه به‌آنهـا حمله ور شد و هـر یك راکه نزدیك مشاهده نمود از پای درآورد وبروی در انداخت وغرقه خون کرد.

شمشیر (کالوب) بهرجای میرسید ، می‌درید و پائین و بالا میرفت وسحرگاه که دشمنان بازگشتند و هوا روشن شد همه بحیرت فرو رفتندو انگشت بدیدان گزیدند که (کالوب) باکدام قدرت بازوآن جمع را کشته است .

بالاخره آن شب وحشت انگیز سپری شد و شیپور بازگشت بصدا در آمد و مهاجمین باآنچه که به غنیمت گرفته بودند بطرف سرزمین خود حرکت کردند و اردوی بنی‌اسرائیل را درآشفتگی وآشوب و عزا باقی گذاشتند . . خسارت زیاد و مقتولین و مجروحین بیشمار بودند . بفرمان (موسی) کشته شدگان راباعزت وحرمت جمع آوری کردند وباتشریفات مذهبی بخاك سپردند . . . اجساد خصم را نیز در گوشه‌ای رویهم انباشتندودرخاك پنهان نمودند .

بزودی آرامش به‌اردوی بنی‌اسرائیل بازگشت ولی اکثر خانواده‌ها عزادارو غمزده بودند .

یکروز که همه بزرگان وشیوخ قوم در چادر مجمع حضورداشتند و سخنان موسی‌را بگوش‌جان می‌شنیدندصحبت ازحمله‌سواران (عراد) بمیان کشیده‌شد و(موسی) پرسید :

– عقیده عمومی دراین‌باره‌چیست .؟

یوشع و کالوب ازیکطرف ، العاذار وآسیموس ازسمت دیگریکدل ویکصدا گفتند :

–آنچه بودگذشت . . فراموش باید کرد . . . یك‌حادثه طبیعی بوده همیشه و در همه جای دنیا به دشمن شبیخون میزنند . . و غنائمی میگیرد و میرود . . .

(موسی) لبخندی برلب‌آورد و مجدداً سؤال کرد :

– آیا عقیده مردم همین‌است که شمابرای دل من‌میگوئید.؟

(العاذار) پاسخ داد :

– غیرازاین‌چیزی نیست .

(موسی) گفت :

– نه. من‌خوب‌میدانم که درباره حادثه‌آنشب چه‌سخنها که گفته میشود وچه‌فتنه‌ها که‌انگیخته میگردد . بروید، بروید وباچشم‌خود ببینید وباگوش

خویشتن بشنوید که هم اکنون درمیدان سوم اردو در باره من وواقعه المانگیز آن شب چه گفته وچه شنیده میشود .

(کالوب) متعجبانه پرسید :

- چه میگویند .

(موسی) اظهارداشت :

- هم اکنون درمیدان روبروی دروازه خیمه من عده‌ای گرد آمده‌اند چندنفر ازدشمنان قدیمی وهمیشگی شریعت ما درمیان ایشان پراکنده شده‌اند و مردم رابه شورش وبلوا تحریك مینمایند . عده‌ای درجیب و کیسه خود سنك پنهان کرده‌اند که تامرا ببینند سرم رابکوبند وخونم رابریزند وبعقیده خویش گناهکاری چون من را ازقیدحیات آسوده کنند.

(آسیموس) و (یوشع) که میدانستند پیشگوئی (موسی) با حقیقت وفق میدهد وهیچگاه خلاف گفته های او پیش نمیآید، آهسته ازدرخیمه خارج شدند وبآنسوی شتافتند .

هردو نفر باسرعت از خیابانهای اردو میگذشتند. گاهی این وزمانی دیگری پیش میافتاد ودرهرحال باهم صحبت میکردند واز بی‌وفائی وسست عهدی مردم سخن میگفتند واظهارتاسف مینمودند .

درنزدیکی میدان (یوشع) جلو افتاد و (آسیموس) ازعقب بدنبال اومیرفت . ناگهان صدای (آسیموس) قطع شد ودرپی آن فریادش برخاست که گفت :

-آه ... چه میکنید ... مغزم را متلاشی کردید ... این چکاری است. یعنی چه . .

(یوشع) بشتاب بازگشت ودرنهایت تعجب مشاهده نمود که عده‌ای کثیر اطراف آسیموس راگرفته‌اند وباچوب وسنك اورا بشدت هرچه تمامترمیزنند وسرودستش راخونین کرده‌اند .

سردار بزرك مصری که باایمان و اعتقاد راسخ بدنبال (موسی) راه افتاد وترك یار ودیار کرده بود بااینکه شمشیر داشت وبآسانی میتوانست ازخود دفاع کند تنها به گفتن همان جملات اعتراض آمیز اکتفامینمود درصدد تلافی در نمیآیند .

سرش راشکسته بودند. خون ازشکاف پیشانیش روی چهره ولبانش می-

ریخت وهنوزهم باچوب اورا میزدند .

(یوشع) معترضانه پیش دوید و خود را در روی دوست وفادارش انداخت و گفت :

– ای مردم بی‌انصاف چرا اورا میزنید . این مرد ناجی وپیشوای شما است .

بگفتن این دوجمله انتظار میرفت که آنها دست ازتعرض بکشند و (آسیموس) رابحال خودبگذارند وسرکارخویش گیرند لیکن حیرت یوشع صدچندان شد وقتی اولین چوب‌دست باقدرت هرچه تمامتر بالارفت وروی سر خودش فرودآمد .

یکنفر بانك برآورد و گفت :

– (یوشع)راهم بزنید. اینهاهستند که ازموسی حمایت میکنند.اگراین عده نبودند ، (موسی) رامیکشتیم وازقید اینهمه تکالیف شاق مذهبی آسوده میشدیم . بزنید، رحم نکنید .

سنگها زدند. چوبها فرودآوردند ولی (یوشع) باصبروبردباری قابل تحسین همه جا خودش را سپر بلای (آسیموس) میکرد و نمیگذاشت اورا بزنند .

(آسیموس) همهمین‌منظورراداشت ومیکوشید تاخودش‌راهدف‌چوب دستها قراردهد وکاری کند که‌اورابزنندواز کشتن (یوشع)خودداری نمایند دریك‌چنین‌حالتی هردونفر کتك‌میخوردند واندك‌اندك تاب‌وتوان راازدست میدادند ودرخون‌خود غرق میشدند.

(موسی) هنوزصحبت میکرد که ناگهان بگوشه‌ای ازخیمه‌نگریست ، درمیان حاضران نگاهش‌را درجستجوی دو گمشده بایندوی وآنسوی کشانید وغفلتا گفت :

– (کالوب) . (العاذار) . عجله کنید (یوشع) و (آسیموس) رفته‌اند بروید وآندونفررا که بیهوش وغرقه خون شده‌اند نجات دهید ، وقت میگذرد ، فرصت ازدست میرود ، نباید این دویاروفادارمن‌هلاك‌شوند.تأخیر سزاوار نیست .

(کالوب) و (العاذار) از جلو و جمعی دیگر از جوانان متعصب از

عقب آنها بطرف میدان حرکت کردند وچند دقیقه بعد بهمان نقطه رسیدند که (آسیموس) و (یوشع) درخون خود غوطه میخوردند و بیهوش افتاده بودند.

(العاذار) جمعیت را شکافت وجلورفت. (کالوب) هم شمشیر کشیدو ومقابل ایستادو گفت.

هر کس دستش بالا برود ... آن دست را از کتف ساقط میکنم ... چرا این دو بیگناه را باین حال انداخته اید . . از خشم خدا هراس ندارید..

یکنفر فریاد کشیدو گفت :

- خدای (موسی) هم مثل خودش از (عراد) و سواران او وحشت دارد . . . اگر خدای (موسی) از(عراد) نمی ترسد چرا باید اجازه دهد که بما شبیخون بزنندو زنان و کودکان بی دفاع را باین فلاکت دچار نمایند..

(کالوب) بسوی گوینده این جملات برخاش کردو گفت :

- ای بدبخت دهانت راببند و کفر نگو که کفرانه گناهان تو احمق گریبان دیگران رامی گیرد.. ساکت باش.

دیگران مثل اینکه انتظار چنین اعتراضی را داشتند فریاد کشیدند و گفتند :

- (موسی) بما خیانت کرده . . . او باید مجازات شود ... او ازملك (عراد) رشوه گرفته که مارا هلاك کند .. از این زندگی سیر شده ایم..

دسته ای دیگر فریادمیکردند :

- ما با کسی جنگ نداریم.. موسی وخدائی که از اوصحبت میکند خودشان بجنك (عراد) بروند وپس از اینکه اوواشکست دادند غنائم گرفته شده را مسترد نمایند وبه خانواده هاباز گردانند..

دراین گیرودار (العاذار) وآن دسته جوانان شمشیرزن که همراه او آمده وهمه از آل عمران بودند(یوشع) وآسیموس)را نجات داده و بدوش گرفتندو بسوی خیمه (موسی) بردند..

وقتی (موسی) آندورا مشاهده کرد، دیدگانش غرق اشك شدو بسیار

بخود فشار آورد که از ریختن سرشك خودداری کند ودرحالی که بغض گلویش رامیفشرد گفت :

- طبیب حاضر کنید . . زخمها مهلك نیست بزودی بهبود خواهند یافت ولی چرا بایدقوم من تااین درجه بی‌رحم باشند .. جای نهایت‌افسوس است که ..

(موسی)سکوت کردو بسوی دیگرچادررفت تاازفرور یختن اشك‌ممانعت بعمل آورد .

تاآمدن طبیب شیوخ وبزرگان‌دست بکار شدندوزخمهاراشستند وآب گرم فراهم کردندووسائل‌معالجه رامهیا نمودند ..

لیکن کار بهمین جاخاتمه نمیافت .. هنوز کالوب گرفتار مردم بودوآنها که از سخنان‌نیشدار(کالوب) بیشترخشمگین‌شده بودندمیخواستند اورا نیز بضرب چوب وسنك ازپای‌درآورند .

مرد کوتاه قدشکم گنده‌ای که لباسی از پشم شتر برنك قهوه‌ای بتن داشت ، پیش آمد وپشت به« کالوب» کردوخطاب بحاضران گفت:

- چرا ایستاده‌اید . ؟ باید منبع این :آشوبها راازبین برد . . کانون بلا در خیمه «موسی » است . . . او را بکشید که همه راحت شوند . . بیائید برای کشتن او برویم . . اگر خدایش جرأت دارد راه را برمامیگیرد ..

(کالوب) میخواست باشمشیر ازموسی دفاع کند امایشیمان‌شد وخود راعقب کشیدزیرا خوب‌میدانست که‌خداوندقهار بنده‌برگزیده‌اش رادر کنف حمایت‌میگیرد و از هر گونه گزند وآسیب در امان نگهمیدارد .

(کالوب) شمشیردر نیام گذاشت‌وخود راعقب کشید . . سیل جمعیت بحرکت در آمد.عده‌ای‌مأمور تحریك‌وتشجیع‌دیگران بودندو گوئی‌ازجانب ابلیس وظیفه‌ای را بعهده گرفته و مردان و زنان را به کشتن موسی بر میانگیختند ..

هر چه جلوتر میرفتند برجمعیت افزوده میشد . خشم وغضب عمومی افزایش میافت ودشنامها کیك‌تر و تهدیدها وحشت انگیزتر میگردید.

«کالوب» از راه دیگر خود را به خیمه « موسی» رسانید . . .

موقعی وارد شد که «یوشع»و «آسیموس» تازه بهوش آمده ودیده گشوده بودند .

طبیب در یکطرف و (موسی) درطرف دیگر نشسته و دیگر بزرگان بنی اسرائیل برپای ایستاده بودند .

کالوب گفت :

ـ موسی بنگر بز که جمعی احمق پرخاشجوی برای کشتن تو باینطرف میآیند و با خیمه‌ات فاصله چندان ندارند. عجله کن ..

دیگرشنوگان متوحش شدند. یکی دو نفر آهسته‌از پشت صف حاضران گریختند‌ورفتند وبقیه نیز ازفرط شرم داشتند وخجالت میکشیدند که‌موسی را تنها بگذارند و بروند وگرنه‌میرفتند ..

تنها کسی که هیچ‌متوحش نگردیدو ابداً آثار وعلائم ترس درچهره‌اش هویدا نشد خود (موسی) بود که تبسمی مردانه کرد وسررا بآسمان گرفت و گفت .

ـ الهی بر آنها خشم نگیر . پروردگارا اینها نادان ونابخردند و اگرغیرازاین بود به‌پیامبر وراهنما چه‌حاجت داشتند .. گناه‌وخطای ایشان را ببخشای‌ودلهای آنهارا بنورایمان روشن کن ..

کالوب پای خودرا ازشدت‌غضب برزمین کوفت‌وگفت .

ـ عجب‌است .. ای موسی.. آنهابرای‌قتل تومی آیند وتو دعای خیر باستقبال این آدمکشان میفرستی . ازخداوند استغاثه کن که آتشی بفرستد و هستی آنهارا بسوزاند وهمه راازشروجودشان آسوده کند.هرچه‌فتنه‌وآشوب برپامیشود ازهمین‌عده‌چندصدنفراست ..

موسی تبسم کرد وجواب‌داد :

ـ ای کالوب وقتی‌میتوانیم دعای‌خیر کنیم‌چرانفرین نمائیم تومیگوئی برای آنها بلا بخواهم حالا که خداوند دعای مرا مستجاب میکند چرا دعای خیر نکنم ..

شایداین‌جمع پرخاشجوی ازنیکان‌شوندو درردیف دین داران بزرگ درآیند .. نه.. این رابدان که‌جزای بدی‌بدی نیست بلکه نیکی است. اگر کسی بتو بد کردتو بدی‌نکن . دراینصورت‌میان‌تو‌واوچه فرقی‌میتوان گذاشت‌جزن

هردو نفر بد کرده‌اید. اگر او بد کرد تو نیکی کردی بیقین روزی از کرده پشیمان واز تو شرمند میشود و..

موسی هنوز کالوب را نصیحت میکرد.. سخنان او چنان مؤثر واقع شده بود که همه با شوق میگریستند.. صفای قلب وعظمت روح موسی را میستودند و گفتار گوهر بار اورا آویزه گوش خویش میکردند که صدای هیاهو از خارج شنیده ورشته کلام موسی بریده شد..

چادر موسی محافظ و نگهبان نداشت مخصوصا هنگام روز هر کس اراده میکرد میتوانست وارد شود وحتی بر سفره او بنشیند و باوی محاوره ومشاوره کند.. روی این سابقه مهاجمین بی پروا پیش تاختند وعده‌ای که تعجیلی بیشتر داشتند واز دور بطرف موسی سنك انداختند وفریاد کنان گفتند.

ـ ای «موسی» آمده‌ایم که تو را بکشیم.. توما را به «عراد» فروخته‌ای... توما را باین نقطه کشانیدی که هلاك کنی.. عمرت بآخر رسیده وصیت کن.

یکی ازسنگها ببازوی (موسی) اصابت کرد وروی سینه (یوشع) که خوابیده بود افتاد. (یوشع) باآن حال وخیم میخواست برخیزد که‌آز ولینعمت خویش دفاع کند (آسیموس) و کالوب والعاذار نیز همین رخصت را از او میخواستند اما (موسی) کسی نبود که بریختن خون رضایت دهد. اومرك خودرا می پذیرفت لیکن هرگز فرمان قتل کسی را صادر نمیکرد.

(کالوب) گفت:

پس چه باید کرد.. می بینی.. هم اکنون آنها وارد میشوند و خون مارا میریزند.

موسی چیزی نگفت.. سررا پائین انداخت وسکوت کرد..

دو نفر که گویا محرکین اصلی واقع بودند پیروزمندانه وارد شدند و چون در آستانه خیمه قرار گرفتند خطاب به موسی گفتند:

ـ ساعت مرگت رسیده و..

اما فرصت پایان داد سخنان خود را نیافتند.. یکی از آنها فریادی وحشتناك کشید و دستها را گشود و دیگری را میان آغوش خود گرفت..

عجیب است.. اورا چه میشود..؟

هیچکس نمی‌فهمید. تنها چیزی که معلوم میشد این بود که او فریاد میکند ودور خود میچرخد و بطرف بیرون چادر میدود ..

دومی بزحمت خودرا ازمیان بازوان رفیق خود بیرون کشید ولی او هم بنوبه خود فریادی جگرخراش کشید و گفت.

- آه‌ای مرا مار گزید .. مار در لباس من است .. زیرقبای من بمن نزدیك نشوید ..

اولی بمحض اینکه جلوی جمعیت بیرون خیمه رسید مثل درختی که از بن قطع شود بزمین افتاد و آنا سیاه شدو جان سپرد و دومی لحظه‌ای بعد باو پیوست و در کنار وی غلطید..

ماری سیاه ازلباس آن یکی خارج شد و بطرف مردم پرید ..

هنوز کسانیکه مارهای سیاه را دیدند برای فرار آماده نشده بودند که غلغله‌ای عجیب درگرفت وفریادمار.. مار - مار ازهرطرف بلندشد..

غوغا خیلی سریع توسعه یافت .. همه‌جای آن حدود را فرا گرفت و دسته‌ای مارسیاه ازهرسوی طرف جمعیتی که جهت کشتن (موسی) آمده بودند حمله ورشده وعده‌ای را گزیدند واز پای درآوردند. معلوم نبود مارها چگونه وچه موقع باردو وارد شده وچسان تا آنجا آمده بودند که کسی متوجه نگردیده و اطلاعی نداده بود.. تعداد مارگزیدگان که ازشدت درد فریاد میکشیدند و یك یك جان میسپردند کم نبود .. هرلحظه چند نفر بر آن جمع افزوده میشد و بقیه که این منظره رامیدیدند ازهرطرف میگریختند وچون راه‌را مسدود میدیدند بسوی چادر (موسی) که از حمله مارهای سیاه درامان بودند پناه میبردند . . .

چندنفری که باموسی خصومت ذاتی داشتند ومحرك دیگران محسوب می‌شدند خیلی زودفهمیدند که این آثارخشم الهی است هیچکس قدرت رفع بلای آسمانی را ندارد مگر (موسی) که دست بدعا بلند کند ودعایش مورد اجابت حق جل جلاله قرار گیرد..

همه آنها بطرف چادردویدند ودرآستانه آن خودرا روی دست وپای (موسی) افکندند و گریه کنان خواستند که دعا کند.. دعای خیر..

اما محرك اصلی آنها بودند.. آنها دیگران را برانگیخته و بآنجا

کشیده وبدشنام گوئی واداشته بودند .. درمقابل عدل الهی هیچ گناهکاری بخشیده نمیشود وهیچ گناهی موردعذاب قرار نمیگیرد..

درهمان حالت که میگریستند ومینالیدند وعذر گناه مـی خواستند و بدست وپای رهبر عالیشأن خویش بوسه میزدند مارهای سیاه نزدیك شدند وهجوم آوردند ..

عجیب اینکه (موسی) مثل کرم آنهارا میگرفت ودورمیانداخت..اما دیگران بمحض اینکه دست پیش میبردند دندان زهرآگین یکی ازهمان مارها به بدنشان آشنا میشد، فریادی جگرخراش میکشیدند وروی زمین میافتادند و دقیقه‌ای بعد درنهایت سختی وعذاب جان میدادند ..

(موسی) آثاروعلائم خشم الهی را باوضوح کـامل میدید.. برای او هیچ رازی پنهان وپوشیده نبود .. فرشتگان عذاب را میدید که درفضای بالای اردو پروازمیکنند ..

آثاررحمت وبخشایش الهی رامشاهده میکرد که ازاردوی بنی اسرائیل دورشده .. ستون دود که همیشه راهنما ورهبرعبریان درسفرها بود محو و ناپدید گردیده بود .. وبجای آن مارهای سیاه .. مارهای گزنده و خطرناك همه جا پراکنده شده وبدکاران را! میگزیدند وبدیارعدم رهسپار میکردند.

(موسی) حال عجیبی داشت .. برای موجودی مثل اومرك دوست ودشمن فرقی نداشت .. برای هرجاندارعاقلی ، هرانسانی که امکان تـربیت داشت اندوهگین ودرمرك اومتاثرمیشد ..

حتی آنکس که ببازوی اوسنك زد ، دچارحمله مارشد وپیش پای موسی افتاد.. چهره‌اش سیاه ودیدگانش گشاد گردیده بود .. بزحمت نفس میکشید وبرای نجات دست بسوی (موسی) درازکرده بود وطلب مساعدت داشت .. هنوزبازوی (موسی) ازضربت سنگی که اوانداخته بود دردمیکرد.. بااینحال پیامبر خدا نشست ، بادیدگان اشکبارسرش را برزانو گرفت ، بـا همـان بازوی متألم ودردناك پیشانیش رانوازش نمود وسر بسوی آسمان بلند کرد وازته دل نالید ودعا کرد ..

میدانست که اونجات نمی یابد .. مرگش حتمی بود ولی برای او دعا کرد که شاید خداوند گناهانش رابیخشدودرآن جهان با(هرون) برادرخویش

قربن ومصاحبش گرداند ..

(آسیموس) شتابان خودرا به (موسی) رسانیدودامن اورا گرفت و گفت:

ـ ای (موسی) کاری بکن. مارها زیادشده‌اند وهرچه بیشتر میکشیم بیشتر مردم را ازپای درمیآورند ..

(موسی) برخاست .. ازمیان اجساد بیشماری که اینجاوآنجا افتاده بود گذشت ، بیرون چادرمجمع رفت . مقابل مذبح زانوزد، شمعهارا افروخت وبدعا مشغول شد ..

چنددقیقه بعد فرشته‌ای نازل شد وبه (موسی) خطاب کردو گفت :

ـ ای (موسی) خدایت درود میفرستد ومیفرماید این عذابی بودبرای بدکاران تا بدانند که درپیشگاه عدل خداوند هیچ گناهی بدون جزا نمیماند و هیچ نیکی بی‌سزا نیست .

این حادثه‌ای بود برای عبرت آیندگان واکنون بمنظوردفع این بلای عظیم ماری ازطلا تعبیه کن وبرعصای خودنصب نما وبه بلندترین نقطه وسط اردوفرو کن ...

فرشته ناپدید شد و (موسی) فوراً برخاست و شتابان بطرف چادر یکی از صنعتگران دوید و او را که در وضعی وخیم بسر میبرد و از بیم روبرو شدن با مارها جرأت خروج نداشت با خود به خیمه مجمع آورد ...

آنجا ماری ازطلا ساختند وبرچوبدست موسی نصب کردند و (موسی) شخصاً چوب را برتپه کوچکی که تقریباً وسط اردو قرارداشت برد و برسینه خاك فرو کرد ...

ساعتی بعدمارها پراکنده گردیدند وهریك بخانبی رفتندودردشت پهناور ازنظر ناپدیدشدندو باین ترتیب یکباردیگر آرامش وسکون برقرارشد، اعتقاد وایمان بخداوقدرت بیکران اوقوت یافت اماهنوز کارها خاتمه نیافته ووظیفه (موسی) انجام نپذیرفته بود .

آخرین فتنه

سال چهلم مهاجرت آغاز میشد، سرگردانی چهل ساله بنی اسرائیل نیز در همین سال خاتمه مییافت.

سلاطین بزرگی که ارض مقدس را تحت اختیار داشتند یك یك بجان هم میافتادند و یکدیگر را میکشتند و از بین میرفتند و (بنی اسرائیل) بدون اینکه جنگی مهم کرده باشند راه را برای رسیدن بمقصود هموار مشاهده می نمودند ...

موسی نیز احساس میکرد که وظیفه اش خاتمه یافته اوضاع آرام شده مردم بتکالیف مذهبی خود آشنا شده اند و دیگر مثل سابق مزاحمت ایجاد نمیکنند و فریب نمیخورند وفتنه ایجاد نمینمایند.

سالها رنج وزحمت بنده برگزیده خداوند را پیر وخسته کرده بود، احتیاج به استراحت و آرامش داشت ولی خود (موسی) نیز حق نداشت بارض مقدس قدم بگذارد.

خداوند نسلی را نفرین کرده بود و از آن نسل جز چند نفر انگشت شمار کسی دیگر زنده نمانده بود... همه در راه مرده ودرسینه خاك منزل گرفته بودند ..

(موسی) العاذار راخوانده وباو گفت:

فرزند.. چهلمین سال هجرت ما از مصر آغاز میشود.. و بر ما است که برای آخرین مرتبه بنی اسرائیل را شماره کنیم.. بیست سال قبل اینکار راکردیم .. در آن موقع پدرت زنده بود وروش بسیارخوبی برای شمارش اتخاذ نمود وتو نیز همانکار را بکن ... یعنی خانواده ها را جدا جدا بشمار ...

العاذار چنین کرد و پس از چند هفته نتیجه احصائیه را نزد موسی برد و گفت:

ــ جمعا بنی اسرائیل ۶۰۱۷۰۰ نفر هستند.. در این احصائیه زنان و کودکان و مردان کمتر از بیست سال و بزرگتر از پنجاه سال

بحساب نیامده وشماره نشده‌اند . . . ششصد ویکهزار و هفتصد نفر مرد جنگی داریم ..

(موسی) نفسی براحتی کشید ... خوشحال و شادمان شد زیرا میدید که بااینهمه رنج ومشقت ... با وجود همه مشکلات وسختی‌ها .. بااینکه در هرعصیان عده‌ای عرصه‌هلاک‌میشدند بازهم بنی‌اسرائیل‌قوم‌بزرگی راتشکیل میدهند ودرطی این‌چهل‌سال‌چند برابرشده‌اند .

حالاموقع آن رسیده بود که ارض‌موعود ومقدس رابین‌خود تقسیم کنند در(مؤاب) خیمه‌هارا برافراشتند . اردو زدند وجمعی‌ازبزرگان قوم به‌قرعه کشی‌مشغول‌شدند .

سلطان (مؤاب) ازبنی‌اسرائیل وحشت داشت . از قدرت‌آنها بیمناك بود وخوب میدانست که تاب مقابله باآن‌قوم ندارد . عبریان همه‌جا پیروز وموفق پیش‌آمده‌بودند . (اموریان) باآن‌شوکت وحشمت شکست داده و تارومارکنده‌ساخته واکنون قصد منازعه با(بالاق) سلطان(مؤاب)راداشتند، چه باید کرد .؟

بالاق بچاره اندیشی مشغول شد . بابزرگان قوم خود مشاوره کرد ونقشه‌هاکشید .. وچون درها را ازهمه طرف بسته دید باین فکر فرورفت که بابنی‌اسرائیل همان رفتاری را بیش‌گیرد که با سلاطین کنعان و حتیان و (آمور) کردند . . یعنی آنها را باید بجان‌هم انداخت تاضعیف‌وناتوان شوند و از بین بروند . . . این بهترین راهی بود که (بالاق) میتوانست نتیجه بگیرد .

ولی اینکار بزرك چگونه امکان پذیربود .

(بالاق)خبرگزاران‌وجاسوسان‌بیشماردداخل اردوی‌بنی‌اسرائیل‌فرستاد تانام بزرگان‌قوم‌را برای‌او بفرستند :

(بالاق) میخواست باارسال هدایاایشان‌راتحریك کند تابجان‌هم‌بیافتند وفتنه‌ای عجیب برپاشود .

یکی‌ازجاسوسان چون نزد بالاق رسید گفت :

– درمیان اردو بنی‌اسرائیـل مردی هست که اورا بلعم پسرباعور مینامند .. این شخص اززهاد بزرك عبری است ونزد خدای‌آنهاچنان‌قدرو

منزلت وعزت وحرمتدارد که مستجاب‌الدعوه لقب گرفته وهرچه بخواهد و دعا کندبرآورده‌می‌شود .

جاسوس مذکورراست میگفت و(بلعم) براستی چنین قدرتی داشت. (بالاق) باندیشه فرورفت که اگر (بلعم) درحق بنی‌اسرائیل نفرین کند ، خداوندطومارهستی آن قوم‌رادرهم‌می‌پیچد واساس قدرت واتحاد ایشان را متزلزل میکند .

برای انجام این‌مقصود رسولی با هدایای بسیار گرانبها نزد (بلعم) فرستاد و از او خواست تا شبی از شبهای عبادت درحق بنی‌اسرائیل نفرین کند. درخشندگی جواهرات وارزش‌هدایای (بالاق)چشم زاهد خداشناس را خیره‌کرد ودست به نفرین بلندکرد ولی هنوز سخنی نگفته بود که سروشی گفت :

- بلعم ، خداوندقوم‌بنی‌اسرائیل راعزیزمیداردوهرگز نفرین‌نکن که خداوندمورداجابت قرار نمی‌دهد.

بلعم‌باخجلت‌وسرافکندگی دستهارافرودآوردوسررابگریبان‌فروبرد همسرش که وضع اوراچنین دید پیش‌آمد و گفت :

- بچه میاندیشی .

(بلعم) جواب‌داد :

- بانکه بایداین‌هدایارابه(بالاق) مسترد نمائیم .

همسرش که زن فتنه‌انگیزوحیله‌گری بود اظهارداشت :

- من‌کاری میکنم که هدایا از آن‌ماباشد و(بالاق) بازهم اشیاء گران قیمت جهت‌مابفرستد .

همیشه بشرطماع زودتر ذلیل میشود ... وهربلائی پیش بیاید ابتدا آنکه طمع دارد گریبان خویش را بدست بلا می‌سپارد ... وبیچاره‌میگردد طمع ذلیل کننده بندگان خداوند است وراهبران وپیامبران بزرگ عالم بشریت پیروان خویش را همیشه ازطمع برحذر می‌دارند ولی چه‌سود . . . چه سود کمتر اشخاصی یافت میشوند که بتوانند برتوسن حرص وآز دهانه بگذارند و این خصلت ذلیل کننده را در اختیار خود درآورند... و بلعم‌بن باعور باهمه زهد وتقوی . . . با اینکه عمری را درپرهیزکاری و خویشتن‌داری سپری‌کرده‌بود نتوانست این‌مرتبه طمع‌راخردنماید وبلاراز

خانه براند ..

همسرش پرسید :

ـ آنچه بگویم می پذیری. وعین آنرا به (بالاق) میگوئی..

بلعم میخواست پاسخ نفی بدهد ولی چشمش به هدایا افتاد ، درخشندگی جواهرات . زیبائی پارچه‌ها ، ونرمی خز ودیبائی که از آن بهترین البسه تهیه میگردید دیدگانش را خیره کرد ، زبانش را برگردانید و گفت :

ـ می پذیرم.. بگو.. بخدای ابراهیم سوگند که اگر (موسی) هم بجای من بود نمیتوانست این هدایا را پس بفرستد.

ولی خودش هم میفهمید که این ذلت گریبان او را گرفته و دیگر کسان اگر چه فقیر و بینوا باشند قومی را به مختصر نفعی نمیفروشند .

بخاطر آورد که (موسی) بارها درمواعظ خویش میگفت :

ـ خداوند بندگانش را میآزماید و خوشا بسعادت آنان که از آزمایش رو سفید وسربلند بیرون میآیند و نفس اماره را خرد میکنند. باالینحال که میدانست در آزمایش قرار گرفته توانائی مخالفت با نفس خود را نداشت و کلا تسلیم همسر خویش شد ودستورهای او را پذیرفت .

دیری نگذشت که فرستادگان (بالاق) بچادر او وارد شدند .. آنها آمده بودند که بلعم در حضور ایشان بنی اسرائیل را نفرین کند وذلت و تیره بختی قوم یهود را باخشم خویش ببینند و بروند .

بلعم اظهارداشت :

ـ من چاره‌ای دیگر اندیشیده‌ام .. ممکن است نفرین من مؤثر واقع نشود زیرا قوم یهود نزد خداوند عزیز است وچه بسا که عزت ایشان برحرمت من بچربد ونفرین من کاری از پیش نبرد .

فرستادگان بالاق گفتند :

ـ مقصود ملك ما اینست که بنی اسرائیل چنان پریشان و درمانده شوند که سپاه ما باندك مجاهده تار و پود هستی آنها را از هم بگسلند و طومار حیاتشان را بپیچد .

بلعم پاسخ داد :

ـ منهم راهی نشان میدهم که مقصود زودتر حاصل شود .. ازقول من

به (بالاق) درود برسانید و بگوئید که بلعم گفت چهارهزار از زیباترین دختران کشور ودوهزار از دلرباترین زنان آن سامان را گردآورده ودسته دسته به بهانه‌معامله وخرید وفروش به‌اردوی بنی اسرائیل گسیل دارد. زیبائی آنها چشم مردان وجوانان نورس عبری راخیره‌میکند ودلهایشان‌را به‌طپش وامیدارد. دراین‌موقع است که‌دختران‌وزنان باید زیبائیهای‌پوشیده بدن‌خویش راکه‌جزشوهرانشان کسی‌حق دیدن ولمس کردن آنجارا ندارد به‌جوانان‌نشان بدهند و به‌مجامعت تحریصشان کنند.

نمایندگان (بالاق) با سر گفته‌های بلعم را تصدیق می کردند و با زبان عقیده‌اش را تحسین می‌نمودند و بدقت آنچه را که می‌شنیدند بخاطر میسپردند...

(بلعم) به‌سخنان خودادامه‌داد:

ـ آنگاه که‌مردان برای‌اطفاء شهوت‌پیش آمدند دختران‌بگویندمادر صورتی به‌مجامعت‌رضایت‌میدهیم که شمادست ازدین‌خویش‌بکشیدوخداوندان وبتهای‌مارا پرستش کنید.

یکنفرازفرستادگان (بالاق) پرسید:

ـ آیا می‌پذیرند..

بلعم جواب‌داد:

ـ آری... درهرقوم وملت بهمان اندازه که خوب هست بدهم‌هست.. ولی همه مردم درمقابل تمایلات جنسی ضعیف وناتوان میباشند مخصوصاً جوانان... وقتی زیبائی های پوشیده بدن دختران... پستان و سینه‌آنها را دیدند چنان آشفته می‌شوند که حتی به کشتن والدین‌خویش رضایت میدهند.

دیگری گفت:

ـ بسیارخوب. جوانان برای اطفاء شهوت خود می‌پذیرند ولی‌وقتی کارشان تمام شد در پرستش خدایان ما علاقه‌ای نشان نمیدهند و روی برمیگردانند.

بلعم شیطان صفت برای این مشکل نیز طریقی پیشنهاد کرده وگفت:

ـ خیلی‌آسان است.

وقتی دختری توانست جوانی را مجذوب و شیفته خویش کند قبل از تسلیم شدن باید مهری به شکم و یا سینه او بزند... روی این مهرها نام خدایان خود را حك کنید و رنگی بکار ببرند که هرگز پاك نشود و با شستن و تماس با آب ثابت تر گردد... این مرکب را من بشما میدهم ولی بالاق باید پاداش بهتری بمن بدهد.

نقشه شیطانی طرح شد و رسولان بالاق رفتند و از هفته بعد سیل دختران فروشنده و معامله گر بسوی اردوی بنی اسرائیل سرازیر شد.

چندروزی سپری گردید. موسی برای جنك با ساکنین ارض موعود به تهیه قوای جنگی مشغول بود و از هر خانواده زبده ترین جوانان و دلاورترین مردان جنگی را برمیگزید و احضار می کرد که درصف سپاهیان در آینده بکارزار بروند.

یوشع و آسیموس فرماندهی بزرگترین قسمتهای سپاه را برعهده داشتند زیرا این دو نفر جنگدیده و سختی کشیده بودند و ازمیدان نبرد و رنك خون و مشاهده اجساد مقتولین وحشت بدل راه نمیدادند.

فنیحاس پسر العاذار که در واقع نوه هرون بود بفرماندهی کل قوا منصوب گردید.

کالیپ پسر نون طلایه دار قوا شد و با دوهزار نفر از افراد جنگی داوطلب گردید که راه برای پیشرفت نیروی اصلی باز و دشمن را آنقدر سرگرم کند که یوشع و آسیموس بتوانند ایشان را محاصره و قلع و قمع کنند...

همه چیز آماده ومهیا بود. آسیموس شخصاً ابتکار هائی کرده و برای جنگهای آینده وسائل تازه‌ای ایجاد نموده بود.. اوارابه‌هائی از چوب ساخته بود که بوسیله چهار اسب کشیده میشد و چون سرزمین بنی مواب و قسمت اعظم ارض موعود مسطح و دارای جاده های صاف بود بوسیله ارابه ها میتوانستند تاقلب سرزمین خصم پیش روی کنند.

روی هر ارابه ده نفر سوار میشدند واین عده کمانهائی بدست داشتند که درحین خواری وموقعی که چهار اسب باسرعت تمام ارابه رامیکشیدند میتوانستند دشمن راهدف تیرهای جانسوز قرارداده وقلبشان راسوراخ نمایند

ابتکار دیگر آسیموس آتش اندازهائی بود که بوسیله آن میتوانست صفوف دشمن‌را هرقدر منظم وفشرده بود پراکنده نماید.

ازچندین هفته قبل عده‌ای را به جنگلهای اطراف فرستاده تا تعداد زیادی درختان نازك وبلند را ببرند وبه اردو حمل نمایند. هریك از این درختان بین‌شش تاده مترطول داشت ولی قطر کلفت‌ترین قسمتهای آن از یکوجب‌ونیم تجاوز نمیکردند . . .

نازکی وطول‌زیاد درختان این اجازه رامیداد که مثل فنرخم‌شوند و چون رهاکردند بجای اولیه قرار گیرند. آسیموس دستور داد پایه های چرخداری ازچوب ساختند که دومتر ارتفاع داشت ودرپائین آن محفظه‌ای برای‌نگهداری کهنه وپارچه پاره وفرسوده تهیه گردیده‌بود....

هردودرخت راروی یکی ازاین پایه‌ها قرار داده . پارچه ها را در روغن آغشته میکردند ومثل گلوله‌ای بقطر پنج‌یادرسر درخت قرارمیدادند وآتش میزدند . . درهمین موقع طناب را رهامیکردند، درخت مثل‌فنر بحرکت درمیآمد وچون عمود قرار میگرفت گلوله‌مشعل رابطرف دشمن تا صد وپنجا قدم پرتاب مینمودند وغیر ازسنگ وآهن روی هرچیز دیگر میافتادمشتعل میکرد ومیسوزانید . . .

تمام این وسائل‌آماده بود که موسی یکروز را برای باز دید سپاه معین نمود . . .

درآنروز، قبل از اینکه موسی برای‌بازدید ازخیمه خود خارج‌شود، هر یك از فرماندهان افراد خود راسان دیدند ومنظم کردند...

هواگرم وسوزنده بود وکالیب که طلایه‌دار سپاه بنی اسرائیل‌بود فرمان داد تا جوانان‌تحت فرمانش قسمتی ازالبسه خودرابیرون بیاورند....

چقدر تعجب کرد وقتی مشاهده نمود که هیچکس فرمان اورا اطاعت نمیکند .. . عجبا.. با این‌نافرمانی وگردنکشی افراد چگونه میتوانند با خصم روبرو شوند وبجنگند..؟

کالیب خشمگین شد وبتصور اینکه شاید دستور اورا همه‌نشنیده‌اند، روی ارابه‌ای رفت وباصدای رسا مجدداً گفت:

ـ لباس شماا کثر باپشم شتر وگوسفند بافته وسپس دوخته‌شده‌است

هواگرم است. قسمتهای بالای لباس خودرا بیرون بیاورید ودر خورجین بگذارید.

افراد بیکدیگر نگریستند.. هرکس خود را پشت دیگری پنهان میکرد و میکوشید ازمد نظر کالیب خارج شود که شاید دستورش رااجرا نکند... یعنی چه..؟ چرا اینها از نشان دادن بدن خود ابادارند..؟

این سئوالی بود که کالیب از خویش کرد و چون پاسخی برای آن نیافت، باسرعت از روی ارابه پائین جست و بطرف صفوف سپاهیان رفت و اولین جوانی را که روبروی خود یافت زیرمشت ولگد انداخت و باشلاق سروتن اورا کوفت ...

کالیب درعین حال که باشلاق اورامیزد خم شد، لبه قبای جوان را گرفت، تکانی داد و از تنش کند. قبای پاره دردست کالیب ماند وجوان بااینکه میدانست پشت عریانش زیرضربات شلاق مجروح خواهد شد، روی رابرگردانید وبخاك افتاد تاسینه‌اش دیده نشود .

کالیب هرلحظه بیشتر دچار سوء ظن میگردید وبمحض مشاهده این حال لگدی به پهلوی اوزد وبانوك پنجه پا جوان را برگردانید ودر همین موقع بود که چشمش به مهرآبی رنگی افتاده که درچند نقطه از سینه و شکم اونقش بسته بود . . . .

کالیب درجنگ اول علامت سرگاوسه شاخ را روی پرچمهای بنی‌مواب دیده بود وخوب میدانست که گاوسه شاخ نزد ملت بالاق مقدس ومورد پرستش میباشد ...

روی سینه وشکم جوان اسرائیلی تیز چند مهر آبی رنگ گرد دید که تصویری ازگاو سه شاخ رانشان میداد..

کالیب که‌از خشم نزدیك بود دیوانه شود شمشیرش را کشید ونوك آنرا روی سینه جوان قرار داد، فشار مختصری واردآورد، وپرسید:

ــ بگو این نشانه چیست. . . وچرا روی سینه تو علامت بنی مواب دیده میشود . . . نوك شمیر باندازه یك گندم در پوست بدن‌او فرورفته‌و خون ازجای آن بیرون ریخت .. سوزش ودرد حاصله ازآن زخم آنقدرها شدید نبود لیکن مقدمه مرگ دردناکی محسوب میشد که هرلحظه باو

نزدیکتر میگردید . .

زبانش از ترس بلکنت افتاده، رنگش پریده ودیدگانش از حدقه بیرون آمده بودو بانگاهی لبریز از التماس واسترحام به کالیب مینگریست وچیزهائی میگفت که هیچ مفهوم نبود . . .

کالیب فشاری بدست خودوارد آوردو بالحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ حرف بزن . . اگر راست بگوئی بتوامان میدهم درغیر اینصورت قلبت را بزمین میدوزم . . . .

جوان که صدای بالهای رعب آور مرگ شوم را بر بالای سر خودمی شنید بزحمت و بالکنت زبان گفت:

ـ این . . نشانه پرستش خدای بنی مواب استوما . . .

او هرچند کلمه یکبار نفسی میکشید وآب دهان رافرو میبرد وطلب بخشایش مینمود بااینحال همه چیزرا گفت وماجرای دردناکی را که بلعم بوجود آورده بود حکایت کرد.

کالیب بشنیدن این حقایق دچار دوران سر گردید ، تعادل خود را از دست دادو برای اینکه روی زمین نیافتد بشانه یکی از همراهانش تکیه داد وچهره را میان دودست پوشانید ..

آسیموس و یوشع که در آنطرف میدان اردو مقابل صفوف سپاهیان ایستاده بودند وقتی کالیب را در آن حال مشاهده کردند بسرعت خودرا باو رسانیدند واز ماجرا مطلع شدند ...

خبر دردناکی بود .. آنقدر اسف انگیز ووحشت آور بود که هر کس می شنید بی اختیار میگریست.

برای موسی نیز جریان ماوقع ، انعریف نمودند وپیامبر بزرگ وعالیقدررا نیز بگریستن واداشتند اشکی که ازچشمان موسی سرازبرامیشد اشك دردو حرمان نبود .. اشك افسوس بود .. برای زحماتی که تحمل نموده ورنجهائی که کشیده ومشکلاتی که با آن مواجه گردیده وقومی را تا آنجارسانیده بود لیکن شیطانی انسان نما تمام رشته های اورا پنبه کرده و آرزوهایش را نقش بر آب نموده بود .

این بودپایان چهل سال رنج.؟ عجبا .! چه شد که یکبارهقومی منحرف شدندوازطریق خداپرستی بهدیوپرستی گرائیدند و بخاطر چندقیقه لذت ننك

ابدی‌را قبول کردند .

گناهکار کیست ؟ بلعم،؟ او ، ولوله‌ای عجیب درگرفته بود. زنان و پیرمردان و آن‌دسته انبوه ازمردان‌وجوانان که‌ازراه راست منحرف‌نشده‌و بزنا رضایت‌نداده‌بودند باسر بلندی گرد موسی‌جمع‌شده وازاومیخواستند که گناهکاران‌رامجازات کند‌حتی اگر برادرو وفرزند ایشان‌باشند.

بازرسی آغازشد . بدن‌همه مردان وجوانان موردمعاینه قرار گرفت‌و شمارش بعمل آمدوباکمال تأسف معلوم شد که‌قریب به دو هزارنفر ازز بده ترین جوانان مهر آبی بتن‌دارند وزانی‌شده‌اند .

در شریعت موسی‌مقررشده‌بود که‌هر کس‌زنا کند باید سنگباران شود ولی گناه‌این‌عده‌خیلی بزرگتر‌اززنامحسوب میشد زیرا علاوه برهم آغوشی با دختران‌وزنان بنی‌مواب ازطریقت‌نیز بازگشته و به کفروالحاد گرائیده و مذهب نادرستی را پذیرفته بودند ..

موسی بمناجات پرداخت ، چند ساعتی گریست‌وعبادت کردتااینکه‌باو وحی رسید :

ـ ای‌موسی گناهکاررامجازات کن‌وقوم اسرائیل رااز‌لوث وجودشان پاك نما ..

بلعم نیز بمجازات‌خودخواهدرسیدتاوقتی که‌عمرش تمام‌وپیمانه‌حیاتش لبریز گرددعذاب ورسوائی‌خواهد کشید .

خداوند داناوبینا است‌و دوست نیکو کاران و دشمن بدکاران و ستمگران‌است ..

موسی قبل‌ازوصول فرمان الهی‌هیچ‌تصمیمی‌اتخاذ نمیکردودراین‌باره نیزوقتی‌دستوریافت‌آسیموس ویوشع‌وکالیب وفنیحاس راما‌موریت داد تاهر کس‌نشان‌ننك‌برسینه‌دارد‌بدیار عدم‌رهسپار کنند . وخودش‌نیز ازهمان‌لحظه لباس سوك‌پوشیده‌و عزادار گردید ..

سوگواری برای که..؟ برای‌آنها که‌انسان‌بودندانسانیت‌داشتند‌باعقل‌و درایت‌و دیدگان‌بینا وضمیر آگاه وداناازهوای‌نفس تبعیت نمودند وگام در وادی رسوائی و بدکاری نهادند و بجائی رفتند که باز گشت از آنجا امکان‌نداشت ..

توبه گناه همه وقت امکان دارد . همیشه گناهکاران میتوانند از کرده پشیمان شوند درهای رحمت الهی شبها وروزها ، همه ساعات ودقایق باز است . عیب کار دراینست که بدکاران فرصت توبه کردن نمییابند.. و قبل از اینکه بتوانند عذر گناه بخواهند فرمان می یابند ومیروند.میروند بجائی که نیکیها و بدیها حساب میشود .

کار کشتن بدکاران خیلی زود خاتمه یافت. این چهار نفر مأمور که از طرف راهبر عالیشان خویش موسی وظیفه زدودن لکه ننك و گناه را داشتند تنها نبودند. همه ایشان کمك ومساعدت مینمودند وهر جانشان دار زانی را میافتند از دم تیغ میگذرانیدند اگر چه آن شخص خویشاوند نزدیك آنها بود .

تکلیف بلعم بن باعوره هم خیلی زود معین شد. همه او را دیدند که زبانش از دهان باندازه یك وجب بیرون آمده، مثل سك له له میزند میرود. وبا چشمان ازحدقه در آمده به دیگران نگاه میکند و با دیدگان خود کمك میطلبید ..

آه .. چه وحشت آور .. اینست سزای بداندیش این جمله ای بود که از دهان رهگذران بیرون میآمد.. هر کس اورامی دید روی بر میتافت، راه راعوض میکرد واز سوئی دیگر میرفت .

بالتماسها .. ناله ها استغاثه های بلعم هیچکس اعتنائی نمیکرد .. تنها همسر بلعم سراغ اومیرفت ولی او نیز بدتر ازخودش.. درست مثل سك زبانش از دهان خارج شده وآویزان گردیده بودو گاهی حشرات گزنده، مثل زنبور و مگس روی آن می نشستند و می گزیدند و پرواز کنان بهوا میرفتند . گوئی ماموریت آزار آن زن وشوهر بدکار را داشتند ..

بدنبال این حوادث آرامش برقرار گردید . وموسی پس ازچندروز سوگواری دستور داد تاسپاه برای بازدید آماده شود.

اولین جنك در آخرین مرحله

سال چهلم هجرت آغاز گردیده بود. بنی اسرائیل راهی دور ودراز را پشت سر گذاشته و به مقصود نزدیك گردیده بودند.

حالا اینطرف رودخانه بروی اردوزده و با دیدگان پرحسرت وشوق بارض موعود یعنی سرزمینی که برای رسیدن بآن چهل سال رنج وعذاب و سختی و مرارت متحمل گردیده بودند مینگریستند.

یکروز درچهل سال پیش موسی پیشاپیش جمع کثیری از مصر خارج شد. آنها که در پی رهبر خود راه افتادند قوم بنی اسرائیل را تشکیل میدادند وامروز هم قوم بنی اسرائیل خیلی افزونتر ازروزهای نخست شده بود ولی از آن جمعیت که باموسی همراه بودند جز دو نفر کسی باقی نمانده بود.

آنها نفرین شدگان بودند. آنها که مورد خشم پرودگار قرار گرفتند و ودیدن سرزمین مقدس ازسرنوشتشان برگرفته شد.

عجیب آنکه حتی خودموسی نمیتوانست ارض موعودرا باچشم ببیند. اوحساب کار خودش راخوب میدانست ومیفهمید که چه وظایفی در پیش دارد و آنگاه که همه تکالیف خودرا انجام داد میبایست خرقه تهی کندو ازعالم سفلی به علوی بشتابد..

موسی ازجانب خدای جل شانه فرمان یافته بود که بمنظور جلوگیری از نفاق و دشمنی و پیش از آنکه دو دستگی وخصومت ایجاد گردد سرزمین مقدس را بین خانواده های عبری تقسیم نماید وهر قسمت ازقوم رامطابق خدمتی که انجام داده وسابقه ای که داشته وزهد و تقوی وایمان افراد برجسته آن در محل مناسبی مسکن دهد..

این بود فرمان خداوند لیکن قبل ازانجام این تکلیف کار مهمی در پیش داشتند.

جنك بزرك در آخرین مرحله سفر خروج ازمصر برای پاك کردن ارض موعود ازاقوام و طوایف غیرعبری..

نقشه اینکار بزرك قبلا ترسیم شده وهر کس برای کاری معین گردیده بود.

موسی در اینسوی آب بردین برای چندمرتبه از نیروی جنگی بنی اسرائیل سان دید . یك یك دستجات را بازدید نمود ..

برای هرخانواده سخنانی گفت و پندهائی داد وهمه را بلطف و عنایت خداوندی امیدوار نمود و آنگاه یوشع را فرا خواند و باو گفت :

ـ ای یوشع . . . بدان و آگاه باش که هیچکس در این جهان جاودان نخواهد ماند . . همه رفتنی هستندو دیر یازود نوبت به من و تو نیز خواهد رسید . من زودتر میروم و باجداد خویش می پیوندم و تو چند سال پس از من . . .کاری کن که پس از مرگ مردم برتو زاری کنند نه خوشنود باشند.

وقتی من قالب تهی کردم نوبت سالاری بتو خواهد رسید... رفتاری پیش گیر که از آن پس شایستگی سالاری و بزرگی قوم را داشته باشی....

این جنگ بمنزله فرمان اواست وچنانچه فاتح شوی خلیفه من خواهی بود و بر بنی اسرائیل فرماندهی میبابی...

تو را برای جنگ بالاق برگزیده ام..مردان خودت را بردار و زودتر برو..

یوشع خم شد ودست پیشوای جانها وروانها را بوسید و از خیمه بیرون رفت و بدون دقیقه‌ای درنگ بر اسب سوار شدو بسوی سرزمین بالاق حرکت کرد . .

پس از خروج یوشع وحرکت اوموسی (فنیحاس) پسر العاذار را فرا خواندو بدنبال مواعظ وسخنان حکمت آموز اورا برای سرکوبی (عراد) که ناجوانمردانه شبیخون زده وتعدادزیادی از بنی اسرائیل را شبانه باسارت گرفته وهمراه برده بود مأمور کرد . .

فنیحاس نیز براسب نشست وروانه کارزار شد پس از او آسیموس وکالیب وآنها نیز هرآیك برای تصرف حتی و کنعان مأموریت یافتند و سپاهیان خویش را برداشتندو حرکت کردند.

یوشع ازراه کوهستان بطرف سرزمین بالاق حرکت نمود وبهمین علت تا نزدیکی پایتخت بالاق کسی ازحرکت قوای عبری مطلع نگردیدو به شاه خود خبری نداد . . .

در عوض راه(فنیحاس) که برای گرفتن انتقام از (عراد) پیش میرفت از دشت پهناور ومسطحی میگذشت که حرکت یك رأس اسب از دور ترین

نقطه آن مشهود بود. . .

غروب سومین روز (فنیحاس) دستور داد تا دردامنه تپه‌ای سرسبز وخرم که چند چشمه آب گوارا ازسینه آن خارج میگردید چادر بزنند و شب را نیز همانجا بگذرانند . . .

ولی (فنیحاس)هوشیار بودخوب میدانست که(عراد)جاسوسان بیشماری دراطراف اردوی او گماشته وطبعاً آرام نمی‌نشیند، (عراد)شبیخون زدن بدشمن راکاری پسندیده میدانست‌وچون یکبار نیز سود برده وتعدادزیادی از بنی‌اسرائیل‌را باسارت گرفته وچادرهای ایشان راغارت‌نموده‌بود این‌بار نیز شبیخون میزد . . .

(فنیحاس) فرمانده دسته‌ها را فرا خواند وچون همه آنها در چادر مخصوص وی جمع شدند گفت:

ـ ما باید انتقام‌خون برادران‌و خواهران خویش‌رابگیریم آنها که‌در آن‌شب هولناك بدست سپاهیان (عراد) هلاك شدند وآن خانواده‌ها که داغدار گردیدند .

خواهران‌و برادران‌دیگرماهم اکنون درزندانهاوخانه‌های این‌قوم‌سیه روزگار اسیر و گرفتارند وچشم براه دوخته‌اند که ما دیك‌غیرت وصمیمیت خویش را بجوش آوریم‌وبرای‌نجات آنهااقدام نمائیم اما این‌مردانگی‌است که ما راحت بنشینیم‌وایشان گرفتار باشند.

فنیحاس اززیرچشم نگاه‌میکرد وبه‌قیافه حاضران دقیق میشد وتأثیر سخنان خویش راروی روح‌وروان‌ایشان‌می‌سنجید. میخواست بفهمد که تا چه اندازه‌تسلیم ترس‌ووحشت هستند وجان را تاچه حدی عزیز میدارند .

اما فنیحاس در کمال خوشبختی‌مشاهده‌نمود که‌رگهای گردن حاضران ازخون پرشد . شراره‌های خشم‌وغضب ازدیدگان آنهازبانه کشیدوصدای بهم فشرده گردیدن دندانشان برخاست .

بسیار خوب تاثیر گفتارفرمانده مطلوب بودحالا موقع آنست که نقشه خودرا باز گو نماید .

فنیحاس گفت:

ـ دشمن به‌شبیخون‌زدن وحمله ناجوانمردانه بهنگام شب عادت دارد

وچون یکبار از این ممر سود کلان برده وتعداد زیادی‌ازافرادما راکشته و عده‌ایرا باسارت گرفته است مسلماً این مرتبه نیز حمله‌شبرا برجنك مردانه روز ترجیح می‌دهدو بحساب‌خودش‌موقعی که‌ما در خواب‌فرورفته‌ایم برویمان تیغ‌میکشد. نقشه‌من اینست که امشب با وجود خستگی راه بیدار بمانیم و کمین بکشیم .

او نقشه دقیقی را که قبلا طرح کرده‌بود باز گو نمود و دستور داد که جلوی چادرها آتشی بیافروزندو نگهبانان را مثل معمول اردوهای جنگی بگمارند وخودشان که‌اززبده ترین‌مردان جنگنده هستند در نقطه‌ای پای تپه جنوبی ، درظلمت‌قیر گون‌شب اجتماع کنند ..

این‌فرمان‌بسرعت‌عملی گردید وسپاهیان که از گفته‌های فرمانده خود سخت‌بخشم آمده‌ودندانها رابهم میفشردند، تشنه خون‌انتقام‌بر اسب‌نشستندو پیاده‌وسواره راه‌محل‌موردنظررا پیش گرفتند .

سم‌اسبان‌را بفرمان فنیحاس‌بانمد بستند که‌در اثر جابجاشدن‌دسته‌های سواران‌هیچ نوع صدائی بر نخیزد وجاسوان عراد که‌شایدبرای کسب خبر در اطراف اردو پراکنده‌شده باشندنشنوند ، باین‌نیزاکتفا ننموده‌وسفارش کرد که هرسواردهان اسب خودش را با تسمه و طناب‌و هر وسیله دیگری که دارد ببندد تا شیهه‌اسبان‌وسوائی‌بار نیاورد و نقشه‌را خراب‌نکند .

وقتی همه اینکارها انجام‌گرفت دسته‌های پیاده و سوار راتقسیم نمود وبرای هریك‌فرماندهی‌جداگانه تعیین کرد که هنگام مغلوبه و جنك احتیاجی به اخذ دستوراز خودش نباشد و بفرض اینکه دسته‌ای‌شکست خورد و یا فرمانده‌اش را از دست داد موجب تخریب روحیه دسته دیگر نشود .

بدنبال‌این‌اقدام‌چند نفررا برای کسب‌اطلاع وطلایه‌داری روی‌تپه های اطراف‌فرستاد وسفارش کرد تانشانه‌مورد نظر رابدهند .

چند ساعت‌بکندی گذشت همه خسته‌شده‌بودند وچون چند روز بدون توقف و استراحت درخاك خصم‌به پیشروی اشتغال‌داشتند روی زین‌اسبان‌و پشت سنگرها بچرت‌زدن پرداختند، تنها کسی که هیچ‌احساس کسالت‌نمیکرد شخص فنیحاس بود که‌بارمسئولیت‌فرماندهی اردوی چندهزارنفری رابروی

دوش داشت .

موسی اورا بامید فتح وپیروزی وگرفتن انتقام وبخصوص برای آزاد کردن اسیران عبری فرستاده بود واگر شکست میخورد؟. ایوای.. چه بلاوچه مصیبتی ..چگونه میتوانست بصورت پیمبر خدا بنگرد ؟ آیاروی آنراداشت که نزداو باز گردد؟ پس بایدتاجان در بدن هست بکوشد وجنك آینده‌را بافتح وپیروزی پایان دهد .

همچنان که روی اسب نشسته وشمشیر لخت و برهنه رادردست داشت ، بستارگان آسمان مینگریست ودر افکار دورودرازی فرورفته بود به‌خداوند خالق ستارگان وناظم آسمانها میاندیشید به تعلیمات (موسی) فکر میکرد وسخنان اورابخاطرمیاورد هربار که چهره (موسی) درنظرش مجسم میشد. آرامشی در روح خویش احساس مینمود و قوت قلبی می یافت و مثل اینکه شربتی برای تقویت روح خورده باشد نشاطی تحصیل میکردو وباخوشبختی بآینده مینگریست .

اندك اندك صدای نارضایتی سربازان بیدارو آهنك یکنواخت خروپف سپاهیان خسته‌ای که کنار سنگر بخواب رفته بودند بلندشد.

فنیحاس بآنها حق میداد اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ آیا این اجازه‌راداشت که آنها را چون گوسفنددست وپا بسته بدست گرك خونخوار بسپارد وخودش ناظرازهم دریدن وخوردن آنها باشد ؟..نه پس باید صبر کرد خدا خودش هم مشکلات را آسان میکند و در سختی‌ها صبر و تحمل میدهد.

این جمله تنها جمله‌ای بود که فنیحاس درپاسخ اعتراض آنها میگفت و همه‌را به بردباری تشویق مینمود که ناگهان شعله‌های آتش ازروی دورترین تپه بلندشدو بیابان ظلمانی وتاریك راروشن کرد..

(عراد) باهشت‌هزار سوار زبده بطرف اردوی خالی از سکنه بنی - اسرائیل میتاخت وتعجیل داشت که‌هرچه زودتر خودرا بآنجا برساند و تا جوانمردانه به سپاهیان خواب آلود حمله کندوهمه‌رااز دم تیغ بیدریغ بگذراند وبکباردیگر اردوی بنی اسرائیل را تاراج نماید .

(عراد) ازتصور فتح وپیروزی روی‌زین اسب میرقصید، بند نمیشد و

هرچند لحظه یکبار شمشیر آخته را به‌دور سرخود میچرخانیدو عربده‌میکشید وسربازانش را تهییج و تشجیع میکرد.

سپاهیان(عراد)مثل دفعه قبل به‌چهار دسته تقسیم گردیدند،فنیحاس به‌این موضوع توجه داشت وسفارش کرده‌بود که آنقدر صبر کنند تا چهار ستون‌نیروی دشمن در مرکز اردو بهم‌ملحق شوند آنگاه باشاره‌اوهجوم را آغاز نمایند.

دیگرچیزی نمانده بود، آتش جلوی‌چادرهااز فاصله‌ای نزدیك‌دیده میشدوبقیه افراد عبری که‌از نزدیك‌شدن مطلع گردیده بودندطبق دستور فرمانده خودفوراً روی‌اسب‌جستند وراه‌دیگری‌را در پیش گرفتندودورشدند وبکلی‌اردوی‌خالی رابرای (عراد)وسپاه‌باش باقی گذاشتند.

آنها بگمان اینکه درچادر ودرون هرخیمه‌تعدادی مردجنگنده‌بدون سلاح‌خوابیده‌اند، درحالیکه ازعمق دل‌فریاد میکشیدند تا موجبات وحشت دشمن خواب آلود را فراهم آورند حمله را آغاز کردند و بدرون خیمه‌ها تاختند.

نخستین ردیف چادرهاآتش گرفتو تاراج‌شد ..درست‌درهمین‌موقع که آتشهاپراکنده‌ومشعلها خاموش ولی‌خیمه‌هامشتعل گردیده بود دسته‌ای دیگر ازسواران عراد رسیدند وبگمان‌اینکه‌مردان‌موجود ازسربازان‌دشمن هستند بروی‌آنها تیغ کشیدند ودرغوغای وحشت آوری که برپا شده بود بدون‌شناسائی‌یکدیگر بکشتن مشغول گردیدند.

موسی بارها گفته بود که:

خداوند وقتی اراده‌فرماید که‌ملتی راذلیل‌گرداند خود آنها را بر خودشان چیره‌میکندو خون‌آنهارا بدست‌خودآنهامیریزد..

وعجب‌آنکه مردان عراد یکدیگر را میکشتند بدون اینکه بدانند چه میکنند..

صدای فریادواستغاثه بلند شد..

دفعه گذشته عراد از تقسیم بندی‌سپاه خویش‌سود بردولی این مرتبه دسته‌ای بلای جان دسته دیگر شد و خون قسمتی به شمشیر قسمت دیگر بزمین‌ریخت.

فنیحاس که‌میدانست کسی در اردو نیست‌چه‌درس‌میزد که‌چه‌شده‌واین‌صدای

التماس آمیز و آن ناله‌های جگر خراش از کیست ..

غوغای عجیبی برپا گردید .. آنها که تصور نمیکردند چنین قدرت آماده‌ای چون بلای آسمانی در کمین جانشان باشد هراسان ووحشت زده آنچه از یغما بچنك آورده بودند در جای گذاشتند و بسوئی گریختند اما کجامیتوانستند بروند . . بنی‌اسرائیل راهها را بسته و طریق فرار خصم را مسدود نموده بودند .

فنیحاس همه جا بدنبال عراد میگشت و سرانجام اورا دریکی ازخیابان بندیها یافت راه‌را بروی گرفت و نیزه را بطرف سینه‌اش حواله نمود .

عراد درصدد دفاع بر آمد . با شمشیر نیزه فنیحاس را رد کرد ودهانه اسب را کشید و گریخت اما فنیحاس مهلت نداد و باز سر راه او سبز شد ..

این مرتبه هردو با شمشیر بجان هم افتادند وصدای چکاچك تیغهای فولادین برخاست لیکن نازپرورده سنگین وزن یارای جنك بافنیحاس سختی کشیده محنت دیده رانداشت .

نمیتوانست مثل او بچستی وچالاکی روی زین اسب حرکت کند و با اینکه مرکب بسیار عالی زیرپای داشت. این هنررادرخود نمیدید که حیوان را بدلخواه خود بچپ وراست بجولان درآورد ..

تنها فکری که او رامشغول میداشت فرار بود..

بهر طریق میخواست از چنك دشمن بگریزد ولی اینکار را چگونه میتوانست انجام دهد .

بهر طرف میرفت فنیحاس مثل اجل سرراهش رامیگرفت ..

کم کم عراد خسته شد. یکی دو زخم شدید خورده بود و خون از شکاف جراحت پیشانی او بروی چهره‌اش میریخت و جلوی چشمانش را میگرفت هرچه باطراف مینگریست از آنهمه سواران جنگنده کسی را نمیدید که بکمك او بشتابد .

پس آنها چه‌شدند .؟

هیچ .. همه بقتل رسیدند وجمعی نیز گریختند ورفتند..

عراد عاجزانه حمله ودفاع میکرد و یکی از همین دفعات غفلت کرد .. چه

غفلتی.. شمشیر برهنه وخون آلود فنیحاس فرود آمد .. شانه چپش را دریده و سینه اش جای گرفت وتا پستان راست اورا شکافت وجسدش مثل کوهی از گوشت واستخوان ازروی اسب بزمین افتاد .

فنیحاس پیاده شد . عرادجان سپرده بود چند نفر از جوانان عبری رسیدند . اسب اورا که پوششی از اطلس سرخ بادانه های گرانقیمت گوهر داشت به طویله بردند .

چند نفر دیگر البسه فاخر وجواهرات تاج وسینه گردن عرادرا بیرون آوردند وجسدش را روی اجساد دیگر ریختند .

هزاران اسب وهزاران دست اسلحه بسیار عالی که نصیب بنی اسرائیل شده بود بین پیاده ها تقسیم گردیده و دیگر هیچکس بدون اسب و سلاح باقی نماند .

فنیحاس بدون درنك فرمان پیشروی راصادر کرد وچون عراد کشته شده بود شهرهای سرراه بدون مقامت تسلیم میشدند وبفرمان فرمانده قوای فاتح ساکنین نقاط دوردست کوچ میکردند وارض موعود را برای اقامت بنی اسرائیل خالی مینمودند ..

خبر این پیروزی بهادر آنطرف آب بروین به موسی میرسید و او را شادمان میکرد..

موسی وظیفه داشت که سرزمین مقدس را بین خانواده ها تقسیم کند که بعدها نزاع و کشمکش ایجاد نشود و برادر کشی در نگیرد ..

اینکار بزرك درحضور فرماندهان وشیوخ وبزرگان قوم انجام گرفت وبهر خانواده محلی که با زندگی وجمعیت آنها تناسب داشت بخشیده شد ودر آخرین روزهای نیمه نخست چهلمین سال هجرت از آب بروین گذشته برای سکونت در سرزمین خالی از سکنه ای که میراث اجدادشان بود حرکت نمودند ..

رحلت موسی

کارها پایان پذیرفته بود . ارض موعودبین خانواده‌های بنی‌اسرائیل تقسیم گردیدوهر یك‌درمحل معین‌سکنی گزیدند. اینطرف‌آب بروبن نیز به خانواده‌راوبن‌وجادواگذار گردیده بودولی آنها نیزبه‌موسی‌توجهی نداشتند وپی کار خویش‌را گرفته بودند وبه کشت وزرع و دامداری و ساختن خانه اشتغال داشتند درحالیکه‌موسی درچادری تنهااینطرف آب زندگی مینمود وانتظار پایان‌زندگی پرمشقت ورنج خویش رامیکشید ..

موسی ازاین‌فرصت‌کوتاه‌استفاده میبرد وشب ها رابه‌عبادت ومناجات میگذرانید وروزرانیز به تفکر واندیشه‌سپری میکرد.

گاهگاه روی سنك بزرگی دراینسوی‌آب بروبن میایستاد وباشادی وشعف به‌آمدوشد بنی‌اسرائیل و فعالیت ایشان مینگریست و احساس شادی عجیبی میکرد .

راستی چقدر شیرین است که انسان ثمره‌رنج زندگی خودرا ببیند. وموسی پس‌ازچهل‌سال بیابانگردی ، پس‌ازچهل‌سال زحمت ورنج ومبارزه مداوم باجهل و کفروالحاد اکنون منطقه وسیعی‌رامی‌دید که‌بنورایمان‌روشن شده‌ومردم بیشماری‌را مشاهده مینمود که با دانائی وخرد و با دستورهای الهی که برای زندگی ایشان گذاشته شده راه معینی را پیش گرفته‌اند وبسوی مقصدی‌میشابند که‌صلاح دنیا وسربلندی معنوی‌در آن است ..

خستگی روی شانه‌های موسی فشار میاورد یکصد وبیست سال عمر، عمری که‌دوثلث آن باکاروفعالیت‌سپری‌شده ، روحش راخسته نموده بود و احتیاج باستراحت‌طولانی و للت بخش داشت والی در آن جهان‌پهناوری که او بنور ایمان روشن‌کرده بود جائی برای‌آسایش ورفع خستگی‌او یافت نمیشد ..

خداوند‌برای او جای دیگری‌رامعین فرموده‌بود وخودش‌نیز‌میدانست که آنجاکجا است وچه‌وقت‌میبایست‌بآن آسایشگاه‌ابدی‌بشتابد .

چندروزی‌دیگرسپری‌شد.سحرگاه‌یکی‌ازروزها که‌موسی تازه‌ازعبادت

خالق یکتای جهان فراغت یافته بود ، صدائی آشنا بگوشش رسید که گفت :

ـ ای‌موسی .. خودت خوب میدانی که هیچ کسی در این جهان‌جاودانه زیست‌نخواهد کرد .

آنها که پیش ازاو بودند درگذشتند.. آنروز که تو ازمصر خارج شدی هزاران‌نفر همراه تو بودند‌ولی امروز که بارض‌موعود رسیده‌ای ازآن‌جمعیت کثیر فقط سه نفر مانده‌اند. تو .. یوشع‌و کالیب. همه آنها درراه‌جان بجان‌آفرین تسلیم نمودندواکنون که وظیفه‌تو دراین دنیاپایان پذیرفته وقت آن‌است که‌دعوت خدای‌خود راپذیری ..

یوشع رابجانشینی وخلافت برگزین‌و خودت به کوه نبو که‌صعود کن وآنجا منتظرفرشته‌موت باش ..

موسی زمین را سجده کردو بلا درنك یکی از افراد بنی‌اسرائیل را فرا خواند و او را مأموریت داد که یوشع را نزد او بیاورد و در ضمن فرمان‌داد تا درشاخهای گاو بدمند و بصدای بوق همه مردان و زنان را جمع کنند ..

یوشع شتابان رسید ودست موسی رابوسید و درکنارش‌نشست ..

آنروز دسته دسته عبریان در ساحل یروبن جمع میشدند و بعد از ظهر جمعیت بحد اعلا رسید و موسی بر سنگی بالا رفت و به سخن گفتن پرداخت ..

تا غروب آفتاب برای‌عبریان صحبت کرد..

و در پایان یوشع را بخلافت خویش بر گزید و با بنی اسرائیل وداع نمود .

با صدای بلند گفت .

ـ این آخرین‌دیدار ماست‌واکنون که ازاینجا بخانه‌های خود باز- گشتید دیگرموسی‌را نخواهیدید ..

آنچه‌ازموسی برای‌شما باقی‌میماندنصایح من‌است .. واگرمیخواهید خدای‌از شما راضی باشدبآنچه که برای شما گذاشته‌ام صادقانه‌عمل کنید .. منهم بنوبه خودآرزومیکنم که‌هرگز نظرمحبت پروردگار از بنی‌اسرائیل گرفته نشود ..

آمین .

وهمه بصدای بلند گفتند ورفتند ..

فکر نمیکردندمعنی سخنان موسی این باشد که بزودی جان میسپارد.. هر کس حدسی میزدو برخی میگفتند قصدسفری طولانی بیکی از نقاط جهان را دارد.

آخرین نفر یوشع بود که بعنوان وداع دست در گردن موسی افکنده ودر حالیکه قطرات درشت اشك از دیدگانش فرومیریخت سرو روی اورا غرق بوسه ساخت .

موسی گفت :

- فردا نزدیك ظهر بکوه نبو که بیا و هرجا جسدمرا یافتی بارض مقدس انتقال بده و دفن کن .

همان شب موسی بسوی کوه حرکت کرد .درراه میایستاد . بآسمان مینگریست وبا خدای خودراز ونیازمیکرد . هوا تازه گرگ ومیش شده بود که به بلندترین نقطه کوه رسیدوهمانجا نشست . . چند دقیقه بعد ، از جای برخاست. سلام گفت.. مثل اینکه کسی را دیده بود .. تبسمی رضایت بخش لبانش را گشود .

سررا بعلامت احترام خم کرد وبعد روی سنك صافی آرمید ، عصایش رادر کنار بدنش گذاشت ودیدگان رابست ونفس آخر رابآسایش کشید و جان سپرد ..

هنگامیکه روح از بدن موسی خارج میگردید، فرشتگان دراطراف کوه پرواز میکردند .. بآوای رسا تسبیح خدای رامیگفتند وروح مرد بزرگی را تا سرحدآسمان استقبال مینمودند .

آنروز کروبیان میهمان داشتند ، میهمانی بزرك وعالیقدر .. ستاره عالم خلقت...موسی عمران .

(پایان جلددوم)

منوچهر مطیعی

DATE LABEL